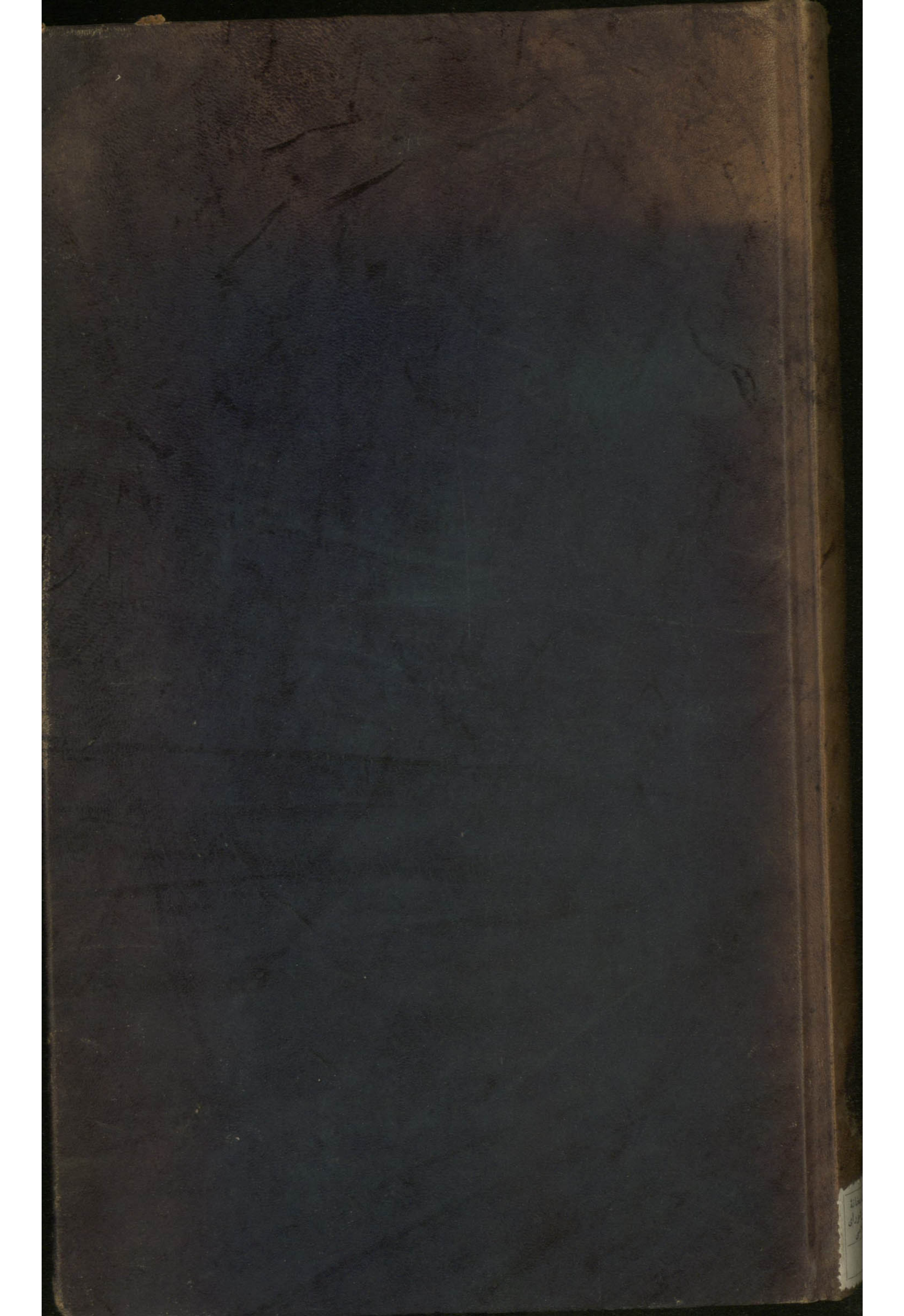


۵۶۳
۱۴۷۰۴

بهجة المباهج

فارسی

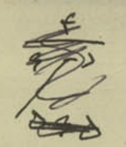
حسن بن حسین شیعی سبزواری

محمدرضا بن شمس الدین علی ملا تونی

سنه

۹۰۳

نفیس



بهجة المباهج

فارسی

حسن بن حسین شیعی سبزواری

محمد رضا بن شمس الدین علی ملاح تونی

سنه

۹۰۳

نفیس



۱۴۷۰۴
کتابخانه مجلس شورا
۵۶۳۰



حمد بی حد و ثنای بی عد آن خدایرا که ایوان معلق آسمان برافراشته و برداشته حکمت اوست
و این بسیط هامون و بساط نیلگون بازکشیده و آرمیده صنعت اوست تاج هستی بر سر نهاده لطف
اوست و در وجود بر سر موجود کشاده فضل اوست و هزاران درود و سلام و تحف اجلال و اعظام
بر مرقد مقدس اشرف کائنات و اکمل مخلوقات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیت
پاکش باد که محل طهارت و عصمت اند و مورد تشریف خلافت و امامت **و بعد** مدتی بود که در خاطر این
ضعیف کم بضاعت ابو سعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری اناله الله ما تمناه و حشره مع من
تولاه میگردید که در فضایل و معجزات سید الانبیا و اهل بیتش علیهم السلام و افضل الصلوات و التحیات
کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می شد تا اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل
بود بر غرر فواید و درر فواید که شیخ الانام علامة العلماء الکرام قطب الدین و الاسلام محمد بن الحسین
الکندری روح الله روحه و ادام علیه فتوحه تصنیف کرده بود و آنرا مباهج المبهج نام کرده از خدای
تعالی توفیق خواست تا آنچه لب و خلاصه آن بود از ان جمله مجال در وی محال بود اختیار کرد
و از تکرارات اجتناب نمود الا آنچه غرض از تکرر وی ظاهر بود و اخباری که پیشوایان دین بر
محک یقین زده بودند در و جمع کرد و این کتاب را بهجة المباهج نام نهاد و منفصل گردانید و ما
توفیقی الا بالله علیه توکلت فیما فعلت و رضاه ترجیت فیما اتیت **مقدمه** روایتست از حضرت
محمد باقر علیه السلام خازن علم نبوی و مبین حقایق دینی از پدر رش و از جدش علیهم السلام
که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمود من که محمدم و برادرم علی هر دو از یک نور بودیم
و در حضرت عنایت الهی پیش از آنکه این جهان آفرید بچهار ده هزار سال چون حق تعالی آدم

فراگیرید عزیزترین خلق را آن که جماعتی را دیدم در هوا ایستاده ابریقها در دست گرفته آنگه
حق تعالی حجاب از پیش من برداشت و دران ساعت تا مشارق و مغارب زمین دیدم و سه
علم دیدم زده یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه آنگه محمد صلی الله علیه وسلم بزمین
آمد همچو شده انگشت برداشته بر حیات متضرعان و مرغی سفید دیدم که از آسمان فرود آمد
و ویرا بپوشید و منادی ندا کرد که بگردانید محمد را در مشرق زمین و مغرب زمین و دریاها تا
وی را بشناسند بنام و صفت و صورت او را آنگه آن مرغ ناپدید شد و من وی را دیدم در جامه
سفید تر از شیر و در زیر وی حریری سفید و سه کلید از لولو تر در دست وی یکی همی بود فراگرفت محمد
کلید نصرت و کلید باد و کلید نبوت آنگه مرغی دیگر پدید آمد روشن تر از نخستین و منادی همی
گفت که بگردانید محمد را بمشرق و مغرب و عرضه گردانید ویرا بر روحانیان و جن و انس
و سباع و بهایم و ویرا صفای آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم و زبان اسمعیل و جمال یوسف
و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی آنگه آن مرغ زایل شد و
ویرا دیدم که حریری سفید در دست گرفته و از ان آب روان از وی بیرون می آمد و قایلی
همی گفت محمد دنیا در قبض خویش گرفت و هیچ نماند الا که در قبضه وی در آمد آنگه سه تن بیامدند
گفتی آفتاب از رویهای ایشان همی تابد در دست یکی آب دانی سیمین بویش چون بوی
مشک و در دستی دیگر طشتی از زمرد سبز که آنرا چهار جانب بود و از هر جانبی دو لولو سفید
و این یکی میگفت دنیاست شرق و غرب و بر و بحر این فراگیر یا حبیب الله از هر جانب که خواهی
آمنه گفت من بنگریدم تا خبر کردی از کجا آن طشت فراگرفت بجدای کعبه که وی را دیدم از
کعبه فرا گرفته بود و خدای تعالی آنرا قبله و مسکن مبارک وی گردانید و آن شخص سیوم حریری
سفید بر دست داشت فرا نوردیم آنرا باز کرد و مهری سفید از انجا بیرون آورد که چشم بینندگان
بدان متحیر شود آنگه پسرم را بگرفت و بدان آب بشست از ان ابریق آنگاه میان دو کتف وی
مهر نبوت بر نهاد و ویرا در ان حریر بپیچید و رشته از مشک در بر و پیچیده او را در میان بال
خویش گرفت ساعتی و این شوینده رضوان بود آنگه باز گردید و گفت مژدگانی ترا عزیز ترین
دنیا و آخرت **روایتست** از عبد الله بن المبارک از سفیان ثوری از جعفر بن محمد الصادق علیه

السلام از پدرش از جدش از پدرش از علی ابن ابی طالب علیه السلام که خدای تعالی نور محمد صلی
الله علیه وسلم بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت
و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و موسی
و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبری که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است که گفت و وهبنا
له اسحق و یعقوب تا آنجا که و هدیناهم الی صراط مستقیم و حق تعالی با وی دوازده
حجاب آفرید حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمة و حجاب سعادت و حجاب
کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت و حجاب
شفاعت پس نور محمد را در حجاب قدرت باز داشت دوازده هزار سال و وی همی گفت سبحان ربی
الاعلی و بحمده و در حجاب عظمت یازده هزار سال و وی سبحان عالم السر و الخفیات و در حجاب
منت ده هزار سال وی گفت سبحان من هو قایم لا یلهو و در حجاب رحمة نه هزار سال وی گفت
سبحان الرفیع الاعلی و در حجاب سعادت هشت هزار سال وی گفت سبحان من هو دایم لا یسهو
و در حجاب کرامت هفت هزار سال و وی می گفت سبحان من هو غنی لا یفتقر و در حجاب منزلت شش
هزار سال وی گفت سبحان العلی الکریم و در حجاب هدایت پنج هزار سال وی گفت سبحان ذی
العرش العظیم و در حجاب نبوت چهار هزار سال وی گفت سبحان ربک رب العزة عما یصفون
و در حجاب رفعت سه هزار سال وی گفت سبحان ذی الملک و الملکوت و در حجاب هیبت دو هزار
سال و میگفت سبحان الله و بحمده و در حجاب شفاعت یک هزار سال وی گفت سبحان ربی
العظیم و بحمده پس نور او بر لوح ظاهر کرد آن نور بر لوح بود چهار هزار سال پس آنرا بر عرش پیدا
کرد بر ساق عرش بود هفت هزار سال تا که آنرا در صلب آدم نهاد و از صلب آدم بصلب نوح نقل
کرد و همچنین از صلبی بصلبی تا که آنرا بر صلب عبد الله بن عبد المطلب رسانید و او را شش لباس
کرامت در پوشانید پیراهن رضا و رداء هیبت و سراویل معرفت و بند آن سراویل از محبت
و نعلین خوف و عصاء منزلت بد و داد پس وی را گفت یا محمد بنزدیک مردمان شو و بگوی
ایشانرا تا بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله و اصل آن پیراهن از شش چیز بود قامتش از یاقوت
و دو آستین از مروارید و تیریز از بلور زرد و دو خشتک از زبرجد و گریبان از مرجان سرخ و جیب

آن از نور خدای تعالی و حق تعالی توبهٔ آدم بدان پیراهن قبول کرد و خاتم سلیمان
بسبب آن باز بد و داد و یوسف را بیعقوب بواسطهٔ آن باز رسانید و یونس را از شکم ماهی
بدان نجات داد و همچنین پیغمبرانرا از بلاها بدان نجات داد و آن جز پیراهن محمد نبود صلی الله
علیه وسلم روایت کرده اند ثقات از امیمه بنت ابی سعید السهمی منقولست که گفت چون ابی
طالب در نوبت نخستین از شام باز آمد پیش هبل و لات و عزی بنرفت تا میان وی و قریش
سخن بسیار شد ابی طالب ایشانرا گفت ممکن نیست که من ازین غلام یعنی محمد صلی الله علیه
وسلم مفارقت کنم و او البته پیش این بتان نیاید و ذکر آن نتواند شنید و چاره آن باشد
که من نیز نزدیک ایشان نشوم گفتند وی را بارای خود مگذار و ادبش کن تا آن کند که تو
فرمایی و بعبادت این بتان عادت کند ابی طالب گفت هیهات این محالست هرگز نباشد گفتند
چرا گفت زیرا که من بشام از جملهٔ راهبان می شنیدم که می گفتند که هلاک این بتان بدست این غلام
خواهد بود گفتند یا اباطالب جز این چیزی دیگر دیدی که این خود هرگز نباشد مگر ما همه هلاک
شویم گفت بلی ما در زیر درختی فرود آمدیم که خشک بود آن درخت سبز شد و از انواع میوه ها بار
آورد و جماعتی شترسواران بگذشتند و گفتند ما اینجا بزرگ شده ایم هرگز این درخت را باردار
نیافته ایم چون از آنجا رحلت کردیم درخت در اهتزاز آمد و جملهٔ میوه ها بر سر محمد نثار کرد و در
سخن آمد و گفت ای پاکترین خلقان بفرع و اصل دو دست مبارک بر من بمالی تا سبز بمانم تا روز
قیامت دست بران بسود نور حضرت اضعاف آن شد گفت چون باز گردیدیم در زیر آن درخت
فرود آمدیم هر صنف مرغی که در روی زمین بود آنجا آشیان ساخته بودند و بچه برآورده و
آن درخت را بعد د هر صنف از اصناف مرغ شاخی بود چون عظیم ترین درختی که بر روی
زمین بود هیچ مرغی نماند الا که پیش وی باز آمد و بال بر سر وی همی مالید آوازی شنیدم
از سر آن درخت که می گفت یا سید النبیین و المرسلین برکت تو این درخت ماوای ما باشد آنچه
که من معاینه دیده ام قریش بخندیدند و گفتند که پنداری که ابی طالب طمع میدارد که برادرزاده
وی پادشاه این زمانه شود روایتست از حکیم بن حزام که گفت شنیدم از پدرم که حکایت می
کرد از ابی طالب که گفت چون از شام باز گردیدیم بجائی رسیدیم که میان ما و مکه یک منزل راه مانده بود

سفید دیدم که پدید آمد و بر بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد و چیزها بر وی نثار همی
کرد و نمیدانم که آن چه بود زیرا که چندان که می افتاد ناپدید می شد و ندانستیم که کجا می شد و آن
از وی جدا نمی شد تا که بمکه آمدیم و دو مرغ دیدیم که با وی الفت گرفته بودند و از وی جدا نمی شدند
و چون در مکه فرود آمدیم این مرغان شنیدیم که می گفتند فرود آی در حفظ و کنف خدای و جهودان قصد
کشتن تو داشتند و اگر آن بکردندی چشمهاشان کور گردیدی انگاه هر دو غایب شدند نشانه دیگر
روایت کرده اند باسناد از ابن عباس از پدرش از ابوطالب که گفت که خواستم که بشام شوم
تجارت را که مرا عظیم بود چون عزم رفتن کردم جماعتی از قوم من گفتند با محمد چه خواهی کرد وی را
بکه می سپاری گفتم وی را بهیچ کس نمیگذارم و با خودش میبرم گفتند کودک خرد است در چنین گرما
چگونه می بری وی را گفتم بخدا که وی از من جدا نشود هر جا که من شوم و ما شتر سواران بسیار بودیم
نهالی اگنده بساختیم از برای وی و او را بر شتر سوار کردیم و شتر محمد صلی الله علیه وسلم در پیش
من میرفتی و از من جدا نشدی و بر همه کاروان سبقت داشتی چون گرما سخت شدی میغی سفید
چون پاره برف بیامدی و بر وی سلام کردی و بر سر وی بایستادی و از وی جدا نشدی و پیدا
بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوه ها باریدی و با ما رفتی و در راه تشنگی آب پدید آمد تا چنان
شد که مشکی بده دینار نمی یافتیم و ما هر جا که فرود آمدیم آب بسیار پدید آمدی و حوضها پر شدی
و زمین بنبات سبز شدی و ما در فراخی نعمه و خیر بودیم و قومی با ما بودند که اشتران ایشان باز
ماندی چنانکه بایستادند پیغمبر صلی الله علیه وسلم دست بدیشان فرود آورد همه برفتند چون نزدیک
بقصری رسیدیم صومعه دیدیم که پیش آمد و میرفت چنانکه چهارپا رود بشتاب تا که نزدیک ما
رسید بایستاد راهبی در انجا بود و آن میغ از رسول یکساعت جدا نمی شد و راهب با مردمان سخن
نمی گفت و کار روا نمی شناخت چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بنگریست گفت اگر کسی هست انکس توی
و درختی بزرگ بود نزدیک بدان راهب شاخهای آن درخت اندک بود و هیچ بار نداشت و کاروان
در زیر آن درخت فرود آمدندی ما نیز انجا فرود آمدیم چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم در انجا فرود
آمد آن درخت بجنبید و شاخها بروی آورد و سه نوع میوه بر وی پدید آمد دو نوع تابستانی و
یک نوع زمستانی و مردمان ازان تعجب میکردند چون راهب آن بدید برفت و از برای رسول صلی الله

علیه

علیه وسلم طعامی بساخت چندانکه ویرا کفایت بود و پس بیامد و گفت کیست که تولای کار این غلام
می کند ابوطالب گفت من گفت تو ویرا که باشی گفت من عمم ویم گفت او را عمانند تو کدام عمی
گفت برادر هم مادری و هم پدری ام با پدرش گفت گواهی دهم که او آنست و اگر نه من بحیرا نیستم
ابوطالب گفت پس راهب مرا گفت دستوری دهی تا این طعام من نزد وی برم تا بکار برد گفتم
چنان کن گفت پیغمبر بنگریست من گفتم ای پسر مردی همی خواهد ترا گرامی کند تناول کن از طعام وی
رسول گفت این طعام مراست دون اصحاب من بحیرا گفت آری خاص تراست پیغمبر صلی الله
علیه وسلم گفت من بی ایشان چیزی نخورم بحیرا گفت نزدیک من ازین زیاده نبود گفت دستوری
دهی که ایشان نیز درین طعام با من موافقت کنند گفت آری گفت بخورید بنام خدای
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم تناول کرد ما نیز با وی همی خوردیم و بخدای که صد و سه تا مرد
بودیم جمله سیر گشتیم تا که طعام پری کردن گرفت و چنانکه پدید آمد و بحیرا بر سر وی ایستاده
بود مروحه در دست و ویرا باد میکرد و تعجب همیکرد از بسیاری مردم و اندکی طعام و هر
ساعتی بوسه بر سر و روی وی همیداد و می گفت که این اوست بخدای مسیح و مردمان فهم
نمی کردند که وی چه میگوید مردی از کاروانیان گفت ترا کاری افتاده است تا پیش ازین
انجا نزول میکردیم و در حق ما این بر واچنان نکردی بحیرا گفت بخدای که مرا کار است و چگونه
کاری و من چیزی می بینم که آنچه شما نمی بینید و میدانم آنچه شما نمیدانید و در زیر آن درخت علامتی است
که اگر شما ببینید از وی آنچه من میدانم وی را بر دوش برید بخدای که این بزرگ داشت
که در حق شما کردم جز از برای وی نکردم و آن وقت که وی همی آمد پیش وی نوری دیدم تا
با سمان و مردمان دیدم مرغ و جانوران یا قوت و از زبرجد در دست گرفته و ویرا باد همی کردند و هر نوعی
دیگر میوه ها بروی نثار کردند پس آن میغ دیدم که از وی جدا نمی شد پس صومعه خود دیدم که
بنزدیک وی رفت همچنانکه جانوران روند این درخت همیشه خشک بود و شاخهایش اندک
بود و اکنون شاخهایش بسیار شد و حرکتی بر وی پدید آمد و سه نوع میوه بار آورد دو
تابستانی و یکی زمستانی پس این حوضها که آب او بر زمین فرو شده است ازان عهد باز که
اضطراب در بنی اسرائیل پدید آمده بود و پس از حواریان تا که نزدیک ایشان آمدند ما در کتاب

شمعون الصفا چنان یافتیم که او برایشان پسنه خواند تا ایشان بزمین فرو رفتند پس گفت بر که
که درین حوضها آب بدید آید بدانید که این از برای پیغمبری بود که از زمین تهامه بیرون
آید و بمدینه هجرت کند نامش در میان قوم وی امین بود و در آسمان احمد و او از عترت
اسمعیل بن ابرهیم بود بخدای که او اوست پس بحیرا گفت از سه چیز بپرسیم ترا بحق لات و عزی
که مرا از آن خبر دهی رسول صلی الله علیه وسلم چون نام لات و عزی بشنید در خشم شد و گفت از یک
من وسیلت مساز بلات و عزی که بخدا که هیچ چیز از ایشان دشمن تر ندارم و ایشان دو بت سنگین اند
که قوم مراست بحیرا گفت این یکیست پس گفت بخدای که مرا خبر دهی گفت بپرس هرچه خواهی چون
وسیلت جستی بخدای من و خدای خود آن خدایی که وی را شبه و مثل نیست گفت مرا از خواب
و بیداری خود خبر ده وی را خبر داد از آن و آن جمله کارها خود جمله موافق آن بود که بحیرا را
معلوم بود از صفت و بحیرا در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت ای پسر چگونه پاک و خوشبوی
تویی پیغمبر که اتباع تو جمله پیغمبران بیش تو باشند ای آنکه زیبایی نور دنیا از نور اوست ای آنکه
بقوت او و نه کرا و مسجدها معمور دارند گویی که در تو می نگرم در آن حال که سواران بر تو گرد
آمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم بطوع و کره متابع تو شده باشند و گفت
بلات و عزی می نگرم و تو هر دو را شکسته باشی آه بر خانه عتیق من ترا ملکی بنود کلید های آن
بکسی همی دهی که خواهی چندین شجاع و مردان کارزار قریش و عرب که تو بنگلی کلید بهشت و
دوزخ تویی که بمتابعت تو بهشت روند و بمخالفت تو بدوزخ روح اکبر بانست که دشمنان
و کافرانرا هلاک کنی و بتانرا بشکنی نیاید تا که همه پادشاهان در دین تو آیند خوار و حقیر بوسه
بر دست و پای او همی داد و می گفت اگر روز تو در کار دریابم در پیش تو شمشیر زنم تویی
سید ولد آدم و سید مرسلان و امام متقیان و خاتم پیغمبران بخدایی که زمین بخندید آن روز که
ترا ولادت بود و همچنان خندان خواهد بود تا روز قیامت آن فرح که وی را بدید آمد از تو بخدای
که کلیساها و بتان و شیاطین همه بگریستند و گریان خواهند بود تا روز قیامت تویی دعوت
ابرهیم و بشری عیسی تویی مقدس و مطهر از حس جاهلیت پس با ابوطالب نگریست و گفت
او ترا که باشد که از وی جدا نمی شوی ابوطالب گفت که وی پسر منست گفت وی پسر تو نیست

و نمی شاید که پدر و مادر وی زنده باشند گفت او برادر زاده منست و پدرش فرمان یافت آنگه که
مادرش حامله شده بود و مادرش فرمان یافت و چون وی را دو سال رسید گفت راست گفتی
همچنین است ولیکن من رای صواب آن می بینم که تو وی را با وطن و شهر وی بری که هیچکس
نماند در روی زمین از ترسا و جهود و صاحب کتاب الا که مولد این غلام بدانند و اگر وی را ببینند
آنچه من از حال وی بدانستم هر بدی که بجای وی توانند بکنند و در آن معنی هیچکس آن مبالغه
نکند که جهودان زیرا که برادر زاده ترا هم نبوت خواهد بود و هم رسالت و بدو آید آن ناموس اکبر
که بموسی و عیسی همی آمد ابوطالب گفت نه چنان باشد که ایشانرا باید ان شاء الله و خدای تعالی
وی را ضایع نگذارد و ما وی را بشام بردیم و چون نزدیک شام رسیدیم بخدای که کوشکهای شام جمله
دیدم که در جنبش آمدند و نوری از انجا برآمد عظیم تر از نور آفتاب چون بمیان شام رسیدیم در بازار
شام نتوانستیم رفت از بسیاری زحمت مردمان که بنظاره رسول صلی الله علیه وسلم همی آمدند و خبر
در همه شام منتشر شد تا در هیچ [illegible] راهبی نماند الا که نزدیک وی جمع شدند حبری عظیم آمد نامش
نسطور او مقابل وی بنشست و در وی همی نگریست و سخن نمی گفت سه روز پیاپی چنین میکرد چون
شب سیوم بود برخاست و در پس وی همی گردید چنانکه گفتی چیزی همی جوید گفتم ای راهب گویا
که چیزی همی طلبی گفت آری چیزی همی خواهم که معلوم کنم نام وی چیست گفتم محمد بن عبدالله
بخدای که رنگش بگردید پس گفت صواب بینی که وی را فرمایی تا پشت برهنه کند تا چیزی بنگرم
وی جامه از پشت باز کرد چون مهر بدید در افتاد و بوسه بر انجا همی داد و همی گریست پس گفت این
غلام را هر چند زودتر بموضع رسان که در انجا ولادت او بوده است و اگر بدانستی وی را جهودان
دشمن است در زمین ما او را اینجا یا وردی و سه روز نقابه وی همیکردی و طعام همی آوردی
و چون بیرون خواستیم آمد پیراهنی نزدیک وی آورد و فرا من داد و گفت پیراهن از من قبول کند
و در پوشد تا مرا یاد همی کند قبول نکرد و را کاره آن یافتم من پیراهن فرا ستدم تا دل وی
نرنجد و گفتم من در پوشم و تعجیل وی را بمکه آوردم هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خرد و بزرگ نماند
الا که باستقبال وی آمدند اشتیاقی که ایشانرا بود و بجز ابوجهل اخزاه الله که او سخت بی باک بود
و آن روز نیز مست بود **روایت کرده رواة ثقاة** باسناد از حسن بن زید از عبدالله بن حسن بن حسن

از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمه اش زینب از عبد الله جعفر که گفت ابو طالب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
بپسری گرفته بود و پس ابو طالب درویش شد و مالش نماند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بنزدیک خدیجه
شدند و دران معنی سخن گفتند پس محمد با میسره برفت میسره دران نوبت دو چندان سود آورده
که بارهای دیگر و دوستی محمد در دل میسره ثابت شد چون نزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد
خدیجه مر او را شتری همی دهد تو از پیش ما برو و ویرا بشارت ده که وی دو اشتر افزا تو دهد محمد
صلی الله علیه وسلم از پیش برفت و خدیجه را خبر داد که ایشان می آیند و در خانه بالائین در غرفه نشسته با جماعتی
زنان قریش منتظر می بودند تا کی خواهند آمد باز نگریست شتر سواری را دید که می آمد و میغی بر سر وی سایه
افکنده آفتاب را از وی حجاب میکرد چندانکه وی میرفت ابر نیز میرفت خدیجه گفت شما می بینید آنچه
من می بینم گفت شتر سواری می بینیم که می آید گفت بر بالای سر وی چه می بینید گفتند چیزی نمی بینیم
در دل خدیجه گذشت که چیزی است که وی را بدان خاص گردانیده اند چون بنزدیک وی رسید بحقیقت معلوم
شد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود آمد و دستوری خواست و بنزدیک خدیجه رفت و ویرا خبر
داد بسود بسیار که کرده بودند خدیجه گفت ای محمد مر مرادی را شتری دادم ترا دو اشتر دادم تمام
بار بر دو اشتران با بار بمنزل خود ببر و باز نزدیک من آی پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنان کرد و باز نزدیک
وی آمد و میسره در رسیده بود خدیجه ویرا از احوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم بپرسید گفت هرگز بجمال وی
ندیده ام در نیکوئی مصاحبت و بزرگی و برکت چه هرچه طلب کردیم و خواستیم آن یافتیم چیزی در دل
خدیجه افتاد پس رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و خدیجه ویرا گفت یا محمد ترا بازنان حاجت نیست
گفت هست ولیکن مال ندارم گفت رغبت کنی که مرا بخواهی گفت تو زن من می باشی گفت بلی باشم گفت
از عم دستوری خواهم گفت بخواه رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک عم آمد و حال با وی بگفت گفت یا
محمد خدیجه ام قریش است بیوه نشسته است که بهر شوهری راضی نشود و بیشترین قریش است بجمال و تو
یتیم قریشی و هیچ مال نداری مگر آن سخن خدیجه از سر بازی گفته باشد رسول صلی الله علیه وسلم گفت
چنانکه وی مرا گفت من با تو گفتم گفت شک نیست که تو راست گوئی پس ابو طالب زنی را از اهل خود
بنزدیک خدیجه فرستاد آن حال باز داند آن زن باز آمد و گفت یا ابا طالب خدیجه را چنان یافتم که
اگر غرقی همی بود ویرا میگوید لاشفقت یا محمد و اگر از چیزی تعجب همی کند میگوید لاشفقت یا محمد تو بخ

آمد

بنما یا محمد پس ابو طالب با رسول الله صلی الله علیه وسلم برفت و ابو طالب و عباس و عثمان
و دیگر که حاضر بودند بنزدیک پدر خدیجه رفتند و دستوری خواستند دستوری داد چون در آمدند
از جای خود فراتر شد و جای فرا ابو طالب داد تو به مجلس خود اولیتری
گفت من ننشینم مگر در پیش تو گفت بچه مهم آمدی گفت از برای حاجتی که محمد راست گفت اگر محمد از
من در خواهد که خدیجه را بدو دهم بوی چنان کنم که بر من هیچکس عزیزتر از خدیجه نیست گفت
ما خود از برای آن آمده ایم تا خواهنده گی کنیم خدیجه را از برای محمد گفت بگوی سخنی که خواهی
که محمد نخلی است که میوه وی باز نتوان گرفت یعنی مردیست که وی را هیچ عیب رد نتوان کرد پس
ابو طالب سخنی که داشت بگفت و خطبه برخواند که ترجمه خطبه اینست حمد و ثنا میش آن خدای را
که ما را از تخم ابراهیم و نسل اسمعیل آفرید و ما را خانه آبادان و حرمی امن بداد که از اطراف
آنچه بدان حاجتست از منافع و ثمرات هرچیز بدانجا می آرند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم
گردانید پس این برادر زاده من محمد بن عبد الله را با هیچ مرد از قریش سوار نکنند الا که
افزون آید و هیچ کس بوی قیاس نکنند الا که بزرگتر باشد و اگرچه مالش اندکست او را در خدیجه
رغبتست و خدیجه را او رغبتست و کاوین آنچه شما در خواهید عاجل و آجل از مال منست و محمد را
خطری عظیم و ذکری بزرگ که بشفاعت کس حاجت نباشد پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را
نکاح کردند و نخستین فرزندی که خدیجه را پدید آمد از رسول عبد الله بن محمد بود. روایت
باسناد از مفضل بن عمر که گفت صادق را علیه السلام پرسیدم که ولادت فاطمه علیها السلام
چگونه بود گفت چون خدیجه زن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود زنان مکه از وی ببریدند و نزدیک وی
نمی شدند و بر وی سلام نمی کردند و هیچ زن را نزدیک وی نمی گذاشتند و خدیجه را از آن
وحشت می آمد و غمش بود که نباشد بر کسی بدل رسول پس چون بفاطمه حامله گشت فاطمه در شکمش
با وی سخن همی گفت و ویرا بصبر همی فرمود و خدیجه از رسول صلی الله علیه وسلم نهان میداشت روزی
رسول صلی الله علیه وسلم در آمد دید که فاطمه با خدیجه سخن می گفت گفت یا خدیجه با که سخن میگوئی
گفت این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید و مرا انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل مرا بشارت
میدهد باو که دختر است و نسل پاک مطهر میمونست و خدای تعالی نسل من از او پدید خواهد آورد و از

نسل او امامان خواهند بود و خدای تعالی ایشانرا خلفای خود خواهد کرد اندر زمین انکه مدت
وحی بگذرد چون خدیجه را وقت ولادت نزدیک آمد کس بزنان قریش و زنان بنی هاشم فرستاد
که بیایید تا کار من کفایت کنید که وضع حمل من نزدیک آمد کس فرستادند که تو ما را نافرمانی
کردی و قول ما قبول نکردی و زن محمد شدی و وی یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ
مال نداشت پس ما نیز امروز نزدیک تو نمی آییم و تیمار کار تو نداریم و خدیجه ازان غمناک شد و دران
اندیشه بود که چهار زن در آمدند گندم گون دراز بالا گفتی که از زنان بنی هاشم بودند خدیجه چون
ایشانرا بدید بترسید یکی از ایشان گفت ای خدیجه اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم نزدیک
تو و ما خواهران تو ایم من ساره ام و این آسیه است دختر مزاحم رفیق تو در بهشت و این دیگر مریم
بنت عمران و این دیگر کلثوم خواهر موسی بن عمران خدای تعالی ما را فرستاد تا ترا یاری
دهیم و کار تو بسازیم یکی بر جانب راست وی بنشست و یکی بر جانب چپ و دیگر در پیش وی و چهارم
از پس وی فاطمه بزمین آمد طاهره و مطهره چون بزمین رسید چندان نور ازو پیدا گشت که بهمه خانهای
مکه رسید و در شرق و غرب زمین هیچ موضع نماند الا که روشنی آن بدانجا رسید ده تن از حور عین
در آمدند و با هر یکی از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت بود و در ابریق آب از کوثر آن زن که پیش
وی نشسته بود فاطمه را برگرفت و بآب کوثر بشست و خرقه سفید تر از شیر و از مشک و عنبر خوشبوی تر
بیاوردند یکی در وی بپیچید و دیگری بر سرش افگندند پس از وی سخن پرسیدند فاطمه علیها السلام
کلمه شهادت بگفت پس کلمه شهادت بگفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمد رسول الله سید انبیا و
ان بعلی سید الاوصیا و ولدی سادة الاسباط پس بران زنان سلام کرد و نام هر یکی بگفت و ایشان
در روی وی بخندیدند و حور عین را بشارت می دادند و اهل آسمان یکدیگر را بشارت می دادند بولادت
فاطمه علیها السلام و در آسمان نوری سخت روشن پدید آمد که فرشتگان پیش ازان ندیده بودند آن
زنان گفتند یا خدیجه فراگیر فاطمه طاهره مطهره زکیه میمونه برکت کنند درو و نسل او خدیجه وی را فرا
گرفت شادمان و خوشدل پستان در دهن وی نهاد شیر بیاشامید و فاطمه علیها السلام در روزی چندان
بالیدی که کودکی دیگر در ماهی و در ماهی چندان بیفزودی که دیگری در سالی **روایت است** باسناد
متصل اخطب الخطبا از حسن بن علی العسکری علیه السلام از پدرانش تا محمد باقر علیه السلام از جابر

بن عبدالله الانصاری که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که چون خدای تعالی آدم و حوا را بیافرید
ایشان در بهشت همی خرامیدند و گفتند خدای تعالی خلقی بیافرید نیکوتر از ما در این بودند که
صورت کنیزکی پیدا شد که هیچ بیننده ازو نیکوتر ندیده بود و او را نوری بود درخشان و تابان که می
خواست که نور چشمها را همی فرو نشاند بر سرش تاجی بود و بر گوشش دو گوشوار گفتند یا رب این
کنیزک چیست گفتند این صورت فاطمه است دختر محمد سید و فرزندان تو گفتند این تاج چیست بر
سر وی گفت این شوهر اوست علی بن ابی طالب گفتند دو پسر ایشان حسن و حسین از دو غامض
علم من بوده است پیش از انکه ترا آفریده ام بدو هزار سال **روایت است** باسناد متصل از زید
بن اسلم از عمر ابن الخطاب که رسول صلی الله علیه و سلم گفت فرزندی بود مرا از خدیجه چون وی را
وفات رسید خدای تعالی بمن وحی فرستاد که از خدیجه باز ایست و من خدیجه را دوست میداشتم
از خدای تعالی در خواستم که میان من و خدیجه جمع کند جبرئیل در نزدیک من آمد در ماه رمضان شب
آدینه بیست و چهارم و با او طبقی بود از رطب بهشت و گفت یا محمد ازین بخور و امشب مقاربت کن
با خدیجه چنان کردم وی بفاطمه حامله گشت پس من بوسه ندادم فاطمه را الا که بوی آن رطب یافتم
و آن در عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت **روایت است** باسناد متصل از ابن عباس
که گفت اعرابی از بنی سلیم در بیابانی می رفت سوسماری از پیش وی برمید اعرابی در پی وی
بدوید تا که ویرا بگرفت و در آستین نهاد و نزدیک رسول آمد چون برابر وی بایستاد ندا داد
که یا محمد یا محمد و از اخلاق رسول صلی الله علیه و سلم چنان بودی که وی را گفتندی یا محمد وی گفتی
یا محمد و چون گفتندی یا احمد وی گفتی یا احمد و چون گفتندی یا ابا القاسم وی گفتی یا ابا القاسم
و چون گفتندی یا رسول الله وی گفتی یا رسول الله وی گفتی لبیک و سعدیک و رویش گشاده شدی
چون گفت اعرابی یا محمد یا محمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا محمد یا محمد اعرابی گفت تویی آن ساحر
کذاب که آسمان سبز رنگ سایه نیفگنده است و زمین غبرا بر نداشته است صاحب زمانی را دروغ زن
تر از تو یی که دعوی میکنی که ترا در آسمان خدایی است که ترا بسیاه و سفید فرستاده است بلات و
عزی که اگر نه آنستی که همی ترسم که قوم من مرا عجول و شتاب زده نام نهند بدین شمشیر ضربتی زدمی
ترا که هلاک تو دران بودی و بدان در اولین و آخرین مهتر شدی عمر ابن الخطاب برجست تا وی را

بکیرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بنشین یا ابا حفص بدر پستی که مردی حلیم نزدیک بود بدانکه پیغمبر صلی
الله علیه وسلم در اعرابی نگریست و گفت ای برادر بنی سلیم عرب همچنین می کنند در مجالس ما می آیند نا
خوشی و ترش رویی میکنند و سخن درشت در روی ما میگویند ای اعرابی بدان خدای که مرا بحق به پیغمبری
فرستاد که هر که مرا در دار دنیا بزند فردا در آتشی بود که زبانه می کشد ای اعرابی بدان خدایی که مرا
بحق برسالت بخلق فرستاد که اهل هفتم آسمان مرا احمد صادق خوانند ای اعرابی مسلمان شو تا از
آتش دوزخ سلامت یابی و ترا بود آنچه مارا بود و بر تو بود آنچه بر ما بود و برادر ما باشی در اسلام
اعرابی بخشم شد و گفت بحق لات و عزی که بتو ایمان نیارم پس سوسمار را از آستین بینداخت
سوسمار بر زمین افتاد قصد کرد که بگریزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم ویرا آواز داد که ای سوسمار من کیستم
سوسمار بزبان فصیح گفت تویی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پیغمبر
صلی الله علیه وسلم آواز داد که ای سوسمار کرا می پرستی گفت آن خدایرا می پرستم که دانه بشکافت
و نبات ازان برویانید و صورت آدمی بیافرید و ابراهیم را بدوستی گرفت و ویرا خلیل خواند
و ترا حبیب خواند پس این بیتها بگفت شعر الا یا رسول الله انک صادق ° فبورکت مهدیا و بورکت هادیا
شرعت لنا دین الحنیفة بعد ما ° عبدنا کامثال الحمیر الطواغیا فیا خیر مدعو و یا خیر مرسل ° الی الجن والانس لبیک داعیا
ونحن اناس من سلیم وانما ° اتیناک نرجو ان ننال العوالیا اتیت ببرهان من الله واضح ° فاصبحت فینا صادق القول زاکیا
فبورکت فی الاحوال حیا ومیتا ° وبورکت مولودا وبورکت ناشیا اعرابی چون آن بدید و بشنید گفت واعجبا سوسماری
از میان بیابان صید کردم و با آستین نهادم و اینجا آوردم نه چیزی میدانست و نه چیزی می توانست
آموخت و نه عقلی داشت که با محمد چنین سخن گوید و از بهر وی چنین گواهی دهد من پس ازوی اثر بی
نظلمم گشت دست بیرون کن که من گواهی میدهم که بجز خدای تعالی خدایی نیست و گواهی میدهم که محمد بنده
و رسول اوست اعرابی اسلام آورد و اسلامش نیکو بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی
باصحاب کرد و گفت سوره چند از قرآن بوی آموزید چون در آموختند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
از مال هیچ داری گفت بدان خدای که ترا بحق برسالت فرستاد که ما چهار هزار مردیم از بنی سلیم در
میان ایشان از من درویش تر نیست پیغمبر صلی الله علیه وسلم در اصحاب نگریست و گفت کیست که
این اعرابی را شتری دهد تا من ضمان کنم وی را بخدای تعالی ناقه از ناقهای بهشت عبد الرحمن بن

عوف

عوف برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد من اشتری دارم سرخ موی ده ماهه آبستن آن
اشتر ازان اعرابی است پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت فخر میکنی بما برین ناقه خود صفت آن
کنم که بتو خواهیم داد بدل از ناقه اعرابی گفت بلی فدای تو باد پدر من و مادر من و من گفتم
ابی عبد الله را ناقه ایست از زر سرخ و دست و پایش از عنبر و چشمش از زعفران و دو چشمش
از یاقوت سرخ و گردنش از زبرجد سبز و کوهانش از کافور اشهب و زنخش از در و مهارش از لولو
تر میان قبه ناقه از زر سفید که از ظاهر و باطنش بتوان دید در بهشت ترا همی براند پس پیغمبر صلی الله
علیه وسلم باصحاب نگریست و گفت کیست که اعرابی تاجی بر سر نهد تا من ویرا تاج تقوی ضمان
کنم علی ابن ابی طالب علیه السلام برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد تاج تقوی چیست صفت
آن بگوی علی عمامه از سر خود برگرفت و بر سر اعرابی نهاد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر باره
باز نگریست و گفت کیست که اعرابی را زادی فرا دهد و من زاد تقوی وی را ضمان کنم سلمان
فارسی برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد زاد تقوی چیست گفت چون روز بازپسین بود
از دنیا خدای تعالی ترا تلقین کند تا زبان دهد گواهی دادن بیگانگی خدای تعالی و آنکه
محمد رسول اوست چون آن بگویی بمن رسی و من بتو رسم و اگر آن نگویی من بتو نرسم و تو
بمن نرسی پس سلمان بدر خانه رفت از خانهای رسول صلی الله علیه وسلم هیچ نیافت چون باز
گردید در خانه فاطمه نگریست گفت اگر چیزی بود از منزل فاطمه بود دختر رسول صلی الله علیه وسلم
در کوفت فاطمه علیها السلام از پس در جواب گفت کیست بر در گفت سلمان فارسی گفت یا سلمان
چه میخواهی سلمان فارسی گفت قصه اعرابی و سوسمار که با پیغمبر صلی الله علیه وسلم رفته بود گفت
یا سلمان بدان خدایی که محمد را صلی الله علیه وسلم بحق به پیغمبری بخلق فرستاد که سه روزست که ما
طعام نخورده ایم و حسن و حسین از شدت گرسنگی مضطرب شده بودند عاقبت در خواب شدند چون
دو جوجه پرکنده ولیکن چیزی که بمن آید آنرا رد نکنم ای سلمان پیراهن مرا از من بگیر و آنرا پیش
شمعون بر و ویرا بگو فاطمه دختر محمد میگوید که صاعی جو و صاعی خرما بمن ده بقرض تا باز دهم
ان شاء الله تعالی سلمان پیراهن پیش شمعون یهودی برد و گفت این پیراهن فاطمه است دختر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم میگوید که صاعی خرما و صاعی جو بقرض بمن ده تا باز دهم ان شاء الله تعالی

صفت تاج [illegible]

شمعون پیراهن را استد و در دست می گردانید و از چشمها اشک روان گردانید و گفت ای سلمان زهد
در دنیا اینست این آنست که موسی عمران ما را از آن خبر داده است در توریت گواهی میدهم که جز
خدای تعالی نیست و محمد بنده و رسول اوست و اسلام آورد اسلامی نیکو پس صاعی خرما و صاعی
جو بسلمان داد سلمان آن را نزدیک فاطمه آورد فاطمه آن را بدست خود آس کرد و نان بخت و
نزدیک سلمان آورد و گفت نزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سلمان گفت یا فاطمه قرصی ازینجا بر گیر برای
حسن و حسین گفت ای سلمان این چیزیست که از برای خدای تعالی بگذاردیم ازانجا هیچ فرا نگیریم
سلمان آن را استد و نزدیک رسول الله صلی الله علیه و سلم آورد چون آن بدید گفت از کجاست
این یا سلمان گفت از نزدیک دخترت فاطمه علیها السلام و پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه روز بود تا
طعام نخورده بود برخاست و بحجره فاطمه آمد و در بزد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم در حجره فاطمه
بزدی حسن فاطمه در بگشادی چون فاطمه در باز کشاد پیغمبر صلی الله علیه و سلم زردی روی وی
بدید و تغیر از حال وی گفت یا بنیه این زردی روی تو و تغیر از چیست گفت ای پدر سه روزست
که طعام نخورده ایم و حسن و حسین مضطرب و رنجور شده اند از شدت گرسنگی بعاقبت بخفتند چون
جوجه پر کنده پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را از خواب بیدار کرد و یکی را بر ران راست نشاند و یکی را
بر ران چپ و فاطمه پیش خود نشاند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست بگردن حسن و حسین فرا کرد و علی
ابن ابی طالب آمد و دست بگردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرا کرد از پس ولی صلی الله علیه و سلم بآسمان
بنگریست و گفت الهی و سیدی و مولای اینان اهل بیت من اند خدایا رجس از ایشان دور گردان
و ایشان را پاک و مطهر گردان پس فاطمه علیها السلام برخاست و در خانه شد و دو رکعت نماز بگزارد و
دستها بر آسمان برداشت و گفت الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو و اینک
حسن و حسین دو نوزاده پیغمبر تو خدایا فرو فرست بر ما مایده همچنانکه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی
ایشان بخوردند و بدان کافر شدند خدایا بر ما فرو فرست که ما بدان ایمان آورده ایم ابن عباس
گفت بخدا که این دعا تمام نگفته بود که باز پس نگریست کاسه دید بر رکن نهاده و بوی از وی میدمید
خوشتر از بوی مشک و فاطمه آن کاسه را بر گرفت و نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم و علی و حسن
و حسین آورد و چون علی آن بدید گفت یا فاطمه این از کجاست و نزدیک وی هیچ ندیده بود که پیغمبر صلی الله

فاطمه دختر

گفت از نزدیک خدا

علیه و سلم گفت بخور و مهر پس یا ابا الحسن حمد و سپاس آن خدای را که مرا مرگ نداد تا که فرزندی
بداد مثل مریم دختر عمران که هرگاه که زکریا نزدیک وی شدی در محراب نزدیک وی روزی
یافتی گفتی ای مریم از کجاست ترا این که گفتی از نزدیک خدای تعالی روزی دهد آن را که خواهد بی
حساب گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و حسن و حسین ازان طعام بخوردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بیرون آمد و اعرابی را در بر گرفت و بر اشتر نشست و بر قبیله بنی سلیم رفت و ایشان آن روز چهار هزار
مرد بودند چون در میان ایشان بایستاد بآوازی بلند ندا داد که بگویید اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله چون این سخن بشنیدند شمشیرها بر کشیدند گفتند بدین محمد ساحر کذاب میل
کردی او گفت او ساحر و کذاب نیست ای معاشر بنی سلیم بدرستی که خدای محمد بهترین خدایانست و
محمد بهترین پیغمبرانست بنزدیک وی رفتم گرسنه بودم مرا از طعام سیر گردانید برهنه بودم مرا بپوشانید
پیاده بودم مرا سوار گردانید پس سوسمار بگفت و آن شعر برایشان خواند گفت ای بنی سلیم
مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش دوزخ چهار هزار مرد مسلمان شدند و ایشان بودند صاحب
علمهای سبز و گرد بر گرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم بودندی

فصل ۳ در ذکر تزویج فاطمه علیها السلام

روایتست باسناد متصل از امیر المؤمنین علی علیه السلام که گفت مدتی می اندیشیدم که فاطمه را
علیها السلام خواستگاری کنم و آن دلیری نمیکردم که با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگویم و آن معنی شب
و روز در خاطر من می آمد روزی نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم شدم مرا گفت یا علی گفتم لبیک
یا رسول الله گفت ترا در تزویج رغبتی هست و تاهل میسازی گفتم رسول خدا بهتر داند و وی میخواست
که بعضی از زنان قریش را بمن دهد و من می ترسیدم که فاطمه از دست بشود درین بودم که یکی آمد
که رسول صلی الله علیه و سلم ترا میخواند تعجیل کن که رسول را درین شادمان تر ندیده ام گفت من بتعجیل
پیش وی شدم و وی در حجره ام سلمه بود و مرا بدید رویش گشاده شد و بکارید چنانکه دندانهایش
بدیدم که همی درخشید گفت بشارت باد ترا ای علی خدای تعالی کفایت کرد مرا آنچه مهم من بود از کار
تزویج تو گفتم چگونه است یا رسول الله گفت جبرئیل نزد من آمد و سنبل و قرنفل بهشت داشت من
داد فرا استدم و گفتم سبب این چیست گفت خدای تعالی ساکنان بهشت را فرمود تا بهشت را
بیاراستند باغها را بانواع درختان و میوه ها و کوشکها را و بادها را فرمود تا انواع عطر و عبیر پراگنند

وحور را بغز موده تا سوره طه و طسین‌ها دیس و حم عسق میخواندند پس منادی از پای عرش عظیم
ندا داد که امروز روز ولیمه علی ابن ابی طالب است من که خداوندم گواه میکنم شما را که فاطمه دختر
محمد را بزنی به علی ابن ابی طالب دادم برضای من ایشان هر دو از یکدیگر اند و هر دو از یک اصل
و گوهر اند پس خدای تعالی میغی سپید فرستاد تا بر ایشان بارید مروارید و زبرجد و یاقوت و
فرشتگان برخاستند و از سنبل و قرنفل بهشت نثار کردند این بود نثار فرشتگان پس خدای تعالی
فرشته از فرشتگان بهشت فرمود که نامش راحیل بود و میان فرشتگان از وی بلیغ تر و فصیح تر
نبود گفت خطبه بگوی یا راحیل وی خطبه بگفت که اهل آسمان و زمین مثل آن نشنیده بودند پس
منادی ندا در داد که ای فرشتگان من و ساکنان بهشت من برکت کنید بر علی ابن ابی طالب
حبیب محمد و بر فاطمه دختر محمد که من بر ایشان برکت کردم هر دو پس که من دوستترین زنان را نزدیک
من بدادم به دوستترین مردان نزدیک من پس از پیغمبران و مرسلان راحیل گفت برکت تو در حق
ایشان چه خواهد بود بیشتر از آنکه ما ایشان را بدیدیم در بهشت تو و سرای کرامت تو خدای تعالی گفت
یا راحیل برکت من بر ایشان آنست که ایشان را بر دوستی خود جمع کنم و ایشان را حجتی گردانم بر خلق خود
بعزت و جلال من که ایشان را خلقی بیافرینم و فرزندان پدید آرم و ایشان را خازن علم خود گردانم در
زمین ایشان را معادن دین خود کنم دعوت کننده گان با دین من و بدیشان حجت آرم بر خلق پس
انبیا و مرسلین بشارت باد ترا یا علی که خدای تعالی بتو داده و ترا گرامی گردانید گرامیئی که آنرا هیچکس
نداده است و من دختر خود فاطمه را بتو دادم چنانکه خدای تعالی وی را پسندید اهل خود را فرا گیر که
تو بدان اولیتر از من و بدرستی که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شما هر دو است و اگر نه آنستی
که خدای تعالی تقدیر کرده است که از صلب و رحم شما فرزندان پدید آرد و ایشان را بر خلق حجت
گرداند حاجب بهشت و اهل بهشت از شما بر آوردی و شما را زود برانجا رسانیدی که نیکو برادری که تو
و نیکو داماد که توئی و نیکو صاحبی که توئی و ترا خوشنودی خدای کفایتست علی علیه السلام گفت
من گفتم یا رسول الله قدر من بدانجا رسیده است که مرا در بهشت یاد کنند و خدای تعالی با فرشتگان
تزویج من کنند رسول صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی چون ولی خود را گرامی گرداند و دوستش
دارد و یرا بزرگ بر داشت کند بچیزی که هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده باشد زنده دارد

خدای تعالی فاطمه را از برای تو پس علی علیه السلام گفت یا رب مرا الهام آن ده که شکر
گویم نعمتی را که تو در حق من کرده رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت آمین **روایتست** باسناد
از موسی بن جعفر علیه السلام که روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم نشسته بود فرشته پیش وی
آمد و بیست و چهار روی داشت رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای حبیب من جبرئیل ترا هرگز
بدین صفت ندیدم فرشته گفت من جبرئیل نیستم من محمودم خدای تعالی مرا فرستاد تا نور را
بنور بنوردهم و در میان دو نور زناشوهری بدید کنم گفت ایشان که اند گفت فاطمه و علی
چون فرشته برگردید میان دو کتف وی نبشته بود محمد رسول الله و علی وصیه رسول گفت از کی گاه
باز این نوشته اند گفت پیش از آنکه خدای تعالی آدم بیافرید به بیست و دو هزار سال **روایتست**
که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم فاطمه را بعلی داد گفت یا علی برو و درع را بفروش تا درین کار
صرف کنی علی گفت من برخاستم و درع را برگرفتم تا ببازار برم در راه اعرابی پیش من آمد گفت
یا علی این درع بهایی است گفتم آری گفت بچند میفروشی گفتم بپانصد درهم دست در آستین
کرد و صره بگرفت پانصد درهم بمن داد و من درع را بدو دادم و درمها پیش رسول آوردم مرا گفت چه
کردی گفتم بفروختم بپانصد درهم گفت بکه فروختی گفتم با عرابی گفت وی را شناختی گفتم نه گفت آن
جبرئیل بود پیش از آنکه تو آمدی درع باز آورد و با من داد آنگه ابوبکر را بخواند و مشتی از آن درم بر
گرفت و بدو داد و گفت ببازار رو و از برای فاطمه چیزی بخر که بکار آید ایشان را و سلمان و بلال را
با وی بفرستاد تا او را یاری کنند در حمل آن و مشتی دیگر از آن درم برگرفت و باسماء بنت عمیس داد
و گفت برو و از برای فاطمه پاره طیب بخر ابوبکر گفت آن درمها که رسول بمن داد شصت و سه درم بود
بدان درمها بستری خریدیم و نطعی ادیم و مخده ادیم لیف در آکنده و عبایی قطوانی و قرابه و کوزه و
سبویی چند و مطهره برای وضو و پرده پشمین ابوبکر گفت از آن متاع بعضی من برگرفتم و بعضی سلمان
و بعضی بلال و پیش رسول آوردیم و رسول در حجره ام سلمه بود و باقی درمها با ام سلمه داد و گفت
نگاه دار تا بوقت حاجت امیر المؤمنین برفت از انجا و یکماه توقف کرد و همه دل مشتاق و متعلق
بدان کار بودند ولیکن شرم داشت و هر وقت رسول الله صلی الله علیه و سلم او را دیدی بخلوت
گفتی یا علی میدانی که من بهترین زنان جهان را بتو داده ام چه نیکوست جفت تو چون یکماه بدین بر آمد

عقیل گفت ای برادر چرا فاطمه را باز نمیخواهی تا چشم ما روشن شود باجتماع شمل شما علی گفت ای برادر والله
رغبت من بیش از نیست ولیکن حیا مانع است گفت بیا تا برویم و این حدیث با رسول بگوییم برخاستند و
برفتند در راه ام ایمن را دیدند مولاه رسول صلی الله علیه وسلم گفت کجا میروید گفتند پیش رسول
صلی الله علیه وسلم میرویم بدین کار گفت شما بسلامت باز گردید که این حدیثی که باشد گر از زبان زنان آید
آید تا ما بگوییم انگه برفت و نزدیک ام سلمه رفت و این حدیث با وی گفت او کس فرستاد و زنان رسول را
حاضر کرد چون رسول صلی الله علیه وسلم درآمد پرسید که از برای چه جمع شده اید گفتند یا رسول الله
برای کاری که اگر خدیجه در حیات بودی چشمش روشن شدی رسول صلی الله علیه وسلم چون نام خدیجه
بشنید بگریست و گفت مانند خدیجه کجا باشد تصدیق کرد مرا انگه مردمان مرا تکذیب کردند و ایمن
من بود انگه مردمان مرا محروم کردند و قوت داد مرا در دین خدای و مواساة و مساعدت کرد
با من بنفس و مال و جان و مال و خدای مرا فرمود تا او را بشارت دهم بخانه در بهشت از زمرد
سبز زنان گفتند یا رسول الله هرچه تو از خدیجه گویی بیش ازین باشد جز این نیست که او برحمت
خدای شد خدای با وی حشر کناد برادر و پسر عم و علی میخواهد که فاطمه را بدو دهی رسول گفت
چرا وی نگفت این حدیث گفتند یا رسول الله وی را حیا منع میکند رسول گفت ای ام ایمن وی را
بخوان او برفت علی منتظر نشسته بود تا جواب چون آید گفت یا علی رسول خدا ترا میخواند علی
برخاست و پیش رسول خدا رفت و بنشست شرم زده و سر در پیش افکنده رسول گفت یا علی
چه میخواهی تا حاجت ترا بنود دهم گفت بلی یا رسول الله گفت امشب یا فردا شب ان شاء الله انگه ام سلمه را
گفت آن درمهای فاطمه که ترا دادم بیار بیاورد از انجا مشتی برگرفت و بعلی داد و گفت بدین روغن و
کاو و خرما و زیتون بخر برفت و بخرید و مشتی دیگر برداشت و عمر را داد و گفت باین جامه بخر و طیب
برفت و بخرید و سعد معاذ آمد و دو گوسفند آورد و گاوی و اشتری سعد بن الربیع آمد و چهار گوسفند
آورد و شتری و سعد بن خیثمه آمد و دو اشتر آورد و ابو ایوب انصاری آمد و گوسفندی و فراخی
خرما آورد و خارجه بن زید شتری آورد و گاوی و چهار گوسفند را و عبد الرحمن عوف پنج خروار خرما
آورده و عثمان بن عفان پنج خروار خرما آورد و بیست گوسفند و مشکی روغن گاو و هر یکی از صحابه
آمدند و هدیه آوردند تا هدیهای بسیار جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم هدیه پذیرفتی و عوض

بدادی آنرا رسول بفرمود تا انچه گندم بود آنرا تفرقه کردند و هرکسی را از اصحاب نصیبی دادند
تا ببردند و آرد کردند و بپختند و علی را گفت امشب مرا و ترا بآن مشغول باید بود تا گاوان و
گوسفندان را بکشیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام می کشت و پوست می کشید و رسول صلی الله
علیه وسلم پاره میکرد چون روز شد تمام کرده بودند امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت که بر دست رسول
هیچ اثر خونی ندیدم چون روز شد رسول صلی الله علیه وسلم کس فرستاد و صحابه را بخواند و
گفت امروز خرج و زفاف مرا یاری دهید بتن خود و موالیان خود تا ولیمه علی بن ابی
طالب بپزیم اصحاب برهنه شدند و دیگها بر بار نهادند و آتش کردند و طعامها را معد کردند رسول
صلی الله علیه وسلم علی را گفت برخیز و جمله مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر کن و هیچکس را از
مدینه رها مکن از مردان و کودکان و موالی و بندگان علی گفت یا رسول الله چگونه کنم و اهل
قوم پراکنده اند و بعضی در شهرند و بعضی در بیرون شهر گفت ای علی تو بر بام خانه رو
و آواز ده و بگو یا ایها الناس اجیبوا رسول الله ای مردمان اجابت کنید رسول خدا را
و خدای تعالی آواز تو بگوش ایشان رساند و اگرچه بعضی در مشرق باشند و بعضی در
مغرب از کرامت بر خدای همچنانکه آواز ابراهیم که چون خلق را بحج دعوت کرد علی بر بام رفت
و آواز داد و آواز او بگوش آنان که در مدینه و خارج مدینه بودند برسید که همه جواب دادند
که لبیک لبیک یا داعی النبوة و مردم سر در راه نهادند و بشتاب می آمدند و رسول صلی الله
علیه وسلم بفرمود تا نطعها بیفگندند و طعامها بیاوردند و مردم را بار دادند تا در مدینه هیچکس نماند
از مردان و زنان و کودکان و بردگان الا که از طعام بخوردند و سیر شدند و هرکه خواست
که چیزی بردارد برداشت و طعام بسیار بماند از برکت رسول و مردم دیگر روز بیامدند و باقی
طعام بخوردند روز سوم هیچ طعام باز نماند جز گوسفندی که ابو ایوب انصاری آورده بود
ابو ایوب گفت یا رسول الله این گوسفند را چه افتاده است که بر وی خشم گرفته اند یا بر خداوند
برای انکه مستحقر است یا گوشتش حرام است والله که من جز این نداشتمی الا که فدا کردمی
رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا ابا ایوب بلکه علی خواست که او را بکشد جبرئیل گفت که او را
باخر بکش که او را شانی و کاری خواهد بود و زید بن ثابت انصاری را فرمود تا آن گوسفند را بکشت

و پوست بکند و بر بخت رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت این گوسفند را پاره کن و استخوانهاش مشکن هیچ چنان کرد آنگاه بفرمود تا آن گوسفند را بنهادند و دیگر باره ندا کردند و جمله صحابه را باز خواندند رسول ایشانرا گفت بخورید این طعام بنام خدا و استخوانهای او را هیچ مشکنید همچنان کردند رسول بفرمود تا استخوانها همه جمع کردند و در پوست نهادند و دعا کرد دیگر تا خدای تعالی او را زنده گردانید جبرئیل گفت ای محمد خدایت سلام میرساند و میگوید که اگر امروز از من بخواهی که همه دنیا شرق و غرب سهل و جبل بحر و بر را زایل کنم بکنم و اگر خواهی تا هرچه گذشته است باز آرم از برای تو بر گوار سر این نا بهار رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت حالیا احیای این گوسفند میخواهم تا با بو ایوب دهم که درویش است خدای تعالی آنرا زنده گردانید و رسول صلی الله علیه و سلم آنرا با بو ایوب داد و خدای تعالی ابو ایوب را از آن نسل برکت بسیار داد و مسلمانان چون آن بدیدند یقین ایشان زیاده شد رسول صلی الله علیه و سلم با ابو ایوب گفت بنگر تا گوسفند همانست ابو ایوب گفت یا رسول الله همانست و خدای تعالی شیر او را سبب شفای بیماران کرد هر بیماری که از آن بخوردی تن درست شدی و آن گوسفند را مردان مدینه مبعوث خواندندی چون مردم متفرق شدند رسول صلی الله علیه و سلم ام سلمه را بخواند و ام ایمن را و سوده را و حفصه را و زنان مهاجر و انصار را گفت که بکار فاطمه قیام کنید و او را بیارید و عایشه و ام ایمن گفت چون نزدیک فاطمه شدیم تا او را بیاریم نوری دیدیم از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب و حسنی و جمالی که مثل او ندیده بودیم و امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت من نماز دیگر نزدیک رسول رفتم رسول استغفار و تسبیح میکرد گفت ای علی کاری که می باید کردن بکن که امشب اهل ترا بخانه خواهند آوردن گفت من بخانه رفتم پاره ریگ نرم بیاوردم و بگستردم و چوبی گرفتم و از این دیوار بر آن دیوار نهادم که جامه بر آن افکنند و پوست گوسفندی بود باز افکندم و مخده از لیف خرما بنهادم و آنچه خریده بودند از جهاز فاطمه با خانه من نقل کردند رسول صلی الله علیه و سلم اسماء بنت عمیس را بفرستاد بدختران عبد المطلب و زنان مهاجر و انصار گفت از من ایشانرا سلام برسان و بگو که رسول خدا میگوید که امشب فاطمه با خانه میبرد حاضر آیید آن زنان حاضر آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم ایشانرا گفت امشب در صحبت فاطمه بروید و او را بخانه علی

برید و خرمی کنید و رجز خوانید و خوش بگویید و تکبیر و تحمید خدای گویید ایشان فاطمه را بیاراستند و حلی که او را بود از میراث خدیجه بر وی کردند و چادری بر سر او کردند و از بهشت هفتاد حور آمدند و گرداگرد او بایستادند و جبرئیل با هفتاد هزار فرشته در صحبت ایشان بود و زنان رسول در پیش میرفتند و رجز میگفتند تا که فاطمه را نزد علی بردند آورده اند که رسول صلی الله علیه و سلم بعد از یک روز در خانه فاطمه بود پس آمد و گفت یا رسول الله زنان قریش تهنیت فاطمه می آیند با حلها و حلیها رسول صلی الله علیه و سلم اندیشه کرد و گفت همین ساعت زنان درآیند آراسته با حلها و این دختر ایشانرا ببیند باز ماند و تشویش کند بار خدایا حله فرست فاطمه را که ایشان مانند آن ندیده باشند تا شماتت نکنند جبرئیل آمد و برای وی حله آورد از بهشت که قیمت او هرچه در دنیاست برنیاید فاطمه حله در پوشید و بنشست چون ایشان درآمدند و آن حله بدیدند متحیر بماندند گفتند این حله از کجا آوردی ای فاطمه که همانا در دنیا مانند این نباشد و ما ندیده ایم و نشنیده ایم گفت هذا من عند الله این از نزدیک خدای تعالی است این تحفه است از تزویج فاطمه صلوات الله علیها و علی ابیها و علی بعلها **فصل چهارم فی ذکر طرف من حدیث بیت المقدس و حدیث معراج روایت کرد** خواجه ابو جعفر از پدرش از علی ابراهیم از ابن ابی عمیر از ابان ابن عثمان از صادق علیه السلام که گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفت من در ابطح خفته بودم جعفر از راست من بود و علی از چپ من و حمزه از پیش من ناگاه آواز پر فرشتگان شنیدم و قایلی می گفت مرا کدام یک فرستادند از ایشان اشارت بمن کردند گفتند بدین یک که او سید ولد آدم است و این یکی عم اوست سید شهدا و این یک پسر عم اوست و او را دو بال بود که با فرشتگان می پرید و هرجا که خواهد رود و این دیگر برادر اوست و وزیر اوست و خلیفه امت و نام او علی و چشمش خفته باشد و گوشش می شنود و دلش یاد میگیرد و رسول صلی الله علیه و سلم گفت مرا به بیت المقدس بردند جبرئیل مرا بر براق نشاند به بیت المقدس آورد و محرابها و پیغمبران بر من عرضه کرد پس رسول آنجا نماز کرد چون باز گردید کاروانی از آن قریش بگذشت و جام آبی نهاده بودند و اشتری گم کرده بودند و می جستند چون وقت صبح بود رسول صلی الله علیه و سلم قریش را گفت خدای تعالی جل جلاله دوش مرا

به بیت المقدس برو و آثار پیغمبران و منازل ایشان بمن نمود و من بکاروانی از آن قریش گذر
کردم در فلان موضع و ایشان شتری گم کرده بودند و جامی آب نهاده بودند از انجا آب بیاشامیدم
و باقی بریختم ابوجهل گفت فرصتی یافتند از وی بپرسید که چند ستون است انجا و چند قندیل گفتند یا
محمد اینجا هیچکس نیست که به بیت المقدس رسیده است صفت کن ما را و بگوی انجا چند ستون و قندیل
و محراب چند ست جبرئیل آمد و صورت بیت المقدس پیش وی بداشت و از هرچه ایشان می پرسیدند
ایشان را خبر میداد چون جمله خبر داد گفتند تا کاروان برسد ایشان را بپرسیم از آنچه گفتی رسول صلی الله
علیه وسلم گفت تصدیق آنچه گفتی آنست که چون آفتاب برآید کاروان خواهد رسید در پیش ایشان
می آید شتری سیاه اندک سفیدی دار و چون بامداد شد بیامدند و بعقبه بر نگریستند و می گفتند اینک
آفتاب بر می آید درین بودند که کاروان در رسید چون آفتاب برآمد اشتری اورق در پیش همی
آمد چنانکه وی گفته بود پس ایشان را پرسیدند از آنچه رسول صلی الله علیه وسلم گفته بود گفتند حال
چنین بود و ما را اشتری گم شده بود در فلان موضع و جامی آب نهاده بودیم چون وقت صبح بود
و آب ریخته دیدیم این همه بشنیدند و جز عناد زیادت نکردند روایت کرد باسناد از کلبی
از ابن صالح از ابن عباس که گفت که شنیدم از رسول صلی الله علیه وسلم که گفت که خدای تعالی مرا
پنج چیز داد و علی را پنج چیز داد و مرا جوامع سخن داد و علی را جوامع علم و مرا پیغمبر گردانید و علی را
وصی و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام و مرا بملکوت خود برد و آسمانها
و درهای آسمان و حجابها کشاده گردانید و از برای علی تا وی می نگریست بآنچه می نگریستم گفت
پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بگریست و گفتم چرا می گریی پدر و مادرم فدای تو باد گفت یا
ابن عباس اول چیزی که خدای تعالی با من گفت آن بود که محمد بشیب فرو نگر بنگریستم حجابها
دیدم منخرق شده و درهای آسمان باز گشاده تا بعلی نگریستم و او سر بآسمان بر داشته بود پس
با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم راوی گوید من گفتم یا رسول الله مرا بگوی تا بتو چه گفت گفت
خدای تعالی گفت یا محمد من علی را وصی تو گردانیدم و وزیر و خلیفه تو بعد از تو و من وی را
اعلام کردم دران حالت که پیش حضرت الهیت بودم وی گفت قبول کردم پس خدای تعالی فرشتگان
فرمود که بروی سلام کنید پس سلام کردند او جواب ایشان گفت فرشتگان را دیدم که بوی بدین

وی یکدیگر را بشارت میدادند بر هیچ فریق از ملایکه گذر نکردم الا که ایشان مرا تهنیت میکردند
و میگفتند یا محمد صلوات الله علیک بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد که شادی بجمله فرشتگان
درآمد و حمله عرش را دیدم سر در پیش افکنده گفتم یا جبرئیل ایشان چرا سرها در پیش افکنده اند
گفت یا محمد هیچ فرشته نیست الا که بر علی نگریست جز حمله عرش ایشان نیز این ساعت از
خدای دستوری خواستند که بر علی نگرند ایشان را دستوری داد و من بدانستم که قدم
بر هیچ موضع ننهاده ام الا که علی را کشف کرده اند تا بدانجا نگریسته است و آنچه من دیدم وی
دیده است ابن عباس گفت گفتم یا رسول الله مرا وصیتی کن گفت یا ابن عباس بر تو باد
بدوستی علی یا ابن عباس بدان خدای که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای تعالی از هیچ بنده
حسنه قبول نکند تا وی بپرسد از دوستی علی و خدای از آن عالمتر بود اگر از اهل ولایت او
بود قبول کند عمل وی برانچه باشد و اگر از اهل ولایتش نباشد از هیچ نپرسد و ویرا تا که بدوزخ
رسانند و بدرستی که آتش بخشم سخت تر باشد بر دشمنان علی از آنکه بر کسی که خدای را فرزند
اثبات کرده بود یا ابن عباس اگر فرشتگان یا پیغمبران مرسل جمله بر دشمنی وی جمع آمدندی
خدای تعالی ایشان را در آتش عذاب کردی و ایشان خود هرگز نکنند گفتم یا رسول الله هیچکس
دشمن دارند وی را گفت یا ابن عباس قومی باشند که دعوی میکنند که ایشان از امت
منند خدای تعالی ایشان را در اسلام هیچ نصیب نکرده بود و تفضیل می نهند بروی غیر وی را
بدان خدای که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای تعالی که پیغمبری نفرستاد گرامی تر بر او از من و
وصی نفرستاد گرامی تر ازو از علی ابن عباس گفت همیشه از برای علی چنان بودم که رسول صلی
الله علیه وسلم مرا فرموده و آن بزرگترین عمل منست چون رسول را صلی الله علیه وسلم وفات
نزدیک آمد او را گفتم مادر و پدر من فدای تو باد یا رسول الله چه میفرمایی مرا گفت یا ابن عباس خلاف
کن آنکس را که علی را خلاف کند و یار و هم پشت ایشان مباش گفتم یا رسول الله چرا مردمان را
نمیفرمایی بترک کردن مخالفت وی رسول صلی الله علیه وسلم بگریست تا که بیهوش شد پس با
هوش آمد و گفت یا ابن عباس سابق رفته است در ایشان علم خدای و خدای تعالی یکی را
بیرون نبرد از دنیا تا آنکه با وی خلاف کرده باشند و در حق وی انکار کرده باشند تا که حق تعالی

خلقت وی بکرداند یا ابن عباس چون خواهی که با خدای رسی واو از تو راضی باشد بر
طریقت علی رو و هر جا که وی بدان طرف میل کند تو نیز با وی میل میکن و با امامت وی راضی باش
و با دشمن وی دشمنی کن و با دوست وی دوستی کن و مبادا که در وی شک کنی که اندکی شک
در وی کفر بود روایت کرد باسناد از محمد بن عبدالله و از ابی بصیر از ابوالحسن و بعضی نیز
از صادق علیه السلام روایت می کنند و ابوالحسن اینجا کاظم تواند بود که گفت چون رسول را
صلی الله علیه وسلم بمعراج بردند جبرئیل براق نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آورد و او را
از استر خردتر بود و از خر بزرگتر بود گوشهای جنبانیدی و کامش چندان بودی که چشم بنهادی
و پر او دو بال بود از پس که وی را فرا پیش میداشتندی موی گردنش از جانب راست بسیار بودی
زینی بر و نهاده بود از یاقوت و از همه لونها در و بود و او را بر در سرای خدیجه بداشت براق
نشاط و جستن می میکرد جبرئیل گفت ساکن باش ای براق که بر تو می نشیند دوسترین خلق خدای
به خدای و گرامی ترین خلق خدای بر خدای براق ساکن شد پس عرق از و روان شد جبرئیل
نزدیک رسول شد و وی را بیرون آورد و بر براق نشاند و وی را بشب و روی بسوی بیت المقدس
نهاد و جبرئیل با آن حضرت میشنود و آیتها و نشانها در میان آسمان و زمین گفت من میرفتم ناگاه
منادی ندا در داد و از راست من یا محمد جوابش نگفتم و بدو التفات نکردم پس زنی پیش من آمد
ساعدها برهنه کرده و از زینتهای دنیا همه بر وی بود و گفت یا محمد مرا منتظر باش تا با تو سخنی بگویم
با وی سخن نگفتم و با وی التفات نکردم براق خواست که وی را بپای بزند پس برفتم و آوازی
شنیدم از انجا بگذشتم جبرئیل نزدیک من آمد و گفت نماز کن نماز کردم و گفت میدانی که نماز کجا کردی
گفتم نه گفت نماز کردی بطیبه یعنی بمدینه و هجرت تو اینجا خواهد بود پس برنشستم و برفتم چندانکه خدای
خدای تعالی خواست پس مرا گفت فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز کردم گفت میدانی که
کجا نماز کردی گفتم نه گفت بطور سینا انجا که خدای تعالی با موسی سخن گفت پس برنشستم و برفتم
تا انجا که خدای تعالی خواست پس گفت فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز کردم گفت میدانی
که کجا نماز کردی گفتم نه گفت به بیت اللحم انجا که عیسی مریم را ولادت بود پس برنشستم و برفتم تا به
بیت المقدس رسیدم پس براق را ببستم و بمسجد شدم و جبرئیل با من و در پهلوی من ابراهیم و موسی

وعیسی را دیدم با جماعتی از پیغمبران که از برای من جمع آمده بودند چون وقت نماز بود من شک
نکردم که جبرئیل فرا پیش شود چون صف باستادند جبرئیل بازوی مرا گرفت و مرا پیش کرد و من
ایشان را امامی کردم و این فخر نیست که میکنم بر برادرانم پس خازن سه ظرف نزدیک من آورد
در یکی شیر بود و در یکی خمر و در یکی آب و از ان قایلی شنیدم که می گفت اگر آب فرا گیرد غرق شود
او و امتش و اگر خمر فرا گیرد گمراه شود او و امتش و اگر شیر فرا گیرد راه نماینده او و امتش را گفت
شیر فرا گرفتم و از ان بیاشامیدم پس جبرئیل مرا گفت راه نمودند ترا و امت را پس مرا گفت چه
دیدی درین راه که می آمدی گفتم منادی از جانب راست من ندا داد که یا محمد گفت جوابش دادی گفتم نه
و بدو التفات نکردم گفت آن داعی جهودان بود اگر وی را جواب دادی امتت جهود شدندی
گفت پس دیگر چه بود گفتم منادی از چپ من آواز داد گفت اجابتش کردی گفتم نه و بدو التفات
نکردم گفت آن داعی ترسایان بود اگر وی را اجابت میکردی امتت ترسا شدندی گفت پس از ان
چه بود گفتم زنی پیش من آمد هر دو ساعد برهنه کرده و از جمله زینتهای دنیا بر وی کرده گفت یا محمد
منتظر من باش تا با تو سخنی بگویم گفت با وی سخن گفتی گفتم با وی سخن نگفتم و جوابش ندادم
گفت او دنیا بود اگر با وی بگفتی امتت دنیا اختیار کردندی بر آخرت گفت پس دیگر چه بود گفت
آوازی شنیدم که مرا بترسانید گفت آن شنیدی گفتم آری گفت آن سنگی بود که خدای تعالی
از کناره دوزخ بینداخته بود از هفتاد سال باز اکنون قرار گرفت گفتند پس رسول الله از ان
شب باز چندان نخندیدی که دندانهای خردش ظاهر شدی تا که از دنیا برفت رسول صلی الله
علیه وسلم گفت پس جبرئیل ببالا بر شد و من نیز ببالا رفتم تا که بآسمان دنیا رسیدم و بر انجا
فرشته بود نام او اسمعیل و وی صاحب خطفه بود که خدای تعالی میفرماید إِلَّا مَنْ خَطِفَ
الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ و لشکرش هفتاد هزار فرشته بود و هر یکی را از ان لشکر صد هزار
بود پس رسول صلی الله علیه وسلم این آیه برخواند وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ جبرئیل
درخواست تا در باز کنند گفتند کیست با تو گفت محمد گفتند وی را برسالت فرستاده اند گفت
نعم ایشان مرا دعای خیر گفتند و در باز گشادند پس من بر و سلام گفتم و او نیز بر من سلام گفت
و وی را آمرزش خواستم و او نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی صالح و دوستگان

پیش من باز آمدند تا که بآسمان دنیا شدم هیچ فرشته بمن نرسید الا که خندان و شادمان بود
و مرا بخیر دعا می‌گفت تا که فرشته بمن رسید که در میان فرشتگان بخلق از وی عظیم‌تر ندیدم منظر
کریه داشت و اثر خشم بر وی ظاهر شد مرا همچنان دعا گفت که ایشان گفتند الا آنکه وی نخندید
و در وی اثر شادمانی ندیدم چنانکه در دیگران گفتم یا جبرئیل این فرشته کیست که با من همان گفت
که دیگران گفتند و من از وی بترسیدم جبرئیل گفت عجب مدار اگر از وی بترسیدی که ما نیز از وی
می‌ترسیم این مالک است خازن آتش هرگز تبسم نکرده است و از آنگاه باز خدای تعالی کار
دوزخ بدو باز گذاشته است هر روز غضب و غیظ وی بر دشمنان خدای و اهل معصیت زیاده
می‌شود و خدای تعالی بدو داد دشمنان بستاند و اگر در همه عمر در روی کسی خندیده بودی یا خواستی
خندید در روی تو می‌خندیدی ولیکن او هرگز نخندد بر وی سلام کردم او نیز بر من سلام کرد و
مرا به بهشت بشارت داد و من جبرئیل را گفتم که وی را آن منزلت هست که خدای تعالی بیان
وصف کرده است مُطَاعٍ ثَمَّ أَمِينٍ یا جبرئیل وی را بگوی تا دوزخ بمن نماید جبرئیل گفت یا مالک
آتش فرا محمد نمای وی پوشش از روی آن باز کرد و روی از آن باز کشید زبانه از آن برون
آمد و بدمید آوازی چون آواز رعد از وی در آسمان افتاد و بالا گرفت تا پنداشتم که بمن خواهد رسید
جبرئیل را گفتم تا غطا را برو نهد جبرئیل با وی بگفت وی آتش را گفت که باز گرد آتش باز جای خود
شد پس برفتم مردی دیدم گندم گون تمام گفتم یا جبرئیل این کیست گفت پدرت آدم و ارواح
فرزندانش بر وی عرضه میداشتند او گفت روحی پاک و ریحی پاک از تنی پاک بر بالا آرید پس
رسول الله علیه وسلم این آیه برخواند كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا
عِلِّيُّونَ كِتَابٌ مَرْقُومٌ يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ و در روحی که خبیث بودی گفت روحی خبیث و ریحی خبیث
و در تنی خبیث بشب فرو برید رسول صلی الله علیه وسلم این آیت برخواند إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي
سِجِّينٍ وَمَا أَدْرَاكَ مَا سِجِّينٌ كِتَابٌ مَرْقُومٌ رسول صلی الله علیه وسلم گفت بر پدرم آدم سلام
گفتم و وی بر من سلام گفت و استغفار خواست مرا و من نیز آمرزش خواستم وی را گفت مرحبا
بالابن الصالح والمبعوث فی الزمن الصالح پس گذر کردم بر فرشته بر جایی نشسته و جمله دنیا میان
دو زانوی وی و لوحی از نور در دست و کتابی از نور بر وی نوشته در وی می‌نگریست و به راست و چپ

التفات

التفات نمی‌کرد بکلی روی بدان آورده و بر میان آن اندوهگینان نشسته گفتم این کیست یا
جبرئیل گفت این ملک الموت است بجد و شکوه در قبض کردن ارواح جبرئیل را گفتم مرا بر وی
نزدیک گردان تا با وی سخن گویم مرا نزدیک وی برد بهر روی سلام گفتم و جبرئیل گفت این پیغمبر رحمت
محمد آنکه خدای تعالی وی را برسالت به بندگان فرستاد وی را مرحبا گفت و سلام کرد و اکرام کرد و
گفت بشارت باد ترا یا محمد که همه خیرها در امت تو می‌بینم گفتم شکر خدای را که منت نهاد و نعمتها کرد بر
بندگان خویش از رحمت پروردگار منت بر من و نعمت وی نزدیک من پس جبرئیل گفت عمل
و کار هیچ فرشته از وی سخت‌تر و دشوارتر نیست گفتم یا جبرئیل هر کس که مرد یا پس ازین بمیرد همه را
قبض روح او کند گفت آری و ملک الموت گفت دنیا نیست نزدیک من در آنچه خدای تعالی
برای من مسخر گردانیده است الا همچون درمی در دست مردی که آن را میگرداند چنانکه میخواهد
هیچ درمی نبود در روی زمین الا که من در وی نگرم هر روزی پنج بار و چون اهل مرده بر وی بگریند
گویم مگریید برو تا که از شما یکی ماند من باز نزدیک شما خواهم آمد پس رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت از کارهای هولناک و صعب اگر جز از مرگ نیست پسندیده است جبرئیل گفت آنچه پس از مرگ
است هولناک‌تر است و عظیم‌تر است از مرگ رسول صلی الله علیه وسلم گفت پس بگذشتم جماعتی را
دیدم در پیش ایشان مائده‌ها دیدم از گوشت پاک و گوشت پلید میخوردند و پاک میگذاشتند گفتم یا
جبرئیل اینان کیستند گفت اینان از امت تواند کسانی که حرام میخورند و حلال ترک میکنند
پس فرشته دیدم که کار او عجب‌تر بود که نیمهٔ بالین از تن او از آتش بود و نیمهٔ زیرین او از برف
نه آتش برف را میگداخت و نه برف آتش را می‌کشت و او ندا میکرد بآوازی بلند که پاک آفریدگار
من آنکه گرمی آتش را منع کرد از گداختن این برف و سردی این برف را منع کرد از کشتن این
آتش ای آن خدایی که الفت داده میان برف و آتش الفت ده میان بندگان خود از مؤمن
گفتم این کیست یا جبرئیل گفت این فرشته ایست که خدای تعالی وی را موکل کرده است با کناره‌های آسمانها
و اطراف زمینها و او نصیحت کننده‌ترین فرشتگانست و نیکخواه‌ترین ایشان با اهل زمین از
بندگان مؤمنان ایشان را دعا میکند بدین که می‌شنوی از آنگاه باز که وی را آفریده‌اند و رسول
صلی الله علیه وسلم گفت دو فرشته ندا میدادند در آسمان یکی میگفت ای بارخدای آنکس که مال

نفقه میکنند خلف باز ده و دیگری میگفت ای بار خدای آنرا که بخل مال نگاه میدارد تلفش کن
پس بگذشتیم جماعتی دیدم لبهاشان چون لبهای اشتران پارها از پهلوی ایشان می بریدند
و در دهنهای ایشان می نهادند گفتم اینان کیستند یا جبرئیل گفت اینان غیبت گویان و عیب
جویان مردمانند پس برفتیم و جماعتی مردمان دیدم که همچون سنگ پارهای آتش در شکم ایشان می
انداختند و از زیرشان بیرون می شد گفتم ایشان کیستند یا جبرئیل گفت آن جماعت اند که مال یتیمان
بظلم میخورند آتش میخورند و طعمهٔ آتش خواهند بود پس زنان را دیدم به پستانها آویخته گفتم ایشان
کیستند یا جبرئیل گفت زنانی اند که مال شوهران بفرزندان دیگران میرسانیده اند پس رسول صلی
الله علیه وسلم گفت که چگونه سخت است خشم خدای بر زنی که نسب قومی دارد کسی را از ایشان نبود پس
مطلع گرداند بر عورات ایشان و بخورد مال حرام ایشان پس بگذشتیم جماعتی را دیدم هر یکی از ایشان
میخواست که برخیزد و برنمی توانست خاست از بزرگی شکمش گفتم اینان کیستند یا جبرئیل گفت جماعتی
اند که ربا میخورند برنخیزند مگر چنانکه برخیزند آنکس که شیطان وی را تباه و ناقص عقل گردانیده بود
از نوع دیوانگی وی را بدید آمده بود و حال ایشان همچون حال آل فرعون خواهد بود که بامداد و
شبانگاه بر آتششان عرضه میکنند و میگویند خدایا کی خواهد بود گفت پس بر جماعتی فرشتگان
گذر کردیم حق تعالی ایشانرا بر وفق مشیت و عنایت خود آفریده بود چنانکه خواست هیچ موضع
نبود از ایشان الا که خدایرا تسبیح و تحمید میگفتند از هر جایی با آوازهای مختلف و آوازهای بلند
بتحمید و گریستن از ترس خدا جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم گفت ایشانرا از برای این آفریده اند
که می بینی فرشته از ایشان با پهلوی دیگری بود و بزیر و زبر نگریسته از ترس خدای و تواضع
نمودن وی را بر ایشان سلام گفتم باشارت مرا جواب دادند از خضوع و خشوع که ایشانرا بود مر
عظمت خدایرا بمن ننگریستند جبرئیل ایشانرا گفت که این رسول نبی است که خدای تعالی وی را
به بندگان فرستاده است بنبوت و رسالت و او خاتم پیغمبرانست و سید خلقانست شما با وی
سخن بگوئید چون از جبرئیل این شنیدند روی بر زمین نهادند و بر من سلام گفتند و مرا گرامی
داشتند و بشارت دادند بخیر پس بآسمان دوم شدیم دو مرد را دیدم مشابه یکدیگر گفتم یا جبرئیل
اینان کیستند گفت این خاله زادگان یکدیگرند یحیی است و عیسی بر ایشان سلام گفتم و ایشان

برمن

برمن سلام گفتند و آمرزش خواستیم ایشانرا و ایشان نیز مرا گفتند مرحبا یا النبی الصالح و آنجا
فرشتگان با تواضع دیدم خدای تعالی وجوههای ایشانرا وضع کرده بود آنجا که خواست
هیچکس نبود از ایشان الا که خدایرا تسبیح می گفت از اطباق و اعضای تنش چنانکه صفت
کردم از آنان که در آسمان نخستین بودند پس جبرئیل ایشانرا همان گفت که دیگرانرا که این محمد خدای
تعالی وی را به بندگان فرستاده برسولی و او خاتم پیغمبرانست و سید خلقانست با وی
سخن بگوئید چون این بشنیدند روی بمن نهادند و مرا سلام گفتند و بشارت دادند مرا بخیر
و امت مرا پس بآسمان سوم شدیم مردی را دیدم که چندان فضل داشت در نیکویی بر جملهٔ
مردمان که ماه شب چارده بر همه ستارگان گفتم این کیست یا جبرئیل گفت این برادرت یوسف
است بر وی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت و گفت مرحبا بالنبی الصالح و فرشتگان
با تواضع همچنان که در آسمان نخستین و دوم بودند و جبرئیل در حق من همان گفت با ایشان
که با دیگران و ایشان همان کردند که دیگران کردند پس بآسمان چهارم شدیم مردی را دیدم گفتم
این کیست یا جبرئیل گفت این ادریس است که خدای تعالی وی را برداشته است بجای
بلند بر وی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت و وی را آمرزش خواستم و وی نیز مرا
آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و همچنان فرشتگان متواضع
دیدم که در دیگر آسمانها و جبرئیل ایشانرا همان گفت و ایشان بر من سلام گفتند و بشارت
دادند بخیر مرا و امت مرا پس بآسمان پنجم شدیم مردی را دیدم کهل دو چشم بزرگ که هرگز
کهل از وی نیکوتر ندیده ام گرد بر گرد وی جمع بودند از امت وی مردم بسیاری از ایشان شگفت
آورد و وی محاسنی داشت نزدیک ناف نیمی سفید و نیمی سیاه گفتم این کیست یا جبرئیل گفت این
هارون بن عمرانست بر وی سلام کردم و وی نیز بر من سلام گفت و آمرزش خواستم وی را و
وی نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان
با تواضع دیدم چنانکه گفته شد و جبرئیل ایشانرا خبر داد بحال من پس بر من سلام گفتند و بشارت
دادند مرا بخیر و امت مرا پس بآسمان ششم شدیم مردی را دیدم گندم گون دراز قامت
گفتی که از مردان شنوه است و شنوه قبیله باشند از یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیراهن

پوشیده داشتی مویهایش از آنجا برآمدی از وی شنیدم که میگفت بنی اسرائیل دعوی میکنند
که من گرامی ترین فرزند آدمم بر خدا این مرد گرامی ترست بر خدای از من گفتم این کیست گفت
برادرت موسی عمران بروی سلام گفتم و آمرزش خواستم دیر او وی مرا آمرزش خواست
و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم همه بران صفت که
برفت جبرئیل ایشانرا از کار من خبر داد پس بر من سلام گفتند و بشارت دادند مرا و امت
مرا بخیر پس بر آسمان هفتم شدیم و بر هیچ جوق از فرشتگان گذر نکردم الا که گفتند یا محمد
حجامت کن خود را و حجامت فرمای امت خود را و مردی را دیدم اشمط که موی سر و رویش
سیاه بود و سفید و بر کرسی نشسته بود و بر در خانه بیت المعمور آن خانه که هر روز هفتاد
هزار فرشته در انجا در نشوند و دیگر در انجا نشوند و نوبت بدیشان نرسد تا روز قیامت گفتم
این کیست یا جبرئیل گفت پدرت ابراهیم و این موضع محل تست و محل متقیان امت تو پس
رسول صلی الله علیه وسلم این آیه برخواند اِنَّ اَوْلَی النَّاسِ بِاِبْرٰهِیْمَ لَلَّذِیْنَ اتَّبَعُوْهُ
وَهٰذَا النَّبِیُّ وَالَّذِیْنَ آمَنُوْا وَاللّٰهُ وَلِیُّ الْمُؤْمِنِیْنَ بروی سلام گفتم و وی بر من سلام
گفت و مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح و ابن الصالح و فرشتگان دیدم
که خدای تعالی ایشانرا بر وفق غایت و مشیت خود آفریده بود و رویهای ایشان انجا که
خواسته بود وضع کرده از اطباق اجساد ایشان هیچ نبود الا که خدایرا تسبیح و تحمید می گفت
از هر جایی با آوازهای مختلف و آوازها بر داشته بحمد گفتن و تضرع و گریستن از ترس خدای
تعالی و جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم گفت ایشانرا از بهای آن آفریده اند که می بینی هرگز
یکی با دیگری سخن نگفته و سر از پیش بر نداشته باشند و ببالا و شیب ننگرسته باشند از ترس
خدای تعالی و غایت تواضع بر ایشان سلام گفتم جواب دادند با شارت سر از تواضع که
داشتند بمن ننگرستند جبرئیل ایشانرا گفت این محمد نبی است که خدای تعالی وی را برسالت
به بندگان فرستاده و او خاتم انبیاست و سید خلائقست با وی سخن نمی گوئید چون این شنیدند
بر من سلام گفتند و مرا گرامی کردند مرا و امت مرا بخیر و در آسمان هفتم دریاها دیدم که همی از
چنانکه میخواست روشنی چشم را ببرد و دریاهای تاریک نیز دیدم و دریاها از برف و آواز

بچون رعد می آمد و هر گاه چیزی هولناک بچشم آمدی و مرا بترسانیدی از جبرئیل پرسیدمی
گفتی بشارت باد ترا یا محمد و کرامت خدایرا مستعد و قابل باش بقبول این خبرها و خدای را
شکر کو بر نعمتها که با تو کرامت کرده است رسول صلی الله علیه وسلم گفت پس مرا خدای تعالی
ثابت گردانیده بقوت و عون خود تا که ذکر آن بسیار میکردم و مرا الحکمت می آورد جبرئیل
گفت یا محمد عظیم می شمری انچه می بینی این آفریده است از خلق خدای تو پس چگونه باشد
عظمت آن خدایی که آفرید کار تست آنچیزی را که نبینند و نه بینند رسول صلی الله علیه وسلم گفت از
عجایبها که دیدم از مخلوقات خدای تعالی خروسی دیدم پایهایش در زمین هفتم و سرش نزدیک
عرش گردن واگردانیده و بازپس برده و در زیر عرش فرشته دیدم همچنان پایهایش
در قعر زمین و سرش بعرش رسیده می گفت سبحانک این ماکنت و آن خروس چون بالها
باز گسترانیدی از مشرق و مغرب بگذشتی چون وقت سحر بودی بالها باز کردی و بجنبانیدی
و آواز بر داشتی بتسبیح که سبحان العظیم الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم جبرئیل گفت
چون وی چنین کند خروسان زمین جمله چنین کنند و بالها بجنبانند و فریاد کردن گیرند
چون آن خروس ساکن شود خروسان زمین نیز ساکن شوند چون بعضی از شب بگذرد
و بالها بگسترانند و آواز بلند کند بتسبیح کوید سبحان العظیم القهار سبحان الله ذی
العرش الرفیع و چون چنین خروسان زمین نیز چنان کویند و آن خروس پرهای بود بغایت
سپید و زغبی بود در زیر پرها سبز پس رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت برفتم تا سدرة
المنتهی رسیدم درختی دیدم که یک برگ او امتی را سایه می افکند و از آن درخت بود که حق تعالی
فرمود فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی و فرشتگان دیدم بران درخت موکل تا جهاد فرها
بر پر ایشان نهاده گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت آمرزش خواهند کانند کسانی را که تولا
کنند برادر تو علی ابن ابی طالب علیه السلام پس برفتیم تا بحجاب نور رسیدیم و جبرئیل از من
باز ایستاد گفتم یا جبرئیل در چنین موضعی از من مفارقت میکنی گفت یا محمد این موضع درجه
منست که خدای تعالی مرا انجا بداشته است اگر از ینجا گذر کنم بالهای من بسوزد و من ببالا رفتم
تا انجا که خدای خواست انکه ندا آمد مرا که یا محمد گفتم لبیک ربی سعدیک تبارکت و تعالیت

ندا آمد که من پروردگار توام و تو بندهٔ منی ترا بیافریدم و هیچ نبودی و ترا بر جملهٔ خلق خود
افضل نهادم پس مرا پرست و از من یاری خواه و بر من توکّل کن و با دین من دعوت کن
بحکمت و موعظهٔ نیکو و مجادله کن با بندگان من بوجهی که نیکوتر باشد بدرستی که من دانا
ترم بدانکه از دین من گم شود و آنکه راه یابد گفتم یا رب آن راه تو چیست گفت ولایت برادر
و وصیت پسر عمّت علی ابن ابی طالب پس ندا آمد مرا از افق اعلی از حجاب نور که یا محمّد از
هیبت آن اعضاء من بلرزیدن آمد بیخود در افتادم می گفتم سبحانک سبحانک سبحانک ندا آمد
که سر بردار که ترا گرامی گردانیدم و گرامی کردم در حق تو که در حق هیچکس نکردم و ترا در
موقعی بداشتم که جز تو هیچکس را آنجا نداشته ام پس شکر کن نعمتی که در حق تو کردم و چون ترا
فضل نهادم بر جملهٔ انبیا و رسل و ملایکهٔ خود و از ایشان این عبادت خواستم که تولّا کنند بتو و
برادر و وصی تو علی ابن ابی طالب پس خدای تعالی کتاب خود بمن آموخت و مرا بوحی از و
قوی گردانید و سینهٔ مرا گشاده گردانید و لباس عز و بها در من پوشانید و مرا بر سرّ خود
مطلع گردانید و امین وحی خود ساخت و خاتم انبیا کرد پس هیچ وحی به تفصیل بمن نه آمد الّا آنکه
من مجمل آن بتعلیم پروردگار خود دانستم و آن قول خدایست الرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ
خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ بدین قدر اختصار کردیم تا کتاب مطوّل نگردد والله
اعلم

فصل پنجم فی ذکر نوم امیر المؤمنین علی علیه السلام و مقام رسول الله و ذکر هجرته التی هجرت فی الطریق

روایت کرد ابو الفضل شیبانی باسناد متصل از عمّار یاسر و ابی رافع که
گفتند چون رسول صلّی الله علیه و سلم بهجرت فرمودند علی را علیه السلام بخواند و گفت یا علی جبرئیل
این ساعت این آیه آورد وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا و مرا خبر داد که قریش اتفاق
کردند که با من مکر کنند و مرا بکشند و امروز وحی خدای تعالی بمن رسید که مرا از سرای قوم
خود هجرت می باید کرد و هم در شب با غار ثوری باید شد و مرا فرمود که ترا بر بستر خود باید خوابانید
تا بدان اثر پوشیدهٔ من بماند تو چه میگویی و چه خواهی کرد علی علیه السلام گفت یا رسول الله
چون من اینجا بخفتم تو بسلامت باشی گفت آری علی علیه السلام خوش بخندید و سجدهٔ شکر خدا را
بر خبر سلامتی رسول و علی اول کسی بود که شکر خدا را سجده کرد و اولین کسی بود که روی بر زمین

نهاد

نهاد از این امت پس رسول صلّی الله علیه و سلم چون سر از سجده بر آورد گفت برو
بکار خویش که ترا فرمودند سمع و بصر و دلم فدای تو باد مرا امر کن بهر چه خواهی تا آنجا باشم و
رضای تو باشد و بر قضیت مراد تو باشم و توفیق بجز از پیش خدای تعالی نیست رسول صلّی الله
علیه و سلم گفت چون بر جای من بخسپی ترا بر شبیه من فرا ایشان نمایند گفت هم راضیم گفت پس بر
بستر من بخفت و برد حضرمی من بر خود گیر و بدانکه خدای تعالی اولیای خود را امتحان کند بر
قدر ایمان و منزلت ایشان در دین و در میان مردمان هیچکس را بلا سخت تر از انبیا نباشد پس از ایشان
بر ترتیب هر که بمنزلت بیشتر بود امتحان وی سخت تر باشد و خدای تعالی امتحان کرد و مرا نیز
بتو امتحان کرد چنانکه اسمعیل را امتحان کرد و ابراهیم را بذبح وی امتحان کرد پس صبر کن که رحمت
خدا نزدیک است از نیکوکاران پس رسول صلّی الله علیه و سلم دست در گردن وی فراز کرد و بگریست
از اندوه علی نیز بگریست بر فراق رسول و رسول صلّی الله علیه و سلم ابو بکر قحافه را و هند بن
ابی هاله را گفت که شما بروید و در فلان موضع در راه غار بنشینید ایشان برفتند و رسول صلّی
الله علیه و سلم با علی بایستاد و وی را وصیّت میکرد و بصبرش میفرمود آنجا نماز شام و خفتن
بگذارد پس براه با نان قریش گرد سرای وی در گرفته بودند و منتظر می بودند که شب بنیمه
رسد و مردمان بخسپند پس رسول صلّی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد و این آیت میخواند وَجَعَلْنَا
مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ و مشتی
خاک بر سر ایشان ریخت و ایشان را خبر نبود تا که از ایشان در گذشت و برفت تا که بهند و ابو بکر رسید با وی
برفتند تا که بغار رسیدند و هند با مکه شد بامر رسول خدا صلّی الله علیه و سلم و رسول و ابی بکر در غار شدند
چون شب نیک بگذشت و اثر با منقطع شد قوم روی بعلی آوردند و سنگ بر وی انداختند و شک نمی کردند
که او رسول خدایست چون صبح اثر کرد برسیدند که ایشان را فضیحت کنند ناگاه بسرایی در شدند و سرای
مکه در نداشتی چون علی علیه السلام ایشان را بدید که می آمدند شمشیرها برکشیده و روی بدو نهاده و خالد بن
الولید بن المغیره در پیش ایشان بیامد علی علیه السلام بر جست و دست خالد گرفت و شمشیر خالد
چون اشتر گردنکش زیدن آمد فریاد برکشید اصحابش متفرق شدند و ایشان در میان سرایی بودند در
خالد و علی علیه السلام شمشیر خالد بستد و بر ایشان حواله کرد چون اشتر مرغ برمیدند و می نگریستند او بر علی

بود گفتند تو علی نیستی گفت من علی‌ام گفتند پس ما ترا نمی‌طلبیم صاحبت کجاست گفت نمیدانم و علی علیه
السلام بدانست که خدای تعالی پیغمبر را نجات داد پس قریش کسان را بطلب وی بفرستادند و
علی علیه السلام توقف کرد تا دیگر شب پس از نماز خفتن پس وی و هند ابی هاله بنزدیک رسول صلی الله
علیه وسلم شدند در غار رسول صلی الله علیه وسلم هند را فرمود که از برای هند و صاحبش دو اشتر بخر
و ابوبکر گفت یا رسول الله من دو اشتر راست کرده‌ام از برای خود و از برای تو تا یثرب رسول صلی
الله علیه وسلم گفت بخر بها فرا نگیرم گفت ببها فرا گیر رسول صلی الله علیه وسلم علی را فرمود که بها بوی داده
پس رسول صلی الله علیه وسلم علی را وصیت کرد و نگاه داشت ذریت و بگذاردن امانت وی و قریش
و جاهلیت را امین خواند بودندی و مالها بودیعت بنزدیک وی بنهادندی و همچنین کسانی که در موسمها
بمکه آمدندی و در حال نبوت و رسالت همچنان بودی پس علی را علیه السلام فرمود که منادی ندا کند با
بطیح بامداد و شبانگاه ندا میکند که هر که وی را نزدیک محمد امانتی یا ودیعتی هست کو بیا و امانت
خود باز ستان گفت یا علی پس از این مکروهی بتو نرسانند تا که بمن رسی پس امانت من پیش مردمان
باز رسان و ترا خلیفه خود ساختم بر دخترم فاطمه و شما هر دو را بخدای سپردم و خدای تعالی
حافظ و ناصر شما باشد گفت اشتران بخر از برای من و از برای فاطمه و متصلان من و کسانی که عزم
هجرت کرده‌اند از بنی هاشم عبدالله بن ابی رافع گفت پدرم پرسید که رسول مالی داشت که چنین نفقه
میکرد گفت مال خدیجه چه بود رسول الله علیه وسلم گفت از هیچ مال مرا آن تمتع نبود که از مال خدیجه
تاوان زده و اسیر را باز خریدی و آزاد کردی و مؤنت دیگران میکشیدی و در وقایع صرف میکرد
و بدرویشان اصحاب خود میدادی **روایت کرد** باسناد از ابی مصعب مکی که گفت انس بن مالک را
و زید بن اسلم را و المغیرة بن شعبه را دریافتم و از ایشان شنیدم که میگفتند که رسول صلی الله علیه وسلم
صلی الله علیه وسلم چون در غار شد خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول صلی الله علیه
وسلم برست و وی را بپوشید و عنکبوت را امر کرد تا پرده در پیش وی تنید و بپوشید و دو کبوتر وحشی
را فرمود تا بر رهگذر غار وطن گرفتند و مردم قریش از هر بطنی یکی بیامدند با عصاها و چوب و تیغها و
شمشیرها چندانکه میان ایشان و رسول چهل گز بود یکی از ایشان بر در غار شد گفتند چرا در غار نشدی
گفت در رهگذر غار دو کبوتر را دیدم دانستم که در انجا کسی نیست بگوش رسول صلی الله علیه وسلم آن بشنید که خدای

تعالی بواسطه کبوتران ایشان را از وی دفع کرد ایشان را دعا گفت ایشان را در حرم جای داد پس
چون رسول صلی الله علیه وسلم بدانست که قریش برفتند رسول صلی الله علیه وسلم رسوم عزم رفتن
کرد و روی براه آورد **روایت کرد** خواجه ابو جعفر رحمة الله باسناد متصل از عاصم بن ابی
النجود از زر بن حبیش از عبدالله بن مسعود که گفت من که گوسفندان عقبة ابی معیط بچرانیدم بودم در رسول
صلی الله علیه وسلم و ابوبکر بمن رسیدند رسول گفت ای غلام درینجا هیچ شیر هست گفتم هست ولیکن
امانتست ولیکن هیچ گوسفندی نیست که گشنش نداده باشند چنین گوسفندی بیاورد دم دست
مبارک بر پستان وی بسود شیر روان شد و شیر در اناء کرد و بیاشامید و ابوبکر را نیز داد پس
پستان را گفت باز پس جه باز پس جست پس از ان بنزدیک وی آمدم و گفتم یا رسول الله ازین سخن
چیزی بمن آموز او دست بر سر من آورد و گفت یرحمک الله انی علیم معلم پس چون رسول صلی الله
علیه وسلم بمدینه رسید بقبا فرود آمد در قبیلهٔ بنی عمرو بن عوف ابوبکر گفت تا در مدینه شویم گفت
من در مدینه نشوم تا که برادرم و دخترم در رسند یعنی علی و فاطمه علیهم السلام عمار گفت رسول الله
صلی الله علیه وسلم گفت خدای تعالی وحی فرستاد و بجبرئیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر برادری
دادم و عمر یکی از شما را دراز تر گردانیدم از عمر دیگر کدامست از شما که برادر خود در حیات ایثار کند و
زندگانی خود بدو بخشد هر دو مرگ را کاره بودند خدای تعالی بدیشان وحی فرستاد که ای بندهٔ
من چرا چون ولی من نبودید که میان وی و محمد برادری دادم که پیغمبرست وی محمد را بزندگانی
بر خود ایثار کرد و بر بستر خفتند و جان خود فدای وی کرد اکنون شما هر دو بزمین شوید و وی را
از دشمن وی نگاه دارید ایشان بنزدیک وی آمدند و جبرئیل علیه السلام بر بالین وی نشست و
میکائیل علیه السلام بر پایین وی نشست و جبرئیل میگفت بخ بخ مثل تو کیست یا ابن ابی طالب
خدای تعالی بتو مباهات میکند با فرشتگان و خدای تعالی در حق رسول خفتن وی آیت
فرستاد که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ
بِالْعِبَادِ پس رسول صلی الله علیه وسلم نامه نبوشت بعلی علیه السلام و وی را فرمود که بتعجیل بدین
جانب شتابد و درنگ کمتر نماید و رسول بدو ابو واقد لیثی بود چون نامه رسول بدو رسید ساز
رفتن کرد و ساز هجرت را بساخت و ضعفاء مؤمنان که در مکه بودند ایشان را اعلام کرد و امر کرد تا

دادم

علی در جای

پنهان فراهم آمدند و رفتن را ساختند و در شب بذی طوی شدند و علی علیه السلام بیرون آورد فاطمه
بنت رسول الله را و مادر خود فاطمه بنت اسد را و فاطمه بنت زبیر بن عبد المطلب را و گفته اند ام
ایمن یکی صباعه بود و از پس ایشان در آمده و ایمن بن ام ایمن مولی رسول الله و ابو واقد مولی
مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم و وی اشتران را بعنف میراند علی علیه السلام گفت رفق
کنید با این زنان یا ابا واقد که ایشان ضعیفانند گفت میترسم که جویندگان بما رسند علی گفت
آهسته باش که رسول مرا گفته است که ایشان پس از این بکروهی بمن نرسانند پس علی علیه السلام ایشان را
برفق میراند و این رجز میگفت لیس الا الله فارفع ظنکا یکفیک رب الناس ما اهمکا و برفت و چون
بوادی ضجنان رسید هفت سوار تمام سلاح که از قریش که بطلب ایشان آمده بودند و هشتم ایشان
بو جناح مولای حرب بن امیه علی علیه السلام ایمن و ابو واقد را گفت اشتران را انجا بایند و زانوی ایشان
بربندید و وی پیش زنان را فرو آورد و قوم نزدیک رسیدند علی علیه السلام شمشیر برکشید و پیش
ایشان باز رفت و ایشان روی بدو آوردند و گفتند ای غادر پنداشتی که با این زنان نجات
بایید بازگرد و بیدر مباد ترا گفت اگر باز نگردم گفتند برغمت بازگردانیم و جایی که موی بر وی پشته رست
از تو یعنی سرت بازپس برند و چون خوار بود هلاک کردن تو سواران نزدیک زنان و اشتران آمدند
آمدند تا بازگردانند علی علیه السلام ایشان را منع کرد جناح ایشان را منع کرد شمشیر زد علی آنرا رد کرد پس علی
علیه السلام ضربتی بر وی زد میان دوش و گردنش چنانکه تا پشت اسپ از هم باز شد و علی علیه السلام
پیاده بر سیاق سوار میرفت و حمله میبرد و می گفت خلوا سبیل الجاهد المجاهد آلیت لا اعبد غیر الواحد قوم
پراکنده شدند و گفتند یا علی ابن ابی طالب ترک ما کن و از ما در گذر گفت من نزدیک پسر عم خود
میروم رسول خدای بیثرب هر که را رغبت است که گوشتش پاره کنم و خونش بریزم گو از پس من فراز آید
پس روی با ایمن و ابو واقد کرد که اشتران را برانید و وی نیز برفت غالب و قاهر تا که بضجنان فرود
آمد و آن روز و آن شب انجا درنگ کرد و جماعتی از مستضعفان مومنان در رسیدند و ام ایمن در
میان ایشان بود مولات رسول صلی الله علیه وسلم و آن زنان همه شب انجا نماز میکردند و ذکر
خدای میگفتند و وقتی بر پای و وقتی نشسته و وقتی بر پهلوی خفته تا وقت صبح چون نماز بامداد
بگذاردند و برفتند در هر منزلی همچنان خدای را عبادت میکردند تا بمدینه رسیدند و پیش از رسیدن

وحی نیز و آمده در نعمت و شرح حال ایشان این آیات الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیَامًا وَقُعُودًا
وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَیَتَفَکَّرُونَ فِی خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا
تا انجا که فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ اَنِّی لَا اُضِیعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْکُمْ مِنْ ذَکَرٍ اَوْ اُنْثَىٰ مرد علی است
و زن فاطمه علیها السلام الَّذِینَ هَاجَرُوا وَاُخْرِجُوا مِنْ دِیَارِهِمْ وَاُوذُوا فِی
سَبِیلِ اللهِ وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَاُکَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَیِّئَاتِهِمْ وَلَاُدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ
تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللهِ وَاللهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ رسول
صلی الله علیه وسلم این آیه برخواند وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللهِ
وَاللهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ و گفت یا علی تویی نخستین کسی که ازین امت که بخدا و رسول خدا ایمان
آورد و نخستین کسی که با رسول هجرت کرد و بازپسین ایشان در انکه از خدا و رسول خدا جدا شوی
بدان خدای که جان بفرمان اوست که ترا دوست ندارد مگر مومنی که خدای تعالی دل وی را از برای
ایمان امتحان کرده بود و دشمن ندارد ترا مگر منافقی **فصل ششم در ذکر طرف من معجزات
النبی صلعم و دلایل وی ستون معجزت الاولی والثانیة والثالثة والرابعة والخامسة فی
کلام البهایم روایت کرده اند** از ولید عبادة الصامت که گفت جابر بن عبد الله الانصاری
که در مسجد با قوم خود نماز میکرد اعرابی برخاست گفت یا جابر مرا خبر ده تا در عهد رسول صلی الله
علیه و آله طهور روی هیچ بهیمه سخن گفت جابر گفت بهایم و سباع در عهد رسول سخن گفتند و اول کسی
که سخن گفت در عهد رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که خبر داد بدان ابو بکر گفت رسول صلی الله
علیه وسلم بر عتبة بن ابی لهب سینه خواند گفت هلاک کنی ترا سگی از سگان خدای تعالی پس
رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی از صحابه بیرون آمد از مکه بکبار ترا زار پی عتبة بن ابی لهب
پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت بعزم انکه رسول را بکشد و پنهان می آمد تا نزدیک رسول فرود
آمد ایشان را خبر نبود چون شب در آمد شیری سخت بانگ زدن گرفت انگاه میان رحل آمد و عتبة
بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد انگاه بانگی بکرد چنانکه همه آن جماعت شنیدند که این
عتبة بن ابی لهب است پنهان از مکه بیرون آمده و دعوی کرد که محمد را بکشد پس شیر وی را پاره پاره
بدرید و بگذاشت و نخورد اعرابی گفت دیگر بگوی فداک ابوک نعم و در عهد رسول صلی الله علیه وسلم

کوسپند از آن آل ذریح سخن مر عمر ابن الخطاب بدان خبر داد و کفت ایشان بلهو و لعب مشغول بودند
کوساله بر سر بالایی شد و بزبانی فصیح می کفت که ای آل ذریح فرمایند که مطاوعت و متابعت امر
وی صلاح و نجاح است پیغمبر با بیدبزبان فصیح و ببطن مکه ایشان را بکلمه لا اله الا الله دعوت میکند
وی را اجابت کنید همه ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و برسول صلی الله علیه و سلم ایمان آوردند
اعرابی کفت دیگر بکوی یا عبدالله ابو بک کفت نعم بخدا که در عهد رسول صلی الله علیه و سلم کرکی سخن کفت کرکی
بکله آمد تا کوسفندی بکیرد راعی وی را منع کرد باز بایستاد تا کوسفندی بکرفت راعی کفت ازین کرک
که زفت تا که کوسفندی از من ببرد کرک باز کشت و روی بوی کرد و کفت ای شخص عجب تر ازین آنست که
محمد بن عبدالله القرشی ببطن مکه شما را دعوت میکند بکلمه لا اله الا الله کفتن تا شما را بهشت ضمان
کند و شما ابا می کنید راعی کفت اینت سوپ و اینت عظیم کاری که کرک با من سخن میکوید اکنون
که کوسفند نکاه دارد تا من نزدیک محمد شوم و بدو ایمان آرم کرک کفت من بدو ایمان آورده ام من
کوسفندان تو نکاه دارم انکاه چوپانی میکرد تا مرد برفت و برسول صلی الله علیه و سلم ایمان آورد اعرابی
کفت دیگر بکوی یا عبدالله ابو بک کفت بدر رسیدی که در عهد رسول صلی الله علیه و سلم اشتری کفت از آن ال
بجاران اشتری رمیده بود و بسیار جهد و حیلتها کردند و وی را می نتوانستند کرفت پیغمبر را صلی الله
علیه و سلم از آن آکاه کردند وی بیرون آمد و مهاجرین و انصار سوکند بوی میدادند که بیرون نشود
اشتر رسول را دید سر بر زمین نهاد و می آمد و لب بر زمین می کشید تا که در پیش رسول صلی الله
علیه و سلم فرو خفت کریان با خضوع و خشوع و مهاجران و انصار کفتند یا رسول الله ما در آن دیدن ان
ما فدای تو باد بهیمه ترا سجود میکند پس ما اولیتریم که ترا سجده کنیم رسول صلی الله علیه و سلم کفت من
بمیرم شما سجده زنده کنید که هرکز نمیرد و کسی را بسجده دیکری فرمودمی زن را فرمودمی بسجده
شوهر از بهر سجده کردن که خدای تعالی نهاده است شوهر را بر زن انکاه رسول صلی الله علیه
و سلم سخن اشتر اصغا فرمود پس بکار وردی فرا نبی ابحی رکرد و کفت وی از شما شکایت
می کند که علفش اندک میدهید و بارش کران می نهید کفت یا رسول الله وی را بعد ازین عزیز داریم
و رنجش ننهیم رسول صلی الله علیه و سلم اشتر با اهل خود برد و مردمان می کفتند این آزاد کرده رسول
خدایست اعرابی کفت دیگر بکوی یا عبدالله ابو بک کفت نعم و بدر رسیدی که در عهد رسول صلی الله علیه و سلم سخن کفت

آهوی

آهویی که قومی از اصحاب رسول وی را صید کرده بودند و او را نزدیک رحل خود فرو بسته بودند
رسول صلی الله علیه و سلم بکاری بدانجا بکذشت آهو آواز داشت که یا رسول الله رسول صلی
الله علیه و سلم نزدیک وی شد و کفت چه بوده است ترا کفت یا رسول الله پستان پر شیر دارم
و دو بچه خرد دارم درین کوه مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم رسول صلی الله علیه و سلم کفت ترسم
که باز نیایی کفت خدای تعالی مرا عذاب کند اکر باز نیایم رسول صلی الله علیه و سلم وی را
باز کشود و رها کرد و بکاری که داشت برفت چون باز آمد آهو را دید آهو را دید انجا ایستاده
منتظر وی کفت یا رسول الله پس از آن درنک نکردم که ایشان را شیر دادم و باز نزدیک تو آمدم
و رسول صلی الله علیه و سلم وی را باز فرو می بست صاحبش خبر شد با جمعی دیکر بیرون و کفتند
رسول الله چکونه است که بمنزل ما فرود آمده در حق ما خیری فرود آمده است قصه آهو با ایشان بکفت
کفتند آهو از آن تست وی را رها کن رسول صلی الله علیه و سلم وی را باز کشود و رها کرد و احمد بیهقی
روایت کرده است که زید ارقم کفت چون رسول صلی الله علیه و سلم آهو را باز کشود بخدا که آهو را دیدم
که می کفت لا اله الا الله محمد رسول الله **المعجزات السادسة والسابعة والثامنة في اجتماع الشجرتين
ونبوع الماء من بين اصابعه وخروج الحيوان والعظيمة من البحر** صاحب کتاب الدلایل
آورده است باسناد از عبادة بن الولید بن عبادة بن الصامت از ابو الیسر صاحب رسول
الله صلی الله علیه و سلم کفت نزدیک جابر بن عبدالله بودم در مسجد جابر کفت روزی با رسول بودم
و می رفتیم ناکاه بوادیی فراخ فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه و سلم بقضای حاجتی میرفت و من
جامه آب از پس او ببردم رسول صلی الله علیه و سلم بنکریست چیزی ندید که بدان پوشیده کردد
در کنار وادیی دو درخت بودند نزدیک یک درخت شد و شاخی از آن بکرفت و کفت منقاد شو
مرا بفرمان خدای تعالی درخت منقاد وی کشت و همچون اشتری که مهارش می کشند از پس وی
می آمد انکاه بنزدیک درخت دیکر آمد و از آن درخت نیز شاخی بکرفت و کفت منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی
همچنان از پس وی آمدن کرفت تا هر دو درخت را باهم جمع کرد کفت باهم بپیوندید بفرمان خدا و هر دو
با یکدیکر التیام کرفتند جابر کفت من بنشستم و با خود حدیثی می کفتم چون باز نکریستم رسول صلی الله
علیه و سلم می آمد و آن درختان از یکدیکر جدا شدند و رسول صلی الله علیه و سلم اشارت کرد سر یکی

باجای خود شدند و راه بایستادند پس بیامد و بگفت یا جابر مقام من دیدی گفت نعم یا رسول الله
گفت برو و از ان هر دو درخت شاخی ببر و بیار چنان کردم رسول صلی الله علیه و سلم گفت بر دو گور گذر کردم
دیدم که اهل آنرا عذاب میکردند خواستم که بشفاعت من ایشان را آسایش دهند تا آن شاخها تری بود رفتیم
ناگاه با لشکر رسیدیم رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا جابر آب طلب کن تا وضو کنم آب طلب کردم یک قطره
نیافتم مردی بود از انصار که از برای رسول آب جستی رسول صلی الله علیه و سلم گفت نزدیک وی شو تا
وی آب داد برفتم قطرهٔ آب در بن مشک مانده بود که یک شربت بیش نبود باز نزدیک رسول آمدم و با وی
بگفتم که بیش از قطره نبود گفت آن قدر بیار بیاوردم و وی سخنی گفت که من نمیدانستم که آن چیست و دست
در آنجا کرد و فرا من داد و گفت کاسهٔ خواه کاسهٔ بیاوردم و پیش وی بنهادم و وی دست در
کاسه نهاد و از هم باز کرد و گفت یا جابر بسم الله بگوی و آن آب در کاسه ریز چنان کردم آب
دیدم که از میان انگشتهای وی بر جوشیدن آمد و آن کاسهٔ بزرگ پر آب شد پس گفت یا جابر ندا
در ده تا هر که را آب حاجت است بیایند پس همه بیامدند و سیراب شدند و آب برداشتند انگاه رسول
صلی الله علیه و سلم دست از کاسه بیرون کرد همچنان پر آب بود انگاه مردم با وی از گرسنگی
شکایت کردند گفت تواند بود که خدای تعالی شما را طعام دهد بکناره دریا رسیدیم دریا موج زد و
جانوری بیرون انداخت ما بر یک طرف وی آتش افروختیم و طرفی دیگر را بریان کردیم و از ان سیر
بخوردیم جابر گفت من و چهار کس در چشم خانهٔ آن حیوان شدیم کس ما را نمیدید تا بیرون آمدیم و یک استخوان
پهلوی وی فرا گرفتیم و آن شکل کمان بپا داشتیم و عظیم ترین مردی را از قوم و عظیم ترین اشتری و
عظیم ترین رحلی طلب کردیم و زیر آن استخوان بیرون شد که سر فرو نداشت مسلم بن الحجاج این حدیث
در صحیح آورده است از هارون بن معروف و محمد بن عباده **المعجزة التاسعه روایت کرد** بایسناد
از ابو رافع از عمر ابن الخطاب و رسول صلی الله علیه و سلم در حجون نشسته بود غمگین و اندوهناک
از بهر آنکه مشرکان ویرا رنجانیده بودند گفت بار خدایا امروز آیتی بمن نما که من باک ندارم بهر که مرا تکذیب
کند پس از ان ویرا فرمودند تا درختی آواز داد از قبل اهل مدینه درخت می آمد و زمین می برید تا که
نزدیک او رسید پس امر کرد تا موضع خود گفت پس از ان باک ندارم بهر که مرا تکذیب کند از قوم **العاشر**
روایتست از ابن عمر که گفت با رسول صلی الله علیه و سلم در سفری بودیم اعرابی نزدیک وی آمد رسول

صلی

صلی الله علیه و سلم وی را گفت کجا خواهی رفت گفت نزدیک اهل خود گفت در خیری رغبت کنی آن
چیست گفت گواهی دهی که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست و او را شریک و همباز نیست و محمد بنده
و رسول اوست اعرابی گفت برانچه تو میگویی هیچ گواهی هست گفت این درخت گواهست بر کناره وادی
درختی بود می آمد و زمین میبرید تا که پیش وی بایستاد و رسول سه بار از آن درخت گواهی خواست در
چنانکه وی گفت گواهی داد و انگاه بموضع خود شد و اعرابی روی با قوم خود نهاد و گفت اگر متابعت
من کنند ایشان را نزدیک تو آرم و اگر نه من خود باز گردم و در خدمت حضرت تو می باشم **الحادی عشر**
روایتست از ابن عباس که اعرابی پیش رسول آمد و گفت بچه دانم که تو رسول خدایی اگر خوشهٔ خرما را
ازین درخت بخوانم گواهی دهی که من رسول خدایم گفت نعم وی آن خوشه خرما از ان درخت بخواند
بخواند خوشه از ان درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و آهسته می آمد تا که نزدیک رسول صلی الله
علیه و سلم رسید گفت باز گرد باز گردید و با جای خود باز شد اعرابی گفت گواهی میدهم که تو رسول
رسول خدایی و ایمان آورد **الثانی عشر** روایت کرد بایسناد از اسامهٔ بن زید که گفت با رسول صلی الله
علیه و سلم بحج رفته بودیم چون ببطن روحا رسیدیم رسول زنی را دید که روی بدو نهاده می آمد و طفلی
را برداشت چون نزدیک وی آمد گفت یا رسول الله این پسر منست بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده
است که از روز ولادت تا امروز بهوش نیامده است رسول صلی الله علیه و سلم ویرا فرا ایستد و در
پیش خود نشاند و از آب دهن خود در دهن وی کرد و انگاه گفت بیرون شو ای دشمن خدای که من
رسول خدایم انگاه ویرا بمادرش داد و گفت وی فرا گیر که هیچ باکی نیست اسامه گفت چون رسول
صلی الله علیه و سلم از حج فارغ شد و باز گردید ببطن روحا فرود آمد آن زن نزدیک وی
آمد و گوسفندی بریان آورد گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که در وقت رفتن تو بنزدیک تو
آوردم ویرا گفت او چگونه است گفت بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاد که پس از ان وی را
هیچ رنج نرسانید پس رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا اسیمه و اسپه را بدین لفظ خواندی آن گوسفند
از وی بستان انگه گفت دست آن بریان بمن ده دستی از ان بوی دادم و رسول صلی الله علیه و سلم
از بریان مقدم آن دوستر داشتی پس گفت یا اسیمه دستی دیگر از ان بمن ده دیگر دست از ان بوی
دادم سیوم بار گفت یا اسیمه دستی دیگر از ان بمن ده گفتم یا رسول الله بیش دو دست نبود و دادم گفت بدان

خدا که اگر جان من بفرمان اوست که اگر خاموش بودی تا که من میگفتمی که ذراعی فرا من ده و نود ذراع
فرا من میدادی انگاه گفت یا اسپیمه بنگر تا هیچ درختی هست که بدان جا توان شد گفت چنان جای نیست گفت
بنگر تا هیچ درخت خرمای بینی یا سنگی می بینی گفتم بلی رسول الله درختان خرمای بینم بیکدیگر نزدیک و
سنگهای بزرگ می بینم گفت نزدیک آن درختان شو و بگوی که رسول صلی الله علیه وسلم شما را میگوید
که بیکدیگر نزدیک شوید و سنگها را همچنان بگوی همچنان بگفتم بدان خدای که وی را بحق بخلق فرستاده که درختان
دیدم که زمین می بریدند تا که باهم آمدند تا در پس درختان جمع شدند با رسول صلی الله علیه وسلم بگفتم گفت مطهره
برگیر و چون قضا حاجت کرد و باز گردید و گفت یا اسپیمه نزدیک درختان شو و بگو که رسول شما را میگوید
با موضع خود شوید **الثالثة عشر** روایت کرد باسناد از انس که گفت ما در صفه بودیم نزدیک رسول
صلی الله علیه وسلم زنی آمد و پسری همراه آورد زن را با میان زنان فرستاد و پسرش را بر ذیک
مادر فرستاد از وبای مدینه آن پسر رنجور شده روزی چند انگاه وفاتش رسید رسول صلی الله علیه و
سلم تجهیز وی فرمود چون وی را بخواستم شست گفت یا انس برو و مادرش را اعلام کن مادرش را خبر
دادم بیامد و در پایین وی بنشست و هر دو پای وی فرا گرفت و گفت خدایا بطوع اسلام آوردم و
از برای تو داوثان و اصنام بکلی انقطاع کردیم و رغبت بگردانیدم و بر غبت بازدیک تو آمدم و
با تو هجرت کردم خدایا مرا بکام بت پرستان مکن و ایشان را بسبب رنج من شادکام مگردان و چنین
بار مصیبت بر من منه که طاقت حمل آن ندارم گفت بخدای که سخن وی با خر رسیده بود که پسرش پایها
بجنبانید و جامه از روی خود باز افکند و بزیست تا بعد وفات رسول صلی الله علیه وسلم و وفات
مادرش **الرابعة عشر** روایت کرد از معرض بن عبد الله بن معرض بن معیقیب الیمانی از پدرش که
با رسول الله صلی الله علیه وسلم بودم در حج وداع در مکه بسرایی در شدیم و رسول را دیدم روی وی
همچون ماه می تابید و مردی را دیدم کودکی بگروزه پیش وی آورده رسول کودک را گفت من کیستم
گفت تو رسول خدایی برکت کناد خدای بر تو و کودک بعد از آن سخن نگفت تا که بزرگ شد و ما وی را
مبارک یمامه نام نهادیم **الخامسة عشر** روایت کرد از عبد الله بن مسعود که گفت با رسول الله طعام
میخوردیم و تسبیح طعام می شنیدیم و انائی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و آب از میان انگشتان
وی روان شد و وی گفت بشتابید بطهور مبارک و ما همه از آنجا وضو ساختیم بخاری در صحیح آورده است

السادسة عشر روایت از ابی ذر که گفت پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقدار سنگ ریزه بود
یازده رسول صلی الله علیه وسلم آن برگرفت و بر کف دست نهاد و در دست وی تسبیح گفتند آوازی از آن
بیرون می آمد همچون آواز زنبخ انگبین چون آن را بنهاد خاموش گشت **السابعة عشر** روایت کرد از جابر
که رسول صلی الله علیه وسلم روز آدینه چون خطبه گفتی چوبی نهاده بود آنجا رفتی و در روایتی
دیگر هست که ستونی بود پشت بدان ستون باز نهادی یکی از انصار گفت یا رسول الله منبری از برای
تو گفت چنان کنید ایشان منبری زبرای تو بسازیم گفت چنان کنید ایشان منبری از برای وی ساختند
چون دیگر آدینه در آمد رسول صلی الله علیه وسلم بر منبر رفت آوازی از آن چوب برآمد چون آواز
کودکی رسول صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد و دست بدان چوب فراز کرد چنانکه کودک گرینده را
خاموش کنند وی را خاموش کرد **الثامنة عشر** روایت از عایشه که گفت چون رسول صلی الله علیه وسلم
چون قضا حاجت شدی من از پس وی در شدمی هیچ ندیدمی الا آنکه بوی خوش شنیدمی و در سبب
آن معنی با وی بگفتم گفت یا عایشه ندانی که تنهای بارواح رسته باشد هرچه از تن ما زایل شود زمین
او را فرو برد **التاسعة عشر** روایت کرد عطا از ابن عباس که گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم
همچنان میرفت که در روز روشن همچنان میدیدی **العشرون** روایت کرد باسناد از عکرمه از ابن
عباس که گفت روزی رسول صلی الله علیه وسلم در زیر درختی فرود آمد و موزه بکشید چون
خواست که موزه را در پوشد یک پای در پوشید مرغی بیامد و دیگر پای موزه برگرفت و بهوا بر شد
ماری سیاه از آن موزه بیفتاد رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت که این کرامتی است که خدای
تعالی مرا بدان گرامی گردانید خدایا پناه میگیرم بتو خداوندا از شر هرچه بر دو پای میرود و
از شر هرچه بر چهار پای میرود و از شر هرچه بر شکم میرود **الحادی والعشرون** روایت از ابی
العالیه گفت رسول را جمعی مردمان آمده بودند پس بطلب طعامی بهر حجره فرستاد هیچ نیافتند
بره در سرایی بود که هرگز نتاجش نبوده بود دست به پستان وی بسود پستانش پر شیر شد قدحی خواست
و وی را بدوشید و قدح قدح بخانها میفرستاد انگاه بدوشید و وی و دیگران بیاشامیدند **الثانیة
والعشرون** روایت کرد باسناد از ابو ایوب انصاری که گفت طعامی ساختم از برای رسول صلی الله
علیه وسلم و از برای ابی بکر چندانکه هر دو را بس باشد پیش آوردم رسول صلی الله علیه وسلم

گفت برو و سی کس را از اشراف انصار بخوان بر من دشوار آمد پس من گفتم که چیزی دیگر ندارم
آنرا زیادت کنم مگر در رفتن تغافل نمودم رسول صلی الله علیه و سلم دیگر باره گفت برو و سی کس را از
از اشراف و انصار بخوان من ایشانرا بخواندم چون بیامدم رسول صلی الله علیه و سلم گفت
طعام حاضر کنید پس ایشان همه ازان طعام بخوردند تا که سیر شدند و گواهی دادند که او رسول
خدا است و ویرا بیعت کردند پیش ازانکه بیرون شدند انگاه گفت شصت کس را بخوان فی الجمله
ازان طعام صد و هشتاد کس بخوردند و همه از انصار بودند **الثالثة والعشرون** ابو سعید خرکوشی
در کتاب شرف النبی آورده است که ام سلمه روایت کرد از رسول صلی الله علیه و سلم که نیم روز
وقت قیلوله در حجره بود سه کس بر در حجره آمدند و گفتند لابد ما را دستوری ده تا سخنی با تو
بگوییم رسول صلی الله علیه و سلم ایشانرا دستوری داد و پشت با ما کرده روی بدیشان کرد و
گفت چه سخن دارید یکی گفت یا محمد گفتی من از ابرهیم فاضلترم و ابرهیم خلیل بود و تو خلیل نه
گفت اکفر و بعد ایمان لکن من خلیلم و صفی ام و صفی نزدیکتر از خلیل دوم است مرد گفت یا محمد گفتی
من از کلیم الله فاضلترم موسی با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی واسطه سخن نگفتی گفت
موسی با حق تعالی در زمین سخن گفت و من و را حجاب حق تعالی با من سخن گفت زیر سرادق
عرش بی حجاب دیگری بر پای خاست و گفت ای محمد گفتی من از عیسی فاضلترم عیسی مرده
زنده کرد بر دست تو هرگز مرده زنده نگشت رسول صلی الله علیه و سلم خشم گرفت و عرق از
پیشانی وی روان شد و لرزه بر وی افتاد دست بر هم زد و وی گفت یا علی یا علی در حال علی از
در سرا درآمد گلیمی در خود پیچیده گفت لبیک یا رسول الله گفت یا علی از کجا آمدی گفت در خرما
ستان بودم و خرما ستانرا از چاه آب بر می کشیدم آواز دست تو بمن رسید در حال برفتم گفت
نزدیک من آی که آن آواز پر جبرئیل بگوش تو رسانید علی علیه السلام نزدیک رسول آمد و سر
او در زیر پیرهن گرفت چنانکه هر دو را یک گریبان برآمد سخنی در گفتش و وی گفت ام سلمه گفت
نشنیدم که چه گفت انگاه گفت چشم و چراغ ما در برخیز و این پیراهن نبوت در پوش و بگور یوسف
بن کعب شو و او را از بهر ایشان زنده کن علامت نبوت و کرامت امامت هر دو به بینند ایشان چهار
کس بیرون شدند ام سلمه گفت من نیز از رسول صلی الله علیه و سلم دستوری خواستم و بر اثر ایشان

روان شدم تا به بقیع گورستان مدینه آمدند تا بر سر گور رعروس مطموس گوری که کس خداوند
گور را نشناخت انجا بایستاد علی علیه السلام آوازی داد که ای خداوند گور برخیز بدرستی
خداوند تعالی علامتی راستی سخن و دعوی محمد را گور حالی در جنبش آمد و باری دیگر گفت
رسول میفرماید که بدستوری حق سبحانه و تعالی تو خداوند گوری زنده گردی گور بشکافت
و دیگر باره آن سخن بگفت و سه قدمی بدان استخوانهای پوسیده زد و گفت قم باذن الله
پیری برخاست و خاک از سر خود می افشاند و دست بموی محاسن خود فرو می آورد پس روی
سوی آسمان کرد نخست گفت یا ارحم الراحمین ندانستم که قیامتست انگاه روی باز بآن کسان کرد
و گفت اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف کعب صاحب اصحاب لا حد و سیصد و شصت سالست تا من در
زیر خاکم آواز هاتفی شنیدم که گفت ای یوسف برخیز سید الاولین و آخرین را تصدیق کن که
او را با ورنمیدارند و در محل منزلت و رتبه و جلالت او شک می آرند آن جماعت در یکدیگر نگرستند
گفتند نباید که قریش این معجزه را بشنوند سنگ در ما اندازند که بسبب ما محمد را چنین معجزی ظاهر
شد ای علی بفرمایی تا این شخص بجای خویش شود علی بفرمود تا بجایگاه خود شد و خاک بروی
راست کرد **الرابعة والعشرون** روایت کرد باسناد از معمر از زهری از سعد بن المسیب که گفت
در عهد رسول صلی الله علیه و سلم شبی اندک باران بارید چون بامداد بود رسول صلی الله علیه
و سلم علی را گفت بیا تا بعقیق شویم در ان کوههای آب نظر کنیم علی علیه السلام گفت نعم پس رسول
صلی الله علیه و سلم تکیه بر دست من کرد برفتیم چون بعقیق رسیدیم کوههای آب دیدیم بغایت صافی
و نیکو گفتم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام فرمودی سفره پر ختمی که انجا ازان طعامی تناول کردیمی
گفت یا علی آنکس که ما بنزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد ما ایستاده بودیم که ناگاه میغی بر سر ما سایه
افکند با رعد و برق چون بما نزدیک آمد سفره در پیش رسول صلی الله علیه و سلم بر و نارها که هیچ
چشنده ندیده بود بر هر ناری سه پوست پوستی از سیم و پوستی از زر پس مرا گفت نام خدای
بگوی و تناول کن یا علی این ازان سفره که بخواستی آورد خوشبوی تر و پاکتر تست نار شکستیم
دو سه لون دانه بود دانه چون یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز
و در طعم همه مستلذات بود چون ازان بخوردم مرا از حسن و حسین و فاطمه علیهما السلام یاد آمد

سه نار برگرفتم و در آستین نهادم پس سفره برداشتند پس باز گردیدیم تا بخانه شویم ابوبکر و عمر با
رسیدند ابوبکر گفت کجا می آئی یا رسول گفت از عتیق گفت اگر دانستی سفره از برای تو بیا ختمی گفت ای
که ما از برای وی شده بودیم ما را ضایع نگذاشت پس عمر گفت یا ابوالحسن بوی خوش از شما می یابیم
انجا هیچ طعام بود من دست در آستین کردم تا ناری بهم دهم در آستین هیچ ندیدم ازان غمناک شدم چون
پراکنده شدیم و رسول صلی الله علیه و سلم بمنزل خود شد و من بنزدیک حجرهٔ فاطمه علیها السلام
شدم و دستوری خواستم تا در شوم دستوری داد ندا آوازی از آستین خود شنیدم نگرستم در آستین
بود یک نار بفاطمه دادم دیگری بحسن و یکی بحسین پس بیرون آمدم تا بنزدیک رسول صلی الله علیه و سلم
چون مرا بدید گفت یا ابا الحسن تو حدیث کنی یا من حدیث کنم گفتم حدیث کن یا رسول الله که حدیث
تو جلیل مرا نشانی تر بود گفت ابوبکر و عمر پرسیدند از ان بوی خوش که با آستین تو می آمد دست
با آستین کردی تا نار تحفه با ایشان دهی هیچ ندیدی چون بسرای آمدی نارها در آستین یافتی
یکی بفاطمه دادی و یکی بحسن دادی و یکی بحسین علی علیه السلام گفت چنین بود یا رسول الله گفت
تو با من بودی گفت نعم یا ابوالحسن جبرئیل آمد و مرا حدیث کرد که خدای تعالی بتو وحی فرستاد که
نار بهشت بنزدیک تو آرد بعتیق و فرمود که ازان نخورد پیغمبر یا وصی پیغمبر یا دختر پیغمبری یا دو
نوادهٔ پیغمبری چون خواستی که نار بهم دهی جبرئیل نارها از آستین تو بر بود و چون بمنزل خود رسیدی
باز در آستین تو نهاد پس گوارنده باد ترا یا ابا الحسن و فرزندان و زن ترا **التاسعة والعشرون**
روایت کرد باسناد از ابی الجارود از محمد باقر علیه السلام از پدرانش علیهما السلام که رسول
صلی الله علیه و سلم روزی با اصحاب بیرون رفت تا که بر کوه حری نشست آنگاه امیر المؤمنین علی
علیه السلام بیامد پیغمبر صلی الله علیه و سلم وی را گفت حق تعالی بمن وحی فرستاده است که مرا تحفه
خواهد فرستاد و من منتظر آن می بودم ایشان درین بودند که بادی بجست و میغی بر سر ایشان
بایستاد که آوازی سخت ازو بیرون آمد و ما بر روی در افتادیم و در میانه شدیم که علی می گفت بارز
بلینا و بینا پس پیغمبر را دیدم که می آمد و ناری سبز داشت و ازان میخورد و علی را گفت بخورد
فاطمه و دو پسر را نیز نار داد قوم دستها دراز کردند گفتند یا رسول الله ما را نیز ازان ده گفت این
طعام از بهشت است ازو نخورد الا که پیغمبر یا کسی از فرزندان پیغمبر بود قوم متغیر شدند چنانکه گفتی

خاکر

سه انار

خاکستر بر رویهای ایشان می بیختند **السادسة والعشرون** روایت کرد باسناد از جابر جعفی از
باقر علیه السلام که گفت رسول صلی الله علیه و سلم در خانهٔ خود جمع کرد حمزه و جعفر و علی و خدیجه
علیهم السلام پس جبرئیل علیه السلام بیامد و طبقی از رطب آورد بهدیه از خدای تعالی و گفت یا محمد
خدای تعالی ترا سلام میگوید که این با اهل بیت خود ده و هر که ازان چیزی بخورد بگو تا استه خرما
نگه دارد چون فارغ شدند ایشان گفت استه خرما بمن دهید شستها باز کرد چندانکه رطب بود که خورده
بود در دست وی بود رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا علی جواب راست کن اینک جبرئیل
سلام خدای بمن میرساند و مرا خبر میدهد که این آن نشانست که میان موسی بن عمران و میان
وصیش یوشع بن نون بود علیه السلام **السابعة والعشرون** روایت کرد باسناد از جعفر
صادق علیه السلام و از پدرش و از جدش از حسین بن علی علیه السلام که گفت من با برادرم
حسن علیه السلام نزدیک جدم رسول خدا صلی الله علیه و سلم شدیم و جبرئیل نزدیک وی
بود در صورت دحیة الکلبی و دحیه چون از شام باز آمد بنزدیک رسول صلی الله علیه و سلم
آمدی و مرا و برادرم را خرنوب و انجیر آوردی ما پنداشتیم که او دحیه است آستین وی
میجستیم جبرئیل گفت یا رسول الله چه میخواهند گفت ایشان ترا بدحیة الکلبی تشبیه کرده اند و وی
چون از شام باز آمدی ایشان را انجیر و خرنوب آوردی پس جبرئیل دست نبرد و سیب و علی یازید و
انجیر و نار فرا گرفت و کنارهای ما ازان پر کرد ما شادمان و خندان بیرون آمدیم بدر ما امیر المؤمنین
بما رسید میوه دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هر یکی یکی برگرفت و پیش رسول رفت و آن
میخورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا ابا الحسن بخور و نصیبی تمام نیز بمن ده که آن این ساعت
جبرئیل آورد **الثامنة والعشرون** روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد متصل از سفین بن عیینه از
زهری از انس بن مالک که گفت با لشکری با رسول صلی الله علیه و سلم در بعضی از غزوها وی را
تشنگی سخت پدید آمد و ما پانصد سوار بودیم و با ما پانصد شتر بود در بیابانی بر سر چاهی
رسیدیم که قعرش دور بود رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا ابابکر برخیز و پیغمبر خود را ازین
شربتی آب ده گفت یا رسول الله من گوشی گران دارم و ازین چاه بر نفس خود می
ترسم گفت یا عمر فرو شو و پیغمبر خود را ازین آب ده گفت انی رجل حمر و طبیعت مره بر من غالبست و

چاه بر جان خود میترسم پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا علی بدین چاه فرو شو و پیمبر خود را ازین آب شربتی ده علی علیه السلام گفت چنان کنم و جان من فدای تو باد یا رسول الله پس گفت
تنگها و افسارها و مهارها در هم بستیم و علی را بچاه فرو گذاشتیم چون بقعر چاه رسید ندا داد که
یا رسول الله در چاه آب نیست گفت آن نمی که هست جمع کن و بگوی بسم الله و علی ملة رسول الله
چون علی این بگفت از چاه آواز آب شنیدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بر سر چاه بایستاد و با
آب خطاب کرد که ساکن باش ساکن باش و ساکن گرداند ترا آن خدایی که آسمانها و زمینها را نگاه
میدارد که دوست من و روشنی چشم من درین چاه است پس گفت پس ما آب پاشامیدیم و اسپان
بیاوردند و هر اسپی که سیراب شدی سر بآسمان بر داشتی و گفتی یا علی حق تعالی امروز تو ضایع
مگذاراد و خط نسیان بر تو مکشاد و اشتران بیامدند و هر اشتری که سیر بخوردی سر سوی آسمان
کردی و گفتی یا علی خدای تعالی امروز سعی ترا مشکور کرداناد پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت
علی را از چاه برکشید وی را برکشیدیم تا که ثلثی از چاه ماند بادی بجست از پیشین سخت گفت تو
کیند انگاه گفت برکشید تا که علی بر سر چاه رسید رویش چون شب ماه چهارده بود گفتیم یا رسول
الله این عجب حالی بود گفت آن باد اول جبرئیل بود که با پانصد فرشته بود و آن باد دوم
میکائیل بود با پانصد فرشته با خدای تعالی تقرب می جستند بدوستی علی علیه السلام الثانية
والعشرون روایت کرد باسناد از ابی امامه که گفت مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی
قتال بود و مشرک بود و گوسفند داشت در وادیی که آنرا اضم خوانند شبی رسول صلی الله علیه
وسلم از خانه عایشه بیرون آمد و بجانب آن وادی برفت رکانه بوی رسید و رسول صلی الله
علیه وسلم تنها بود رکانه نزدیک وی آمد و گفت یا محمد تویی که خدایان ما لات و عزی را دشنام
و با خدای عزیز و حکیم خود دعوت میکنی اگر نه قرابتی بودی میان من و تو با تو با تو سخن نگفتمی که
ترا بکشتمی ولیکن خدای عز و جل خود را بخوان تا ترا از من نجات دهد اکنون بیا با من کشتی گیر و خدای
عزیز و حکیم خود را بخوان تا ترا یاری دهد بر من و من لات و عزی را بخوانم اگر تو مرا بیفکنی ده گوسفند
نیکو تر از آن من ترا باشد رسول صلی الله علیه وسلم گفت آری چنان کنیم اگر خواهی پس رسول صلی
الله علیه وسلم از خدای تعالی نصرت خواست و رکانه لات و عزی را بخواند و گفت مرا بر محمد یاری

ده پس رسول صلی الله علیه وسلم وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که مرا نیفکندی
این خدای عزیز حکیم تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند و هرگز هیچکس پیش از تو پهلوی
من بر زمین ننهاده است پس رکانه گفت دیگر باره کشتی گیر پس اگر مرا بیفکندی ده گوسفند دیگر ترا بود
چنانکه اختیار کنی پس دیگر باره هر یکی معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند دیگر باره رسول وی را
بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز این نه تو کردی این خدای عزیز حکیم تو کرد و لات
و عزی مرا فرو گذاشتند و پیش از تو هیچکس پهلوی من بر زمین ننهاده است دیگر بار با من کشتی گیر
اگر سوم بار مرا بیفکنی ترا بود ده گوسفند دیگر دیگر باره هر یکی معبود خود را بخواندند و رسول صلی الله
علیه وسلم وی را بیفکند و رکانه این نه تو کردی الا عزیز تو کرد لات و عزی مرا فرو گذاشتند گوسفند اختیار
کن صلی الله علیه وسلم گفت مرا گوسفندی نمی باید ولیکن ترا دعوت میکنم ای رکانه در بیم آید که تو
بدوزخ شوی سلامت یابی رکانه گفت اسلام نیارم مگر آیتی بمن نمایی رسول صلی الله علیه وسلم
گفت خدای بر تو گواه است اگر ترا با پروردگار خود دعوت کنم و آیتی بتو نمایم مرا اجابت کنی بازآن
گفت نزدیک وی درختی بود از ثمر مرخ و شاخ بسیار داشت رسول صلی الله علیه وسلم بدان درخت
اشارت کرد و گفت فرا پیش آی بفرمان خدای تعالی درخت شکافته شد و یک نیمه می آمد بفرمان
خدای تعالی و زمین می شکافت تا که میان رسول و رکانه بایستاد رکانه گفت آیتی عظیم بمن
نمودی اکنون بفرمای تا جای خود شود گفت آری بفرمود درخت همچنان با فرع و شاخها باز گردید تا که
با نیمه خود بپیوست پس رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت اجابت کن رکانه گفت آیتی عظیم بدیدم
ولیکن کراهت میدارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و زنان و کودکان
مدینه دانسته اند که هرگز کس پهلوی من بر زمین ننهاده است و ترس در دل من نیامده است نه در شب
و نه در روز لیکن برو و گوسفندت را فرا گیر رسول صلی الله علیه وسلم گفت مرا بگوسفند تو حاجت نیست
چون مسلمان نخواهی شد پس رسول صلی الله علیه وسلم باز گردید و ابو بکر و عمر وی را طلب داشته بودند عایشه
ایشان را گفته بود که وی جانب وادی اضم رفت و ایشان دانستند که آن وادی رکانه است و کس از
وی خلاص نیابد ایشان بطلب وی بیرون آمدند و می ترسیدند که نباید که رکانه بوی رسیده و وی را
بکشد بسر پشتها و بالاها می شدند و می گریستند تا که رسول صلی الله علیه وسلم دیدند که می آمد گفتند

یا رسول الله چگونه تنها بدین وادی افتادی و میدانی که ارکانه بدینجا باشد و او قاتل‌ترین مردمان
باشد و در تکذیب مبالغه نماید رسول صلی الله علیه وسلم گفت آخر خدای تعالی میفرماید والله یعصمک
من الناس پس خود خدای با من بود و کسی را بر من دست نباشد انگاه آن حکایت با ایشان بگفت تعجب
کردند گفتند یا رسول الله تو ارکانه را چگونه افگندی و بدان خدای که ترا بحق فرستاده است که پنداشتیم
هرگز پس پهلوی وی بر زمین ننهاده است رسول صلی الله علیه وسلم گفت من پروردگار خود را خواندم
تا مرا نصرت داد **الثلاثون** روایت کرده اند از حسن بن علی العسکری علیه السلام از پدرش
و از پدرانش حسین ابن علی علیه السلام که گفت سلمان فارسی بعقوبی از جهودان بگذشت وی را
گفتند ساعتی نزد ما بنشین و آنچه امروز از محمد شنیده با ما بگوی باز دیگر دعای ایشان نشست
از غایت حرصی که وی را بود بر اسلام ایشان گفتند شنیدم از محمد رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت
خدای عز و جل میگوید که ای بندگان من نه کسی را بشما حاجتهای بزرگ بود و شما روا نکنید
کسی را که دوستتر دارید بدان کس وسیلت جوید و وی را شفاعت نزدیک شما آرد تا بسبب برا رسیدگی
حاجت آنکس بر آرید و مطلوب وی بدهید پس بدانید که گرامی‌ترین خلقان بر من و فاضلترین
ایشان نزدیک من محمد است و برادرش علی و پس از وی امامان که بدیشان وسیلت توانند
جست بمن پس اگر هر کرا حاجتی پدید آمده بود که قضاء آن میخواهد و نفع خود از آن میجوید یا بدو
رسید یا داهیه و واقعه افتاده باشد که دفع ضرر آن میجوید گو وسیلت محمد و آله افضلین طیبین
طاهرین وی جوی تا حاجت وی بر نیکوترین وجهی روا کنیم ایشان استهزا گفتند یا عبد الله
پس چرا تو از خدای عز و جل نخواهی و بدیشان وسیلت نجویی تا ترا توانگرترین اهل مدینه گرداند
سلمان گفت من از خدای تعالی درخواستم و بدیشان وسیلت جستم فرا چیزی که نافعتر و فاضلتر است
از همه ملک دنیا از خدای تعالی درخواستم بوسیلت ایشان تا مرا برای تمجید و ثنای خود زبان
گویا بدهد و از برای نعمتهای وی دلی شاکر و بر بلاها رضای عظیم و صابر و حق سبحانه و تعالی دعای
من اجابت کرد و این مطلوب من بداد و این هزار بار از ملک دنیا و از همه خیرات آن فاضلتر است
ایشان استهزا کردند گرفتند و گفتند یا سلمان مرتبه شریف دعوی کردی لابد ترا امتحان باید کرد تا
راست یا دروغ گفتی اکنون ما جمله بر خواهیم خاست و بدین تازیانه ترا زدن گرفتن تو از خدای خود

درخواه

درخواه تا ما را از تو دفع کند و همه وی را زدن گرفتند و سلمان می گفت خدایا مرا بر بلا صبور
گردان و ایشان همه تازیانه میزدند تا باز ماندند و سیر شدند سلمان بیش ازین نمی گفت بار
خدایا مرا بر بلا صبور گردان چون از زدن باز ماندند گفتند یا سلمان هرگز در گمان ما این نبود
که با چندین عذاب حالی در تن بماند چرا از خدای نمی خواهی تا ما را از تو منع کند گفت زیرا که
این سوال کردن من خلاف صبر خواهد بود بلکه مسلم داشتم و تسلیم انکه خدای تعالی شما را مهلت
داده است و از و صبر خواستم چون برآسودند دیگر باره تازیانها کشیدند و می گفتند این نوبت
خواهیم زد تا روح از تنت مفارقت کند یا محمد کافر شوی گفت هرگز آن نکنم و احتجاج کردن من
خدا بهانه شما را تا از زمره آن جماعت باشم که خدا ایشان مدح گفته است بر من سهل و آسان
است دیگر باره وی را میزدند تا سیر شدند و باز ماندند پس بنشستند و گفتند سلمان اگر ایمان
ترا نزدیک محمد قدری بودی دعای تو اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی سلمان گفت بخت
جاهلند شما چگونه دعای مرا اجابت نکرده و من از و صبر میخواهم بر بلا و آنچه خواستم از و اجابت کرد
و مرا صبور گردانید و من از وی نخواستم که شما را از من دفع کند پس چگونه دعای مرا رد کرده
باشد سوم بار تازیانها بر گرفتند و وی را زدن گرفتند و سلمان بیش ازین نمی گفت بار خدایا
مرا صبر ده بر بلا و دوستی صفی و خلیل تو محمد گفتند ویحک یا سلمان آخر نه محمد رخصت داده است
که بزبان کلمه کفر بگوئید نه بدل بر سبیل تقیه از دشمنان پس چرا آنچه ما درخواست میکنیم بر سبیل تقیه
نمیگویی سلمان گفت خدای تعالی مرا در آن رخصت داده است و آن بر من واجب نگردانیده
است بلکه آن اختیار کرده است که مراد شما دهم و مکاره شما تحمل کنم و این فاضلتر است و من جز
این اختیار نکنم دیگر باره تازیانه گرفتند و خون از اعضای وی رفتن آمد و بر سبیل استهزا
می گفتند که اگر از خدای در نمیخواهی که ما را از تو دفع کند و مراد ما حاصل نمیکنی دعا کن تا ما را هلاک
کند اگر راست میگویی درین دعوی که دعای تو رد نکند بوسیله محمد و آله طیبین او سلمان گفت
من کراهت همی دارم که از خدای تعالی هلاک شما خواهم از ترس آنکه نباید که در میان شما کسی
بود که خدای داند که وی پس ازین ایمان خواهد آورد انگاه من از خدای انقطاع و احترام
وی خواسته باشم از ایمان گفتند چنین دعا کن که خدایا هر که ترا معلوم است که تا او بمرگ بر نگردد

وطغیان خود نخواهد ماند ویرا هلاک کن تا از آنچه میترسی احتراز کرده باشی گفت دیوار خانه از بیم باشد
و رسول صلی الله علیه وسلم دیدم که می گفت یا سلیمان از خدای تعالی هلاکت ایشان بخواه که از
هیچکس ایشان راست نخواهد آمد همچنانکه نوح قوم خود را نفرین خواند چون دانست که کسی دیگر از ایشان
ایمان نخواهد آورد پس سلمان گفت چگونه کنم گفت شما را گفتند از خدای تعالی درخواه که سر تازیانه
را ماری افعی گرداند بده و سر دیگر سر مرد دیگر و بیک سر دست راستش نگاه دار استخوانهای
وی را درهم شکند پس وی دعا گفت و آن از خدای تعالی درخواست هیچ تازیانه نماند الا که خدای
تعالی آنرا افعی گردانید با دو سر بیک سر صاحبش بگرفت و بدیگر سر درهم شکستند و دست راستش
که تازیانه در وی بود و پس ایشانرا خوردند و خود بردند پس رسول صلی الله علیه وسلم در آن مجلس
بود اصحاب را گفت یا معاشر امیرالمؤمنین خدای تعالی برادر شما سلمان را این ساعت نصرت کرد بر
بیست کس از جهودان و منافقان تازیانهای ایشان را افعیها گردانید تا استخوانهای ایشان
خرد و درهم شکستند و چون لقمه ایشانرا فرو بردند برخیزید تا آن افعیها را ببینیم پس رسول صلی الله
علیه وسلم و اصحابش برخاستند و بدان سرای شدند و همسایگان که فریاد ایشان شنیده بودند آنجا
جمع آمده بودند و نزدیک ان نمی توانستند شد و از ترس آن می گریختند چون رسول صلی الله علیه
وسلم چون آنجا رسید افعیها همه بیرون آمدند و بشارع مدینه آمدند و شارع می تنگ بود خدای تعالی
آنرا فراخ گردانید چنانچه اضعاف آن شد که بود و پس ندا دادند که السلام علیک یا محمد رسول الله یا
سید الاولین والآخرین السلام علیک یا علی سید الوصیین السلام علیک علی ذریتک الطیبین
الطاهرین الذین جعلوا علی الخلق قوامین ما تازیانهای این منافقانیم که خدای تعالی ما را افعیها
گردانید بدعاء این مؤمن سلمان رسول صلی الله علیه وسلم گفت حمد و شکر خدایرا که از امت من کسی
پدید کرد که در دعاش به نوح است آنگاه ماران ندا دادند که یا رسول الله خشم ما نهایت رسیده است
بدین کافران و حکم اوصی تو جایز و نافذ است در همه ممالک پروردگار عالمیان و ما از تو درخواست
میکنیم که ما را افعیهای دوزخ گردانی تا آنجا این جماعت را عذاب میکنیم چنانکه اینجا شان بلقمه فرو
بردیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت شما را درین اجابت کردیم پس بطبقه زیرین شو از دوزخ پس
اجزاء این کافران از شکم خود بیرون اندازید تا تمامت اجزای ایشان مؤمنان برگورهای ایشان

کذر

کذر کنند و عبرت گیرند و میگویند آن ملعونان رسوا شدگان اند بدعاء ولی محمد سلمان پس
افعیها اجزای ایشان از دهن بینداختند خویشان ایشان بیامدند و ایشانرا دفن کردند و جمع
بسیار از کفار مسلمان شدند و بسیار منافقان نیز مخلص شدند و قومی را که شقاوت غالب شده
بود بر کفر و نفاق بماندند و گفتند این سحری بیداست پس رسول صلی الله علیه وسلم روی بسلمان
کرد و گفت یا ابا عبدالله تو از خواص برادران مایی از دوستان و فرشتگان مقربی و تو در ملکوت
آسمانها و حجابها و کرسی و عرش تا ثری تا آسمان مشهورتری در فضل نزدیک ایشان چون شمس طالع
روزی که میغی و غباری نباشد در هوا و تو از افاضل آن قومی که خدای تعالی ایشانرا درین آیت
مدح گفته است **الذین یؤمنون بالغیب** **الحادی والثلاثون** روایتست از حسن بن علی
العسکری از پدرش از پدرانش علی ابن ابو طالب علیه السلام که گفت که نزدیک رسول صلی الله
علیه وسلم ابوذر از خیار صحابه بود روزی نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی
چند دارم قدر شصت باشند و میخواهم که ایشانرا به بیابان برم و از خدمت حضرت تو مفارقت کنم
و نمیخواهم که بچوپانی دهم که نباید که بر ایشان ظلم کند و ایشانرا بد دارد پس چگونه کنم رسول صلی الله
علیه وسلم گفت ایشانرا بصحرا بر وی برفت چون روز بود نزدیک رسول آمد و رسول صلی الله علیه و
سلم گفت حال گوسفندان بچه رسید گفت یا رسول الله گوسفندان را قصه عجب است گفت چگونه گفت
من در نماز بودم گرگی بیامد و روی بگوسفندان نهاد و قصد ایشان کرد گفتم پروردگارا نماز
باید گذارد و گوسفند نگاه می باید داشت اکنون من نماز بر گوسفند اختیار کردم و شیطان در خاطرم
می آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو در نماز باشی همه را هلاک کند و ترا در دنیا سبب معاش
نماند من شیطان را گفتم توحید خداء و ایمان محمد رسول الله و موالات برادرش سید خلقان پس
از و علی ابن ابی طالب علیه السلام و موالاة ائمة الطاهرین و فرزندانش و دشمنی با دشمنان
ایشان مرا بماند و پس ازین هرچه از دنیا فوت شود سهل و اندک بود و نماز میکردم پس گرگ بیامد
و بره برگرفت و ببرد و من میدیدم که ناگاه شیری درآمد و بر گرگ حمله آورد و گرگ را بدو نیم کرد
و بره از وی باز ایستد و سر بگله داده و مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که خدای تعالی مرا موکل
گوسفند تو گردانید تا که تو از نماز فارغ شوی و من نماز میکردم و تعجبها می نمودم تا از نماز فارغ

شدم شیر بیامد و مرا گفت بنزدیک محمد شو و ویرا خبر ده که خدای تعالی گرامی گردانید صاحب ترا
که شرح ترا نگاه میدارد و شیری را بر گوسفندان موکل کرد تا آنرا نگاه میدارد بوذر این گفت
جماعتی که نزدیک رسول الله صلی الله علیه وسلم بودند تعجب نمودند رسول صلی الله علیه وسلم گفت
راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسن و حسین ترا تصدیق کردیم بعضی منافقان گفتند این
مواطات و موافقتی است که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند میخواهند که ما را بفریبند و خود بفریبند و جمعی
مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند بگله ابوذر شویم و بنگریم راست میگوید یا نه ایشان برفتند و
ابوذر را دیدند که نماز میکرد و شیر گرد گوسفندان وی طواف میکردی و ایشانرا می چرانیدی و اگر
گوسفندی از میان گله بیرون شدی شیر وی را باز میان گله آوردی تا که ابوذر از نماز فارغ شد شیر
گفت گوسفند خود را فراگیر بعد تمام و از آفات با سلامت پس آن جماعت را آواز داد که ای جماعت
منافقان کسی که ولی محمد و علی و آل پاک ایشانست و بدیشان بخدای تعالی وسیلت همی جوید انکار
کردید که خدای تعالی مرا فرمان بردار و رفیق ابی ذر گردانیده است تا حدی که اگر مرا فرماید که
شما را طعمه خود کنم و هلاک تان کنم در حال بکنم و سوگند میخورم بکسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند اگر وی محمد
و آل پاکش از خدا درخواهد که آب دریاها روغن یاسمین کرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند
و شاخهای درختان زمرد و زبرجد گرداند خدای تعالی آن ازو باز ندارد بلکه مطلوبش بدهد و مراد
حاصل کند پس چون ابوذر نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول گفت بدرستی که خدای را
طاعت نیکو داشتی خدای تعالی از برای تو مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو
تو از افاضل آن کسانی که خدای تعالی ایشانرا بپای داشتن نماز مدح گفته است **الثانیة والثلثون**
روایت کرد باسناد از قیس بن حازم از زید بن ارقم که گفت رسول صلی الله علیه وسلم شبی بیرون
آمد و چون ماه می تابید و حسن و حسین و ابوبکر و عمار با او بودند دیری بنشست و با ایشان سخنی
می گفت ناگاه هفت سنگ پاره از کنار برآورد روشن که می درخشید و آنرا بر کف دست و سنگها
بر دست وی تسبیح گفتند انگاه بر دست دیگران نهاد در دست ایشان خاموش گشتند و در دست
علی و حسن و حسین تسبیح گفتند عمر گفت یا رسول الله چگونه است که در دست بعضی نمیگویند رسول
صلی الله علیه وسلم گفت این سبحه ایست در بهشت جبرئیل بمن داد و گفت این تسبیح نگوید مگر در دست

پیغمبری

پیغمبری یا عترت پیغمبری **الثالثة والثلاثون** روایت کرد باسناد از علی بن ابی طالب که
گفت یکروز در حجره رسول صلی الله علیه وسلم بودم و در منزل زنانش هیچ نبود رسول صلی
الله علیه وسلم برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد وانگاه گفت یا عایشه در خانه شو و
آن کاسه بزرگ که نهاده است بیار عایشه گفت بخدا که ما هیچ نپخته ایم و نزدیک ما هیچ نیست گفت
بلکه آن کاسه در آن گوشه خانه نهاده است از تست عایشه در خانه شد کاسه دید پر از ثرید و گوشت
برگرفت و پیش رسول نهاد گفت یا عایشه برو و علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان عایشه گفت ایشانرا
بخواندم بیامدند و بنشستند و با رسول از آن طعام بخوردند عایشه گفت یا رسول الله ما نیز با تو بخوریم
گفت نه این کاسه ایست که جبرئیل از بهشت آورده از آنجا نخورد کسی جز من یا کسی که از من بود **الرابعة
والثلثون** روایت کند باسناد از محمد بن ابو اسحق بن زید بن ابی حبیب که گفته رسول صلی الله
علیه وسلم نشسته بود زنی نزدیک وی آمد و پسرکی دو ماهه با خود داشت چون در مقابله رسول
صلی الله علیه وسلم بایستاد روی در روی رسول صلی الله علیه وسلم ترش کرد کودک از کنار وی
آواز داد که السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا محمد بن عبدالله مادرش را آن از وی منکر
آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت یا غلام تو چه دانی که من رسول خدایم و محمد بن عبدالله ام گفت
رب العالمین و روح الامین جبرئیل این در من آموختند و اینک جبرئیل بر سر تو ایستاده است در
می نگرد جبرئیل گفت یا محمد این تصدیق است ترا به نبوت و دلالتی است ترا تا بقیه قوم بتو ایمان آورند
پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت نام تو چیست یا غلام گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند و من بعزی
کافرم تو مرا نامی نه یا رسول الله گفت ترا نام عبدالله نام نهادم گفت یا رسول الله از خدا درخواه تا مرا
از خدمتکاران تو گرداند در بهشت جبرئیل گفت دعا کن تا خدای تعالی ویرا بدانچه خواهد پس کودک گفت
نیک بخت آنکس باشد که بتو ایمان آرد و بدبخت آنکس باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی از وی برآمد و جان
انگه مادرش گفت یا رسول الله مادر و پدر و جانم فدای تو باد من ترا مکذب بودم آیت نبوت تو بدیدم
و گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و تو رسول خدایی ای حسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت
حضرت شما نبودم رسول صلی الله علیه وسلم گفت بشارت باد ترا بدان خدایی که ترا الهام ایمان داد که من
در حنوط و کفن تو می نگرم که با فرشتگانست از جای فرا ترشد تا که آوازی از وی برآمد و جان بداد رسول

صلی الله علیه وسلم بر ایشان نماز کرد و هر دو را بهم دفن کردند **الخامسة والثلاثون** روایت کرد
باسناد از موسی بن جعفر از پدرش از جدش علیه السلام که گفت روزی اصحاب رسول صلی الله
علیه وسلم نشسته بودند و فضل رسول را با یکدیگر میگفتند و امیرالمؤمنین و عبدالله عباس در
میان ایشان بودند جهودی پیش ایشان آمد و گفت ای امت محمد شما انبیا و مرسلین را هیچ درجه
و فضیلت نگذاشتید الا که پیغمبر خود را مثل آن اثبات کردید امیرالمؤمنین علیه السلام گفت
اگر شما دعوی میکنید که خدای تعالی با موسی عمران بر طور سینا سخن گفت بدرستی که حق تعالی با من
سخن گفت در آسمان هفتم فکان قاب قوسین او ادنی اگر ترسایان دعوی میکنند که عیسی علیه
السلام کور را بینا گردانید و مردگان را زنده گردانید بفرمان خدای تعالی محمد صلی الله علیه وسلم
نیز مرده زنده کرد چون قریش از وی درخواستند وی مرا بخواند و برد خود در من پوشانید و گفت
یا علی با این جماعت بگورستان رو و از برای ایشان مرده زنده گردان بفرمان خدای تعالی
آن پدران و مادران و اجداد و عشایر ایشان من با ایشان برفتم و نام مهین خدای تعالی
بگفتم ایشان از گورها برخاستند و خاک از سرهای خود می افشاندند بفرمان خدای تعالی انگاه
محمد صلی الله علیه وسلم از این بیشتر و بزرگتر معجزه ظاهر گردانیده است قتادة بن ربعی الانصاری
در واقعه احد حاضر بود طعنه بر چشم من آمد حدقه وی بیرون افتاد و وی آن بدست گرفت و
نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت زن من بعد از این مرا دشمن دارد نوعی فرمای که چشم من
درست شود رسول الله صلی الله علیه وسلم آن از دست وی بستد و در چشمش نهاد پس آن چشم را
باز نتوانستی شناخت الا بدانکه از دیگر چشم نیکوتر و روشن تر بودی **السادسة والثلاثون**
روایت کرد از عبدالله بن بریده که گفت از پدرم شنیدم که گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم
آب دهن خود بر پای عمرو بن معاذ انداخت انگاه که پایش بریده بودند درست شد بفرمان خدای
تعالی **السابعة والثلاثون** روایت کرد باسناد از ابی هدیة بن ابی ابراهیم بن ابی هدیة
البصری از انس بن مالک که گفت ابوذر روزی بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت هرگز
آن ندیده بودم که دوش دیدم گفتند چه دیدی گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد دست علی
ابن ابی طالب علیه السلام گرفت و روی بگورستان بقیع نهادند و من بر اثر ایشان میشدم تا

بگورستان مکه شدند و نزدیک گوری رسیدند و دو رکعت نماز گذارد پس گور شکافته شد و عبدالله
را نشسته دیدم همی گفت انا اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله وی را گفت ولی
تو کیست یا ابه گفت ولی چه باشد ای پسر گفت ولی اینست یعنی علی گفت و ان علیا ولیی گفت
با روضه خود شو پس بگور مادر شد و همچنان کرد که نزدیک گور پدر کرده بود گور شکافته شد
و مادرش گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک نبی الله و رسوله وی را گفت ولی تو کیست ای
مادر گفت ولی چه باشد گفت ولی این باشد علی ابن ابی طالب علیه السلام گواهی میدهم که علی
ولی منست گفت با روضه خود شو چون ابوذر این بگفت آن جماعت وی را تکذیب کردند و گریبانش
گرفتند و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و گفتند یا رسول الله امروز بر تو دروغ
میگوید گفت آن چیست گفتند جندب از تو چنین و چنین حکایت کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر آسمان سایه افکنده است و زمین
برنداشته است راستگوی تر از ابی ذر عبدالسلام بن محمد بن هارون الهاشمی راوی این
حدیث گفت این خبر بر محمد بن الاعلی عرضه داشتم گفت اما علمت ان النبی صلی الله علیه وسلم
قال اتانی جبرئیل فقال ان الله عز و جل حرم النار علی ظهر انزلک و بطن حملک و ثدی ارضعک و حجر
کفلک گفت یا محمد خدای تعالی آتش دوزخ حرام گردانیده است و بر کناری که تکفل تو کرده است
الثامنة والثلاثون روایت کرد باسناد که در بعضی از فتوح دراز گوشی سیاه در غنیمت بنصیب
رسول صلی الله علیه وسلم افتاد و با مالهای دیگران دراز گوش با رسول صلی الله علیه وسلم سخن
گفت که خدای تعالی از نسل جد من شصت و یک دراز گوش بیرون آورده است که بر ایشان همه
پیغمبران نشسته اند و از نسل جدم جز من دیگری نمانده است و از پیغمبران جز تو دیگری نمانده است
و من منتظر می بودم که تو راکب من باشی و پیش از تو از آن جهودی بودم چون بر من نشستی عمدا
می سکرفیدی وا مرا میزدی و شکم گرسنه میداشتی رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا یعفور
نام نهادم انگاه وی را بخواند گفت لبیک گفت جفت ماده میخواهی گفت نه پس رسول الله صلی الله
علیه وسلم چون بجایی شدی بر وی نشستی چون فرود آمدی بدر سرای کسی فرستادی وی بسر در کوفتی
چون صاحب سرای بیرون آمدی بدو اشارت کردی که رسول صلی الله علیه وسلم ترا میخواند چون رسول

صلّی الله علیه وسلّم وفات رسید ابوالهیثم بن تیهان را یعفور دران چاه افتاد از جزع بر رسول صلّی الله
علیه وسلّم و آن چاه کور را دشد **التاسعة والثلاثون** روایت کرد باسناد از سعد بن ظریف از اصبغ
بن نباته از علی ابن ابی طالب علیه السلام که گفت زنی بود عبده نام جهودان نزدیک وی آمدند و
گفتند یا عبده تو میدانی که بنی اسرائیل شکست و بنیاد جهودی خراب کرد و جماعتی بنی اسرائیل ازین
محمد کن
زهر آلوده اند و ایشان ترا مزدی میدهند که این زهر درین گوسفند کنی عبده آن گوسفند بریان کرده
رؤسای یهود را دران خانه جمع کرد و نزدیک رسول آمد و گفت یا محمد تو حق من میدانی و رؤسای یهود
نزدیک من آمده اند تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را بزیارت خود تشریف ده پس رسول صلّی الله
وسلّم ابودجانه و ابوایوب و سهل بن حنیف و جماعتی از مهاجرین بخانه وی شدند و وی بریان
پیش آورد و جهودان بر پای ایستادند تکیه بر عصا زده رسول صلّی الله علیه وسلّم ایشان را گفت بنشینید
گفت قاعده و رسم ما چنان بود که چون پیغمبر بزیارت ما آید هیچکس از ما نشیند و کراهت داریم که
نفس ما بدو رسد که نباید که رنجی بدو رسد و دروغ گفتند آن جهودان لعنهم الله بلکه آن از ترس زهر که
زهر کردند و بخان آن چون زن بریان پیش رسول نهاد کتف گوسفند در سخن آمد و گفت از من مخور یا
محمد که بر من زهر کرده اند رسول صلّی الله علیه وسلّم زن را گفت ترا چه برین داشت گفت من با خود گفتم
اگر پیغمبر بود وی را زیان نرسد و اگر کذاب یا ساحری بود قوم خود را ازان برهانم جبرئیل فرود آمد و
گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید بگو بسم الله الذی یسمّیه به کل مؤمن و به عزّ کل مؤمن
وبنوره الذی اضاءت به السموات والارض وبقدرته التی خضع لها کل جبار عنید وانتکس کل شیطان
مرید من شر السم والسحر واللمم بسم العلی الملک الفرد الذی لا اله الا هو وننزل من القرآن ما هو
شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا پس رسول صلّی الله علیه وسلّم این بگفت و صحابه
را فرمود تا این بگفتند انگاه فرمود تا حاجت کردند **الاربعون** روایت کند باسناد از سلیمان مولاه
بن عبدالله الحسن که گفت که صادق علیه السلام بعمره می شد و من و معتب با وی بودیم چون بمرو
فرود آمدیم خیمه بزدیم و وی در انجا نشست و من و معتب بر در خیمه بنشستیم غلامی بیامد و بریانی
آورد و نزدیک وی برد و گفت این صاحب این آب ابو خالد فرستاده است پس ابو خالد بیامد
صادق علیه السلام گفت چرا رنجه شدی در فرستادن گفت جانم فدای تو باد خواستم که مرا نزدیک رسول

حتی

حتی بو بنشین تا ترا حدیثی بگویم از پدرم و از جدم ابو خالد بنشست صادق علیه السلام گفت حدیث
کرد مرا پدرم از جدم که روزی صلّی الله علیه وسلّم نزد وی جمع آمده بودند حدیث ادام در افتاد
ایشان اتفاق کردند که هیچ نانخورشی بهتر از گوشت نیست رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت چند مدت است که
من گوشت نخورده ام پس آن جماعت متفرق شدند یکی از انصار که انجا حاضر بود با خانه شد و عیال
خود را گفت این غنیمتی نیک است که خدای تعالی که ترا بداد زن گفت آن چیست مرد ماجرا بگفت و
گوسفندی در خانه داشتند و می پروردند گفت این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و نزدیک رسول
صلّی الله علیه وسلّم فرستیم پس آنرا بریان کردند و در زنبیلی نهادند و سر پوشیدند و پسر را گفت نزدیک رسول رو
بگو که پدرم فرستاده و انجا می باش تا ببینی که چه خواهد کرد آن پسر گفت من بنزدیک رسول آوردم
و او در منزل ام سلمه بود بر بطحی بستان واخفته و پای راست بر بالای پای چپ نهاده در پیش او نهادم
و گفتم این پدرم فرستاده است و رسول صلّی الله علیه وسلّم ازان شاد شد و اثر مسرة در روی ظاهر
گشت و گفت یا غلام علی را بخوان و بلال را گفت جایی یار بیاور و برانجا نهاد و گفت مسلمانان کسانی
که در مسجد اند همه را بخوان چون همه بیامدند رسول صلّی الله علیه وسلّم گفت بخورید بنام خدای تعالی و انگشتان
مشکنید ایشان همه سیر خوردند و برخاستند پس جایگاهی خواست و پاره ای انجا نهاد و گفت یا بلال این را
بنزدیک فاطمه علیها السلام بر انگاه گوشت در کاسها می نهاد و بنزدیک زنان می فرستاد چون فارغ شد
دست بر پشت آن گوسفند بریان زد و گفت برخیز بفرمان خدای تعالی گوسفند بر پای خاست و روی
بدر نهاد و غلام از پس وی میشد تا پیش از غلام بیرون شد و در مربط وی بایستاد و غلام از پس وی
در شد پدرش میگفت گویی آن گوسفندست که ما بکشتیم زنش می گفت همی پندارم که از آن یکیست از
قبیله و پراکنده داریم که طالبش باید غلام گفت بخدای که این ازان هیچکس نیست از اهل قبیله
و این گوسفند شماست رسول صلّی الله علیه وسلّم با وی چنین کرد چون وقت نماز پیشین در آمد انصاری
بنماز در مسجد آمد چون رسول صلّی الله علیه وسلّم نماز را سلام بداد باز پس نگریست و گفت یا فلان
هدیه تو بما رسید خدای تعالی ثواب تو ازان بهشت کرد اما **الحادی والاربعون** واقدی
گوید حدیث کرد مرا ابن ابی سبره از موسی بن سعد از عیاض بن ساریه که گفت من بدرگاه رسول
دایم حاضر بودمی در سفر و حضر شبی بتبوک با بکاری شده بودیم چون باز آمدیم رسول صلّی الله علیه

وسلم در خیمه شد وام سلمه زنش با وی بود من رسیدم گفت کجا بودی من گفتم خباب بن سراقه و
عبد الله بن معقل المزنی فرا رسیدند و ما هر سه گرسنه بودیم و رسول صلی الله علیه وسلم بجانه
خیری میطلبید هیچ نیافت بیرون آمد و بلال را آواز داد که هیچ طعامی هست این قوم را که بکار
برند گفت نه بدان خدای که ترا بحق فرستاده است که انبانها بیفشاندیم گفت تواند بود که چیزی باقی
ووی انبانها یک بر می گرفت و می افشاند از هر یک خرما و دو خرما فرو می افتاد تا که در دست
وی هفت خرما دیدیم پس کاسه خواست و آن خرما در آن جا نهاد و نام خدای گفت وگفت بخورید بنام
خدای ما ازان می خوردیم من پنجاه و چهار خرما بشمردم و استهای آن نگاه میداشتم و دو حب
من همچنان میکردند که سیر شدیم هر یکی از ما پنجاه خرما خورده بودیم و دست باز گرفتیم و خرما همچنان
هفت بود پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا بلال آن برگیر که هیچکس ازان نخورد الا که سیر شود
گفت ما آن شب گرداگرد رسول صلی الله علیه وسلم بودیم و وی بشب نماز میکرد و چون طلوع فجر بود
دو رکعت نماز سنت بامداد بگذارد و بانگ نماز و قامت بگفت پس رسول صلی الله علیه وسلم فریضه
بگذارد پس در خیمه شد و بنشست و گرد در گرد وی نشستیم گفت هیچ طعامی میخورید من با خود گفتم طعام
از کجاست وی بلال را فرمود تا آن خرما را باز آورد و در کاسه نهاد و گفت بخورید بنام خدای
ما ازان خوردیم تا که سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست باز گرفتیم خرما همچنان بود پس
رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر نه آنستی که از پروردگار خود شرم میدارم هم ازین خرما می
خوردیم تا به پیش مدینه میرسیدیم پس غلامکی فراز آمد آن خرما رسول صلی الله علیه وسلم بوی
داد غلام برفت و آن میخورد والثانیة اربعون هم واقدی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم
ازان سفر باز گردید و بمیانه تبوک و وادیی رسید که آنرا وادی الناقه گویند و آنجا آبی اندک تنک
آمد چنانکه دو کس یا سه کس را سیراب کرداند رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت هر که پیش از ما
بدان آب رسد باید که ازان آب برندارد و نخورد پس چهار کس ازان منافقان سبقت گرفتند رسول
صلی الله علیه وسلم گفت نه شما را نهی کردم انگاه فرود آمد و دست فرا آن آب داشت و انگشتان را بدان
می سود و اندکی ازان آب بر کف دست وی جمع آمده آنرا بدست بمالید و دعایی بگفت آب قوت کرد و
بیرون آمد معاذ بن جبل گفت بدان خدای که جان بدست قدرت اوست که از سنگ بیرون آمد و سنگ

بدو شکافته شد آوازی شنیدم همچون آواز صاعقه مردمان همه آب بیاشامیدند و چندانکه خواستند
برداشتند پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر من هم بمانم یا کسی از شما بماند بیند که در نواحی این وادی
حصیب و فراخ سالی پدید آید و سلام بن وقش و ودیعه بن ثابت را گفت پس ازانکه بدیدی چیزی
دیگر بماند گفت پیش ازین مثل این بوده است الثالثة والاربعون روایت کرد باسناد از
یعقوب بن جعفر بن ابراهیم الجعفری که گفت از امام موسی کاظم علیه السلام که شنیدم که
رسول صلی الله علیه وسلم چند روز گرسنه بود که جز آب هیچ نخورد پس پشت بدان درخت خرما باز
نهاد که در مسجد بود و گفت رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر انگاه بمنزل فاطمه شد علی را دید جامه بخود
در گرفته و خفته و فاطمه را نیز خفته یافت و ام سلمه سروی باز می جست پس رسول صلی الله علیه
وسلم ایشان را بیدار گردانید و گفت چون من دعا گویم شما آمین گویید انگاه گفت اللهم انک تقدر
ولا نقدر علی علم نبیک و یرث ولا نورث اللهم انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا وقد
علمت انا نشکرک ولا نکفرک انگاه فاطمه بخانه در شد و شادمان بیرون آمد چنانکه اثر روی وی
(شادی در)
ظاهر بود هیچ نمی گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه دیدی گفت کاسه دیدم در وی خرمای تر انگور
و انجیر و میوه دیگر که نمی شناسم گفت بیرون آر و انگاه روی با ام سلمه کرد و گفت یا ام سلمه از طعام
ما نخورد مگر کسی که از ما بود پس اگر ازین بخواهی خورد و با کسی نخواهی گفت و افشا نخواهی کرد اینجا
می باش و اگر نه چنین خواهد بود به سلامت برو ام سلمه گفت بدان خدای که ترا به نبوت گرامی کرده است
و برادر ترا از اهل بیت تو وزیر گردانیده است و از و دو سبط این امت را پدید آورده است و دختر
ترا پسندیده و گزیده زنان عالم گردانیده است که این سخن ظاهر نکنم و باز نگردانم مگر که مرا ابتلای
مبتلا گردانند که آن منتظر نباشد پس وی را گفت دست بشوی و نام خدا بگوی و وی را حمد گوی
و شما را نیز خدای تعالی حمد گوید بر آنچه شما را روزی کرد انگاه ازان طعام خوردن گرفتند پس
رسول صلی الله علیه وسلم فاطمه را گفت در خانه شو و آنچه بینی بیار فاطمه علیها السلام در خانه شد و
قدحی از آبگینه سفید تر از شیر بیرون آورد پر شیر و مسکه و ایشان ساعتی رطب و مسکه بهم
میخوردند انگاه شیر خوردن گرفتند و رسول صلی الله علیه وسلم خدای را حمد می گفت ایشان در
کاسه نگریستند مرغی بریان دیدند سر کرده نان در زیر آن نهاده و یک کرده بر زبر آن نه گندمین و نه

جوین و نه ارزنی پس ساعتی ازان تناول میکردند و فاطمه علیها السلام که پاره ازان بردارد
و از برای پسران بنهد رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا فاطمه خیری ازان برمگیر که این
دایم بماند مادام که ذکر آن فاش نکردانند پس ایشان ازان طعام و میوه بیست و دو روز بخوردند
و ام سلمه بامداد و شبانگاه بنزدیک ایشان می آمد پس روزی حسن علیه السلام پیش ام سلمه آمد عایشه
بنت ابی بکر پیش وی دید که پسر وی بازی میجست گفت ای مادر چه بود که امروز بنزدیک ما نیامد بسبب
بطعام خوردن عایشه گفت از چه طعام گفت نان و گوشت و مرغ و میوه و ذکر شیر نکرد و کاسه پس
میوه و رطب هرچه در کاسه بود برفت و کاسه بماند خالی و قدح شیر و مسکه بماند زیرا که ذکر آن
نکرده است تا امروز باقی مانده است و نرود تا که قایم آل محمد از وی بخورد او و اصحاب او وی را
بدان بشناسند و هیچ روز سنگد زوالی که هیچ کس ازان شیر بنوشند و بیاشامند و بعضی از ایشان مرا خبر
داد که از شهد شیرین ترست و از یخ سردتر **الرابعة والاربعون** روایت کرد باسناد از جابر
بن عبد الله از عبد الرحمن بن عوف که گفت معاذ بن عفرا نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد
یک دست خود در دیگر دست گرفته ابو جهل آنرا بریده بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهن خود
درانجا افگند و موضع قطع بهم باز آمد و بهم باز گرفت **الخامسة والاربعون** و روایت کرد باسناد
از عمرو بن الحمق الخزاعی که وی رسول را صلی الله علیه وسلم آب داد و در روایتی دیگر هست که شیر
داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت خدایا وی را بجوانی برخوردار ده پس هشتاد سالش رسید
و یکموی سفید ندید **السادسة والاربعون** روایت کرد از عثمن بن حنیف که نابینایی نزد حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم آمد و از نابینایی شکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت
وضوی بساز و دو رکعت نماز کن پس انگه بگوی اللهم انی اسئلک و اتوجه الیک بمحمد نبی الرحمة یا محمد
انی اتوجه بک الی ربی فتجلی بصری اللهم شفعه و شفعنی فی نفسی عثمن گفت ما متفرق نشدیم و بسیار سخن نگفتیم
تا که مرد درآمد و گفتی هرگز نابینا نبوده بود وی **السابعة والاربعون** روایت کرد باسناد از اوزا
ازانس بن مالک که گفت در عهد رسول صلی الله علیه وسلم قحط سالی پدید آمد پس روز آدینه رسول
صلی الله علیه وسلم خطبه می گفت اعرابی برخاست و گفت یا رسول الله ما هلاک شدیم و عیال گرسنه اند
از برای ما دعا کن و از خدای تعالی اجابت خواه پس رسول صلی الله علیه وسلم دست برداشت بدعا و

نگذاشت

نگذاشت تا که کوههای میغ پدید آمد و وی از منبر فرو نیامده تا که قطره باران از محاسن وی
چکیدن گرفت و همچنان باران پیاپی می بارید تا که دیگر آدینه انگاه اعرابی برخاست با فردی
دیگر و گفت بناها خراب شد و مالها غرق گشت از برای ما دعا کن پس رسول صلی الله علیه وسلم دست
برداشت و گفت اللهم حوالینا ولا علینا خدایا گرداگرد ما بار و بر ما مبار پس بر هیچ جانب بدست
اشارت نکردی الا که میغ ازان بازشدی تا که مدینه خالی شد از میغ و گرداگرد مدینه همواره میغ بود
دیکماه رود خانه میرفت و از هر طرفی مردم می آمدند و خبر میدادند که همچنان باران پی بارید
الثامنة والاربعون روایت کرد باسناد از عکرمه از آبان ازانس که گفت رسول صلی الله
علیه وسلم نشسته بود با ما ازانجا برخاست و بر سر بالایی شد و دست کسی فرا گرفت و سلام گفت و ما
جواب سخن نمی شنیدیم و هیچکس را نمی دیدیم انگاه نزدیک ما آمد و بنشست ما گفتیم یا نبی الله دست فرا
پیش میکردی چنانکه گویی دست کسی فرا می گرفتی و جواب سخن می شنیدیم گفت آن فرشته باران بود
از خدای تعالی درخواسته بود که ما را ببیند تا مر ابر سالت فرستاده بودند وی مرا ندیده بود خدای
تعالی وی را دستوری داد تا بر من سلام گفت انجا که شما دیدید و من وی را گفتم یا ملک المطر ما را باران
فرست گفت مرا بفلان قبیله فرستاده اند تا ایشان را باران فرستم و میعاد شما فلان روزست از فلان ماه
گفتیم یا نبی الله چون آن قبیله را باران آید سیلاب ازانجا بوادی ما رسد پس ما حساب نگاه داشتیم سیلاب
وفق عادت بوادی ما رسید چون آن روز درآمد که ما را بباران وعده داده بود ما نماز بامداد بگذاردیم
هیچ ندیدیم نماز پیشین بگذاردیم هم باران نیامد چون از نماز فارغ شدیم میغی پدید آمد و چنانکه می بایست
باران ببارید پس رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ما می خندیدیم گفت چرا می خندید گفتیم یا رسول الله
یاد می آوریم آن فرشته باران که ترا گفته بود گفت آری چنین است مثل این چیزها را یاد گیرید و نگاه دارید
التاسعة والاربعون روایت کرد باسناد از عروه بن الزبیر که گفت نضر بن الحارث رسول صلی
الله علیه وسلم بتقاضا حاجتی میانه روز در گرمای سخت بود و چون وی بتقاضا حاجتی شدی دور رفتی
چون بیابان پشته چون رسید نضر بن حارث وی را بدید گفت هرگز وی را خالی تر ازین نیابم کردم
و ناگاه وی را بکشم آمد تا بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رسید انگه بازگردید ترسان تا که بنزدیک
خانه خود رسید ابو جهل فرا رسید گفت این ساعت از کجا می آیی گفت از پس محمد فراشدم تا مگر وی را ناگاه

بکشتم که تنها بود خود مارهای سیاه دیدم که دنبالها بر سر میزدند و دهنها باز کشاده از آن بترسیدم و باز
گردیدم ابوجهل گفت این بعضی است از سحر وی **والخمسون** روایت کرد باسناد از ابی الهذیل از
مقاتل بن سلیمان که گفت در معنی قل هو الله احد که عامر بن الطفیل بن صعصعه العامری نزدیک رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله بخدای که من در دین توام و هر کس که با منند همه در آیند
و اگر من در نیایم ایشان نیز در نیایند رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه میخواهی گفت من ترا متابعت
کنم در آن شرط که اهل وبر مرا باشد و اهل مدر ترا رسول صلی الله علیه وسلم در اسلام آوردن شرط
نباشد گفت پس از خود خلافت مرا دهی و مرا بجای خود بنشانی رسول صلی الله علیه وسلم گفت پس از من
پیغمبری نباشد گفت پس مرا بر اصحاب خود تفضیل نهی گفت نهم ولیکن تو برادر ایشان باشی چون اسلام
نیکو بود گفت پس مرا برادر بلال و خباب و سلمان خواهی کرد گفت آری وی در خشم شد و گفت بخدای
که بر تو جمع کنم اسپ اشقر که هزار مرد در آنجا نشسته باشند بر غارت رسول صلی الله علیه گفت مرا
ترسانی جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العزت پیام آمد و پیغام بگذارد که من بر سر یکی از ایشان هزار
برگمارم که درازنای گردن هر یکی از ایشان یکساله راه بود و سطبری آن یکساله راه بود و ایشان همه را یک
فرشته کفایت بود ولیکن خدای تعالی خواهد که بسیاری لشکر خود را با ایشان نماید پس بیرون آمد و از
آنچه شنیده تعجب می نمود اربد بن القیس الجهنی بوی رسید و دوست وی بود و گفت چه بوده است حال قصه
با وی بگفت و گفت این ساعت پیش ابی کبشه رفته بودم و از وی درخواستم که در مرا بود و مدد روی را
اباکرد گفتم خلافت مرا بود پس از تو اباکرد گفتم مرا بر اصحاب خود تفضیل میدهی اباکرد و گفت تو برادر
ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود گفت چرا وی را نکشتی گفت نتوانستم گفت باز گرد تا نزدیک وی شویم
و اگر خواهی گردنش بزنم پس در نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمدند عامر براست و بنشست و او بر چپ وی
رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مراد ایشان چیست پیش فرشته آمد و شکم اربد بن قیس بفشارد و عامر
روی به پیغمبر کرد و دست بدهنش باز نهاد و گفت یا محمد مرا تخویف کردی بکاری عظیم و باقوام بسیار
ایشان کیستند گفت لشکر پروردگار من و ایشان از آن بیشتر باشند که من گفتم گفت مرا خبر ده که نام پروردگار
تو چیست و خلیل او کیست و حلیت او چیست و چند است و از کجاست و از کدام قبیله است و برادرش کیست و
عرب در جاهلیت خلیلان و دوستان گرفتندی پس خدای تعالی این سورت فرستاد که قل هو الله

احد یا محمد اوست خدای یکی جواب آنرا گفته بود که نامش چیست و او چندست الله الصمد آنرا که گفت طعامش
چیست و صمد آن باشد که نه طعام خورد و نه شراب لم یلد فرزندی نگرفت از برای خود ولم یولد و
پدری نبود وی را جواب آن گفت که پسر کیست ولم یکن له کفوا احد هیچکس مثل و همتای وی نبود
جواب آنرا گفت که خلیل او کیست یعنی وی را شبه و نظیر نیست پس عامر اشارت کرد بدست و چشم با ربد
بن قیس که برخیز تا برویم و او در رنج عظیم بود از آنکه فرشته شکم وی می فشارد تا که نزدیک بود که غایط
از دهنش بیرون بود و با خود مشغول بود و با دیگری نمی پرداخت و آنگاه هر دو برخاستند و بیرون آمدند
و عامر با وی گفت ویحک ترا چه بود گفت شکم عصری و دردی یافتم که نمی توانستم که دست بر آرم پس
اربد بن قیس آنروز از مدینه بیرون آمد و روزی میغ دار بود صاعقه در وی افتاد و وی را هلاک کرد
عامر بن الطفیل را زخمی بر گردنش نزد طاعونی از وی پا مد در مدینه بیمار شد و هیچکس او را در خانه جای
نمیدادند مگر زنی مجذوبه از بنی سلول وی بر سبیل حزن این کلمه بگفت غدة کغدة البعیر و موت فی
بیت سلولیة پس خدای تعالی این آیة فرستاد وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللّٰهِ وَهُوَ شَدِيدُ
الْمِحَالِ **والحادیة والخمسون** روایتست باسناد از سعید بن جبیر از ابن عباس که گفت روزی
ابوجهل گفت ای معاشر قریش بخدای که آنچه بر ما بود بکردیم و عذر آوردیم و کار این مرد از بنی
عبد المطلب بخدای که اگر وی فردا همچنان نماز کند که میکرد من سنگی برگیرم و بر سر وی زنم تا از
وی باز رستیم خواه منع کنید مرا و نگاه دارید و خواه فرو گذارید یا ابا الحکم بخدای که ما هرگز ترا فرو نگذاریم
بامداد رسول صلی الله علیه وسلم بدان موضع شد که نماز کردی و ابوجهل با سنگی پی وی شد و قریش
در انجمن خود نشسته منتظر تا وی چه خواهد کرد رسول صلی الله علیه وسلم بسجود شد ابوجهل آن سنگ بر
گرفت و برخاست چون نزدیک وی رسید ترسان و هراسان باز گردید رنگ از روی وی شده
نزدیک آمد که روح از وی مفارقت کند جماعتی از قریش که آن سخن از وی شنیده بودند بر دیگ
آمدند و گفتند یا ابا الحکم ترا چه بود و چه حالت افتاد که تو در کاری که قصد آن کرده بودی آنگاه
بدترین حالتی باز گردیدی و نزدیک محمد آنها ندیدم که وی را از تو منع کند و نگاه دارد گفت بخدای
که اشتری فراز وی بایستاد که هرگز هیچ اشتری را سری و دندانی چون آن وی ندیده بودم اگر قصد
وی خواستم کردن آن اشتر مرا بخواست خوردن **الثانیة والخمسون** روایت کرد باسناد از حکم

بن العاص که گفت روزی در حری شدم انجا نوری عظیم دیدم و درختی بدیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم
نزدیکتر شدم محمد را صلی الله علیه وسلم دیدم نشسته و مردی در پهلوی وی نشسته که هرگز از وی نیکوتر
ندیده بودم با وی سخن می گفت و من شجاع ترین قوم خود بودم با خود گفتم چرا من قریش را این
مرد نه هلاک کنم قصد کشتن وی کردم شیری دیدم که پیش من باز آمد که هرگز از وی با هیبت تر ندیده بودم و قصد
من کرد چون وی را بدیدم از ترس بهزیمت باز گردیدم پس شنیدم که گفت بدان خدای که محمد را بنبوت
فرستاد که اگر باز نگردیدی که هرگز دیگر بپای خود نرفتی و ابن حکم می نشستی و گوش بقراءت رسول
صلی الله علیه وسلم داشتی و استماع میکردی وی را گفتند چرا ایمان نمی آری گفت من اول کس
نباشم که سینه و عار بر قوم خود در آورد **الثالثة والخمسون** روایت کرد باسناد از انس که گفت
رسول صلی الله علیه وسلم در مکه روزی در سجده بود ابلیس خواست که پای بر گردن وی نهد جبرئیل
علیه السلام پای بگردن وی باز زد و وی افتاد **الرابعة والخمسون** روایت کرد باسناد از عبدالرحمن
بن حنبش و ویرا پرسیدند که رسول صلی الله علیه وسلم چگونه کرد آنگاه که شیاطین از کوهها و وادیها
بیامدند و قصد رسول صلی الله علیه وسلم کردند و در میان ایشان شیطانی بود که و مشعله آتش
داشت میخواست که رسول را صلی الله علیه وسلم بسوزد چون رسول ایشان را بسوزد چون رسول ایشان را
بدید بترسید و جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت بگوی گفت چگویم گفت بگوی اعوذ بکلمات الله التامات
کلها التی لا یجاوزهن بر ولا فاجر من شر ما خلق و برا و ذرا و من شر ما ینزل من السماء وما یعرج
فیها و من شر کل طارق الا طارق یطرق بخیر یا رحمن **الخامسة والخمسون** روایت کرد باسناد
از محمد بن سیرین از ابی هریره که گفت رسول صلی الله علیه وسلم در غزایی بود و ایشان را طعامی
نمانده و احتیاجی بدید آمد گفت یا ابا هریره نزدیک تو هیچ هست گفتم اندک خرمایی بمانده است
گفت حاضر کن آن بیاوردم گفت نطعی بیار بیاوردم و بگسترانیدم وی دست در ان خرما کرد و خرما
بیرون آورد و جمله بیست و یک خرما بود و وی یک یک خرما می نهاد و بسم الله می گفت تا که همه را
جمع کرد پس بلال را گفت اصحابش را بخوان ایشان همه بیامدند و همه سیر بخوردند و بیرون شدند
دیگر باره گفت فلان کس را بخوان و اصحابش را بخواندند و همه سیر شدند و بیرون شدند و خرما
هنوز مانده بود پس مرا گفت بنشین بنشستم و وی از ان بخورد و من نیز بخوردم و یک خرما بماند و آنرا

درمزو

در مزود نهاد و گفت یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در مزود کن و بیرون آر و سر آن
فراز مکن و نگونسار مکن تا بر تو نگونسار نکنند گفت پس هرگاه که خواستمی دست در انجا کردمی تا که
پنجاه وسق خرما از انجا بیرون آوردم و در راه خدای دادم و آن مزود بر اشتر از پس آویخته بودم
و در روزگار عثمان بیفتاد و ضایع شد **السادسة والخمسون** روایت کند باسناد از نوفل بن
الحرث بن عبد المطلب که وی استعانت خواست بر رسول صلی الله علیه وسلم در تزویج زنی بوی
داد پس از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواست چیزی نبود پس رسول صلی الله علیه وسلم
زره خود با بورافع (با ابو ایوب) داد تا بنزدیک جهودی رهن کردند بسی صاع چون رسول صلی الله علیه وسلم
آن بوی داد و گفت ما تا نیمه سال از ان می خوردیم پس آن بپیمودیم همچندان بود که در آورده
بودیم نوفل گفت پس من آن برسول بگفتم گفت اگر آنرا کیل نکردی تا زنده بودی از ان بخوردی
السابعة والخمسون روایت کند باسناد از نافع که گفت ما در سفری با رسول الله صلی الله
علیه وسلم بودیم و بعدد چهارصد مرد بودیم در موضعی فرود آمده بودیم که انجا آب نبود آن
بر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم دشوار آمد پس گفتند رسول خدای عالم را است پس گوسفندکی
بیامد با دو سر در پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را بدوشید و وی و اصحابش همه از ان
سیر بخوردند پس گفت یا نافع مالک وی باش و چنان دانم که نباشی از برای وی میخی راست کردم
و وی را بر میخی فرو بستم و بخفتم چون شب بیدار شدم گوسفند را ندیدم و رسن انجا فکنده دیدم
نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ویرا خبر دادم گفت یا نافع ببرد او را انکس که آورد
الثامنة والخمسون روایت کرد باسناد از ثابت و ابی عمران الجونی و هشام بن حسان که
گفتند ام ایمن از مکه با مدینه هجرت میکرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا رسید نزدیک بود
با فتاب فرو شدن سخت تشنه شد گفت از بالای سر خویش آوازی شنیدم سر بر داشتم دلوی
دیدم از آسمان فرو گذاشته از پوستی سفید آنرا فرا گرفتم و آب پاشامیدم تا که سیراب شدم
و بد سپستی که پس از ان شربت در روزی بغایت گرم روزه میدارم و در آفتاب میگردم تا چون تشنه می
شوم و هرگز پس از ان تشنه نشدم **التاسعة والخمسون** روایت کرد باسناد از ابی امامه باهلی که گفت
رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا بقبیله باهله فرستاد چون بنزدیک ایشان رسیدم ایشان بر طعامی

شنیدند و ندا کند بآواز بلند که یا آل غالب اللطیمة اللطیمة العیر العیر ادرکوا کاروان را دریابید چنان
پندارم که در نیابید که محمد و سپاه یثرب بیرون آمده اند تا کاروان شما را بگیرند پس آنرا دریابید
و بزرگان قوم را بگوی تا تمامی زود دریابی کنند که من بزرگان و مشایخ را دیده ام که در مثل این واقعه
ترک آن کرده اند و باید که همه با جمع بیرون آیید و زیردستان را تقویت کنید و هیچ چیز باز نمانید و
توقف نکنید پس ضمضم بتعجیل روی بمکه نهاد و پیش از رسیدن ضمضم عاتکه بنت عبد المطلب بخواب دیده
بود که شتر سواری در مکه آمد و ندا داد که یا آل غالب سه روز بامداد شما بمصارع و قتلگاههای
خود رسید آنگاه با اشتر بر بام کعبه بایستاد و سه بار دیگر این ندا داد و بر سر کوه ابوقبیس بایستاد و
بار دیگر این بگفت آنگاه سنگی برگرفت و از کوه ابوقبیس درگردانید هیچ سرای نماند از سراهای مکه الا که
ازان سنگ ریزه در وافتاد و گفتی در وادی مکه سیل خون میرفت پس عاتکه از خواب بجست ترسان
و عباس را خبر داد ازان و عباس دوست عتبة بن ابی ربیعه بود خواب عاتکه با وی بگفت عتبه
گفت این مصیبتی است که در قریش حادث شود و ذکر آن خواب در میان قریش فاش شد و خبر بابوجهل
رسید وی گفت این چیست که میگویید که عاتکه خوابی دیده است این پیغمبری دیگرست که پدید آمد در بنی
عبد المطلب بحق لات و عزی که سه روز منتظر باشیم اگر آنچه عاتکه گفت راست شد و ظاهر گشت تا سه
روز خوب و الا ما چیزی بنویسیم که در عرب هیچکس دروغگوی تر از مرد و زن بنی هاشم نیست این
خبر بعاتکه رسید در خشم شد پس زنان بنی عبد المطلب نزد عباس آمدند و گفتند رضا دادی که
این فاسق چنین سخنی بگوید و زبان طعن بر ما دراز کند عباس گفت بدرستی که چنین حالتی رفت
و کسی تعرض وی نکرد اگر بعد ازین سخنی بگوید من جواب وی بگویم چون دو روز بگذشت ابوجهل
گفت اینک دو روز گذشت عباس گفت سیوم روز من بیرون آمدم و خواستم که تعرض وی کنم
چون در مسجد شدم او را دیدم که برگشت و بدویدن آمد گفتم لعنت خدای بر تو باد بدرستی که دانستی
که من بشماتت تو آمده ام پشت برگردانیدی و برفتی درین بودیم که ضمضم در رسید و در وادی
ندا داد که یا آل غالب که اللطیمة کاروان را دریابید و چنان پندارم که اگر در نیابید محمد و
اهل او از یثرب آمده اند و تعرض کاروان شما می کنند و خزانهای شما در میانه ایشانست مضطرب
در اهل مکه افتاد و فریاد برآوردند و ساز رفتن کردند و سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و ابو البختری

بن هشام و زمعة الاسود و نبیه و منبه ابنا الحجاج و نوفل بن خویلد گفتند یا معشر قریش بخدا که
شما را هیچ مصیبت نیفتاد ازین عظیم تر بدرستی که محمد تعرض کاروان شما می کند و خزاین شما
در است و بخدا که هیچ مرد و زن قریش نیست الا که درین کاروان چیزی هست از صد درم تا
زیادت در ان و این ذل و خواری عظیم بود که محمد در مال شما طمع کند و آنرا ببرد و تجارت شما
باطل کند پس هر که برگی ندارد ما برگ او بسازیم و صفوان بن امیه پانصد دینار بیاورد و در ان
وجه صرف کرد و همچنین سهیل بن عمرو مالی بیاورد و هیچکس نماند از بزرگان قریش و اهل نجد الا که
مالی بیاوردند و در ان وجه صرف کردند و همه بیرون شدند و هیچکس از قریش باز نایستاد دیگر
ابولهب و عاص بن هشام بن المغیره بدل وی برفت و قریش نهصد و پنجاه مرد جنگی بودند که بیرون
رفتند و با ایشان دویست اسب بود و کنیزکان خنیاگر که با خود ببردند تا دف میزدند و هجو
مسلمانان سرود می گفتند و گویند از بزرگان قریش هیچکس نه ایستاد الا عتبة بن ابی ربیعه
که وی نرفت و مالی در ان وجه صرف نکرد و گفت هر که قوت و قدرت دارد گو برو و هر که ندارد
گو مرو و قریش بدانستند که وی کاره آن گشت و وی از خواب عاتکه میترسید و دیگر آنکه غلامی
ترسا داشت عداس نام این غلام وی را دید که سلاح راست میکرد گفت ای مولای من این سلاح
از برای که میسازی گفت از برای آن مرد که تو وی را در بازار عکاظ دیدی که دعوی پیغمبری میکرد با
جنگ وی خواهیم شد غلام گفت ای مولای من با او جنگ مکن که او پیغمبرست و بخدا که اگر وی با اهل
زمین جنگ کند بر همه شان غالب آید عتبه از قول وی نیک بترسید و نخواست که بیرون رود و قریش را
گفت که شما میدانید که میان شما و کنانه خونها رفته است و کینها مانده و ما زنان و ضعیفان را اینجا
بگذاریم ایمن نباشیم که ایشان بیایند و تعرض ایشان رسانند درین رای زدند پس ابلیس در صورت
سراقة بن جعشم المدلجی نزدیک ایشان آمد و گفت من مجیر شما ام از کنانه و ضامنم که از ایشان بدی
بشما نرسد ابوجهل گفت مطلوب تو چیست گفت هیچ من نیز با شما می آیم پس بیرون رفتند و عباس
بن عبد المطلب و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابوطالب با ایشان بودند و مطربان را بیرون
بردند و دف میزدند و خمر می خوردند پس بمر الظهران فرود آمدند و ابوجهل بن هشام از برای
ایشان ده اشتر بکشت و ابن ابی الصلت بن المطلب بخواب چنان دید که اشتری را بکشتند آن

شتر برخاست و هیچ خیمهٔ قریش نماند الا که پارهٔ خون بر او رسید و شنیده که قایلی می گفت بکشند
عتبة بن ربیعه را و شیبة بن ربیعه را و ولید بن عتبه را و منبه و نبیه دو پسر حجاج را و عمرو بن هشام
یعنی ابو جهل و اسیر کردند سهیل بن عمرو و ابو البختری بن هشام و فلان بن فلان را و آن خبر با بو جهل
رسید گفت این پیغمبری دیگر است از بنی عبد المطلب که ما بمکه رسیم ایشان را از آنجا بیرون کنیم و رسول
صلی الله علیه و سلم بیرون آمد با سیصد و سیزده مرد چون بیک شبه بدر رسید دو مرد را از اصحاب
خود بجاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کنند یکی را نام بسیس بن عمرو و دیگری عدی بن ابی
الزغباء و هر دو جهنی بودند ایشان هر دو بآب بدر آمدند و اشتران را بخوابانیدند و آب برکشیدند و دو
کنیزک دیدند که یکی دیگری را بر می چند تقاضا میکرد وی گفت کاروان قریش در فلان موضع
فرود آمده بودند و فردا به اینجا رسند من برای ایشان کار کنم و حق آن بگذارم بسیس و عدی آن
بشنیدند بنزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و وی را خبر دادند و ابو سفیان با کاروان
بنزدیک بدر رسیدند ابو سفیان از پیش بدر آمد آنجا مردی را دید از جهینه وی را گفت از محمد
و اصحابش هیچ خبر داری آنچه میدانی بگوی و بلات و عزی که اگر کار محمد از ما پوشیده داری
همیشه قریش دشمن تو باشند که هیچکس نیست از قریش الا که وی را درمیان این کاروان مالست
و اگر محمد برین کاروان دست یابد قریش همه دشمن تو شوند پس خبر پنهان مدار گفت بخدا که مرا
از محمد و اصحابش هیچ خبر نیست الا که امروز دو شتر سوار آمدند و اینجا اشتران بخوابانیدند و آب
بیاشامیدند و باز گردیدند و نمی دانم که ایشان که بودند ابو سفیان بدان موضع شد و بلوک شتران
ایشان را فرا گرفت و دست بمالید و در آنجا استهٔ خرما دید و گفت این علف شتران یثرب است و این
سواران جاسوس محمد بوده اند پس در حال بازگردید و فرمود تا کاروان راه بگردانیدند و از
سوی ساحل برفتند و آن خبر برسول رسید و وی در صفرا فرود آمده بود جبرئیل فرود آمد و وی را
خبر داد بدان و وی را بجنگ فرمود و نصرت وعده داد و رسول صلی الله علیه و سلم اصحاب را وعده
کرد و بدان خبر داد ایشان سخت بترسیدند و قومی از مهاجران برخاستند و گفتند ما بر مهمات و با
عدت جنگ بیرون نیامده ایم ما بطلب کاروان بیرون آمده ایم رسول صلی الله علیه و سلم گفت رای
زنید و هر کس آنچه مصلحت می بینید باز نمایید ابو بکر برخاست و گفت یا رسول الله این جماعت قریش اند

و کبر

و کبر خیلاء ایشان معلوم است و از آنگاه باز که کافر بوده اند هرگز مومن نشده اند و تا عزیز بوده اند
ذلیل نگشته اند و ایشان کاروان خود را فرو نگذارند و ما بر مهمات جنگ بیرون نیامده ایم رسول
صلی الله علیه و سلم وی را گفت بنشین پس عمر برخاست و همچنان گفت رسول صلی الله علیه و سلم
وی را نیز گفت بنشین پس مقداد برخاست و گفت یا رسول الله با تو ایمان آورده ایم و ترا تصدیق
کرده ایم و گواهی داده ایم که آنچه تو آورده حقست و از نزدیک خدا است بخدایی که اگر ما را فرمایی
که خود را در آتش اندازید درمیان تیر و نیزه و شمشیر دشمنان بیفگنیم و امر ترا انقیاد نماییم و خلاف
آن نکنیم و چنان نکنیم که بنی اسرائیل گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا هاهنا
قاعدون بلکه متابع و منقاد توایم و قدم بر قدم تو داریم و آنچه میفرمایی مطیع می باشیم پس
رسول صلی الله علیه و سلم وی را دعا گفت و بنشاند آنگاه گفت اشارت کنید برایی که شما را صواب
مینماید و با من بگویید سعد معاذ گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد همانا که این خطاب
با ما میرود گفت آری چنین است سعد گفت من قایم مقام همه انصارم یا رسول الله بدرستی که با تو
ایمان آورده ایم و ترا تصدیق کرده ایم و گواهی داده ایم که آنچه تو آورده حقست از نزدیک خدا
پس بفرمای بدانچه خواهی از مال ما فرا گیر آنچه خواهی و بگذار از آنچه خواهی و آنچه از مال ما فرا گیری
دوستر داریم از آنچه بگذاری و اگر فرمایی که خود را در دریا افگنیم چنان کنیم و در دریا خوض کنیم
تا که برکت الغماد رسیم و آن جزیره باشد در دریا رسول پس رسول وی را گفت جزاک الله خیرا و پاداش
نیکو داد و بنشست پس برخاست و گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد من هرگز بدین راه
نرسیده ام و حال آن نمیدانم و ما قومی را در مدینه بگذاشته ایم که دوستی و هواخواهی ما ترا از آن
زیاده نیست یعنی ایشان نیز چون ما ترا دوست میدارند و اگر ایشان دانستندی که جنگ خواهد
بود بازپس نه ایستادندی و تخلف نکردندی اگر صواب بینی ساز جنگ کنیم و از برای تو رواحل سازیم
آنگاه پیش دشمن برویم که بر ملاقات دشمن صبوریم و در جنگ با مردی و زوریم و از ضعف و جبن دوریم
و چنان امید داریم که حق تعالی بواسطهٔ ما چشم ترا روشن گرداند و دولت شاد گرداند اگر ظفر بود
ترا فبها و نعم و اگر دون آن بود بر مرکب سوار شوی و باز نزدیک قوم خود شوی رسول صلی الله علیه و سلم
گفت من منتظرم که خدای تعالی حالتی دیگر حادث گرداند گویی که من در قتل گاه فلان می نگرم در این موضع

ایشان آب

ومصرع ابی جهل اینجا و مصرع وقتلگاه عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ولید بن عتبه و فلان بن
فلان که خدای تعالی مرا وعده بدان داده است و از دو جماعت یکی وعده خود خلاف نکند پس
جبرئیل نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و این آیت آورد کَمَا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ
بَيْتِكَ بِالْحَقِّ تا انجا لکافرون رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و لشکر تعبیه کرد و دو سوار از
و روی ببدر نهادند تا از عقبه درگذشت و شتر سواری را دید گفت نام تو چیست گفت سعد گفت سعادت
یافتم گفت از کدام قبیله و چه خبر است گفت کدام خبر میخواهی گفتم خبر قریش گفت شنیدم که ایشان
فلان روز از مکه بیرون آمده اند اگر آن خبر راست بوده باشد می باید که ایشان در پس پشته این
ریگ باشند گفت از محمد چه خبر داری گفت شنیدم که ایشان فلان روز از یثرب بیرون آمده اند اگر
راست بود پس ایشان اینجا اند پس رسول صلی الله علیه وسلم و اصحابش با آب بدر آمدند و بدر
موسمی بود از موسمهای عرب که در ماه ربیع الاول انجا جمع آمدندی و روزی چند انجا بیع و شری
کردندی رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک آب فرود آمد که در ان موضع آب بود که آنرا اثیل گویند
حارث بن الصمة نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله اینجا که فرود آمدی بامر خدای تعالی فرود
آمدی گفت نه پس رای چیست اینجا فرود آمدن من حال این موضع از کسانی دیگر بهتر دانم ما را بر آب بدر
فرود باید آمدن و من انجا جایی میدانم که همیشه آب آن خوش بود انجا فرود آییم و حوضی بسازیم و چاههای
دیگر بینباریم جبرئیل برسول صلی الله علیه وسلم گفت بر جبل فرود آی آنچه گفت صواب گفت و رای است پس
رسول صلی الله علیه وسلم بر جبل شبانگاه دران موضع فرود آمدند و هوا آن موضع عروه شامی بود و
پوشیده کانرا باب فرستادند و چاههاشان نشان دادند و قریش بیامدند و در عدوهٔ یمانی فرود آمدند و
بنده کانرا باب فرستادند و چاههاشان نشان دادند و چون بدانجا آمدند اصحاب رسول ایشانرا گرفتند
و کمان بردند که ایشان کاروانی اند گفتند شما کیستید گفتند ما بنده کان قریشیم ایشانرا بزدند و گفتند کاروان
کجاست گفتند نمیدانیم و رسول صلی الله علیه وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد گفت بر طریق انکار اگر
راست گویند ایشانرا میزنید و اگر دروغ گویند رها شان میکنید پس روی با ایشان کرد و گفت شما کیستید گفتند
ما بنده کان قریشیم گفت ایشان چند باشند گفتند ندانیم بسیارند گفت در روزی چند اشتر کشند گفتند یا
نه تا ده گفت ایشان نهصد اند تا هزار انگاه گفت از بنی هاشم در میان کیست گفت عباس بن عبد المطلب

ونوفل بن الحرث و عقیل بن عبد المطلب پس رسول فرمود تا ایشانرا حبس کردند و خبر بقریش رسید
سخت بترسیدند و برفتن پشیمان شدند و ابو سفیان کس بقریش فرستاد که شما از برای کاروان
بیرون آمده اید و خدای کاروانرا نجات داد اکنون شما بازگردید و در جنگ مکوشید و محمد را باعرب
گذارید و باسانترین وجهی که ویرا دفع می توانید دفع کنید این رسول بجحفه بدیشان رسید عتبه خواست
که بازگردد و ابو جهل و بنو مخزوم اباکردند و بازنگردیدند چون خبر باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم رسید
که قریش آمدند و سخت بترسیدند و بگریستن آمدند حق تعالی این آیت فرستاد إِذْ تَسْتَغِيثُونَ
رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ چون شب در آمد حق تعالی خواب
بر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گردانید تا همه بخفتند و باران فرستاد و رسول صلی الله علیه وسلم
در موضعی فرود آمده بود که ریگ بسیار بود و پایها بر انجا ثابت نمی بود و باران بقریش سخت بنهیب
بسیاری بارید و بر اصحاب رسول اندکی می بارید آنقدر که ریگ بهم می نشاند و پاسبان داشتند و
گریختید از ترس شبیخون و رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر و عبد الله بن مسعود فرستاد و
گفت در میان ایشان شوید و احوال معلوم کنید و ما را خبر دهید ایشان برفتند و در لشکرگاه بگردیدند
و دیگر روز رسول صلی الله علیه وسلم لشکر تعبیه کرد و در لشکر رسول صلی الله علیه وسلم دو اسب بود یکی
ازان زبیر عوام و دیگر ازان مقداد و اشتر و بنوبت بر می نشستند و رسول صلی الله علیه وسلم و
علی ابن ابی طالب را و مرثد بن ابی مرثد الغنوی بنوبت بر اشتری می نشاندند و در لشکر قریش چهارصد اسب بود
و گفته اند که دویست اسب بود و انگاه رسول صلی الله علیه وسلم لشکر خود را تعبیه کرد و ساخته کرد و ایشانرا گفت چشم خوابانیده دارید و ابتدا مکنید بجنگ و هیچکس سخن مگوید و چون قریش بدیدند که
اصحاب رسول اندکی اند ابو جهل گفت الا اکلة رأس ایشان اندکی اند اگر ما بنده کان خود بفرستیم بدست
ایشانرا بگیرند و جماعتی از قریش مسلمان شده بودند و با قریش ببدر آمده بودند و ایشان بر شک بودند
چون ببدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسول اندکی اند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرورند و
این ساعت ایشانرا بکشند و حق تعالی آنرا حکایت کرد إِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي
قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّ هَؤُلَاءِ دِينُهُمْ پس عتبة بن ابی ربیعه گفت که توانند بود که ایشانرا کمینی
یا مددی بود پس عمرو بن وهب الجمحی را فرستاد و او سواری شجاع بود تا گرد لشکر رسول بر آمد و بر بالای

واو بی شد و آوازی درداد انگاه باز دیگ قریش آمد و گفت ایشانرا هیچ مکنید وه دیت ولیکن اشتران
آب کش است که از یثرب آورده اند مرکب ناقع ایشانرا مرکب خود ساخته نمی بینید که چگونه خاموش شده اند
والبته سخن نمیگویند چون ماران افعی زبان کرده بر آرند و هیچ ملجا و پناه نیست ایشانرا جز
شمشیرهای ایشان چنان پندارم که بر نگردند تا ایشانرا نکشند و ایشانرا نباید کشتند تا انکه ایشانرا بمقدار
عدد خود بکشند پس درین کار رای زنید و سخنی بپنید ابوجهل گفت دروغ گفتی و بددلی کردی وحق
تعالی این آیت فرستاد وَاِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا پس رسول صلی الله علیه وسلم کس
بدیشان فرستاد و گفت یا معشر قریش من هیچ چیز را چنان کاره نیم که ابتدا کردن بجنگ شما بازگردید و
مرا بعرب گذارید عتبه چون آن بشنید گفت بخدا که هرگز هیچکس این را رد نکرد پس انگاه فلاح یافت انگاه
بر اشتری برنشست و بر قبایل عرب میگردید وی گفت یا معشر قریش اجتمعوا واسمعوا پس خطبه بگفت
وگفت امروز همه فرمان برید و همه عمر در من عاصی شوید بدرستی که محمد را الی و ذمتی هست و او
عم شماست وی را با عرب گذارید که او راست گوی بود کار شما بد و قوت گیرد دست شما بواسطه دست
بالای دست دیگران بود و اگر دروغ زن بود خود عرب کار وی شما را کفایت کنند پس بازگردید و بگه
شوید و تماشا می کنید و خوش دل می باشید و رای و امر مرا خلاف مکنید و شما محمد بسبب کار روانیه
مطلبید که نخله که فرا گرفته است و بسبب خون حضرمی و او حلیف منست و دیت او بر منست ابوجهل چون
این بشنید در خشم شد و گفت عتبه مردی دراز زبانست و فصیح و اگر قریش بقول او بازگردند او پس
ازین همیشه سید قریش باشد انگه گفت ای عتبه شمشیرهای بنی عبدالمطلب بدیدی بددلی کردی و فرمان
ببازگشتن میفرمایی درین حال که خصم خود را معاینه می بینیم پس ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه شده
است وی را شربتی از سویق دهید عتبه ازان در خشم شد و موی ابوجهل فرا گرفت و وی را از اسب در
کشید و مردم جمع آمدند و بخواهش ابوجهل را از دست وی بیرون کردند پس برابر در خود شیبه
نگریست و وی را گفت مرا پیش رو وانگاه زره درپوشید و از برای وی خودی طلب کرد که بسر وی
فرو آید نیافتند از بزرگی که سرش بود پس او و برادرش و پسرش فرا پیش شدند گفتند یا محمد
اکفا و اقران ما را از قریش بیرون فرست پس کس بیرون آمدند از انصار عود و معوذ و عوف
و پسران عفرا عتبه گفت شما کیستید نسب بگویید تا شما را بشناسم گفتند ما بنو عفرا ایم انصار خدا

وانصار رسول خدای گفتند بازگردید که شما را نمی خواهیم بلکه اکفاء خود را می طلبیم از قریش
و رسول صلی الله علیه وسلم نمیخواست که ابتداء جنگ با انصار بود و ایشانرا بازگردانید پس رسول صلی
الله علیه وسلم بعبیدة بن الحرث بن عبدالمطلب نگریست و او را هفتاد سال رسیده بود گفت
برخیز ای عبیده وی شمشیر برگرفت و پیش وی بایستاد وانگاه بحمزه نگریست و گفت ای عم برخیز
برخیز پس با میرالمؤمنین نگریست و گفت برخیز یا علی و گفت حقی که خدای تعالی شما راست آنها داده است
آنرا طلب کنید که قریش آمده اند لباس کبر و فخر پوشیده تا نور خدای فرو نشانند خدای تعالی
نخواهد الا انکه نور خود تمام گرداند و امیرالمؤمنین علیه السلام از ایشان بزاد کهتر بود پس رسول
صلی الله علیه وسلم عبیده را بجنگ حمزه فرستاد و حمزه را بجنگ شیبه و علی را بجنگ ولید پس
ایشان هر سه بمعرکه آمدند عتبه گفت نسب بگویید تا بشناسم شما را عبیده گفت منم عبیدة بن الحرث گفت
کفوی کریمیست این او که با تو اند کیستند گفت حمزة بن عبدالمطلب و علی ابن ابی طالب گفت دو کفو
کریمند لعنت خدای بر انکس باد که ما را و شما را بدین موقوف بداشت پس حمزه گفت منم شیر خدای و شیر
رسول خدای حمزة بن عبدالمطلب عتبه وی را گفت فرا شیر حلفا رسیدی بنگر تا حمله تو چگونه خواهد بود
ای شیر خدای پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سرش زد که بشکافت و عتبه ضربتی بر ساق
عبیده زد و هر دو پایش بفکند و شیبه بر حمزه حمله کرد و هر یکی از ایشان ضربت دیگری را بسپر رد
رد کردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر ولید حمله آورد و شمشیر بر میان دوش و گردنش زد
چنانکه سر از زیر بغلش بیرون آورد علی علیه السلام گفت پس ولید بدست چپ دست راست خود
بگرفت و بر سر من زد پنداشتم که آسمان بر من افتاد و شیبه دست در گردن حمزه کرده بود مسلمانان
گفتند یا ابوالحسن آن سگ را نمی بینی که رگ گردن عمت گرفته است علی علیه السلام بر وی حمله
آورد و گفت ای عم سر فرو آر و حمزه از شیبه دراز تر بود سر در آن پیش سینه وی آورد علی
علیه السلام ضربتی بر سرش زد که وی را بدو نیم کرد انگاه نزدیک عتبه آمدند و او را رمقی مانده بود
وی را بکشت و حمزه و علی عبیده را بر گرفتند و نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آوردند رسول
بگریست عبیده گفت نه من شهیدم گفت بلی تو اول شهیدی که از اهل بیت منی انگاه ابوجهل علیه اللعنة قریش را
گفت تعجیل مکنید چنانکه او دو پسر ربیعه کردند و دران کوشید تا اهل یثرب را هلاک کنید و جماعتی را که از قریش اند

بگیرید و با مکه برید و ضلالت ایشان را معلوم کنید و ابلیس علیه اللعنة در صورت سراقة بن جعشم نزدیک
ایشان آمد و گفت رایت خود فرا من دهید و رایت قریش با بنو عبد الدار بودی و جز عبد الدار اورا
برنداشتی پس رایت بوی دادند و ابلیس با شیاطین خود بیامد و اصحاب رسول را بدیشان تهویل میکرد
و مسلمانانرا از ان کاری عظیم پدید آمد و سخت بترسیدند و قریش می آمدند و ابلیس علم ایشان
افراشته رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا بدید اصحاب را گفت چشم خود را خوابانیده دارید و دندانها
فشارده دارید و شمشیرها برکشید که من شمارا اعلام کنم پس دست بآسمان برداشت و گفت پروردگارا
اگر این جماعت هلاک شوند ترا نپرستند و بیهوش شد چون با هوش باز آمد عرق از پیشانی می سترد و
میگفت اینک جبرئیل با هزار فرشته از پس وی می آیند باز نگریستند میغی سیاه دیدند که با برقی عظیم که
بر سر لشکر رسول بایستاد پس از هوا آواز سلاح شنیدم و ابلیس جبرئیل را بدید بگریخت و علم بینداخت
منبه بن الحجاج وی را بگرفت و گفت ویلک یا سراقه بازوی مردانرا ضعیف کردی و ایشانرا خواهی که
وی پای بسینه وی باز زد و گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و از خدای میترسم
و عقاب خدای سخت بود و جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسول اظهار کرده بودند شک در دل
داشتند و می گفتند تا بنگریم که تا کار محمد بچه خواهد انجامید و آن بر قریش اظهار نمی کردند و با قریش
بر آمدند و چون بدیدند که اصحاب رسول اندک اند گفتند که اینان بیچارگانند بدین خود مغرور شدند
همین ساعت ایشانرا بکشند و اسیرشان بگیرند پس حق تعالی این آیت فرستاد اذ یقول المنافقون
والذین فی قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم ومن یتوکل علی الله فان الله سمیع
علیم ولو تری اذ یتوفی الذین کفروا الملائکة یضربون وجوههم وادبارهم
وذوقوا عذاب الحریق ذلک بما قدمت ایدیکم وجبرئیل علیه السلام بر ابلیس حمله کرد و بر
اثر وی می شد تا که بدریا فرو رفت و می گفت خدایا مرا وعده داده بقائی که داشتن تا بوقت معلوم
بدان وعده وفا کن و در میان آنکه منهزم می شد روی باز کرد و جبرئیل را گفت این حیث شما پشیمان
شده اید وعده که داده بید مارا صادق را علیه السلام پرسیدند که ابلیس میترسید که جبرئیل وی را بکشد گفت
ولیکن ضربتی میزد وی را که اثر آن بماندی تا روز قیامت پس ابلیس با شیاطین منهزم شدند و حق تعالی
این آیت فرستاد اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی

قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل
بنان و رسول صلی الله علیه وسلم گفت اهل مکه با تکبر و فخر خود بیرون آمدند تا مگر نور خدای
تعالی فرو نشانند و حق تعالی نور خود تمام گرداند و پس از ان این آیت فرستاد ان
تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم وان تعودوا نعد ولن
تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت وان الله مع المؤمنین پس رسول صلی الله
علیه وسلم مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش باز ریخت و ایشان منهزم شدند و رسول صلی
الله علیه وسلم گفت خدایا خلاصی مباد فرعون این امت ابوجهل بن هشام را و معاذ پسر عفرا از
قریش بکشتند و معاذ پس اسیر گرفتند و عمرو بن معاذ بن الجموح با بوجهل رسید ضربتی بر ان
ابوجهل زد و ابوجهل ضربتی بر دست وی زد چنانکه دستش جدا کرد از بازو چنانکه بپوستی بیاویخت
عمرو پای بر دست نهاد و برجست تا آن پوست گسسته شد و دست بینداخت و عبد الله بن مسعود
گفت من با بوجهل رسیدم و وی در خون می غلطید گفتم حمد آن خدای را که ترا رسوا کرد ابوجهل
سر برداشت و گفت خدایا عبد بن ام عبد را گرا کرد اینه هزیمت کدام قوم را بود گفتم هزیمت شمارا
و ظفر خدا و رسول را و من ترا کشتم پس پای بر گردن وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقا صعبا
بر پایه بلند شدی انگاه خود سرش برگرفتم و سرش ببریدم و پیش رسول آوردم گفتم یا رسول الله
بشارت باد ترا اینک سر ابوجهل رسول شکر آنرا سجده کرد خدای را و ابو البشر بن عمرو الانصاری
عباس و عقیل اسیر گرفت و او مردی کوتاه بود چون ایشانرا نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم
آورد گفت هیچکس ترا یاری داد بر گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری داد که جامه
سفید پوشیده بود رسول صلی الله علیه وسلم گفت آن فرشته بود پس رسول عباس را گفت
باز خر خود را و برادرزاده خود را عباس گفت یا رسول الله من مسلمان بودم ولیکن قوم مرا
بکره بران داشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت خدای عالم تر است باسلام تو اگر راست
میگوئی اگر مسلمان بودی خدای تعالی ترا بدان جزا دهاد ولیکن تو در ظاهر بخلاف ما بودی
پس خود را باز خر و رسول صلی الله علیه وسلم از حال عباس که با وی بود بیست وقیه زر برگرفته
بود و عباس گفت آنرا از حساب فدای من گیر رسول صلی الله علیه وسلم گفت آن چیزیست که خدای

تعالی ما را بداد و عباس گفت من چیزی دیگر ندارم رسول صلی الله علیه و سلم گفت آن مال کجا است
که ام الفضل را دادی و گفتی که اگر مرا واقعه افتد شما این بر خود قسمت کنید عباس گفت مرا چنان
خواهی کرد که دست سوال فرا پیش مردمان باید داشت حق تعالی این آیه فرستاد یا ایها
النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم
خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم والله غفور رحیم و ان یریدوا خیانتک
فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم پس رسول صلی الله علیه
و سلم عباس را گفت شما با خدا خصومت کردید وی بر شما غالب شد و کشتگان در بدر هفتاد مرد
بودند و امیر المؤمنین علیه السلام از ایشان هیجده مرد کشته بود و چون باز گردیدند
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تا کشتگان را در قلیب انداختند و بر ایشان بایستاد و گفت
یا معشر قریش آنچه خدای تعالی ما را وعده داده بود حق و درست یافتیم و آنچه شما را وعده
داده بود حق یافتید اصحابش گفتند یا رسول الله با مردگان سخن میگویی رسول صلی الله علیه
و سلم گفت اگر ایشان را دستوری دادندی در سخن گفتن جواب گفتندی بلی آنچه خدای ما را وعده
کرد حق و درست یافتیم و این جنگ روز آدینه بود نوزده شب گذشته از ماه رمضان و چون
اصحاب رسول باز گردیدند از قتل و اسیر فارغ شدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت که خبر دارد از
حال نوفل بن خویلد امیر المؤمنین علیه السلام برخاست و گفت من وی را کشتم گفت چگونه کشتی
گفت وی را دیدم بر پشته و همچون کف دریا بر گوشها و دهانش ظاهر شده قصد وی کردم چون مرا بدید
مرا گفت نزدیک من آی یا ابن طالب روی بدو نهادم و نخواستم که از روی من در آید باز گردیدم
تا از مقابل وی در آیم گفت کجا می گریزی یا ابن ابی طالب گفتم نزدیک تو خواهم آمد پس چون اشتر
مست زبالا در آمد و ضربتی زد من آنرا سپر رد کردم و ضربتی بر گردن وی زدم فرو خفت همچنانکه
اشتر فرو خسپد زیر بغلش بدیدم ضربتی بدانجا زدم و وی را کشتم آنگاه اسیران را جمع کردند و
در ریسمانها شان کشیدند و اسپ و سلاح و طعام قریش جمع کردند و رسول صلی الله علیه و سلم از آنجا
رحیل کرد و اسیران را پیاده میبردند و دستها بهم باز بسته و با لهنگ در گردن کرده و ابو حذیفه بن
عتبه مردی را اسیر کرده بود از قریش عمر بن الخطاب بگذرد و آن اسیر در دست وی بکشت ابو حذیفه

عمر را گفت یا ابن ضهاک اسیر مرا در دست من همی کشتی هیچ عرب از من ذلیل تر نیست عمر
نزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که ابو حذیفه تغییر و تبدیل کرد و کراهت داشت کشتن
برادر و عم و پدر خود را و گفت هیچ عرب نیست از من ذلیل تر رسول گفت یا ابا حذیفه تغییر کردی و
بگردیدی گفت یا رسول الله پدر و مادرم و جانم فدای تو باد تغییر و تبدیل نکردم و نفاق نورزیدم
و گواهی میدهم بدانکه جز خدای تعالی خدایی نیست و وی را شریکی نیست و تو رسول خدایی الا
آنکه پدرم یا رسول الله عاقلترین و حلیم ترین قریش بود و من امید میداشتم که وی را بتو راه
نماید و توفیق هدایت دهد و از آتش نجات دهد پس برادر و عم را در یک مقام بکشتند و همه
بدوزخ شدند و من نمیدانم که ازین دو مصیبت کدام عظیم ترست بر من کشتن ایشان یا
بدوزخ شدن ایشان بر سر آن یا رسول الله این شخص بیامد و اسیر مرا در دست من بکشت رسول
صلی الله علیه و سلم گفت لعن الله من قتل اسیر اخیه بلعنت کند خدای آنکس را که اسیر برادر خود را
بکشت و رسول صلی الله علیه و سلم از بدر برگرفت و با نیل فرود آمد نزدیک فرو شدن آفتاب
عقبة بن ابی معیط و النضر بن الحارث بن کلده را دیدم بهم باز بسته می آوردند پس نضر با عقبه
گفت ما هر دو را بخواهند کشت عقبه گفت از میان قریش گفت آری زیرا که محمد در ما نگریست بنگرستنی
که ما مرگ را بدان بدیدیم پس مصعب بن عمیر بدانجا بگذشت و او پسر عم نضر بود گفت یا مصعب مرا
بینی گفت آری بخدای که ترا من می بینم حمد آن خدای را که ما را بتو دست داد گفت یا مصعب مرا
آخر خویشاوندی تو ام و نزفایده دهد از محمد در خواه تا همچون تو مردی از قریش دارد اگر ایشان
را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را باز فروشد مرا نیز باز فروشد و اگر ایشان را رها کند مرا نیز رها کند
مصعب گفت میان من و تو هیچ خویشاوندی نیست خدای تعالی آن قرابت را بریده گردانید
باسلام نضر گفت بلات و عزی که اگر تو بجای من بودی و من بجای تو بودمی ترا دست گرفتمی و نفع
رسانیدمی گفت آری با من بر حمیت جاهلیت برفتی و خدای آنرا زایل گردانیده است و اسلام آنرا
باطل کرده بخدای که در میان قریش و حلفای قریش هیچکس نبود خدای و رسول را دشمن تر از تو و
ایذا کننده تر از تو پس رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا علی نضر را بیاور و وی را بنجان علی علیه السلام
بیامد و موی وی را بگرفت و او مردی بزرگ بود و موی بزرگ داشت علی علیه السلام وی را بکشید

نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم پس نضر گفت یا محمد از تو میخواهم بحق رحمی که میان من و تست که مرا
در حکم با قریش برابر نهی اگر ایشانرا بکشی مرا بکش و اگر ایشانرا باز فروشی مرا باز فروش و اگر ایشانرا
آزاد کنی مرا آزاد کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت میان من و تو هیچ قرابت نیست خدای تعالی
آن رحم را بریده گردانید باسلام پس گفت یا علی وی را پیش آر و گردنش بزن وی را پیش آورد و گردنش
بزد **روایتست** از ابی رافع مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم که گفت من غلام عباس بن عبد
المطلب بودم و مسلمان شده بودم و ام الفضل مسلمان شده بود و ابولهب بدر نرفته بود و ابوالعاص
بن هشام بن المغیره را بدل خود فرستاده بود و دیگران نیز همچنین کرده بودند هیچکس مقام نکرده
الا که بدل خود دیگری را فرستاده بود و من مردی ضعیف بودم چون خبر آن بشارت شنیدم قوتی
گرفتم و من در حجره بودم که نزدیک زمزم است و تیر میتراشیدم و ام الفضل نزدیک من بود و ما از آن
خبر شاد شده بودیم ناگاه ابولهب فاسق فرا آمد و بنشست ساعتی بود مردمان گفتند اینک ابوسفیان
بن الحرث بن عبد المطلب باز آمد ابولهب وی را گفت بیا که خبر تحقیق ترا باشد ابوسفیان نزدیک وی
بنشست و مردمان دیگر ایستاده بودند ابولهب گفت کار مردمان چگونه بود گفت هیچ نبود الا آنکه چون
با ایشان رسیدیم هزیمت پشت گردانیدیم تا چندانکه خواستند بکشتند و آنرا که خواستند اسیر کردند مردم
دیدم سوار بر اسپان ابلق سوار میان زمین و آسمان که هیچ چیز پیش ایشان نمی ایستاد ابو رافع گفت
من طناب خیمه بدست خود برداشتم و گفتم بخدا که ایشان فرشتگان بودند ابولهب دست برآورد و طپانچه
سخت بر روی من باز زد من با وی در منازعت ایستادم مرا بر زمین زد و من مردی ضعیف بودم
ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه برگرفت و بر سر وی زد چنانکه جراحتی منکر کرد و گفت وی را ضعیف گرفتی
از آنکه سید وی غایب بود پس وی خوار و ضعیف و ذلیل برخاست و برفت و بخدای که هفت
روز دیگر پیش نزیست تا که برنج مثل الطاعون که آنرا عدسه خوانند و خدای تعالی وی را مبتلا کرد
و هلاکش گردانید و پسرانش دو شب یا سه شب وی را بگذاشت و دفن نا کرده تا که بگندید و قریش از
عدسه پرهیز میکردندی همچنانکه از طاعون از ترس آنکه مبادا که تعدی کند تا که مردی از قریش ایشانرا
گفت وای بر شما آخر شرم ندارید که پدر شما در خانه بگندید و شما وی را دفن نکنید گفتند ما می ترسیم
که این رنج تعدی کند گفت من با شما بیایم تا وی را بشویید و از دور آب بر وی میریختند و دست کوه

می کر

نمی کردند انکه وی را با علی بمکه بردند و در بن دیواری بنهادند و سنگ بر وی می انداختند تا که
پنهان شد و چون رسول صلی الله علیه وسلم نضر بن الحرث را و عقبه بن ابی معیط را بکشت اصحاب
ترسیدند که همه اسیرانرا بکشند و حق تعالی چنان حکم کرده بود که ایشانرا بکشند و مالهاشان غنیمت کنند
گفتند یا رسول الله ما نخواستیم که کسی را بکشتیم و ایشان خواندند و اصل و نسل ایشان منقطع شود ایشانرا
بما بخش و فدا از ایشان فرا گیر و ایشان مالهای قریش و هرچه از ایشان یافته بودند برگرفته
بودند چون الحاح بسیار کردند جبرئیل علیه السلام آمد و رسول صلی الله علیه وسلم را گفت که خدای
تعالی میفرماید که من مباح کردم بر شما که فدا از ایشان بستانید و ایشانرا رها کنید بدان شرط که دیگر
سال از ایشان بعدد آن از شما شهید شود گفتند رضا دادیم یا رسول الله فدا از ایشان می ستانیم
و ما را از آن قوتی و مددی بود و دیگر سال هر که از ما شهید شود بهشت رود پس خدای تعالی فدی
ایشانرا مباح گردانید و رسول صلی الله علیه وسلم روی بسوی مدینه نهاد و اسیرانرا در بند با
و آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم در اثنای نماز دیگر بگذارد چون از نماز فارغ شد بخندید
وی را از آن تبسم پرسیدند گفت میکائیل اینجا گذر کرد و گرد بر روی وی نشسته بود و در روی
من بخندید و گفت در طلب قوم بوده ام و جبرئیل آمد بر اسپی نشسته موی پیشانی آن اسب گره زده
و غبار بر وی نشسته گفت یا محمد پروردگار من مرا بنزدیک تو فرستاد و مرا فرمود که از تو مفارقت
نکنم تا که راضی شوی اکنون راضی شدی گفت راضی شدم **فصل هشتم در غزوه احد** چون از
غزوه بدر یکسال برآمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و از مکه بیرون آمدند مقدار سه هزار دو هزار
بر اشتر نشستند و زنانرا با خود آوردند و در کشتگان بدر میگریستند و نوحه شان میگفتند و
مردانرا بجنگ تحریص میکردند و ابوسفیان هند بن عتبه را بیاورد و عکرمه بن ابو جهل اهل خود را
ام حکیم بنت الحرث بن هشام و عمره بنت علقمة الحارثیه با ایشان بیامد و هر مردی شریف که بود
اهل خود را بیاوردند چون خبر برسول رسید مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان بگفت که خدای
تعالی ما را خبر داد که قریش جمع آمدند و قصد مدینه دارند عبد الله ابی سلول برخاست و گفت یا
رسول در مدینه مقیم می باش و از اینجا بیرون مشو تا اگر بجنگ حاجت آید قوی و ضعیف مرد و زن آزاد و
بنده همه جنگ کنند و بر سر کوچها و بر سر بامها و هر که قصد ما کرده باشد بر ما ظفر نیافته باشد چون ما در

وخط خود بوده باشیم و هرگز بیرون نشده باشیم و پیش هیچ دشمن باشیم الا که ظفر ما را بوده باشد
پس سعد معاذ و جمعی از او پس برخاستند و گفتند بخدا که ما آنگه که مشرک بودیم و بت همی پرستیدیم
هیچکس از عرب در ما طمع نیفتاد پس اکنون که تو با مایی چه طمع شان بود نه چنین کنیم بلکه
بیرون شویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته شود شهید بود و هر که خلاص یابد در راه خدای
جهاد کرده بود پس رسول صلی الله علیه وسلم قول ایشان را قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون
آمد و جنگ گاه طلب میکردند و تتبع آن میکردند چنانکه حق تعالی فرمود وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ
تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ
تَفْشَلَا وَاللَّهُ وَلِيُّهُمَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ و چون رسول صلی الله علیه وسلم
بیرون خواست رفت عبدالله بن ابی سلول بنشست و بیرون نرفت و جماعتی از خزرج با وی بتوافق
نمودند و متابع رای وی بودند و وی گفت من وجه جنگ نمیدانم پس وی و اصحابش نرفتند و رسول
صلی الله علیه وسلم روی با احد نهاد و لشکرش از آن طرف که با راه عراق دارد برفتند زیرا که راه
نرمتر بود و قریش ترک راه مدینه کردند و از ورای احد برفتند چون از احد درگذشتند لشکر
رسول را رسیدند و رسول صلی الله علیه وسلم لشکر تعبیه کرده بود ایشان هفتصد مرد بودند و عبدالله
جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی که با احد داشت بداشت که نباید که مشرکان از آن جانب
کمین سازند و عبدالله جبیر را گفت اگر ما ایشان را بهزیمت بریم تا که در مکه شان کنیم شما از اینجا فرار نشوید
و اگر ایشان ما را بهزیمت برند تا که ما را در مدینه کنند شما از اینجا فرار مشوید و بمرکز خود تا شب باشید
و ابوسفیان رئیس آن قوم بود و خالد ولید را فرمود تا با دویست مرد سوار کمین سازند
و چون جنگ درهم پیوندد و مردم از طرفین درهم درآیند تو کمین بکشا و از پس ایشان درآی چون
قریش پیش آمدند و صفها برکشیدند رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب خود را تعبیه کرد و رایت
با امیرالمؤمنین علی علیه السلام داد و انصار مشرکان قریش حمله آوردند و ایشان را بهزیمت بردند
هزیمتی منکر و مسلمانان روی بدیشان نهادند بر عبدالله بن جبیر و اصحابش تیرباران کردند زیرا که
قوم عبدالله جبیر دیدند که چون اصحاب رسول غارت کردن گرفتند عبدالله را گفتند ما چرا
اینجا باشیم و اصحاب غنیمت گرفتند و ما بی غنیمت بمانیم عبدالله گفت از خدای بترسید که رسول ما فرموده است

کاز

که از جای خود فرار مشوید ایشان قول وی قبول نکردند و یک یک همی رفتند تا که جای خالی
گذاشتند و عبدالله با جمعی اندک بماند و رایت رسول آن روز امیرالمؤمنین علی داشت و رایت
مشرکان طلحة بن ابی طلحة العبدری داشت و این طلحه آواز داد که یا محمد شما دعوی می‌کنید که
ما را بشمشیرهای خود بدوزخ همی فرستید و ما بشمشیرهای خود شما را به بهشت فرستیم پس از شما که
میخواهد که به بهشت رسد گو بجنگ بیرون آی پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد و گفت
یا طلح ان کنت کما تقول ۰ لکم خیول ولنا نصول ۰ فابرز لننظر اینا المقتول ۰ واینا اولی بما نقول
فقد اتاک اسد الصول ۰ بصارم لیس بمفلول ۰ ینصره القاهر والرسول ۰ طلحه گفت تو کیستی ای غلام
گفت منم علی ابن ابی طالب پسر عم محمد گفت دانستم ای شکننده خصم که بر من جز تو کسی دلیری نکند
پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام برو حمله آورد و او را بکشت و رایتش بر زمین افتاد و ابوسعد
بن ابی طلحه آن را بر داشت علی علیه السلام بر وی نیز حمله کرد و وی را بکشت رایت بر زمین افتاد
مسافع بن طلحه رایت برگرفت و علی علیه السلام وی را بکشت علم از دستش بیفتاد مولای بنی
بود و ایشان را صواب نام برداشت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شمشیری بر وی زد و دست راستش
بینداخت وی علم را بدست چپ گرفت امیرالمؤمنین دست چپش نیز بینداخت وی دو دست
بریده فراکرد و رایت بسینه باز داشت و گفت یا بنی عبدالدار عذر درست آوردم و هیچ
باقی نگذاشتم میان خود و شما پس امیرالمؤمنین ضربتی بر سرش زد و وی را بکشت و علم بر زمین افتاد و عمره
بنت علقمة الحارثیه علم برگرفت و برافراشت و ایشان همه گرد آن درگرفتند و پناه بازان دادند و خالد
بن الولید و عکرمة بن ابی جهل کمین بکشادند و عبدالله بن الجبیر و قومش فرود آمدند و بیشتر اصحاب
عبدالله برفته بودند و او با جمعی اندک مانده بود و ایشان را در شعب بکشتند و شمشیر در مسلمانان نهادند
و اصحاب رسول روی بهزیمت شدند و بکوهسار شدند و بهر طرفی متفرق شدند چون رسول صلی الله
علیه وسلم بدید که قومش هزیمت کردند خود از سر برداشت و گفت باز و یک من آیید منم رسول خدای شما
کجا میگریزید و با رسول هیچکس نمانده بود مگر ابودجانه سماک بن خرشنه و امیرالمؤمنین و هرگاه که جماعتی
بر رسول حمله آوردندی امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش ایشان باز رفتی و ایشان را دفع کردی
تا که شمشیرش بشکست و نسیبه بنت کعب المازنیه با رسول بود و وی در غزوه‌ها با رسول برفتی و مجروحان را مداوات

همی کردی و سپرش بادی بود پسرش خواست که هزیمت شود این زن بروی حمله آورد و گفت یا فاجر کجا
همی گریزی از خدای و رسول خدای پس مردی برین پسر حمله کرد و وی را بکشت زن شمشیر پسر برگرفت
و برو حمله آورد و ضربتی بر ران وی زد و وی را بکشت رسول صلی الله علیه وسلم گفت بارک الله علیک
و این زن در پیش رسول می ایستاد و سینه خود سپر وی میساخت تا که وی را جراحتهای بسیار رسید
و ابن قمیه علیه اللعنه بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد و ضربتی برگردنش زد و ندا درداد که محمد را
بکشتم بحق لات و عزی و رسول صلی الله علیه وسلم وی را دید از مهاجران که سپر بر پشت نهاده بود و روی
بهزیمت نهاد و گفت ای مرد سپر بینداز و انگاه می گریز تا باد در زخم سپر بینداخت رسول صلی الله علیه وسلم
گفت یا تشبیه آن سپر برگیر و چون امیر المؤمنین را شمشیر بشکست بنزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله
مرد بی سلاح جنگ تواند کرد و شمشیر من منقطع شد پس رسول الله صلی الله علیه وسلم شمشیر خود را
ذو الفقار بوی داد و گفت بدین جنگ میکن و هیچکس بر رسول حمله نکردی الا که امیر المؤمنین
پیش وی باز شدی و چون وی را بدیدندی بازگردیدندی پس رسول صلی الله علیه وسلم با تا جبه(?)
احد شد و انجا بایستاد و جنگ از یکسو بود و اصحاب رسول بهزیمت رفته بودند ابو دجانه را گفت
یا ابا دجانه نمی بینی قوم خود را گفت بلی یا رسول الله گفت برو بنزدیک ایشان شو گفت من برین
بیعت نکرده ام با خدا و رسول گفت ترا بحل کردم گفت والله هرگز مباد از زنان قریش بمن حدیث
کنند که من بگریختم و ترا فرو گذاشتم تا که بمن رسید انچه بتو میرسد و وهب بن قابوس المزنی گوسفندی(?)
چند بمدینه آورده تا بفروشد وی را گفتند رسول با احد است و جنگ میکند وی گوسفندان بمدینه
بگذاشت و گفت لا اطلب اثرا بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و با وی هیچکس نبود مگر امیر المؤمنین و ابو دجانه و از اصحاب رسول مقداد پس راکشته بودند آنان
که با وی ایستاده بودند و حمزة بن عبد المطلب را نیز کشته بودند چون وهب بن قابوس در رسید
رسول و جماعتی را دید که مشرکان روی بدیشان آورده بودند گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب
گفت من بدان قیام نمایم یا رسول الله گفت چنان کن گفت یا وهب پس وهب بر ایشان حمله کرد و ایشان را
رد کرد و جماعتی دیگر حمله آوردند رسول گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت منم یا رسول الله
ترا اقالت نکنم و استقالت نخواهم انگاه بر ایشان حمله کرد و ایشان گرد وی در آمدند و وی را بکشتند

رسول

رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا رب بدو رحمت کن و امیر المؤمنین بر طرفی ایستاده بود هر بار
که قومی بر رسول حمله آوردندی وی ایشان باز شدی تا که خلقی بسیار از قریش مجروح و مقتول
کرد و دیگران از وی تحاشی میکردند و احتراز مینمودند و آوازی می شنودند از سوی آسمان
لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی شمشیر نیست جز ذو الفقار و مرد نیست جز علی و جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله مواساة اینست که علی میکند رسول صلی الله علیه وسلم گفت نه
یا جبرئیل از بهر آن میکند که وی از منست و من از ویم جبرئیل گفت من از شمایم و خواجه ابو جعفر روایت
کرد باسناد متصل از ابی وایل که گفت من با عمر الخطاب می رفتم در کوچه از کوچهای مدینه ناگاه عمر باز
نگریست و بشتاب رفتن آمد گفت آخر نمی بینی آن شیر شیرزاده را که سر شجاعان او شکافنده و طعان
و ظالمان را فرو کوبنده و با شمشیر جنگ کند و در پس من همی آید من باز نگریستم علی ابن ابی طالب را دیدم
گفت علی ابن ابی طالب است گفت بنزدیک من آی تا شجاعت و مردانگی وی با تو چیزی بگویم ما
روز احد رسول را بیعت کردیم بر انکه از ما هیچکس نگریزد پس آن روز بر ما حمله کرد صد مهتر و بزرگ از
مشرکان و ما را از مرکز و مقر خود دور کردانند چون شیر از پیش می آمدند و شمشیر در ما پاره میکردند
پس ما بگریختیم و آن مرد را تنها دران مقام بگذاشتیم وی بدان بال و بازوی شمشیر میزد تا که ایشان را
از پیش رسول صلی الله علیه وسلم دور کرد پس ندا درداد که کجا همی گریزید اینک رسول و اینک من که
علی بن ابی طالبم هیچکس از ما بازنگردید وی گفت بخدای که شما بکشتن اولیترید پس مشتی سنگ ریزه
برگرفت و بر روی ما باز ریخت و گفت شاهت الوجوه بخدای که بروی هیچکس از ما نرسید که رنگ روی وی
سیاه شد و بدستی که شمشیری در دست داشت که مرگ از وی می چکید و در چشمهای وی می نگریستم دو
چراغ بود پر آتش یا دو قدح بود پر خون پس از میان اصحاب خود روی بدو نهادم و بدو وی ایستادم
و با آستین اشک از چشم وی همی ستردم و می گفت الله الله یا ابا الحسن ذلت ایشان عفو کن که همه عرب
گرد خود فرو برده است اقالت شان کن تا خدای تعالی اقالت کند ایشان در گذر تا خدای از تو
در گذرد و وی روی از من بگردانید و او رحیم بودی پس بدان خدای که محمد را بنبوت بحق فرستاد
بخلق که هرگز آن حال یاد نکنم الا که از پیش علی ابن طالب بروم از برای هیبت و جلال وی را و مندن(?)
هیبته در میان لشکر خود همه دیدی و هر گاه که مردی از قریش هزیمت کردی و باز گردیدی وی میلی

وسپرده‌ای بوی دادی و کفتی تو زنی سرمه درکش و حمزة بن عبد المطلب بر قوم حمله کردی چون
وی را بدیدندی بهزیمت شدندی و هیچکس در پیش وی نایستادی و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمد را
یا علی را یا حمزه را بکشی زر زینت خود بتو دهم و ده هزار دیگر زر بدهم و وحشی بنده جبیر بن مطعم بود و حبشی
بود و وحشی کفت محمد را نتوانستم کشت و بر وی قادر نبودم و علی مردی حذر کننده بود و بسیار از جوانب
نکریستی و در وی تیر طمع نیفتاد و قصد حمزه کردم و وی را دیدم که با مردمان در هم می کشت باز نکریست
انمار بن انمار را دید و مادر انمار زنان را ختنه کردی بر وی حمله آورد و کفت یا ابن مقطعة البظور
تو نیز بر ما یاری دهی و جمع آیی و وی را بر بود و بر سنکی زد و خرد در هم شکست وحشی کفت پس من برو
نکریستم هیبت او در من اثر کرد و او در من اثر کرد او بسوی من نکریست و من در زیر درختی کمین ساخته
بودم وی پای بر کناره جویی نهاد و من حربه بدو انداختم بر تهی کاهش افتاد و از زیر نافش
بیرون آمد نیارستم که نزدیک وی شوم که تا مردی نزدیک وی کذر کرد کفت ابو عماره وی را جواب
نداد پس من نزدیک وی آمدم و شکمش بشکافتم و جکرش بیرون آوردم و نزدیک هند بردم و
کفتم اینک جکر حمزه وی آن بستد و در دهن نهاد تا بخاید خدای تعالی آنرا در دهن وی چون داغصه
کرد یعنی چون استخوان سر زانو بعد از آن از دهن بینداخت و خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا آنرا
با تن وی رد کرد صادق علیه السلام کفت که خدای تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه در دوزخ شود
انکاه هند بیامد و ذکر و کوشش حمزه ببرید و از ابکردن خود باز بست تا که مردمان باز کردیدند و وحشی
نیز باز کردید و بر بالای کوه شدند و رسول صلی الله علیه و سلم بر جای خود می بود امیر المؤمنین علیه السلام
در پیش وی بر روی و سینه و شکم و پایهای وی نود جراحت رسیده بود و کفت اعل هبل بلند باد یا هبل
و هبل بت مهین ایشان بود و رسول صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی را علیه السلام کفت بکو وی را
که الله اعلی و اجل اکبر خدای بلند تر و بزرکوار ترست ابو سفیان کفت یا علی از تو میپرسم بحق لات و عزی
که محمد را بکشتند علی علیه السلام کفت لعنت خدای بر تو باد و بر لات و عزی نیز بخدای که محمد را نکشتند
و او سخن او می شنود ابو سفیان کفت تو راست کوی تری لعنت خدای بر ابن قمئة باد دعوی کرد که وی
محمد را بکشت و عکرمة بن ابی جهل و الحرث بن هشام خواستند که باز کردند و مدینه غارت کنند صفوان
بن امیة ایشان را از آن نهی کرد و کفت ما بر آن قوم ظفر یافتیم و کبش یعنی مهتر ایشان بکشتیم و بدان

حمزه را

حمزه را خواست و جماعتی از اصحاب محمد با وی آمدند چون عبد الله بن ابی سلول و غیر او و ایمن نباشیم که
ایشان را حمیت بجنبد و خشم بر ایشان غالب شود و از برای جماعتی که از ایشان کشته شده است در کار جنگ
کوشش شوند و ظفر ایشان را باشد پس رای صواب آنست که برین ظفر اقتصار کنیم و بازگردیم و خبر بمدینه
رسید و زنان و کودکان بیرون آمدند و هزیمتیان اصحاب رسول بمدینه رسیدند و ابلیس در میان
شب بمدینه آواز داد که محمد را بکشتند پس هیچکس نماند از زنان مهاجرین و انصار الا که بیرون آمدند
و فاطمه علیها السلام بیرون آمد و از آنجا مردمان نیز باز کردیدند و روی برسول نهادند از جراحت
رسیدکان و کسانی که بدو نزدیک بودند و کرد بر کرد وی ایستادند و صفیة بنت عبد المطلب مادر
زبیر بن العوام بیامد رسول زبیر را کفت مادرت کفایت کن از برای من صفیة کفت بخدای که نخواستم تا
تا رسول خدا را ببینم پس رسول صلی الله علیه و سلم کفت که میداند حال عمم حمزه الحرث بن صمه کفت من
میدانم که وی کجاست پس رسول صلی الله علیه و سلم کفت بیامد تا که حمزه را بدید آن عبرت که با وی
کرده بودند رسول صلی الله علیه و سلم کفت در هیچ مقام نه ایستاده ام بر من دشوارتر و مرا بخشم آرنده
تر ازین مقام و اکر خدای تعالی مرا بر قریش دهد هفتاد مرد بکشم پس خدای تعالی این آیت فرستاد
وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یعنی اکر
مکافات کنید همچنان کنید که با شما کرده اند و اکر صبر کنید صبر بهتر باشد صابرانرا پس صبر کن و
صبر تو توفیق و معونت خدا باشد کفت بلکه صبر کنم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم بردی بر حمزه
انداخت و چون بر دو پایش کشیدی سرش پیدا شدی پس آنرا بر سرش افکند و کیاه پاره
بر پایش افکند و کفت اکر نه آن بودی که زنان عبد المطلب را اندوه و غم زیادت بودی من وی را
بکذاشتمی از برای مرغان هوا و سباع تا روز قیامت از شکم ایشان حشر کردندی و فاطمه بنت رسول
الله صلی الله علیه و سلم نزدیک وی نشسته بود چون فاطمه بکریستی رسول صلی الله علیه و سلم هم
بکریستی و چون وی ساکن شدی رسول صلی الله علیه و سلم کفت خبر دار از حال سعد بن الربیع کی از
اصحاب کفت من وی را طلب کنم رسول کفت وی را فلان جای طلب کن که ویرا آنجا دیدم دوازده رمح بروی
راست کرده مرد کفت من بدانجا شدم وی را در میان کشتکان یافتم دو بار کفتم یا سعد جواب نداد سوم
بار کفتم یا سعد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از تو پرسید سر بر داشت همچون که جوجه مرغ خود را بجنباند بجنبید و کفت

رسول خدا زنده است گفتم آری بخدا که او زنده است گفت حمد خدا را است گفت خدا و رسول خدا بر رستی
که مرا دوازده تیر زدند که همه زخم باندرون رسید سلام من بقوم من انصار برسان و ایشان را بگوی
بخدای که شما را نزدیک خدا هیچ عذر نباشد رسول خدا جنگ میکند و الم و رنج و جراحت می کشد و هنوز زنده
باشید و چشم باز می کنید پس وی برکشید و خون از وی بیرون آمد همچنان که از گردن اشتر بیرون آید و در
دوش بار بسته شد آنگه جان بداد و بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد رحمة الله علیه من بنزدیک رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم و ویرا خبر دادم گفت رحمت خدای بر سعد باد چون زنده بود ما را نصرت کرد و چون
وفاتش رسید ما را وصیت کرد چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند بترسیدند
و باز گردیدند و ابوسفیان ندا در داد که موعد ما و موعد شما دیگر سال است هم درین ماه بدر جمع آییم
و آنجا جنگ کنیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت علی را بگوی آری و ایشان بسوی عقیق رفتند و صحابه
رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک وی آمدند با مصیبت و جراحت مبتلا شده و در وی عذر میخواستند
و خدای تعالی خواست که رسول را معلوم گرداند که از ایشان راست گوی کیست و دروغ زن کیست پس
خوابی بر ایشان مسلط کرد در آن حال مؤمنانی که راست گوی بودند و جراحتها شان رسیده بود خواب در ایشان
گرفته بود چنانکه بر زمین همی افتادند و منافقان دروغ زن قرار نمی گرفتند و عقل از ایشان زایل می شد و حیران
و نامفهوم می گفتند و خدای تعالی آیة بر رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ
بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعَاسًا حق تعالی رسول را خبر داد بدانچه در دلهای ایشان بود و مؤمن صادق
را از منافق کاذب تمیز کرد و رسول را بدان شناسا گردانید نعاسی که بر مؤمنان پیدا کرد و تخلیطی که در
سخن منافقان ظاهر شد تا رسول صلی الله علیه وسلم یک یک را از ایشان بدانست و مردی بود از قبیله
خزرج نامش حنظلة بن ابی عامر دختر عبدالله بن ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده که دیگر روز
جنگ احد بود از رسول دستوری خواسته بود که بر زن بایستد وی را دستوری داده بود رسول
صلی الله علیه وسلم دیگر روز بیرون آمد و حنظله نیز بامداد روی بقتال نهاد و جنب بود و هنوز غسل
نکرده بود و چون بیرون آمد خواست زنش نگذاشت تا که چهار مرد را از انصار بیاورد وی گواه گرفت که
او با وی مقاربت کرده است وی را پرسیدند که این چرا کردی گفت دوش بخواب دیدم که آسمان
شکافته شد و حنظله را بآسمان بردند آنگاه آسمان فراهم شد من دانستم که آن شهادتست کراهت

دانستم

داشتم که بر وی گواه نگیرم و آن زن از حنظله حامله شد و چون حنظله بقتال حاضر آمد ابوسفیان
بن حرب را دید سوار در میان دو لشکر جولان میکرد بروی حمله آورد و شمشیری بر پای اسپش
زد و باز پس افتاد و ابوسفیان از اسپ در افتاد و فریاد برآورد که ای معشر قریش منم ابوسفیان
و این حنظله است مرا بخواهد کشت و ابوسفیان بدوید حنظله را از وی می شد مردی از مشرکان
فراز آمد و وی را طعنه میزد وی آن مشرک را ضربتی زد و بکشت و خود بیفتاد و در میان کشتگان
حمزه و عمرو بن الجموح و عبدالله بن حرام و جماعتی از انصار پس پدرش و ابو عامر راهب بیامد
او با قریش نزدیک پسر بایستاد چون پدر بدید بگریست گفت ای پسر ترا از چنین حالتی میترسانیدم
عذر میفرمودم آنگاه گفت یا معشر قریش با حنظله مثله میکنید پس قریش تعرض وی نکردند و وی
را مثله نکردند آنگاه گفت ای پسر بخدای که تو با پدر و مادر نیکوکار بودی و خوش خوی بودی
در قتل گاه تو در میان بزرگان قومت بود چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهاد امید دارم
که نصیب تو تمام تر باشند و حظ وافر تر بود پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت فرشتگان را دیدم
میان آسمان و زمین که حنظله را بآب منع می شستند در صحیفهای سیمین و او را غسیل الملایکه
نام نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم بفرمود تا کشتگان را دفن کردند و روی با مدینه نهادند
زنان باستقبال ایشان آمدند و واویلا میزدند و میگریستند و حمنه بنت جحش و خواهر عبدالله
جحش فرا رسید رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا حمنه از خدای خود ثواب میخواهی گفت از برای که
گفت از برای مصیبت برادرت گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گوارنده باد وی را شهادت
آنگه گفت مزد ثواب طمع داری گفت از برای که گفت از برای شوهرت مصعب بن عمیر وی گفت آه ثم
ای ندوداه رسول صلی الله علیه وسلم گفت شوهر را نزدیک زن حدی است که هیچکس را نباشد مثل
آن حمنه را گفتند ای چرا گفتی از برای شوهرت گفت از یتیمی فرزندش اندیشیدم **روایتست** از
سهل بن سعد که وی را از جراحت پرسید گفت بر روی رسول الله صلی الله علیه وسلم جراحت کردند و
دندانهای رباعیه وی بشکستند و خود بر سر وی شکستند و فاطمه خون می شست و علی علیه السلام
آب بر سر آنجا میکرد و چون فاطمه بدید که خون هر ساعت زیادتی شود پاره حصیر فرا گرفت و بسوخت تا
چون خاکستر شد آنرا بر جراحت نهاد تا خون بایستاد و رسول صلی الله علیه وسلم سینه خواند بر جبهه

بن ابی وقاص ورا احد چون دندان رباعیه بشکست و روی وی خون آلود کرد هند خدایا سال
بر وی مباد تا بمیرد پس سال بر وی بر نیامد که کافر مرد و به دوزخ رفت

فصل نهم فی غزوة ذات الوقاع

واقدی گوید که ذات الوقاع از بهر آن گویند که آنجا کوهی بود برنگهای مختلف سرخ و سیاه و سپید
از ابو موسی الاشعری روایتست که گفت دران سفر پایهای ما خسته و سوده شد خرقها بر پای پیچیدیم پس
آنرا از برای آن ذات الوقاع گفتند **روایت کرد** خواجه ابو جعفر باسناد متصل از عبد الحکیم
بن سفیان بن ابی نمر که گفت که رسول صلی الله علیه وسلم بغزوت ذات الوقاع شد زنی پیش وی
آمد و پسری با خود داشت وگفت یا رسول الله شیطان بر وی غلبه شده است رسول صلی الله
علیه وسلم گفت وی را نزدیک من آر پس دهن وی باز کرد و از لعاب دهن خود پاره در دهن
وی کرد وگفت اخسأ یا عدو الله انا رسول الله دور شو ای دشمن خدای منم رسول خدای
این سه بار بگفت وانگه زن را گفت پسرت را برگیر که هیچ باکی نیست پس رسول صلی الله علیه وسلم
برفت تا بمنزل خود فرود آمد و جابر بن عبد الله را گفت جایی طلب که مرا بپوشد تا وضو سازم
جابر گفت من برفتم و هیچ جای نیافتم مگر دو درخت جدا از یکدیگر گفتم یا رسول هیچ نیافتم که
ترا بپوشد مگر دو درخت متفرق و اگر هر دو جمع شوند ترا بپوشند گفت نزدیک درختان شو و ایشانرا
بگوی که رسول صلی الله علیه وسلم شما را میفرماید که بهم جمع شوید من این بگفتم درختان جمع شدند و
رسول بتقضا حاجت آنجا شد چون از آنجا باز آمد مرا گفت درختان جمع را بگوی تا هر یک باز جای خود
شوند پس رسول از آنجا برفت مردی پیش آمد از بنی محارب بن حصفه نامش غورث بن الحرث و
رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر قلاده کرده بود گفت یا محمد این شمشیرت بمن ده بوی داد گفت ترا
که از من نگاه دارد گفت خدای دستش بلرزید و آمد و شمشیر از دستش بیفتاد رسول صلی الله
علیه وسلم شمشیر برگرفت وگفت یا غورث که نگاه دارد ترا از من گفت هیچکس پدر و مادرم فدای تو
باد گفت بار خدایا کفایت کن از برای من غورث و قومش را انگاه رسول باز آمد یکی از اصحابش بچه
و آشیان مرغی می آورد و جوجه مرغی در آنجا بود و پدر و مادرشان بر سر وی می آمدند و فریاد میکردند
و مسلمانان از آمدن آن مرغان بر پس وی و بانگ داشتن ایشان تعجب می نمودند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود ازین دو مرغ تعجب مکنید که بچگان خود را می طلبند حقا که خدای تعالی بر بندگان

مؤمن

مؤمن خود رحیم تر است ازین مرغان بر بچگان خود و رسول می آمد تا که بحره و الم رسید آنگه
زن پسر را پیش وی آورده بود و ند گوسفندی و قدری خرما پیش وی آورد گفت حال پسر
چونست گفت هرگز دیگر آن نبود و رسول صلی الله علیه وسلم هم آنجا بود که اشتری نالان پیش وی آمد و بایستاد
رسول صلی الله علیه وسلم گفت میدانید که این اشتر چه گفت گفتند خدا و رسول بهتر داند
گفت این اشتر آمده است و از صاحب خود گله میکند و از تعذیب وی می نالد میگوید که خداوند
صاحبش بر وی نشست و آب می کشید تا پشتش ریش شد و جربش پدید آمد اکنون میخواهد که ورا
بکشد پس جابر گفت برو صاحبش بیار من گفتم یا رسول الله من چه دانم که صاحبش کیست گفت
این اشتر ترا دلالت کند بر صاحبش پس اشتر بپوییدن آمد و من در پی وی می شدم که به بنی
خطله آمد و در میان ایشان فرو خفت من گفتم صاحب این اشتر کیست گفتند فلان مرد آن
مرد را گفتم رسول خدای را اجابت کن مرد پیش رسول آمد صلی الله علیه وسلم گفت اشتر تو
آمده است از تو طلامه میدارد میگوید که تو قوت وی را مرکب خود ساختی و بدو آب کشیدی
وامروز میخواهی که ویرا بکشی گفت بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده است که همچنین است
رسول گفت وی را بمن فروش گفت بدانچه خواهی ویرا فرا گیر پس وی را بخرید و عثمان بن شیبه
چرا زاری داشت ویرا بدانجا فرستاده آنجا چرا می کرد تا که کوهانش سخت بزرگ شد و هرگاه
که اشتر آب کشیدی یکی از آن مهاجرین از کار باز ماندی یا رنجور شدی رسول آن اشتر بوی
دادی تا از برای وی آب همی کشیدی **روایت** روایتست از خواجه ابی جعفر رحمه الله که
رسول الله شب شنبه بیرون آمد و شب گذشته از محرم بر سر چهل و هفت ماه از هجرت و بهزار
رسید روز یکشنبه پنج شب مانده از محرم و پانزده شب غایب بود و ضرار بر مسافت سه میل بار
تا بمدینه و قومی آمده بودند و برده بمدینه آورده بیازار ببطا ایشان را پرسیدند که از کی آمده اند
گفتند که از بلاد انمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده اند تا که بوادی الشقره رسیده آنجا باستاده اند
و لشکر فرستاد و ایشان نیز بشب باز گردیدند و خبر دادند که هیچکس را ندیدند ولیکن اثرهای نو
دیدند پس رسول صلی الله علیه وسلم برفت تا که بمجلهای ایشان رسید آنجا هیچکس را ندید و اعراب
سر کوهها رفته بودند و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم مطلع بودند و مردمان از یکدیگر مترسیدند و مشرکان

از ایشان نزدیک بودند و مسلمانان از غارت ایشان محترز می بودند و اعراب می ترسیدند که
رسول نرود تا کار ایشان را مستاصل کند و رسول صلی الله علیه وسلم نماز خوف کرد در ان محلهای
ایشان مسلمانان جمعی زنان را گرفته بودند و زنی نیکو در میان آن زنان بود و شوهرش سوگند
خورده بود که از پس محمد می شود تا که محمد را یا یکی از قوم وی بکشد یا زن خود را باز آورد پس
رسول الله صلی الله علیه وسلم در غاله فرود آمد و شب بود و بادی سخت می جست گفت کدام مرد است
که امشب ما را پاسبانی کند عمار بن یاسر و عباد بن بشیر برخاستند و گفتند ما بدین مهم قیام می نماییم
یا رسول الله و باد البته ساکن نمی شود و ایشان بر دو بر راه که از شعب بنشستند یکی دیگری را گفت کدام
وقت دوستر داری که بیدار باشی در اول یا در آخر شب بران اتفاق کردند که اول شب بخفت و عباد
در نماز ایستاد و آن دشمن خدای آمد و فرصتی می جست و خواست که ایشان را غافل گیرد باد ساکن شد
چون نزدیک رسید سواری بدید گفت این دیده بان قوم تواند بود و تیری بدو انداخت و در وی نشاند
وی تیر بیرون کشید و بینداخت و دیگری در وی نشاند آن تیر بینداخت سومین بر وی نشاند چون
خون غالب شد رکوع و سجود کرد چون از نماز فارغ شد صاحب خود را بیدار کرد گفت خصم رسید
عمار برخاست چون اعرابی ویرا بدید بدانست که آگاه شدند بگریخت عمار گفت چرا نخستین بار که تیر بر تو
آمد مرا بیدار نکردی گفت سوره الکهف میخواندم نخواستم که آنرا بریده گردانم تا که از ان فارغ شوم
و اگر نه آن بودی که امر و زر رسول صلی الله علیه وسلم ضایع شود از نماز باز نگردیدمی اگرچه جانم شدی
جابر گفت پس ما می رفتیم ناگاه رسول بمن رسید و اشترم ایستاده بود و فرو خفته بود گفت چه بود است
ترا گفتم اشترم بایستاد و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند گفت آب داری و از شتر فرود آمد و من قدحی
آب پیش وی آوردم وی از آب دهن خود در وی انداخت پس قدری از ان در دهن گرفت و بجنبانید
و باز در قدح ریخت انگه آنرا بر سر و دوش اشتر زد اشتر برخاست من بر وی نشستم او با ناقه رسول
میرفت و از و در می گذشت پس گفت یا جابر این اشتر را بمن فروش گفتم آن از آن تست یا رسول الله
و در بهای وی درم درم زیاده میکرد تا که بچهل رسید گفتم آن ترا است گفتم پشتش ترا است تا که بمدینه
رسی انگه گفت یا جابر زن خواسته گفتم بلی یا رسول الله گفت بکر یا ثیب گفتم ثیب گفت چرا بکر نخواستی
تا با یکدیگر ملاعبتی می کردید گفتم یا رسول الله پدرم را بکشتند و نه دختر از و ماند زنی خواستم تا که بر

عمار یاسر

ایشان

ایشان مجتمع دارد و بر ایشان شفقت نماید گفت آری چون بمدینه رسیدیم رسول صلی الله علیه وسلم
گفت وام پدرت را چه کردی گفتم همچنان باقیست گفت غریم کیست گفتم ابو الحشم الیهودی گفت مهلتش کی خواهد
بود گفتم یا رسول الله وقت خرما باز کردن گفت چون خرما بریدن گیری مرا اعلام کن و چون بمدینه
رسیدیم من مهار اشتر گرفتم و بدر حجره رسول صلی الله علیه وسلم آوردم بیرون آمد و گفت این چیست
یا جابر گفتم اشتریست که از من خریدی گفت یا بلال چهل درم بجابر ده بمن داد انگه گفت یا جابر این اشتر
نیز ترا است درم و اشتر بستدم و از ان خیر بسیار مرا حاصل شد چون وقت خرما بریدن در آمد مرا
گفت چون خرما بریدن گیری بهر نوعی از انواع خرمای ما را جداگانه نه من چنان کردم پس رسول
صلی الله علیه وسلم با جمعی از اصحاب بیامد پس دست مبارک خود بر سر نوعی از ان نهاد و گفت
غریمت را حاضر کن حاضر آمد بخدای که از یک نوع خرما همه حق تعالی بوی براد و مبلغی ما را بماند و من بیم
ترسیدم که نباید که خرماستان بباید فروخت در ادای حق وی که مال وی از ان حاصل نشود و ما را
چندان خرما بماند که دیگر سال کفایت کرد و مبلغی نیز بفروختیم انگه گفت جابر هیچ باقی بماند بر پدرت گفتم نماند
پس رسول صلی الله علیه وسلم مرا آمرزش خواست در یک شب بیست و پنج بار اللهم اغفر لجابر **فصل دهم در
غزوه خندق روایت کرد خواجه ابو جعفر که غزوه خندق در ذی القعده بود** در سنه خمس و آن
غزوه را احزاب بود پانزده شب در بندان دادند و سبب غزوه خندق آن بود که حی بن اخطب الیهودی
بمکه آمد و ابو سفیان را گفت در یثرب از قوم من هفتصد مرد جنگی مانده اند چهارصد زره دار و سیصد بی
زره و ایشان در نصرت و معونت با شما اند از بالا در آیید تا ایشان از نشیب در آیند از میان این
جمع بیرون نتوانند شد ابو سفیان گفت حقست انچه میگویی گفت آری ایشان بدان شاد شدند
و لشکر جمع کردند و ابو سفیان بغطفان و آل بدر رفت عیینه بن حصین الفزاری با دو هزار مرد
بیرون آمدند و عباس بن مرداس السلمی و اقرع بن حابس و ثقیف و دو هزار مرد با یاری
ایشان آمدند خبر برسول صلی الله علیه وسلم رسید و بیرون آمد و لشکر نزدیک مسجد فتح بداشت و
فرمود که خندق بکنند تا جنگ یکروزی شد از دو باب تا راتج و ذباب کوهی است بمدینه و خندق
میان اصحاب قسمت کرد هر صد گام بقومی داد از مهاجرین و انصار و رسول صلی الله علیه وسلم
بر ایشان می گردیدی و بسیار بودی که خود نیز میکندی و ایشان میکندند تا که بموضعی که رسیدند که

کلنگ بدانجا کار نمیکرد جابر را گفتند که رسول صلی الله علیه وسلم را اعلام کن من بنزدیک رسول
شدم و وی بقفا باز خفته بود و سنگی بر شکم بسته بود گفتم یا رسول الله پدر و مادر و جانم فدای
تو باد ما را از پیشی سخت پیش آمد وی برخاست و بتعجیل بدانجا آمد و کلنگ برگرفت و بدانجا از دو قدح
آب خواست و در دهن کرد و بجنبانید و بران سنگ ریخت آن سنگ از هم فرو شد و نرم شد همچون
ریگ و رسول را دیدم که کلنگ میزد و می گفت لا عیش الا عیش الآخرة و خواجه ابو جعفر روایت کرد
از براء بن عازب که گفت چون رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون خندق میکندند در میان
خندق سنگی سخت دیدند که کلنگ بران کار نمی کرد رسول صلی الله علیه وسلم بیامد و درخت بنهاد
و کلنگ برگرفت و گفت بسم الله و یکبار بزد و ثلثی از ان سنگ بشکست گفت الله اکبر کلیدهای شام
بمن دادند بخدای که من قصرهای سرخ در شام می بینم پس دیگر بار زد و گفت بسم الله ثلثی دیگر از ان
بشکست گفت الله اکبر کلیدهای فارس بمن دادند بخدای که قصر سپید می بینم بعد این پس بار دیگر بزد
و بقیه دیگر بشکست و گفت الله اکبر کلیدهای یمن دادند بخدای که درین جای درهای صنعای می
بینم روایت کرده اند که سلمان گفت که رسول صلی الله علیه وسلم خندق می کند و جابر گفت من
دانستم که آن روز رسول صلی الله علیه وسلم گرسنه است گفتم یا رسول الله هیچ رغبت کنی در طعامی گفت چه
داری گفتم بزغاله و چهار من و نیم جو رسول گفت برو و از ان طعام بساز من بخانه شدم و اهل خود را
فرمودم تا آن جو آس کنند و نان بپزند و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا خوردنی بساختند و بنزدیک
رسول آمدم و گفتم بتفضل حاضر آی خود و هر کس که خواهی پس رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار خندق بایستاد
و گفت یا معشر المسلمین جابر را اجابت کنید و از خندق هفتصد مرد بیرون آمدند و رسول با قوم بیرون
آمدند و بر هیچ قوم از انصار گذر نمیکردند الا که می گفت که جابر را اجابت کنید انگه مرا گفت که در
پیش شو یا جابر من در پیش شدم و اهل خود را گفتم که رسول صلی الله علیه وسلم قومی را آورد
که تو تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری گفت تو وی را اعلام کرده که نزدیک ما
چیست گفتم بلی گفت او بهتر داند پس رسول صلی الله علیه وسلم بتنور فرو نگریست و گفت برآر و چیزی
بگذار آنگه بدیگ فرو نگریست و گفت کفچه فرو کن و برآر و چیزی بگذار پس کاسه خواست و بدست
خود ثرید در شکست و گفت ده کس درآور ده کس درآمدند و از ان بکار بردند پس گفت یا جابر دست

بزغاله

بزغاله بیار بیاوردم و بخوردند تا که سیر شدند و در کاسه جز اثر دستها ظاهر نبود آنگاه گفت یا
جابر دست گوسفند بیار بیاوردم گفت ده کس درآر درآوردم همچو ده نه که سیر شدند و جز اثر دستها
شان نمیتوانست دید در کاسه آنگاه گفت یا جابر دست گوسفند بیار بیاوردم و گفتم یا رسول الله
گوسفندی را چند دست است گفت دو تا گفتم بخدای که ترا بحق فرستاد بحق که سه دست بنزدیک تو
آوردم گفت اگر خاموش بودی همه مردمان از دست خوردندی پس گفت من ده ده را در پی
آوردم تا که همه خوردند و چندان بماند که روزهای بسیار ما را کفایت بود و بدان همی زیستیم راوی
چنین گفت که پس قریش از احزاب و غطفان و غیر ایشان بیامدند و حیی بن اخطب با ایشان
چون بعقیق فرود آمدند حیی بن اخطب از پیش بیامد و در میان شب بنزدیک بنی قریظه آمد و در
خانه کعب بنی اسد بزد و ایشان در حصنی استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی قریظه بود و صاحب
عهد و عقد ایشان و خواهر حیی در خانه وی بود و چون حیی در بزد کعب دانست زیرا گفت برادر
تست میخواهد که شومی در میان ما افکند چنانکه در میان قوم خود افکند و میخواهد که عهدی در میان
ما و محمد ست آنرا نقض کنند و محمد با ما وفا کرده است حیی گفت در باز کشای که عز همه عمر آوردم
ترا کعب گفت بلکه ذل دهر آوردی ما را هیچ حاجت نیست و آنچه تو آوردی گفت ویحک در باز گشای
گفت نگشایم باز گرد گفت ویحک در از ان باز نمی کشایی که همی ترسی که آن بزغول که در تنور داری
با تو مشارکت کنیم گفت لعنت خدای بر تو باد در باز کنید وی را چون درآمد گفت یا کعب نزدیک
تو آمدم با عز روزگار بلکه آمدی با میغی که آبش ریخته باشد ویحک یا حیی بدرستی که محمد آن پیغمبر
مبعوث است و ما متابعت وی از ان نکردیم که نبوت از میان فرزندان اسحق بیرون شد و محمد با ما
وفا کرد تو ما را بشومی موسوم مکن چنانکه قوم خود را بدان موسوم کردی حیی گفت غطفان آمده اند و با
احابیش در زغاله فرود آمده اند و سلیم با حواشی خود آمده اند و من ده هزار مرد آورده ام عهدی
که میان تو و محمد ست آنرا نقض کن که محمد ازین جمع نجهد و خلاص نیابد و چون محمد را بکشند اصحاب او
هر کس بقوم خود پیوندند و ما نیز بر سر خانه و عز خود شویم و همه یک کلمه و یک پشت شویم و هیچکس
را چشم در ما نه بیند و طمع در ما نکند و همچنین وی را می فریفت و غرور میداد تا که وی را اجابت کرد
گفت آن صحیفه که میان تو و محمد بوده است و عهدنامه که نوشته اید بیار پس بیاورد و آب دهن خود

در وا انداخت و بدرید و نزدیک ابوسفیان رفت و وی را خبر داد و آن خبر برسول صلی الله علیه وسلم
رسید از آن غمناک شد و مسلمانان از آن سخت بترسیدند و هر کسی سخنی دیگر می گفت و منافقان
سر برافرازیدند پس رسول صلی الله علیه وسلم سعد بن معاذ را و اسید بن حضیر را گفت نزدیک
بنی قریظه شوید و ایشان را بعهد شکستن تخویف کنید و بگویید که خدای تعالی مرا وعده نصرت
داده است بر ایشان پس ایشان هر دو برفتند و بنی قریظه حلفای اوس بودند چون سعد بدیشان
رسید ایشان ساز حرب میکردند و سلاح راست میکردند کعب را آواز داد کعب بن اسید حاضر شد
سعد گفت ای کعب عهدی که کرده بودی با یاد تو میدهم هان تا بدین جمع مغرور نشوی بخدا که قریش از تو برگردند
و منهزم شوند و عاقبت رسول خدای را بود بر ایشان کعب وی را دشنامی بداد سعد بن معاذ را
لرزه بر اعضا افتاد و گفت میان ما و شما چیزی هست از دشنام عظیم تر و باشی در سوراخ
گریخته و ما بر در آن سوراخ باشیم تا که ترا بیرون آریم بذل و خواری ترا و هر که با تو باشد بکشیم
پس کعب و جهودان دیگر سعد را و رسول او را و اصحابش را دشنام دادند سعد بازگردید و رسول
سعد را گفت که اگر حال بر آن جمله بود که خبر بما رسیده است آن با قوم من مگوی و بر ایشان اظهار مکن
ولیکن این بگوی و عضل والقاره این نام دو قبیله بود و این نشانی بود که بادی نهاد سعد بازگردید
و آن بگفت رسول آواز برداشت و گفت مگر ما ایشان را بدان فرموده باشیم و جابر میان قریش
نزدیک رسول بودند چون قریش نزدیک خندق رسیدند گفتند این مکر محمد نیست عرب این ندانستند
یکی گفت این کار آن مرد فارسی است که با وی می بود و رسول صلی الله علیه وسلم خندق را در هم بند
کرده بود و بر هر دری جماعتی را بحراست و نگاهبانی نشانده بود تا جنگ میکردند و چون دیگر روز
باعداد بود و آفتاب فرو رسیدند و جنگ در پیوستند و جنگ نمی توانستند کرد مگر بر در گذرهای
خندق چون شب در آمدی و قریش بلشکرگاههای خود شدندی و مسلمانان از جهودان سخت ترسان
بودند و رسول زنان و کودکان را بحصنها فرستاد و حسان بن ثابت از بد دل ترین مردمان بود
رسول صلی الله علیه وسلم وی را در حصن فرستاد با زنان چون روز سیوم بود ابوسفیان
حیی اخطب را گفت اصحاب تو کجا اند گفت ایشان را جنگ ساخته اند گفت بگوی ایشان را تا بر محمد و
اصحابش حمله آورند و خروج کنند و از اسفل ایشان در آیند و کعب بن اسد بنی قریظه را گفته بود

که تعجیل مکنید تا بدانیم که قریش با چندین جمع وعده چه خواهند کرد چون سه روز بر آمد و از جهودان
هیچکس بیرون نرفته بودند ابوسفیان را تنگ افتاد و گفت ویحک یا یهودی مرا ابلغ یقینی و دروغ
گفتی و خدای تعالی ترس در دل جهودان افکند و بر نقض عهد که کرده بودند پشیمان شدند و در میان
ایشان بری بودند با پیدا شده نامش زبیر باطا گفت یا کعب بدرستی که من نقض عهد را کاره
بودم و من خایفم از آنکه قریش بر محمد ظفر نیابند و بازگردند نه بینی که این روز سیوم است که این جمع عظیم
حاضر اند و از محمد هیچ مقصود نیافتند پس حیی بن اخطب بیامد و گفت یا معشر الیهود شما را چه افتاد چرا
بیرون نمی شوید و عهدی که میان شما و محمد بود نقض کرده اید قصد کردند که بیرون شوند و بعد از آن سست
رای شدند و طمع داشتند که قریش ظفر یابند و گفتند که اگر ما از حصن بیرون شویم ایمن
نباشیم که اگر محمد قومی را بفرستد که حصن بگیرد و در حصن جز زنان و ضعیفان کسی نیست و خدای
تعالی ترس در دلهای ایشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند و بعد از آن قریش همه جمع آمدند
و عمرو بن عبدود را از پس خود کردند و او شجاع ترین عرب بود و وی بحرب احد حاضر نیامده بود زیرا که
روز بدر زخمش رسیده بود و از آنگاه باز بیمار بود تا که بجنگ خندق حاضر آمد گفتند یا عمرو ما را
اعتماد بر تست پس عمرو و هبیره بن وهب المخزومی و ضرار بن الخطاب الفهری بیرون آمدند و بکنار
خندق آمدند و بر گذرگاهی که مردان ایستاده بودند آنرا نگذاشتند و بانگ بر اسپان زدند تا
باز آن سوی خندق دویدند و آمدند یک بار پس تا که همه باز پس رسول الله صلی الله علیه وسلم
شدند و دو مرد از مهاجران در برابر یکدیگر ایستاده بودند یکی بدیگر را گفت ویحک این شیطان را
نمی بینی هیچکس از و خلاص نیابد بیا تا محمد را بگیریم و بدست وی باز دهیم که مطلوب وی محمد است
و ما نزدیک قوم خود شویم و جبرئیل رسول را بدان خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم بدیشان نگریست و
بنگاه دید و وی خود بر سپر داشت و گفت یا فلان لیس الیوم علة امروز بهانه نیست گفت میدانم که
بدین مرا می خواهی و آنکس را میخواهی که شیطان از پس وی بگریزد یعنی علی بن ابی طالب علیه السلام
پس حق تعالی این آیت برسول صلی الله علیه وسلم فرستاد قَدْ يَعْلَمُ اللهُ الْمُعَوِّقِينَ مِنْكُمْ
وَالْقَائِلِينَ لِإِخْوَانِهِمْ هَلُمَّ إِلَيْنَا وَلَا يَأْتُونَ الْبَأْسَ إِلَّا قَلِيلًا تا آنجا که أُولَٰئِكَ لَمْ يُؤْمِنُوا
فَأَحْبَطَ اللهُ أَعْمَالَهُمْ وَكَانَ ذَٰلِكَ عَلَى اللهِ يَسِيرًا و عمرو عبدود پیش آمد و رجز می گفت پس رسول

صلی الله علیه وسلم گفت کیست که این سگ را کفایت کند امیرالمؤمنین علی علیه السلام برخاست و گفت
من ویرا کفایت کنم یا رسول الله گفت عمرو جهد و دست گفت من علی ابن ابی طالبم پس رسول عمامه بر
سر وی نهاد و شمشیر خود ذوالفقار بوی داد و گفت اللهم احفظ من بین یدیه و من خلفه و عن
یمینه و عن شماله و من فوقه و من تحته پس زبیر را گفت تو قصد هبیرة بن وهب کن و عمر الخطاب
را گفت تو قصد ضرار بن الخطاب کن پس امیرالمؤمنین علیه السلام بیرون آمد و رجز می گفت عمرو ویرا
گفت تو کیستی یا غلام گفت منم علی ابن ابی طالب پسر عم رسول خدای عمرو گفت پدرت دوست من
بود و من کشتن ترا کاره ام و پسر عمت ترا چه ایمن پیش من فرستاد نترسید که بدین نیزه ترا در ربایم
و نه مرده و نه زنده در میان آسمان و زمین بدارم علی علیه السلام گفت که پسر عمم دانست که اگر
تو مرا بکشی من در بهشت باشم و اگر من ترا بکشم تو در دوزخ باشی عمرو گفت این هر دو تراست یا علی
و این قسمتی ناقص است پس علی علیه السلام گفت ای عمرو من ترا دیدم که دست در استار کعبه زده
بودی و میگفتی هیچکس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد الا که یکی ویرا از ان اجابت کنم
پس گفت بیا تا چه داری گفت یکی آنست که هر گاه گواهی دهی که بجز خدای تعالی خدایی نیست و محمد رسول
دوست بهشت ترا بود گفتا این حدیث و این کار را از من دور دار گفت دیگر آنکه بازگردی و این لشکر را از
روی رسول خدا بازگردانی گفت بخدای که این نباشد که زنان قریش این حدیث کنند و شعرا این معنی
نظم کنند که من بددلی کردم و قوم خود را فرو گذاشتم و ایشان مرا بر خود رئیس کرده باشند و من از
جنگ بهزیمت شوم گفت سوم خصلت آنست که تو از اسب فرود آیی که تو سواری و من پیاده عمرو از
اسب فرو جست و گفت هرگز در گمان من نبود که کسی از عرب مرا بدین خواند آنگه اسب را پی کرد و بر
امیرالمؤمنین علیه السلام حمله آورد امیرالمؤمنین درقه فرا پیش داشت درقه ببرید و ضربت بسرش رسید و
شمشیر در سرش نشست و امیرالمؤمنین ضربتی بر ساقش زد و هر دو ساقش ببرید و گرد از میان ایشان برخاست
مسلمانان گفتند انا الله علی هلاک شد چون گرد بنشست علی را دیدند بر سینه وی نشسته پس سرش
ببرید و پیش رسول آورد و می گفت انا علی و ابن المطلب الموت خیر للفتی من الهرب زبیر بر هبیرة بن وهب
حمله آورد و شمشیری بر سر وی زد و سرش بشکافت و وی او را بکشت و عمر بن الخطاب تیری از تیردان برکشید
تا بر ضرار اندازد ضرار گفت یا ابن خطاک در حال مبارزت تیر می اندازی بخدای که اگر تیر من اندازی هیچ



عدوی را نگذارم الا که همه را بکشم پس ضرار بر وی حمله کرد و عمر هزیمت کرد وی نیزه بر پسر عمر زد
و گفت ای پسر خطاک این حق من بدان و یاد دار که من سوگند خورده ام که تا توانم هیچ قریشی را
نکشم چون عمر را ولایت بدو رسید جانب وی نگاه میداشت و آن حق می شناخت و ولایت بدو میداد
چون عمرو بن عبدود و هبیرة بن وهب کشته شدند قریش شکسته شدند و گفتند ما را درین واقعه هیچ
چیز باز نخواند و هیچ مقصود نبود و رسول صلی الله علیه وسلم نهان کس نزد عتبة بن حرث فرستاده
بود که اگر او و اصحاب او باز گردند یک نیمه از ثمار مدینه بدیشان دهد و عیینه را در آن طمع افتاده
افتاده بود کس نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد و گفت من فلان وقت نزدیک تو خواهم
آمد و آنگه بیامد و نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم نشست رسول کس نزدیک مهتران و بزرگان
اوس و خزرج فرستاد و ایشان را جمع کرد و سعد بن معاذ نزدیک آمد و عیینه بن حصن پای ها
پیش کرده بود سعد وی را گفت یا عین الهجر پس پیش رسول خدا پای پیش میکنی بخدا که اگر نه مکان
رسول خدای بودی ما با تو رجوع نکردی وی پای خود گرفت پس رسول گفت یا معشر الانصار عرب
را دیدم که بیکبار روی در شما آوردند و از یک کمان تیر بشما انداختن گرفتند در محاربه شما هم پشت
شدند خواستم که این قوم را راضی گردانم ببعضی از ثمرات شما که بدیشان دهیم تا باز گردند و ما را با فرو
گذارند سعد بن معاذ و سعد بن عباده و اسید بن حضیر گفتند اگر این حکم خدای و رسول است لابد امضا
باید کرد و بران قضیه بباید رفت و اگر خبریست که بطریق استصواب میخواهی که رنجی از ما دفع کنی
ما یک خرما مسامحت نکنیم که با ایشان دهیم و آنگاه که بت پرست بودیم ایشان از ما یک خرما طمع
نداشتند الا ببهای تمام بخریدندی اکنون که حق تعالی ما را بوجود تو گرامی گردانیده است چرا بی
بدیشان دهیم حقا که ندهیم ولا کرامة لهم بلکه شمشیر میزنیم تا که یکی از مردی ماند عیینه بن حصن چون آن
بشنید بترسید و برخاست و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی اسلام آورده بود اسلامی نیکو در میان شب
نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که بتو ایمان آوردم و ترا تصدیق
کردم اگر میفرمایی که خود بیایم و جنگ کنم اگر خواهی میان جهود و قریش تخذیل کنم و مخالفت در میان ایشان
افکنم چنان کنم رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلکه تخذیل کن میان ایشان که آن نزدیک ما مفیدتر است
پس در شب نزدیک بنی قریظه شد و وی دوست کعب بن اسد بود گفت یا کعب من بنصیحت پیش تو آمدم

از من بشنو و قبول کن که تو دانی که من دوست شما باشم گفت چنین است و حال مرا معلوم است گفت
من با نزدیک ابوسفیان بودم وی با قریش می گفت ما این جهودان را بجنگ محمد بیرون آوردیم
اگر ظفر یابند خود ما را بود و اگر کار دگرگون بود ما یاری خود را در معرض کشتن نیفکنده باشیم
و ایشان بجنگ ابتدا کرده باشند و ما از آن مبرا باشیم و شما را معلوم است که شجاعان ما چه رسید
صواب چنان می بینم که شما با قریش نپیوندید تا که رهینی از ایشان بستانید و وثیقتی محکم که اگر
ایشان را بر محمد ظفر نباشد باز نگردند تا آن عهد که میان شما و محمد بوده است تازه گردانند و احکام
آن کنند زیرا که اگر شما با ایشان خروج نکنید و موافقت نمایید و عهد را که با محمد بسته اید نقض
آن اظهار نکنید وی بعهد وفا کند و تنها و مالها و زنان شما سلامت مانند و اگر بجنگ بیرون شوید و با
محمد جنگ آغاز کنید و قریش را ظفر نباشد و باز گردند محمد بغزو شما آید و مردان شما را بکشد و زنان
و کودکان شما اسیر گرداند و مالهای شما غارت کند و این نصیحت که کردم دستبری کردم پوشیده
دارید وی گفت یا نعیم هیچ دانی که اگر با محمد جنگ نه پیوندیم و مکاوحت وی اظهار نکنیم وی بعهد
ما وفا کند گفت ای نعیم بدرستی که گفتند شما بیرون مشوید تا که از اشراف و بزرگان ایشان ده کس را
فرا ستانید که در حصن شما می باشند کعب وی را بدان پاداشت نیکو داد و گفت نصیحت بلیغ کردی
و تقصیر نکردی هم در حال نزد ابوسفیان و اصحابش رفت و گفت آمدم تا شما را نصیحت کنم قبول کنید
گفتند نصیحت نیک از مثل تو منتظر باشد بیار تا چه داری گفت خبر بمن رسید که محمد با جهودان صلح
نهاد و اتفاق کردند که وی را یاری کنند و خصم شما باشند و محمد ضامن کرد که چون ایشان او را
شما یاری دهند و از شما جماعتی را بکشند رضای ایشان بجویید پس من صواب بینم و چنان می بینم که
شما ایشان را بنگذارید که بلشکرگاه شما آیند تا که ده مرد از اشراف و اکابر ایشان بگیرید و بستانید و ایشان را
بمکه فرستید تا که از مکر و غدر ایشان ایمن شوید گفتند احسن الله جزاک یا نعیم نصیحت کردی و در نصیحت مبالغه
نمودی و ابوسفیان حیی بن اخطب را گفته بود که یا یهودی ما از تو و قوم تو در غرور بوده ایم او گفت
ایشان فردا بیرون می آیند پس دیگر روز حیی بن اخطب نزدیک بنی قریظه شد و گفت وای بر شما عهد را
نقض کردید شما بر محمد و نیز بر سر عهد خود و نه با قریش بیرون شوید که ابوسفیان را بر شما نیک بد آمد
گفتند ای حیی ما بیرون نشویم تا که قریش ده مرد بگرو بما دهد که اگر محمد ظفر نیابند از اینجا نشوند تا که عهد

که میان ما و محمد بوده است با ما ردکنند که ما این بینیم که قریش بشوند و ما اینجا بمانیم محمد قصد ما
کند و زنان و فرزندان ما را بغارت برد و مردان را بکشد ما اینجا این جماعت خروج نکنیم تواند
بود که محمد با ما بر سر عهد ما می باشد حیی گفت این طمع خامست و بی فایده تو با محمد خلاف کردی و جنگ
آغاز نهادی اکنون نه با محمدی و نه با قریش گفت این شومی تست تو مرغی که فردا با قریش بپری و ما را
بگذاری گفت خدا گواهست بر من و عهد موسی است میان تو و من که اگر قریش باز گردند و بر من ظفر
نیابند من باز گردم و با تو در حصن تو آیم تا بمن همی رسد آنچه بتو می رسد گفت حال آنست که با تو گفتم
اگر قریش رهینی فرا دهند که با ما باشند و اگر نه ما از حصن خود بیرون نیاییم پس او این معنی بسیار
سخن بگفت و کعب وی را با هیچ چیز از آن اجابت نکردی و باز نزدیک قریش شد و ایشان را خبر داد
و گفت ایشان کردی میخواهند که اگر بر محمد ظفر نباشد شما بشوید تا که کار ایشان را اصلاح کنید
ابوسفیان گفت راست گفت نعیم این چنین غدر ایشانست پس روزها برین بماندند چون مدت
در بندان شد بر اصحاب رسول دراز گشت و کار بر ایشان سخت شد و وقت بغایت سرد بود و سرمای
برگی عظیم پدید آمد و گرسنگی غالب شد و خوف بغایت رسید بی نهایت و منافقان در گفت و گو
آمدند و اصحاب رسول نفاق پیدا کردند مگر عددی اندک مؤمنان و رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را
خبر داده بود که عرب جمع بسیار حاضر آیند و بر من بیرون آیند و رنج و بی برگی و خوف بسیار
رسد و جهودان غدر کنند و عرب از بالا در آیند و جهودان از نشیب بر آیند و عاقبت مرا بود در نشان
پس چون قریش و جهودان جمع آمدند و احزاب ظاهر شدند و آن رنجها بمسلمانان رسید منافقان
گفتند مَا وَعَدَنَا اللهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا هرچه ما را خدای و رسول وعده داده اند غرور
بوده است و رسول اصحاب را فرموده بود که مدینه شب حراست میکنند و امیرالمؤمنین را علیه السلام
تنها نامزد کرده بود که شب نزدیک لشکر قریش می باشد تا که اگر یکی از ایشان بجنبد دفع وی کند پس
علی علیه السلام از آن سوی خندق شدی و بنزدیک لشکر قریش شدی چنانکه سخن ایشان می شنیدی
و ایشان را امید ندیدی و تنها همه شب تا وقت صبح بر پای ایستاده بود چون صبح بر آمدی و بامداد
بودی بامرکز خود فرود آمدی رسول صلی الله علیه وسلم چون بدید که جزع بر اصحابش غالب آمد
از درازی مدت در بندان بر مسجد فتح شد و آن کوهی است که مسجد فتح بر زبر آنجا نهاده است و خدای را

بخواند و مناجات کرد و نصرتی که وی را وعده کرده بود بخواست و دعا گفت و یا صریخ المکروبین و یا
مجیب المضطرین و یا کاشف الکرب العظیم انت ولیی و ولی آبائی الاولین واکشف عنا کربنا و
غمنا و همنا واصرف عنا شر هولاء القوم بحولک و قوتک و قدرتک پس جبرئیل علیه السلام بوی
آمد و گفت یا محمد حق تعالی مقال تو شنید و دعای تو اجابت کرد و سول دشمن ترا کفایت کرد
فرشتگان را امر کرد تا قریش و اصحابش را بهزیمت برند و حی بن اخطب نزدیک جهودان شده بود و ایشان را
تخویف کرده بود و گفت بیرون شوید و ایشان گفتند که فردا روز شنبه است و ایشان در روز شنبه
بیرون نشوند ولیکن روز یکشنبه بیرون شویم و دران روز از جنگ ایستاده بودند و آن روز آدینه
بود ابوسفیان علیه اللعنة گفت شنبه را چه حالتست حی گفت قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه
تعدی کردند و از امر تجاوز نمودند و ایشان را همه خوک و کپی گردانیدند پس ایشان کراهت داشتند
که روز شنبه جنگ کنند ابوسفیان گفت پس شما برادران خوکان و کپیانید ما به برادران کپی و
خوک یاری نمیخواهیم و استعانت نطلبیم ما را بدیشان هیچ حاجت نیست و خدای تعالی بادی
بدیشان فرستاد تا ایشان را بهزیمت برد و خیمهای ایشان را برکند و اشتران ایشان را براند و ترسی
عظیم درمیان ایشان پدید آمد چون شب درآمد رسول صلی الله علیه و سلم ابوبکر را گفت یا
ابابکر درمیان این قوم شو و از ایشان خبری آر گفت یا رسول الله مرا معاف دار گفت یا عمر
گفت مرا معاف دار گفت یا حذیفه جواب باز نداد دیگر بار گفت یا حذیفه جواب باز نداد سیوم
بار بآواز داد گفت لبیک یا رسول الله گفت یا حذیفه ترا ندا میدهم و مرا اجابت نمیکنی گفت
یا رسول الله از ترس و گرسنگی و سرما گفت برو و درمیان قوم شو و مرا از ایشان خبری آر و هیچ
کار مکن تا بنزدیک من آیی حذیفه گفت من برخواستم و از سرما می لرزیدم چو باران سوی خندق
شدم گویی در گرما افتادم تا که بلشکرگاه خویش آمدم و مردمان پراکنده شده بودند و هیچکس
یکدیگر را نمیدیدند و بادهای سخت میجست و ریگ بر رویهای ایشان فرو میزد و از پس خود آواز
رجزی شنیدند و کس نمیدیدند حذیفه گفت قصد خیمه کردند و درانجا آتش می افروختند نگریستم
ابوسفیان و عمرو بن العاص والحرث بن الهشام و خالد بن ولید و جماعتی را از اصحاب قریش دیدم
که بران آتش گرم می‌شدند من نیز درمیان ایشان شدم ابوسفیان گفت یا معشر قریش کرما را

براهل

براهل آسمان طاقتی نباشد و اگر براهل زمین جنگ کنیم برایشان قادر باشیم باز گردید تا باز گردیم
آنگه گفت هر یکی در طیس خود نگرید نباید که جاسوس محمد درمیان ما بود حذیفه گفت من سبقت کردم
و آنرا که بر راست من بود گفتم تو کیستی گفت معاویه آنکس که بر چپ من بود گفتم تو کیستی گفت
عمرو بن العاص و آن از برای آن کردم که تا ایشان از من نپرسند که تو کیستی پس ابوسفیان
بر اشتر نشست و زانوی اشتر بسته بود و ویرا برانگیخت و اگر نه آن بود که رسول صلی الله علیه و سلم
مرا گفته بود که هیچ جنگ مکن تا که بنزدیک من آیی من توانستمی که وی را بکشتمی چون بند ناقه بگشاد
خالد بن ولید را گفت یا ابا سلیمان چاره نیست از آنکه من و تو بایستیم از برای ضعیفان
گفت من بایستم پس بانگ بر لشکر زد همه رحیل کردند و هیچکس صاحب خود را نمی شناخت و ایشان
سخت متفرق شدند از سختی باد و ترسی که برایشان غالب شده حذیفه گفت بانزدیک رسول
صلی الله علیه و سلم آمدم و ویرا خبر دادم چون بامداد بود رسول صلی الله علیه و سلم مردی
را بجای ایشان فرستاد و اصحاب را گفت از جای فرا زشوید چون بنگریستند که قریش
رفتند مردمان یک یک از رسول بگریختند و با وی جمعی اندک بماند چون آفتاب برآمد رسول را
که قوم برفتند **فصل یازدهم در غزوه خیبر و این غزوه در جمادی الاول بود** و از اینجا رسول
صلی الله علیه و سلم بوادی القری شد در جمادی الآخر سنه سبع و گفت خدای مرا وعده داد که خیبر
ما را مسلم شود و آنرا غنیمت گیریم پس رسول صلی الله علیه و سلم آنرا فراساخت و با جهاد دعوت کرد
و خلق بسیار ویرا اجابت کردند و خبر بجهودان رسید که رسول صلی الله علیه و سلم خروج کرده است
و ایشان جنگ را فراساختند و کس بنزدیک حلفای خود یعنی هم سوگندان فرستادند و از عطفان و غیر
ایشان بیامدند و ایشان چهار هزار مرد بودند و در حصنهای ایشان آمدند و حصنهای ایشان استوار
بر سر کوهها نهاده و خیبر حصیب ترین موضعی بود از حجاز بطعام و گوشت و نعمت بسیار بود و انجا
خلق بسیار جمع کرده بودند و ایشان را چند حصن بود قموص و سلالم و قلعه الزبیر و النطاح و البراز
زنان و فرزندان را در نطاح جمع کردند و عبدالله بن ابی نامه بدیشان نوشت و مردی جهود را بدم
دینار فرا گرفت و شرط کرد با وی که اگر بیک شبانه روز بدانجا رسد [illegible] ترا هیچ کاری نباشد و نامه
بسلام بن مشکم و کنانة بن ابی الحقیق و موجب با سر و روساء یهود که محمد لشکر جمع کرده و ساز رفتن کرد

و در بلاد شما طمع کرد شما در حصنهای شوید که شما را سلاح و عدّت و مردانگی هست بیرون آیید و هم عهد
خود را از غطفان مبلغ چهار هزار مرد کس فرستید چون ایشان بیایند صبحا آیید بزیان لشکرگاه
سازید و مال و ضیاع و فرزندان را باز پس خود کنید و جنگ را فراسازید و لشکر را میمنه و میسره و قلب
بدید کنید و مردانه پیش آیید که اگر شما در حصنها شوید محمد بر شما ظفر یابد چنانکه بر نضیر و قینقاع
ظفر یافت که هر که در حصار شد در زندان شد و چون مدت در بندان دراز کشد فریاد از شما برآید
و رنج بر شما مستولی شود پس نامه بدیشان رسید و سلام بن مشکم پیش از آن با ایشان گفته بود که یا
معشر الیهود می دانید که محمد پیغمبر مبعوث است و ما که متابعت وی نمی کنیم از حسد است که نبوت از خاندان
اسحق شد و با فرزندان اسمعیل افتاد و ما بدین سبب چه بردیم بیایید تا متابعت وی کنیم و بر جان و
فرزندان و مالهای خود ایمن شویم که شرف ما بر دیگر جهودان بدین علت و شما می دانید که آنچه علما و احبار
ما را بدان وصیت کرده اند پس قول من قبول کنید و رای مرا رد مکنید ایشان از هر جانبی بانگ برداشتند
که ما توریت و عهد موسی را بند گذاریم و تبع اعراب نشویم و ما چنین حصنهای محکم داریم بر سر کوه نهاده و
چندان زاد در انجا ذخیره نهاده ایم که سالها ما را کفایت بود ایشان از آنگاه باز که رسول صلی الله
علیه و سلم بر بنی قینقاع و بنی النضیر دست یافته بود و ایشان را از ولایت بیرون کرده بود ایشان
آمده بودند و رسول را منتظر می بودند و از غزو وی بر حذر می بودند و خرمایی که ایشان را می بود و ان
طعامهاشان بسر می آمد می فروختند و در حصنها جمع میکردند پس سلام بن مشکم گفت یا معشر الیهود
جهودان آن حصنها را از برای مثل محمد بنا کرده اند نه از برای اعراب که بگریزند و بایستند و باز گردند
و محمد چون بجنگ آید باز نگردد و باز نگرداد آخر شنیدید که با قینقاع و نضیر چه کرد موجب کوی حصنهای
ایشان بر روی زمین ساخته بودند و حصنهای ما بر سر کوه نهاده اند ما زنان و کودکان در
حصنها بنشانیم و خود فرود آییم و با وی قتال کنیم و تا یکی از ما زنده می ماند وی را بر ما دست
نباشد سلام گفت تو چون جنگ کنی و چون ترا بکشند جهودان شکسته شوند و انقیاد نمایند و ایشان را
دست دهند فی الجمله سلام را اجابت نکردند و او هشیارترین و عابدترین و فاضلترین و نکوترین
ایشان بود وی گفت یا معشر الیهود بخدای که من شما را نصیحت کردم و ابن ابی نیز شما را نصیحت کرد
و او بر صواب و بر رشاد نبود و هانگه گفت اکنون اگر بمحمد ایمان نمی آرید و رای مرا رد می کنید چیزی دیگر

بخواهم

بخواهم گفت باری از حصنها بیرون شوید و مال و حصن را پس پشت کنید و تیرباران لشکرگاه سازید و کس بغطفان
فرستید و بغطفان نامید و تا آینه اگر شمشیر در دست ما را بکشند نیکوتر بود از آنکه ما را اسیر کنند و گردن بزنند
گفتند در این ترا اجابت کردیم و اتفاق کردند که بیرون روند و خدای تعالی ترس در دل ایشان افکند و بی دل
دوست شدند و جنگ را کاره گشتند و چنان صواب دیدند که در حصنها باشند و کنانة بن ابی الحقیق با چهارده هزار
مرد بنزدیک غطفان شدند و عیینه و بنی حصن با چهار هزار مرد بیاری ایشان آمدند و همه در حصنها شدند و رسول
صلعم با هزار و دویست مرد پیاده و با دویست اسب چون بر خیبر مطلع شد اصحاب را در صف بداشت و دست بدعا برداشت
انگه پای در آن ناحیت نهاد و اصحاب را گفت ما را لشکرگاهی طلب کنید که ولایت شام ما پس پشت بود تا اگر از شام لشکر
مدد آید ما میان شام حایل باشیم و فراهم شان نگذاریم رسول صلعم در اول صبح آنجا فرود آمد و آن قوم را خبر
نبود چون آفتاب برآمد روستاییان و کارکنان بصحرا بیرون آمدند با بیل و تبر و زنبیل و چون لشکر محمد را
بدیدند بدویدند و فریاد برآوردند که محمد و اصحابش برسیدند جهودان بر بام حصنها شدند و جنگ در پیوستند
و سنگ و تیر انداختن گرفتند تا مدت هفت روز و جماعتی اصحاب پیغمبر را بکشتند و مجروح کردند پس پیغمبر سعد
بن عباده را نزدیک حصن نطاة فرستاد که غطفان در انجاست و گفت عیینه بن حصن را بگوی که رسول خدای
میگوید که خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر از برای من بگشاید تو و قوم خود با بلاد خود شوید تا از
خرمایی که از خیبر حاصل شود یک نیمه فرا تو دهم یک سال سعد بن عباده بیامد گفت بایستید تا سخنی فرا شما بگویم
گفتند بگوی گفت عیینه بن حصن را می خواهم گفت وی را در آرید مرحب گفت وی را در میارید تا اگر خللی بود
عیینه گفت من خواستم که در حصن آید پس عیینه فرود آمد سعد گفت رسول خدای می گوید که خدای مرا وعده داده
است که خیبر برای من گشاده کرد اندر تو و قوم بیرون آیید تا یک نیمه از ارتفاع خیبر فرا شما دهم عیینه گفت
من این نکنم و حلفا و موالی خود فرو نگذارم بچیزی از عرض دنیا سعد گفت پس ترا بدل و خواری از این
حصن فرود آریم و باز گردید و با رسول خدای بگفت رسول جد فرا جنگ کردن آمد و آن روز با حصن براز
جنگ کردند و مال و نعمت بسیار در آن حصن بود جهودی آواز داد که مرا امان دهید تا جایگاهی فرا شما
نمایم گفتند امان دادیم فرود آمد نزدیک رسول خدای گفت از اینجا تا حصن نطاة گذرگاهی است که جهودان برید
و در آن حصن منجنیق است و سپرهای بزرگ چون بیرون آری بر حصن نطاة برپای کنی و مردان در پس
سپرها شوند و نقب گیرند فردا چون حصن گشاده شود من ترا بدان موضع دلالت کنم و جز من هیچ کس دیگر
آن نمی داند رسول گفت بگوی ان شاء الله چون دیگر روز بود رسول صلعم بر در حصن بایستاد و اصحاب رسول

گرسنگی پدید آمد عظیم بحدی که چهار پایان و خران اهلی را می خوردند بقدرت خدای تعالی چون رسول نزدیک
حصن آمد حصن بر ایشان فرو شد چنانکه مردمان در آنجا شدند و ذخیره بسیار بیرون آوردند از خرما و طعام و آن
جهودان ایشان را دلالت کرد بر منجنیق و سپرها و سلاح از زره و خود و شمشیر و نیزه و مسلمانان بدان قوی شدند
و جهودانی که در حصنهای دیگر بودند با حصن بطاة گریختند و مردان جنگی در آنجا بودند پس رسول اعلا
رایت خود را فرا مردی داد از مهاجرین وی باز گردید و اصحاب خود را ببد دلی نسبت کردند روز دیگر
رایت فرا مردی دیگر داد از مهاجرین وی نیز باز گردید و قوم را بد دل میخواندند و قوم او را بد دل می خواندند
رسول گفت حقا که این رایت فردا فرا مردی دهم که خدا و رسول وی را دوست دارند و وی خدا و رسول را
دوست دارد و حمله آرنده بود که هرگز نگریزد و باز نگردد تا خدای تعالی حصن بر دست او گشاده گرداند
و فتح ظاهر کند مردمان گفتند از علی فارغیم که او را چشم درد است و هیچ نمی بیند چون روز دیگر بود رسول
کس بعلی فرستاد و وی را بخواند بیامد رسول آب دهن خود قدری در چشم وی انداخت علی گفت بخدای
که هرگز دیگر چشم درد نکرد و رایت برگرفت و اصحاب با وی برفتند مرحب چون وی را بدید فرود آمد و مردانه
تهدید میکرد و گفت **شعر** قد علمت خیبر انی مرحب ❁ شاک السلاح بطل مجرب ❁ اضرب احیانا و حینا اضرب
امیر المومنین بر وی حمله کرد و شمشیر بر وی خواست زد اصل درختی بود مرحب در پس آن درخت شد ضربت بر درخت
آمد و درخت ببرید و مرحب نیز ضربتی بزد علی سپر بگرفت دیگر باره امیر المومنین ضربت بزد و مرحب را بکشت
پس عامر بیرون آمد و او مردی دراز قامت بود و عظیم جسم رسول گفت تمامی بیگر باشد و حمله کرد و امیر المومنین
نیز حمله کرد چند ضربت بزد کارگر نمی آمد عاقبت بر پای وی زد بیفتاد علی وی را بکشت جهودان بهزیمت شدند
امیر المومنین و اصحابش در پی ایشان برفتند چون بدر حصن رسیدند ابو زینب پیش آمد وی را نیز بکشت امیر
المومنین در حصن بگرفت و بکند و در حصن شد و آن را سپر ساخت و جنگ میکرد تا حصن گشاده گردانید و چون
گفت آن را بر داشت تا مسلمانان در حصن شدند و بر آنجا بگذشتند و آنگه چهل گز بینداخت و چهل مرد فراز رفتند
تا آن را نتوانستند پس هفتاد مرد بیامدند و غایت جد و جهد که خواستند و حیلها که ایشان را بود بنمودند و بر گردانیدند
و گفته اند که آن در چهار گز بالا بود و پنج وجب پهنا و چهار انگشت عمق و امیر المومنین در حصن شد صفیه بنت
حیی و دختر عم صفیه را بدست عمار نزدیک رسول فرستاد و صفیه زن کنانه بن ابی الحقیق بود و او ملک خیبر بود
چون عمار او را بر کشتگان بگذرانید صفیه جزع کرد و فریاد برکشید رسول گفت یا عمار چگونه سخت دلی تو و زنی
جوان را بر چندین کشتگان بگذرانیدی گفت خواستم که ذلیل و خوار شوند و رسول ایشان را فرا زن انصاری داد ام

المنذر نام او و او در غزوها با رسول بیامدی و مجروحان را دارو می کردی و کنانه بن ابی الحقیق با اهل بیت و اصحاب
متحصن شده بودند و آن حصنی بود استوار و چون وی بدید که حصنها گشاده شد و جهودان امان خواستند و جمله
بن حصن ایشان را فرو گذاشت وی نیز امان خواست گفت یا محمد مرا امان ده تا حصن و هرچه درویست بتو تسلیم کنم
و هیچ چیز از تو بنپوشم رسول وی را امان داد بدان شرط که هیچ چیز از وی نپوشد از زر و سیم و الا گردنش بزند وی
بدین اقرار کرد و فرود آمد و هرچه در حصن بود تسلیم رسول کرد رسول وی را گفت گنج آل ابی الحقیق کجاست گفت در این
جنگها از آن خرج کردیم پیغمبر گفت اگر من بر آن مطلع شوم در حل باشم از گردن زدن تو گفت آری مردی وی را
گفت از جهودان از خدای بترس یا کنانه بر جان خود رحمت آر و حذر کن و از محمد آن را پنهان مکن که خدای وی را
بدان خبر دهد کنانه بانگ بروی زد و گفت تو از من بهتر می دانی و فرا من می آموزی رسول آن مرد را گفت تو
موضع آن گنج می شناسی گفت ولیکن کنانه را می دیدم که در خرابه می گردی رسول علی را فرستاد تا بدان
خرابه شد و طلب کرد پوست اشتری یافت در وی مالهای بسیار و اوانی سیمین پیش رسول آورد و رسول فرمود
تا کنانه را گردن بزدند و رسول روزها در آنجا مقام کرد و غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمتها بیرون کرد و آنجا نمی بود
تا زمینها قسمت کردند و باقی رعایای جهودان و کارکنان را بخواندند و زمینها بزراعت فرا ایشان داد تا همه
زراعت میکردند و فرا رسول میدادند و رسول با ایشان شرط کرد که هیچکس را از مشرکان بسلاح و اسب مدد نکنند
و اگر چنین کنند ذمه از ایشان برخاسته بود و رسول صفیه را با اسلام دعوت کرد مسلمان شد و ایمان آورد و ام
المنذر گفت وی پاک شده است از حیض رسول وی را بخواست و آزادی وی کابین وی کرد و رحلت کرد از خیبر و
چون شش میل راه برفت فرو آمد و خیمه بزدند و خواست که فرا نزدیک صفیه شود گفت یا رسول الله امشب مرا
مهلت ده رسول از آن چیزی در دل گرفت و از آنجا رحیل کرد و بصهبا فرو آمد و نزدیک صفیه شد و گفت دوش
امتناع چرا کردی از من گفت یا رسول الله تو با جهودان کردی آنچه کردی مهتران و بزرگان ایشان را
بکشتی و از آن نزدیکی نخواستم که با من خلوت کنی و ایشان ترا غافل گیرند و قصد کشتن تو کنند اکنون دور
افتادی ایمن شدم رسول را آن سخن نیکو آمد و مزید قربت و اختصاصی یافت نزدیک رسول خدای و در یک چشم
وی سبزی بود رسول بدید و گفت این چیست گفت بدو شب پیش از آنکه تو بخیبر رسیدی بخواب دیدم که گویی
ماه شب چهارده از یثرب بیامد و در کنار من افتاد من این خواب شوهر خود را بگفتم وی طپانچه بر روی من باز زد
گفت بدین پادشاه یثرب را می خواهی و در آن وقت که هجرت کردی بیثرب پدرم و عم نزدیک تو آمدند و باز آمدند
سخت غمناک و ایشان هیچ کس از من دوستر نداشتندی و عم مرا از پدرم دوستر داشتی لیکن التفات
نکردند من از آن غمناک شدم پس عم فرا پدرم گفت ما حیی چه می گویی درین مرد پدرم گفت بحق تورات که او پیغمبر

مبعوث است که ما منتظر وی می بودیم و صفت وی در توریت می شناسیم و علما ما را بدان خبر داده اند پس
عمم ویرا گفت اکنون نزدیک تو چیست گفت دشمنی وی همه عمر زیرا که پیغمبری از بنی اسرائیل برفت عمم گفت از خدای
بترس گفت بحق آن خدای که توریت بر دل موسی فرو فرستاد که هرگز ویرا دوست ندارم و همیشه دشمن وی باشم
عمم خاموش شد و قومی پیرزنان گفتند حیی نیکو نکرد درانکه با برادر خود خلاف کرد و بروی رد کرد بخدای که ما این
از مشایخ و اخبار خود شنیده ایم پس دوستی تو یا رسول الله از آن روز باز در دل من ثابت شد پس ویرا بدان سبب
نزدیک رسول خدای قربت و اختصاصی زیادت شد و چون با مدینه آمدند عایشه و حفصه را رشک گرفت عایشه
منکروار نزدیک صفیه شد رسول حاضر بود ویرا بشناخت پس نزدیک عایشه آمد و گفت صفیه را چگونه دیدی
گفت زنی جهود است دختر زنان جهود ولیکن شنیدم که تو ویرا دوست می داری رسول گفت آری زیرا که بخدای
و برسول ایمان آورده است پس زنان رسول صفیه را می رنجانیدند و میگفتند ای جهود زاده وی با رسول شکایت
کرد و بگریست رسول ویرا گفت جواب ایشان بگوی که پدرم هرون است برادر پیغمبر خدای و شوهرم محمد است
رسول خدای و عمم موسی است کلیم خدای با ایشان بگفت گفتند این رسول خدای در تو آموخت و خدای تعالی
آیه فرستاد یا ایها الذین امنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم و لا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن تا آنجا که
فاولئک هم الظالمون است از باسناد متصل از ابی الحسین زید بن علی بن الحسین از پدرش الحسین بن علی
علیهما السلام گفت رسول خدای مرا گفت دران روز که خیبر گشاده گردانیدم یا علی اگر نه آن بودی که طایفه
از امت من در حق تو آن گویند که ترسایان در حق عیسی بن مریم گفتند من امروز در حق تو سخنی گفتمی که تو بر هیچ قوم
مسلمانان گذر نکردی الا که از خاک قدم تو بر گرفتندی و بدان شفا طلبیدندی برای فضل و ظهور تو ولیکن ترا آن
بس که از من باشی و من از تو باشم و تو از من میراث گیری و من از تو میراث یابم و تو از من بمنزلت هرون باشی از موسی
الا آنکه پس از من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال کنی و فردا در قیامت نزدیکترین مردمان
باشی بمن و بر حوض خلیفه من باشی منافقان را از آنجا باز می رانی و تو اولین کسی باشی از امت من که در بهشت شوی
و شیعه تو بر منبرها باشند از نور سپید رویان گرد بر گرد من ایشان را شفاعت می کنم و در بهشت
تو همسایگان من باشند و دشمنان تو فردای قیامت همی آیند بغایت تشنه و سیاه روی یا علی حرب تو حرب
منست و صلح تو صلح منست و سر تو سر منست آشکار تو آشکار منست و گوشت و خون تو گوشت و خون
منست و فرزند تو فرزند منست و حق با تست و حق بر زبان تست و در دل تست و در میان چشمهای تست و ایمان
با خون و گوشت تو آمیخته است چنانکه با خون و گوشت من آمیخته است و خدای تعالی مرا فرموده است
که ترا بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشند و دشمن تو در آتش علی علیه السلام گفت من بسجده در

افتادم و بحمد و شکر خدای بدین نعمت که با من کرد با اسلام و قرآن و مرا دوست گردانید بخاتم پیغمبران و سید
مرسلان

فصل یازدهم در غزوۀ ذات السلاسل

و آن از وراء وادی القری در جمادی الاول سنه
ثمان ده روزه راه بود تا بمدینه رسول را صلعم خبر دادند که قومی از بلی و بلقین و عذره و قومی از قضاعه جمع آمده
اند و می خواهند که باطراف ولایت رسول در آیند پیغمبر صلعم علمی از برای ابی بکر عقد کرد و وجوه مهاجرین و انصار
با وی بفرستاد و چون دو روزه راه برفت بابه روز خبر شنید که ایشان خلق بسیار اند باز آمد نزدیک رسول صلعم
و گفت ایشان را خلق بسیار نشان می دهند رسول صلعم رایت فرا عمر داد او نیز برفت مسافتی کمتر از ابی بکر باز گردید
رسول الله رایت فرا عمرو بن العاص داد و ابوبکر و عمر را در خیل او کرد برفت چندانکه میان ایشان و او دو شبه
راه ماند چشمش در ندید بترسید باز گردید و عمرو را در راه جنابت رسید باحتلام و هوای سرد بود عمرو تیمم کرد آنگه
داری کردی ویرا ازان بپرسید گفت یا رسول الله سرمایی سخت بود ترسیدم که اگر غسل کنم بمیرم پس رسول
خدای امیر المومنین را بفرستاد و ابوبکر و عمر و عمرو عاص و مهاجرین و انصار را در خیل او کرد و وی علی بدان راه
نرفت که ایشان رفته بودند عمرو بن عاص بدانست که او ظفر خواهد یافت و مشرکان دیده بانها بر سر کوه نهاده
بودند عمرو عاص ابوبکر و عمر را گفت این راه سباعست و رنجی که درین راه از سباع بما رسد بیشتر بود ازانچه از
دشمن بگویید تا ازان راه رود که ما رفتیم ابوبکر و عمر نزدیک امیر المومنین شدند گفتند اگر صواب بینی بدان راه شوی
امیر المومنین علی گفت شما ملازم رحل خود باشید و از ما لا یعنی باز ایستید و سامع و مطیع باشید که من میدانم
که چه میکنم و برفتند شب همی رفتند و روز پنهان می شدند چون نزدیک رسید گفت اشتر را از آب دهید و دهنشان
بربندید تا شخونزنند و اصحاب را فرمود تا آن شب نخفتند و چون صبح بدمید در ایشان افتادند و بعضی را بکشت
و بعضی را اسیر کرد و بعضی بگریختند و مالهاشان برگرفت و اسیران ایشان را باز بستند چنانک در سلاسل بستند و باز
گردید دران بامداد سوره العادیات فرو آمد رسول از بر اصحاب خود خواند مردمان گفتند این صورتی است
که ما ندیدیم سبب این گفت درستی که علی بر قوم مشرکان ظفر یافته است و ایشان را در سلاسل آورد و جبرئیل
مرا ویش ازان خبر داد پس بر نیامد که امیر المومنین بمدینه رسید و اسیران و غنیمت را بیاورد و نافع گفت
مولا ابوبکر که با ان جماعت بودم که بغزو سلاسل رفتیم در راه با خود گفتم بخدای که من صاحبی اختیار کنم که مرا ازو
نفعی بود ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت بوقت رفتن فراخود زدی و چون فرو آمدی بگسترانیدی و
برانجا نشستی گفتم یا ابابکر چیزی در من آموز که خدای تعالی مرا بدان نفع رساند گفت آری هیچ چیز را باخدا انباز
میار و نماز بر پای دار و زکوة بده و ماه رمضان روزه دار و حج خانه خدای کن و لا تتامر علی رجلین من المسلمین
بر دو مرد از مسلمانان امیر مباش گفتم آنچه گفتی از نماز و زکوة و روزه بجای دارم فاما امیری بر دستی

که مر وما ز اخبان یابیم که شرف و توانگری و منزلت نزدیک رسول خدای و نزدیک مردمان می یابند مگر با باره
گفت تو از من نصیحت خواستی آنچه جهد من بود بکردم و بگفتم بدرستی که مردمان از در اسلام آمدند مطیع و
کره پس خدای تعالی ایشان را زینهار داد و از ظلم ایشان خواد و جیران خدایند و با خدای کردندگان و
در جوار و امان خدای اند و هر که ایشان را حقیر دارد جیران خدای را حقیر داشته بود و خوار گردانیده
نافع گفت چون ابوبکر بخلافت بنشست نزدیک وی شدم گفتم آخر فلان روز مرا نهی کردی که زینهار بر دو مرد
امیر نباشی ابوبکر گفت بلی و من بر آنم گفتم مالک تأمرت علی امة محمد ترا چه افتاد که بر امت محمد امیر شدی
گفت مردمان خلاف کردند و از هلاک امت ترسیدم و مرا بدان دعوت کردند از قبول آن هیچ چاره نیافتم

فصل سیزدهم فی خطبة النبی ص بغدیر خم

خواجه ابوجعفر محمد بن الحسن الطوسی قدس الله روحه
روایة کرده باسناد متصل از علقمة بن محمد الحضرمی از ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام که گفت رسول خدای همه شرایع
بقوم خود و اصحاب آموخت و ایشان را بدان اعلام کرد و معلوم و مفهوم گردانید جز کار حج و امامت و خلافت
جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت یا محمد حق جل و علا ترا سلام میرساند و می فرماید که من هیچ رسولی و پیغمبر را
قبض روح نکردم و با جوار خود نیاوردم الا بعد از آنکه دین و حجت بزرگ و خرد کامل و تمام گردانیدم اکنون
دو فریضه بر تو باقی مانده است که آن را بقوم خود می باید رسانید فریضهٔ حج و فریضهٔ امامت و خلافت
که بعد از تو کراست که زمین هرگز از حجتی خالی نگذاشته ام و نگذارم پس حق تعالی ترا میفرماید که فرض حج
بقوم رسان و ایشان را معلوم گردان و خود بحج شوی و هر که استطاعت راه دارد با خود ببر از حضری
و اطراف و اعراب و چنانک تفاصیل نماز و روزه و زکوة در ایشان آموختی و ایشان را بدان واقف
گردانیدی همچنان از کار حج و شرایط آن در ایشان آموز و واقف گردان پس منادی کن رسول الله
منادی کرد که رسول الله می خواهد که بحج خانه خدای رود و ارکان آن در شما آموزد و رسول بیرون
آمد مردمان همه بیرون آمدند از اطراف و اعراب هفتاد هزار آدمی بر عدد اصحاب موسی که از ایشان
بیرون را بیعت ستدند و آن بیعت را نقض کردند و از پی عجل و سامری فرا شدند و چون از مدینه بیرون شدند
لبیک زنان همی شدند چون رسول بموقف رسید جبرئیل بیامد از حضرت رب العالمین و گفت یا محمد خدای
سلام میرساند و می فرماید که اجل تو نزدیک آمد و مدت تو بگذشت و لابد چاره نیست که از این دنیا کوچ می باید
کرد و هیچ گریزگاه نیست پس از عهده عهد خود بیرون آی و وصیت بجای آر و علمی که داری از ایمان و نبوت
و میراث علوم انبیا و سلاح ایات پیغمبران تسلیم کن بوصی خویش و خلیفه خویش که حجت بالغه است پس
بفرمود که از سنگ بساختند بر هیات منبری تا بر مردمان مطلع باشد اگر بران سنگها شد و گفت حمد و سپاس

خدا را که یکی است نه از طریق عدد و با آن وحدت از همه چیز دور است و بهمه چیز نزدیک بزرگواری که نه مکانی
و نه زمانیست پس دوری و نزدیکی وی هم مکانی و زمانی نباشد بلکه نزدیک بود بهمه چیزی بقدرت و قهر و احاطه
علم و دور بود از همه چیزی بجلالت قدر و علو شان و لا یا عظمت از خورشید پیدا تر ارکان جبروت و ملکوتش را
بدایت و نهایت نه خطر بلی از کل معلوماتش از علم ذات وی خارج نه و وی دایما بر صفت ذات پاک خود مستمر
که لمیزل از آن تحول و انتقال نه کل موجودات در قبضهٔ قدرت او مقهور و اسیر گشته و در برهان وجوب وی مبهوت
و حیر مانده و ستایش وی را سزد و سزد و را ازل و لایزال بزرگواری که مجد و نعمتش را زوال نباشد چندین صانع
و مبدع از کتم عدم وی پدید آورد و با نیستی برد و دیگر بار بیافریند و کمال صنع و حکمت خود ظاهر گرداند مرجع همه چیزها
با اوست آسمانها را بر مثال سقفها داشته است و زمین را چون بساط گسترانیده حکمش بران همه نافذ است و
دست قدرتش بر همه قاهر پاکست از همه عیبی و نقصانی جان و روان گشتگان اوست همه را بجانها بیافریند و بر همه فضل
و کرم کرد و رحمت خود نثار کرد هیچ جسم از علم او غایب نباشد و چشم هیچ بیننده وی را در نیابد کرمش را نهایت
نباشد حکمش را وصف نتوان کرد رحمتش همه چیز را فرا رسیده نعمتش بر همه کس رسیده در کینه خواستن از فرمان
شتاب ننماید و در مواخذت ایشان تعجیل نکند از انکه داند که کس از قبضهٔ قدرت و قهر او فوت نتواند شد و خواهد
که از معاصی باز گردند یا از مجازی خلاصی یابند در یابنده همه نهانهاست و دانای همه رازهاست و هیچ نهانی
بروی پوشیده نمانده باشد و هیچ رازی از وی نهفته نبوده باشد و تراست علم همه چیزی و غلبه در همه چیزی
و قوت همه چیزی و قدرت بر همه چیزی از ناچیز چیز آفرید و از کتم عدم باغ ارم پدید کرد مثنی است که گردن کشی
بر دامن کرم عمیم و مجد عظیم وی نشنید و اگر نیست که نهال ظلم چمن فضل و احسان وی را نشنید جز او خدایی نیست
بی یار و بی همتا و محکم کار و درست کردار بزرگوار است از انکه بینایی چشمها معطل گرد و حدوث وی را نه بیند
وی تعالی بعلم ذات منزه از نقایص صفات همه را ببیند لطف کند با بندگان و آگاه بود از حال و کار ایشان
وصف وی را معاینه در نتوان یافت و کسی نه اند که وی چونست الا بدان قدر که وی تعالی خود راه داده است
عقل را و با آثار قدرت خود کم و کیف و این و متی را از مرهٔ آن نباشد که در میدان طلب وی پویند و یا از ذات
نامحسوس وی گویند و گواهی می دهم که وی تعالی آن خدایی است که روزگار و هر چه در دست مقدسی وی
و منزهی از صفات نقص گواهی میدهد و نور عظمت و مهابت وی تابنده باشد و بهمه چیزی رسیده هر چه خواهد
کرده شود بی حاجت برای و مشورت غیری در تقدیرش با وی هیچ شریکی نه و در تدبیرش هیچ تفاوت و
اختلاف نه موجودات از کتم عدم پدید آورده اوست آن خدایی که جز وی خدایی نیست فعلش محکم و صنعش
نیکو عادلست که هرگز ظلم نکند کریمست که بازگشت همه کس با اوست و همه گواهی می دهم که وی تعالی آن خدایی است

که همه چیزی بزرگواری او را گردن نهاده اند و عزت وی را خوار و ذلیل گشته و همه چیزی قدرت او را منقاد شده
و هیبت او را فروتنی نموده پادشاه پادشاهانست پدید آرنده ملکوت آسمانست و مسخر گردانندهٔ خورشید و
ماه تابانست هر یک از آن بوقت خویش و بر مرکز خود همی گردد و قطع مسافت همی کند و روز و شب را بر یکدیگر
در می آرد هر یک در پی یکدیگر چون خصم پیستجل که بر خصم منهزم حمله می برد خدایی که شکننده هر گردنکش ستیزه کش
اوست و هلاک کننده هر دیو سیتهنده اوست هرگز دیر امنده و مثل بوده یکی که بوده هست و پناه همه با اوست
و مرجع همه اوست نزاد و نزادندش نه پدر بودش و نه فرزند و نه همتا داشت و همانند و یکی است در خدایی
پرورده گاریست مکانه در بزرگواری هر چه خواهد و هر چه تقدیر کند حکمش نافذ باشد علمش بهمه چیزی محیط بود و مرگ
و زندگی و درویشی و توانگری در خزانهٔ قدرت اوست و او بر همه چیزی قادر است از شب در روز افزاید
و از روز در شب از آنکه خواهد اندوهناک دارد و آنرا که خواهد شاد کام از آنکه خواهد بدهد و آنرا که خواهد بستاند
ملک بحقیقت او راست و مستحق ستایش و ثنای اوست کلید خیرات در دست قدرت اوست و او قوی
و بی همتا و آمرزگار و پوشنده گناهان است اجابت کننده دعا و بخشنده عطا شمرنده نفسها اوست که هیچ از علم
او غایب نبود بروزگاری و آوای اوست هیچ چیز بر وی مشکل نباشد فریاد رس فریاد خواهندگان اوست
و او را فریاد ایشان تنگدل نگرداند الحاح سوال کنندگان وی را ابرام نیارد نگاه دارنده نیکوکاران توفیق
دهنده رستگاران مولای مومنان و پروردگار عالمیان اوست اقرار دهم بر خود بیندگی وی و گواهی میدهم
وی را بخداوندی خود و می گذارم بخلقان آنچه بمن فرستاده است از بیم آنکه اگر فرمان وی را کم انقیاد نه نهم
و در طاعت داری وی جد تمام از نتایج خشم وی بلایی بمن رسد که هیچ آورنده دفع نتواند کرد و اگرچه
حیلتش عظیم بود و لیکن دوستیش بر من صافی بود زیرا که وی تعالی فرمان چنان داده اگر نرسانم آنچه بمن
فرستاده است درین حادثه چنان باشد که گویی که هیچ پیغام وی نرسانیده ام و وی تعالی مرا که محمدم ضمان
کرده است و نگاه دارد و وی خدایست که کار همگنان او کفایت کند و همه را در سایهٔ کرم خود بدارد و وحی
فرستاد بمن که ای رسول برسان آنچه بتو فرستاده اند از خدای و اگر درین تقصیر کنی همچنان بود که در ادای رسالتها
تقصیر کرده باشی و خدای ترا از شر مردم بدنگاه دارد ای قوم و ای مردمان من تقصیر نکردم در سانیدن
آنچه بمن فرستادند و شما را بیان کنم سبب این آیة بدرستی که جبرئیل سه نوبت بمن آمد و هر باری مرا میفرمود
از خدای تعالی که درین مقام بایستم و هر که را که هست از سیاه و سفید و عرب و عجم بیاگاهانم و خبر دهم که علی
بن ابی طالب برادر منست و وصی و خلیفه منست بعد از من و او از من بمنزلت هرون است از موسی الا
آنکه بعد از من پیغمبری نباشد و او ولی شماست پس از خدای و رسولش خدای تعالی درین معنی آیة فرستاد

بمن در کتاب مجید خود گفت اولیتر شما ای مومنان و متولی کار شما ای مومنان خدای و رسولست و آنان که ایمان
آوردند و نماز بپای داشتند و زکوت دادند در حال رکوع پس آن علی بن ابی طالب است که نماز بپای داشت
و زکوة داد و در آن حال که در رکوع بود و وی آنچه کرد برای رضای خدای کرد و من از جبرئیل ع درخواستم تا مرا
از خدای تعالی استعفا خواهد در رسانیدن پیغام شما از بهر آنک دانستم که متقیان اندکند و منافقان بسیار
و گناهکاران کینها در دل داشتند و کمینهای فتنه می ساختند و کسانی که لباس اسلام در خود پوشیده بودند
و خود از آن عاری بودند فریبهامی آوردند و فسادهای نهانی می انگیختند و خدای تعالی در کتابها خود ایشان را وصف
کرده است بدانکه ایشان بزبان چیزی میگویند که در دل ندارند و آن را آسان می پندارند و آن خود نزدیک خدای
تعالی عظیم است و دیگر از بسیار رنجانیدن ایشان مرا تا بدان حد که مرا گوش نام نهادند و میگفتند که او گوش است
از بس که در تلطف با ایشان ملازمت می نمودم و گوش با سخن ایشان می داشتم تا خدای تعالی در آن آیة
فرستاد و آنانکه پیغمبر را می رنجانند و میگویند که وی گوش است یعنی همه کس را تواضع میکند و سخن همه کس
می شنود بگوی ای محمد که این چنین گوش بودن شما را بهتر آید و با وی خود پیش حرمت و شما را فرا
ایمان دارد بخدای و مومنان را امین دارد تا آخر آیة و من اگر خواستمی نام آن جماعت بگفتمی و بشخص
ایشان اشارت کردمی و خلقان را بدیشان دلالت کردمی و لیکن کرم ورزیدم و از آن جمله اعراض کردم
و با آن همه خدای از من نپسندد مگر آنکه برسانم آنچه بمن فرستاده است آنکه آیت برخواند ای پیغمبر برسان
آنچه بتو فرستادند از خدای تعالی در شان علی و اگر این امر بجای نیاری همچنان باشی که هیچ پیغام نرسانیده
باشی از خدای تعالی و خدای ترا از مردمان نگاه دارد حق وی بدانید که خدای وی را ولی و امام شما گردانیده
است و طاعت وی فریضه کرد بر مهاجرین و انصار و تابعین و بر بیابانی و شهری و عربی و عجمی و آزاد و بنده
و بر خورد و بزرگ و بر سفید و سیاه و بر هر که بر وحدانیت خدا اعتراف آورده است حکمش روانست و قولش
رواست و امرش نافذ است هر که با وی خلاف کند در دریای نفرین غرقه شود و هر کس پس روی وی کند
و وی را باور دارد برحمت حق مغفور باشد و هر که از وی بشنید و وی را اطاعت داشت آمرزیده خدای باشد ای
مردمان این بازپسین مقامیست که من ایستاده ام بشنوید و طاعت دارید و امر خدای را گردن نهید
که پروردگار شما و معبود شما او اولیتر بکار شما اوست آنکه رسول وی را طاعت دارید که اینجا ایستاده است و با شما
سخن میگوید و پس از من علی ولی شماست و امام شماست بقول و امر پروردگار شما آنکه امامت فرزندان مرا باشد
از نسل وی تا آن روز که با خدای و با رسول وی رسید حلال نیست مگر آنچه وی حلال کرده است و حرام نیست
مگر آنچه وی حرام کرده است و خدای تعالی مرا شناسا گردانیده است و من آن ایشان را رسانیده ام و بیان آن

بگرده ام ای مردمان هیچ علم نیست الا که خدای تعالی آن در من آموخته است و من از آبا امامی طاهر و پیدا
و پیدا کننده رسانیدم ای مردمان از وی گمراه مشوید و از وی گریزید و از ولایت وی ننگ مدارید که وی بحق
راه بری کند و بدان کار کند و باطل را نیست گرداند و از آن نهی کند و در طاعت خدای تعالی از ملامت هیچکس
نیندیشد اول کسیست که بخدای و رسول ایمان آورده است و هیچکس با رسول خدا ایمانی نپرستید جز او و اول
کسی که خدای را پرستید با من او بود و بفرمان خدای بر بستر من بخفت و جان خود فدای من کرد ویرا تفضیل
نهید که خدای تعالی ویرا تفضیل نهاده است و ویرا قبول کنید که خدای ویرا نصب کرده است و مرتبه وی بلند
گردانیده است ای مردمان او امام شماست بامر خدای خدای توبه آنکس قبول نکند که ولایت وی را منکر بود
و بر خدای واجب بود که آنکس را نیامرزد و هر که ویرا انکار کند و با وی دشمنی کند خدای تعالی ویرا عذابی عظیم کند که
هرگز از انقطاع نشود ای مردمان از مخالفت وی حذر کنید که انگه گرفتار شوید باتشی که هیمه آن آتش مردم
و سنگ باشد و آن از برای کافران ساخته باشند ای مردمان بخدای که پیغمبران پیشین مرا که محمدم بشارت
داده اند و من خاتم پیغمبرانم و حجت خدایم بر خلقان از اهل آسمان و زمین هر که در آن شک کند کفرش چون
کفر کافران و جاهلان پیشین باشد و هر که در این سخن من شک کند در دوزخ باشد و در هر چه خدای مرا گفته
است شک کرده بود و هر که در یکی از امامان شک کند در همه شان شک کرده بود و هر در ما شک کند در دوزخ بود
ای مردمان خدای تعالی مرا این فضیلت داد و بر من نعمت و منت نهاد و اوست خدای بی همتا که جز او خدای
نیست حمد و ستایش اوراست بر همه حالها ای مردمان فضل نهید علی را بر همه که او افضل مردمانست پس از
من از مرد و زن بواسطه ما خدای تعالی بندگان را روزی رساند و خلق باقی ماند و هر که با او موافقت نکند
جبرئیل مرا خبر می دهد از خدا که آنکس ملعون کرده و از رحمت رانده باشد و هر که با علی دشمنی کند و ویرا دوست
ندارد باتشم بسوزد و در دریای لعنت من غوطه شود ای مردمان در قرآن تامل کنید و آیات آن را فهم کنید
و در محکم آن نظر کنید و از پی متشابهش مشوید که بخدای که آن را بیان نکند و تفسیرش پیدا نگرداند مگر آنکس که
دستش در دست منست و ویرا برداشته ام و بازوی وی را فراشته ام و همی گویم که هر که من اولیتم
بکار او او هم اولیترست بکار او و آن علی ابن ابی طالب است برادر من و وصی من و این حکم خدای تعالی
کرده است و پیغام من ورسانیده ای مردمان بدرستی که علی و فرزندان پاک من از نسل وی ثقل کهین اند
و قرآن ثقل مهین است و ثقل آن بود که بجل و مقدار و گرانی و آثار خیر بود و مقدار گران زمین باشد و
هر یکی درمعنی است از کمال دیگر یک و مبین است آن را و موافق اوست که از یکدیگر جدا نشوند تا که بر لب حوض
کوثر بمن رسند ایشان امینان و فرموده اند که از ایشان درگذارم و در دنیا فضیحت شان نکرده ام پس

هرکی

هر کسی آنچه از خود می باید در دوستی و دشمنی علی گوید آن می باشد و دران گوش ای مردمان بخدای که نور
عصمت در منست و آنکه در علی آنکه در نسل وی تا قایم مهدی آنکه حق خدای و حق ما که بر تقصیر کنندگان لازم
است و ثابت بر وی ایشان بستاند و همچنین بر ستمکاران و مخالفان و خیانت کنندگان و گناه کاران و ستمکاران
و غصب کنندگان از جمله عالمیان ای مردمان خبر میکنم و آگاهی میدهم شما را که من رسول خدایم و پیش از من رسولان
بوده اند اگر این رسول بمیرد و یا کشته شود بر اشما مرتد شوید و از راه حق برگردید و هر که برگردد خدای را هیچ زیان نشود
رساند و خدای تعالی جزای خیر دهد کسی را که شکر نعمت وی گوید بدرستی که علیست که موصوف بصبر و شکر
و از پس وی فرزندان من از صلب وی امامان آیند که براه حق رهبری کنند و بدان عدل ورزند ای مردمان
منت منهید که آنگه بر شما خشم گیرد و بتازیانه عذاب خود شما را ادب فرماید که خدای تعالی بعلم و قدرت خود و قهر خود
بر همه چیزی غالب است و بر زور همه چیز است ای جماعت زود باشد که پس از من امامان باشند که مردمان را بآتش
دوزخ خوانند و روز قیامت کس ایشان را یاری نتواند کرد و خدای تعالی و من که پیغمبرم از ایشان و یاران ان ولی
روان ایشان در درک اسفل باشند از دوزخ و بد مقامی است آن متکبران و گردن کشان را بدرستی که ایشان
اصحاب صحیفه اند که هر یکی در صحیفه خود نگرید و من این کار را که امامت است میراث گذاشتم در عقب خود تا بقیامت
و برسانیدم آنچه مرا برسانیدن آن فرموده اند تا حجت بود بر همه کس حاضر و غایب باید که حاضران بغایبان رسانند
و پدران بفرزندان تا روز قیامت و زود بود که امامت را پس از من بپادشاهی سازند و از یکدیگر بغصب می گیرند
ای لعنت خدای بر غصب کنندگان باد آنجا خدای تعالی فارغ بود از برای شما ای قوم پری و آدمی یعنی از
افعال و احوال شما از علم وی غایب نباشد و بر یکی از اجزای تمام مدخ نماید و عذاب دوزخ را بر شما مسلط گرداند
و شما را از خود دفع نتوانید کرد ای مردمان خدای تعالی شما را بر آنچه هستید نگذارد تا که پلیدی را از شما جدا نکند
و پاک را از پلید و خدای شما را بر غیب آن مطلع نکرده ای مردمان من آن صراط مستقیمم که خدای شما را
بمتابعت آن فرموده است و بتوفیق هدایت خواستن از وی آن و پس از من صراط مستقیم علیست آنگه فرزندان
من از صلب وی امامان باشند که بحق راهبری کنند و بحق عدل و داد کنند و چیزها با حق راست دارند آنگه سوره الحمد
برخواند تا باخر و گفت این سوره در حق من و در حق ایشان فرو آمده و عام و خاص ایشان راست و ایشانند
اولیاء خدای که هرگز ایشان ترس نباشد و اندوهگین نشوند و پیروزی و رستگاری و غلبه مردان خدا را باشند
و دشمنان خدای بی خردان و گمراهان و برادران دیو باشند برخی از ایشان سخن آراسته بدیگری میرسانند
تا ویرا بفریبند بدرستی که دوستان ایشان آنان باشند که خدای در کتاب خود فرموده است آنجا که لا تجد
قوما یومنون بالله و الیوم الآخر و نیابی قومی را که بخدای در روز قیامت ایمان دارند دوستی نکنند با کسی

که خدای و رسول را اخلاف کرده باشند بدرستی که دوستان ایشان مومنان باشند که خدای ایشان را صفت کرده
و فرموده که همچون آنان که ایمان آورده باشند و ایمان خود بظلم و بیدادی آمیخته نکرده باشند ایشان در همه
حالها آمن باشند و نیک بوده باشند و دوستان ایشان بی حساب در بهشت شوند و فرشتگان در اخبار
ایشان سلام می فرستند و میگویند که خوش می زیید و جاوید همی باشید و دشمنان ایشان باتش سوختنی شوند
و از اتش دوزخ آوازهای هول می شنوند هر قومی که در انجا می آیند قومی دیگر را لعنت میکنند که سبب ضلالت ایشان
بوده باشند هرگاه که قومی را از ایشان در اتش دوزخ اندازند خزنهٔ دوزخ ایشان را پرسند که بیم کننده
بشما نرسید گویند بلی بتحقیق بما آمد و ما وی را تکذیب کردیم و گفتیم که خدای هیچ چیز نفرستاده و شما این دعوی که
میکنید در ضلالتی عظیم و گمراهی بزرگید انگه گویند اگر ما بشنیدیمی و عقل کار فرمودیمی در دوزخ نگشتیمی پس
بگناه خود اعتراف آورند و دور باد اهل دوزخ از رحمت خدای ای مردمان منم بیم کننده و علیست بشارت
دهنده منم آگاه کننده و علیست راه نماینده منم پیغمبر و علیست وصی منم رسول و علیست امام و پس از وی امام
نباشد الا بسم از وی بدرستی که امامان هم از فرزندان وی و هم از فرزندان من باشند چون جد ایشان باشم
و ایشان از صلب علی باشند و قایم امامان که مهدی باشد از ما باشد آنکه بر جمله دینها غالب گردد و داد از
ظالمان بستاند و حصنها گشاده گرداند و خراب کند و اهل شرک را بکشد و کین دوستان خدای باز خواهد و نصرت
دین خدای کند و در دریای بی قعر ضلالت و فتنه دستگیر و راهنمای همه وی باشد و فضل فاضل و جهل جاهل
بحقیقت بشناسد آنکی را بامقدار و پایه خود دارد برگزیدهٔ خدای او باشد و وارث همه علم و محیط بدان و خبر دهنده
از خدای و راه پاینده بود بخدای و بر راه راست ثابت و کار شریعت مفوض بود بوی و حجت باقی او بود و بعد
از وی حجتی نباشد و جز با او حقی نباشد بر خصم غلبه کند و کس را بر وی غلبه نباشد ولی خدای بود در زمین و بر خلق
حاکم و او امین بر نهان و آشکار او بدرستی که من شما را بیان کردم و مفهوم گردانیدم و پس از من علی
شما را بیان کند و چون از این خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست بر دست من زنید و از برای وی بر من بیعت
کنید و بفضل و امامت وی مقر شوید بدرستی که من خدای را بیعت کردم و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی می گیرم
از شما بامر خدای و خدای میگوید یا محمد آنان که ترا بیعت میکنند بحقیقت خدای را بیعت می کنند دست قدرت خدای
بالای دست ایشانست هرکه آن عهد بشکند وبال آن باوی گردد و هرکه با عهد خدای وفا کند از خدای ثواب
عظیم یابد ای مردمان حج کنید که هیچ قوم آن خانه را زیارت نکردند الا که برکه در نفس و مال ایشان پیدا
گشت و هیچکس از آن باز نایستاد الا که در زیان کاری افتاد و در درویشی بماند و هیچ مؤمن بموقف بنایستاد الا
که هر گناه که کرده بوده بیامرزند و چون فارغ شد دیوان عملش از سر درگیرند ای مردمان خدای حاجیان را

نصرت دهد و مزد نیکوکاران ضایع نگذارد ای مردمان شما بیشتر از آنید که یک دست در یک وقت مرا بیعت
کنید و خدای مرا فرموده است که اقرار شما فراگیرم بدانکه عهد بستم علی را بامیری مومنان و امامانی که پس از وی
باشند از فرزندانش از نسل وی پس همه را بگویید بشنیدیم و طاعت داشتیم و راضی شدیم و فرمان بردار
گشتیم از آنکه بما رسانیدی از خدای تعالی در حق امامان ما از ایشان بیعت می کنیم بدل و جان و دست و زبان
و بر آن میریم و بر آن حشر ما کنند تغییر و تبدیل نکنیم و در شک نه افتیم و انکار نکنیم و از این عهد و میثاق که با تو بستیم
باز نگردیم و من شما را معلوم نگردانیدم محل و منزلت امیر المومنین علی و حسن و حسین در دل من و نزدیک خدای
بدرستی که حسن و حسین سیدان جوانان اهل بهشت باشند و امام ایشانند بعد از پدرشان علی علیه و من پدر ایشانم
پس همه بگویید با خدای عهد بستیم و با تو که پیغمبری و با علی و با حسن و حسین عهد کردیم و میثاق بستیم بدل و جان و
دست و زبان بر این که فرمودی و بیان کردی نه گردیم و بر آن بدلی نجوییم و خدای را گواه گرفتیم و ترا که رسول خدایی
و همه فرشتگان و بندگان خدای را و خدای از همه چیزی بزرگوارتر است ای جماعت اکنون چه میگویید که خدای
تعالی همه چیزی داند و بر سر دلها مطلع باشد هرکه براستی راه حق رود سود وی را بود و هرکه از راه بگردد وبال
آن وی را بود و هرکه اینجا بیعت کند خدای را بیعت کرده بود و دست قدرت خدای بالای همه دستهاست ای مردمان
از خدای بترسید و بیعت کنید علی را که امیر مومنانست و حسن و حسین را و امامان دیگر را که کلمه باقیه ایشانند
هلاک کند خدای آنرا که غدر آرد و رحمت کند بر آنکس که بدان وفا کند و هرکه عهد بشکند آن بد با خود کرده بود
ای مردمان بگویید آنچه شما را تلقین کردم و سلام کنید بر علی و تهنیت گویید وی را بامیری مومنان و بگویید که
شنیدیم و قبول کردیم و طاعت داشتیم خدایا ما را بیامرز و شکر و سپاس خدای را که ما را بدین راه نمود
و اگر نه توفیق وی بودی ما راه نیافتمی ای قوم بدرستی که فضایل علی و آنچه حق تعالی وی را بدان خاص گردانیده
است در کتاب مجید خود بیش از آن است که از او در یک مقام بیان توانم کرد پس هرکه شما را بدان خبر دهد باور
دارید و هرکه خدای و رسول و اولوالامر را طاعت دارید پیروزی عظیم یابند سابقان آنها باشند که به بیعت
و دوستی وی سبقت گرفته باشند و کار وی مسلم داشته باشند و بامیری مومنان بر وی سلام گفته باشند
ایشان مقربان باشند در بهشت نعیم بگویید آنچه خدای را از شما راضی گرداند که شما و هرکه در زمین است اگر
کافر شوند خدای را هیچ زیان نرسد انگه مردمان به بیعت وی شتافتند و گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدای
و رسول را بدل و جان و زبان و همه ارکان و روی به پیغمبر و علی نهادند و دستهاشان می گرفتند به بیعت و اول
کسی که دست رسول گرفت ابوبکر بود و عمر و عثمان و طلحه و زبیر انگه باقی مهاجران و انصاریان بر قدر طبقات
و منازل و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن باهم کردند از سبب آنکه مشغول بودند و صادق علیه گفت چون رسول

علی را نصب کرد بامامت روز غدیر خم و این سخن در شهرها فاش شد نعمن بن الحرث الفهری نزدیک رسول آمد
وکفت ما را او نمودی باقرار دادن بوحدانیت خدای و برسالت تو و بنماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و همه قبول کردیم بدین
همه راضی نشدی تا پسر عم خود را بیاوردی و کفتی که هر که من مولاوم علی مولاوست این سخن از خود
کفتی یا از خدای رسول کفت بدان خدای که جز از وی خدای نیست که از خدای کفتم نعمن بازکردید و کفت
خدایا اکر راست میکوید تو بر ما سنک بار از آسمان پس حق تعالی در حال سنک از آسمان فرو فرستاد
در سر او آمد و هلاک شد و بدوزخ رفت و این آیه فرستاد سأل سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له دافع
و هم صادق علیه کفت چون رسول از این خطبه فارغ شد مردی را دید صاحب جمال نیکو منظر خوشبوی کفت بخدا
که مثل این ندیده ام چکونه مبالغت می کند و تاکیدی نماید از برای پسر عم خود بدرستی که این عقدیست که می بندد
که از آنکه نشاید مکر کسی که بخدای عظیم و رسولش کافر بود وای بر آنکس که این عقد باز کشاید عمر چون این سخن
بشنید مر آن مرد نکریست عجب و صورت او عمر را بشکفت آورد برسول نکریست و کفت یا رسول الله شنیدی
که این مرد چه کفت چنین و چنین کفت رسول کفت می دانی که آن مرد کیست کفت نه کفت روح الامین جبرئیل
است بپرهیز از آنکه این عقد را باز کشایی که آنکاه خدای و رسول و فرشتکان و مومنان از تو بیزار باشند

فصل چهاردهم فی حدیث العقبه

روایتست از امام ابی محمد الزکی علیه که کفت فاجران و کافران قصد کردند که شب
عقبه رسول را بکشند و قومی منافقان دیکر قصد علی علیه کردند در مدینه و حسد ایشان از آن داشت چون بدیدند
که رسول چه تعظیم می کرد و چه تفضیل می نهاد و آن چنان بود که چون رسول صلعم از مدینه بیرون آمد و جای خود
بعلی داد و کفت جبرئیل بمن آمد و کفت یا محمد حق تعالی ترا اسلام می کوید و می فرماید که یا تو روی و علی مقیم باشد
و یا علی برود و تو مقیم باشی از این دو یکی را چاره نیست و من علی را تقدیر کرده ام برای یکی از این دو کار که
جز من کس نداند ثواب بزرکواری و بزرکی ثواب آنکس که مراد از آن کار طاعت دارد پس چون رسول علی را در مدینه
بجای خود بداشت منافقان در آن وقت کفتند محمد را از وی ملالت کرفت و سیر آمد و مصاحبت وی می خواهد
آن بر علی سخت آمد از پس رسول برفت چون رسول علی را بدید کفت چه چیز ترا مضطرب کردانید کفت مردمان
چنین و چنین کفتند رسول صلعم کفت بلی راضی ام و روی بمدینه نهاد منافقان تدبیر ساختند تا او را بکشند
و بر راه کذر وی چاهی بکندند قدر پنجاه کز و نی و خاشاک بر سر آن چاه نهادند و آن شکافی بود که لابد بر آنجا
کذر می بایست کرد و کرد بر کرد آن چاه سنک بسیار بود تا چون علی و اسبش در چاه افتد آن سنک بیندازند
چون علی بر آنجا رسید اسبش سر بر داشت و خدای تعالی کردنش دراز کردانید تا لب بکوشش علی باز نهاد
و کفت یا علی درین راه چاهی کنده اند و حیله ساخته اند تا ترا درین چاه افکنند علی کفت خدای تعالی بصنع جمیل خود مارا

فرو نکذارد چون اسب بسر چاه رسید بایستاد علی کفت برو بفرمان خدای تعالی بسلامت اسب برفت و خدای تعالی
سر چاه محکم کردانید تا اسب علی بر آنجا کذر کرد پس اسب کفت یا علی چکونه عزیز و کرامی بر خدای تعالی که ترا چنین حالی
خالی بکذرانید بسلامت آنکاه اسب باز کردانید و قومی با وی بودند کفت خاک ازین موضع واکنید قدری خاک بر داشتند
سر چاهی عظیم پدید آمد همه جماعت سخت بترسیدند و بیخود بودند علی کفت می دانید که این فعل کیست کفتند نمی دانیم کفت
این اسب من داند که این مکر کیست ای اسب یارا اعلام کن که این حیله که ساخته است اسب کفت یا امیر
المومنین چون خدای تعالی ابرام کند چیزی را که جهال نقض آن خواهند یا نقض خواهند چیزی را که جهال ابرام
آن خواهند بی شک غالب خدای بود و مغلوب خلق یا امیر المومنین این مکر و حیله فلان و فلان کس ساخته تا ده
کس را نام برد تا نفاق آن قوم منافقان که با رسول در عقبه مکر کرده بودند و قصد کشتن وی و از منافقان بیست
و چهار کس بودند و چون رسول برابر آن عقبه رسید فرود آمد و روی فرا قوم کرد و کفت اینک جبرئیل مرا خبر داد
که قومی منافقان در مدینه با علی چنین و چنین مکری ساخته اند و خدای تعالی بلطف خود از وی دفع کرده است و زمین را
در زیر سم اسب وی و قدم اصحابش صلب کرده است کرامت علی را و معجز و برادر علی برد بمدینه کفت که آن
جماعت که با رسول ناوی کید و مکر سازند و خدای تعالی بکرم خود از رسول خود دفع کند و مکر منافقان اصحاب
عقبه چون از رسول این سخن بشنیدند با یکدیکر کفتند بدرستی که محمد در کار جلی سخت استادست پس بیامدند و کفتند
یا رسول الله منت خدای را که مکر منافقان از وی بکردانیده است و وی را از ورطه کید دشمنان خلاص داد
یا رسول الله ما را خبر ده تا علی فاضلتر است یا فرشتکان مقرب رسول صلعم کفت بدرستی که فرشتکان خود شرف
جز بدرستی محمد و علی نیافتند و بدانک ولایت ایشان مر دو قبول کردند و بدرستی که هیچکس نباشد از دوستان
علی که دل خود را از نجاست غل و غش و خیانت کناه پاک کردانیده باشد الا که وی پاکتر و فاضلتر بود از فرشتکان
و فرشتکان را که بسجده آدم فرمودند از برای آن بود که ایشان با خود صورت کرده بودند که در دنیا هیچ
مخلوق نباشد الا که ایشان از وی فاضلتر باشند در دین و عالمتر بدین خدای پس خدای تعالی خواست
که ذات ایشان نماید که غلط ایشان خطاست آدم را بیافرید و همه نامها و حقایق در وی آموخت و آن چیزها بر فرشتکان
عرضه کرد ایشان از معرفت آن عاجز آمدند پس آدم را فرمود تا آن نامها و چیزها فرشتکان را اعلام کرد و خبر داد
تا فضل و شرف او بر فرشتکان ظاهر شد و از صلب آدم فرزندانش را پدید آورد از انبیا و رسل و صالحان
که افضل ایشان محمد است و علی و آل ایشان و از پیروان فاضلان بود اصحاب محمد و خیار امتش و ملایکه را
معلوم کردانید که ایشان از ملایکه فاضلتر باشند چون احتمال تکالیف کنند و مقاسات وسواس شیاطین و

و مجاهده با نفس کنند و بار تکلیف و رنج عیال بکشند و در طلب حلال جهد کنند و مفاسد شدید و خطر راه و ترس ظالمان
و دزدان و غیر آن تحمل کنند در طلب قوت خود و عیال خود و خدای تعالی فرشتگان را معلوم کردانید که خیار مومنان
چندین بلاها تحمل کنند و خود را از ورطهٔ آن بیرون آرند و با شیاطین جنگ می کنند و بهر لعینشان می رنجند و با نفس خود
جهاد میکنند و نفس را از شهوات منع میکنند و بر آن غالب می شوند با انواع شهوات که در ایشان ترکیب کرده اند
از شهوت بطن و فرج و حب لباس و غیر آن با ست و فطر و تکبر و مفاسدات رنج و بلای ابلیس و عفاریت و وساوس
ایشان و تلخی صبر بجرع کردن از طعن دشمنان خدای در دین و ستم ایشان اولیای خدا را پس حق تعالی گفت ای
فرشتگان من شما از این همه دور بودید نه شهوت مردی شما را مضطرب می دارد و نه ترس از دشمنان در دین و دنیا
شما را مشغول می دارد و نه ابلیس را در ملکوت آسمان و زمین دستی است و ولایتی بر شما که فرشتگانید و من
شما را بعصمت معمور کردانیده ام ای فرشتگان من هر که از آدمیان مرا طاعت دارد و دین خود را از این آفات
و نکبات بسلامت بیرون آرد و در راه دوستی من این همه تحمل کرده باشد که شما نکرده باشید و از تقرب
جستن بمن آن کسب کرده باشند که شما نکرده باشید تا شما را معلوم باشد فضل کزیدکان امت محمد و شیعه علی
و خلفای وی در میان ایشان و تحمل کردن ایشان در دوستی من که خداوندم آنچه شما تحمل آن نکنید و فضیلت
ایشان در آن بر شمای جماعت ملایکه و فرشتگان را بسجود آدم فرمود چون آدم بر نورهای آن فاضلان مشتمل بود
و سجده ایشان آدم را نبود بل که آدم قبله ایشان بود و سجده ایشان از برای خدای بود و هیچ کس را از ایشان
که جز خدای کسی را سجده کند و تعظیم کند تعظیمی که از برای خدای باید کرد و اگر کسی را رخصت و اجازت بودی که
غیر خدای را سجده کردی ضعفای شیعه و دیگر مکلفان شیعه را بودی که سجده کردندی کسی را که واسطه بود
در بیان کردن علوم وصی رسول خدای و دوستی خالص دارد با علی که بهترین خلق خداست بعد از
محمد صلعم و تحمل مکروهات و بلاها کرده بود در اظهار حقوق خدای الکه رسول گفت ابلیس در خدای عاصی شد
هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود بر آدم و آدم عصیان کرد خدا را با آنکه از درختی تناول کرد و
و سلامت یافت و هلاک نشد چون یاران تکبر نکرد بر محمد و آلش و آنچنان بود که حق تعالی گفت ای
آدم ابلیس بسبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد هلاک شد و اگر ترا با مر من تواضع نمودی و عز و جلال
مرا تعظیم کردی فلاح یافتی همچنانکه تو فلاح یافتی و تو مرا عصیان کردی در تناول درخت با تواضع
و آلش فلاح یافتی اکنون بخوان و دعا گوی و وسیلت جوی بمحمد و آله الطیبین آدم دعا گفت و وسیلت
جست فلاح یافت چون متمسک بوده و عترت پاک اهل بیت رسول کرد و چون از همه آتش درگذشت

رسول منادی او فرمود که باید که هیچکس پیش از رسول بعقبه نشود تا که رسول بر آنجا بگذرد و حذیفه را گفت تو بر دور
با من عقبه بنشین و گوش دار تا که بر عقبه گذر میکنند و مرا خبر ده حذیفه گفت یا رسول الله من اثر شر در روی بهتران
لشکر تو می بینم و می ترسم که اگر از برای کید باشند مرا ببینند بکشند رسول صلعم گفت چون به پای عقبه رسی
و از دیگ سنگ مهین شو و بگوی که رسول خدای ترا می فرماید که از هم باز شوی تا من در میان تو بنشینم و
پنهان شوم از دشمنان و سوراخی فراکه اری تا هر که بر آنجا بگذرد من به بینم و هر که که خواهم از میان تو بیرون
آیم حذیفه برفت و همچنان کرد که رسول فرموده بود تا که هشت و چهار از شتر سواران با پیادگان در رسید
و گفتند بنگرید اگر کسی را یابید بکشید تا جز محمد نبرد پس ایشان پراکنده یافتند و با خود می گفتند که هم اکنون
محمد را هلاک کنیم چون اصحاب را منع کرد که با او باشند و خدای تعالی سخنهای ایشان بگوش حذیفه می رسانید
پس سنگ با حذیفه بسخن آمد و گفت برو و محمد را خبر ده از مکر ایشان حذیفه بیرون آمد و پیش رسول باز آمد
و گویند خدای تعالی حذیفه را دو بال داد تا بپرید و رسول را خبر کرد از کید ایشان و گفت ایشان همه لثام
بر بسته اند و چون طلب کردند و هیچ کس را نیافتند روی بند ها از روی باز کردند و من همه را بشناختم پس نامهای
ایشان بگفت تا بیست و چهار کس را نام بگفت رسول گفت یا حذیفه چون خدای تعالی محمد را ثابت دارد این
قوم نه بل که همه قوم خلق و پراز ایل نتوانند کردانید و خدای تعالی کمال محمد بنظام رسانید اگر چه کافران کاره
آن باشند آنگه گفت یا حذیفه با سلمان یا عمار توکل بر خدای کنید و با من بیایید و چون بر بالای عقبه رسیم
مردمان را اعلام کنید تا در عقب بیایند و رسول بر ناقه نشست و حذیفه مهار گرفت و سلمان میراند و عمار
بر کاب میرفت و دیگران سواران و پیادگان متفرق میرفتند و اصحاب عقبه دبه سنگ در نهاده بودند تا
بینداز ند و ناقه رسول را برمانند تا از عقبه در افتد چون آن دبه ها بینداختند خدای تعالی فرمان داد تا آن
دبه ها بر سنگها آواز ندادند و بایستادند و نزدیک ناقه رسول نرسیدند و رسول عمار را گفت بر سر عقبه شود
و عصا بر روی اشتران ایشان باز زن عمار چنان کرد که رسول فرموده بود اشتران ایشان برمیدند و
ایشان را بینداختند بعضی را دست بشکست و بعضی را سر و بعضی را پای و پهلو و سخت مجروح شدند و بعد از آن
جراحتهای ایشان باقی بود تا وقت مرگ و از اینجا بود که رسول گفت امیر المومنین و حذیفه عالمترین مردمانند
بمنافقان و رسول بسلامت بمدینه آمد و دشمنان وی را و دشمنان علی را خوار و ذلیل کردانید و لباس
عار و خزی در ایشان بوشانید **فصل یازدهم در نص النبی صلوات الله علیه و آله علی امامة الائمه ع**
روایت کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد السمرقندی از ابی خالد الوالی از جابر بن سمره که گفت شنیدم از رسول
خدای صلعم که گفت این دین را ضرر نرساند آنکس که با آن عداوت کند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش

روایت کرده اند باسناد متصل از عبد الله بن عمرو العاص که گفت شنیدم از رسول خدای که گفت پس از من
دوازده خلیفه باشند و روایت است باسناد درست از عبد الله بن ابی اوفی که گفت رسول خدای گفت چون خدای
تعالی ابراهیم را بیافرید از بصر وی کشف کرد حجاب عرش نگریست نوری دید گفت الهی و سیدی این نور چیست
ندا آمد که یا ابراهیم این نور محمد است صفوة و گزیده من گفت الهی و سیدی بجانب آن نوری دیگر می بینم گفت نور
علیست گفت الهی و سیدی نور دیگری می بینم نزدیک بدان دو نور ندا آمد که یا ابراهیم آن نور فاطمه است که نزدیک پدر
و شوهرست دوستان خود را از آتش جدا کند چنانکه مادر فرزند را از شیر جدا کند و ازان فاطمه گویند گفت الهی و سیدی
دو نور دیگر می بینم نزدیک آن سه نور گفت یا ابراهیم آن حسن و حسین اند که با مادر و پدر و جد نزدیکند گفت الهی و
سیدی نه نور دیگر می بینم گرد آن پنج نور در گرفته گفت ای ابراهیم این امامانند از فرزندان ایشان گفت
الهی و سیدی ایشان را چه خوانند و بچه موصوف باشند ندا آمد که یا ابراهیم اول ایشان علی ابن الحسین است و محمد
بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن علی بن محمد و الحسن بن علی و المهدی ست
ولدهم گفت الهی و سیدی نورهای بسیار می بینم که عدد آن بر نتوان شمرد جز تو ندا آمد که یا ابراهیم ایشان شیعه
و دوستان این جماعت اند گفت الهی و سیدی شیعه و محبان ایشان را بچه شناسند گفت یا ابراهیم به پنجاه
و یک رکعت نماز و انگشتری در انگشت راست داشتن و بسم الله الرحمن الرحیم بلند خواندن در نماز و قنوت
کردن پیش از رکوع و سجده شکر کردن گفت الهی و سیدی مرا از شیعه ایشان گردان و از دوستان و محبان
ایشان دار پس حق تعالی در قرآن فرو فرستاد و ان من شیعته لابراهیم اذ جاء ربه بقلب سلیم و صاحب
کتاب کفایة النصوص گفت باسناد متصل از هشام بن زید از انس مالک که گفت من و ابوذر و سلمان و زید
بن ثابت و زید بن ارقم نزدیک رسول خدای بودیم که حسن و حسین در آمدند رسول خدای ایشان را بوسه داد و ابوذر
برخاست و بوسه بر دست ایشان داد و نزدیک ما آمد و بنشست من در سر با وی گفتم هرگز دیدی که مردی پیر
از اصحاب رسول برخیزد و پیش دو کودک هاشمی شود و بروی در آید و بوسه بر دست ایشان دهد گفت اگر شما
شنوده بودی در حق ایشان آنچه من از رسول خدای شنیده ام زیادت ازان کردی با گفتم چه شنیدی
در حق ایشان از رسول خدای گفت شنیدم که فرا علی و فرا ایشان همی گفت بخدای اگر مردی نماز میکند و
روزه می دارد تا چون مشکی کهنه شود نماز و روزه وی را سود ندارد مگر بدوستی شما ای علی هر که بدوستی
شما وسیلت جوید بخدای تعالی بر خدای واجب بود که رد نکند یا علی هر که شما را دوست دارد و تمسک بشما کند تمسک
بعروة الوثقی کرده باشد و ابوذر از آنجا بیرون شد مرا از رسول خدای گفتم که ابوذر چنین و چنین گفت از تو
یا رسول الله گفت ابوذر راست گفت و بخدای که آسمان سایه نیفکند و زمین بر نداشت صاحب زبانی راست

کوی

گوی تر از ابوذر و انگه گفت خدای تعالی مرا و اهل بیت مرا از یک نور آفرید پیش از آدم بهفت هزار سال انگه ما را
از صلب پاکان و ارحام پاکان نقل میکرد گفتم شما کجا بودید و بر چه مثال بودید گفت با شخصها بودیم از نور در زیر عرش
خدای را تسبیح و تقدیس می کردیم و چون مرا باسمان بردند به سدرة المنتهی رسیدم جبرئیل مرا وداع کرد گفتم حبیب من
درچنین مقامی از من مفارقت می کنی گفت یا محمد من ازین مقام در نتوانم گذشت که اگر بالهای من بسوزد و مرا در
میان نورهای بوده چندانکه خدای خواست انگه بمن وحی کرد که یا محمد من بر زمین اطلاعی کردم ترا از اخبار گزیدم
و اختیار کردم و ترا پیغمبر گردانیدم دیگر بار اطلاعی کردم علی را اختیار کردم و وصی تو گردانیدم و وارث علم تو
و امام بعد از تو و از صلب شما فرزندان پاک و امامان معصوم بیرون آرم که خازنان علم من باشند و اگر نه شما
بودی نه دنیا و نه آخرت آفریدمی و نه بهشت و نه دوزخ یا محمد میخواهی که ایشان را ببینی گفتم آری یا رب گفت
سر بر دار سر بر داشتم نورها دیدم از آن علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی
بن جعفر و علی بن موسی الرضا و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و الحجة مهدی و حجت در میان ایشان می
درفشید همچون ستاره دری گفتم یا رب ایشان کیستند گفت یا محمد ایشان امامانند مطهر و معصوم بعد از تو از صلب تو
و این یک حجت است که زمین را پر عدل و داد کند و دل مومنان را شفا دهد گفتم پدران و مادران ما فدای تو باد
یا رسول الله سخت عجب گفتی گفت عجبتر ازین آنست که جماعتی از من این می شنوند انگه بر می گردند بعد ازانکه خدای تعالی
ایشان را هدایت کرده است و راه مودت مرا بر نجانند در اهل بیت من که خدای ایشان را نصیب نکناد در شفاعت
من **روایت** کرد باسناد از یزید بن هرون که گفت مشایخ ما و علمای ما حدیث کردند که مردمان چون از جنگ
جمل فارغ شدند ابوایوب خالد بن زید الانصاری در بصره آمد و در سرای از سرای هاشمیان فرو آمد ما سی
مرد از شیوخ بصره نزدیک وی شدیم و بر وی سلام کردیم و گفتیم که تو روز بدر و احد با رسول خدای بودی و با مشرکان
جنگ کردی اکنون آمده و با مسلمانان جنگ میکنی گفت بخدای که از رسول شنودم که گفت تو با ناکثین و قاسطین
و مارقین قتال کنی با علی بهم گفتیم بخدای بر تو که این حدیث از رسول خدای شنیدی گفت بخدای بر من که این سخن
از دهان رسول خدای شنیدم گفتند دیگر در حق علی چه شنیدی از رسول خدای گفت شنیدم که گفت علی
با حق است و حق با اوست و امام و خلیفه است پس از من بر تاویل قرآن قتال کند چنانکه من بر تنزیل کردم
و دو پسرش بعد از وی حسن و حسین دو سبط این امت اند امامانند اگر بدان قیام نمایند و اگر قیام نکرده
باشند و پدرشان بهتر از ایشانست و امامان بعد از حسین نه دیگر باشند از صلب وی و از ایشان باشد آن قایم
که در آخر الزمان قیام کند چنانکه من در اول قیام کردم حصنها ضلالت گشاده گرداند گفتم این نه که باشند
گفت امامان باشند بعد از حسین یکی بجای دیگری می نشینند گفتم یا رسول الله چند امام تعیین کرده است بعد از تو

گفت دوازده گفتم نام ایشان با تو گفته است گفت آری گفت چون مرا به آسمان بردند بساق عرش نگریستم
بر او نوشته دیدم بنور لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله ایدته بعلی ونصرته و یازده نام دیدم بنور نوشته
بعد از علی از آن جمله بود حسن و حسین و سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجه گفتم الهی و سیدی اینان
کیستند که ایشان را گرامی گردانیده و نام ایشان با نام خود قرین کرده ندا آمد که یا محمد ایشان اوصیا و امامان
بعد از تو اند خنک دوستان ایشان و ویل بر دشمنان ایشان گفتم بنی هاشم را چیست گفت از رسول شنیدم که گفت
شما مستضعفان باشید بعد از من گفتم قاسطان و مارقان و ناکثان کیستند گفت ناکثان آنان بودند
که با ایشان قتال کردیم و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و اما مارقان بخدای که من ایشان را نمی شناسم
الا آنکه از رسول خدای شنودم که گفت قتال کنی با ایشان در راه نهروان گفتم حدیث کن ما را به نیکوترین
چیزی که شنیدی از رسول گفت شنیدم از وی که می گفت مثل مومن نزدیک خدای چون مثل فرشته مقربست
و مومن نزدیک خدای از آن عظیم‌ترست و هیچ چیز نزدیک خدای تعالی دوست‌تر از مومن تایب و از
مومن تایب یا مومنه تایبه نیست گفتم رحمت خدای بر تو باد زیادت کن گفت آری شنیدم از رسول که میگفت
ایمان تمام نشود مگر بولایت و دوستی اهل بیت من گفتم بیفزای از برای ما رحمت خدای بر تو باد گفت
آری شنیدم از وی صلعم که گفت هر که بگوید باخلاص لا اله الا الله او را بود بهشت گفتم زیادت کن گفت
شنیدم از وی صلعم که گفت هر که مسلمان بود باید که مکر و فریب ننهد که من از جبرئیل شنیدم که گفت مکر و
فریب در آتش بود گفتم خدا جزا دهاد ترا خدای **روایت** کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از سعید
بن المسیب از عبد الرحمن بن سمره که گفت رسول خدا را گفتم مرا راه نمای براه نجات گفت یا ابن سمره چون
هواها مختلف گردد و رایها متفرق شود بر تو باد که متمسک بعلی بن ابی طالب گردی که او امام امت منست
و خلیفه منست بر ایشان از بعد من و او فاروقست که میان حق و باطل تمیز کند هر که از وی سوال کند
جوابش دهد و هر که از وی راه راست جوید راهش نماید و هر که حق نزدیک وی طلبد بیابد و هر که هدی نزد
وی جوید بیابد و هر که پناه بوی دهد امنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند ببهشت رسد و گفت یا ابن سمره
سلامت یافت هر که وی را گردن نهاد و تسلیم آورد و با او دوستی کرد و هلاک شد هر که وی را رد کرد
و با وی دشمنی کرد یا ابن سمره بدرستی که علی از منست و روح او از روح منست و طینت او از طینت
منست و او برادر منست و من برادر اویم و او شوهر دختر منست سیده زنان عالم از اولین و آخرین و
از وست دو امام امت من دو سید جوانان اهل بهشت حسن و حسین و نه امام دیگر از فرزندان حسین اند نهم
ایشان قائم امت من باشد زمین را بر عدل و داد گرداند چنانکه بر ظلم و جور گردانیده باشند **روایت**

کرد عمار یاسر که من در بعضی غزوهای رسول با وی بودم و علی اصحاب الویه را بکشت و عمرو بن عبد الله الجمحی را
و شیبه بن نافع را بکشت و جمعی ایشان را متفرق گردانید من رسول خدای را گفتم و بدرستی که علی بن ابی
طالب در راه خدای جهاد کرد حق جهاد کردن و داد آن بداد گفت یا عمار علی از منست و من از ویم و وارث
علم منست و گذارنده وام منست و خلیفه است و بعد از من و اگر علی نبودی مومن خالص را بدانستندی بعد از
من حرب او حرب منست و حرب من حرب خدایست و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدایست و او پدر دو
سبط منست و پدر امامان بعد از من بود و از صلب وی بیرون آرد خدای تعالی امامان راشدین و از
ایشان بود مهدی امت من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله این مهدی کیست گفت ای عمار بدرستی
که خدای تعالی چنین فرموده است و با من گفته که از صلب حسین علی نه امام بیرون آرم و نهمین فرزند وی
غایب شود و آن قول خدایست آیه قل ارایتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین او را غیبتی دراز بود
که قومی از و باز گردند و قومی ثابت می باشند و وی در آخر الزمان بیرون آید و زمین را بر عدل و داد گرداند
و بر تاویل قرآن قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم و او هم نام من باشد و شبیه‌ترین مردمان باشد بمن ای
عمار زود باشد که از پس از من فتنه ظاهر شود چون چنان بود تو متابعت علی کن و حزب وی که حق با او بود
و او با حق بود یا عمار زود بود که پس از من در صحبت علی با دو صنف قتال کنی قاسطین و مارقین و آنگه فیه باغیه
ترا بکشند گفتم یا رسول الله این برضای خدای تعالی بود و رضای تو گفت بلی برضای خدا و رضای من بود
که با آن فیه باغیه قتال کنی و آخر زاد تو شربتی بود از شیر چون روز صفین بود عمار پیش امیر المومنین آمد
گفت ای برادر رسول خدای مرا دستوری ده تا جنگ کنم علی گفت درنگ کن یا عمار رحمت خدای بر تو باد ساعتی دیگر
عمار هم آن سخن بگفت و وی علی را مثل آن جواب داد دیگر باره اعادت کرد امیر المومنین بگریست و از اسب
پیاده شد و عمار را در بر گرفت و گفت نیکو برادری بودی تو مرا در دین عمار گفت این از روز است که برادر تو
رسول خدای مرا وعده داده بود پس امیر المومنین او را وداع کرد گفت یا ابا الیقظان جزا دهاد ترا خدای از
پیغمبر و از من و بخیر عمار گفت یا امیر المومنین بخدای که من ترا متابعت نکردم الا از سر بصیرت و بدرستی که من
از رسول خدای شنیدم روز خیبر که گفت یا عمار زود بود که پس از من فتنه بود چون آن ظاهر شود پس روی
بر علی و حزب وی کن و زود بود که تو با قاسطین و ناکثین قتال کنی خدای ترا جزای خیر دهاد یا امیر المومنین
جزای جفای است پس برگشت و علی نیز برگشت و عمار بجنگ شد و باز آمد و شربتی آب خواست آب نبود مرد
انصاری شربتی شیر فرا گاوی داد بیاشامید و گفت رسول خدای چنین فرموده بود و حمله کرد بر قوم و هژده
کس را بکشت دو مرد از اهل شام بر وی حمله کردند و هر یکی وی را نیزه زدند و وی را بکشتند رحمه الله علیه و چون شب

درآمد امیر المومنین علی در میان کشتگان بگردید و ویرا بیافت و سرش بر ران خود نهاد و میگریست و این
بیتها بگفت **شعر** الا ایها الموت الذی لیس تارکی ٭ ارحنی فقد افنیت کل خلیل ٭ اراک بصیرا بالذین احبهم
کانک تمضی نحوهم بدلیل ٭ روایت کرد باسناد از ابی ذر الغفاری رحمة الله علیه گفت نزدیک رسول شدم در حال
مرضی که از آن وفاتش بود گفت دختر فاطمه را حاضر کن نزدیک فاطمه شدم و گفتم یا سیدة النسوان پدرت را
اجابت کن فاطمه موزه در پوشید و چادر بر افکند و نزدیک رسول آمد چون رسول را بدید در پیش رسول افتاد و بگریست
رسول نیز بگریست و ویرا بخود باز گرفت و گفت ای فاطمه مگری که پدرت فدای تو باد و تو اول کسی باشی که بمن
رسی بر تو ظلم کرده و حق تو برده و بغصب ورزوده بوده که پس از من کینه نفاق ظاهر شود و جامه دین کهنه شود
تو اول کسی باشی که بر حوض بمن رسی گفت ای پدر اگر آنجا بتو نرسم گفت نزدیک میزان بمن رسی و من می
گویم یا رب سلامت ده سلامت ده شیعهٔ علی را ابوذر گفت پس فاطمه ساکن شد انگه رسول با من نگریست
گفت یا اباذر فاطمه پارهٔ از منست هر که ویرا برنجاند مرا رنجانیده باشد و بدرستی که او سیدهٔ زنان عالمیانست
و شوهرش سید اوصیاست و دو پسرش حسن و حسین دو سید جوانان اهل بهشت اند و ایشان هر دو امامند
اگر قایم باشند اگر قاعد و پدر ایشان از ایشان بهترست و زود بود که از صلب حسین نه امام در وجود آید
امینان و معصومان و بحق قیام کنندگان باشند و از ما بود مهدی گفتم امامان چند باشند گفت بعدد نقبای
بنی اسرائیل روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از جابر بن یزید الجعفی از جابر بن عبد الله الانصاری
که میگفت چون این آیه فرو آمد که یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم من گفتم یا رسول الله
ما خدای و رسول را بشناختیم این اولو الامر که خدای تعالی طاعت ایشان بطاعت خود و طاعت رسول
وابسته است کیستند گفت ایشان خلفای منند و امامان مسلمانان اند بعد از من اول ایشان علی بن
ابی طالب است پس حسن و حسین و علی ابن الحسین پس محمد بن علی که معروفست در توریة بباقر و زود بود که تو
ویرا ببینی و در یابی یا جابر چون بدرستی سلام من بدو رسانی پس صادق جعفر بن محمد انگه موسی بن جعفر
انگه علی بن موسی انگه محمد بن علی انگه علی بن محمد انگه حسن بن علی انگه هم نام من و هم کنیت من حجة خدای
در زمین و بقیه او در میان بندگانش ابن الحسن بن علی انگه بر دست او مشارق و مغارب زمین را گشاده
گردانند انگه از شیعه و اولیاء خود غایب شود غیبتی که در آن غیبت نماند بر اعتراف بامامت وی الا کسی
که خدای تعالی امتحان کرده بود دل ویرا از برای ایمان جابر گفت گفتم یا رسول الله شیعه ویرا در حال غیبت
وی هیچ نفع بود گفت آری بدان خدای که مرا بنبوت فرستاد که ایشان بنور وی روشن میشوند
و بولایت وی نفع میگیرند همچنانکه مردمان از آفتاب نفع میگیرند و اگر چه میغ آن را پوشیده کرده اند ای جابر

این

این از مکنون سر خداست و مخزون علم وی آنرا پوشیده دار الا از کسی که اهل آن باشد و چون جابر نزدیک علی
بن الحسین شد علیه و با وی سخن گفت ناگاه محمد باقر از حجرهٔ زنان بیرون آمد و او غلام بود و دو ذوابه داشت جابر
ویرا بدید بلرزیدن آمد و موهای تنش بایستاد و زمانی ویرا در روی می نگریست انگه ویرا گفت یا غلام روی
وا من کن روی فرا وی کرد گفت پشت بر من کن روی بگردانید گفت بخدای کعبه که شمایل رسول خدای دارد پس
برخاست و فرا نزدیک وی شد و گفت یا غلام نام تو چیست گفت محمد گفت پسر کیستی گفت علی ابن الحسین گفت
ای پسر نفسم فدای تو باد پس تو باقری گفت آری بمن رسان آنچه رسول خدای با تو گفته است جابر گفت ای
مولای من بدرستی که رسول خدای مرا بشارت داد بر آنکه من باقی مانم تا ترا ببینم و مرا گفت چون ویرا
ببینی سلام من بدو رسان پس رسول خدای ترا سلام رسانید باقر علیه گفت بر رسول خدای باد سلام
تا آسمانها و زمین باشد و بر تو نیز باد سلام بر آنکه آن برسانیدی و جابر پس از آن نزدیک وی می آمدی
و از وی چیزهای آموختی روزی باقر علیه مسئله از وی بپرسید جابر گفت بخدای که در چیزی خوض نکنم که
رسول خدای مرا از آن نهی کرده است و گفته که شما امامان راه نمایید از اهل بیت وی بعد از وی حکیم ترین
مردمان باشید در حال خردی و عالمترین ایشان باشید در حال بزرگی و ما را فرموده اند که از ایشان امور
و از ایشان میاموزید که ایشان از شما عالمترند باقر علیه گفت راست گفت جدم رسول خدای من عالمترم
از تو بدانچه از تو پرسیدم و در حالت کودکی مرا حکمت داده اند و آن تفضل و رحمت خدایست بر ما اهل البیت

فصل شانزدهم در ذکر ولادت علی علیه السلام روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله علیه باسناد
متصل از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت رسول خدای را پرسیدم از ولادت امیر المومنین علی بن
ابی طالب رسول خدای گفت آه آه یا جابر مرا پرسیدی از بهترین مولودی که ویرا ولادت بوده است بعد
از من بر سنت مسیح عیسی بن مریم علیه بدرستی که خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفرید پیش از انکه خلق
آفرید بپانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل میگفتیم چون خدای تعالی آدم را بیافرید ما در صلب او نهاد و من
در جانب راست آدم قرار گرفتم و علی در جانب چپ انگه ما را از صلب وی نقل می کرد بصلب و رحم پاکان تا مرا
از پشت پاک بیرون آورد و آن عبد الله بن عبد المطلب بود و آزاد در رحم آمنه نهاد و بود بهترین رحمی بود و پس
علی را از پشت پاکی بیرون آورد و آن ابو طالب بود و بود ویعت در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود
و پیش از انکه علی در رحم مادر رسید در آن عهد راهبی بود مردی عابد نام مثرم بن رعیب بن الشیقنام و او بعبادت
مذکور بود صد و نود سال خدای را عبادت کرده بود و از وی هیچ حاجت نخواسته بود پس از خدای درخواست که ولیی از
اولیای خود بدو نماید خدای تعالی ابو طالب را فرا وی نمود چون ابو طالب را مثرم بدید برخواست و بوسه بر

وپیش خود بنشاند وگفت تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد گفت مردی ام از تهامه گفت از که گفت از کدام قبیله
گفت از عبد مناف گفت از کدام عبد مناف گفت از بنی هاشم راهب برجست و بوسه بر سرش داد دیگر باره
وگفت حمد آن خدای را که مطلوب من بداد و مرا مرگ نداد تا ولی را از آن خود فرا من نمود آنگه گفت بشارت
داد ترا که علی اعلام مرا الهام داده است که در آن بشارت است ابو طالب گفت این چیست گفت بدرستی که
فرزندی از صلب تو بیرون آید که او ولی خدا بود و امام متقیان بود و وصی رسول رب العالمین و اگر تو آن فرزند
دریابی سلام من بوی برسان و بگوی که میثم ترا سلام میرساند و گواهی میدهد که جز خدای تعالی خدای دیگر
نیست و او یکی است در خدایی که شریکش نیست و محمد بنده و رسول اوست و تو وصی او یی بحق محمد نبوت تمام
شود ابو طالب بگریست وگفت نام این مولود چیست گفت نامش علی بو طالب گفت من آنچه حقیقت آنچه تو
گفتی ندانم مگر برهانی و دلایلی ظاهر میثم گفت چه میخواهی از خدای بخواهم تا در ساعت بدهد آنچه دلالت بود
ترا ابو طالب گفت طعامی میخواهم از بهشت هم درین وقت راهب دعا کرد هنوز دعا تمام نگفته بود که طبقی
آوردند از میوه های بهشت بر وی خرماهای تر و انگور و نار بوطالب یکی نار از آن فرا گرفت و بخورد و باز گردید
سا وان آن نار آبی شد در صلب وی پس با فاطمه بنت اسد جمع آمد وی بعلی حامله گشت و زمین در جنبش آمد
وچند روز زلزله همی بود تا که قریش از آن بسختی رسیدند و بترسیدند گفتند خدایان ستان بر گیرید و در بر
کوه شدند بوقبیس بردند تا از ایشان بخواهیم تا این بلا از ما دفع کنند چون ایشان بر سر کوه شدند کوه چندانکه
که از هم جدا شد و پاره های عظیم از وی در گردید و بتان نگونسار در افتادند قریش گفتند ما را بدین ندا
طالب چیست پس ابو طالب بر کوه شد و بهیچ مبالات نمی کرد بدانچه ایشان در آن بودند وگفت ای مردمان
بدرستی که خدای تعالی درین شب خلقی آفرید که اگر وی را طاعت ندارند و بولایت وی معترف نشوند و بامامت
وی نگویند و گواهی ندهند این اضطراب کم نشود و ساکن نگردد و دیگر تهامه مساکن شما نباشد گفتند یا ابا
طالب آنچه تو فرمایی آن کنیم و بر منهاج امامت برویم ابو طالب بگریست بتضرع و ابتهال دست برداشت
و با خداوند جل جلاله مناجات کرد وگفت الهی و سیدی اسالک بالمحمدیة المحمودة والعلویة العالیة وبالفاطمیة
البیضاء الا تفضلت علی التهامة بالرافة والرحمة و بدان خدای که دانه شکافد و خلق آفرید که عرب این کلمات
می نوشتند و در شدائد و وقایع بدان دعا میکردند در عهد جاهلیت و آن نمی دانستند و حقیقت آن نمی شناختند
وچون شب ولادت امیرالمومنین بود آسمان روشن شد و نور ستارگان اضعاف آن شد که بود و
وتبش شگفت مینمودند چون چنانچه میدیدند و در میان قریش افتاد وگفتند در آسمان چیزی حادث
شده است و ابوطالب هر روز آمد در بازار که میگردید و میگفت ایها الناس حجت خدای تمام شد ومردمان

می آمدند و ویرا از علت آن می پرسیدند و روشنای آسمان بسبب تضاعف نور ستارگان چیست وی میگفت
بشارت شما را که درین شب ولی از اولیای خدای ظاهر شد که خدای تعالی در وی خصال خیر جمع کرده است و او
بدو ختم کند امام متقیان و امیر مومنان و ناصر دین است و قامع مشرکین و خشم منافقان و آرایش عابدان
و وصی رسول پروردگار عالمیان است و امام هدی و نجم علا و مصباح و حجاب منیع جور و کرم از کفر و شرک و شبهت
و در همچنین این کلمات میگفت و این کلمات میگفت و این الفاظ مکرر میکرد تا که صبح برآمد چون بامداد بود چهل روز
از قوم غایب شد جابر گفت گفتم یا رسول الله کجا شد گفت برفت در کوه لکام میثم را می طلبید و او متوفی شده
بود این راز پنهان دار یا جابر که این از اسرار مکنونست و علم مخزون خدایست بدرستی که میثم ابو طالب را نشان
داده بود که تو مرا اینجا یابی مرده یا زنده چون ابو طالب آنجا شد میثم مرده یافت در لاینی روی بقبله کرده
و دو مار اینجا موکل یکی سپید و یکی سیاه ویرا نگاه میداشتند تا چیزی تعرض وی نسازد چون ابو طالب را بدیدند
بغار فرو شدند ابو طالب فرا نزدیک میثم شد وگفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته حق تعالی
بکمال قدرت خود میثم را زنده گردانید تا برخاست و دست بروی فرود آورد وگفت اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله والامام بعد نبی الله ابو طالب گفت بشارت ترا
که علی بر زمین آمد و ترا سلام رسانید گفت سلام خدای بر وباد شب آمدنش را چه نشان بود گفت چون ثلثی
از شب بگذشت فاطمه را درد زه پدید آمد گفتم چه بود ترا یا سیدة النسوان گفت اثر رنجی می یابم من آن نام
بر خواندم که نجات بود وی ساکن شد گفتم بروم و زنان را بیاورم تا ترا یاری دهند گفت برو پس هاتفی
از گوشه خانه آواز داد که ساکن باش که ولی خدا را نشاید دست لمس الکه چهار زن را دیدم که فرا پیش
می آمدند جامه های سپید حریر پوشیده و بوی ایشان خوشتر از بوی مشک اذفر گفتند السلام علیک یا ولی
الله وی جواب سلام شان باز داد و انگه پیش و بنشستند و بوی دالی از سیم با ایشان بود و ایشان میکردند
تا علی را ولادت بود چون شمس طالع در سجده افتاد و روی بر زمین نهاد وگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله و اشهد ان وصی محمد بمحمد ختم الله النبوة وبی تمم الوصیة و انا امیرالمومنین پس وی را از زمین
برگرفت و در کنار مادرش نهادند چون علی در روی مادر نگریست گفت السلام علیک یا اماه مادر گفت وعلیک
السلام یا بنی گفت از پدرم چه خبر داری گفت در نعمت خدای میگردد چون آن بشنیدم صبر نتوانستم کرد گفتم
ای پسر من پدر تو نیستم گفت بلی ولیکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر من حواست گفت پس داد
سر شدیم از شرم حوا و خود را در گوشه خانه انداختم انگه زنی دیگر نزدیک وی آمد و بوی دالی با وی
بود علی را برگرفت چون علی در روی نگریست گفت السلام علیک یا اختی گفت وعلیک السلام یا اخی گفت چه

خبر داری از عمّم گفت بخیرست و ترا سلام می گوید من گفتم ای فرزند این کدام خواهر است گفت این مریم
بنت عمران و عمّم عیسی بن مریم پس وی را خوشبوی کرد پس زنی دیگر وی را بگرفت و جامه داشت وی را در پوشید
ابوطالب گفت اگر وی را تطهیر دادمی آسان تر بودی و خوب کودکان را تطهیر دادندی آن زن گفت یا اباطالب
وی را طاهر و مطهر و تطهیر داده زاده اند و وی را ابش لختا هم در دنیا مگر بر دست دشمن خدای و رسول و فرشتگان
آسمان و زمین و کوهها و دریاها و دوزخ مشتاق آن شقی بود ابن ملجم المرادی لعنة الله علیه وی را بکشد در کوفه
سال سی از وفات محمد صلعم آنگه زنان غایب شدند با خود گفتم اگر آن دو زن دیگر را بشناختمی پس خدای علی
الهام داد گفت ای پدر آن دو زن دیگر یکی آسیه بنت مزاحم بود که جامه در من پوشید و ان دیگر که بوی
دان داشت مادر موسی عمران بود ای پدر اکنون نزدیک مثرم شو و سلام من بدو برسان و خبر کن
وی را چنانک دیدی و وی در غاری است در فلان موضع و من بیامدم و آنچه از پسرم مشاهده کردم با
مثرم بگفتم مثرم بگریست و سجده شکر کرد خدا را و بنالید و گفت لا الهی در من بوش من جان کردم
وی مرده گشت همچنانکه بود و من سه روز دیگر مقام کردم آنجا و سخن می گفتم جواب نداد پس بیامدم جابر
گفت یا رسول الله بیشتر مردمان نیکو نیند که بوطالب کافر مرد گفت یا جابر پروردگار تو عالمتر است بدرستی
که شب معراج زیر عرش چهار نور دیدم گفتم الهی و سیدی این نورها چیست گفت یا محمد این عبدالمطلب
است و این عمت ابوطالب و این پدرت عبدالله و این برادرت طالب گفتم خدایا بچه چیز یافتند این
درجه گفت بدانکه ایمان پنهان می داشتند و کفر اظهار میکردند و بر آن صبر میکردند تا بوقت مرگ رضوان
الله علیهم اجمعین

فصل هفتدهم فی معجزاته علیه السلام و هی اربعون معجزة الاولی

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه باسناد متصل از اصبغ بن نباته که گفت در پیش علی
بودم در مسجد کوفه و او بحکم قضا نشسته بود و قومی بیامدند و سیاهی را بیاوردند و سخت باز پس بسته
گفتند دزدی کرده است یا امیر المؤمنین گفت قیمت آنچه دزدیده است چند باشد بدانکه بهم رسد گفت
زیاد یا امیر المؤمنین گفت یک بار دیگر از تو بپرسم اگر اقرار دهی حق خدای بر تو براهم و دست
ببرم نام تو چیست و از کدام قبیله گفت نام من عمرو بن کریز و از قبیله بنی ثعلبه گفت دزدی کردی
گفت آری یا امیر المؤمنین گفت قیمت آنچه دزدیدی بدانکه بهم رسد گفت زیادت پس بفرمود تا دستش
ببریدند آن سیاه دست را بریده در دست چپ گرفت و بیرون آمد و خون از دستش می چکید عبدالله
بن الکوا پیش وی آمد گفت یا اسود دستت که برید گفت امیر مومنان و سید وصیان و پیش رو سپید
رویان و سپید دست و پایان و اولیتر بن مردمان به پیغمبر آن شوهر فاطمه پدر حسن و حسین مؤید بجبرئیل

مسعود

مسعود بیکاسل مولای من مولای همه مومنان علی ابن ابی طالب علیه عبدالله بن الکوا عجب نمود
یا اسود علی دست تو ببرید و تو در حق وی این فضیلت می گویی گفت چرا نگویم و دوستی وی با خون و
گوشت من آمیخته است و دستم ببرید بحقی که بر من واجب بود پس عبدالله بن الکوا نزدیک علی آمد و گفت چیزی
عجب دیدم مردی پیش من باز آمد دست بریده خود در دست دیگر گرفته و خون از وی میبارید و چنین و چنین
فضیلت تو میگفت امیر المومنین گفت در میان دشمنان ما کس بود که اگر عسل بگلوی وی فرو میکنیم جز دشمنی زیادت
نکند و در دوستان ما کس بود که اگر وی را پاره پاره میکنیم جز دوستی زیادت نکند آنگه امام حسن را گفت آن
سیاه را باز آر حسن برفت و آن سیاه را باز نزدیک امیر المومنین آورد امیر المومنین گفت یا اسود دست تو
ببریدم و تو ثنای من میگویی گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا امیر المومنین چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی تو با خون
و گوشت من آمیخته است و دستم بحق ببریدی خدای ترا نجات داد و چنانکه مرا نجات دادی از عذاب
آخرت امیر المومنین گفت دست فرا من ده آن دست بریده فرا وی داد وی از آن موضع آن باز نهاد و ردا
خود بر آنجا افکند آنگه برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و دعایی بگفت که مردمان ندانستند که چه گفت مگر آنکه در
میان آسمان و زمین می شنیدند که امیر المومنین میگفت باواز بلند و هیچکس را نمی دیدند چون فارغ شد گفت
ردا از دستش باز کنید باز کردند همچنان شد که گویی نبریده اند روایت کرد باسناد مرفوع که امیر المومنین
با بعضی اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی وی را گفت پدر و مادرم فدای تو باد من تعجب میکنم ازین دنیا که در
دست این قوم است و در دست شما نیست گفت ای فلان تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و فرا ما نمی دهند پس
مشتی ریگ برگرفت و در دست وی همه گوهر شد گفت این چیست گفت از نیکوترین جواهر گفت اگر ما خواستمی
چنان بودی دایم ولیکن نمی خواهیم آنگه فرو ریخت چنان شد که بود روایت کرد حرث اعور که با امیر المومنین
بیرون شدیم تا که بعاقول رسیدیم درختی آنجا بود پوست باز شده و خشک گشته وی علی دست بدان درخت
زد گفت بفرمان خدای تعالی سبز و میوه دار شو در حال درخت و شاخهای آن در اهتزاز آمد و امرود پدید آمد و ما
از آن امرود باز کردیم و بخوردیم و با خود ببردیم و دیگر روز باز آنجا شدیم درخت همچنان سبز و میوه دار بود روایت
کرد محمد ابی بکر که حسن علی بجز بود از پدر انار خواست امیر المومنین دست بستون مسجد باز زد و دعایی بگفت
شاخی از آن ستون بیامد چهار انار بر وی بود علی علیه السلام دو از آن فرا حسن داد و دو فرا حسین گفت این
از میوه های بهشت است گفتند یا امیر المومنین تو بر آن قادری گفت آخر نه قسیم بهشت و دوزخ منم میان امت
محمد صلعم روایت کرده اند که مردی و زنی بخصومت پیش امیر المومنین آمدند مرد آواز بلند کرد ایشان خارجی
بود امیر المومنین گفت اخسأ در حال سر مرد چون سر سگی شد یکی گفت یا امیر المومنین چون بانگ بر مرد زدی

او بیکی شد پس با نیخ تراحیت از معاویه و دفع وی گفت و هلاک او خواستمی که معاویه را بر نجش بار
جنازه پیش من آوردندی اینجا از خدای درخواستمی تا جان کردی ولیکن ما خازنان خداییم نه بر زر و نه
بر سیم لیکن بر اسرار تدبیر و برانچه در آن سری بود اعتراض و اقتراح نکنیم چنانک حق تعالی فرموده است
بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون و اینها از دعا کوییم و سنه نخواهیم تا حجت بر ایشان
ثابت شود و کمال امتحان حاصل آید و اگر دستوری دادندی مارا بر معاویه سنه کردن در آن تاخیر نرفتی
روایة کرده اند از باقر علیه که گفت روزی علی علیه السلام در کوچهای کوفه میگذشت مردی را دید مارماهی
می فروخت امیر المومنین گفت به پلید اسرائیلی را برگرفته است آن مرد گفت مارماهی کی
اسرائیلی باشد امیر المومنین گفت پنج روز دیگر دو داز سر و صدغ این مرد بر آید و او بر جای بمیرد پنجم
روز چنانک علی گفته بود ببود و ویرا دفن کردند علی با جماعتی اصحاب بسر گور آن مرد رفتند و خدای را بخواند
انگه پای فرا گور زد مرد در پیش وی بر پای خواست و گفت انک بر علی رد کند همچنان بود که بر خدای
و رسولش رد کرده بود پس امیر المومنین وی را گفت با گور شو وی در گور شد و گور فراهم شد روایت
کرده اند از علی بن الحسین از پدرش که گفت امیر المومنین ندا در داد که هر کرا از نزدیک رسول خدای
وعده یا وامی است بر وی نزدیک من آی پس هر که بنزدیک وی آمدی و وعده یا وامی طلب
داشتی وی علیه مصلی را برگرفتی آن چیز یافتی در زیر مصلی پس عمر ابو بکر را گفت تو نیز چنان
کن که وی میکند چون وام رسول خداست می باید داد پس ابو بکر ندا در داد علی علیه شنید گفت زود
بود که پشیمان شود با عمر و ابو بکر با جمعی نشسته بودند اعرابی آمد و گفت کدامست از شما وصی رسول خدای
قوم اشارت وا ابو بکر کردند گفت تویی وصی و ولی رسول خدای گفت آری چه می خواهی گفت بیار
آن هشتاد اشتر سرخ موی که رسول خدای برای من ضمان کرده است ابو بکر فرا عمر گفت چه میگویی
درین سخن عمر گفت اعرابیان جاهل باشند از وی گواه خواه اعرابی گفت از مثل من گواه خواهی
رسول خدا را بر چیزی که ضمان کرده باشد بخدا که تو وصی رسول خدای نیستی پس سلمان برخاست
و اعرابی را فرا پیش کرد و گفت من ترا دلالت کنم بوصی رسول خدای و خلیفه وی چون بنزدیک
علی علیه آمدند اعرابی گفت تویی وصی رسول رب العالمین گفت آری چه میخواهی گفت رسول خدا
از من ضمان کرده است هشتاد اشتر سرخ موی سیاه چشم علی گفت تو ایمان آورده و مسلمان
شده و قوم تو اعرابی گفت بخدای که وصی رسول خدایی شرط همین بوده است میان ما و همه مسلمان
شده ایم علی گفت یا حسن تو و سلمان با اعرابی بفلان وادی شوید و ندا در ده که یا صالح چون ترا

جواب

جواب دهد بگوی که امیر المومنین ترا سلام می گوید و می گوید آن هشتاد اشتر سرخ موی که رسول خدای برای این
اعرابی ضمان کرده است بیار سلمان گفت چون ما بدان وادی شدیم حسن ندا در داد جواب داد که لبیک
لبیک یا بن رسول الله وی پیغام امیر المومنین بگذارد گفت سمعا و طاعة پس زنگی بر بیامد که مهار شتر ناقه از
زمین بر آمد حسن مهار فرا گرفت و به اعرابی داد و گفت مهار بکش و نا قطارها می آمدند تا هشتاد اشتر بیرون
آمد روایت است از فضا علیه که گفت جهودی نزدیک ابو بکر آمد در عهد خلافت وی و گفت یا ابا بکر مردمان وی را
سیلی زنند و گفتند چرا باسم خلافت سلام نکردی بو بکر گفت ترا چه حاجت است گفت پدرم متوفی شد و گنجها و مالها
بگذاشت اگر تو آنرا ظاهر کنی من بر دست تو مسلمان شوم و مولای تو باشم و ثلثی از آن مال ترا دهم و ثلثی
وا مهاجرین و انصار و ثلثی مرا بود بو بکر گفت یا خبیث غیب نداند بجز خدای پس جهود نزدیک عمر آمد و گفت
بدرستی که نزدیک بو بکر شدم تا مسلمان شوم مرا بزدند عمر گفت چیست آن سوال گفت چنین و چنین عمر گفت
راست گفت که داند بجز خدای پس جهود نزدیک امیر المومنین آمد و بر وی سلام کرد و گفت یا امیر المومنین
بو بکر و عمر وی را افکندند چرا وی را امیر المومنین گفتی گفت بخدای که این نام وی را در توریت یافته ام انکه امیر المومنین
گفت حاجت تو چیست گفت پدری داشتم فرمان یافت و مالهای بسیار بگذاشت و مرا بر آن مطلع نکرد
اگر تو آنرا ظاهر گردانی من مسلمان شوم امیر المومنین گفت بدانچه گفتی وفا کنی گفت خدا را و فرشتگان را و
حاضران را گواه گرفتم پس امیر المومنین پاره رق سپید خواست و نامه بر آنجا نوشت و گفت برو ببلاد یمن
بوادی برهوت بحضرموت باو حجا چون بکناره وادی رسی نزدیک فرو شدن آفتاب آنجا بنشین جماعتی
مرغان سیاه منقار بیایند و بانگ کنند تو نام پدرت بگوی و بگوی رسول وصی پیغمبر با من سخن
گوی پدرت با تو سخن گوید پس وی را از آن گنجها بپرس و آنچه گوید بر آن لوحها بنویس جهود برفت و همچنانکه
امیر المومنین فرموده بود کلاغان سیاه دید که بیامدند و بانگ می کردند جهود آواز داد پدرش جواب
داد و گفت ویلک یا پسر درین وقت آنجا آمدی و این وطنهای اهل دوزخ است گفت آمدم تا ترا از آن
گنجها بپرسم که کجا نهادی گفت در فلان سرای است در فلان موضع در فلان دیوار انگه گفت
ویلک زینهار از پی دین محمد شو و مرغان باز گردیدند و جهود ببلاد خود شد بحفر و غلامان و اشتران
آورد و آن گنجها بر گرفت و نزدیک امیر المومنین آمد انک مال و گواهی می دهم که جز خدای تعالی خدای نیست و محمد رسول
اوست و تو وصی و برادر محمدی و امیر مومنانی چنانک نامت نهاده اند و این اشتر وار بار زر و سیم در انجا
خدای و رسول فرموده اند صرف کن پس مردمان بیامدند و گفتند یا امیر المومنین تو این چگونه دانستی
گفت از رسول خدای شنوده بودم و اگر خواهید بعضی را زین شما را خبر دهم گفتند آن چیست گفت روزی

با رسول نشسته بودم و زنگ پای شست و سه روز نشسته بشنیدم وصف و لغت نامهای همه می دانم روایت
است از ابی جعفر از پدرانش و حسین بن علی که گفت روزی ما نزدیک امیر المومنین نشسته بودیم و آنجا
درختی خشک بود از نار جماعتی دشمنان وی در آمدند و سلام گفتند و فرمود تا بنشستند و جمعی دوستان وی نیز
حاضر بودند گفت من امروز آیتی فرا شما نمایم که در میان شما همچون سورة المائده بود در میان بنی اسرائیل
آنجا که خدای تعالی گفت انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین آنگه
گفت بدین درخت بنگرید بدان بنگریست آب در آن درخت رفتن آمد و سبز شد و برگ بیرون آورد و میوه
نار پیدا آمد و از زور سر ما نار آویخته شد پس ما بسم الله بگفتیم و از آن خوردن گرفتیم ناری که هرگز خوشتر
و خوشبوی تر از آن نخورده بودیم پس جماعتی دشمنان دست فراز کردند تا نار باز کنند شاخهای
درخت با بار همه بالا بر شدی و دست ایشان بدان نار نرسیدی و تعجب مینمودند گفتند چگونه است
یا امیر المومنین که جماعتی از برادران ما ازین نار باز میکنند و میخورند و چون ما قصد آن میکنیم دست
ما بدان نمیرسد امیر المومنین گفت بهشت همچنین بود افتاد در نیابد مگر اولیا و دوستان ما و از هیچ دو
نیفتد مگر دشمنان ما و چون بیرون آمدند گفتند این از سحر ابی طالب است سلمان گفت افسحر هذا ام انتم
لا تبصرون این سحر است یا شما کورید روایت از ابی اسحق که گفت در مسجد می مهدی شدم بکوفه پیری
دیدم موی سر و ریش سپید شده پشت بستونی باز نهاده بود و میگریست و اشک بر رخانش میرفت
گفتم یا شیخ چرا میگریی گفت والله یک سال عمر هست درین عمر عدل و حق و علمی ندیده ام ظاهر الا یک
ساعت از شبی و یک ساعت از روزی پس من بروز و شب میگریم که می شتابد و در و هیچ عدل ظاهر
نگفتم آن کدام ساعت بود که در آن عدل دیدی گفت بدرستی که من مردی جهود بودم و ضیعتی داشتم
در ناحیت سورا و همسایه داشتم از اهل کوفه ویرا حارث همدانی گفتندی و حشمش بخیل بود و دوست
من بود و با من اختلاطی داشت روزی خرواری چند طعام بکوفه می بردم تا بفروشم چون بسورستان
کوفه رسیدم نماز خفتن باز نگریستم خران و بارهندیدم گویی که بزمین فرو رفتند یا بآسمان بر شدند و از پیش
چشم من غایب شدند در حال بسرای حارث همدانی شدم و حال با وی بگفتم گفت نزدیک امیر المومنین
رویم و با وی بگوییم برفتیم و با وی بگفتیم امیر المومنین در ساعت و بیامد آنجا که خرانم گم شده بود در آنجا
سخنی بگفت که من فهم نکردم و دست بآسمان برداشت آنگه سجده دراز بکرد و بگفت بخدای که با من بر بیعت
نگه‌بدای جماعت جنیان اگر اکنون خر و بار این جهود با وی ندهید که من عهد شما بشکنم و با شما جهاد کنم حق
جهاد کردن در سبیل خدای چون این سخن تمام بگفت بخدای که خران با بار همه دیدم گرد بر گرد خود پس امیر

المومنین

المومنین گفت یا جهودی یکی از دو کار اختیار کن یا من این چهار پایان می رانم و تو ایشان را می افتری ای
گفتم بل که من می افتم و تو میر ای که من برحق آن قائم تر باشم پس وی علیه در پیش می رفت و من بهایم
تا که برحبه رسید شب پاره مانده است گفت بار فرو گیر تا که صبح بر آید و بار بفگنی یا من بار بفگنم و تو نگاه بانی
بکنی تا که صبح بر آید گفتم یا امیر المومنین من بار بفگنم و تو برحفظ آن قادر تر باشی گفت تو بار بفگن من بخفت و
از آن پس هیچ باک مدار و صبح چون بر آمد بیدار کرد مرا و گفت چهارپایان و طعام نگاه دار و هیچ کار مکن
تا من باز نزدیک تو آیم ان شاء الله آنگه برفت و مردمان از پیش نمازی کرد و بوقت آفتاب بر آمدن باز نزد
من آمد و گفت بار بگشای و بر که خدای و طرح طعام بکن من چنان کردم گفت از دو کار یکی بکن یا من بها
می ستانم و توزیع می کنی و می پیمایی یا تو بها می ستانی و می فروشی و کیل میکنم پس من می فروختم و می پیمودم
و وی بها فرا می ستد چون تمام شد بها فرا من داد تمام و گفت هیچ حاجت داری گفتم آری یا امیر المومنین
می خواهم که در بازار شوم و حوایجی که مرا بدان حاجت است بخرم وی علیه با من بیامد تا آنچه مرا حاجت بود
بخریدم چون فارغ شدم مرا وداع کرد گفتم یا امیر المومنین گواهی میدهم که خدای تعالی خدایی یکیست و محمد
رسول اوست و گواهی میدهم که تو عالمترین و عادلترین امتی و خلیفه خدای در زمین وی بر جن و انس
خدای ترا جزای خیر دهاد از اهل اسلام و اهل دینه و ویرا وداع کردم و با ضیعت خود شدم مدت یکماه
پس مشتاق شدم فرا دیدار امیر المومنین بکوفه آمدم گفتند ویرا شهید کردند در محراب نماز انا لله گفتم
و بر صلوات بسیار فرستادم و گفتم عدل بکلی رفت و آن اول عدل بود و آخر عدلی روایت است از علی بن حسان
از عبد الرحمن کثیر از صادق علیه که چون امیر المومنین بصفین میرفت چون فرات عبره کرد و بکوه نزدیک
شد وقت نماز دیگر در آمد وضو تازه کرد و بانگ نماز بگفت چون از بانگ نماز فارغ شد کوه بشکافت و شد
و سری سپید از میان آن بیرون آمد روی و محاسن سپید گفت السلام علیک یا امیر المومنین و رحمة الله
و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین و قاید الغر المحجلین و سید الوصیین علی علیه گفت علیک السلام یا اخی
شمعون بن حمون الصفا وصی روح القدس عیسی بن مریم حالت چون است گفت بخیر و خدای
بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدس که فرو آید پس صبر کن ای برادر بدین رنجی که بتو میرسد تا که بدست
میرسی که من هیچکس را نمی دانم تکلیفات نمودن و رنج کشیدن در راه خدای نیکوتر از شما و ثواب عظیم
تر از شما و بدرجه بلندتر از شما و تو می دانی که بنی اسرائیل پیش ازین چه رنج کشیده اند ایشان را بدستره
از هم باز می بریدند و بر دارشان میکردند و اگر آن پیدا شان که از مفارقت کرده اند بدیدندی آنچه خدای
تعالی ایشان را ساخته است از عذاب دوزخ و خشم و نکال از آن باز ایستادندی و اگر بنگر در آن مومنان

که با تو اند بدانندی آنچه خدای ایشان را ساخته است از ثواب درجات و نعیم در فرمان برداری بود دوست داشتندی
ناچیز براهنمای بربندی و سلام و رحمت و برکات خدای بر تو باد یا امیر المومنین و آن سرباز در کوه شد
و کوه‌ها فراهم شد پس عمار یاسر و مالک اشتر و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و قیس بن
سعد الانصاری و عمرو بن الحمق الخزاعی و عبادة بن الصامت و براء ازان مرد پرسیدند او شمعون بن حمون
الصفا بود وصی عیسی و آن جماعت سخن ایشان شنیدند و بصیرت ایشان زیادت شد در جهاد کردن با امیر
المومنین و عبادة بن صامت گفت پدران و مادران ما فدای تو باد یا امیر المومنین بخدای که ترا نصرت
کنیم چنانکه برادر ترا رسول خدای نصرت کردیم و بخدا اگر از تو باز نه ایستند مگر بدبختی از مهاجرین و انصار

مرویست که خالد بن الولید در عهد خلافت ابو بکر لشکری با او از شجاعات بیرون مدینه فرا علی رسیدند
تنها از ضیعتی می آمد و هیچ سلاح نداشت خالد چون وی را بدید بدان حال گفت فرصت یافتم عمودی آهنین
برآورد تا بر سر علی زند علی دست فراز کرد و آن عمود از دست خالد بستد و گریبانش گرفت و آن عمود
در گردنش کرد چون قلاده و با لشکر هم نزدیک ابو بکر آمد و بسیار حیله کردند تا عمود از گردنش بیرون
کنند نتوانستند آهنگران را حاضر کردند گفتند تا آنرا در آتش نکنند بیرون نتوان کرد و چون چنان کنی خالد
بسوزد پس قوم گفتند والله که جز علی کسی دیگر بیرون نکند زیرا که خدای تعالی از برای وی آهن نرم کرد
گردانیده است چنانکه از برای داود پیغمبر علیه پس ابو بکر و اصحاب فرا خواهش کردند علی آن عمود تا
تاب باز داد و از گردن خالد بیرون کرد **روایت** کرد خواجه جلیل ابو علی الحسن بن الشیخ ابی جعفر الطوسی از پدرش
از حسین بن عبد الله الغضائری از ابی محمد هرون بن موسی از محمد بن احمد بن مخزوم المقری مولای بنی هاشم
از عبد الله بن الرحمن العامری از محمد بن علی القرشی از محمد یسار الجعفی از ابی حمزة الثمالی از سعید بن
المسیب المخزومی از جابر بن عبد الله الانصاری و عبد الله بن عباس که ایشان هر دو گفتند ما نزدیک ابو بکر
نشسته بودیم ناگاه خالد بن الولید فرا رسید با لشکری و بست آسیائی در گردن وی تا پای داد و
از اسب فرود آمد و مردم همه بدو می نگریستند گفت ای پسر ابو قحافه این عدالت از خدای که ترا در مقامی
بداشت که تو اهل آن نیستی و رفعت و بر سر آمدن تو در انجا نیست الا همچون ماهی که بر سر آید
که علو و بر سر آمدنش آنگاه بود که در وی هیچ حرکت نمانده بود ترا با لشکرکشی و لشکر داری چه کار درین
مقامی که تو نیستی از دناءت حسب و نقصان نسب ولی قولی و قلت تحصیل نه حرمتی نگاه می داری نه
آتشی بر می انگیزی خدای جزای خیر مدهاد پسر صهاک را که ترا درین مقام بداشت و برادر ثقیف را
که درین مجلس بداشتند که تو اهل آن نیستی بو بکر گفت چه بوده است ترا گفت من از طایف می‌ایم

که بطلب

که بطلب مرتدان شده بودم پسر بو طالب را دیدم با جمعی مردمان گوشه چشمهاشان از حسد تو گزشده بود و از کینه
تو چشمهاشان بیرون آمده چون پسر یاسر و مقداد بن الاسود و ابن جنادة و اخو غفار و ابن العوام و دو
غلام یکی را بروی می شناسم و دیگری اسمش حبشی پسر پسر عقیل علی را آواز داد و آنچه منکر بود هر از روی
ایشان ظاهر شد و اثر حسد در جبینهاشان پیدا گشت و وی زره رسول را وشاح کرده بود و رداء وی بو
و محاسن خود در دست گرفته و موحش وار سر در پیش افگنده من بر وی سلام سبقت گرفتم از شر وی و احتراز
از وحشت خود و در منزل و را خیابانی بیافتم چنانکه بود هم اجاقی فرود آمدیم تا از مکر وی احتراز نمایم پس پسر یاسر
الفاظ زشت ابتدا کرد و دشمنی ظاهر کرد و با استهزا مرا سرزنش کردن گرفت بدانچه تو مرا فرموده بودی
برای بدخواهیش پس آن مرد اصلع سر من نگریست و سخن در حلق وی زحمه می کرد همچو همهمه شیر یا چون آواز
رعد و از سر خشم مرا گفت آن بخواستی کرد یا با سلیمون گفتم بخدای که اگر وی بدان رای ثابت بودی که برای آن
موضع زدی که چشمهات در انجاست پس دیدم که عقل از وی دور شد و چشمهای وی بیرون آمد و طبیعتی که وی را باشد
در حالت خشم پیدا گشت و گفت یا ابن اللخناء ای پسر آن زنک شمعون گر احد آن بود که بر چون منی اقدام نماید بار ان
دلیری کند که نام من بر زبان آرد که هر زبان که از نباورده باشد و مجال آن نیافته باشد و ملک من از کشتگان
تو و از کشتگان صاحب تو نباشم و من بقتل و مقتل خود عالمتر باشم از انکه تو بنفس خود انکه خبر کردن مرا
بگرفت و مرا نگونسار از اسب در کشید و می راند تا با آسیای حارث بن کلده و آهنی قوی در بر بود و از بر گشید
و در گردن من کرد و هر دو دست تاب بر داد و آن آهن قوی در دست وی همچون علکه گرم بود و اصحاب
من آنجا ایستاده و شری از من دفع نمیکردند خدا ایشان جزای خیر مدهاد که چون چشمهای وی و آن از خشم
وی بدیدند لرزه بر اعضاهای ایشان افتاد و از یکدیگر جدا شده و خوف از بیم جانشان همی از تنشان روان
فرو مرد با کوهی که در ملک الموت می نگریستند و بدان خدای که آسمان را برداشته است که صد مرد از
اقویای عرب جمع آمدند و این را نتوانستند باز کرد و از نوع ایشان معلوم شد که آن سخت تر است تا تو دو مکان
که در و ترکیب کرده اند اکنون این گره از من بگشای اگر می توانی و حق من از وی بستان اگر تو توانی
ستد و اگر نه من برای عزت و ملزم خود شوم که پسر بو طالب لباسی در من پوشید از عار که بدان ضحکه
اهل روزگار شدم گفت بو بکر با عمر نگریست گفت نه بینی که ازین مرد چه ظاهر می شود گوئی ولایت من بار بر
گرانست بر دوش وی و غصه است در سینه وی عمر گفت بخدا که در وی مزاجی است که ترک آن نکند تا که او را
بانشوزی آری که از آن وی را باز نگردانی و در و جهل و جدیست که در پوست او بیشتر شده است و در مجرای
خون او رفته است که ترک آن نکند تا که منزلتش خوار شود و در ورطه هلاکت افتد پس ابو بکر گفت قیس بن عباد

الانصاری را بخوانید که این آهن را از وی بیرون شواند کرد و بالای قیس سیزده بدست بود و در پنج بدست پهنا
و دران عهد پس از امیر المومنین هیچ مرد از وی قوی تر نبود چون قیس حاضر آمد بوبکر ویرا گفت ترا قوت
و شدت و مردانگی آن هست اکنون این آهن از گردن برادر خود خالد بیرون کن قیس گفت چرا خالد آنرا
از گردن خود بیرون نمیکند گفت وی نمی تواند گفت چیزی که ابوسلیمن از ان عاجز بود و بران قادر نباشد
و او ستاده لشکرست و شمشیر شماست بر دشمنان من چگونه بران قادر باشم عمر گفت دست ازین هزل بدار و
کاری که از برای آن آمده بکن گفت مرا از برای آن حاضر کرده تا از من درخواستی کنید یا بکره و اجبار م
بران دارید عمر گفت اگر بطوع بکنی والا از اکره بران داریم قیس گفت یا ابن الصهاک خدای تعالی در
خذلان گذارد انرا که مثل تو ویرا باکراه بر کاری دارد بدرستی که شکم عظیمست و کرسی بزرگ داری اگر
تو چنان کاری بکنی از تو عجب نبود عمر از سخن وی خجل شد و انگشت بدندان باز میزد بوبکر گفت دست از
عمر بدار و ان کن که از تو میخواهند قیس گفت بخدای که اگر آن بتوانستمی بکردمی آهنگران مدینه را حاضر
کنید که ایشان بدان قادر تر باشند ازین جماعت آهنگران را حاضر کردند بیامدند و بدیدند گفتند این جز
باتش بیرون نتوان کرد پس بوبکر از سر خشم سوی قیس نگریست و گفت بخدای که تو از گشادن
این عاجز نیستی ولیکن کاری نمیکنی که امام تو ابو الحسن با تو دران عتاب کند و این از ان عجبتر نیست
که پدرت خلافت طلب کرد تا کشتن در اسلام آرد خدای از وی بریده گردانید و نخوت و کبر وی
ببرد و اسلام را بولی خود عزیز کرد و دین را باهل طاعت خود راست بداشت و تو اکنون در کید و
مخالفتی قیس از ان سخن سخت خشمناک شد گفت ترا نزدیک من جوابهاست بزبانی فصیح و دلی
دلیر اگر نه بیعت بودی خدایا اگر دستم ترا بیعت کرد دلم و زبانم ترا بیعت نکرد و مرا در کار علی هیچ
حجه باقی نماند پس از روز غدیر خم و بیعت من ترا نبود الا مثل آن زن که ریسمان رشته بود در هم تافته
از هم باز کرد و یک تا کرد میگویم و از وی نمی ترسیم و اگر این سخن پیش ازین شنیدی ترا از من مرادی
حاصل نیامدی اگر پدرم خلافت طلب کرد اهلیت ان داشت زیرا که او مردی بود که یار و از تنگ
کهنه سر سید می دست رای و نرم جانب بودی هم مری داشت و هم مهتری شرف موروث و مکتسب
ویرا حاصل بود بخلاف قیس آنگونه وصفی ضمیم داشت و نه حسبی کریم بخدای که اگر بعد ازین سخن بدیم
گوئی که از فواید مسکت لگامی بر سرت کنم که بهتر از ان خون اندازد اما آنچ گفتی که علی امام منست
بخدای که من امامت ویرا انکار نکنم و از ولایت وی عدول ننمایم و چگونه آنرا نقض کنم و با خدای و رسول دران
عهد بسته ام و آنک خدای مرا از نقض عهد تو رسد دوستتر دارم از انکه با خدای رسم بنقض عهد علی

و عهد رسول وی او و تو نیستی یا ابا بکر امیر قوم خود اگر خواهند ترا ترک کنند و اگر خواهند ترا معزول کنند
پس بوبکر گفت از آنچه دران دلیری نمودی و باز ایست از آنچه ارتکاب آن کرده و حق با حق درگذار که تا مارا بکار
این متع دنیا از تو باز سته باشد ابا ای که متاعی که بدیده و ناپسندیده تر ترا باشد اکنون دامن بیفشاند و برفت
بوبکر از ان سخن پشیمان شد و خالد چند روز همچنین گردید و آن آهن در گردن او گرانی میکرد ناگاه نزدیک بوبکر آمد
و گفت اینک علی باز آمد با پیشانی عرق کرده و روی سرخ شده بوبکر اقرع بن سراقه الباهلی و اسوش
بن ابجع الثقفی را پیش وی فرستاد که بمسجد حاضر آید ایشان برفتند و گفتند یا ابا الحسن ابوبکر ترا می خواند
بجهت مهمی که ترا است و میخواهد که بمسجد پیغمبر حاضر آئی وی جواب باز نداد دیگر بار گفتند یا ابا الحسن هیچ جواب نمی دی
ابوبکر درین که مارا فرستاده است گفت بخدای که شما سخت بی ادبید کسی که از سفر باز آید بر وی واجب
نباشد که بکار مردان برخیزد مگر بعد ازانکه با خانه خود شود اگر شمارا کاری بود نزدیک من آیید تا کار شما اگر
ممکن بود کفایت کنم پس نزدیک ابوبکر آمدند گفت برخیزید تا بنزدیک وی شویم همه جماعت بیامدند بدر سرای
علی علیه امام حسن علیه را دیدند که شمشیری می خرید بوبکر وی گفت یا ابا عبد الله اگر صواب بینی دستوری
خواهی نزدیک پدرت امام حسین علیه دستوری خواست در رفتند و جمع بر وی سلام گفتند وی علیه بخالد نگریست
گفت بامدادت خوش باد یا ابا سلیمان نیکو قلاده ایست قلاده تو خالد گفت بخدای که ازان نجات نیابی یا علی
اگر مرا مساعدت کند علی گفت اف از تو ای دلسیه بخدای که تو نزدیک من خوار و حقیری و جان تو در دست
من نیست مگر چون جان مگسی که در خوردی گرم افتاده باشد و در ابخامرده از نفس خود کفایت کن و مارا بحلم
ما گذار و اگر ترا انکبی رسانم که تو بکشتن اولیتری از وی الخ گذشته است رها کن و چیزی که باقی است
از ان باش و بخدای که گوئی مرگ خود و مرگ تو مشاهده کردم و روح من در بهشت است و روح تو در دوزخ
پس جمع در میان افتادند و درخواست کردند تا ترک سخن گویند پس ابوبکر گفت از برای آن نیامدیم تا تو
با ابو سلیمان خصومت کنی از برای کار دیگر آمده ایم و تو یا ابا الحسن بر مخالفت من مقیم شده و ما ترک تو
کردیم و تو ترک ما کن نیز و نمی خواهیم که تو از ما چیزی موحش بینی که بدان مخالفت و مفارقت زیادت
شود امیر المومنین گفت بدرستی که خدای تعالی مرا متوحش گردانید از تو و از جمع تو و انس داد من
متوحشی را نیز و پسر ولید که آنچه نشنو است من حال وی با تو بگویم چون وی خود را دران لشکر
بسیار و جمع انبوه بدید کبر و نخوت دامن گیر وی شد و خواست که از قدر من چیزی کم کند و مرا
پیش قوم بی حرمتی دهد تا نزدیک جاهلان ویرا رفعتی پدید آید و وی مراتب المعرفه داند چون آن در
خاطر وی آمد و مقام و پایه وی فرا وی نمودم بر وجهی که خدای بران رضی بود ابوبکر گفت این بزران

گیریم که ترک نصرت اسلام کرده و از جهاد رغبت بگردانیده بنشسته در خانه خود خدای و رسول چه نموده اند
یا از خود میکنی امیر المومنین گفت یا ابا بکر از مثل من جاهلان را فته باید آموخت بدرستی که رسول خدای بیعت
من بر شما لازم گردانید و مرا در میان شما چون خانه کعبه خدای نهاد که خانه حرامست که بدانجا آیند و خانه بجای
نرود و مرا گفت یا علی زود بود که پس از من با تو غدر کنند و چنانکه از ایشان ظاهر شود و تو همچون خانه خدای
که در آنجا شود امن شود و هر که از آن رغبت بگرداند کافر شود واذ جعلنا البیت مثابة للناس
وامنا و من و تو مرد و برابریم الا در نبوت و مرا اعلام کرد از خدای تعالی که من شمشیر برنکشم بعد از وفات
وی الا در سه موضع و تو قتال بکنی پس از من الا با ناکثین و قاسطین و مارقین و هنوز وقت آن نزدیک
نیامده است من گفتم پس چکنم یا رسول الله گفت صبر کنی تا که با من رسی و خصم را گردن زنی گفتم پس من بی
ترسی که مرا بکشند گفت بخدای که بر تو از کشتن نمی ترسم و من بوقت مرگ تو و سبب آن می دانم پروردگار
من مرا خبر داده است بدان ولیکن می ترسم که بشمشیر خود شان هست که دانی و دین باطل شود و ان
و نسب عهد است و قومی از توحید برگردند و اگر نه آن بودی و آنچه معلوم بوده است که بخواهد بود در آنجه
تو دانی کارها بودی و شمشیرها سیراب شدی که تشنه شده است و چون صحیفه خود برخوانی آنچه از وزر
ما محل کرده بدانی و خصمانی نیک اند محمد و آلش و قاضی خدای تعالی بو بکر گفت یا ابا الحسن این همه مرادمان نبود
و دین نیامده ایم اکنون این آهن از گردن خالد بیرون کن که گرانی آن وی را خسته گردانید و درگردن
او اثر کرد و تپش دل خود را ازو شفا دادی امیر المومنین گفت اگر خواستمی که تپش دل خود را شفا دادمی
هم شمشیر در دراشافی تر بودی و بنفاد وی نزدیکتر بودی و بخدای اگر وی را بکشتمی بقصاص بکرد
بر نیامدی که روز فتح مکه کشته شد درین بار دیگر و مرا در آن هیچ شکی نیست که دل خالد بر مقدار پر شنه
از ایمان محتوی و منطوی شده است اما آهن که در گردن وی است تو اجابند بود که درین وقت من
بر آن قادر نباشم که گشاده گردانم تو خالد از گردن خود بیرون کن که او بدان اولیتر است پس بریده
اسلمی و طارق انجع همدانی برخاستند و گفتند یا ابا الحسن که از گردن او بیرون کند مگر آنکس که یک دست
در خیبر بکند و بیچون پلی بر دست بداشت تا مردمان بران بگذشتند آنگه بازپس پشت انداخت و عمار و جماعت
دیگر دران باب سخن گفتند هیچ جواب نداد تا بار دیگر ابو بکر گفت بحق برادرت محمد رسول الله و منزلتی که وی را
نزدیک تو که بر خالد رحمت کنی و آن آهن از گردن وی برگیری و گردن وی از آن آهن بیرون کنی پس چون
حق محمد بشنید از محمد شرم داشت و کثرت حیا که صفت لازم وی بوده است آهن گیر وی شد دست مبارک
بیازید و خالد را نزدیک خود کشید و سر آهن گرفت و همچون غلک کرم تاب باز می داد تا از هم باز کرد و مردان

بکبیر

بکبیر میگفتند و صلوات میدادند پس علی گفت زود بود که حق تعالی جمعیت شما را متفرق گرداند و حق من از تو بستاند

روایت که در عهد علی قصابی گوشت بکنیزکی می فروخت و بر وجهی میکرد کنیزک بگریست و با امیر المومنین
گله کرد امیر المومنین با کنیزک نزدیک قصاب آمد و گفت انصاف این کنیزک بده و چنان باید که بیع با ضعیف
و قوی یکسان کنی قصاب گفت تو برو کار خود کن و دست بر علی افشاند علی علیه برفت قصاب را گفتند آنکه تو دانی
که وی امیر المومنین علی بن ابی طالب است قصاب کارد برنهاد و دست خود ببرید و در دیگر دست گرفت و نزدیک
علی آورد و عذر خواست امیر المومنین دست بموضع بریده باز نهاد و دعایی بگفت در حال درست شد بفرمان خدای
عزوجل

روایت کرد خواجه ابو جعفر رضی الله عنه از پدرش از سعد بن عبد الله از احمد بن محمد عیسی از حسین بن
سعید از عبد الرحمن ابی نجران از عاصم بن حمید از فضیل بن الرسان از ابی جعفر علیه که گفت اصحاب امیر المومنین
وی را گفتند اگر معجزه بما نمودی از آنچه رسول خدای بتو انها کرده است گفت اگر شما عجیبه از عجایب من ببینید کافر شوید
و گویند که ساحر و کذاب و کاهن است بهترین شما این گوید گفتند ما همه میدانیم که از رسول خدای میراث علم بتو رسیده
است گفت علم عالم تحمل آن دشوار کند و احتمال آن نکند مگر مومنی که خدای تعالی دل وی را برای ایمان امتحان
کرده بود بروحی از نزدیک خود و چون شما ابا کردید و میخواهید که بعضی از عجایب خود فرا شما نمایم و از علمی که خدای
مرا داده است چون نماز خفتن بگذارم از پی من فرا آیید چون نماز خفتن بگذارد هفتاد مرد که خود را اخیار
شیعه وی می دانستند با وی بصحرا بیرون رفتند از کوفه پس امیر المومنین فرا ایشان گفت نخست با من عهد و میثاق
بندید که با من کافر نشوید و مرا بکارهای عظیم نیفکنید که بخدای که فرا شما ننمایم الا آنچه رسول خدای
فرا من آموخته است آنگه عهد و میثاق از ایشان فرا ستد سخترین عهدی و میثاقی که خدای تعالی از رسول خود
فرا ستده بود پس گفت روی از من بگردانید تا دعایی که خواهم بگویم ایشان روی از وی بگردانیدند و شنیدند
که وی دعا میگفت که ایشان آن نمی دانستند آنگه گفت روی از این سوی کنید از آن سوی کردند بستانها دیدند
و جویهای روان و کوشکها از یک جانب و از دیگر جانب آتش دیدند که زبانه می زدی تا حدی که ایشان را
هیچ شک نماند که آن بهشت و دوزخ است پس بهترین سخنها شان این بود که این سحر عظیم است و همه کافر
شدند مگر دو مرد و امیر المومنین با آن دو مرد باز گشت و گفت سخن این جماعت شنیدید و آن عهد و میثاق که
من از ایشان فرا ستدم و اکنون کافر شدند بمن و بخدای که آن حجت بر ایشان نزدیک حق تعالی
و خدای عالمست که ساحر و کاهن نیستم و من و امثال من معروف نبودند لیکن این علم خدایست و علم رسول
خدای که خدای برسول خود انها کرده است و رسول بمن رسانیده و من بشما رسانیدم و چون بر من رد کنید
بر خدای رد کرده باشید و برفت تا بمسجد کوفه رسید دعایی بگفت چنانکه آن دو مرد می شنیدند باز بکر سنگ

سجد در و یاقوت شده بود ایشان را گفت چه می بینید گفتند در و یاقوت گفت راست گفتید اگر سوگند بر خدای
دهم در آنجا ازین عظیم‌تر است سوگند من راست کند ازان دو مرد یکی بزرگا فرشد و دیگر ثابت بماند علی او را
گفت اگر ازین چیزی برگیری پشیمان شوی حرص وی را برانگیزد تا که ازان دری برگرفت و در آستین نهاد
چون بامداد بود بنگریست دری آبدار بود که کس مثل آن ندیده بود گفت یا امیر المومنین خواستم که بدانم
آن حقست یا باطل گفت اگر با آنجا بری خدای تعالی ترا ازان بهشت عوض دهد و اگر با آنجا نبری خدای ترا
آتش دوزخ عوض دهد مرد آن در با مسجد برد ریگی دید و گفتند که مرد سیم من عمار بود و گفته اند عمرو بن
الحمق الخزاعی بود **روایت** کرد خواجه مفید ابو عبد الله محمد بن احمد از ابی قسم جعفر بن محمد قولویه از پدرش
ابراهیم بن هاشم از پدرش ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس الهلالی از عطا از سلمان فارسی رحمة الله
علیه و هم روایت کرد از علی بن الحسن الزجاج از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات از سعید بن عمرو از
معویه بن عمرو از اعمش از منهال بن عمرو از زاذان الاسم از سلمان فارسی که گفت زنی بود از انصار ام
فروه نام بر بیعت علی تحریص میکرد و بر بیعت ابی بکر سرزنش میکرد و نقص آن میکرد ابوبکر وی را حاضر کرد
و ازان نهی کرد وی را ابا کرد و ازان باز نگردید ابوبکر گفت ای دشمن خدای مردمان را تحریص میکنی بر را
کندگی و خلافت جماعت مسلمانان چه گویی در امامت من گفت خود را امام مگوی و این نام بر خود منه گفت پس
من خود چیستم گفت تو امیر قوم خودی ترا اختیار کردند و والی خود کردانیدند و اگر خواهند معزول کنند و امام
که مفترض الطاعه بود آن بود که خدای و رسول بروی نص کنند و وی را خاص کنند با امامت بعلم ظاهر و باطن
و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر و چون در راه رود آفتاب بایستد و بر او سایه نباشد دیگر امامت
نشاید کسی که بت پرستنده بود یا اسلامش پس از کفر بوده باشد و مرا بگوی که تا تو از کدام امامانی گفت
من از امامان که خدای تعالی مرا برای ایشان اختیار کرده است یعنی بندگان گفت بدروغ سخن که افترا کردی
بر خدای اگر خدای ترا اختیار کردی در کتاب خود ترا یاد کردی چنانکه غیر ترا یاد کرد آنجا که فرمود **قوله تعالی**
و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون و اگر امامی ترا نامهای آسمان بگوی بوبکر
گفت نام هفت آسمان خدای داند که آنرا آفریده است زن گفت اگر شناسی که زنان فرا مردان
آموختندی من این نامها فرا آموختمی گفت ای دشمن خدای نام یک آسمان بگوی و اگر نه ترا
بکشم گفت مرا بکشتن تهدید میکنی بخدای که باک ندارم که مرا چون تویی بکشد و لیکن آن بگویم انکه
نام یک آسمان بگفت مردمان متحیر بماندند گفت در حق علی چه گویی گفت چه توانم گفت در حق امام امام
و وصی اوصیا و آنکه زمین و آسمان بنور او روشن شد و آنکه توحید تمام نباشد مگر بحقیقت معرفت او پس

بوبکر

بوبکر فرمود تا او را بکشتند و امیر المومنین علی علیه السلام بصنعا بود بوادی قرا ازان خود چون باز آمد و خبر قتل
فروه بشنید نزدیک سر گور او شد چهار مرغ سپید دید با منقارهای سرخ در منقار هر یکی دانه نار سرخ و شاخی
مورد سبز چون امیر المومنین را بدیدند بانگ کردن گرفتند و گرد وی پریدن آمدند و وی نیز سخنی بگفت و گفت
سخن ایشان انکه بکنم انشاء الله پس سر گور وی بایستاد و دست بآسمان برداشت و گفت اللهم بحق الاسماء
المکنونات علی کرسیک یا محیی النفوس بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فروة و اجعلها
عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض لامرک فامرک طائفة بفرمای که فرمان تو بطاعت مقرونست علی
گفت بیرون آی ای مومنه بفرمان خدای پس آن زن از گور برآمد بفرمان خدای چادری سبز از استبرق
در روی کشیده و گفت السلام علیک یا امیر المومنین یا مولای پسر بو قحافه خواست که نور تو فروکشد و خدای
تعالی نخواست الا انکه نور تو تمام گرداند و پس با گور شد و گور فراهم شد انگه امیر المومنین باز گردید و آن
مرغان نیز باز گردیدند و ناپدید شدند خبر بابوبکر رسید سلمان را بخواند و از وی پرسید سلمان گفت بخدای
که اگر علی سوگند بر خدای دهد که جمله امامان پیشین را زنده گرداند حق تعالی چنانکه آن مومنه را پس امیر
المومنین بزیارت آن گور می آمدی تا که خلافت بوی رسید فتنه بر گور او فرمود زنند و ازان گور شهید
خواندندی و امام قطب الدین راوندی در کتاب معجزات آورده است که آن زن زنده بماند و علی او را
با شوهرش داد و بزیست تا بعد از وفات امیر المومنین شش ماه **روایت** کرده اند جماعتی از عمار یاسر
رحمه الله علیه که امیر المومنین ببابل بود مشغول گشت بعذری که آنجا بود تا که نماز دیگرش فوت شد نزدیک
فرو شدن آفتاب بود مردی پیش وی آمد و گفت یا امیر المومنین بدرستی که من و عیال و اولاد هلاک
شدیم از گرسنگی گفت چرا گفت زیرا که ضیعتی دارم که قوت من و عیالم و اولادم هر سالی ازان بودی
و اکنون سه سالست تا شیری در آنجا آمده است و هر بذری که در آنجا می شود شیر وی را میکشد و
میخورد و مردمان همه ازوی ترسیده اند هیچکس دیگر در آن مقام نمی تواند کرد و زراعت نمی توانند کردن از بیم
وی امیر المومنین گفت آن مقام کجاست گفت اندک مسافتی نزدیک است امیر المومنین عمار را گفت با این مرد
برو نزدیک آن شیر و انگشتری من برو نمای و بگوی که یا شیر حیدر ترا میفرماید که ازین موضع بیرون شود
دیگر آنجا مقام عمار گفت من متحیر ماندم و ازان شیر ترسیدم زیرا که صفت وی بسیار شنیده بودم
و از ملامت امیر المومنین نیز می ترسیدم تا کام انگشتری از امیر المومنین فرا ستدم و با آن مرد برفتم
چون بدان صحرا رسیدیم کوشکی خراب بود آن مرد بران کوشک شد و من بران بیشه ایکه نشدم شیری
دیدم عظیم چون گاومیشی خفته بود چون مرا بدید بغرید و دنبال بر زمین زد و روی بمن نهاد بحت برسیدم

وبا خود گفتم همین ساعت مرا هلاک کند انگه انگشتری بدید و پیغام بشنید آن شیر بزرگ ضعیف شد سخت و بمن
نگریست و خود را بر زمین افکند و روی بر خاک مالید و بر گردید و گفتی همچون مرغ بپرید و ناپدید شد و من خیره گرد
او می دیدم و چیزی بخاطرم در آمد که از ان استغفار خواستم و خود با نزدیک امیر المومنین آمدم و افتاب فرو خواست
شدن علی علیه السلام و دستها باسمان بر داشت و لب بجنبانید بدعا و باقتاب اشارت کرد افتاب باز گردید
و بان برج آمد که نماز دیگر بود و وی علیه مردمان را امامی کرد و چون سلام نماز بداد با من نگریست گفت یا جار
اگر کار شیر سحر بود این هم سحر بود گفتم یا مولایی یا امیر المومنین صلوات خدای بر تو باد چیزی بخاطرم در آمد
و بر دست تو توبه کردم که هرگز دیگر بخاطر در نیاوردم امیر المومنین گفت **قوله** ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم
ربی **روایت** کرد جویره بن قادم که با مولای خود امیر المومنین بکوفه بیرون رفتیم با نبار خواست شد وی بر اشتر
رسول نشسته بود و پای بر گردن اشتر گردانیده و پیراهنی پوشیده داشت از صوف سپید و سر برهنه کرده
بود و طیلسان بر افکنده و شکمش بر زین کوهه نهاده بود و گرد بر گرد وی هژده پسر دو دستنبویه رسول خدا
بر دراهت و جب وی بودند و محمد بن الحنفیه در پیش وی و مالک اشتر در میان ایشان و جماعتی دیگر از اصحاب
ناگاه لشکر همه پراگندند و تشویشی در ایشان افتاد و هزیمت شدند امیر المومنین ندا داد که کجا می گریزید ای لشکر
دلان کجا می روید ای بازپس ماندگان بشوب کجای شیر ملوک جنبان کجای آب و زدلان کجا می شوید و هزیمت
ناکامی ببرید و منم علی بن ابی طالب گفتند یا امیر المومنین انگه شیر عظیم در این راه خفته است که همه اسبان
و اشتران ما از وی بترسیدند و برمیدند و روی بگریز نهادند گفت دور شوید که شیر منم و دفع شیر من کنم
و فرا پیش شد شیری دید عظیم با هیبت خفته بود در میان راه امیر المومنین گفت برو از راه دور شو که من
نه از امثال آنانم که دیدی و مشاهده کردی منم چشم خدای در زمین منم گوش خدای یاد گیرنده ازو منم
راه راست خدای منم دست آویز محکم استوار از ان خدای منم گوش خدای یاد گیرنده ازو منم امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه انگه شیر برین نشست بزبان فصیح هویدا بنظمی راست گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده
لاشریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای بدرستی که منم پیر وحش چنانکه آدم ابو البشر است
و بدرستی که عهد از فرزندان من فرا ستده اند چنانکه حق تعالی از فرزندان آدم فرا گرفت که هیچکس را بکوره
از فرزندان تو و نه از فرزندان شیعه تو و من از خدای درخواست کردم تا میان ما جمع کند و اکنون جمع کرد
یا امیر المومنین علی علیه گفت ترا اکنون بمن چه حاجت است گفت از خدای درخواهی تا مرا بیامرزد امیر المومنین
دعا کرد و حسن و حسین آمین گفتند و بعد از ساعتی امیر المومنین شیر را گفت برو که خدای اقتدا عای من
در حق تو باجابت کرد شیر گفت یا مولایی نشان اجابت چیست گفت بدان یا ابو الوحش که در دل امام عمودی

بود از نور که اصل آن ثابت بود در دل امام و سر شاخ در زیر عرش خدای بود چون امامی از ما دعایی گوید در زمین
و خدای اجابت کند آن عمود نور در دل امام در اهتزاز آید و جنبش کند پس امام بداند که خدای وی را اجابت کرد
شیر گفت یا مولای پس از امروز دیگر زندگانی نمی خواهم از خدای درخواه تا امروز مرگ من تعجیل کند امیر المومنین
دوم بار دعا کرد انگه وی را گفت که در آخر وقت نماز دیگر ترا وفات رسد پس امیر المومنین روی گرد و گفت
یا جویره از پی برادر خود فرا شو و وی را دفن کن و امیر المومنین برفت و مرا با آن شیر بگذاشت و مرا از وی ترس
در دل می آمد و من بر سر پشته نشستم و شیر بر پشته دیگر نشست تا که وقت نماز دیگر بود همی ناگاه شیر از جای
جست و بانگی بکرد و بیفتاد و بمرد و گوئی که از صد سال باز مرده است گفت پس من قصد ان کردم که بشمشیر خود گوری
بکنم و شیر را دفن کنم از پس خود آواز هاتفی شنیدم که گفت یا جویره ما ترا کفایت کردیم باز نگریستم گوری دیدم
بالحد شیر را در انجا دفن کردم و چیزی فرا خاطرم آمد که اعتقادی با آن نه پیوست گفتم پنداری که علی بن ابی طالب
این شیر را سحر کرد انگه برفتم نزدیک مولای خود امیر المومنین و شبانگاه بود یکی را پرسیدم از اصحاب
علی که امیر المومنین نماز بگذارد گفت نه نماز دیگر کرد و نه نماز شام و گفت این زمین است که این را بر کرد
اند و در این زمین نماز نشاید کردن پس من فرا پیش امیر المومنین شدم اثر خشم در روی وی بدیدم و همچون مروارید
عرق از وی میچکید گفتم یا مولای من شیر را دفن کردم وی روی از من بگردانید دیگر باره گفتم مولا من شیر را دفن
کردم وی سر در پیش افکند تا سیم بار هیچ جواب نداد پس بنایستم که چهارم بار اعادت کنم انگه برفت و ما نیز برفتیم
تا بفرات رسید و وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم و از برای وی خیمه زدیم و من آوازی شنیدم عظیم از آسمان چون
آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بود تا بوقت نماز دیگر و امیر المومنین از برای ما نماز
کرد انگه افتاب فرو شد و ستارگان پیدا شدند پس نماز شام بگذارد با ما بهم انگه در محراب با من نگریست و گفت
یا جویره اگر با شیر سحر کردم افتاب را سحر کردم اگر نه آن شنی که کراهت میدارم که جماعتی در حق من آن گویند
که در حق برادرم عیسی بن مریم گفتند شما را خبر دادمی از انچه می خورند و می آشامند و در خانهای بنهند ذخیره
و زنانی را از خانه مردان بیرون آوردمی که ایشان فرزند دارند و این زنان با شوهران ایشان رد کردمی
بعلمی که رسول خدای من آموخته است گفتم یا مولا من بر دست تو توبه کردم که هرگز در تو شک نیاورم
روایت کرد خواجه بو جعفر قمی رحمة الله از محمد بن علی ماجیلویه از علی بن ابراهیم از ابراهیم بن هاشم از
ابی الصلت عبد السلام بن صالح از محمد بن یوسف از سفین از اوزاعی از یحیی بن ابی کثیر از حبیب بن الجهم
که گفت چون با علی بصفین می شدیم وی بدیهی فرود آمد که صیدودا گویند ان دیه را او مارا فرمود تا ازان دیه
بگذشتیم و در آخر شب ما را در صحرایی فرود آورد خالی مالک بن الحارث الاشتر پیش وی شد و گفت یا امیر المومنین

ما را اینجا نزول فرمای و هیچ آب نیست گفت ای مالک خدای ما را اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرم تر از مسکه و
سردتر از برف و صافی تر از یاقوت ما از آن تعجب نمودیم و هیچ عجب نبود از قول امیر المومنین پس بیامد و ردا
از پس میکشید و شمشیر در دست تا که بر زمین هموار رسید حالی بایستاد و گفت یا مالک تو و اصحاب تو
این زمین بکنید بکندند سنگی سیاه عظیم پیدا گشت حلقه در آنجا چون سیم می درفشید و ما را گفت این سنگ بردارید
صد مرد آن سنگ را از جای زایل نتوانستیم کرد پس امیر المومنین بیامد و دست بدعا برداشت سوی آسمان
و گفت طاب طاب مربا عالم طیبو تابوته شمیا کوباحا نوتا نو دیثا برخوثا آمین آمین رب العالمین رب موسی
و هرون انگه آن سنگ بر کشید و چهل گام بینداخت و آبی از زیر سنگ بیرون آمد خوشتر و شیرین تر از شهد
و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت و لشکر همه از آن بیاشامیدند و چهارپایان را آب دادند و آنگه سنگ بر آنجا
نهاد و فرمود تا خاک فرو کردند انگه رحلت کردند چون اندک مسافتی برفتیم گفت کیست از شما که موضع آن
چشمه باز داند گفتند ما همه آن شناسیم پس باز گشتیم جماعتی موضع آن چشمه طلب کردیم هیچ اثر آن ندیدیم و
پنداشتیم که علی که تشنه است بهر جانبی نگاه میکردیم صومعه دیدیم و راهبی در آنجا سخت پیر ابروها بر چشمها افتاده
وی را گفتیم هیچ آب داری که صاحب ما را از آن شربتی آب دهی گفت شیرین دارم که از دو روز باز نهاده ام بیاورد
آبی تلخ بود و ناخوش گفتیم این آب را شیرین و خوش می شماری اگر آن آب بدیدی که صاحب ما را داد و
بچشیدی ذوق آن هرگز فراموش نشدی گفت این صاحب شما پیغمبر است گفتیم نه و لیکن وصی پیغمبر است
پس راهب از صومعه فرو آمد و گفت مرا نزدیک صاحب خود برید چون امیر المومنین وی را بدید گفت شمعون
راهب گفت آری شمعونم این نامی است که مادرم نهاده است و جز خدای تعالی کس بر آن مطلع نشده
است تو چگونه شناختی این را تمام کن تا من نیز تمام کنم از برای تو گفت چه میخواهی گفت حال چشمه و نام
آن گفت چشمه زاحوماست و از بهشت است سیصد و سیزده وصی از او آب خورده اند و من آخر آن اوصیاام
راهب گفت همچنین یافتم در همه کتب انجیل و گواهی میدهم که جز خدای خدای دیگر نیست و محمد رسول اوست
و تو وصی محمدی و امیر المومنین برفت و راهب با او هم برفت تا بصفین و چون صف جنگ راست
شد اول کسی که شهید شد راهب بود و امیر المومنین فرو آمد و اشک از چشمش روان شد و گفت المرء
مع من احب راهب با ما بود روز قیامت و رفیق من بود در بهشت روایت کرد و خبر داد ما را سید امام
اجل افضل علاء الدین شهاب الاسلام افتخار العترة سید الاشراف و العلماء الحسین بن علی بن الحسین بن مهدی
الحسینی دام شرفه از شیخ الاجل العالم کافی الدین ابوالحسن علی بن محمد بن ابی نزار السرفنه الواسطی بمدینه
الموصل فی السابع عشر من شوال سنة ثلاث و تسعین و خمسمائه از فقیه سدید ابو الفضل شاذان بن جبرئیل

القمی

القمی از محمد بن ابی مسلم بن ابی الفوارس الرازی از سید ابی محمد ابراهیم بن علی بن محمد العلوی الحسینی الموسوی
از شیخ عارف شهریار بن تاج الفارسی از قاضی بن ابی القسم احمد بن طاهر التوزی از امام ابی مخار الحسن بن
عبد الوهاب از ابی الفتح علی بن محمد بن ابراهیم البصری از هلال بن کیسان الکوفی از طیب الفواخری از [illegible]
محمد بن سالمویه از ابن جریر از ابی جعفر میثم تمار که گفت من پیش مولا خود بودم امیر النحل بکوفه و جماعتی اصحاب
رسول صلعم حاضر بودند گرد وی در نشسته مردی از در در آمد دراز بالا قبای خز پوشیده و عمامه اتحمی زرد در سر
و دو شمشیر قلاده کرده گفت کدام است از شما که در حرم خدای بوده است ولادتش و در اخلاق پسندیده است
و بمرتبه اعلا رسیده و کرم صفت لازم اوست کدام است از شما آن اصلع سری که اصلش پاکست و بنیادش محکم
آن شجاع نیزه زن که انفس مردان فرو بندد و کینه از خصمان بخواهد کدام است از شما شاخ نو از درخت ابو طالب
آن شیر با هیبت آن تیری که خطا نشود کدام است از شما آنکه محمد را در عهد وی نصرت کرد و سلطانش بدو عزیز شد
و کارش بدو بزرگ شد کدام است از شما که دو عمرو را اسیر گرفت علی علیه گفت منم یا سعد بن الفضل بن الربیع
بن مدرکة بن نجبة بن الصلت بن الحرث بن الاشعث بن ابی السمیع الدوسی بپرس هرچه خواهی که منم پناه گاه
اندوهگنان منم موصوف بمعروف منم که بلاهای عظیم بر من بود و تحمل و مفاساة آن من کردم منم که صفت من در همه
کتابها کرده اند منم کوه بلند متعالی خداوند اسباب و طرایق منم ق والقرآن المجید منم نبا عظیم منم صراط مستقیم
منم مرد با قوت و مردانگی منم که کافهای گران من کشتم و مردان مرد من کشتم و صنادید ایشان من کشتم و شمشیر
و تیر چنانکه باید من کار فرمایم منم صاحب کر و فر و نبوة و سطوت منم دانا و محکم کار منم نگه دارنده و بردارنده
بفضل منم ناطق است همه کتابها بعلم من گواه اند همه عاقلان منم که بر بلاها صبر کنم منم علی برادر رسول خدای
و شوهر دختر وی اعرابی گفت بما رسیده است که تو معجز پیغمبری و امامی اولیای خدایی و حکم زمین ترا باشد و کس
با تو منازعت نتواند کرد چنین هست که بما رسیده یا نه گفت بگوی هرچه خواهی گفت من رسولم بنزدیک تو
از نزدیک شصت هزار مرد که ایشان را عقیمه خوانند و مرده را با من فرستاده اند که چهل روز است تا وی را کشته اند
و بسبب مرگ وی خلاف در میان قوم ما پدید آمده است و آن نعش در مسجد است اگر تو وی را زنده گردانی تا
اختلاف از میان برخیزد بدانیم که تو صادقی و نجیب الاصل و ما را محقق شود که حجت خدایی در زمین وی و اگر
قادر نباشی بدانیم که تو در آن دعوی بر صواب نیستی و از خود چیزی ظاهر میکنی امیر المومنین گفت یا میثم
اشتر بر نشین و در محلها و کوچهای کوفه بر گرد و آوازه در ده که هر که می خواهد که ببیند آنچه خدای بداده است
علی را که برادر رسول خدا است و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه زهرا و فضل و علمی که فرا وی داده اند
گو فردا بنجف حاضر آی میثم آنچه فرموده بود بجای آورد انگه امیر المومنین گفت این اعرابی را با مرده او هم

بخانه بضیافت برکه و ذبح بدید آید ان شاء الله چون امیر المومنین نماز بامداد بگذارد بیرون آمد و هر که در
کوفه بود از برو فاجر بجمع حاضر آمدند و اعرابی با مرده بهم بیامد علی علیه گفت ای اهل کوفه در حق ما آن گوئید که
ببینید و آن روایت کنید که بشنوید انگه تابوت حاضر کردند و مرده را بیرون گرفتند در دیبای سبز پیچیده
و دیبا از وی باز کردند غلام بد چون مروارید نوخطه و ابها نیکو علی اعرابی را گفت چند روزست که مرده است
وی گفت چهل روز باشد و اهل میخواهند که وی را زنده گردانی تا معلوم شود که وی را کشته است زیرا که وی
شبانگاه زنده بود و بامداد او را ذبح کرده بودند از گوش تا گوش و دیگر انکه طلب خون او پنجاه مرد
از قومش قصد یکدیگر میکنند اکنون تو شکر از میان ایشان بردار ای برادر رسول خدای علی علیه گفت پدر
که عمش وی را بکشت حریث بن حسان زیرا که دختر وی رها کرده بود و زنی دیگر خواسته پس عمش از کینه
آن و خشم آن وی را بکشت اعرابی گفت چنان خواهیم که غلام بنفس خود گواهی بدهد تا تهمت و فتنه از میان
برخیزد امیر المومنین برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد پس گفت یا اهل کوفه بقره
بنی اسرائیل پیش خدای بزرگتر نیست از علی بن ابی طالب برادر رسول خدای و پاره بقره مرده را زنده کرد بعد
پس از هفت روز پس نزدیک مرده آمد و گفت بدرستی که پاره از بقره بنی اسرائیل را بر مرده زدند آن مرده
زنده شد و من بعضی از خود برین مرده می زنم زیرا که بعضی از من نزدیک خدای بهترست از بقره انکه
پای راست فرا مرده زد و گفت برخیز بفرمان خدای یا مدرک بن حنظله بن حسان بن یحیی بن فهر بن سلام بن
الطیب بن الاشعث که خدای تعالی ترا زنده گردانید غلام برخاست نیکوتر از ماه و آفتاب و گفت لبیک
یا حجة الله فی الانام والمنفرد بالفضل والانعام امیر المومنین گفت کشنده تو کیست گفت عم حریث بن حسان
گفت برو نزدیک اهل قوم خود شو گفت یا امیر المومنین مرا در ان قوم هیچ حاجت نیست گفت چرا نزدیک
ایشان نشوی گفت ترسم که دیگر بار مرا بکشند و تو نباشی که مرا زنده کنی علی علیه گفت یا اعرابی تو برو نزدیک
قوم و ایشان را خبر ده اعرابی گفت با تو باشم تا آنگه اجل فرا رسد پس اهل کوفه هر کسی در حق علی سخنی میگفتند
و آن دو شخص با علی بصفین شدند و شهید کشته شدند روایت کرد باسناد المعتمد عن الشیخ الاجل العالم
ابی عبد الله محمد بن ابی مسلم عن العدل ابی الفوارس احمد بن حمزة النیلی عن الشیخ الاجل ابی الغنم
عن المبارک عن عمار بن خالد عن عبد الملک بن ابی سلیمان که گفت در دمشق با دختر هزاری پوستی
یافتند بر وی نبشته بود تاریخش هزار و هفتصد سال بخط سریانی از القمر کردند بعربی گفت چون
مشاجره مخالفت افتاد میان موسی بن عمران و خضر پیغمبر علیهما السلام در قصه کشتی و غلام و دیوار رو موسی
با نزدیک قوم شد برادرش هرون پرسید از چیزی که از خضر فرا آموخت گفت علمی بود که اگر زاند انتد

نذارد و لیکن از آن عجیبتر بود هرون گفت آن چه بود گفت موسی که ما بر لب دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد
بر شکل بالوایه و مرغی بزرگ از دریا برآمد منقاری آب برگرفت و بسوی آسمان انداخت و یکی بسوی زمین
و یکی برگرفت و بسوی مشرق انداخت و یکی بسوی مغرب و پنجم برگرفت و در دریا انداخت و بپرید و ما مبهوت
ماندیم ندانستیم که آن مرغ بدان چه خواست پس خدای تعالی فرشته را فرستاد در صورت آدمی و گفت
چرا متحیر مانده اید گفتند از کارهای این مرغ گفت ندانید گفتیم خدای بهتر شناسد گفت آن مرغ گفت
بدان خدای که مشرق را مشرق گردانید و مغرب را مغرب گردانید و آسمان را برداشت و زمین را
بگسترد که خدای تعالی در آخر الزمان پیغمبری بیافریند و بفرستد نامش محمد و او را وصی بود نامش علی که علم
شما هر دو در جنب علم او همچون قطره بود در جنب این دریا روایت از جماعتی معتبران که سفیان ثوری
از اعمش از سالم که گفت در مجلس انس مالک حاضر بودم بصره وی حدیث میکرد مردی برخاست و گفت
یا صاحب رسول خدای این نشان چیست که بر تو می بینم که بدان خدای که محمد را به پیغمبری فرستاد که بدیدم
گفت کلا از رسول خدای صلعم شنیدم که گفت خدای را دو کلب است جذام و برص که هیچ مومن را بدان
مبتلا نکرداند انس مالک زمانی سر در پیش افکند و اشک از چشم فرو ریخت انگه گفت این نفرین علی بن
ابی طالب است که در من گرفته است پس مردمان همه برخواستند و گفتند ما را حدیث آن کن گفت روزی
رسول خدا را بساطی آوردند بمدینه از بز و شم از دیهی از مشرق که از با مندف خوانند رسول مرا فرمود
تا ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبد الرحمن بن عوف را حاضر کردم و گفت یا انس بساط بگستران
چنان کردم گفت همه برین بساط نشینید و علی را گفت در میان نشین و باد را بگوی تا شما را بردارد و علی
بنشست و گفت ای باد ما را بردار پس ما خود را در هوا دیدیم چندانکه خدای خواست پس علی گفت ای باد
ما را بنه بنهاد انگه گفت میدانید که شما کجائید گفتیم ندانیم علی گفت این مقام اصحاب الکهف والرقیم است
که از آیات خدای عجیبی بودند انگه گفت برخیزید و بر ایشان سلام گوئید پس قوم برخواستند و سلام گفتند
هیچ کس جواب نداد علی برخاست و سلام گفت جواب سلام وی باز دادند گفت چرا جواب این قوم باز ندادید
گفتند دستوری نیست ما را که جواب دهیم مگر پیغمبر را یا وصی پیغمبر را انگه گفت هر یک با جای خود روید پس
گفت ای باد ما را بردار پس ما در هوا بودیم و برفتیم چندانکه خدای خواست انگه گفت ما را بنه بنهاد پس
پای فرا زمین زد چشمه آب ظاهر شد خوش و شیرین وضو ساختند از آنجا و ما نیز وضو ساختیم انگه گفت
شما دریابید رسول خدا را یا بعضی از آن پس گفت ای باد ما را بردار برداشت چون اندکی برفتیم گفت ما را
بنه بنهاد در مسجد رسول بودیم و وی از نماز بامداد یک رکعت نماز گذارده بود و ما یک رکعت با وی بکردیم و دیگر

دران پیوستیم انکه نماز کردیم رسول گفت یا انس من ترا حدیث کنم یا تو مرا حدیث کنی گفتم از لفظ تو نیکوتر
بود یا رسول الله پس وی ما را حدیث کرد چنانکه گویی وی با ما بوده بود انگه گفت یا انس باید که برین گواهی
دهی علی را پس درین وقت که علی از من پرسید و گواهی خواست و گفت بخدای بر تو که گواهی نمی دهی مرا
بفضیلت روز بساط و مرغ بریان گفتم یا علی مرا آن فراموش شده است بسبب پیری بدان وصیت کرد خدای
ترا مبتلا کرداناد بسپیدی در پشت و آتشی در درون و دو چشم ترا کور کرداناد پس از انجا فرا تر نشدم تا که
پیسی پدید آمد و چشم کور شد و انس در ماه رمضان روزه نتوانستی داشت هر روزی مسکینی را طعام
دادی و در بصره مرد فضل بن شاذان در کتاب نقض بر کدام آورده است که روایت کرد عثمان بن
عفان سجزی از محمد بن عباد بصری صاحب عبادان در پیش خواه که گفت یا سجزی ترا حدیث کنم عجب ترین
حدیثی گفتم آری رحمت خدای بر تو باد گفت بر همسایگی من مردی صالح بود شبی بخواب دید که گویی وی
مرده است و از برای حساب وی را حشر کرده اند و بصراطش نزدیک آوردند چون از صراط بگذشت پیغمبر را
دید بر لب حوض حسن و حسین علیهما السلم کاس در دست ایشان بود امت را آب میدادند من نزدیک
حسن شدم گفتم مرا نیز آب ده نداد نزدیک حسین شدم و آب خواستم نداد نزدیک رسول شدم و گفتم
یا رسول الله حسن و حسین را فرمای تا مرا آب دهند گفت آب مدهید وی را گفتم پدر و مادرم فدای تو باد که
ایمان آوردم بخدای و بتو و خلاف نکرده ام ترا چرا مرا آب نمیدهند حسن و حسین را فرمای تا مرا آب
دهند گفت آب مدهید وی را گفتم پدر و مادرم فدای تو باد من ایمان آوردم بخدای و بتو و خلاف نکرده ام ترا
چرا مرا آب نمی دهند حسن و حسین را فرمای تا مرا آب دهند گفت آب مدهید وی را گفتم چرا یا رسول الله گفت
زیرا که در جوار تو مردی است که علی را لعنت میکند و تو وی را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله ترسیدم و نتوانستم
گفت وی علیه السلام کاردی از نیام بر کشید و فرا من داد و گفت برو و آن مرد را سر ببر من در خواب رفتم
و آن مرد را سر ببریدم پس وی علیه السلم گفت یا حسین وی را آب ده پس حسین کاس آب بمن داد و ندانم
تا آشامیدم یا نه و از خواب بیدار شدم سخت ترسان برخاستم و در نماز ایستادم و می گریستم تا بوقت
صبح فریاد و واویلا شنیدم که میگفتند فلان کس را بر بستر سر بریده اند پس همسایگان و پاسبانان و
عوانان همه بیگناهان را می گرفتند من گفتم سبحان الله این چیزی بود که من در خواب دیدم و
حق تعالی محقق گردانید پس نزدیک امیر شدم و گفتم این کار من کردم و دیگران بیگناهند ازین گفت
ویحک چه میگویی گفتم ایها الامیر بخدای که من چنین بخواب دیدم و خدای ان را محقق گردانید ایشان را هیچ گناه
نیست و خواب جمله با وی بگفتم امیر گفت برو خدای ترا جزای خیر دهاد تو بیگناهی و قوم بیگناهند عثمان بن

عفان سجزی گفت این عجیب ترین حدیثی بود که در عهد و عمر خود شنودم **روایت** کرد محمد بن عمر الواقدی که گفت هرون
الرشید هر روز نوبه نشستی از برای علما روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود و او هاشمی بود و در بر وی نشستی و محمد
بن اسحق و محمد بن یوسف نیز حاضر بودند که هر یکی اهلیت آن داشتند که امام ناحیتی بودندی و واقدی گفت من در آخر
مردمان در شدم رشید گفت چرا دیر آمدی گفتم تا خبر از تقصیر و ضایع گذاشتن حق نبود لیکن مرا شغلی مانع بود هرون مرا
در پیش خویش بنشاند و مردمان در هر نوعی از علم سخن میگفتند پس هرون شافعی را گفت یا ابن عم چند فضیلت از
علی روایت میکنی گفت چهارصد حدیث یا زیادت پس محمد بن اسحق را گفت چند فضیلت علی روایت میکنی گفت نزدیک
هزار یا زیادت پس محمد بن یوسف را گفت تو چند روایت میکنی یا کوفی مرا خبر ده و مترس گفت یا امیر اگر نه خوف
بودی روایت ما در فضیلت وی زیادت از انست که بر شمرند گفت از که می ترسی گفت از تو و از عمال و اصحاب تو
گفت تو ایمنی مترس و بگوی که چند فضیلت در حق وی روایت میکنی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار
حدیث مرسل واقدی گفت هرون روی فرا من کرد و گفت تو درین معنی چه میدانی من همان گفتم که محمد یوسف
گفت انگه رشید گفت لیکن و را من فضیلتی می شناسم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده بزرگوارتر است
از هر فضیلت که شما روایت کنید و من توبه کردم و با خدای گردیدم از آنچه از من صادر میشد در کار طالبیان
ما همه گفتیم خدای تعالی امیر را توفیق دهاد و بصلاح داراد اگر صواب بینی ما را بدان اعلام فرمای گفت آری
من عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت دمشق دادم و وی را فرمودم بعدل ورزیدن با رعیت و انصاف
نگاه داشتن در قضیه چنان کرد که فرمودم پس بر وی انها کردند که خطیبی در دمشق خطبه میگوید و علی بن ابی
طالب علیه را دشنام می دهد و نقض وی میکند وی را حاضر کرد و از آن بپرسید اقرار داد گفت چه چیز ترا بر آن
داشته است گفت وی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد و برده گردانید آن کینه در دل منست
و هرگز ترک آن نخواهم کرد پس وی را بند و غل بر نهاد و مرا باز نمود و نمودم که وی را در بند پیش من فرست
چون وی را بدیدم بانگ بر وی زدم و زجر کردم و گفتم که تویی که علی ابن ابی طالب را دشنام میدهی گفت آری
گفتم ویلک کسی را که او کشت و سبی کرد بفرمان خدای تعالی کرد گفت من ترک آن نکنم و دل من بترک کردن
آن آرام نگیرد پس فرمودم تا عقابین و جلاد را حاضر کردند و در پیش من صد تازیانه بزدند وی را و پوشش
فرو شد و بسیار فریاد کرد انگه فرمودم تا وی را در ان خانه کردند و قفل بر زدند و همه شب در ان تفکر بودم
تا وی را چگونه کشم و بچه نوع عذابش کنم وقتی میگفتم گردنش بزنم یا بمیانش بدو نیم کنم و ساعتی میگفتم گوشش
کنم و وقتی میگفتم بتازیانه بکشم تا در آخر شب در خواب شدم بخواب چنان دیدم که در آسمان گشاده شد و رسول خدای
فرو آمد پنج حله پوشیده پس علی فرو آمد با سه حله و حسن و حسین فرو آمدند هر یکی با دو حله پس جبرئیل فرو آمد با یک

خلیفه از نیکوترین مردم بود در نهایت وصف و او کاسی در دست داشت آبی بود در وا زصافی ترین آبها و نیکوترین
رسول گفت کاس فرا من ده فرا وی دادند و باآوازی بلند ندا داد که ای شیعه محمد و آل محمد پس ویرا اجابت کردند
کردند از خدم و غلامان و اهل سرای من چهل کس که من ایشان را می شناسم و در سرای من زیادت از پنج هزار آدمی
آن چهل کس را آب دادند و باز گردانید انگه گفت دمشقی کجاست پس گویی آن در باز کردند و ویرا بیرون آوردند
علی علیه السلام ویرا به گریبان وی گرفت و گفت یا رسول الله او بر من ظلم میکند و مرا بی موجبی دشنام می دهد
رسول گفت رها کن ویرا یا علی پس رسول الله دست وی گرفت و گفت تو علی بن ابی طالب را دشنام می دهی
گفت آری گفت خدایا ویرا مسخ کن و کاستش گردان و کینه از وی بستان گفت پس سگی شد و ویرا در آن
خانه کردند و رسول و آنانکه با وی بودند با آسمان بر شدند و من ترسان و هراسان از خواب در آمدم غلام فرمودم
تا ویرا بیرون آورد از آن خانه پس سگی شده بود ویرا گفتم چگونه دیدی عذاب خدای وی اشارت میکرد پس هیچکس
کسی عذر خواهد پس فرمودم تا ویرا در آن خانه کردند و اینک در آن خانه است پس فرمود تا ویرا بیاوردند غلام
گوشش گوش وی گرفته بود و می آورد گوشش همچون گوش آدمی و او در صورت سگ پس در پیش ما بایستاد
و زبان و لب می جنبانید همچون عذر خواهنده شافعی رشید را گفت که این مسخ است و ایمن نتوان بود که زود
عقوبت بدو رسد بفرمای تا ویرا از پیش ما فراتر برند فرمود تا ویرا باز در آن خانه کردند هم در ساعت آوازی
شنیدیم چون صاعقه بود که بر بام خانه افتاده بود و خانه و سگ سوخته بود و خاکستر شده بود و حق تعالی روح وی
بدوزخ فرستاد واقدی گفت رشید را گفتم این معجزه است و موعظتی که فرا تو نمودند پس از خدای بترس
در حق فرزندان این مرد رشید گفت من توبه کردم و با خدای گشتم و از آنچه میکردم پشیمان شدم والحمد لله رب
العالمین روایت کرد جعفر بن محمد الدوریستی گفت ببغداد بودم در سنه احدی و اربعمایه بمجلس مفید ابی عبدالله
علوی بنزدیک وی آمد و ویرا از تعبیر خوابی پرسید که دیده بود جوابش داد گفت اطال الله بقا سیدنا در ازدیاد علم تعبیر
خواب خوانده گفت من درین علم رنج برده ام و مرا در آن کتب بسیار است انگه گفت کاغذ برگیر و بنویس
چیزی که بر تو املا کنم گفت در بغداد مردی عالم بود از اصحاب شافعی و کتب بسیار داشت و فرزندی نداشت
چون وفاتش نزدیک آمد مردی را بخواند نامش جعفر دقاق و ویرا وصی خود کرد و گفت چون از دفن من
فارغ شوی این کتابهای من ببازار بر و بفروش و بهای آن در وجوه مصالح کن که تفصیل آن
نوشته ام و نسخه فرا وی داد انگه در شهر ندا در دادند که هر که کتاب خواهد خرید گو بفلان جای آی که کتب فلان
آنجا بخواهند فروخت من نیز برفتم تا کتابی چند بخرم خلق بسیار جمع آمده بودند و هر کسی کتابی می خرید جعفر دقاق
که وصی بود بهای آن می نوشت و من از آن چهار کتاب بخریدم در علم تعبیر و بهای آن بر خود نوشتم و هر که چیزی

می خرید با وی شرط میکرد که درین هفته بهای آن بده چون خواستم که بخرم جعفر دقاق مرا گفت ای شیخ جای نگاه دار
که بر دست من کاری رفته است تا با تو بگویم که آن بحضرت مذهب است انگه گفت من رفیقی داشتم و در محله باب
البصره مردی بود و احادیث روایت میکرد و مردمان از وی سماع میکردند و او را عبدالله المجد گفتندی و من و رفیقم هر دو
پیش وی می شدیم و نزدیک وی احادیث می نوشتیم و هرگاه که در فضایل اهل البیت علیهم السلام حدیثی املا
کردی در آن حدیث وی طعن زدی و در راویان تا روزی در فضایل علی و فاطمه طعن زد و در ایشان گمانی منکر
گفت گفت پس رفیق خود را گفتم ما را روا نباشد نزدیک این مرد آمدن که وی دیانتی ندارد و دایم در علی و فاطمه
طعن میزند و این مذهب مسلمانان نیست رفیقم گفت راست گفتی که او مردی کم راهست پس عزم کردیم که
نزدیک وی نرویم و من آن شب بخواب دیدم که گفتی بمسجد جامع می شوم باز نگرستم ابو عبدالله المجد را دیدم و
امیرالمومنین را دیدم بر خری مصری نشسته بمسجد جامع میشد با خود گفتم واویلاه می ترسم که بشمشیر خود گردنش
بزند و چون بنزدیک وی رسیدم قضیبی در دست داشت بر چشم راست وی زد گفت ای ملعون چرا مرا
و فاطمه را دشنام میدهی بجد دست بچشم باز نهاد و گفت آه مرا کور کردی جعفر گفت پس من از خواب بیدار
شدم و قصد کردم که نزدیک رفیق خود شوم و آن خواب با وی بگویم وی خود بنزدیک من می آمد رنگ روی
گردیده گفتم چرا متغیر شده گفت میدانی که چه افتاد گفتم بگوی گفت دوش خوابی دیدم در حق ابی عبدالله
المجد بعینه همچنانکه من دیده بودم بگفت و هیچ زیادت و نقصان نگفت گفتم بخدای که من نیز همچنین بخواب دیدم
و قصد کردم که بنزدیک تو آیم و ترا حکایت کنم اکنون برو تا مرد و با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که ما
این خواب دیده ایم و این مواطاتی نیست که با یکدیگر راست نهاده ایم و ویرا نصیحت کنیم تا ازین اعتقاد فاسد
رجوع کند پس بر سرای وی شدیم و در بزدیم کنیزکی بیامد و گفت بروید که اکنون ویرا نمی توان دید باز گردید
ما دیگر باره در بزدیم کنیزک گفت اکنون ویرا نمی توان دید گفتیم سبب چیست گفت از نیم شب باز دست بچشم باز
نهاده است و فریاد میکند کنیزک را گفتیم در باز کن که ما از برای این آمده ایم در باز کرد در رفتیم و ویرا
بزشت ترین هیاتی یافتیم فریاد میکرد و میگفت مرا با علی چه کار من چه کردم با وی که دوش قضیبی بر چشم
من زد و مرا کور کرد جعفر گفت ما آن خواب که دیده بودیم با وی بگفتیم و گفتیم که برو و ازین اعتقاد رجوع کن
و زبان در علی دراز مکن وی گفت خدای شما را جزا دهاد اگر علی ابن ابی طالب ع دیگر چشم مرا کور کند من
ویرا بر فلان و فلان تقدیم نکنم پس از بر نخاستیم و گفتیم درین مرد هیچ خیر نیست و پس از سه روز برفتیم
تا حال وی بدانیم دیگر چشم وی کور شده بود ویرا گفتیم آخر عبرت نگرفتی گفت نه بخدای که ازین اعتقاد باز
نگردم گو علی بن ابی طالب بکن هرچه خواهد انگه بیرون آمدیم و پس از هفته بمرد و بدوزخ شد و پسرش مرتد شد

و بار دوم رفت از کینه علی علیه السلم قوله فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین روایت کرد حبابه
گفت امیر المومنین روزی دره در دست داشت و کسانی را میزد که مارماهی و جری و زمار و این ها
میفروختند میگفت ای فروشندگان مسوخ بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان پس فرات بن الاحنف گفت یا امیر المومنین لشکر
بنی مروان کیست گفت قومی باشند که ریش و بروت حلق میکنند پس گفت هیچ سخن گوی ندیدم نیکوسخن تر از تو
پس رفتم او در رحبه مسجد بنشست حبابه گفت من از پس وی فرا شدم گفتم یا امیر المومنین دلیل امامت چیست
گفت اشارت فرا سنگ پاره کرد و گفت فرا من ده فرا وی دادم انگشتر خود بر آنجا نهاد نقش انگشتری در
پدید کرد گفت چون کسی دعوی امامت کند و نقش در وی پدید کند تو بدان که او امامت مفترض الطاعه که از امام
دور نباشد و بر وی متعذر نبود حبابه گفت پس از آن نزدیک حسن علی علیهما السلم شدم و او در مقام امیر
المومنین بود در مسجد و مردم از وی سوال ها می کردند مرا گفت که آنچه با تو است من سنگ پاره فرا وی دادم در وی
پیدا کرد و نقش در وی پدید کرد چنانکه امیر المومنین کرده بود بعد از وی نزدیک امام حسین علی علیهما السلم شدم
و او در مسجد رسول بود مرا مرحبا گفت و گفت دلیل امامت می خواهی گفتم آری گفت بیار آنچه داری سنگ فرا وی
دادم مهر در وی پدید کرد آنگه نزدیک علی بن الحسین علیهما السلم شدم و آن روز سخت پیر شده بودم صد و سیزده
سال عمر من بود وی را در رکوع و سجود یافتم و مشغول بعبادت از دلالت نومید شدم وی بانگشت سبابه اشارت
کرد بمن چو رای او با من آمد گفتم سیدی چند گذشت از دنیا و چند باقیست گفت اما آنچه گذشت آری و اما آنچه
باقیست نه یعنی از گذشته خبر دهیم فاما از نا آمده اجازت نیست با آن چه معلوم نکرداینده اند آنگه گفت بیار آنچه
داری سنگ پاره فرا وی دادم نقش در وی پیدا کرد آنگه نزدیک بو جعفر باقر شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد آنگه
نزدیک صادق شدم مهر بدو بدید کرد آنگه نزدیک ابو الحسن الکاظم شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد آنگه نزدیک
رضا علیه شدم نقش در وی پدید کرد و حبابه پس از آن نه ماه بزیست چنانکه محمد بن هشام گفت روایت
کرد اصبغ بن نباته که گفت مولای من امیر المومنین بگورستانی گذر کرد و مرا گفت میخواهی که آیتی و نشانی از امام
بفرمان خدای گفتم نعم یا مولای وی اشارت کرد فرا گوری و گفت برخیز ای مرد پیری برخاست و گفت
السلام علیک یا امیر المومنین و خلیفه رسول رب العالمین گفت تو کیستی یا شیخ گفت منم عمرو بن دینار الجمحی
مرا در وقعه انبار بکشتند اصحاب معاویه با امرا انبار گفت برو باز نزدیک اهل خود شو و ایشان را بگوی
آنچه دیدی و بگوی که علی بن ابی طالب عم مرا زنده کرد اینده و باز نزدیک شما فرستاد حارث اعور گفت امیر
المومنین بر منبر کوفه خطبه میگفت در میانه آن بگوشه چشم بگوشه مسجد نگریست قنبر را گفت برو از آنجا
بیار قنبر چون بدان موضع شد ماری دید از وی بترسید و خواست که وی را بگیرد مار روی با امیر المومنین کرد و در گوش

دهان بگوش امیر المومنین باز نهاد و با وی سری بگفت و باز گردید بمیان مردمان و با موضعی شد که آمده
بود امیر المومنین ساعتی تفکر کرد آنگه ساعتی نیک بنگریست آنگه گفت تعجب می کنید گفتند چگونه تعجب نکنیم گفت
این مار که می بینید وی رسول خدای است بیعت کرده است بر آنکه مرا سامع و مطیع باشد و من وصی رسول خدایم
شمار او قوم وی سمع و طاعت من بعضی سامع و مطیع می باشند و بعضی نمی باشند و هم او روایت کرد که امیر المومنین
روزی خطبه میکرد افعی از باب الفیل در آمد سرش عظیم تر بود از سر اشتر مردمان راه باز دادند وی بر منبر شد
آنگه خود را بیازید تا که بگوش امیر المومنین رسید وی علیه السلم گوش فرا وی داشت تا یک ساعتی و در وی
فرا وی کرد آنگه برفت چون بباب الفیل رسید ناپدید شد و هیچ نماند الا که گفتند از سحر است امیر المومنین
گفت ای مردمان اینک دیدید وصی محمد است از جنیان و من وصی محمدم بر آدمیان و در میان ایشان خصومتی
افتاده است و خونهای هدر شده است و وی بیرون شد و آن نمی دانست بسبب آن بر این صورت نزدیک
من آمد تا از ایشان نماید فضل من مر شما را و او عالم تر است بفضل من بر شما از شما روایت احمد کرد احمد بن عمار
از عبد الله الجبار که گفت حدیث کرد مرا مولا امن الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین علیهم السلم که گفت من با پدرم بر کنار فرات بودم وی جامه بکشید و در آب شد موجی در آمد
و پیراهن بر کنار فرات بود ببرد چون امیر المومنین بیرون آمد هاتفی آواز داد که یا امیر المومنین فرا گیر
آنچه از راست است ازار وی بود پیراهنی در پیچیده آن را در پوشید رقعه از گریبانش بیفتاد بر آنجا
نبشته بود بسم الله الرحمن الرحیم هدیه من الله العزیز الحکیم الی علی بن ابی طالب هذا قمیص هرون بن عمران
کذلک و اورثناها قوما آخرین این هدیه است از خدای تعالی جل جلاله قوی و محکم کار رد و انا علی بن ابی طالب
این پیراهن هرون بن عمران است همچنین میراث بقومی دیگر رسانیدیم روایت کرد بن عبد الرحمن التمار گفت
شنیدم از سلیمان شاذکونی گفت شنیدم از قرشی که گفت در گورستان مدینه بقیع زلزله پدید آمد در عهد
عمر و خلافت وی اهل مدینه از آن مضطرب شدند و فریاد از ایشان بر آمد و اهل مدینه بنماز شدند و نماز
کردند و دعا کردند و دفع آن میخواستند از خدای هر روز زیادت می شد تا که بدیوار مدینه رسید پس اهل
مدینه عزم کردند که از مدینه بیرون روند عمر گفت نزدیک ابو الحسن شویم رفتند و علی بن ابی طالب علیه السلم
گفت که یا ابا الحسن نمی بینی که زلزله بدیوارهای مدینه رسید امیر المومنین و نود تا صد مرد از اصحاب
رسول خدای حاضر شدند امیر المومنین دو مرد را از آن در پس خود کرد و آن نود مرد را در پس ده مرد و
سلمان و ابو ذر و مقداد و عمار را از پیش خود کرد و در مدینه هیچکس از مرد و زن و دختر بنماند الا که بیرون
آمدند و چون امیر المومنین در میان بقیع رسید پای مبارک خود بر زمین زد سه بار و گفت مالک چه بود ترا الی

زمین در ساعت زلزله بایستاد و دیگر بجنبید امیر المومنین گفت رسول خدای راست گفت و مرا بدین
خبر داده است و همچنین حدیث میثم تمار شایع و مستفیض است در میان طایفه و آنچنان بود که وی را خبر
داد که دست و پای و زبانت ببرند و در جنب خرماست بکشانند و او را بچهار پاره کنند و ترا بر یک پاره
کشند و حجر بن عدی را بر یک پاره و محمد بن اکثم را بر یک پاره و خالد بن مسعود را بر یک پاره گفتم یا امیر المو
منین چنین خواهد بود گفت بخدای کعبه که رسول خدای مرا چنین خبر داد بدین گفتم آن چرا کنند یا امیر
المومنین گفت آن در بش خوی جانی حرام زاده عبید الله زیاد لعنه الله علیه میثم گفت ولایت به پسر
زیاد افتاد بفرمود تا آن درخت بچهار پاره فرو آوردند بعد از آن مردم بازار گفتند بیا تا پیش امیر
از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کند برفتم و سخن قوم من گفتم وی را سخن من نیکو آمد عمرو بن حریث گفت
وی را میدانی میثم تمار است دروغ زن دروغ زن علی بن ابی طالب پسر زیاد راست باز نشست
گفت چه میگویی گفتم وی دروغ میگوید بلک من راست میگویم و مولای من راست گوی بود
پسر زیاد گفت تبرا کن از علی و مساوی وی بگوی و تولا کن بعثمان و محاسن وی یاد کن و اگر نه
و اگر نه بفرمایم تا دست و پای و زبانت ببرند و بر دارت کنند من بگریستم گفت از گفتن من می گریی کرد
چه خواهی کرد گفتم بخدای که از گفت و کرد تو نمیگریم از آن گریستم که آن روز امیر المومنین مرا بدین خبر داد
شکی در دلم آمد گفت و بی تراچه گفت حال با وی بگفتم در خشم شد و گفت بخدای که دست و پایت ببرم و زبانت
رها کنم تا ترا و مولای ترا دروغ زن کرده باشم پس فرمود تا دست و پایش ببریدند و زبانش بگذاشتند
و بر دارش کردند وی بر دار ندامی داد که هر که خواهد که حدیث صحیح شنود در فضایل علی بن ابی طالب
علیه گو نزدیک من آید مردمان روی بوی نهادند وی احادیث عجب روایت میکرد عمرو بن حریث بوی بگذشت
بنزدیک پسر زیاد شد و گفت کس بفرست تا زبانش ببرند که نباید که مردمان کوفه از سخن او بر تو بیرون
آیند کس فرستاد و زبانش ببریدند گفت نه آن پسر کنیزک بی سامان گفت که مرا و مولای مرا دروغ زن
گرداند بگیر زبان من آن ملعون زبانش ببرید ساعتی در خون بغلطید و برحمت خدای شد روایت
از جابر بن عبد الله الانصاری که عباس نزدیک امیر المومنین آمد و وی را مطالبه کرد بمیراث رسول خدای
امیر المومنین گفت بدرستی که رسول را مالی نبود که از وی میراث گیرند مگر اشتر شهبا و ذو الفقار
و عمامه سحاب و من محل تو از آن بزرگتر دانم که بچیزی مطالبه کنی که از آن تو نباشد عباس گفت از این چاره
نیست امیر المومنین فرمود تا زره و عمامه و شمشیر و اشتر رسول خدا را حاضر آوردند و گفت یا عم اگر از این
چیزها یک چیز برداری همه از آن تو باشد و اگر هیچ از آن برنتوانی داشت ترا درین هیچ نبود عباس گفت

آری چنین است انگه امیر المومنین زره در وی پوشانید و عمامه در سر وی نهاد و شمشیر بر کتف وی بست
و گفت برخیز و برو یا عم برنتوانست خاست بعضی از وی فرا گرفت و گفت برخیز برنتوانست خاست
امیر المومنین گفت اینک اشتر رسول خدای بر در مسجد است اگر بروی توانی نشست بروی نشین عباس
از مسجد بیرون آمد عمر با وی بود گفت ای عم رسول خدای در ان چیزها ترا بفریفت باید که در اشتر پای
نفرنهی چون پای در رکاب کنی خدای را یاد کن و نام خدای بگو و این آیه برخوان ۵ ان الله یمسک السموات
والارض ان تزولا تا باخر اشتر عباس را بدید و آن کسانی را که با وی بودند با یکی نگرد و برمید و آوازی
داد که هرگز از وی نشنیده بودند عباس بستان باز افتاد و بیهوش شد و مردمان جهد کردند تا اشتر را
بدارند نتوانستند داشت پس امیر المومنین زره در پوشید و عمامه در سر بست و شمشیر بر گرفت و بیرون
آمد و در میان مردمان میخرامید و مردمان در وی نظاره میکردند و اشتر را آواز داد بنامی که هرگز نشنیده
بودند اشتر پیش وی آمد خاضع و ذلیل وی علیه پای در رکاب آورد و بر نشست و براند عباس را
گفتند بگوی که وی از برای حسن و حسین بنه ایستد و قرار بگیرد پس امیر المومنین فرو آمد و اشتر را
رها کرد و زره در امام حسن علیه پوشانید و عمامه و ذو الفقار بر سر و کتف وی نهاد حسن برفت و [illegible]
انگه اشتر را آواز داد پیش وی آمد پای را در رکاب کرد و بر نشست و پاره براند انگه فرود آمد امام
حسین علیه زره در پوشید و عمامه در سر نهاد و شمشیر حمایل کرد و بر اشتر نشست و باز فرود آمد عمر گفت
عباس را که رام گردانیدند وی را از برای تو اگر عباس بروی نشیند از آن وی باشد علی گفت آری
دیگر بار عباس قصد کرد که بر نشیند اشتر سخت از آن برمید که بار اول رمیده بود امیر المومنین دیگر
باره زره در پوشید و بر اشتر نشست و روی بمنزل خود نهاد و می گفت هذا من ربی لیبلونی ا
شکر ام اکفر مروی است از صاحب مقتضب از طریق عامه از عبیده بن عمر السلمانی از عبد الله بن حباب بن
الارت و از طریق خاصه از ابی حمزه الثمالی از زر بن حبیش الاسدی از سلمان فارسی و براء بن عازب
که ایشان هر دو گفته اند ام سلیم گفت من زنی بودم توریت و انجیل خوانده بودم و اوصیای پیغمبران
شناخته بودم خواستم که وصی محمد را بشناسم با اصحاب خود بمدینه آمدم رسول خدای را گفتم یا رسول الله
هیچ پیغمبری را نبود الا که وی را دو وصی بود و خلیفه که پیش از وی بماند خلیفه موسی در حال حیاتش بیرون
بود و پیش از موسی متوفی شد و وصیتش بعد از وفاتش یوشع بن نون بود و عیسی در حال حیاتش کالب
بن یوحنا بود و وی در حال حیات عیسی متوفی شد و وصیش بعد از وفات او شمعون بن حمون
الصفا بود پسر عمه مریم و من کتب پیشین مطالعه کرده ام ترا پیش یک وصی یافته ام در حال حیات تو

وبعد از وفات تو پس مرا بیان کن نفسم فدای تو باد یا رسول الله تا وصی تو کیست رسول گفت بدرستی که مرا
یک وصی است در حال حیات و بعد از وفات گفتم او کیست گفت سنگ پاره فرا من ده سنگ پاره بیاوردم
و فرا وی دادم از ابر کف دست بمالید تا بچون آرد شد انگاه از ابر سرشت تا بچون خمیر شد و آنرا یاقوت
سرخ گردانید و انگشتری خود بر و نهاد و نقش در و ظاهر کرد و فرا من داد و گفت یا ام سلیم هر که مثل این
تواند کرد او وصی منست انگاه گفت ای ام سلیم وصی من انکس بود که بنفس خود مستغنی بود در همه حال
چنانکه من مستغنی ام نگاه کردم وی علیه دست راست بر سقف خانه زد و دست چپ بر زمین بیجانابر
پای ایستاده در یک حال که نه خود را بیازید و نه پشت را خم داد ام سلیم گفت بیرون آمدم سلمان را دیدم
که گرد علی میگشت و پناه با وی میداد خاص از خویشان محمد باز انگه علی جوان بود با خود گفتم ای سلمان
کتب متقدمان خوانده است پیش از من و با اوصیا صحبت داشته و نزدیک وی علمهاست که بمن نرسیده
است تواند بود که این مرد صاحب من بود که وی را می طلبم یعنی علی علیه السلام پس نزدیک علی شدم و
گفتم تو وصی محمدی گفت آری چه میخواهی گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره بیار پاره سنگ از زمین
برگرفتم و فرا وی دادم وی از ابر کف دست نهاد و بمالید چون آرد شد و آنرا خمیر کرد و از آن
یاقوت سرخ ساخت مهری بر آنجا نهاد نقش ظاهر در و پدید کرد و فرا من داد و روی بخانه نهاد من
من از پس وی فرا شدم تا معجزه دیگر از وی طلب کنم او بمن نگریست و همچنان کرد که رسول خدا صلعم
کرده بود انگه گفتم وصی تو کیست گفت آنکس که همچنین کند که من کردم پس حسن علی را دیدم و او کودکی
بود من تعجب کردم از و گفتم باز انک من دانسته بودم صفت ایشان دوازده امام که پدر ایشان
افضل ایشان باشد گفتم وصی پدر تو گفت آری وصی پدر منم گفتم بچه نشان و بچه دلیل گفت سنگ
پاره فرا من ده سنگی فرا وی دادم وی آنرا در میان دو کف دست نهاد و بمالید و آرد کرد و انگه
خمیر کرد و از وی یاقوت سرخ کرد و مهر بر و نهاد و نقش در و پدید آمد و فرا من داد و دست را
بیازید چنانکه از بامهای مدینه بگذشت و دست چپ بر زمین زد بر پای ایستاده بی انکه پشت
خم دهد انگه از نزدیک وی بیرون آمدم و با خود گفتم وصی این کودک را که بعد امام حسین علیه السلام
دیدم و من صفت وی را شناخته بودم از کتابهای پیشین و صفت نه فرزند او که امام باشد بعد از او
مگر انکه او خرد بود روی وی نمی شناختم و وی بر یک سوی رحبه بود گفتم تو کیستی یا سیدی گفت
آنم که مطلبی یا ام سلیم وصی اوصیا و پدر ان نه امام راه نماینده منم وصی برادرم حسن و وصی پدرم
علی و وصی جدم رسول الله گفت از قول وی سخت تعجب نمودم گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره

فرا من ده سنگ پاره از زمین برگرفتم و فرا وی دادم آنرا بر کف دست بمالید و آرد کرد و یاقوت
سرخ ساخت و مهر بر آنجا نهاد و نقش در و پدید کرد و فرا من داد و گفت نظر کن یا ام سلیم تا در و هیچ می بینی
گفت در آنجا نگریستم محمد رسول الله و علی و حسن و حسین و نه امام که اوصیا اند از فرزندان حسین و نامهاشان
همه موافق و متواطی الا دو نام یکی و یکی موسی و همچنین در انجیل خوانده بودم از آن تعجب نمودم و شکر کردم
خدای را که مراد لیلها یاد که پیش از من کسی را نداد گفتم علامت دیگر فرا من نمای و تبسمی کرد و نشسته بود بر پای خاست
و دست راست بیازید بخدای که گوی عمودی بود از نور در هوا چند انگه از چشم من غایب شد من بیهوش
بیفتادم و با هوش نیامدم الا انک او شاخ مورد فرا بینی من داشت با خود گفتم پس ازین با وی چه گویم برخاستم
و بخدای که هنوز آن بوی مورد می شنوم و آن شاخ مورد هنوز من دارم خشک نشده است و نه پژمرده است
و اهل خود را وصیت کرده ام که با من در کفن نهند انگه گفتم یا سیدی وصی تو کیست گفت کسی که همچنین کند
من کردم و من زیستم تا با امام علی بن الحسین شدم و او در سرای خود ایستاده بود و نماز میکرد و وی علیه نماز
دراز کردی و در شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی زمانی دیر نشستم وی از نماز بیرون نیامد قصد کردم که
برخیزم نظر کردم در انگشتری وی نگینی بود در و نوشته بود که جای نگاه دار یا ام سلیم که آوردم آنچه
میطلبی انگه نماز تمام کرد و سلام بداد و گفت یا ام سلیم سنگ پاره بیار سنگی از زمین برگرفتم و فرا وی دادم
آنرا در میان دو کف دست آرد کرد و همچنان یاقوت سرخ کرد نقش و مهر در و پدیدار کرد و فرا من داد و درا
نقش نظر کردم همان نامها دیدم که امام حسین علیه فرا من نموده بود گفتم وصی تو کیست فدای تو باد گفت
انکه همین کند که من کردم و تو پس از من مثل مرا نیابی و مرا فراموش شد که آن دیگر علامت طلب دارم بیرون
شدم باره مرا آواز داد که یا ام سلیم گفتم لبیک گفت باز گرد باز گردیدم وی در میان سرای ایستاده بود
در خانه شد و می کارید و گفت چنین بنشین بنشستم وی دست راست بیازید از سراها و کوچهای مدینه بگذشت چنانکه
از چشم من غایب شد انگه کیسه فرا من داد در آنجا دینارها بود و گوشوار زرین و نگینها از جزع که مرا بود و من آنرا
در حقه در سرای خود نهاده بودم گفتم یا سیدی این حقه باز می شناسم و نمی دانم که در و چیست الا انگه گرا
گفت فرا گیر و بر و حقه فرا ستدم و با سرای خود شدم آن حقه خود که در سرای خود نهاده بودم ندیدم خود
آن حقه خود من بود پس از آن روز باز من ایشان را بشناختم ولی معرفة و بصیرة و هدایة و حمد خدای را
که پروردگار عالمیان است عبد الله بن اسد گفت از علی شنیدم که گفت منم بنده خدای و برادر رسول و او
در رحبه بود و این سخن نکو نظر از دروغ زنی مردی از عطفان برخاست و گفت من نیز میگویم منم بنده
خدای و برادر رسول هم در جای گلوی وی گرفته شد و بمرد حارث اعور گفت یا امیر المؤمنین ایستاده بودم

در صحرای بنی اسرائیل شیری روی بما نهاد ما سخت بترسیدیم و مضطرب شدیم امیر المومنین مارا زجر کرد و از آن
نهی کرد شیر بیامد و پیش وی بایستاد وی علیه السلم دست بر میان دو گوش وی نهاد و گفت باز گرد بفرمان
خدای و بعد ازین در سرای هجرت میا و این سخن بلسانی دیگر بسان شیر باز گردید و برفت **فصل سیزدهم**
در قضاهای حضرت ع وآن چهل قضا و حکم است در حال حیوة رسول و رسول صلعم آنرا امضا کرده است و آن
بصواب و بر انسب کرده و فضل و ظاهر دیگران پیدا کرده و اولویة و بمقام خود در ان ظاهر گردانیده است
و چون رسول وی را بالقضای یمن خواست فرستاد گفت یا رسول الله من جوانم و علم قضا ندانم رسول صلعم دست بر سینه
وی زد و گفت خدایا دلش را هدایت کن و زبانش ثابت دار امیر المومنین گفت بعد از آن مرا در هیچ قضا شک نیفتاد
قضا اول و چون بیمن رسید دو مرد را پیش وی آوردند که هر دو کنیزک مشترک داشته بودند بسویت میان هر دو و هر دو
در یک پاکی باوی مجامعت کرده بودند وی بندانسته که آن رواست زیرا که قریب عهد بودند با سلام و بشریعت
معرفتی نداشتند و کنیزک حامله شده بود و پسری آورده و ایشان هر دو در ان پسر منازعت و خصومت می کردند
علی علیه قرعه زد بنام ایشان هر دو و قرعه بنام یکی از ایشان بر آمد فرزند را بوی الحاق کرد و وی را الزام کرد که حصه
از قیمت فرزند بدان دیگر اگر بنده بودی فرا شریکش دهد و گفت اگر دانستمی که شما آن حرکت بعد از آن
کردید که حرمت آن شمارا معلوم شد شمارا عقوبت کردمی بلیغ و این خبر برسول رسید آنرا امضا کرد و وی را
بر ان حکم کرد و گفت حمد آن خدایرا که در میان اهل بیت ما کسی نصب کرد که حکم میکند بر سنت و طریقت داود
پیغمبر علیه السلم یعنی در قضا کردن بالهام که در معنی وحی و تنزیل نص بود **قضا ثانی** حکم از حکمهای وی علیه آن بود
در یمن گوی کنده بودند از برای شکار شیر و شیری در آنجا افتاده بود مردمان بنظاره ایستاده بودند
یکی را پای بلغزید دست در دیگری زد و دوم دست در سیمی زد و سیم دست در چهارم زد و همه در آنجا افتادند
شیر همه را هلاک کرد این دعوی پیش امیر المومنین آوردند وی حکم کرد که اول فریسه و طعمه شیرست ربع دیت بر وی بود
بود ثلث دیت دوم و بر دوم بود ثلث دیت سیم و بر سیم بود دیت تمام چهارم این حکم نیز برسول رسید
گفت هر آینه که ابو الحسن حکم کرد در میان ایشان بحکم خدای بر زبر عرش **ثالثه** از حکمهای او آن
بود که دختری دختری را بر دوش گرفته بود ببازی دختری دیگر آن بردارنده را چنگلی گرفت وی از جای
بجست آن دیگر دختر از دوش وی بیفتاد و بشکست و هلاک شد علی علیه حکم کرد که آنکه چنگل گرفت ثلث دیت
بر وی بود و آنکه از جای بجست یک ثلث بر وی بود ثلث دیگر بیفتد بسبب آنکه آن یک ببازی بر دوش وی نشسته
بود و خبر برسول رسید آنرا امضا کرد و تصحیح آن گواهی داد **رابعه** زنی آزاد و دیگری بنده در زیر دیوار
آمده بودند و در آنجا مرده و از هر یکی طفلی مانده طفل زن آزاد از حرّی و طفل کنیزک از مملوکی و آن دو طفل آزاد و بنده

ازینکه باز نشناختند امیر المومنین میان ایشان قرعه زد و آنرا که سهم حری بروی افتاد بحریت وی حکم کرد
و آنرا که سهم بندگی بروی افتاد که گاوی خری را کشته است گفت نزدیک بوبکر شوند بوبکر گفت چرا رسول خدای
حکم این نفرمود دیدند کیش حکم کرد و رسول امضا کرد **خامسه** روایت کرده اند که دو مرد نزدیک رسول
شدند بدعوی که گاوی خری را کشته است گفت نزدیک بوبکر شوند بوبکر گفت چرا رسول خدای حکم این نفرمود
گفتند مارا پیش تو فرستاد گفت بهیمه را بر خداوندش هیچ نباشد پس نزدیک پیغمبر آمدند و باوی بگفتند رسول
فرمود که پیش عمر روید و قضیه باوی بگویید باوی بر فتند پیش عمر و باوی بگفتند گفت چرا نزدیک رسول
نرفتید گفتند رفتیم با تو حواله فرمود گفت چگونه شمارا پیش ابوبکر نفرستاد گفتند فرستاد و ابوبکر چنین و
چنین گفت عمر گفت رای من رای ابوبکرست باز نزدیک پیغمبر آمدند و حال شرح دادند گفت نزدیک علی شوید تا
میان شما حکم کند پیش وی شدند عرضه داشتند امیر المومنین گفت اگر گاو در خانه خر شده باشد بر خداوند
گاو بود قیمت خر و اگر خر در جای گاو شده باشد که موضع اینش بود گاو ورا کشته باشد بر صاحب گاو هیچ
نبود غرامت آن ایشان باز نزدیک پیغمبر شدند و احوال بگفتند گفت بدرستی که علی بن ابی طالب حکم کرد میان
شما بحکم خدای انگه گفت حمد آن خدایرا که در میان اهل بیت ما کسی پدید کرد که قضا میکند بر سنت داود علیه
و بعضی از عامه گفتند که امیر المومنین این حکم هم در یمن کرده است **سادسه** روایت کرده اند از طریق
عام و خاص که مردی را نزدیک ابوبکر آوردند که خمر خورده بود خواست که وی را حد بزند مرد گفت که من
ندانستم که خمر حرامست زیرا که در میان قومی بزرگ شده ام که ایشان از حلال داشته اند و من تا اکنون
حرمت آن ندانستم بوبکر در ان فرو ماند و وجه حکم آن ندانست یکی از حاضران مجلس گفت از علی بپرس کس
فرستاد و از علی بپرسید گفت دو مرد مسلمان معتمد را فرمای تا وی را بر مجالس مهاجرین و انصار بگردانند
و سوگند بر ایشان دهند که هیچکس از ایشان آیة تحریم خمر بر وی خوانده است یا وی را بران خمر داده است
از رسول خدای اگر دو مرد ازین بدان گواهی دهند وی را حد بزن و اگر گواهی ندهند وی را بتوبه فرمای و رها کن
بوبکر چنان کرد کس بروی بر آنجمله گواهی نداد وی را بتوبه فرمود و رها کرد **سابعه** ابن عباس گفت که در
عهد خلافت ابی بکر مردی بود در مدینه خداوند مال و جاه زنش وفات کرد وی زنی دیگر خواست از انصار
و این زن پسری خرد داشت و مرد در سفری وفات کرد و پسری داشت که در سفر و حضر از وی
جدا نشدی چون خبر مرگ مرد برسید پسر زن همه مال وی برگرفت و چون پسر مرد باز آمد و مال طلب داشت
پسر زن گفت مال از آن منست و میراث پدر منست و منازعت و مخاصمت پدید آمد بمسجد پیغمبر صلعم حاضر شدند
نزدیک بوبکر و عمر و هر یکی از ایشان دعوی کرد که این میراث منست ایشان فرو ماندند و جواب نتوانستند

عمار یاسر برخاست و گفت اگر جواب ایشان میدانند تا ایشان را نزد یک کسی برم که حکم کند میان ایشان
بحق و عدل عمر گفت کیست آن گفت امیر المومنین مهاجرین و انصار روی بوی نهادند بوبکر و عمر پیش وی باز جستند
و مردمان یک کلمه آواز برآوردند که خدای تعالی این غم از روی شما باز برد ابوبکر گفت درین قضیه نظری
کن گفت ساکن باش که بحق این تربت که حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند آنگه پسر از اخواند
و از ایشان هر یو پرسید هر یکی گفت مال از آن منست و متوفی پدر منست و میراث مرا میرسد امیر المومنین علیه السلام گفت
سلمان طشت و فصاد را بیار و قنبر را گفت برو بگور آن مرده و پاره استخوان آن مرده بیار چنانکه
وی فرمود بیاوردند فصاد را فرمود تا پسر را فصد کرد در طشت و قنبر را تا آن استخوان پاره در آن
خون انداخت هیچ خون در آن استخوان پاره باز نگرفت پس قنبر را گفت بریز و طشت بشوی پاک و بیا
و دیگر پسر را فرمود تا فصد کردند و قنبر استخوان در آن خون انداخت استخوان از آن خون بخورد
و با خود گرفت همچون پاره خون بسته شد و سپیدی خون با سرخی بدل شد امیر المومنین علیه السلام دوم پسر را
گفت مال از آن تست و میراث از آن تست و تو فرزند اویی بحق مردمان یک بار نعره برداشتند و بر پیغمبر
صلوات و ثنا دادند بوبکر تکبیر گفت و بوسه بر میان دو چشم علی داد و عمر نیز همچنین کرد و گفتند گیتی
ستن تو یا ابن عم رسول الله و تویی که غم و اندوه از روی رسول صلعم باز میداشتی و از روی ما باز
میداری **ثامنه** روایت کرد از ابن عباس که گفت چهار برادر و خواهری را نزد یک ابوبکر آوردند
و گفتند ما این خواهر را از باد نگه میداشتیم که بر وی نهند اکنون ما را نگونسار و شرمسار و خجل کرد ابند
زنا کرده و حامله شده بوبکر فرمود تا گوی بکنند و زن را رجم کنند ناگاه امیر المومنین فرا رسید
بوبکر پیش وی باز شد و وی را بر جای خود بنشاند و حال با وی بگفت امیر المومنین برادران را گفت
حال خواهر با من بگویید همچنانکه با بوبکر گفته بودند با وی نیز بگفتند و گفت تو پسر عم رسول خدایی و امام
و مقتدای حکم کن بحق امیر المومنین زن را خالی نزدیک خود خواند و حال از وی بپرسید زن گفت بخدای
که خدای میداند که هرگز هیچ مرد با من نزدیکی نکرده است و بزرگی شکم و تغیر لونم از آن هست و من بخدای
خدای میدهم و با تو یا امیر المومنین علی علیه السلام گفت برخیز برخاست گفت پشت با من کن با وی کرد گفت
روی و اسن کن فرا وی کرد گفت بدان خدای که دانه بشکافت و خلق را آفرید و عظمت را ردای خود کرده که
هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده است آنگه گفت اینک قابله را بخوانید بخواندند و بخ خواست و قابله را
گفت و برا برابخاشان چون برابخاشت بر خود بپیچید و کرمی سیاه بینداخت همچون پاره خون امیر المومنین
گفت بزرگی شکم او و تغیر لون او ازین علت بود پس قوم تکبیر کردند و گفتند حمد خدای را که ما را بواسطه

تو از کشتن این زن نجات دادی ابوبکر بوسه بر میان دو چشم علی داد و گفت همیشه غم و اندوه از روی رسول
خدای باز بردی و از ما نیز می بری **تاسعه** ابن عباس گفت چون خلافت بعمر رسید روزی در مسجد رسول
نشسته بود و وجوه مهاجرین و انصار گرد وی مردی پیش آمد و گفت یا امیر المومنین من فتنه دوست میدارم
و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم بدانچه ندیده ام عمر گفت در اسلام نصیبی نمانده است گردنش بزنید و از
وی سخن شنوید دیگر سایف او را بیرون برد دو بار از عمر دستوری خواست و گفت تو امامی و این حکم
امیر المومنین فرا رسید در مسجد شد و عمر را گفت چرا در کارها چنین تعجیل می نمایی عمر گفت وی چنین و چنین گفت
امیر المومنین گفت وی راست گفت دست ازین مرد بدارید عمر گفت این چگونه باشد فتنه زن و فرزند و مال
که وی آزاد دست میدارد و حق مرگ است که وی آزاد دشمن میدارد و گواهی دادن بدانچه ندیده است گواهی
میدهد که خدای یکیست است برسالت محمد گواهی میدهد و وی خدای و محمد را ندیده است عمر گفت اگر علی
نبودی عمر هلاک شدی **عاشره** هم ابن عباس روایت میکند که در خلافت عمر زنی را پیش وی آوردند
و بر وی بزنا گواهی دادند و او دختری یتیم بوده بود نزدیک مردی و آن مرد بسفر بوده چون دختر
بزرگ شد و جمالی داشت زن گفت نباید که شوهر تا باز آید و دختر را بخواهد زن فرا رفت و آن دختر را
خمر داد و زنان همسایگان را بخواند تا او را نگاه داشتند و بانگشت بکارتش ببردند چون شوهرش باز
آمد زن دختر را بزنا متهم کرد و زنان همسایگان چندی بران گواهی دادند آنگه داوری پیش عمر بردند
عمر ندانست که چه حکم کند آن مرد گفت تو برین حکم واقف نیستی ما را نزدیک پسر عم رسول خدای ببر عمر با جماعت
و خصمان و گواهان نبرای امیر المومنین شدند و احوال عرضه کردند امیر المومنین گفت هیچ بینتی داری گفت
زنان همسایگان گواهند بران امیر المومنین شمشیر برکشید و گفت من بدین شمشیر حکم خواهم کرد و فرمود
تا زنان را پراکنده کردند از یکدیگر آنگه زن مرد را بخواند و با وی بسیار مدارا کرد از سر آن دعوی بشد
او را با آن خانه فرستاد که در آنجا بود و یک گواه را حاضر کرد و بزانو در آمد و گفت مرا میشناسی من
علی بن ابی طالب علیه السلام زن مرد بگفت آنچه گفت و با حق رجوع کرد و برا امان دادم اگر راست بگویی این
شمشیر را از تو برگردانم زن گفت یا علی عمر بگذریت و گفت امان هست مرا براست گفتن امیر المومنین علی گفت راست
بگوی گفت نه چنین است که زن دعوی میکند بلکه وی چون جمال و صورت دختر بدید بترسید که شوهرش
در و رغبت کند و برا خمر داد و ما را بخواند تا وی را در آن مقام نگاه داشتیم و او بانگشت بکارت او ببرد
امیر المومنین گفت الله اکبر الله اکبر اول کسی که میان گواهان جدا کرد و بعد از دانیال پیغمبر منم و کاوین
دختر بر زن الزام کرد و فرمود شوهرش را تا وی را طلاق داد و از شهرش بیرون کردند و دختر یتیم را بدان

مرد واد و گفت اندکه از احد بر دو زنان دیگر را که ورا یاری کرده بودند برفت و بکارت مهر از لازم کرد
و گفته اندکه کاوین از مال خود بداد با از بیت المال پس عمر گفت حدیث دانیال پیغمبر بگوی گفت دانیال یتیم بود
بی پدر و مادر زنی از بنی اسرائیل او را پرورش کرده بود و می پرورید و در ان شهر دو قاضی بود و ایشان دوستی
داشتند با هم و مردی صالح بود و زنی داشت نیکو و این مرد پیش پادشاه میشدی و محدثی میکردی روزی پادشاه
خواست که مردی را بمهمی بجایی فرستد قاضیان گفتند آن مرد اهلیت آن دارد و پادشاه او را بفرستاد و مرد
زن خود را بقاضیان سپرد و بخیر شان وصیت کرد در حق وی ایشان قبول کردند و بعد از ان بدر سرای
او میشدند و احوال میپرسیدند تا آنکه بر ان زن عاشق شدند و زن را بخود خواندند زن سر در پیش آورد و ابا
کرد قاضیان گفتند اگر تن در ندهی ما پیش ملک بر تو گواهی دهیم بزنا و ترا رجم کنیم زن گفت هرچه خواهید بکنید
پس قاضیان نزدیک ملک بر ان زن بزنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفت و پرهیزکاری آوازه
و صیتی شگرف داشت از ان سبب آن بر ملک دشوار آمد و سخت غمناک شد گفت قاضیان را سخن
شما مقبول هست سه روز وی را مهلت دهید آنگه او را رجم کنید آنگه منادی در شهر ندا دادند که حاضر شوند
که فلان زن عابده زناکار است و قاضیان گواهی دادند بر زن مردمان در گفت و گوی افتادند و سخن
بسیار شد ملک وزیر را گفت درین حیلتی اندیش وزیر سیم روز آخر روز بیرون آمد جماعتی کودکان
دید که بازی میکردند و دانیال در میان ایشان بود و کودکان را گفت بیایید تا من ملک باشم و تو فلان
زن عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی میدهند و خاک پاره ای آورد و شمشیری
از نی بساخت آنگه کودکان دیگر را گفت این یک را دست گیرید و بفلان جای برید و این دیگر را بفلان
جای برید آنگه کودکان دیگر را گفت و دانیال یکی از ایشان را باز خواند و وی را گفت راست بگوی
و اگر راست نگویی ترا بکشم بچه چیز گواهی میدهی برین زن کودک گفت گواهی میدهم برین زن که
وی زنا کرد دانیال گفت کی گفت فلان روز گفت در کدام جای گفت در فلان جای گفت با که گفت
با فلان کس دانیال گفت وی را با جای خود برید و دیگر را بیارید وی را گفت بچه گواهی میدهی برین زن
گفت گواهی میدهم که زن زنا کرد گفت با که گفت با فلان کس گفت در کدام جای گفت در فلان جای
گفت در کدام روز گفت در فلان روز همه سخن ایشان مخالف یکدیگر آمد دانیال گفت الله اکبر گواهی
بدروغ دادند پس روی فرا کودکان کرد و گفت آواز در دهید که قاضیان گواهی بدروغ دادند بر فلان
زن صالحه حاضر آیید که قاضیان را بخواهند کشت وزیر این همه می شنید نزدیک ملک شد و وی را خبر داد
ملک کس بقاضیان فرستاد و ایشان جدا کرد و از یک یک شان بپرسید سخن ایشان مختلف افتاد

و نمود تا مرد و زن نیک شدند **حادی عشره** دیگر روایت کرد ابن عباس که در وقت ولایت عمر جوانی میگفت یا احکم الحاکمین
حکم کن میان من و میان مادرم عمر بپرسید گفت مادرم مرا رانده است و میگوید من ترا نمی شناسم و تو از من
نیستی عمر قنبر را او بفرستاد تا وی را حاضر کرد زن بیامد با چهار برادرش و چهل کس از همسایگان تا گواهی دادند
که این زن ازین پسر بری است و این زن هرگز شوهر نکرده است و این پسر میخواهد که وی را رسوا کند عمر فرمود
تا پسر را بزندان برند و محبوس کنند امیرالمومنین در راه فرا ایشان رسید جوان چون بدید وی را گفت پناه
با خدای می دهم و با تو یا امیرالمومنین که من مظلومم و قصه با وی بگفت امیرالمومنین گفت وی را بمسجد رسول
خدای برید عمر گفت چرا وی را باز آوردید گفتند از تو شنیدیم که گفتی علی را نافرمانی مکنید که فرمان منست فرمان
علی و علی در آمد عمر برخاست و وی را بجای خود بنشاند علی گفت دستوری دهی تا میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان
الله چگونه دستوری ندهم که من از رسول خدای شنودم که گفت من شهر علمم و علی در آنست و نیز گفت عالمترین
شما علیست امیرالمومنین زن را پرسید همچنان انکار کرد و آن چهل مرد را گواهی دادند امیرالمومنین گفت
امر من بر تو نافذ است و همچنین برادران را گفت امر من بر خواهر شما نافذ است همه گفتند امر خدا ترا است
و ترا و جماعت را امیرالمومنین گفت گواه باشید آنگه گفت من خدای را و شما را و همه مسلمانان را گواه می کنم که
این زن را بدین پسر دادم بچهار صد درم سیاه بحری کاوین و کاوین الا دین و کاوین از خاص منست
و قنبر را گفت تو برو و مال بیار قنبر برفت و کیسه بیاورد چهار صد درم در آنجا بود فرا آن پسر داد و گفت فرا
زن خود ده و دستش گیر و با خانه برو و باید که باز دیک من نیایی مگر که اثر غسل بر تو ظاهر بود پسر برخاست و
درم در کنار زن ریخت و دستش گرفت و گفت برخیز زن چون آن بدید فریاد بر آورد که آتش آتش ای
پسر عم رسول خدای می خواهی که مرا بپسرم دهی بخدای که او فرزند منست و روشنی چشم منست و میوه دل
منست و این برادران مرا بپدر او دادند و چون ولادتش بود تربیتش کردم و چون بزرگ شد ابد و ننگ
مرا بست برادران فرمودند مرا که وی را برانم و نفی کنم و بخدای که او فرزند منست بحق امیرالمومنین زن
و برادرانش را او گواهان را زاجر فرمود پس مردمان صلوات دادند بر پیغمبر صلعم و عمر امیرالمومنین را
گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد شما اهل بیت وحی اید و معدن علم **اثنی عشره** ابن عباس گفت در عهد
رسول خدای جوانی بود از انصار او را ثابت عمرو گفتندی و اهل صلاح بود و بزهد و عبادت مشغول بود و همچنین
تا بوقت عمر بن الخطاب چون مردمان بحج خواستند شد این بنده صالح نزدیک امیرالمومنین آمد و گفت یا ابن عم
رسول خدای تو داناترین مردمانی بدانچه رسول خدای در حال حیوة با من میکرد از عنایت و رعایت جانب و
اکنون بحج خواهم رفت میخواهم که حاجیان را وصیت کنی تا در راه مرا مراعات کنند امیرالمومنین گفت چنان کنم

و عمر نیز آن جوان را با لحاح تسلیم کردند و گفتند او ودیعت ماست نزدیک شما و محتاج نیستیم که شما را وصیت کنیم
بدو و وی را اکرامی دارید گفتند فرمان برداریم خدا را و شما را و آن جوان را خدای تعالی جمالی عظیم داده بود زنی
در قافله وی را دوست داشت و آن جوان از قافله دور و آمدی شبی آن زن نزدیک وی شد و وی در نماز بود
و زن نیز بغایت خوب روی بود وی را گفت من ترا دوست داشتم اکنون با من حاجتی تا مگر این آتش مرا بنشانی مرد
گفت دور شو ای ملعونه و اگر نه فریاد برآرم تا اهل قافله بشنوند و ترا بکشند زن باز گردید و در دیگر منزل همین کرد
مرد وی را زجر کرد و براند زن در منزل پنجم صد و یک دینار زر سرخ و گردن بندی داشت پنجاه و یک دانه در میان
آن یاقوتی سرخ و دو انگشتری نگین آن از یاقوت سرخ نام شوهرش بر آنجا نقش کرده آن همه بر دستار وی
بست و در میان شب برفت بر سر انگشتان و سر مزاده وی باز کرد و آن صره در آنجا انداخت و برفت و آن
جوان چون نماز کردی ازار است وجب تنگ بستی و چون وقت سحر بود آواز رحیل در دادند زن دست بر سر زدن
گرفت و فریاد برآورد مردمان نزدیک وی آمدند گفت ای مردمان نفقه داشتم که دلم بدان قوی بود آن بدزد
دیدند مقدم فرمود تا فرود آمدند و همه را بجستند هیچ نیافتند تا زن گفت هیچکس نماند الا آن بنده صالح که امیر
المؤمنین و ابن الخطاب وی را بما سپرده اند آنگه مهتر قافله نزدیک وی شد با جماعتی و رخت و قماش وی
بجستند صره در مزاده وی یافتند زن گفت اینست زر من بگیر و اعضاء رسول خدای که در آنجاست مهتر قافله
از وی نشان خواست صفت آن بگفت زر با وی دادند و فریاد برآوردند که دزد این جوان صالح بوده است
وی را سخت بزدند و قصد کشتن وی کردند یکی گفت نشاید که پسر عم رسول خدای و عمر بن الخطاب وی را بما سپرده اند
او را در بند کنیم چون باز گردیم وی را تسلیم کنیم بدیشان تا آنچه سزای وی باشد با وی بکنند بندی بر وی نهادند
و بر اشترش انداختند و چون بحرم رسیدند وی را در بن کوی انداختند و بحج مشغول شدند کرهای اصحاب در وی
از کرده و عوق از وی روان شد زن دیگر باره نزدیک وی شد گفت مرا فرمان بر تا ترا خلاص هم ازین بند کنم دور
شو و اگر نه فریاد برآرم تا مردمان ترا بکشند باز گردید و در میان کوههای مکه میگردید غلامی سیاه از آن مغیره
پیش وی آمد و با وی مغازیت کرد نطفه در رحم قرار گرفت و چون ایام حج بگذشت وی دانست که حامله است و چون
مردم رحیل خواست کردن دست بر سر زدن گرفت و گفت ای مردمان من ازین جوان در دآبستنم گفتند چرا
در آن وقت نگفتی گفت از ترس اهل خود که مرا گویند تو چرا رفتی باید تا کردن و می خواهم که شما بر آن گواه باشید
و چون بمدینه باز رسیدند امیر المؤمنین و عمر پیش قافله باز آمدند و از آن جوان صالح پرسیدند گفتند صالح
چه باشد دزد است و زانی و اینک در آخر قافله در بند است امیر المؤمنین فرمود تا وی را در مسجد پیغمبر
آوردند و حسن و حسین را فرمود که بقبیله بنی النجار شوید آنجا در سرای بزرگ بینید و هیچ مگوئید زنی نیکو صاحب

جمال بیرون آید و گوید مرحبا بکا سبط رسول الله چه بوده است شما را بگوید قاضی نشسته است می خواهد که حکم کند
میان تو و میان خصم تو گوید قاضی کیست بگوید پدر ما امیر المؤمنین ایشان برفتند و حال بر آن جمله رفت که گفته بود
زن چون ذکر علی شنید گفت وا فضیحتاه ای رسوا شیا و رجای بماند آنگه گفت بحق جد شما که چندان از بر من فرا نه
شوید که لباس خود بگردانم که من دانم که این آخر عمر منست پس زن در خانه شد و پیراهنی صوف در پوشید
و گلیمی از صوف برافکند آنگه با ایشان بمسجد پیغمبر آمد علی وی را گفت چه میگوئی در کار این مرد گفت یا ابن عم رسول
خدای چه گویم در حق مردی که مال من بدزدید و با من مغازیت کرد و من از وی آبستنم و اهل قافله جمله بر آن گواهند
امیر المؤمنین سلمان را بحجره فاطمه در فرستاد گفت چوب دستی رسول خدای و حقه که در فلان موضع است بیار
بیاورد امیر المؤمنین عصاء رسول خدای فرا ستد و زن را گفت بر پهلوی راست خفت وی علیه السلام
گلیم خود بروی افکند و عصاء پیغمبر صلعم بر پهلوی چپ آن زن نهاد و گفت بنام خدای و بر که رسول خدای سلام بر تو
باد ای کودک جنین در حال حق تعالی آن طفل را در رحم تاریک در سخن آورد و گویا گردانید گفت السلام علیک
یا ابن عم رسول الله گفت و علیک السلام یا عبد الله مرا خبر ده تا پدر تو کیست آزادست یا بنده سیاهست یا سید انعال
در وجود آمده یا از حرام کودک در شکم گفت من گواهی می دهم که جز خدای تعالی خدای نیست و پسر عم تو محمد رسول
خداست و بنده خدایم و پدر من بنده سیاه است از آن مغیره و میان من و وی حاکم خدایست تاج امر الکرام
بنهاد بجلال تنها امیر المؤمنین گفت بشهوت مادرت بود یا بشهوت پدرت طفل گفت بشهوت مرد و مردمان
فریاد برآوردند بصلوات بر رسول و متحیر ماندند و گفتند یا ابن عم رسول الله از خدای امرزش می خواهیم از خطائی که
کردیم امیر المؤمنین گفت ساکن باشید که کاری دیگر است آنگه گفت یا بلال آن حقه فرا من ده فرا وی داد
مهر بر نهاده آن مهر بشکست و قضیبی خشک باد و حشفه خشک از آن بجا بیرون آورد گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست
گفت ذکر و حشفه این جوانست و من حال و قصه وی با شما بگویم رسول خدای صلعم روز آدینه بر منبر خطبه میگفت این
آیه برخواند والزانیة لا ینکحها الا زان این جوان از مسجد با خانه شد و خود را مجنون کرد و آلت خود ببرید جبرئیل
رسول را بدان اعلام کرد از خدای تعالی رسول از مسجد بخاست و نزدیک وی شد خون از وی روان می رفت
و آلت و حشفه پیش وی افتاده گفت ای ثابت این چرا کردی گفت از تو شنیدم که آیت زنا کننده می خواندی
از آتش دوزخ بترسیدم با هم و آلت خود ببریدم رسول دست مبارک بر موضع جراحت او بکشید زاید هم در ساعت
بهتر شد و فرمود تا آن آلت درین حقه نهادند و گفت زود بود یا علی که این غلام را متهم کنند بچنین کاری
بعد از وفات من پس برخیز و چنین کن و آنچه در حقه است فرا مردم نمای تا مردمان را صورت حال او معلوم
شود عمر در خشم شد و گفت زن را رجم کنید امیر المؤمنین گفت نشاید اکنون وی را رجم کردن و در وی رحم

نیست امروز رجم یکی را مکن یا دو راه باید کرد تا کودک بزمین آید و شیرش دهد تمام انکه رجمش کنند عمر گفت
اگر علی نبودی عمر هلاک شدی **ثالث عشره** از ابن عباس گفت دو مرد را پیش عمر آوردند که فرج زنان
داشتند و هم آلت مردان عمر را گفتند در ایشان چه میگویی مردند یا زن عمر فرو ماند و جواب نداد و مردم بسیار حاضر
بودند گفتند آخر این را جوابی نیست ابن عباس گفت بخدای که این را خبر پسر عم علی بن ابی طالب جواب ندهد
ایشان درین بودند که علی علیه می آمد دست حسن علی علیه گرفته بزیارت پیغمبر میشد عبد الله عباس گفت یا ابن عم
در یاب عمر را که او را مشکلی عظیم افتاده است امیر المومنین بمجمع آمد در مسجد و برجای رسول بنشست عمر حال
با وی بگفت امیر المومنین فرمود تا یک شخص را جامه باز کردند و بدیدند و قنبر را گفت و برابر تا بول کنند و بدان که از
کدام عضو بول بیرون می آید قنبر معلوم کرد گفت بول از مخرج مردان میکرد و سوراخ بر زمین و ذکر را امیر المومنین
فرمود مرین موی وی بسترد و عمامه در سرش ببستند انکه قنبر را فرمود تا با دیگر شخص همچنان کرد باز آمد و گفت
وی از هر دو موضع بول کرد و گو بر زمین فرو ذکر را امیر المومنین فرمود تا او را خفت و استخوانهای پهلوی ایشان
بشمرد از یک جانب هفت بود و از دیگر جانب هشت مرین را گفت موی او بسترد و عمامه فرمود و بر انیز عمر گفت
حکم اول معلوم شد حکم دوم چگونه است گفت حق تعالی آدم را بیافرید سالها در بهشت بماند و چون خواست
که حوا را بیافریند خواب بر آدم غالب گردانید و استخوانی از پهلوی وی بگرفت و حوا را از آنجا بیافرید پس
استخوان پهلوی مرد یکی کم بود و از آن زن تمام از آنجا حکم کردم که او مرد است و دیگر مرا رسول خدای خبر
داده است **اربعة عشره** هم از ابن عباس که گفت امیر المومنین پس از فعل اهل سقیفه و وصیت
ابی بکر عمر را سوگند خورده بود که در مسجد پیغمبر نیاید مگر بزیارت تربت یا از برای حادثه که مسلمانان را افتد
و ایشان را در آن مخیر و زنهار دهنده نباشد جز وی روزی عمر با جماعتی در مسجد نشسته بود زنی در آمد و
سلام کرد و گفت من شوهری دارم و ما بر یکدیگر بحبت عزیز و گرامی ایم و چون در بستر شویم و قصد یکدیگر
کنیم من در خون عرق شوم و نزدیک یکدیگر نتوانیم شد اکنون نزدیک تو آمدم تا وجه این بگویی و این مشکل
حل کنی عمر متفکر فرو ماند و هیچ سخن نگفت ابن عباس گفت این خاموشی چیست درین بودند که امیر
المومنین بزیارت آمد عمر رحبت و دست بگردن وی فرا کرد و وی را بنشاند و حال زن با وی بگفت علی
از زن بپرسید بگفت چنانکه گفته بود امیر المومنین گفت امروز حکمی بکنیم که فرشتگان آسمان از آن
تعجب کنند انگه زن را گفت ترا ست امان خدای و امان رسول بشناخت این کور و امان من و امان
این مرد یعنی عمر راست بگوی گفت بگویم یا امیر المومنین گفت هرگز زنا کردی و آبستن شدی و بچه
در راه نهادی و بخوابانیدی گفت آری چنین بود یا امیر المومنین و بر دست تو توبه کردم تا که با خدای

رسم گفت آن کودک که در راه بخوابانیدی این شوهر تست که امروز با تست از وی جدا شو که او فرزند تست
مردمان بانگ برآوردند بصلوات پیغمبر و عمر علی را بسینه باز نهاد و بوسه بر میان دو چشم وی داد و گفت
زنده مانا وقتی که تو زنده نباشی احنف بن قیس بحاضر و گفت یا امیر المومنین تو عجب میداری گفت معاذ الله
بلکه این علمی است که رسول خدای فرا من آموخته است **خامس عشره** روایت کرد هشام بن الکلبی که در عهد
عمر مردی را پیش وی آوردند دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای و چهار دست و دو قبل و دو دبر
و یک نفس بود گفتند در میراث این چه میگویی عمر متحیر فرو ماند و گفت هرگز این ندیده ام و در کتاب خدای او
راحتی نمی یابم انگه گفت این کار هیچ کس نیست مگر کار علی بن ابی طالب وی را طلب کنید که عمها را او کشف کند
امام حسین بن علی المطلب وی شد وی را در خرماستان یافت بیل میزد گفت ای پدر عمر را مشکلی افتاده
است و مرا طلب تو فرستادند و حال با وی بگفت گفت ای پسر این چه مشکلت بخدای که پدر ترا در آن
قضاها است انگه وضو تازه کرد و جامه در پوشید و بمجلس عمر آمد قوم همه منتظر بودند عمر گفت معضله افتاده
است نظری فرمای گفت این هیچ معضله نیست گفت اول انکه ایشان را بخوابانید اگر چشمها یکبار فرو
خوابانند و یکبار باز کنند یکی باشند و اگر بعضی چشمها فرو کنند و بعضی باز کشایند دو تن باشند و دیگر انکه
ایشان را طعام و شراب دهند و اگر از هر دو دهن یکبار خورند یکی باشند و چون بقضای حاجت
شان اگر نخست بول شان از یک مخرج بیرون آید دو تن باشند و چون از هر دو مخرج بیرون آید در یک وقت
منقطع شود یکی باشند پس انکه ایشان را طعام و شراب دادند و بپوشان فرمودند بول از یک مخرج بیرون
آمد و پس از آن از دیگر مخرج بیرون آمد امیر المومنین گفت دو تن اند مسلمانان تکبیر کردند چنانکه در بلاد
مدینه آن بشنیدند و عمر برخاست و بوسه بر سر علی داد و گفت مباد ادر میان قومی که تو نباشی بعد از
روزها ایشان را باز دیگر عمر آوردند و از و نکاح خواست عمر گفت این از اول عظیم تر است بخدای که نمی
دانم که چه گویم پس با امیر المومنین علیه فرستاد بیامد و مجلس خاص بود بمردم عمر گفت یا ابا الحسن
این معضله از پیشین عظیم تر است امیر المومنین گفت روا نباشد ایشان را نکاح زیرا که نشاید
که دو فرج بهم رسد و چشم در وی نگرد مسلمانان تکبیر بگفتند از پیشین عظیم تر امیر المومنین گفت چون شهوت
در ایشان پدید آمد انهی و دیگر بزنید و یکی از ایشان پیش از دیگر یک میرد و ساعتی بعد از سه روز بیاید
و کفن طلب کردند یکی نماز دیگر وفات یافت و دیگری پس از فرو شدن آفتاب **سادس عشره**
ابن عباس گفت پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند و گفتند این مردان با این زن زنا کرده اند و فرمود
تا هر شش را حد زنند ایشان را برهنه کردند امیر المومنین فرا رسید گفت ایشان را با مسجد پیغمبر برید بیرون

عمر گفت چرا باز آوردید گفتند علی باز فرمود پس علی درآمد عمر پیش وی باز رفت و برجای خود نشست تا
گفت اینان زنا کرده اند و حد برایشان واجب شده است بقول خدای تعالی الزانیة والزانی فاجلدوا
کل واحد منهما مایة جلدة و چون تو حاضر آمدی حکم تراست گفت بخدای که حکم کنم که من از رسول خدای شنیدم
که گفت اقضاکم علی امیر المومنین گفت بخدای که در ایشان حکم کنم چنانکه فرشتگان از ان شگفت بمانند
انکه گفت اول را باید کشت و دوم را جلد باید کرد و سیم را رجم باید کرد و چهارم را حد باید زدن و پنجم
نه سیلی باید زدن و رها کردن قوم آواز برآوردند بصلوات بر پیغمبر و عمر متحیر بمانده بود و سر در پیش افکنده
از تعجب انکه روی فرا امیر المومنین کرد و گفت یا امیر المومنین این قضیه اعجب است بیخ ایم که برهان آن
بدانم گفت بیان کنم بدانکه اول مرد جهود بود و در دین خود فساد کرد بر وی قتل واجب کردم دوم
زنا کرد حد بر وی واجب کردم سیم محصن بود رجم بر وی واجب کردم چهارم بنده بود نیم حد بر وی
واجب کردم پنجم دیوانه بود چیزی بر وی واجب نبود ادبی کردم و را تصفع و رها کردم عمر گفت اگر
علی نبودی عمر هلاک شدی **سابع عشره** انس مالک گوید در خلافت عمر مردی درویش بود مالی و حالی نداشت
گوسفندکی داشت که از شیر او میخوردی و از پشم او لباسی می ساختی روزی این گوسفند بربام شد و از بام در
افتاد و سقط خواست شد مرد برجست و ویرا ذبح کرد و دست باز شوانست کرد تا چون بیرون آمد کارد در دست
تا کسی طلب کند که دست باز کند ناگاه بول بر و غالب شد بقضا حاجت بخرابه در شد مردی را دید سر بریده
و خون تازه از و میرفت مرد متحیر در وی نگریست دو مرد انصاری از برای قضا حاجت در آمدند آن مرد را
بدیدند دستار در گردنش کردند و ویرا می کشیدند تا مسجد پیغمبر و کشته را نیز بیاوردند و قضیه را با عمر بگفتند
عمر آن مرد را گفت درین چه می گویی گفت خاینست که ایشان میگویند عمر گفت تا کشته را دفن کنند و گفت
این مرد را گردن بزنید آن مرد فرا قتل گاه بردند و سیاف شمشیر برآورد و گفت ویرا مکش که بخدای که دی
آن شخص را نکشت و وی در کشتن آن نه نافه است و نه صالح و نه جمل بحق صاحب این گور و اعضای
رسول خدای که در آنجاست که من ویرا کشتم عمر را ازان خبر دادند فرمود تا هر دو را نگاه کنند و دوم را
بکشند سیاف ویرا بخواست کشت امیر المومنین فرا رسید گفت ویرا نیز رها کنید که کشتن بر و واجب نیست
ویرا رها کردند خبر بعمر رسید گفت ای سبحان الله مردی بخون کردن گواهی میدهد و اقرار داد علی بچه
وجه ویرا رها کرد علی از در مسجد در آمد عمر برپای خاست احترام او را انس گفت آن علی را تشبیه نکردم
مگر با تن رسول صلعم و دست بگردن وی فرا کرد و در بر خود نشاند و گفت یا امیر المومنین بچه وجه این مرد را
رها کردی و او خون کرده است و اعتراف آورده گفت قول خدای تعالی نشنیده **قوله** ومن احیاها فکانما

احیا الناس جمیعا هر که نفسی را زنده گرداند همچنان بود که همه مردمان را زنده گردانید و او نفسی را زنده گردانید پس بر و
قتل واجب نبود عمر گفت راست گفت رسول خدای که من شهر علمم علی در آن شهرست و هر که خواهد که در شهر آید گو
قصد در آن شهر کن مبادا روزی بی تو **ثامن عشره** روایت کرد عبد الله بن عمر و عبد الله بن الزبیر و عبد الله
مسعود و عبد الله بن عباس که در وقت ولایت عمر شبی بمسجد آمد بوقت صبح در پیشان محراب شخصی خفته دید پیر در
درون محراب عمر معلی خود او فی را گفت این شخص را برانگیز تا نماز کند ویرا بجنبانید جنبید آزارش بدید بیداشت
زنی است بترسید زنی انصاری را بخواندند تا بدید مردی بود بصورت زنی دبستها حایل و جامه زنانه پوشیده
و ریش سترده و موی و سر بریده عمر مولای خود را گفت ویرا با گوشه مسجد بر تا نماز کنیم و چون نماز بگزاردند امیر
المومنین را گفت درین چه بینی که رسول خدای مشورت فرموده است علی علیه بکاوید و گفت تخت و برابچنبر
و دفن کن که زود بود که خبر وی معلوم شود بطفلی که در محراب بخوابانند گفت از کجا میگویی و گفت حبیب من
و برادر من رسول خدای مرا بدان خبر داده است گفت رسول و پسر عم رسول علی بن ابی طالب علیه انکه مولای
خود را فرمود تا ویرا برگرفت چون از نماز فارغ شدند امیر المومنین در آمد و طفل را بیاوردند امیر المومنین
ابی را گفت او را دایه طلب دار در کوچهای مدینه میرفت زنی را دید از انصار گفت من بدایگی بیایم که فرزند
ازان من فرمان یافته است و شیر بسیار دارم چون بیامد امیر المومنین طفل را فرا وی داد و گفت ویرا
نیکو کن و از بیت المال هر ماه ده درم فرا تو می دهند و ولادت این طفل در ماه محرم بوده بود چون شب
عید فطر در آمد طفل را نه ماه تمام شده در ان شب امیر المومنین ابی را گفت آن دایه را بخواند چون بیامد
بامداد ان کودک را بیار و این جامه در وی پوش و ویرا در دوش گیر و بنماز گاه رو و بنگر هر زن که ویرا
از تو فرا ستاند و بوسه دهد و گوید ای مظلوم پسر زن مظلوم ای پسر مرد ظالم آن زن را نگاه دار
و پیش من آر گفت چنان کنم یا ابن عم رسول الله چون بامداد بود دایه چنان کرد که ویرا فرموده بود زنی
آواز داد که ای زن بایست بحق محمد رسول الله چون نزدیک وی رسید نقاب از روی برانداخت زنی
بود که در جمال نظیر نداشت کودک را از و فرا ستد و بوسه میداد و گفت ای مظلوم یا ابن المظلوم یا ابن الظالم
چون مانده تو بفرزند من که از روزها باز مرده است و میگریست انگه ویرا فرا دایه داد و خواست که بازگردد
دایه چادر وی بگرفت گفت چه میخواهی از من گفت با من نزدیک امیر المومنین آی زن مضطرب شد بخشم
و دایه را گفت از خدای بترس و دست از من بدار که اگر مرا نزدیک وی بری بر سر جمع مرا رسوا کرداند و
در مدینه مرا تشهیر کند و من خصم تو باشم نزدیک خدای دایه را گفت چون تو مرا نزدیک علی بری ترا عطایی
بخشد و تحفه ندهد با من بیا ترا هدیه بزرگ دهم که بدان شاد شوی و ترا ازان افتد سه دست جامه عراقی

و دو برد یمانی و حله صنعانی و سیصد درم هجری این فرا ستان و در مصالح خود صرف کن و این
بآکس مگوی و خیانت مکن که مرا ندیدی و چون عید اضحی بود خدای بر من گواه است که مثل این دیگر فرا
نودیم چون این کودک را بسلامت فرا من نمایی دایه با وی برفت و آنچه وعده داده بود فرا ستد و با
خانه شد و چون مردمان از عیدگاه باز گردیدند امیر المومنین دایه را حاضر کرد و گفت ای دشمن خدای
چه کردی وصیت مرا گفت یا ابن عم رسول خدای این کودک را بهمه نمازگاه بگردانیدم بمجلس و برا از من
فرا ستد امیر المومنین بنگارید و گفت دروغ گفتی لکن صاحب این کودک بدر رسیدی که زن پیش تو آمد و کودک
از تو فرا ستد و بوسه داد و بگریست و آنکه فرا تو داد و تو دست در وزدی چندین و چندین رشوه فرا تو
داد و زیادت از آن نیز ترا قبول کرد اصحاب پیغمبر از آن شگفت مانده بودند و زن چون شاخ درخت می
لرزید با خود گفت اگر وی را بر آن مطلع گردانم مرا هلاک کند و خدای مرا بنفس من مطالبه کند و از ترس
گفت یا امیر المومنین گویی که تو غیب میدانی گفت که نه غیب جز خدای نداند ولیکن حبیب من رسول خدای
مرا بدین خبر داده است دایه گفت بخدای که همه چنین بود که تو میگویی خدای و رسول راست گفتند و تو
راست میگویی و من پیش تو ایستاده ام بر آنچه خواهی حکم کن و اگر خواهی بخوانم آن زن شوم که من خانه
او دانسته ام علی علیه السلم گفت چون وی آن لخته فرا تو داد از آن خانه بیرون شد و بجای دیگر
شد اکنون آنچه تو کردی خدای عفو کردی آن طفل را نگاه دار و با وی شفقت کن و نفقه فرا ی ستان
و چون عید اضحی و آن زن را بینی پیش من آرش گفت فرمان بردارم و انقیاد نمایم یا ابن عم رسول
خدای چون عید اضحی درآمد دایه آن کودک را بر آن هیات ببرد آن زن فرا وی رسید گفت ای
من آی تا وعده راست گردانم گفت مرا بعد یه تو هیچ کار نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا ترا
بحضرت ابن عم رسول خدای ببرم آنکه چادرش محکم بگرفت چون زن آن بدید روی سوی آسمان
کرد و گفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین و برفت با دایه نزدیک امیر المومنین چون وی را
بدید بنگارید و گفت کدام دوست تر داری آنکه تو قصه این کودک راست بگوی یا آنکه من بگویم از
اول تا آخر که رسول خدای مرا بدان خبر داده است آن گفت اگر من قصه راست بگویم مرا امان دهی از
عقوبت خدای ایمن گردانی گفت چنان کنم اگر براستی بگویی زن گفت من دختری ام از دختران
انصار پدرم را در پیش رسول خدای بکشتند در غزاة ذات الاباطل نام او عامر بن سعد الطح بود و مادرم
در خلافت ابو بکر وفات یافت و من تنها ماندم هیچ تیمارخواری و محرمی نه که نزدیک من آید و من با زنان
همسایگان دوک رشتمی و مرا بدیشان انسی بودی و مزاح و بازی دوست بودمی روزی بر در حجره خود

نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و انصار آنجا بودند پیرزنی فراز آمد پیر و سبحه در دست تکیه بر عصا زده بود با
سلام گفت جواب دادیم و نام هریکی می پرسید آنگه نزدیک من آمد و گفت دختر نام تو چیست گفتم جمیله ابنة عامر
بن الانصاری گفت مادر و پدر و شوهر داری گفتم نی گفت پس چگونه می باشی برین حالت و تو زنی صاحب جمالی و
بر من شفقتی فرا می نمود و غمخوارگی کردن گرفت آنگه گفت رغبت کنی در زنی که با تو می باشد و ترا انس میدهد
و در همه کارها بر تو شفقت نماید گفتم از کجا بود مرا چنین کسی گفت من ترا بمنزلت مادر باشم گفتم که هرگاه که رغبتی خانه
از آن تست مرا از آن شادی عظیم باشد و مادر که تو غنیمت شمارم پس وی با من در حجره آمد و آب خواست
و وضو ساخت و در نماز ایستاد و من طعامی بساختم چون از نماز فارغ شد گفتم آن خدای را حمد بگویم که ترا از برای
من میسر گردانید و بر ضعف و بیچارگی من رحمت کرد و نان پیش آوردم و شیر و خرما وی ساعتی بنگریست آنگه بگریست
گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ای مادر چیست طعام تو و چه معهود است گفت نان جوین و نمک من آن طعام
از پیش [illegible] و نان جوین و نمک پیش وی بنهادم بگریست و گفت ای این وقت طعام خوردن من نیست ولیکن
چون از نماز فارغ شوم حاضر کن تا روزه بگشاییم من برخواستم و وی در نماز ایستاد تا بوقت نماز خفتن بود
نان پیش وی آوردم گفت پاره خاکستر بیار بیاوردم از آن قدری با نمک بیامیخت و قرصی جوین برگرفت و سه لقمه
از آن با نمک و خاکستر بخورد و آنگه نماز میکرد تا وقت سحر و دعاها میخواند که از آن نیکوتر نشنیده بودم من بوسه بر میان
دو چشم وی دادم گفتم خنک آنکه تو دایم نزدیک وی باشی و بحق محمد که مرا دعا گوی و از خدای آمرزش خواه که
چنین دعای تو در محل اجابت بود آنگه گفت تو زنی نیکویی و من بر تو می ترسم از تنهایی و لابد مرا بر باید شد همی و
ترا لابد دختری باید که ترا با او انس باشد و همچون خواهری مشفق بود ترا گفتم چنین کس از کجا بود مرا گفت
من دختری دارم از کهتر یاران او ساکن و متعبد و خاموش وی را نزدیک تو آرم گفتم چنان کن وی برفت ساعتی
بود باز آمد تنها من برنجیدم گفتم کو آن خواهرم که مرا وعده داده بودی گفت آن دختر من وحشی باشد از مردمان
و انس او با خدای بود و تو زنی مزاح کننده و بازی دوستی و زنان مهاجر و انصار بسیار پیش تو می آیند ترسم
که چون با او ایشان حاضر آیند و بسیار گویند وی از عبادت باز ماند ترا بگذارد و برود و من سوگند میخورم
که تا دختر تو نزدیک من بود ایشان را راه ندهم گفت شرط خانست که چون وی نزدیک تو بود هیچکس را در باز
نکنی و اگر با کسی سخنی بود ترا بیرون حجره شوی و با وی سخن گویی گفتم شرط کردم وی برفت و چون ساعتی بود
بیامد و با وی زنی بود تمام قامت چادری در سر کرده چنانکه چشمهاش پیدا نبود چون در حجره آمد پیرزن باز گشت
گفتم یا مادر چرا در نیایی گفت از شادی آنکه مراد تو برآمد و من در حجره خود در نبسته ام ترسم که کسی چیزی
ببرد در در بندم و باز آیم و هیچکس را در باز مکشای تا که سخن نشنوی من در در بستم و با آن زن مزاح کردن

گرفتم و با وی میگفتم که چادر باز کن میکرد و بسیج نمی‌گفت عاقبت من چادر وی را از سر وی در کشیدم او مردی
بود ریش سترده و ابرو برکرده و فرق و طره راست کرده و دست و پای خالسته بر شیوهٔ زنان من
دست از وی رها کردم و مبهوت شدم ساعتی در تفکر بودم پس وی را گفتم ترا چه چیز برین داشت مرا
و خود را رسوا کردی و اگر عمر بن الخطاب بداند با تو نکالی کند برخیز و همچنین بپوشید و بیرون شو و از پیش
وی برخواستم وی دست بر من زد و مرا گرفت من بترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم و همسایگان
و خویشان بدانند وی دست در گردن من کرد و مرا بینداخت و من در زیر وی همچون جوزه‌ای در زیر
مرغ بودم با من مقاربت کرد و بکارت من ببرد و پرده من بدرید و بر نفس من قصد کرد و خون تو خواست که
از من دور شود و نتوانست از غایت مستی برگردید و مستان باز افتاد و هیچ حرکتش نماند نگاه کردم
کاردی در میان داشت برکشید و سرش ببریدم و سر سوی آسمان کردم و گفتم پروردگارا تو میدانی
که مرا رسوا کرد و پرده من بدرید و در نفس من غصب کرد و من بر تو توکل کردم ای آن خدای که
چون بنده بر تو توکل کند کفایت کنی ای جمیل الستر و چو روح از تنش مفارقت کرد و شب درآمد
وقت سحر وی را بر پشت گرفتم و بمسجد رسول آوردم و در محراب بخوابانیدم و باز گردیدم و چون
وقت حیضم درآمد چون ندیدم غم و کربم زیادت شد ساعتی میگفتم داروی بخورم که این حمل بشود
و پرده من دریده نشود و ساعتی میگفتم که صبر کنم چون ولادتش بود وی را بکشم فی الجمله از همسایگان
پنهان داشتم تا که نه ماه برآمد وی را ولادت بود و گمان بردم که این پسری نیکو بود طفل بی عقل گناه نیست
وی را بگذارم مگر مسلمانی تکفل وی کند اگر وی را در قماط پیچیدم و در محراب رسول بنهادم این بود حال
من با ابن عم رسول خدای راست بگفتم و هیچ پنهان نکردم پس عمر گفت گواهی میدهم که از رسول
خدای شنودم که میگفت منم مدینه علم و علی در آنست و برادرم علی بر زبان سخن گوید اکنون این
حکم بکن که جز تو کسی این حکم نکند امیر المومنین گفت دیت این کشته بر هیچکس نیست و کس را نیست
که طلب خون وی کند زیرا که وی بر حرام اقدام کرده و پرده حرمت بدریده و بخیل کاری عظیم از
کرد و برین زن هیچ حد واجب نیست زیرا که مرد در خانه وی شد بی خواست و علم او در نفس وی غلبه
کرد بی شهوت وی و چون بر دست یافت حق خود از و بستد زیرا که اگر زن در منع وی بیشتر
کوشیدی زن را بکشتی چون کارد داشت آنگاه امیر المومنین آن دختر را گفت این پیرزن را
بهمه حال حاضر باید کرد تا حق خدای از وی بستانیم و حد خدای بروی برانیم در طلب وی تقصیر مکن
تا سخن تو نزد یک مسلمانان درست شود زن گفت سه روز مرا مهلت ده و فرزند را فرا وی داد

و گفت وی را ای مظلوم نام کن وای بر پدرش از خدای تعالی روزی که جزای هر کسی بدو میرساند آنگه زن
با خود شد و در نماز ایستاد و از خدای بخواست تا وی را بر پیرزن مطلع گرداند انگه از خانه بیرون آمد
پیرزن در میان کوی پیش وی آمد وی را بگرفت و بمسجد پیغمبر آورد چون امیر المومنین علی علیه السلام گفت
ای دشمن خدای ندانستی که من علی بن ابی طالبم علم من از علم رسول خدایست راست بگوی که حال
آن مرد که نزدیک این زن بردی گفت من این زن را نمی‌شناسم و هرگز وی را ندیده‌ام و این مرد را که تو
میگویی من چنین چیزی را روا ندارم امیر المومنین گفت سوگند خوری گفت آری گفت برو دست
بر تربت رسول نه و سوگند خور که خبر نداری و حیله نکردی زن دست بر تربت نهاد و سوگند خورد در حال
رویش سیاه شد مردمان در حال فریاد برآوردند و صلوات فرستادند بر محمد و آلش علیهم السلام پیرزن
بگریست و زاری میکرد و گفت ای پسر عم رسول خدای توبه کردم و باز گردیدم امیر المومنین گفت خدایا تو
عالمتری بخفایا و سرایر اگر راست میگوید که توبه کرد تو وی را بحالت اول باز آر انش گفت رنگ رویش باز آن
نشد و سیاهی زایل گشت امیر المومنین بدانست که وی از دل توبه نکرده است آنگه وی را گفت ای ملعونه
چه توبه بود خدای ترا بیامرزاد آنگه عمر گفت قوم را بگوی تا وی را بصحرا برند و کوی بکنند تا میانش و سنگ بارانش
کنند تا که بمیرد که او بود سبب کشتن آن مرد و پرده دریدن این زن و نطفه حرام قرار گرفتن در رحم عمر گفت
تا چنان کردند و چون کودک با مادرش داد و وی را بزرگ کرد و خلافت چون بعلی رسید آن غلام در صفین پیش
امیر المومنین شهید شد **تاسع عشره** روایت کرد ابی الفضل شیبان باسناد از ابی صالح الحنفی از عبد الله بن
عباس که گفتند از بصره حکمی آوردند پیش عمر بن الخطاب از آن مضطرب شد و اصحاب رسول را جمع کرد و گفت
درین اشارتی فرمایید و مشورتی کنند گفتند و مفزع تویی و مرجع با قول تست گفت از خدای بترسید و راست بگویید
بخدای که من میدانم که درین بناه تا که باید دادن و این علم از که می باید طلبید ابی بن کعب گفت مگر علی
بن ابی طالب علیه السلام منجواهی گفت بخدای که اوست این حادثه را و همه مشکلات را برخیزید تا نزدیک وی شویم
عمرو بن العاص گفت که اگر کسی نزدیک وی نرفتیم گفت بگوی مردی را که خدای بعلی داده بود
پیش وی باید شد و شرط چنان بود که بخانه حاکم شوند عمر با مردمان برفتند علی در حایطی بود از صدقه
و بیلی داشت کاری کرد و این آیه میخواند ایحسب الانسان ان یترک سدی از اگر میکرد ایند و میگریست
و آوازش کوی آواز مزامیر بود در خوشی و نیکویی قوم چون آواز شنیدند بگریستند پس در نزدیک
در باز کردند گفتند با امیر المومنین حادثه افتاده است ابوموسی اشعری گفت و الی بصره بود
عمر که حق تعالی برخورداری دهاد ترا من از بصره بغزو بیرون رفته بودم و دو زن در حباله من یکی

برخواند گفت این زن شما را اعلام میکند که در فلان روز تزویج بوده است و در فلان روز مقاربت کرده است
و کیفیت مقاربت شرح می دهد پس کودکان همه را با این طفل حاضر کرد و گفت همه بازی کنید چون ببازی مشغول
شدند همه را آواز داد همه برخواستند آن کودک دست بر زمین نهاد انگه برخاست امیر المومنین گفت ویرا
میراث دهید و برادرانش را حد مفتری فرمود عمر گفت چگونه بود این گفت ضعف آن پیدا نشستم در تکیه
کردن کودک بر دستهای وی **ثالث عشر** روایتست از طریق عام و خاص که قدامه مظعون شراب خورده بود
خواست که ویرا حد زند گفت بر من حد واجب نیست زیرا که حق تعالی میفرماید لیس علی الذین آمنوا وعملوا الصالحات
جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا و آمنوا عمر حد از وی دفع کرد امیر المومنین بیامد و گفت قدامه از اهل این آیه نیست
و نه کسی که مثل وی بود در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان و بتوبه فرمای از آنچه گفت اگر از آن سخن توبه کند
حدش بزن و اگر توبه نکند گردنش بزن که از ملت بیرون شده است عمر متنبه شد خبر بقدامه رسید توبه اظهار کرد
عمر کشتن از او دفع کرد و ندانست که چگونه حد زند از علی پرسید گفت هشتاد تازیانه بزن که مرد چون خمر خورد مست
شود و چون مست شود بیهوده گوید و چون بیهوده گوید افترا کند عمر بر قول علی برفت و هشتاد تازیانه بزد
رابع عشر روایت کرده اند که عمر زنی را بخواند بجهت آنکه مردان بسخن گفتن پیش وی می شده بودند
چون کسان عمر نزدیک زن شدند زن بترسید و بچه بیفکند و بر زمین افتاد و فریاد بکرد و بمرد خبر بعمر شد اصحاب را جمع کرد
و از ایشان آن حکم را بپرسید همه گفتند تو ادب می کردی و نیت تو خیر بود بر تو هیچ چیز نیست و در آن امیر المومنین ع
حاضر بود و لیکن هیچ نمیگفت در آن عمر ویرا گفت یا ابا الحسن درین چه گویی گفت شنیدم آنچه قوم گفتند گفت تو چه
سوگند بر تو می دهم که حکم آن بکن بحق گفت اگر این قوم بتو نزدیکی جستند ترا خیانت کردند و اگر رای دیدند پس
تقصیر کردند دیت بر عاقله است زیرا که کشتن این قتل خطا بود و بتو تعلق داشت عمر گفت که بخدای که تو نیکوی
من بودی از میان این قوم و بخدای که فرا تر نشوم تا که دست حکم کنی بر بنی عدی علی علیه السلم دیت حکم کرد
خامس عشر زنی را پیش عمر آوردند که بشش ماه فرزند آورده است عمر او را رجم فرمود امیر المومنین
گفت اگر این زن بر تو حجت آرد از کتاب خدای بر تو غلبه کند حق تعالی میفرماید و حمله و فصاله ثلثون شهرا والو
الدات یرضعن اولادهن حولین کاملین لمن اراد ان یتم الرضاعة چون زن بچه را دو سال شیر دهد مدت
حمل شش ماه بوده باشد عمر زنا را کرده حکم بران برفت و ثابت شد تا این هنگام **سادس عشر**
روایت کرده اند که جماعتی را گواهی دادند بر زنی که ویرا یافتند در آبی از آبهای عرب با مردی که با وی مقاربت
می کرد عمر ویرا رجم فرمود و زن شوهر داشت گفت خدایا تو میدانی که من بی جرمم عمر در خشم شد و گفت در
گواهان نیز جرح میکنی امیر المومنین گفت تواند بود که عذری باشد ویرا از زن گفت قوم من اشترانی داشتند

کاوین دار و دیگر مادر فرزند و هر دو آبستن بودند نزدیک بوضع چون باز آمدم یکی پسری آورده بود و یکی
دختری و هر یک از ایشان دعوی می کند که پسر از آن اوست از برای میراث علی گفت نه تو در بصره قضا میکنی گفت
آری گفت برین حادثه چه حکم کردی گفت اگر حکم آن دانستمی از عراق بمدینه نیامدی گفت زنان کجا اند گفت
اینجا اند آورده ام ایشان را گفت حاضرشان کن که قضا این میان ایشان آسان ترست ازین پاره ای
که اینجا افتاده است بیامدند فرمود تا قدحی خرد بیاورند و یک زن را فرمود تا شیر در قدح دوشید تا پر شد و بسنجید
آن شیر که بوزن افزون آمد گفت پسر از آن اوست و دختر از آن آن زن که وزن شیر او کمتر بود عمر گفت
بیان این فرمای گفت آنست که دیت زن نیمه دیت مرد است و گواهی زن نیمه گواهی مرد و میراث زن نیمه میراث
مرد بود لاجرم شیر دختر کمتر بود از شیر پسر عمر بخندید و گفت یا ابا الحسن خدای مرا زنده مداراد در شهری که در آن
شهر نباشی تو **عشرین** روایتست دو مرد بنده را دیدند بند بر پا نهاده یکی گفت اگر بند چنین نباشد زنم بسه طلاق
است دیگر مرد گفت اگر چندان بود که تو گفتی زنم بسه طلاق است پس هر دو نزدیک خواجه بنده شدند و گفتند
ما چنین و چنین سوگند خورده ایم اکنون بند از پای این غلام برگیر تا آنرا بسنجیم خواجه غلام گفت زنم مطلقه بود
اگر بند از پای این غلام برگیرم پس ایشان پیش عمر شدند و حال بگفتند عمر گفت خواجه غلام رواست ببرید تا نزد
علی ابن ابی طالب ع شویم تواند بود که وی حکم این بکند بیامدند علی ع فرمود تا ریسمانی در آن بند بستند و کاسه
بزرگ بیاوردند و غلام پای در آنجا نهاد و آب در آنجا ریخت تا که آب بر شد انگه فرمود تا بند از جای برداشتند
چندانکه از آب برآمد و آب فروتر نشست پس گفت تا پاره های آهن در آنجا می نهادند تا که آب بر آنجا رسید که بند در آنجا
بود انگه فرمود تا آهن بسنجند گفت بند هم چندان باشد و غرض ازین آن بود تا بند معلوم شود که بوزن چند
و گفت که طلاق مشروط واقع نباشد بهیچ حال از برای تقیه **احدی و عشرین** روایت است که دو مرد ودیعتی پیش
زنی بنهادند و این قرار کرد پس مدت از ما تا که با هم نباشیم بعد از آن یکی نزدیک زن آمد که آن ودیعت فرا من ده
که آن یار من وفات یافت بوی نداد مدتی می آمد تا عاقبت فرا وی داد بعد از آن دیگر مرد بیامد که ودیعت من
باز ده زن گفت صاحب تو ببرد و چنین گفت که تو وفات کردی بداوری پیش عمر شدند عمر زن را گفت تو ضامنی
و امت بر تست زن گفت پیش علی شویم عمر گفت بروید رفتند علی گفت این ودیعتی است نزدیک این زن
و تا هر دو حاضر نباشند بروی تو امتی نیست صاحبت را حاضر کن و از وی ودیعت طلب کن و گفت ایشان
میخواهند که مال این زن ببرند **ثانی و عشرین** اصبغ بن نباته گفت هر مردی زنی خواسته بود با وی مقاربت کرد
بر شکم وی جان بداد فرزندی تولد کرد و پسران دیگر آن مرد دعوی کردند که آن زن زنا کرده است و گواهی دادند
عمر فرمود تا ویرا رجم کنند علی فرا رسید زن گفت یا ابن عم رسول الله مظلومم و اینک حجت من کاغذی فرا وی داد

من اشتران بچرا بردم و آب بر گرفتم و اشتران من شیر نداشتند و آنکه با من هم جره بود اشتر وی شیر داشت و چون
من برسید از وی آب خواستم گفت آب ندهم ترا اگر مرا بر خود دست ندهی ندادم و اباء کردم و چون جانم بلب خواست
رسیدن ویرا دست دادم تا مرا آب داد امیر المومنین گفت الله اکبر قوله تعالی فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه
و زن را رها دو چون این بشنید **سابع عشرین** روایت کرده اند از عام و خاص که در عهد عثمان پیرمردی زنی خواست
و زن حامله شد و مرد دعوی کرد که بزن نرسیده و حمل را انکار کرد و کار بر عثمان مشتبه شد از زن پرسید که
بکارت تو بیرد گفت نه عثمان گفت زن را حد بزنند امیر المومنین گفت زن را دو سوراخ بود یکی گذر حیض و یکی
گذر بول تواند بود که این پیر بزن می رسیده باشد و منی در گذر حیض شده باشد و زن حامله شده باشد مرد را از آن
حال پرسیدند گفت مرا در قبل وی انزال می بود بی آنکه بکارت برم امیر المومنین گفت فرزند از آن اوست و او را
عقوبت می باید کرد بر انکار که کرد عثمان بر حکم وی رفت **ثامن عشرین** روایت کرده اند که مردی سریتی داشت
از وی و فرزندی پدید آمد و از وی اعتزال نمود و او را یتیمی از آن خود داد بعقد نکاح خواجه فرمان یافت و زن
ملک پسر خود شد و آزاد گشت و شوهر زن که بنده بود بمیراث بپسر زن رسید پس پسر فرمان یافت شوهر
زن بمیراث از پسر بازن رسید پس زن و شوهرش که بنده بود بخصومت پیش عثمان شدند زن می گفت این
مرد بنده منست و مرد می گفت وی زن منست و یرا نا گفتم عثمان گفت این مشکلست امیر المومنین
گفت از زن بپرسید تا مرد با وی جماعت کرد بعد از آنکه بمیراث با وی رسید گفت نه گفت اگر دانستمی که کرد عذاب
کردمی برد ای زن او بنده تست و او را بر تو هیچ راه نیست اگر خواهی ویرا بندگی می دار و اگر خواهی آزاد
کن از آن تست **تاسع عشرین** روایت است از عبد الله بن طاوس از پدرش که گفت امیر المومنین
علیه السلام در مجلس قضا نشسته بود بکوفه جوانی فریاد بر آورد که پناه با خدای میدهم و با تو یا امیر المومنین
گفت چه بوده است گفت منم پسر فلان چنین پدرم با قومی بسفر دریا شد بتجارت و مال بسیار داشت قوم
باز آمدند گفتند پدرت فرمان یافت از مال وی پرسیدم گفتند ما ویرا مالی نمیدانیم و مرا تهمت است که ایشان
پدرم را بکشتند و مالش بردند این قضیه من بحث کن و حق من از ایشان بستان علی علیه السلام گفت
ساکن باش که بحق پسر عم رسول خدای که درین قضیه حکمی بکنم که هر که بشنود از آن عجب بماند و خدای بدان
راضی باشد و حق بمستحق رسد ان شاء الله و فرمود تا آن قوم را حاضر کردند و ایشان هفت کس بودند گفت
پدرستی که من دانسته ام که شما با پدر این غلام چه کردید اگر شما پندارید که من آن ندانم پس من از جاهلان
باشم پس فرمود تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند و یکی را از ایشان بیاوردند و دبیر را فرمود که آنچه ایشان
یک یک بگویند بنویس لفظ بلفظ نخستین را از قضیه آن مرد پرسید گفت پدرش با ما بسفر دریا آمد

و وفات کرد و ویرا بفلان شهر دفن کردیم و او را هیچ مال نیافتیم دبیر آن بنوشت دیگری را بخواندند و از وی پرسید
گفت پدرش با ما سفر دریا کرد و در کشتی بمرد و ویرا تجهیز و تکفین کردیم و بروی نماز کردیم و در دریا انداختیم و او را هیچ
مال نبود گفت بیمار و الی وی که میکرد و که شست ویرا و که نماز کرد بر وی گفت همه بنوشت و ویرا نیز بجای دیگر بنشاندند
و سیم را بخواندند و از وی پرسید گفت پدر او با ما در سفر بود خواب سیم که در دریا نشستیم وی در شهر رنجور شد و وفات
کرد امیران شهر همه مال وی ببردند آن هم بنوشتند و از دیگر پرسید گفت او با ما بود چون با ما بود چون بمقصد
رسیدیم یعنی آن شهر و متاع بخریدیم آن هم بنوشتند و از دیگر پرسید گفت او با ما بود چون هر یکی آنچه خواست
وی در دریای دیگر رفت در کشتی و ندانیم که کجا رفت هر هفت همچنین بخلاف یکدیگر گفتند امیر المومنین گفت
وای بر شما پنداشتید که خدای از شما غافل بود و از کردار شما باید این غلام و آنگه فرمود تا ایشان را بزندان
بردند و یکی گفت آنچه مال مر غلام بود بیرون کرد از مال ایشان و فرا غلام داد و گفته اند که بعد از چهارم کس
اعتراف آورد که او را ایشان کشتند و مالش در فلان موضع بنزدیک کوه دفن کردند پس فرمود
که مال باز آوردند و بدان غلام دادند و غلام گفت که میخواهم که حکم میان من و ایشان پیش خدای تعالی در آن
و درین دنیا از ایشان عفو کردم امیر المومنین ایشان را عقوبت کرد لیکن بنه کشت **المعجزة الثلاثون**
روایتست که گنگی را نزدیک امیر المومنین آوردند و دعوی کردند و مدعی را بینتی نبود علی علیه السلم گفت
حمد آن خدای را که مرا از دنیا نبرد تا که بیان کردم امت را هر چه بدان محتاج شدند پس مصحف خواست
و گنگ را گفت این چیست وی روی سوی آسمان کرد و بدست اشارت کرد که کتاب خداست پس فرمود
تا برادرانش را حاضر کردند و در برابر او نشاندند آنگه دوات و کاغذ خواست و برادر گنگ را گفت وادی
بگوی که بیت تو بیت علی هست گفت آری آنگه بنوشت والله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة الرحمن
الرحیم الطالب الغالب الضار النافع المدرک المهلک الذی یعلم السر والعلانیة که فلان بن فلان برگه این
مدعی است و آیت نزدیک فلان بن فلان که این گنگ است حقی و طلبه بوجهی از وجوه و سببی از اسباب آنگاه آن
بنوشت و گنگ را فرمود تا بیاشامد نخورد و مال بروی الزام کرد **احدی و ثلاثون** باقر علیه السلم گفت در عهد
امیر المومنین علیه مردی وفات کرد و از وی پسری و بنده بازماند و هر یکی از ایشان دعوی داشت که
پسر اوست و دیگر بنده است بحکومت پیش امیر المومنین آمدند فرمود تا دو سوراخ بدیوار مسجد در کردند
و فرمود هر یکی را سر بسوراخی بدر کردند و قنبر را فرموده بود که آنچه گویم بکن پس گفت یا قنبر گردن بنده بزن
یکی از ایشان سر باز پس زد امیر المومنین گفت بنده اوست و آن یک خواجه است **اثنی و ثلاثون**
روایت کرده اند که شریح در مجلس قضا بود شخصی بیامد گفت یا ابا امیه مجلس خالی کن که مرا سر است خالی کرد الا از

خواص گفت بگوی گفت مرا هم عضو مردانست و هم عضو زنان اکنون مرا چه حکم میکنی گفت من از امیر المومنین
درین حکمی شنیدم آن بگویم مرا خبر ده و بگوی تا بول از کدام فرج بیرون می آید گفت از هر دو گفت از کدام نخست
منقطع می شود گفت از هر دو بهم شریح فرو ماند شخص گفت بهم مرا شخصی داد بحکم انکه مرا زنی دانست و از آن
شخص بار بردار شدم و کنیزکی داشتم باوی جمع آمدم وی از من بار دار شد شریح دستها بر هم زد گفت این
لابد بسمع امیر المومنین باید رسانید که من حکم این نمیدانم نزدیک امیر المومنین علیه شدند و عرضه داشتند
امیر المومنین شوهرش را بخواند و از وی پرسید گفت همچنین است امیر المومنین گفت تو در اقدام کردن برین
حال دلیرتری از آنک اسیر را صید کند انگه قنبر را بخواند و گفت این شخص را در خانه فرست تا چهار زن
عدل و بگوی تا ایشان وی را برهنه کنند و استخوانهای پهلوی وی بشمرند بعد از انکه در پوشیدن عورتش
احتیاط کنند مرد گفت یا امیر المومنین من با این شخص که دارم نه بر مردان ایمنم و نه بر زنان پس فرمود تا تبانی
محکم در وی بستند و وی را در خانه خالی فرستاد و خود در آنجا شد و استخوانهای پهلوی وی بشمرد از جانب
چپ هفت بود و از جانب راست هشت بود گفت او مردست و فرمود تا مویش ببرزدند و کلاه و نعلین
در وا پوشید و میان وی و شوهرش جدا کرد و بعضی از اهل نقل روایت کرده اند که چون آن مرد دعوی
کرد که دو فرج دارد امیر المومنین علیه دو مرد مسلمان عدل را فرمود تا وی را در خانه خالی بردند و دو آینه بداشتند
یکی مقابل فرج مرد و یکی فرا آینه بنشین و آن شخص را گفت تا عورت خود برهنه کرده در مقابل آینه بداشت
چنانکه آن مرد می دیدند و عدلان از دو تا در دیگر آینه می نگریستند چون آن دو عدل را معلوم شد صحت
دعوی حال که میکرد آنرا القا کرد و باطل کرد و بران کار نکرد و فرزند کنیزک را بدو الحاق کرد **ثلاث و ثلاثون**
روایت کرده اند که زنی غلامی را دوست می داشت وی را با خود خواند مرد از آن امتناع نمود زن
پارهٔ سپیده خایه بر جامه خود کرد و مرد را بگرفت و نزدیک امیر المومنین آورد و گفت این غلام مکابره
کرد بر نفس من و مرا فضیحت کرد و آن جامه که سپیده خایه کرده بود فرا نمود و گفت این آب اوست که بر جامه
من شده است و غلام می گریست و از آن تبرا می نمود و سوگند میخورد امیر المومنین قنبر را فرمود
تا پارهٔ آب نیک گرم بکرد و بران جامه ریختند آن سپیده با هم آمد و مجتمع شد و فرمود تا آنرا بر گرفتند و فرا
دو مرد دادند از اصحابش تا چاشنی گرفتند و باز میانداختند و بدانستند که سپیده است فرمود تا غلام را
رها کردند و زن را تازیانه زدند عقوبت را بر آن دعوی باطل که کرده بود **اربع و ثلاثون** روایت کرد حسن
بن محبوب از عبد الرحمن بن الحجاج که گفت از ابن ابی لیلی شنیدم که گفت علی بن ابی طالب علیه قضایی
بکرد که هیچ کس در ان بروی سبقت نگرفته است و آن چنان بود که دو مرد در سفر با هم بودند هم طعام خواستند

خوردند یک مرد پنج گرده نان نهاده و دیگری سه گرده مردی دیگر فرا رسید سلام کرد وی را فرا طعام خواندند و موافقت
کردند بنشست و خوردن گرفت چون فارغ شد هشت درم پیش ایشان انداخت و گفت این عوض طعام شماکه
خوردم پس آن دو مرد خصومت کردند انکه سه نان نهاده بود گفت درم بسویت قسمت کنیم و انکه پنج گرده نهاده
بود گفت بلکه پنج درم مراست و سه درم ترا پس نزدیک امیر المومنین شدند گفت خساست و دنائت بود
در چنین چیزها خصومت کردن صلح اولیتر بود صاحب سه نان گفت راضی نشوم مگر بحکم مر علی علیه السلم گفت
چون حکم مر می خواهی ازین هشت درم یک درم تراست گفت سبحان الله این چگونه باشد گفت بگویم تو سه
نان داشتی و صاحب تو پنج داشت این هشت و چهار ثلث بود تو هشت از آن خورده باشی و صاحبت هشت
خورده باشد و مهمان هشت خورده باشد و چون هشت درم فرا شما داد صاحبت را از آن هفت بود و ترا یکی پس
باز گردیدند بران واقف شده و بدان عالم گشته **خمس و ثلاثون** روایتست که چهار کس در عهد امیر المومنین
خمر خوردند و چون مست شدند کارد در یکدیگر نهادند و همه مجروح شدند خبر با میر المومنین رسید فرمود تا همه را حبس
کردند تا که باهش آمدند دو از ایشان در حبس بمردند و دو بماندند اولیاء آن دو مرد پیش امیر المومنین آمدند و از این
دو باقی قصاص طلب داشتند گفت شما چه دانید که این دو آن دو را کشتند چرا نشاید که آن دو یکدیگر را کشته
باشند گفتند نمی دانیم تو حکم کن بدانچه خدای در تو آموخته است گفت دیت آن دو کشته بر قبیلهاء هر چهار باشد
بعد از انکه با این دو زنده مقاصه کنند **ست و ثلاثون** روایت است که شش مرد در فرات نشستند بازی میکردند
یکی غرقه شد از آن پنج باقی دو گواهی دادند که آن سه وی را غرقه کردند و این سه کس گواهی دادند برین دو کس
که این دو او را غرقه کردند امیر المومنین حکم کرد که دیت بر پنج قسمت کردند سه خمس بران دو بگواهی این
و دو خمس بران سه بگواهی آن دو **فصل نوزدهم در ذکر طرفی من فضائل امیر المومنین علیه السلام والتحیه**
روایت کرد اخطب الخطباء ابو المؤید الخوارزمی باسناد متصل از مجاهد از ابن عباس که گفت رسول صلعم
گفت اگر درختان بیشها قلم بودی و دریاها مداد بودی و جنیان بر می شمردندی و آدمیان می نوشتندی فضایل
علی بن ابی طالب علیه السلام تمام نشدی صادق علیه گفت از پدرانش از رسول خدای که گفت خدای تعالی برادرم
علی را فضیلتها داده است که از بر شمردن آن بسیاری بس هر که فضیلتی از فضایل وی یاد کند و بنویسد
همیشه فرشتگان آمرزش وی میخواهند تا از آن نوشته نشانی می ماند و هر که گوش فرا فضیلت علی بن
ابی طالب علیه دارد و آنرا بشنود خدای تعالی وی را بیامرزد و هر که بگوش کرده بود و هر که در فضیلتی نگرد از آن
وی که نوشته باشد خدای تعالی وی را بیامرزد هر گناه که بچشم کرده باشد و گفت بدرستی که نظر کردن در
علی علیه و نگریستن در وی عبادتست و خدای تعالی قبول نکند ایمان هیچ بنده مگر بتولا کردن بدو و تبرا کردن از

دشمنان او ابی هریره گفت روزی مردی نزدیک پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله فلان کس را مبدی که با بضاعتی
اندک در دیانت نشست و بخیل شد و زود باز آمد و سود بسیار کرد بدان حد که دوستانش حسد بردند و دشمن بسیار
بخویشان و همسایگان داد رسول گفت بدرستی که مال و بنا چنانکه زیادت می شود بلا و حاجتش زیادت می شود
و شما غبطه مبرید اصحاب اموال را مگر بدانچه در راه خدای صرف کرده بود و لیکن خبر دهم شما را بدانکس که بضاعت
او کمتر از انکس بود و از وی زودتر باز آمد و سود دیش عظیمتر بود و خیراتی که در ساخته اند در خزانهای عرش
خدای محفوظ است گفتند بلی یا رسول الله گفت درین مرد نگرید که نزدیک شما می آید ما نگریستیم مردی دیدیم از
انصار با جامه خلقان همی آمد رسول گفت امروز این مرد چندان خیرات طاعات حاصل شده است که اگر آنرا
بر جمله اهل آسمانها قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن بود که گناهش بیامرزد و ویرا بهشت واجب شود
گفتند بچه چیز یا رسول الله گفت از وی بپرسید تا شما را خبر دهد که امروز چه کرده است اصحاب روی فراوی کردند
و گفتند گوارنده باد ترا آنچه بشارت داد ترا بدان رسول خدای اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده که در دیوان
تو چندین خیرات نوشته اند مرد گفت من نمیدانم که کاری کرده ام مگر آنکه از خانه بیرون آمدم بطلب کاری
وان کار دیر شده بود ترسیدم که فوت شده باشد با خود گفتم بعوض این کار بروم و در روی علی بن ابی طالب ع
نگرم که من از رسول خدای شنیدم که میگفت در روی علی بن ابی طالب ع نگریستن عبادت است رسول گفت
ای والله عبادت وجه عبادت یا عبد الله بدرستی که تو می شدی تا دستاری کسب کنی از برای قوت عیال
تو وآن از تو فوت شد بعوض آن در روی علی بن ابی طالب علیه نگریستی و تو دوستدار وی و فضل ویرا
معتقدی وآن ترا بهتر است از آنکه چندان دینار زر سرخ ترا بودی و صرف کردی در راه خدای نفقه کردی و
وحقا که ترا شفاعت دهند بعدد هر نفسی که زدی در حال رفتن تو نزدیک وی در حق هزار بنده که خدای ایشانرا آزاد
کند از آتش بشفاعت تو **و همچنین** روایت کرد باسناد از عروة الوثقی الزبیر که گفت ما در مسجد رسول
نشسته بودیم از اعمال بدر و بیعة الرضوان حدیث میکردیم انکه ابو الدردا گفت ای قوم خبر دهیم شما را از
کسی که مال از همه کس کمتر بود و به پرهیزکاری از همه کس بیشتر بود و در عبادت از همه مجتهدتر بود گفتند آن
کیست گفت علی بن ابی طالب ع گفت بخدای که در اهل مجلس هیچکس نبود الا که روی از وی بگردانید پس مردی
انصاری گفت یا عویمر کلمه بگفتی که هیچکس با تو در ان موافقت نکرد ابو الدردا گفت من آن می گویم که دیده ام
پس هر قومی از شما آن گوید که دیده اید من علی بن ابی طالب ع را دیدم بسوطات النجار و از موالی خود جدا
شده در میان خارستانی پنهان شده بود از مردمان دور و پیش از ان ویرا طلب کرده بودم نمی یافتم
گفتم مگر با خانه شده است ناگاه آواز حزین شنیدم و نغمه اندوهناک میگفت خدایا چندین گناهها ی هلاک کنند

که از من برداشتی و آنرا بنعمت مقابله کردی و چندان جرم که در پوشیدن آن کردم در زیدی و پرده مدریدی
خدایا اگر عمرم دراز شد در نافرمانی تو و گناهم در صحف حفظ عظیم گشت من جز آمرزش تو نمی جویم و جز خشنودی تو
امید ندارم گفت من از پی این آواز فرا شدم خود علی بن ابی طالب ع بود خود را از وی پنهان داشتم و حرکتی
نکردم که وی حس آن بیابد پس وی بقیه شب رکعتی چند نماز بگذارد و آنگه دعا و گریه آغاز کرد و بث و شکوی کردن
گرفت و از مناجات وی با خدای این بود که گفت خدایا در عفو تو نظر کردم گناه بر من خوار می آید پس از محنت گرفتن
توی اندیشم بلا بر من عظیم می آید آه آه اگر من در صحیفه سیه اعمال نگرم و بر خوانم گناهی که از آن فراموش کرده باشم
و تو آنرا دانسته باشی آنگه فرمائی که ویرا بگیرید پس که فریاد رسد آن گرفته را که خویشانش ویرا نجات ندهند
قبیله وی ویرا نفعی نتوانند رسانید و جمع بر و رحمت نی اید آه آه از آتشی که جگرها و عضوهای درونی را بریان کند
از آتشی که پوست سر برون کشد آه آه از جمره آتش که زبانه میزند آنگه زمانی بگریست پس از آن حس و حرکت
او نشنیدم گفتم مگر خواب بر او غالب شد بسبب آنکه همه شب نا خوابی برده است از برای نماز بامداد بیدارش کنم
گفت فا نزدیک او شدم اورا دیدم چون چوبی بر زمین افکنده ویرا بجنبانیدم نجنبید خواستم که فراهم آرمش فراهم
نیامد گفتم انا لله و انا الیه راجعون بخدای که علی بن ابی طالب علیه متوفی شد بتعجیل بحجره فاطمه شدم تا خبر مرگش
بگویم فاطمه گفت ابو دردا این غشی است که می باشد اورا از ترس خدای پس آب بیاوردند و بر روی
او زدند با هوش آمد و با من نگریست و من می گریستم گفت چرا می گری یا ابو دردا گفتم از این حال که بر تو
دیدم گفت یا ابا الدردا چگونه بودی اگر مرا دیدی که بحساب گاه می برندی و گناهکاران را عذاب یقین
شده بودی و فرشتگان درشت خو و زبانیه حافیان گرد من در گرفته و مرا در پیش ملک جبار بداشته
و دوستان مرا فرو گذاشته و اهل دنیا بر من رحمت آمدی آنجا رحمت بر من صعبتر بودی پیش حضرت
کسی که هیچ چیز بر وی پوشیده نماند ابو دردا گفت بخدای که هیچ کس را از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله ان
ندیدم **و روایت** کند ابان بن تغلب که گفت معویه بن ابو سفیان ضرار بن ضمرة النهشلی را گفت
صفت علی بگوی از برای ما گفت مرا ازین معاف داری گفت نه بلکه صفتش بگوی ضرار گفت رحمت
کناد خدای بر علی بخدا که بی خوابش بسیار بودی و خوابش اندک بودی و کتاب خدای می خواندی در اوقات
شب و روز جانرا در راه خدا بذل می کردی و از ترس خدای می گریستی حجابش نبودی و مردمان را
انتظار نفرمودی و بر فاهیت خویش عیشی مشغول نشدی و تحمل نفاق کردی و اگر بدیدی ویرا آنگاه
که در محراب بایستادی در شب تاریک با فرشته نزدیک و دست محاسن خود بدست گرفته همچون مار گزیده
بر خود می پیچیدی و اندوهناک میگریستی و میگفتی ای دنیا خود را بر من عرضه میداری یا بمن مشتاق می نمائی

سخت دور افتاده مرا در تو هیچ حاجت نیست ترا از خود دور کردم و سه طلاقه گردانیدم که هرگز با تو رجوع نکنم الکه بکیفی
آه آه از دوری سفر و اندکی زاد و درشتی راه معویه بگریست وگفت بس است ترا یا ضرار بخدای که علی هم چنین
بود رحمت کناد خدای بر ابوالحسن علیه السلام روایتست از اعمش که گفت ابوجعفر دوانقی در میان شب کس
بمن فرستاد و مرا بخواند من برخاستم و با خود گفتم وی در چنین ساعتی نخواند مرا الا از برای آن تا از فضایل
علی علیه و تواند بود که اگر بگویم بکشد مرا پس وصیت نامه نوشتم و کفن در پوشیدم و برفتم چون نزدیک وی رسیدم
گفتم وا از آن فراتر شدم و عمرو بن عبید نزدیک وی بود چون عمرو را بدیدم دلم پاره ساکن شد پس گفت نزدیک
آی پیش شدم تا که زانویم بزانوی وی باز خواست نشست و از من بوی حنوط یافت گفت بخدای که راست
بگوی واگر نه ترا بر دار کنم گفتم چه میخواهی گفت چرا حنوط برکرده گفتم رسول تو بمن آمد میان شب که اجابت
کن با خود گفتم تواند بود که امیرالمؤمنین مرا می خواند درین ساعت تا از فضایل علی پرسد و تواند بود که
اگر من وی را خبر دهم مرا بکشد وصیت نامه بنوشتم و کفن بپوشیدم گفت ابوجعفر تکیه زده بود باز نشست
گفت لاحول ولا قوة الا بالله بخدای بر تو باد یا سلیمن که چند حدیث روایت میکنی در فضایل علی علیه گفت
اندکی گفت چند گفتم ده هزار حدیث زیادت گفت یا سلیمن بخدای که ترا حدیثی بگویم در فضایل علی علیه که هرگز
نشنیده باشی فراموش کنی گفتم بفرمای یا امیر گفت من از بنی امیه لعنهم الله گریخته بودم و در شهرها می
گردیدم و بمردمان تقرب می جستم بفضایل علی علیه و ایشان مرا طعامی و زادی می دادندی تا ببلاد شام
رسیدم و گلیمی کهنه پوشیده بودم جز آن هیچ نداشتم پس قامت شنیدم و گرسنه بودم در مسجد شدم تا نماز
کنم و با خو گفتم از مردمان طعام خواهم چون امام سلام بداد دو کودک از در مسجد در آمدند امام ایشان را
بدید گفت مرحبا بکما و بمن اسمکا علی اسمهما مرحبا شما را و هم نام شما را جوانی در بر من نشسته بود وی را
گفتم این دو کودک این پیر را که باشند گفت این پیر جد ایشانست و درین شهر هیچکس نیست که علی را دوست دارد
جز این پیر و ازین سبب این دو کودک را یعنی نام حسن کرده است و یکی دیگر را نام حسین من برخاستم شادمان و
این پیر را گفتم هیچ رغبت هست ترا در حدیثی که چشم ترا بدان روشن گرداند گفت اگر تو چشم مرا بدان روشن
گردانی من نیز چشم ترا روشن گردانم من گفتم حدیث کرد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک
رسول خدای نشسته بودیم فاطمه علیها السلم در آمد و می گریست و گفت چرا می گریی یا فاطمه گفت ای پدر حسن
وحسین بیرون شدند و نمیدانم کجا شدند رسول گفت یا فاطمه مگری که آن خدای که ایشان را آفریده با
ایشانست و لطف کننده و مهربان ترست از تو و رسول دست باسمان برداشت و گفت اگر در بیابانند
واگر در دریا تو ایشان را نگاه دار و بسلامت شان باز رسان جبرئیل در حال فرود آمد از آسمان وگفت یا محمد خدای

ترا سلام میرساند و می گوید که توانده مکن و غمناک مباش از برای ایشان که ایشان فاضلند در دنیا و فاضلند در
آخرت و پدرشان از ایشان فاضلترست ایشان در حظیره بنی النجار خفته اند و فرشته را خدای بر ایشان
موکل گردانیده است رسول صلعم شادان برخاست و برفت و اصحاب با وی تا که بحظیره بنی النجار شدند حسن و حسین را
دیدند دست بگردن یکدیگر فرا کرده پس رسول حسن را برگرفت و جبرئیل حسین را و از حظیره بیرون آمدند و گفت
بخدای که من شما را مشرف گردانم چنانکه خدای شما را مشرف گردانیده است ابوبکر گفت ازین دو کودک یکی را
فرا من ده تا از تخفیف کنم یا رسول الله گفت یا ابابکر نیکو دو حامل اند که ایشان را برداشته اند و نیکو دو راکب اند
ایشان و پدر ایشان از ایشان فاضلترست و می آید تا که بدر مسجد رسید گفت ای بلال مردمان را جمع کن پس منادی
رسول در مدینه ندا داد و تا مردمان بمسجد آمدند وی علیه برخاست و گفت یا معشر الناس شما را دلالت کنم
بر بهترین مردمان بجد و جده گفتند بلی رسول الله گفت حسن و حسین است که جد ایشان محمدست و جده ایشان
خدیجه است یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بمادر و پدر گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین
که پدر ایشان علیست که خدای و رسول را دوست دارد و خدای و رسول او را دوست دارند و مادر ایشان فاطمه است
دختر رسول خدای یا معشر الناس دلالت میکنم شما را بر بهترین مردمان بعم و عمه گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین
که عم ایشان جعفر طیارست ابن ابی طالب که در بهشت می پرد با فرشتگان و عمه ایشان ام هانی است بنت
ابی طالب یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بخال و خاله گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است
که خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله آنگه بدست اشارت کرد و گفت
همچنین خدای ما را حشر کناد پس گفت خدایا تو می دانی که هرکه ایشان را دوست دارد در بهشت بود و هرکه
دشمن دارد در دوزخ بود ابوجعفر گفت چون من این بگفتم پیر گفت تو کیستی ای جوان گفتم من از اهل کوفه ام
گفت عربی یا مولی گفتم بلکه عربی ام گفت تو چنین حدیثی روایت کنی و در میان چنین گلیمی باشی پس مرا خلعتی نیکو
بپوشانید و بر استر خود نشاند و من از انصد دینار بفروختم آنگه گفت ای جوان چشم مرا روشن گردانیدی
بخدای که من نیز چشم ترا روشن گردانم و ترا راه نمایم بجوانی که چشم ترا روشن گرداند امروز گفتم چنان کن
گفت مرا دو برادرست یکی امام و یکی مؤذن و آنکه امامست دوستدار علیست از آنگاه باز که از مادر آمده است
پس گفت ارشاد کن بدو دست من گرفت و مرا بدر سرای آن امام آورد مردی بیرون آمد و گفت استر
و جامه باز می شناسم و بخدای که فلان کس استر و جامه فرا تو نداده باشد الا آنکه تو خدای و رسول را دوست
داری اکنون مرا حدیثی گوی در فضایل علی بن ابی طالب عم گفت خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت
ما نزدیک رسول نشسته بودیم که فاطمه در آمد سخت میگریست رسول گفت یا قرة العین چرا می گریی گفت زنان قریش

مرا سرزنش کردند گفتند پدرت ترا بمردی درویش داد که هیچ مال ندارد رسول وی را گفت نگری که بخدای که ترا
بنه دادم تا که خدای تعالی ترا از زیر عرش خود بداد و جبرئیل و میکائیل را بدان گواه گرفت بدرستی که
خدای تعالی بر اهل زمین اطلاعی بکرد و پدرت را اختیار کرد از خلقان و او را پیغمبر داد انگه دیگر بار اطلاعی بکرد و از
خلقان علی را اختیار کرد و ترا بدو داد و او را وصی گردانید پس علی از همه مردمان بدل شجاع‌ترست و بحلم
بیشترست و بدست سخی‌ترست و بایمان سابق‌ترست و بعلم کاملترست و حسن و حسین دو پسر او اند
و سیدان و جوانان اهل بهشت اند و نام ایشان در توریه شبر و شبیر است از برای بزرگواری و کرامت ایشان
بر خدای عز و جل ای فاطمه نگری که بخدای که چون قیامت برخیزد پدر ترا دو حله در پوشند و شوهر ترا دو حله
در پوشند و لوای حمد بدست من بود آنرا بعلی دهم از برای کرامت وی بر خدای عز و جل یا فاطمه بدرستی
که چون مرا بحضرت رب العزه خوانند علی با من می آید و چون خدای مرا شفاعت دهد علی را با من شفاعت
دهد یا فاطمه نگری که چون روز قیامت بود منادی در اهوال آن روز ندا در دهد که یا محمد نیکو جدیست
جد تو ابراهیم خلیل الرحمن و نیکو برادریست برادر تو علی بن ابی طالب یا فاطمه علی مرا یاری دهد
بر کلیدهای بهشت و فازیان و پیروزی یابندگان شیعه وی باشند چون این بگفتم گفت ای پسر تو
از کدام قومی گفتم از اهل کوفه گفت از عربی یا از موالی گفتم بل عربی وی مرا سی جامه داد و ده هزار درم
پس گفت ای جوان چشم من روشن گردانیدی و مرا بر تو حاجتست گفتم روا کنم ان شاء الله گفت
فردا بفلان مسجد آی تا برادری دارم وی دشمن علیست ببینی وی را گفت آن شب بر من دراز بود تا که
وقت صبح بود بدان مسجد شدم که وی نشان داده بود در صف بایستادم جوانی در برم افتاده عمامه
در سر بسته چون خواست که رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد سرش چون سر خوک بود و رویش روی
خوک بود بخدای که در نماز ندانستم که چه می خوانم چون امام سلام بداد گفتم ویحک این چه عبرة است
که بر تو می بینم وی بگریست و گفت بدین سرای در نگر یعنی درای در رفتم گفت من موذنی می کردم
در فلان قوم هر بار در میان بانگ نماز و قامت علی را هزار بار لعنت می کردم و در هر آدینه
چهار هزار بار لعنت کردمی روزی بانزدای آمدم و برین دکان که می بینی تکیه زدم در خواب چنان
دیدم که بهشت می بینم و رسول خدای و علی در انجا شادی و حسن بر دست رسول و حسین بر دست
رسول و حسن قدحی در دست داشت گفت یا حسن مرا آب ده وی را آب داد گفت جماعت را آب ده همه را
آب داد گفت این مرد را که برین دکان تکیه زده است آب ده وی را حسن گفت مرا میفرمایی که وی را
آب دهم وی هر روزی هزار بار پدرم را لعنت میکند میان بانگ نماز و قامت و امروز چهار هزار بار لعنت

کرده است رسول صلعم نزدیک من آمد و گفت چیست ترا ای ملعون که علی را لعنت میکنی که لعنت خدای بر تو باد
علی از منست علی را چگونه دشنام میدهی و خیو دیدم که خیو در روی من انداخت و پای بر من زد و گفت
برخیز خدای بگرداناد نعمتی که بر توست از خواب در آمدم سرم سر خوک بود و رویم روی خوک ابو جعفر گفت این
دو حدیث در دست تو بود گفتم نه یا با سلیمن دوستی علی ایمانست و دشمنی وی نفاق بخدای که وی را دوست
ندارد الا مومن و دشمن ندارد الا منافق گفتم مرا امان ده گفت ترا است امان گفتم چه گویی در کشنده حسین علیهما السلم
گفت مرجعش با دوزخ بود گفت ملک مقیم است و در ملک فرزند را جای نبود یا با سلیمن بیرون شو و آنچه دیدی مگوی
روایت کرد باسناد از ابان از انس که گفت من با علی و با دیگر حاجیان حجاز بیرون شدیم گرسنگی بر ما
غالب شد علی علیه السلم دو رکعت نماز بگذارد و در آخر آن گفت یا الله یا دایم یا حی یا قیوم یا فرد یا بار یا رحیم
یا ذا الجلال و الاکرام ارزقنی وارزق اصحابی بخدای که وی از نماز نگردید الا که ما ناقه دیدیم خرما بر و نهاده
چون آن ناقه بعلی رسید فرو خفت علی علیه السلم چیزی از آن فرا گرفت و ناقه را رها کردند ندانستیم که ناقه از آسمان
بود یا از زمین روایت کرد محمد بن عبدالله از زید بن وهب از حسن بن مالک از حمزه از موسی بن جعفر
علیه السلم که گفت شنیدم از هیره (؟) بن عبد الرحمن که گفت در کوفه با امیر المومنین نماز خفتن بگذاردم و بامداد
با نزدیک وی شدم گفت اثر اندوه در روی تو می بینم نگر دوش دلت با زن و فرزند بوده است که در مدینه اند
گفتم چنین است یا امیر المومنین گفت چون نماز خفتن بگذاری من بر بام سرای خویش باشم نزدیک من آی
چنان کردم مرا گفت می خواهی که در مدینه با زن و فرزند عهد تازه کنی گفتم آری یا امیر المومنین گفت چشمها برهم
و خدای را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کردم گفت بجایی نگاه کردم بام سرای من بود در مدینه
گفت برخیز و فرو رو و با ایشان عهد تازه کن فرو رفتم در صفه اهل من مرا گفتند از کجا در آمدی که ما در را محکم
کرده ایم وی را گفتم خاموش باش که خدای کند آنچه خواهد من سری که خواستم با وی بگفتم انگه بیرون
آمدم و در بر امیر المومنین گفت چشم برهم نه و خدای را یاد کن انگه گفت چشم ها باز کن باز کردم گفت
بجایی گفتم بر بام سرای امیر المومنین بکوفه انگه مرا گفت یا هیره نه عامه دعوی می کنند که زنی ساحره در یک شب
از زمین عراق بر زمین هند می شود و باز می آید گفتم آری گفت اگر ساحره بکفر خود بران قادرست پس ما
با ایمان خود بران قادر باشیم یا هیره ندانی که من کیستم منم علی بن ابی طالب علیه وصی محمد صلعم یا هیره
ندانستی که آصف برخیا که وصی سلیمان بود و نزدیک وی یک علم از کتاب بس قادر بود بر تخت بلقیس که
از یک ماهه راه بیاورد در طرفة العینی و من که علی بن ابی طالبم همه علم کتاب نزدیک منست من قادر باشم
از وی آنچه خواهم روایت کرد سعید جبیر گفت ابن عباس را پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی

گفت مرا پرسیدی از مردی که وی را سه هزار منقبت بود در یک شب و آن شب قربة بودی پرسی مرا
از کسی که او وصی رسول خدای بود و خلیفه و وزیر او بود و صاحب لوای او و شفاعت او و حوض کوثر بود
بدان خدای که جان در تن ابن عباس بدست قدرت اوست که اگر دریاهای دنیا مداد بودی و درختان
دنیا قلم و اهل دنیا دبیران بودندی که مناقب و فضایل علی علیه السلام می نوشتندی از آن روز باز که
دنیا آفرید تا آن روز که دنیا را نیست کند یک آنچه خدای وی را داده است نتوانستندی

فصل بیست و یکم در خبر سقیفه و ما یتعلق بها

روایت کرد ابن اعثم الکوفی باسناد متصل از محمد بن عمر الواقدی الاسلمی و محمد
بن اسحق بن یسار المطلبی از زهری و زید بن دومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة ابن الزبیر العوام
و محمود بن اسد و عاصم بن عمر بن قتاده که ایشان همه گفتند چون رسول را وفات رسید اضطراب در
مدینه افتاد و نفاق ظاهر شد از کسی که پنهان میداشت و جهودان و ترسایان شماتت کردن گرفتند و
در کتاب روضة الواعظین آورده است که عمر رسول شصت و سه سال بود مدت نبوت در سالش بیست
و سه سال بود و روز آدینه وفاتش بود دو روز از ماه صفر مانده سنه عشر من الهجرة آنگه ابو الهیثم بن
مالک بن تیهان الانصاری بیامد و بر سر قوم بایستاد از انصار و گفت یا معشر الانصار سخن من بشنوید و
آنچه گویم فهم کنید دانید که جهودان و ترسایان مرگ پیغمبر را شماتت کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد
و بزرگترین مصیبتی بر ما آن است که مسیلمه کذاب در زمین تهامه تهدید و تخویف میکند و رعد و برق می نماید
و شما میدانید که وی دعوی پیغمبری می کرد در حال حیوة پیغمبر ما محمد و اکنون خبر من رسید که طلیحة بن خویلد الاسدی
نیز دعوی نبوت کرد در بلاد نجد و بخدای که من بر قبایل عرب می ترسم که از دین اسلام برگردند پس اگر
مردی از بنی هاشم یا مردی از قریش درین کار قیام نکند هلاکت و بوار بود پس ابوبکر روی فرا مردمان
کرد و گفت ایها الناس هر که خدای را می پرستید بدرستی که خدای زنده است و نمیرد و هر که محمد را
برسالت می دانست بدرستی که محمد مرد و بخدای که خدای تعالی پیغمبر خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد
و خبر مرگش فرا وی داد و آنجا که گفت انک میت و انهم میتون و محمد برفت و لابد این کار را کسی
باید که بدان قیام نماید در آن نظر کنید و تدبیر آن کنید و رایهای خود جمع کنید از هر طرفی آواز بر آوردند
که بامداد در آن نظر کنیم ان شاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله و آن روز باز گردیدند و چون دیگر روز بود
از مهاجر و انصار مهاجران نزدیک ابی بکر شدند و جماعتی از انصار نزدیک سعد بن عباده الخزرجی
شدند در سقیفه از بنی ساعده و علی بن ابی طالب در سرای خویش بنشست بسبب مصیبت و تعزیت
رسول صلعم جماعتی از بنی هاشم نزدیک وی بودند و زبیر العوام با ایشان بود و مسلمانان همه از جانب

مدینه

مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجر و انصار چه خواهند گفت و کرد پس اول کسی که از وی سخن گفت خزیمة بن
ثابت ذو الشهادتین بود گفت ای انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید ایشان مقدم باشند
تا روز قیامت شما مهد در کتاب خدای و هجرت با شما بوده است و گور پیغمبر میان شماست پس جمع شوید و [illegible]
کنید و کار خود بمردی تفویض کنید که قریش وی را شکوه دارند و انصار از وی ایمن باشند انصار گفتند راست
گفتی یا خزیمه چنانست که تو گفتی و ما بصاحب یا سعد بن عباده رضا دادیم پس مهاجران روی ترش کردند
و در یکدیگر نگریستند آنگه اسید بن حضیر الانصاری برجست و او از اوس بود و انصار و اهل طاعت
در میان ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است شما را انصار خوانده است
و بهجرت با نزدیک شما کرده است و محمد را که رسول وی است در میان شما قبض کرده است پس شکر آن
گذارید از برای خدای و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که را ایشان تقدیم کنند شما نیز
تقدیم کنید و آن را که تاخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس دارید پس جماعتی از انصار بر جستند و با وی
سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند پس بشیر بن سعد الاعور الانصاری برخاست و او نیز از
افاضل انصار بود و گفت یا معشر الانصار شما اگر بقریش قوی و عزیز باشید و ایشان بشما قوی و عزیز باشند
و اگر آنچه شما دعوی میکنید حق بودی بر شما در آن اعتراض نکردندی و اگر گویند ما جای دادیم و نصرت
کردیم آنچه شما را خدای بداده بهتر است از آنچه شما داده اید پس شما چون کسان مباشید که نعمت خدای را بکفر بدل
کردند و قوم خود را در سرای هلاکت فرود آوردند آنگه عویم بن ساعده الانصاری برخاست و او از
جماعت بود که آیة در حق ایشان فرود آمد در مسجد قبا فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین
و گفت یا معشر الانصار شما اول کسید که ازین دین قتال کردید پس اول کس مباشید که با اهل دین خود
قتال کنید که خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس آن را هم آنجا بگذارید که خدا نهاده است بدرستی که
ایشان را ابراهیم بشارت داده است و عیسی و پیغمبران دیگر علیهم السلام پس معن بن عدی الانصاری
برخاست و گفت یا معشر الانصار اگر این کار شما راست دون قریش ایشان را بدان خبر دهید تا شما را
بیعت کنند بر آن و اگر ایشان راست دون شما پس ایشان را مسلم دارید که بخدای که رسول خدای
وفات نکرد تا که ابوبکر ما را پیش نماز کرد پس بدانستیم که وی ابوبکر را از برای ما پسندید زیرا که
نماز ستون دین است و انصار درین محاوره که ابوبکر و عثمان و عمر و ابو عبیدة بن الجراح و جمعی از
مهاجران در آمدند سعد بن عباده را دیدند رنجور در سقیفه بنی ساعده خوابیده و جامه بر وی در کشیده
و جماعتی از انصار گرد وی در گرفته که بدو هیچ بدل نمی خواستند پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش

بودند پس ثابت بن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت و او خطیب انصار بودی در عهد رسول صلعم گفت
یا معشر المهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و وی صلعم در ابتداء کار در مکه برنج و تکذیب مکذبان
صبر میکرد و خدای تعالی وی را بصبر جمیل و امر امهال می فرمود انگه پس از آن وی را بهجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه
گردانید و وی را از آن سرای که مولد و منشاء وی بود بنزدیک ما آورد و در میان ما هجرت گاه و سرای و قرارگاه وی
شد و پس از آن شما بنزدیک ما آمدید و ما مالهای خود با شما قسمت کردیم و کار کردن شما را کفایت کردیم و در سرهای
خود شما را فرو آوردیم و برافق آن شما را بر خود ایثار کردیم و ما هم انصار خدای و لشکر اسلام و در حق ما خدای تعالی
آیت فرستاد قوله تعالی والذین تبوؤا الدار والایمان من قبلهم یحبون من هاجر الیهم ولا یجدون فی صدورهم حاجة
مما اوتوا ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و غیر این در کتاب خدای از آنچه هیچکس از آن انکار نکند و دیگر
شما می دانید که آنچه پیغمبر و خدای در حق ما یاد کرده است از فضیلتها و تشریف و از دنیا بیرون شد و مردی معین را
در میان ما نشاند بمقام خود و مردمان را با آن گذاشت که خدای تعالی ایشان را با آن گذاشته بود از کتاب و سنت
جامع و خدای تعالی این امت را بر ضلالت جمع نکند پس ما هم انصار خدای و ما راست رهبر مردمان شما گوئید ما را
شما چیست یا معشر المهاجرین والسلم چون ثابت بن قیس ازین سخن فارغ شد ابو بکر روی فراوی کرد و گفت
اگر قوم ترا هم چنین آمد که تو ایشان را وصف کردی هیچ کس منازعت نکند در آن و شما را از آن منزلت دفع نکند
و ما آن قومیم که حق تعالی در حق ما آیت فرستاده است للفقراء والمهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم
یبتغون فضلا من الله ورضوانا وینصرون الله ورسوله اولئک هم الصادقون پس صادقان در کتاب خدای
ماییم و خدای تعالی شما را فرموده است که با ما باشند در آیه دیگر آنجا که میفرماید ٥ یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
وکونوا مع الصادقین و دیگر شما میدانید که عرب بدین کار اقرار ندهند مگر قریش را زیرا که نیرای و مقام از همه
از همه عرب وسیط ترند و ایشان از است دعوت ابراهیم و من از برای شما پسندیدم یکی ازین دو مرد عمر بن
الخطاب و ابو عبیده بن الجراح پس از ایشان هر دو هر کدام که خواهید بیعت کنید پس ثابت بن قیس گفت یا معشر
المهاجرین شما رضا داده اید بآنچه ابی بکر گفت گفتند آری رضا دادیم گفت نشاید که شما ابو بکر را بیعت کنید با فرمانی
کردن رسول خدای مهاجران گفتند چگونه وی را با عصیان نسبت می کنیم گفت زیرا که شما گفتید که رسول خدای
وی را اختیار کرد و در حال حیوة وی را از برای شما پسندید در نماز پیش کردن و این نکرده باشد مگر وی را بر شما خلیفه
کرده باشد پس ابو بکر در رسول خدای عاصی شده باشد بر آنکه خود را از خلافت بیرون برده باشد و اگر وی
گفت که من از برای شما یکی ازین دو مرد را پسندیدم یا عبیده بن الجراح را پس از وی چگونه از برای یا دو مرد
اختیار کند و رسول خدای وی را اختیار کرده بود و او را بر ایشان هر دو فضل نهاده با خود شما یید مهاجران که در

رسول خدای عاصی شدید درین گواهی که بر پیغمبر خود دادید که ابو بکر را خلیفه کرد مهاجران نپسندند که ثابت بن قیس
حجت آورد گفتند یا ثابت بدرستی که رسول خدای ابو بکر را بنماز فرمود و نماز امامت بود ثابت گفت راست گفتید که رسول
خدای در حال بیماری کس بابی بکر فرستاد و وی را بنماز فرمود و بابی بیامد چون ابو بکر دانست که رسول آمد با بو
خود آمد و در صف نخستین با مردمان بایستاد و رسول فرا پیش شد و نماز بگذارد پس رسول پیش شد و نماز بگذارد
پس رسول پیش نمازی کرده باشد نه ابو بکر مهاجران گفتند راست گفتی ولیکن شما می دانید ای جماعت انصار که اول
کسی که خدای را پرستید بر روی زمین و محمد رسول خدای ایمان آورد اولیاء و عشیره و خویشان نزدیک وی بودند
و ایشان اولیترین مردمانند بدین کار بعد از وی و با ایشان منازعت نکند در آن مگر ظالمی متعدی و شما ای انصار ما
ما منکر نیستیم فضل شما را و سابقه شما در اسلام و خدای شما را انصار دین خود خوانده است و هجرت بنزدیک
شما بوده است پس از مهاجران پیشین هیچکس بر ما عزیزتر از شما نیست پس ما امیران باشیم و شما وزیران
باشید بی مشاورت شما کاری نکنیم بی حضور شما حکمی با مضا نرسانیم پس حباب بن الجموح الانصاری بر جست
و در میان سعد خود بانگ بر آورد و گفت یا معشر الانصار بنگرید تا شما را از حق شما نفریبند که بخدای که خدای را
آشکارا نپرستیدند مگر در شهر شما و نماز جماعت نکردند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان نیامدند و از اسلام
نشدند مگر بشمشیرهای شما پس شما امروز عظیم ترین مردمانید بنصیب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولیترین مردم
مانید بدین کار و اگر این قوم بدانچه ما میگوییم رضا ندهند و ابا کنند از امیری بود و از ایشان امیری پس اسید بن
حضیر و بشیر بن سعد بر جستند هر دو انصاری بودند و گفتند بد گفتی یا حباب و این هیچ رای نیست که در یک شهر
دو امیر بود یکی مخالف دیگر حباب گفت یا اسید بن حضیر و یا بشیر بن سعد بخدای که من بدین جز تو شما خواستم
و چون شما ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند بدانستم که قضا از جهت شماست عمر بن الخطاب
روی فراوی کرد و گفت یا حباب این سخنی عظیم بود که گفتی زیرا که دو شمشیر در نیامی راست نیاید و عرب
بدان رضا ندهند که شما را امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد لیکن امیر کسی را کنند که پیغمبر از ایشان
بوده باشد و در آنچه گفتی یا حباب فساد است هم در دین و هم در دنیا خدای یکی است و قرآن یکی و کارها
بر صلاح نبود مگر بر یکی زیرا که اگر امروز دو امام بود فردا نیز دو امام بود و نشاید که امام جز یکی بود پس از
خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلم دارید کسی را که بروی جمع آمدند مهاجران و انصار از قریش انگه
حباب بن المنذر گفت یا معشر الانصار سخن این مرد انصار نشنوید التفات مکنید که انگه نصیب شما ازین کار
بشود و اگر ابا کنید و رضا ندهند ایشان را از مدینه بیرون کنید و تولی این کار شما کنید که عرب دانسته اند
عز و منعت شما در جاهلیت و در اسلام و بخدای که هیچکس سخن من بر من رد نکند الا که بینی وی بشمشیر فرو شکنم

ثم گفت بخدای که همه عرب دانسته‌اند که شما انصار خدائید و انصار رسولش و برادران مائید در اسلام و شریکان مائید
در دین و بخدا که ما هرگز در خیری و شری نبودیم الا که شما در آن با ما بودید و شما دوسترین مردمانید بما و گرامی
ترین خلقانید بر ما و شمائید که در حال خصاصه و احتیاج دیگران را بر خود ایثار کردید و بخدا که شما همیشه برادران خود
از مهاجران بمال ایثار می کردید و بر شما واجب است که اختلاف و پراکندگی این امت بر دست شما نبود و
چیزی دیگر نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشان را داده باشد و بدیشان رانده
بود ثابت بن قیس گفت ما بصاحب خود سعد بن عباده راضی شدیم او امیر ماست و او سید خزرج است عمر
با ثابت سعد صلاحیت آن ندارد ثابت گفت یا عمر بل که سعد صلاحیت آن بیشتر دارد از غیر وی زیرا که سرای او
و تو بر وی فرود آمده و مهاجران و انصار از جانبین بانگ بر آوردند و سخن بسیار شد و کار میان ایشان سخت
گشت تا حدی که قصد یکدیگر کردند پس معن بن عدی الانصاری برجست و مردمان را ساکن گردانید آنگه گفت
یا معشر المهاجرین بخدای که هیچ کس از خلق بر ما عزیزتر نیست از شما و لیکن می ترسم از آنچه خواهد بود و آن نزدیک
است بعد در امت محمد پس عمر بن الخطاب فرا پیش آمد و گفت یا معشر الانصار شما همه شنیده‌اید از رسول خدای که
گفت الامام من قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نبود بشیر بن سعد الانصاری گفت بلی بخدای که ما
آن از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان اماره اند پس از وی و بخدای که خدای مرا نبیند که با ایشان
منازعت کنم در این کار هرگز از خدای بترسید ای جماعت انصار و با ایشان خلاف مکنید که ایشان بدین اولیترند
ابو بکر گفت احسنت رحمک الله من این کار از برای خود نمی خواهم اینک عمر بن الخطاب و اینک ابو عبیده بن الجراح
از این هر دو هر کدام را خواهید بیعت کنید عمر و ابو عبیده گفتند لا والله تولی این کار نکنیم هیچ کس بعد از تو
زیرا که توئی فاضلترین مهاجران و توئی ثانی اثنین در غار و خلیفه رسول خدای بر نماز پس که باشد که
بر تو تقدیم نماید و بر سر تو والی شود دست بگشا تا ترا بیعت کنیم بشیر بن سعد الانصاری گفت نه
بخدای که هیچکس وی را بیعت نکند پیش از من و فرا پیش شد و دست بر دست ابی بکر زد و بیعت کرد حباب بن
المنذر گفت ترا چه بر این داشت این از حسد بسر عم خود سعد بن عباده کردی و کراهت آنکه وی امیر باشد
بشیر گفت نه والله و لیکن کراهت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقی که خدای ایشان را داده است حباب
بن المنذر دست بشمشیر زد و برکشید و خواست که کاری کند انصار بوی شتافتند و دست وی بگرفتند و
وی را ساکن گردانیدند گفت مرا ساکن می کنید و خود کردید آنچه کردید بخدای که گوئی در پسران شما می نگرم که بر در
ایشان ایستاده باشند از ایشان آب می خواهند و ایشان نمی دهند ابو بکر گفت از من می ترسی در آن یا حباب
گفت از تو نمی ترسم یا ابا بکر و لیکن از آن می ترسم که از پس تو در آید ابو بکر گفت چون چنان بود و تو آن ببینی که مرا

تو نبود در آن وقت امر زنا بود حباب گفت هیهات یا ابا بکر از کجا بود و آن چون تو و من گذشته باشیم و قومی
از پس ما در آیند که فرزندان ما را عذاب سخت می کنند و می رنجانند و انصار بتمامی ابو بکر را بیعت کردند و قبیلهٔ
خزرج خاص شکسته شدند از برای صاحب خود سعد بن عباده و بیعت کنندگان نزدیک بود که سعد را بپای بسپرند
مردی از انصار گفت از خدای بترسید و کار سعد که او رنجورست و این ساعت بدین زحمت وی را بکشتید پس وی را
برگرفتند و بسرای وی بردند عبد الرحمن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعتی از انصار بایستاد و گفت یا معشر
الانصار شما اگر چه جایید که گفتند در فضل و شرف و نصرت بخدای که ما آن را انکار نمی کنیم و لیکن در میان شما کسی
نیست چون ابو بکر و عمر و عثمان و ابو عبیده و بر شما واجب نباشد که برابری کنید در فضل با کسی که از شما فاضلتر بود
پس زید بن الارقم الانصاری گفت یا عوف ما فضل ایشان را منکر نیستیم بدرستی که از ماست سید خزرج سعد بن
عباده و از ماست سید اوس سعد بن معاذ آنکه عرش از برای مرگ او بجنبید و از ماست ابی بن کعب قاری ترین
اهل عصر خود و از ماست آنکه در پیش علما می آید روز قیامت معاذ جبل و از ماست بهترین اهل زمان خود
در علم فرایض زید بن ثابت و از ماست آنکه مرغ انگبین وی را نگاه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل
الملائکه حنظلة بن ابی عامر و از ماست آنکه رسول خدای گواهی وی بگواهی دو کس امضا کرد خزیمة بن ثابت
و غیر این جماعت از آنانکه بر تو پوشیده نباشد که ذکر و حصر آثار ایشان در پیش رسول خدا دراز شود و بخدای
یا بن عوف که اگر نه آن بودی که علی بن ابی طالب و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند بدفن رسول خدای و بمصیبت
و اندوه وی در سرای خود نشستند در خلافت طمع نکردی آنکه کرد اکنون باز گرد و بر اصحاب خود تنبیه مکن الخ
بدان قیام سؤالی کرد عبد الرحمن بن عوف باز نزدیک ابی بکر شد و او را بدان خبر داد ابو بکر گفت بدرستی که
تو از این مستغنی بودی که نزدیک قومی شوی که بیعت کردند و ساکن شدند و با یاد ایشان دهی چیزی که
فراموش کرده بودند پس ابو بکر کس بعلی فرستاد و وی را بخواند بیامد و مردمان حاضر بودند سلام گفت
و بنشست و وی فرا مردمان کرد و گفت مرا چرا خواندید عمر گفت از برای بیعتی خواندیم که مسلمانان بر آن
مجتمع شدند علی گفت ای جماعت شما این کار که از دست من بیرون کردید بدان کردید که بر ایشان حجت آوردید
و بقرابت و خویشاوندی تمسک کردید زیرا که دعوی کردید که محمد صلعم از شماست ایشان بدان سبب شما را
منقاد شدند و کار بشما تسلیم کردند و من بر شما حجت می آرم هم بدانچه بر انصار حجت آوردید ما بمحمد اولیتریم
در حال حیوة وی و در حال ممات وی زیرا که مائیم اهل بیت وی نزدیکترین خلقان بوی اگر از خدای می ترسید
انصاف بدهید و حق ما از این کار بشناسید چنانکه انصار حق شما بشناختند عمر بن الخطاب گفت ای مرد
ترک تو نخواهند گرفت تا که بیعت کنی همچنانکه غیر تو کردند علی گفت من قبول نکنم از تو آنچه میگوئی یا عمر و بیعت نکنم

کی را که من به بیعت او نیرزم از ابو عبیده بن الجراح گفت یا ابا الحسن بخدای که تو بدین کار سزاوارتری از برای
فضل و مناقب تو و قرابتی که تراست الا آنکه مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند پس تو نیز راضی
شو بدانچه مسلمانان راضی شدند علی علیه گفت یا ابا عبیده تو امین این امتی از خدای بترس در نفس خود که بعد
ازین روز دیگر روزها خواهد بود و نشاید که شما سلطان محمد از سرای و درون خانهٔ وی بیرون برید و با سرای
و خانهای خود برید که قرآن در خانهای ما فرود آمده است و ماییم معدن علم و فقه و دین و سنت و فرایض و ما
عالمتریم بکارهای خلق از شما پس از پی هوا مشوید که آنگاه نصیب شما زیان کاری بود و از همه زیان کارتر
باشید پس بشیر بن سعد الانصاری گفت یا ابا الحسن بخدای که اگر مردمان پیش از بیعت این سخن از تو شنیدندی
دو کس در تو خلاف نکردندی و همه مردمان ترا بیعت کردندی و لیکن تو در سرای خود نشستی مردمان پنداشتند
که ترا دران رغبت نیست و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را و تو بر سر کار خودی علی علیه السلم ویرا گفت
ویحک یا بشیر چنین بر من واجب بود که رسول خدای را در خانه بگذارم دفن ناکرده بیایم و با مردمان در خلافت
منازعت کردن گیرم پس ابو بکر گفت یا ابا الحسن اگر من دانستمی که تو درین کار با من منازعت خواهی کرد
مرید آن نبودمی و طلب آن نکردمی و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند اگر تو نیز بیعت کنی ظن بتو چنانست
و اگر درین وقت بیعت نمیکنی خواهی که در کار خود نظری کنی ترا اکراه بران نمی دارم اگر خواهی باز گرد پس او را
علی علیه السلم با خانه خود شد بیعت ناکرده و خواجه ابو جعفر می گفت امیر المومنین نه ابو بکر را بیعت کرد و نه
عمر را و ایشان بخاموشی ازو راضی شدند و صادق علیه گفت که چون کار بر ابو بکر قرار گرفت و کردند با علی آنچه
کردند دایم ابو بکر با علی انبساط می نمود و گشاده رویی میکرد و از وی انقباض و گرفتگی میدید و آن بر ابو بکر
سخت دشوار می آمد پس ابو بکر خواست که در خلوت وا بیند و بداند که وی در دل چه دارد و در وی عذر خواهد
از آنچه مردمان بران جمع آمدند و کار امت در گردن وی کردند پس در وقت غفلتی نزدیک علی شد و ازو
خلوت خواست و گفت یا ابا الحسن بخدای که این کار بمواطاة و موافقت من نبود و مرا دران رغبتی و حرصی
نبود و نه وثوقی دارم بنفس خود در آنچه امت محتاج آنند و نه قوتی هست مرا بمال و عشیره و نه از اهله فرد
کردم دون دیگران اکنون چرا تو از من چیزی در ضمیر میداری که من مستحق آن نیستم از تو و کراهت ظاهر
میکنی از برای آنچه در افتاده ام و بچشم شناعت و شناعت بمن می نگری علی علیه السلم گفت پس چه چیز ترا
بران داشت چون دران رغبت نداشتی و بران حریص نبودی و بر خود اعتماد نداشتی که بدان قیام
نمایی گفت حدیثی شنوده ام از رسول خدا بگوش خود که گفت امت من بر گمراهی جمع نیایند و چون دیدم
که ایشان جمع آمدند حدیث رسول را متابعت کردم و محال دانستم که اجتماع ایشان بر خلاف هدی بود پس

ایشان را اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد ازان امتناع کردمی علی علیه السلم گفت اما آن
حدیث که یاد کردی که گفت خدای تعالی امت مرا بر ضلالت جمع نکند اکنون من از امت بودم یا نبودم گفت
بلی از امت بودی و همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند چون سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و ابن عباده و جماعتی
از انصار که با وی بودند ایشان همه از امت نبودند گفت همه از امت بودند گفت چگونه بحدیث رسول احتجاج
می آری و این جماعت از تو باز ایستادند و تخلف نمودند و امت را در ایشان هیچ طعن نه و از ایشان در صحبت رسول
و نصیحت او هیچ تقصیر نه گفت من تخلف ایشان ندانستم الا پس ازان که کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بدان
کار قیام ننمایم مردمان از دین بر گردند و مداومت و ممارست شما در دین آسان تر دانستم از آنکه مردمان بر هم
زدن گیرند و کافر شوند و ندانستم که تو آزرم دین و اهل دین از من کمتر نگاه نداری علی گفت آری اکنون
مرا خبر ده تا استحقاق این کار بچه چیز باشد بنصیحت و وفا و محابا و مداهنت ناکردن و سیرت نیکو و اظهار عدل
و علم بکتاب و سنت و فصل خطاب با زهد در دنیا و قلت رغبت دران و انصاف مظلوم از ظالم بستدن اگر خویش
بود و اگر بیگانه آنگه خاموش شد علی علیه گفت و سابقه در اسلام و قرابه ابو بکر گفت سابقه در اسلام و قرابه
علی علیه السلم گفت بخدای یا ابا بکر که این خصلتها در نفس خود می یابی یا در نفس من ابو بکر گفت بل که در نفس تو
یا ابا الحسن گفت بخدای بر تو که من اجابت کردم رسول خدا را پیش از مردمان مسلمانان یا تو گفت بل که تو
گفت بخدای بر تو که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را و امت را بسورهٔ براءة یا تو گفت تو گفت بخدای بر تو
که من نگاه داشتم رسول خدا را بنفس خود در روز غار یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که مرا بود از خدای ولایت
با ولایت رسولش در آیهٔ زکوة انگشتری یا ترا گفت ترا گفت بخدای بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان
بحدیث پیغمبر روز غدیر یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که مرا بود وزارت رسول و مثلیه هرون از موسی یا ترا
گفت بلکه ترا گفت بخدای بر تو که رسول مرا و اهل و ولد مرا آیهٔ تطهیر آورد از خدای تعالی یا ترا و اهل و ولد ترا
گفت ترا و اهل بیت ترا گفت بخدای بر تو که منم صاحب دعوت رسول و اهل و ولد من روزی که گفت خدایا اینان اند
اهل من مرجعشان بتست نه با آتش یا تو گفت تو و اهل و ولد تو گفت بخدای بر تو که در حق من آمده است
آیهٔ کریمه یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا یا در حق تو گفت بلکه در حق تو گفت بخدای بلکه در حق
تو گفت بخدای بر تو که تویی آن فتی که در حق وی ندا آمد که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار یا من گفت بلکه
تویی گفت بخدای بر تو که تویی آنکه آفتاب از برای وی باز گردانیدند تا وی نماز بوقت آن بگزارد آنگاه غایب
شد یا من گفت تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول روز خیبر رایت فرا وی داد و خدای بر دست وی فتح
پدید کرد یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی که اندوه و غم از رسول و مسلمانان زایل گردانیدی بکشتن

عمرو بن عبدود یا من گفت بلکه توی گفت بخدای بر تو که توی انکه رسول ویرا امین کرد بر رسالت جن تا ورا
اجابت کردند یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که توی انکه خدای تعالی ویرا واصل ویرا از سفاح و نکاح تا ر قریش
پاک داشت از عهد آدم تا بپدرش انجا که رسول صلی الله علیه و آله گفت من و تو از نکاح بودیم نه از سفاح از
آدم تا عبد المطلب یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم انکه رسول خدای مرا اختیار کرد و دختر خویش را فاطمه
بمن داد و گفت خدای ویرا بتو داد یا تو گفت تو گفت بخدای بر تو که منم پدر حسن و حسین دو سبط و دو ریحانه
رسول که در حق ایشان گفت که ایشان دو سید جوانان اهل بهشت‌اند و پدرشان از ایشان بهترست یا تو گفت
تو گفت بخدای بر تو که برادر تواست که ویرا دو بال آراسته اند در بهشت با فرشتگان یا برادر من گفت
برادر تو گفت برادر تو گفت بخدای بر تو که من وام رسول ضمان کردم و در موسم منادی دادم بر وا کردن
وعدهای وی یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم انکه رسول و ... گفت تا خدای تعا ویرا از برای
مرغ بریان حاضر کرد یا تو گفت بلکه توی گفت بخدای بر تو که رسول مرا بشارت داد بقتال ناکثین و قاسطین
و مارقین بر تاویل قرآن یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من حاضر بودم آخر سخن رسول را و ویرا بشستم
و دفن کردم یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم انکه رسول اصحاب را فرمود که روید و بامیری بر وی
سلام گوید یا تو گفت بلکه توی گفت بخدای بر تو که قرابت بود سابق با رسول یا مرا گفت بلکه ترا گفت بخدای
بر تو که توی انکه در وقت حاجتش خدای تعالی ویرا دیناری بداد و جبرئیل با وی بیع کرد و محمد و فرزندانش را
میزبانی کرد یا من گفت توی و نکر لیست ابو بکر گفت بخدای بر تو که توی انکه رسول ویرا بر دوش گرفت
تا بت از بام کعبه بینداخت و بشکست و اگر خواستی که افق آسمان بگیرد بگرفتی یا من گفت تو گفت
بخدای بر تو که توی انکه رسول خدای گفت که توی صاحب لوای من بدنیا و آخرت یا من گفت بلکه تو گفت
بخدای بر تو که توی انکه رسول فرمود تا در حجرهٔ وی فرا مسجد رها کردند یا در حجرهٔ تو و در جملهٔ اهل بیت و اصحاب
برآوردند گفت بلکه در حجره تو بود که بگذاشتند و ترا حلال بود آنچه رسول را حلال بود گفت بخدای بر تو
که توی انکه پیش از مناجات با رسول صدقه بداد پس با وی سخن گفت انکه خدای تعا با قومی عتاب
کرد بدین آیه «ءَأَشْفَقْتُمْ أَن تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ» یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که
توی انکه رسول فرا فاطمه گفت ترا دادم بپیشین مردمان بایمان و راجح ترین ایشان باسلام
یا من گفت بلکه توی یا ابا الحسن و هیچ کس فضل ترا انکار نتواند کرد همه همچنین بود که تقریر کردی و ما
معترف و معترفیم پس امیر المؤمنین گفت با مثال این خصال خیر استحقاق امامت و قیام کردن بکار امت
ثابت شود و چه چیز ترا بدین مغرور کرد از خدای و رسول خدای و دین خدای و توی خالی از آنچه اهل دین

بدان محتاج باشند ابو بکر بگریست و گفت راست گفتی یا ابا الحسن امروز مرا مهلت ده تا درین نظری
کنم و باز گردید و در خانه شد و هیچ کس را بخود راه نداد و آن شب بخفت و رسول خدا را بخواب دید بروی
سلام گفت رسول روی بگردانید از و دیگر باره در پیش وی شد و سلام گفت رسول روی از وی بگردانید
ابو بکر گفت یا رسول الله هیچ کار فرمودی مرا که من آن نکردم گفت من جواب سلام تو گویم و تو
دشمنی کرده باشی با کسی که خدای و رسولش با وی دوست باشند حق را با اهل حق رد کن گفتم اهل ان
کیست یا رسول الله گفت انکه بران عتاب کرد با تو و آن علیست گفت برو رد کردم یا رسول الله و چون
دیگر روز بود بامداد ابو بکر بیامد پیش علی و بگریست و گفت یا ابا الحسن دست بیرون کن تا ترا بیعت
کنم امیر المؤمنین دست بیرون کرد آن خواب با وی بگفت و کار بوی تسلیم کرد و گفت من بمسجد
پیغمبر شوم و آن خواب با مسلمانان بگویم و آنچه میان من و تو رفت و خود را ازین کار بیرون برم
و بامیری بر تو سلام کنم علی گفت آری انکه از پیش علی برفت رنگ روی گردیده مردی پیش وی آمد
و گفت چه بوده است ترا یا خلیفه رسول الله ویرا از حال خبر داد آن شخص گفت بخدای بر تو که بسحر
بنی هاشم مغرور نشوی که این اول سحر ایشان نیست انکه ملازم ابو بکر می بود و بروی الحاح میکرد تا که ویرا
ازان راه بگردانید و بران عزم پیشین محکم کرد انکه امیر المؤمنین بمسجد رسول آمد همکس را بنید بدانست
که ویرا ازان بگردانیدند پس نزدیک تربت رسول صلی الله علیه بنشست آن شخص برانجا بگذشت و گفت
یا علی دون ما تروم خرط القتاد و برفت **ذکر و اسامی** انانکه بر ابو بکر انکار کردند بخلافت نشستن وی
و تقدم کردن بر علی ایشان دوازده کس بودند از مهاجران و انصار از مهاجران خالد بن سعید
بن العاص بود و مقداد بن الاسود و ابی بن الکعب و عمار بن یاسر و ابو ذر غفاری و سلمان فارسی و
عبد الله بن مسعود و بریدة الاسلمی و از انصار خزیمه بن ثابت ذی الشهادتین و سهل بن حنیف و ابو
ایوب انصاری و ابو الهیثم بن التیهان و قیس بن سعد بن عباده و این روایت از صادق است
چون ابو بکر بر منبر رسول شد ایشان در کار با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند چرا نشویم و ویرا از منبر
پیغمبر فرو آریم و بعضی گفتند اگر چنین کنید بر جان خود یاری داده باشید و خود را در خطر افکنده حق تعالی
فرموده است «وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» لیکن برویم تا نزدیک امیر المؤمنین شویم و با وی
مشورت کنیم و استطلاع رای وی کنیم نزدیک امیر المؤمنین شدند و گفتند یا علی نفس خود را ضایع کردی و
حقی که خدای تعا ترا نهاده بود و رسول بر تو تفویض کرده و نص کرده که تو بدان اولیتری ترک کردی
و ما خواستیم که پیش این مرد شویم و ویرا از منبر رسول فرو آریم که حق حق تست و تو اولیتری بدین کار از و

ولیکن کراهت داشتم که کینم لی مشورت تو امیر المومنین گفت اگر چنان کنید با ایشان بحرب بیرون
آمده باشید و شما در جنب ایشان نباشید مگر چون نمک در طعام و چون سرمه در چشم و اکنون متفق شدند
بروی اینکه قول پیغمبر خود ترک کردند و بپروردگار خویش دروغ گفتند و من در آن با اهل بیت خود
مشورت کردم رضا ندادند جز خاموشی از آنک میدانند که در سینهای قوم کینهاست و دشمنی اهل بیت
رسول است که در دل دارند و میخواهند که کینها جاهلی باز خواهند و بخدا که اگر شما چنان کنید این
شمشیرها برکشند و حرب و قتال را از سر باز سازند همچنانکه با من کردند آنگاه بر من غلبه کردند و گریبان
من گرفتند و مرا بکشیدند که بیعت کن و الا ترا بکشیم پس مرا چاره نبود و حیله الا آنکه قوم را از
خود دفع کنم زیرا که یاد کردم قول رسول خدای که گفت یا علی اگر قوم کار ترا نقض کنند و بخلافت
مستبد شوند دون تو و در من عاصی شوند در کار تو پس بر تو باد که صبر کنی و زود بود که ایشان
با تو غدر کنند لا محاله پس ایشان را بدان راه مده که ترا ذلیل گردانند و خون تو بریزند و بدرستی
که با تو غدر کنند و پروردگار من مرا از آن خبر داده است اکنون اگر خواهید شما نزدیک این مرد شوید
و ویرا خبر دهید آنچه از رسول خدا شنوده اید و او را و او را در شبهتی میفکنید از کار او تا حجت
در آن بر وی عظیمتر بود و در عقوبت بلیغ تر باشد چون با خدای رسد و عمر خود در عصیان کرده
باشد و امر ویرا خلاف کرده بود و ایشان برفتند تا گرد منبر رسول در گرفتند و آن روز آدینه بود پس
پس مهاجران گفتند خدای تعالی ابتدا بشما کرده است آنکه گفت لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین
و الانصار شما ابتدا کنید پس اول خالد بن سعید برخاست و بدان دلیری نیز که از بنی امیه بود و گفت
یا ابابکر از خدای بترس تو میدانی آنچه علی را رفته است از رسول و نمیدانی که ما با وی بودیم
جماعتی معتبران در بنی قریظه که گفت یا معشر المهاجرین و الانصار وصیت میکنم شما را بوصیتی از آن
نگاه دارید و امری بشما خواهم رسانید آنرا قبول کنید بدان که علی امیر شماست پس از من و خلیفه
منست در میان شما وصیت کرده است مرا بدان پروردگار من عز و جل و اگر شما وصیت من در حق
وی نگاه ندارید و ویرا جای ننهید و نصرت نکنید در حکمها که شما را افتد خلاف کنند و کار دین شما
بر شما مضطرب شود و بترین شما بر شما والی شود و بدرستی که اهل بیت من که کار من بمیراث
بدیشان رسد با مر امت من قیام نمایند خدایا هر که وصیت من در ایشان نگاه دارد تو او را در زمره
من حشر کن و او را از مرافقت من و صحبت من نصیبی کن که بدان نور آخرت دریابد خدایا هر کس که
پس از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق ایشان ضایع کند از دویرا محروم گردان از بهشتی

که پهنای

که پهنای آن چند آسمانها و زمینها بود و عمر بن الخطاب گفت خاموش باش یا خالد که تو از شوری نیستی
و نه از آنانکه برای و قول او اقتدا کنند و رضا دهند خالد گفت بلکه تو خاموش باش یا ابن الخطاب که تو میدانی
که سخن بغیر زبان خود میگویی و دست در غیر ارکان خود زده و بخدا که قریش میدانند که تو از همه شان بحسب لئیم
تری و باداب از همه کمتری و بذکر از همه شان خامل تری و از همه شان کمتری در کفایت کردن از خدای و رسول او
و تو در حربها بد دل تری بخیلی در مقطعها لئیمی با اصل در قریش هیچ نداری که بدان فخر کنی پس ویرا ملجم و خاموش
گردانید و بنشست آنگه بوذر برخاست و خدا را حمد گفت و ثنا و گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بدرستی که
دانسته اید و بهترین شما دانسته اند که رسول خدای گفت که این کار پس از من علی راست پس حسن پس حسین را
آنگه در میان اهل بیت من باشد از فرزندان حسین تا روز قیامت پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آنچه شما
را نمود رها کردید و از پی دنیا فراشدید و نعیم آخرت را که همیشه بماند و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد و اهل آن
بماندند و علم مبتلا نگردند و ساکنان از آن اترک نباشند آنچه آنکه اشنیده و بدرستی که همچنین بودند امتانی که
بعد از پیغمبر خود کافر شدند و تغیر و تبدیل کردند شما با ایشان مشابهه کردید چنانکه بر بر و نعلین با نعلین
ماند و زود بود که وبال کار خود بچشید و خدای بر بندگان ظلم نکند آنگه سلمان فارسی برخواست و گفت یا ابابکر
کار خود با که اسناد میکنی چون بوقت قضا رسی پناه با که دهی چون از تو سوال کنند آنچه ندانی و در میان قوم
از تو عالمتر هست و مناقب و مفاخر بیشتر هست و بر رسول نزدیکتر و تقدم و سابقه وی بیشتر و رسول
ویرا در حال حیات خود و ایش داشته و شما را بتقدیم وی تکلیف کرده پس قول وی بگذاشتید و وصیت
و وصی را فراموش کردید بدین زودی و بس نه که شما را این کار ظاهر شود چون بگور روند شوید و بدرستی
که توبشت خود را از بار او زار گران بار گردانیدی و چون بگور بری آنچه از پیش فرستاده باشی بینی پس اگر حاجی
کردی و انصاف اهل حق بوی آن یا جائی بود ترا در آن روز که محتاج عمل شود باشی و در گور خود با گناهان خود
تنها مانی و تو شنیدی آنچه شنیدیم و دیدی آنچه ما دیدیم و آن ترا منع نکرد از اینکه میکنی پس از خدای بترس در
نفس خود که هیچ عذر نگذاشت الا آنکه ترا در آن انذار و تخویف کرد آنگه مقداد بن الاسود برخاست و گفت
یا ابابکر مقام خود بشناس و حد خود نگاه دار و بدست خود خود را بر خبر که میان دو انگشت قیام کن و
در خانه نشین و بر گناه خود بگری تا بسلامت نزدیکتر باشی در حال حیوة و بعد وفات و این کار را رد کن تا
آنجا که خدا و رسولش نهاده اند و با دنیا میل مکن و بدین جماعت اوغاد و اوشاب مغرور مشو که زود باشد که دنیا
از دست تو بشود و با خدای رسی و ترا بر ثلث جزا دهند و تو میدانی که این کار است و او صاحب امر است
بعد از رسول و من ترا نصیحت کردم آنگه بریدة الاسلمی برخاست و گفت یا ابابکر فراموش کردی و یا خود را نوشتی

کار ساختی یا بانفس خود فریب آوردی آخر یاد نمیکنی انگه رسول ما را فرمود تا بر علی سلام کنیم بر امیری مومنان و
پیغمبر در میان ما بود پس از خدای بترس و خود را در یاب پیش از انکه در شوائی بیافتی و خود را از هلاکت
نجات ده و دست ازین کار بدار و آنرا با کسی گذار که از تو اولیتر است بدان و در پی رای دور در مشو و باز گرد
اکنون که باز می توانی گردید که من ترا النصیحت کردم و من از رسول خدای بگوش خود شنیدم و الا دو گوشم کر باد که گفت
من در روز قیامت بر حوض خود بایستم و امت خود را آب می دهم که ناگاه قومی را از امت من بدست چپ ببرند
من گویم اصحابی اصحابی جبرئیل گوید تو نمی دانی که ایشان چه احداث کرده اند پس از تو و بر اهل بیت تو چه ظلم کردند
من گویم دور باد و دور باد انگه عبدالله مسعود برخاست و گفت یا معشر قریش هر کسی که شما دانید و خیار شما دانند که
اهل بیت پیغمبر شما بر رسول خدای نزدیکترند از شما اگر دعوی این کار بسبب قرابت میکنید و میگوئید که سابقه ما راست
پس اهل بیت او بدو نزدیکترند از شما و علی بن ابی طالب علیه السلم خداوند این کار است بعد از پیغمبر شما پس انچه
خدا او را داده است بدو دهید و بر گردید روی باز پس نهاده که انگاه زیان کار باشید انگاه عمار یاسر برخواست
و گفت یا ابابکر خود را حقی منه که خدای آن دیگری را داده است و اول کسی مباش که در پیغمبر خود عاصی شوی و در
حق اهل بیت وی و ویرا خلاف کنی حق را با اهل حق ده تا پشت سبک بار بود و گناهت کمتر شود و با خدای
رسی و او از تو راضی بود اولیتر بود انگه قیس بن سعد عباده برخاست و حمد و ثنا گفت خدای را و بر پیغمبر درود
فرستاد و گفت یا ابابکر از خدای بترس و اول کسی مباش که بر محمد ظلم کند در حق اهل بیتش و این کار رد کن با کسی
که بدان اولیتر است از تو تا گناهت کمتر شود و با خدای رسی و او از تو خشنود باشد اولیتر که با او رسی و او از تو
غضبناک بود انگه خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین برخاست و گفت یا ابابکر تو میدانی که رسول خدای گواهی من
تنها قبول کرده با من گواهی دیگر نخواست گفت آری گفت پس من گواهی میدهم که از رسول خدای شنیدم که گفت
اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند و امامان ایشانند که بدیشان اقتدا کنند و بدیشان اقتدا توان کرد و گواهی
می دهم که گفت علی امام شماست پس از من و خلیفه منست در میان شما پس او را التقدیم کنید و بر وی تقدیم مجوئید
اگر ورا فراموش کنید شما را براه راست رد و پیش وی شوید در گمراهی و هلاکت افتید و اوست در حطه
که مبتلا باشد و به و مبتلا باشند و مثل او در میان شما مثل کشتی نوح است هر که در اینجا نشیند نجات یابد و
هر که از اینجا باز ایستد هلاک شود انگه ابو الهیثم التیهان برخاست و گفت گواهی می دهم بر رسول که وی علی را
برداشت پس انصار گفتند وی علی را نصب نکرد مگر از برای خلافت و بعضی گفتند ویرا نصب نکرد الا از برای
انکه مردمان را پیدا کند که او ولی انکس است که رسول خدای مولای اوست پس رسول گفت بدانید که اهل بیت
من ستارگان اهل زمین اند پس ایشان را فرا پیش کنید و بر ایشان تقدم مکنید و گواهی می دهم که رسول از حجره

فاطمه

فاطمه بیرون می آمد گفت ایها الناس این علی برادر منست و پسر عم منست و او برنده اندوهان منست از روی من
و انکه خدای ویرا اختیار کرد از برای دختر من شک کننده در علی همچون شک کننده است در خدای و تابع علی چون
تابع پسند خدای است پس روی با وی کنید تا هدایت کند خدای شما را انگه سهل بن حنیف برخاست و گفت گواهی
میدهم که از رسول خدای شنیدم بر منبر که گفت امام شما پس از من علی بن ابی طالب علیه است و او نیک خواه ترین
مردمانست بامت من و ویرا درین جای دیدم در روضه و دست علی بن ابی طالب علیه گرفته بود و میگفت ای مردمان
این علی بن ابی طالب است علیه امام شماست از بعد من و وصی منست در حال حیوت من و بعد وفات من و گذارنده
وام منست و روا کننده وعده منست و اول کسیست که فرا من رسد و دست من گیرد بر لب حوض خنک انکه متابعت
وی کند و نصرت وی خواهد و وای بر انکه از وی باز ایستد و ویرا فرو گذارد انگه ابو ایوب انصاری برخاست و گفت
از خدای بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار را با ایشان رد کنید که بدرستی که شما شنیدید چنانکه ما شنیدیم
از رسول صلعم در مقامی پس از مقامی که ایشان اولیترند بدین کار از شما انگه زید بن وهب برخاست و سخن گفت
و قومی دیگر هم درین باب سخن گفتند و ابی بن کعب برخاست و سخن گفت و قومی دیگر هم درین باب سخن گفتند و حمد و
ثنا گفت و بر رسول صلوات فرستاد و گفت یا معشر قریش من شما را پند میدهم بیشتر از انکه رسول خدای داده است
و وعظ نگویم بیشتر از انکه وی گفته است الا انکه من پیغمبر را دیدم که علی را نصب کرده بود علمی از برای مردمان
و گفت ایها الناس من کنت مولاه فعلی مولاه و بعضی گفتند ویرا امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای انکه تا بدانند
که هر که ازین بندگان و موالی ویست علی نیز مولای وی است آن سخن بر رسول گفتند رسول صلوات الله علیه بیرون
آمد بر صفت خشمناکی دست علی در دست گرفته گفت ای مردمان این علی امام و حجت خدای است بر خلقان پس بدانید
از من بدرستی که خدای آسمان بیافرید و از اهلی و ساکنانی پدید کرد و اهل آنرا حارسان معین کرد و پس
پاسبان اهل آسمان ستارگانند چون ستارگان هلاک شوند هر که در آسمان بود هلاک شود و چون زمین
بیافرید آنرا ساکنان و اهلی آفرید و اهل آنرا حارسان پدید کرد و حارسان زمین اهل بیت منند و چون اهل
بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود هلاک شوند انگه ابو ایوب گفت یا معشر قریش قول خدای شنیده اید
که گفت انانکه مال یتیمان خورند بظلم آتش میخورند و زود بود که با آتش آیند و دیگر گفت که از برای ظالمان آتشی
ساخته ام که سراپرده آن گرد ایشان در آید پس کدام یتیم بیچاره تر دیگر از یتیمان محمد که جد ایشان
وفات کرد و امروز شما میراث ایشان غصب می کنید و سخت بیگانست چنانکه دیگر سخن شوانست گفت انگه
ابوبکر منخصم شد و گفت ولیتکم و لست بخیرکم اقیلونی اقیلونی عمر برخواست و گفت از منبر فرود آی یا لکع چون
حجت قریش را پای ندای چرا خود را درین مقام داری و بخدای که من قصد کرده بودم که ترا ازین کار

مولی کنم و انزا سالم تسلیم کنم مولای ابی حذیفه انگه دست وی گرفت و ویرا با منزلش برد و سه روز بیرون
نیامد بعد از سه روز خالد ولید بیامد و کفت چه نشسته اید که بنو هاشم را طمع افتاد انگه سالم بیامد با هزار مرد و معاذ بیامد
با هزار مرد و عمر با انگه بیرون آمدند شمشیرها کشیده و روی بمسجد رسول نهادند علی علیه السلم با اصحاب خود نشسته بود
عمر کفت با صحابه علی بخدای که اگر یکی از شما مثل آن سخن کوید که دی کفت موضع چشمهاش از تنش برکیرم یعنی سرش
پس خالد بن سعید العاص برخاست کفت ای صهاک حبشیه بشمشیرهای خود ما را تهدید میکنید بخدای که اگر نه آنستی
که طاعت امام بر من واجبست که من شمشیر برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه خدای تا که کفایت خود فرمودی
و عذر خود بجای آوردمی امیرالمومنین کفت یا خالد بنشین که خدای تعالی مقام تو بشناخت و مقال ترا شکر کرد
سلمان فارسی برخاست و کفت الله اکبر الله اکبر شنیدم از رسول خدای و الا هر دو کوشم کر باد که کفت برادر
و پسر عم من در مسجد من نشسته باشد که قومی از سکان دوزخ بوی آیند و من بکویم سک شما به عمر قصد
وی کرد امیرالمومنین برجست و جامه وی کرفت و ویرا بر زمین زد و کفت یا ابن الصهاک الحبشیه لولا کتاب
من الله سبق و عهد من رسول الله تقدم لاریناک اینا اضعف ناصرا و اقل عددا اکر نه کتابی بودی از خدای
کرده است و عهدی از پیغمبر کذشته فرانمودمی که کدامست از ما ضعیف تر بیار و کمتر یار انگه
با صحاب خود نکریست کفت باز کردید رحمت خدای بر شما باد بخدای که من در مسجد نیایم مکر چنانکه دو برادرم
موسی و هرون درآمدند انجا که اصحابش ویرا کفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون بخدای
که در اینجا نیایم مکر بزیارت یا حکمی که کنم که نشاید که رسول خدای نصب کرده بود ویرا که مردمان را در حیرت
و سرکردانی بکذارد صادق علیه السلم کفت بخدای که در انجا نشد مکر از برای انکه کفت روایت
کرد شیخ ابو عبدالله محمد بن احمد الصفوانی عن القسم بن العلا عن محمد بن الطائفی عن محمد بن ابی عمیر
عن ابان بن تغلب عن عکرمه عن ابن عباس که چون مردمان ابوبکر را بیعت کردند عمر بن الخطاب و خالد
بن الولید و سالم مولای ابی حذیفه و المغیرة بن شعبه بدر حجره فاطمه شدند و عمر کفت بیرون آی یا ابا
الحسن و بیعت کن امیرالمومنین کفت من مشغولم بمصیبت رسول خدای و بعزای فاطمه و جمع کردن قرآن
عمر کفت دیکر بار یا یا ابا الحسن و بیعت کن امیرالمومنین کفت من مشغولم بمصیبت رسول خدای و بعزای
فاطمه و بجمع کردن قرآن عمر کفت سلام علیکم من در سرای می آیم انشاالله فاطمه کفت من دستوری
نمیدهم که من مقنع ندارم و خدای بر تو حرام کرده است که در سرای من آیی عمر دوم بار کفت سلام علیکم
من در می آیم فاطمه کفت خدای بر تو حرام کرده است که در آیی که من مقنع ندارم سیم بار کفت سلام
علیکم من در می آیم فاطمه همان سخن بکفت عمر در رفت و جماعتی در سرای بودند با فاطمه فاطمه فریاد برآورد

و برجست و کلیمی در ربود و در سر کشید و عمر کریبان امیرالمومنین کرفتند و بیرون کشیدند فاطمه بیرون آمد برهنه
پای و فریاد کنان خالد بن ولید کفت باز کرد یا بنت رسول الله با خانه شو و آن کن که زنان کنند فاطمه کفت یا ابن
الولید مادرم چون مادر تو باشد و پدرم چون پدر تو اکر باز کردم مکر که پسر بوطالب با من بود بوبکر چون فاطمه را بدید
کفت باز کردانید علی را و فاطمه را بخشم مدارید که من از رسول خدای شنیدم که کفت خدای تعالی راضی شود در رضای
فاطمه و خشم کیرد بخشم فاطمه علی را رها کردند فاطمه کفت ایها لک منک یا عمر خدای تعالی ذل و خواری در منزل تو آورد
بخدای که اکر نه آنستی که بر امت بد رخود می ترسم از آنچه میترسم من موی خود از هم باز کشادمی و بر بام این
خانه این شدمی و روی سوی تربت رسول و بخدای بنالیدمی از تو و از صاحب تو عبدالله عباس کفت
یا بنت رسول الله خدای تعالی پدر ترا رحمت عالمیان خوانده است و برحمت فرستاده تو بر ایشان
عذاب مباش و بخدای که اکر چنین کنی آسمان بر زمین افتد که تو نزدیک خدای کمتر نیستی از ناقه
صالح و در روایتی دیکر است از صادق علیه السلم که کفت چون امیرالمومنین را از خانه بیرون آوردند
هیچ زن هاشمی نماند الا که بیرون آمدند با وی تا نزدیک تربت رسول فاطمه کفت دست از پسر عم من بدارید
که اکر دست از وی نیدارید موی خویش کشاده کردانم و پیراهن رسول بر سر نهم و بخدای بنالم
که صالح بر خدای کرامی تر نیست از من و ناقه وی کرامی تر نیست از فرزند من سلمان فارسی
کفت من نزدیک بودم بوی بخدای که بنیاد دیوارهای مسجد دیدم که از جای برآمد چنانکه اکر مردی
خواستی از زیر آن دیوارها بیرون شدی پس من فرا نزدیک وی شدم و کفتم یا سیدتی و مولاتی
خدای تعالی پدر ترا رحمت فرستاد تو نقمت و عذاب مباش فاطمه ساکن شد و دیوارها هم نشست
و بر زمین آرام کرفت و خاک از زیر آن برآمد چنانکه کرد به بینیها رسید فصل ۲۲ در ذکر فدک و منعها فاطمه
علیها السلم قال السید الاجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا عبدالله بن محمد العمران المرزبانی
عن محمد بن احمد الکاتب اخبرنا احمد بن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا الزیادی اخبرنا شرقی بن قطامی عن محمد
بن الحق اخبرنا صالح بن کیسان عن عروه عن عایشه کفت خبر چون بفاطمه رسید که بوبکر عزم کرده است
که فدک از فاطمه منع کند وی علیها السلم چادر برافکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و میرفت
راست چون رفتار رسول صلی الله علیه و سلم تا که نزدیک ابی بکر شد و او با قومی از مهاجرین و انصار
نشسته بود پرده بربستند و فاطمه علیها السلم در پس این پرده بنشست و ناله بکرد که همه قوم را از آن
کریستن آمد و اضطراب در مجلس افتاد انکه ساعتی توقف کرد تا آواز کریستن ایشان بنشست این
آیه برخواند که ترجمه آن اینست که بدرستی که رسولی بشما آمد هم از شما که بروی سخت و دشوار بود رنج شما

حریص بود بر شما و نجات و خیر شما بر مومنان سخت مهربان بود اگر بدانید این رسول پدر منست نه پدر شما نیست
و برادر و پسر عم منست نه برادر مردان شما او ادای رسالت کرد و فرمان خدای بجای آورد و از دقایق
تخویف و انذار هیچ مهمل نگذاشت و از طریقه و راه مشرکان بکلی رغبت بگردانید و در قهر و هضم ایشان کوشید
بتان می شکست و در سر بت پرستان میکوفت تا که بهزیمت شدند و پشت برگردانیدند تا که از شب ظلم
و ظلمت و راه جاهلیت که بودند صبح حق و حقیقت بر ایشان ظاهر شد و محض حق پیدا گشت و مهتر دین در سخن آمد
و فصاحت شیطان بالکنی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت و شما بر کناره دوزخ بودید فرصت گاه هر طمع
دارنده و چاشنی هر آشامنده و آتش گه هر شتاب زده و پای سپر هر قدمی بودید آب تیره می آشامیدید و
قوت از دوال و چرمهای بهایم می ساختید خوار و ذلیل بودید تا که خدای شما را برهانید و رسول وی دستگیر
شما شد پس از آنکه وقایع بسیار عظیم بابر برد و ممارسه و مکاوحه خصمان قوی کرد هر گاه که آتش جنگی برافروختندی
خدای تعالی آن را فرو نشاندی و در کام آن دهن نهادی و وی باز نگردیدی تا که درون سر و گوش او را بپای
سپر خود کردی و آتش بغدی آن را بآب شمشیر خود فرو نشاندی و مایوس در راه خود رنجور بود و شما در رفاهیت
و خوش عیشی و امن و آسوده نشسته بودید تا که خدای تعالی پیغمبر خود را سرای دیگر ورای سرای پیغمبران اختیار کرد
و وی را با جوار رحمت خود برد خار نفاق و کینهای کهنه پیدا گشت و جامه دین کهنه شد و بی راهان که خشم فرو
خورده بودندی در سخن آمدند و هر کم نامی که از اصحاب ذکرش همیشه در خواب و افول بودی ظاهر شد و شتر فحل مبطلان
در بانگ کردن آمد و در عرصهای شما دنبال جنبانیدن گرفت و شیطان سر برون کرد و شما را دعوت کردن
گرفت و شما را برانگیزانید خود را زود برخاستید و سبک بامردی شتافتید و در خشم آن کرد زود در خشم
شدید بر اشتری که نه از آن شما بود آن را داغ کردید و آبشخوری که شما نبود از آنجا آب خوردید با آنکه عهد
نزدیکست و هنوز بس بر نیامده است و جراحت هنوز بزرگست و بهتر نشده است دعوی کردید که آنچه
کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده اید و در دریای آن غرقه شده و بدرستی که دوزخ همه کافران را
فرا رسیده و گرد همه شان فراگیر و سخت دور افتاده اید و راه گم کرده اید و کتاب خدای در میان شماست و زواجر
و مناهی از معین و مبین است و شواهد آن روشن و اوامر پیدا آنگاه از قرآن رغبت می گردانید بابا بغیر
قرآن حکم میکنید بد ابدلی که ظالمان گرفتند و هر که جز اسلام دینی طلبد از وی قبول نکنند و او در آخرت از زیانکاران
بود آنگه چندان درنگ نکردید که رمیدن آن ساکن گردد بهانه گرفتن شیر می خورند و بهانه کرده
کرب آب می دهید و ما از شما بر کناره کارد و شمشیر صبر می کنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را میراث
نیست و حکم اهل جاهلیت می خواهید و بحکم خدای راضی نمی شوید و آن را که یقین دارد چه حکم بود بهتر از حکم خدای

ای پسر بوقحافه آیا تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث نیابم این کاری عظیم است که آوردی اکنون
فراگیر مار بر کرده و بالا زیر نهاده و راست شده تا روز حشر که حاکم خدای بود و زعیم محمد مصطفی صلعم آنگه نزدیک گور
پدر شد و این ابیات بگفت که ترجمه آن این بود که ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثهای عظیم افتاد که
اگر تو حاضر بودی آن نیفتادی کاشکی پیش از تو مرا مرگ دریافتی که زمین فراخ بر من تنگ شد و نوادگان تو
مظلوم و مقهور شدند قومی برخاستند و با ما استخفاف کردند و ما را رنجانیدند و میراث ما غصب کردند و سر سینها
پیدا کردند پس ابوبکر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلوات فرستاد و گفت ای بهترین زنان و دختر بهترین
پیغمبران بخدای که من از رسول خدای در نگذشتم و جز بدستوری وی کار نکردم و طالب آبشخور با اهل خود دروغ
نگویم من خدای را گواه میکنم که او گواه بس است که من از رسول خدا شنودم که میگفت ما پیغمبران زر و سیم
عقار و سرای میراث نگذاریم ما کتاب و علم و حکمت و نبوت میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است که چون
ابوبکر این سخن بگفت فاطمه گفت سبحان الله رسول خدای از کتاب خدای نگردیدی و احکام آن را خلاف نکردی
بلکه از پی آن فرا می شدی و بر اثر سورتهای آن می شدی اکنون تا عذر و بهانه دروغ می آرید و آنچه پس از
وفات وی می بینم شبیه آنست که در حال حیوة می خواستید که وی را در بلاها افکنید اینک کتاب خدای حاکمی عدلست
و ناطقی فصل که پیغمبر از امیراث اثبات میکند در قصه زکریا یرثنی و یرث من آل یعقوب و ورث سلیمان داود
و احکام فرایض علی الاطلاق بیان فرموده است و نصیب خود و پسر تعیین کرده که هیچکس را در آن شبهتی نیست
و نمانده بلکه شما حسابی دیگر گرفته اید و کاری دیگر ساخته اید اکنون صبر جمیل کنیم و از خدای استعانت خواهیم
ابوبکر گفت خدای راست گفت و رسول خدای راست گفت و دختر رسول خدای راست گفت و تو معدن حکمتی
و مقام هدی و رحمت و رکن دین و چشمه حجت سخن ترا انکار نکنم و قول ترا از صواب دور نمی دانم و میان من
و تو این مسلمانانند آنچه من کردم بقول ایشان کردم و با اتفاق ایشان فرا گرفته ام بمکابره نکردم و خود را
پسندیده ام و ایشان بران گواهند فاطمه روی فرا مردمان کرد و گفت ای جماعت شتابندگان بقول
باطل و اغضا کنندگان بر کاری که آن ناروا است و زبان آخر در قرآن تامل نمی کنید یا بر دلهاتان قفلها نهاده اند
بلکه اعمال بد شما بر دلهاتان غلبه کرده است و گوش و چشم شما را فرا گرفته است و تاویل بد کردید و رای
بد زدید و غصب پیشه کردید و بخدای که بار گران یابید و عاقبت آن بد بینید آنگاه که پرده برگیرند و آنچه
از خدای می پوشید ببینید آنگه باز گردید و با سرای خود شد و می گریست و علی را گفت یا ابن ابی طالب
همچون کودک در شکم خود فراهم گرفتی و چون مرد تهمت زده در گوشه نشستی پر مهین جناحی و بر زمین
بر تو نماند اینک پسر بوقحافه بتغلب از من می ستاند خرما بستان پدرم و کفاف فرزندانم بود آشکارا بخصمی

برخاسته است وبسخن درشت بادیدار آمده و هیچ یاری و دافعی و مانعی نمیدهند بخشم بیرون شدم و برغم بازگردیدم
بخت خود آن روز از دست دادی که بخواری تن اندر دادی خود را صید مگس کردی و خاک را بسته ساختی و
و هیچ کفایت کار خود نکردی ای کاشکی پیش ازین مذلت و خواری بمردمی که مرا معذور دارد از جهان ظالمی و
چنین یاری ای وای بر من هر روز که آفتاب برآید اینک اعتماد گاه بود بوفات و بازو شکسته گشت شکایة
از برای پدر میکنم و ظلامه بخدای میبرم خدایا تو از همه کس قوی تری و عقوبت و نکال تو از آن همه کس
از همه کس عظیم تر است امیرالمومنین گفت ویرا ویل نیست بر تو بلکه ویل بر دشمنان تست خود را بدست انده و
بازده ای دختر صفوة و ای بقیة نبوت که من ازین خود ضعیف نشده ام و آنچه مقدور من بود خطا نکردم و
اگر تو بلغة العیش می خواهی که کفاف بود روزی تو ضمان کرده اند و ضامن آن محل اعتماد است و آنچه ترا ساخته
اند بهتر و فاضلتر است از آنچه از تو بستدند پس ثواب از خدای بجوی و بدو بسنده کن فاطمه گفت خدای
مرا بس است و ترک جزع کرد **روایت** کرد حماد بن عثمان از صادق عم که گفت چون ابوبکر بنشست و بیعت داد
وکیل فاطمه را از فدک بیرون کرد فاطمه نزدیک وی آمد و گفت چرا میراث پدرم از من باز می گیری و وکیل
مرا از آنجا بیرون میکنی و رسول خدای آنرا فرا من داده است بفرمان خدای ابوبکر گفت گواه حاضر کن
فاطمه ام ایمن را حاضر کرد وی گفت یا ابابکر گواهی اقامت نکنم تا که بر تو حجت نیارم بدانچه پیغمبر صلعم گفت
بخدای بر تو می دهم که رسول خدای گفت که ام ایمن زنی است از اهل بهشت گفت بلی چنین بود گفت
گواهی می دهم که چون خدای تعالی آیت وآت ذا القربی حقه رسول صلعم فدک بفاطمه داد از برای
طعمه وی بامر خدای و امیرالمومنین نیز همچنان گواهی بداد ابوبکر گفت اری و حجت بنوشت و فرا فاطمه داد
عمر در آمد و گفت چیست و گفت فاطمه در فدک دعوی کرد و ام ایمن و علی گواهی دادند از برای وی
حجتی بنوشتم و فدک را فرا وی دادم عمر حجت فرا ستد و بدرید فاطمه بیرون آمد و میگریست علی علیه
السلم نزدیک ابی بکر آمد در مسجد و مهاجر و انصار حاضر بودند و گفت یا ابابکر چرا از فاطمه منع کردی
میراثی که از رسول خدا یافته است و در حال حیات رسول مالک آن شده ابوبکر گفت آن فی است
یعنی غنیمت است از آن مسلمانان اگر گواهی دهند گواهان که رسول خدای آنرا فرا وی داده است
و اگر نه ویرا در آن هیچ حقی نیست امیرالمومنین گفت یا ابابکر حکم میکنی در حق ما بخلاف حکم خدای در
مسلمانان گفت نه گفت اگر در دست مسلمانان چیزی بود که مالک آن باشند و من در آن دعوی کنم
بینه از که خواهی گفت از تو گفت اکنون چونست که بینه از فاطمه می خواهی که وی صاحب ید است و در
حال حیوة پیغمبر و بعد وفاتش فاطمه مالک آن بوده است و از مسلمانان بینه نمی خواهی در آنچه دعوی

میکنند چنانکه از من بینه می خواهی در آنچه من دعوی کنم ابوبکر خاموش شد عمر گفت دست از سخن بدار که ما
با تو حجت نتوانیم گفت اگر گواهان عدل حاضر کنی و اگر نه از آن مسلمانان بود و ترا و فاطمه را در آن حقی نبود
امیرالمومنین گفت یا ابابکر کتاب خدای می خوانی گفت آری گفت مرا خبر ده ازین آیة که انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا در حق ما فرو آمده یا در حق غیر ما گفت بلکه در حق شما گفت اکنون
اگر گواهان بر فاطمه بنت رسول الله بفاحشه گواهی دهند تو با وی چه کنی گفت حدش زنم چنانکه زنان دیگر را
گفت آنگاه نزدیک خدای از کافران باشی گفت چرا گفت زیرا که گواهی خدای بطهارت رد کرده باشی و گواهی
مردمان برو قبول کرده باشی چنانکه حکم خدای و رسول رد کردی که فدک داده بود در حال حیوة رسول و وی
از آن قبض کرده و تو گواهی اعرابی که بر پاشنهای پای خود می شاشد قبول کنی و فدک از فاطمه باز ستانی و دعوی
میکنی که آن فی است مسلمانان را و رسول فرموده است که البینة علی المدعی والیمین علی من ادعی علیه تو قول
رسول را رد کردی پس مردمان در خشم شدند و در گفت و گوی آمدند بعضی انکار کردند و بعضی گفتند بخدای که
علی راست گفت آنچه گفت **فصل سوم در ذکر شوری** روایت کرده اند که مدت خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه بود
الا ده شب و مدت عمرش شصت و سه سال بود و مدت خلافت عمر ده سال و شش ماه و چهار روز و مدت
عمرش پنجاه و پنج سال و در روایتی دیگر شصت و سه سال و روایتی کرد باسناد از جابر بن عبدالله انصاری
که گفت نزدیک رسول بودم با جماعتی عمر بن الخطاب و مغیرة بن شعبه در آمدند رسول ایشان را گفت چنان می بینم
که شما را با یکدیگر دوستی است گفتند بلی یا رسول الله در راه تو و در ولای تو گفت غلام یکی از شما دیگر یک را
بکشد و بسیار گفتی که عمر را پس از من بکشند و آن از جمله دلایل بود بر نبوت و صدقش ابن شهاب گوید
که عمر کسی را که محتلم شده بود یعنی از غریبان دستوری نمی داد که در مدینه آید و مغیرة بن شعبه از دست وی والی
بود بر کوفه بدو نامه نوشت که غلامی دارم صنعتهای بسیاری داند اگر فرمایی ویرا بمدینه فرستم تا مردمان را
از صنعتهای وی نفع بود آهنگر است و نقاش و درودگر عمر دستوری داد وی بمدینه آمد و مغیرة با این غلام
قرار کرده بود که هر ماهی صد درم بوی می دهد غلام نزدیک عمر آمد و گفت با تو شکایة میکنم ازین قرار که خواجه
من بر من نهاده است و من چندین مال هر ماهی باز نمی توانم داد عمر گفت با چندین صنعتها که تراست این
خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و برفت روزی چند برآمد غلام بر عمر بگذشت عمر ویرا بخواند و گفت
شنیدم که آسیائی توانی ساخت که بباد می گردد غلام خشمگین و ترش روی بعمر نگریست و گفت از برای تو
آسیائی بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند و برفت عمر اصحاب را گفت این غلام مرا تهدید کرد روزی
چند برآمد ابولؤلؤه خنجری بساخت دو سر دسته آن در میانش بود در وقت سحر بیامد و در گوشه مسجد بنشست

تا که عمر بیامد و مردمان را از برای نماز بامداد بیدار همی کرد چون عمر نزدیک او رسید از آنجا بجست و سه زخم کارد
بزد و برایکی بر زیر ناف افتاد و سبب قتلش آن بود که روی با اهل مسجد آورد و یازده کس دیگر را زخم کرد و عمر گفت
عبد الرحمن بن عوف را گویید تا مردمان را امامی کند بنماز انکه بیهوش شد ابن عباس گفت با جماعتی عمر را بردیم
و بخانه وی بردیم و عبد الرحمن نماز بگذارد و عمر همچنان بی هوش بود تا که روز روشن شد گفت طبیب را بخوانید
تا این جراحت ببیند طبیب را حاضر کردند شربت نبید فرا وی داد از جراحت وا بیرون آمد از خون باز نشناختند
امیر المؤمنین علیه السلام بیامد و گفت در چنین حالتی وی را نبید می دهید شربتی شیر فرا وی دهید فرا وی دادند
انکه عمر کار خلافت در شوری افکند میان شش کس علی بن ابی طالب علیه و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن
عوف و سعد بن وقاص در خانه شوند و در بر ایشان ببندند و در کار ایشان مشورت کنند و سه روز ایشان را
مهلت دهند اگر پنج از ایشان بر قولی اتفاق کنند و یکی از ایشان ابا کند آن یک را بکشند اگر چهار اتفاق کنند
و دو سر باز زنند آن دو را بکشند و چون همه بر یک رای اتفاق کردند علی علیه السلم گفت می خواهم که سخنی
من بشنوید اگر حق باشد قبول کنید و اگر باطل باشد انکار کنید گفتند بگوی گفت سوگند بر شما می دهم بدان خدای
که اسرار شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان شما هیچکس هست که پیش از من بخدای و رسول ایمان
آورده و بدو قبله نماز کرده گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که حق تعالی در حق وی میگوید یا ایها الذین
آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که پدرش رسول
خدا را نصرت کرد و کفالت وی کرد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که برادرش را بدو بال پران شد
در بهشت جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که خدا را یاد کرد بتوحید جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که زنش سیده زنان اهل بهشت است جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که دو
پسرش سیدان جوانان اهل بهشت است جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست عالم به ناسخ و منسوخ
قرآن و سنت جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی وی را در ده آیت قرآن مؤمن خواند
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که با رسول خدا مناجات کرد و پیش از راز گفتن صدقه میداد
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم گفت هر که من مولای اویم علی علیه السلام مولای اوست
و باید که آنکه حاضر است بغایب رساند این سخن جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول
در حق وی گفت فردا رایت فرا کسی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست
دارند و حمله آرنده که بنگریزد و پشت در روی بنگرداند تا که خدای بر دست او فتح پدید آرد و این آنگاه
بود که ابوبکر و عمر بهزیمت باز گردیده بودند و چشم من درد بود از آب دهن خود در چشم من کرد و گفت

خدایا سرما و گرما از وی باز دار و بخدای که هرگز دیگر مرا سرما و گرما نبود و رایت ببردم و مردان خیبری ایشان را
بکشتم و مرحب از آن جمله بود و خیبر بر دست من گشاده شد آن هیچکس بود جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول وی را گفت خدایا از خلق تو هر که بتو و من دوستتر است وی را نزدیک من آر تا
ازین مرغ بریان بخورد جز من گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که رسول صلعم گفت باز ایستید یا بنی ولیعه
تا مردی را بر شما فرستم همچون نفس من که طاعت او طاعت من باشد و معصیت او معصیت من بشمشیرتان
بزند جز من گفتند نه گفت از شما هیچکس هست که رسول گفت دروغ گفت آن کس که گفت مرا دوست دارد
و علی را دشمن دارد گفتند چنین بود ای علی گفت در میان شما کسی هست که در یک ساعت سه هزار فرشته
مقرب با جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بر من سلام گفتند لیلة القلیب چون آب نزدیک پیغمبر آوردم جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که جبرئیل روز احد گفت مواساة اینست یا رسول الله که علی میکند رسول
گفت او از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من از شمااام و نیز گفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
جز من گفتند نه گفت رسول که را گفت که وی با ناکثین و قاسطین و مارقین قتال کند جز من گفتند نه تا گفت
گفتند نه مرا گفت یا علی من بر تنزیل قرآن قتال کردم و تو بر تاویل قتال کنی گفتند نه گفت در میان شما هیچ
کس هست که رسول خدا را بشست با فرشتگان مقرب جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست
که رسول خدا را کفن کرد و در گور نهاد جز من گفتند نه گفت میان شما هیچ کس هست که خدای از برای تعزیت
رسول کس بوی فرستاد و فاطمه میگریست و ما بر در حسی شنیدیم و قایلی میگفت سلام بر شما باد ای اهل
بیت محمد و رحمت خدای و برکاتش پروردگار شما شما را سلام میگوید و میگوید در خلقت از همه مصیبتی
و فوتی از همه هلاک شده و درک است از همه فوت شده پس صبر کنید بصبر خدای و بدانید که اهل زمین
بمیرند و اهل آسمان باقی بمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای و برکاتش و ما چهار کس در خانه بودیم
من و فاطمه و حسن و حسین و رسول خدای در کفن پیچیده بود جز ما گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که آفتاب
از برای وی باز گردانیدند پس آنکه فرو شده بود یا نزدیک بود که فرو شود تا نماز در وقتش بگذارد جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را فرمود که سورة براة از ابوبکر فرا ستاند پس آنکه
ابوبکر فرا ستانده بود و برده و رسول گفت از من ادا نکند جز علی گفتند آری گفت رسول کدام یک را گفت
تو از من بمنزلت هرونی از موسی الا آنکه بعد از من پیغمبر نباشد و گر بودی تو بودی یا علی گفتند ترا
گفت رسول خدای گفت یا علی ترا دوست ندارد الا مؤمن متقی و دشمن ندارد الا منافق شقی گفتند همچنین بود
گفت در میان شما هیچکس بود که درهای وی بر آوردند از مسجد جز در من و شما را در آن سخن گفت که بخدای که من

درهای شمارا بر بستم و در وی را نگشادم بلکه خدای درهای شما را بست و در وی باز گشاد گفتند آری گفت
می دانید که رسول روز طایف با من مناجات کرد و دون همه مردمان رازی در از بعضی از شما گفتند یا رسول الله
با علی راز گفتی دون ما رسول گفت من با وی راز نگفتم بلکه خدا راز گفت با وی گفتند آری گفت رسول گفت
شما را که در میان شما بخواهم گذاشت دو ثقل کتاب و عترت من که اهل بیت منند و ایشان هردو از یکدیگر
جدا نشوند تا که بر حوض من رسند و شما گم راه نشوید مادام که از پس ایشان فرا شوید و تمسک بدیشان
میکنید گفتند آری گفت در میان شما کیست که رسول را آنگاه داشت بنفس خود و مکر دشمنان و مشرکان از و
دفع کرد و جان خود بخدای فروخت جز من گفتند توی گفت از شما هیچکس هست که رسول خدای آنگاه که میان
اصحاب برادری میداد که وی را برادری داد با خود جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که خدای
تعالی وی را یاد کرد بدانچه مرا یاد کرد آنگاه گفت و السابقون السابقون اولئک المقربون جز من گفتند نه
و هیچ کس فرا خدای و رسول سبقت گرفت از شما جز من گفتند نه گفت کیست از شما آنکه در نماز صدقه بداد در
رکوع تا در حق او این آیه فرستاد انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوات و یؤتون
الزکوة و هم راکعون جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که چون عمرو بن عبدود بیرون شد آنگاه که گذری
بر خندق عبره کرده بود و شما را با جنگ میخواند و شما بدلی میکردید و باز پس می ایستادید و من بیرون
شدم و وی را بکشتم و خدای تعالی بدان بازوی و دست مشرکان پست گردانید جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که آیه تطهیر در حق او فرستادند که گفت انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا جز من و زن و دو پسر من و آنچه رسول را حلال بود مرا حلال بود
و آنچه او را حرام بود مرا حرام بود گفتند آری گفت در میان هیچ کس هست که رسول وی را گفت من سید ولد
آدمم و علی سید عرب است جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که در همه موطنها صاحب رسول خدا
بود جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که مشتی خاک فرا رسول داد و از زیر قدمش تا وی آن را بر
روی مشرکان انداخت تا بهزیمت شدند جز من گفتند تو بودی گفت کدام است از شما که وام
رسول خدای بگزارد و وعدهای او روا کرد جز من گفتند تو بودی گفت کیست آنکه فرشتگان مشتاق وی
شدند و دستوری خواستند تا وی را زیارت کنند گفتند توی یا ابا الحسن گفت در میان شما هیچکس هست که
رسول صلعم وی را خلیفه خود کرد در اهلش و کار زنان خود با وی گذاشت پس از وی جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را بر دوش برداشت خود تا بتان بشکست که بر بام کعبه
بودند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را بر جامه خواب خود خوابانید جز من گفتند نه

و آنگاه تکفل من میکرد و گفت تو صاحب لوا و رایت منی در دنیا و آخرت و اول کسی بودم که نزدیک رسول شدی
پیش از همه کس و آخر مردمان بودی که بیرون آمدی و مرا از رسول هیچ حجابی نبودی گفتند چنین است گفت هیچکس هست
از شما که در حق زن و فرزندش آیه فرستادند که ویطعمون الطعام تا آخر آیه گفتند نه گفت از شما هیچکس هست
که این آیه در حق او آمد اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام تا آخر گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که این
آیه در حق او فرو آمد افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که آیه مباهله
در حق وی و زن و فرزندش فرود آمد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که این آیه در حق او فرود آمد
که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله چون رسول را آنگاه داشتم لیلة الفراش جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول را از مهراس آب داد چون تشنگی وی سخت شده بود و اصحابش هم
بر دلی می نمودند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول وی را گفت خدایا من همچنان میگویم که
بنده تو موسی گفت خدایا سینه من گشاده گردان و کار بر من آسان گردان و از اهل من مرا وزیری
نصب کن هرون را که برادر منست و قوت من بدو زیاده کن جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که
نزدیکترین مردمان بود بوی روز قیامت جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را گفت
یا علی شیعه تو ظفر یافتگان باشند و مردی بود از شیعه تو که بشفاعت وی در بهشت شود مثل قبیله ربیعه و مضر
گفتند آری گفت در میان شما هیچکس هست که رسول اشارت بوی کرد و گفت هر که این موی ها دوست دارد مرا دوست
داشته بود و هر که مرا دوست دارد خدا را دوست داشته بود و هر که مرا دشمن دارد خدا را دشمن داشته بود
و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانیده بود و هر که خدا را برنجاند خدای وی را لعنت کند و در دوزخ بود و بد مرجعی بود
دوزخ اصحابش گفتند موی های توست یا رسول الله گفت علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلم جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول خدای وی را گفت تو یعسوب مومنانی و مال یعسوب ظالمان و توی صدیق
اکبر و فاروق اعظم که میان حق و باطل جدا کنی جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول جامه خود
بر ایشان افکند و من و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلم در زیر آن جامه بودیم آنگه گفت خدایا اینان اهل بیت
منند مرجع ایشان بتو است نه با آتش گفتند آری گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول بجحفه در زیر آن درخت ارخم وی را
گفت هر که ترا طاعت دارد مرا طاعت داشته بود و خدای را طاعت دارد و هر که در تو عاصی شود در من عاصی
شده باشد و هر که در من عاصی شود در خدای عاصی شده باشد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که
رسول میان وی و زنش بنشست و وی میان رسول و زنش بنشست جز من و رسول وی را گفت فرو تر تو ستری
منست یا علی جز من گفتند نه گفت در خیبر که برداشت آن روز که حصن گشاده گردانید و ساعتی از اول دست می برد

وبانداخت پس چهل مرد جهد کردند تا از ابر دارند نتوانستند جز من گفتند تو بودی یا علی گفت در میان شما هیچکس است
که رسول گفت یا علی توئی اولیترین مردمان بمن خدای دوستی کرد با آنکه ترا دوست داشت و دشمنی کرد با آنکه
ترا دشمن داشت و قتال کرد با هر که با تو قتال کرد بعد از من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا
گفت تو با من باشی در قصر من و برابر منزل من باشی در بهشت جز من گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که با رسول نماز
کرد هفت سال یا هفت چند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت تو از راست حوض باشی
یا علی روز قیامت خدای تعالی در تو پوشاند دو برد یکی سرخ و یکی سبز جز من گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که
پیغمبر ویرا از میوهای بهشت داد و گفت نشاید که در دنیا ازین خورد مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت توئی قیام کننده ترین این امت بکار خدای و وفا کننده ترین ایشان بقضا و حکومت
و قسمت کننده ترین بسویت و مشفق ترین بر رعیت جز من گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که رسول ویرا گفت توئی
قسیم آتش از آنجا بیرون آری از آنکه ایمان آورده بود و اقرار داده و در آنجا بگذاری از آنکه کافر شده باشد جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که آن چشمه که آبش فرو شده بود گفت روان شو آب روان شد و رسول
و اصحابش از آن بیاشامیدند و چهارپایان را آب دادند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا
از حنوط بهشت داد و گفت این را سه قسم کن ثلثی مرا و ثلثی دخترم را و ثلثی ترا و آنچه خدای تعالی ویرا بدان گرامی
گردانیده بود و بر وی نعمت کرده گرده تا که نماز پیشین در آمد و گفت چون بر نفس خود اقرار دادید و فضل من
شما را پیدا شد پس بر شما باد که از خدای بترسید و خود را در معرض خشم خدای میندازید و کار و امر مرا ضایع
مگذارید و حق را با اهل حق رد کنید و از پی سنت پیغمبر خود روان شوید و اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف
کرده باشید و بدانید که خدای لعن کرده است انکار و خلاف کرده باشید و شما آنچه از پیغمبر خود شنیده اید و کار
خلافت بکسی تسلیم کنید که اهل آنست و خلافت اهل اوست و بخدای که مرا در دنیا و شما رغبت نیست و آنچه
یاد کردم مفاخرت و تزکیه یاد نکردم ولیکن نعمت پروردگار خود یاد کردم و حجت بر شما کردم آنگه نماز برخاست
و قوم با یکدیگر در آن مشاورت کردند و گفتند بدرستی که علی بن ابی طالب علم هر چه گفت راست گفت و خدای او را
فضل نهاده است بدانچه گفت ولیکن او مردیست که هیچکس را بر یکدیگر تفضیل ننهد و شما را با موالی شما برابر می
دارد و اگر ولایت بدو دهید او سیاه و سپید شما را یکسان دارد و شمشیر بدوش باز ننهد ولیکن خلافت بعثمان
دهید که او بزاد از شما مهتر است و چرب نرم ترست و وی بکار خلافت لایق ترست که رضا شما طلبد و از پی مراد
شما روان شود و گفته اند چون علی از مناشده فارغ شد گفت اکنون شما چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند نصیب ما از آن
تو است یا علی عبد الرحمن بن عوف گفت این کار در گردن من افکنید تا من آن را و اینکی دهم از شما که خواهند چنان

کن

کن گفت یا علی دست فرا من ده و گفت این کار قبول میکنی بدان شرط که در میان ما بسیرت ابوبکر و عمر روی علی
گفت قبول کنم بدان شرط که در میان شما بطریقه کتاب و سنت خدای و رسول روم آنچه جهد من بود عبد الرحمن دست
وی رها کرد و گفت یا عثمان دست بیار قبول کن از او بدان شرط که بر سیرت ابوبکر و عمر روی گفت قبول کردم
آنگه جماعت ویرا بیعت کردند و متفرق شدند **روایت** کرد باسناد از اباذر علیه السلم گفت خبر با میر المومنین
رسید که اشعث بن قیس و قومی با وی گفتند علی چرا با متقدمان جنگ نکرد چنانکه با معویه کرد امیر المومنین بر منبر شد
و خدای را یاد کرد و بر پیغمبر درود و ثنا داد آنگه گفت معاشر الناس شنیدم که شما میگوئید چرا علی با کسانی قتال نکرد
چنانکه با معاویه کرد گفت بدرستی که در آن بشش پیغمبر اقتدا کردم اول نوح آنجا که گفت انی مغلوب فانتصر بر من غلبه
کردند خدایا داد من بستان اگر گوئید وی مغلوب نبود کافر شوید اگر گوئید مغلوب بود پس وصی پیغمبر معذورتر
باشد دوم ابراهیم بود که گفت و اعتزلکم و ما تدعون اگر گوئید اعتزال و از میان بیرون شدن وی نه از ترس بود
کافر شوید و اگر اعتزالش از ترس بود پس وصی معذورتر باشد و سیم لوط آنجا که گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن
شدید اگر گوئید ویرا بر ایشان قدرة و قوة بود کافر شوید و اگر گوئید بر ایشان قوی نبود وصی معذورتر باشد و چهارم موسی
آنجا که گفت ففررت منکم لما خفتکم اگر گوئید که نه از خوف گریخت کافر شوید و اگر گوئید از خوف گریخت وصی معذورتر
باشد پنجم هرون برادرش آنجا که گفت ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی اگر گوئید وی از کشتن بترسید و ویرا
ضعیف نشمردند کافر شوید و اگر گوئید وی از کشتن بترسید پس وصی معذورتر باشد ششم محمد صلعم آنجا که بگریخت و بغار شد
اگر گوئید بغار نه از خوف گریخت کافر شوید و اگر گوئید از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پس مردمان
از همه جوانب آواز بر آوردند و گفتند که صواب کردی و صواب گفتی و ما همه خطا کردیم خدای ترا بر رشاد و جاده
حق ثابت دارد ان شاء الله **روایت** کرده است از صادق علیه که گفت اشعث قیس امیر المومنین را گفت
تا تو بعراق آمدی هیچ خطبه نگفتی الا که در و گفتی که بخدای که من اولیترین مردمانم بمردمان و همیشه مظلوم بودم
از آنگاه باز که رسول متوفی شد پس چون تیم و عدی والی شدند چرا شمشیر بر نکشیدی و حق طلب نکردی
امیر المومنین گفت یا ابن الحاره سوال کردی جواب بشنو مرا بد دلی و ترس مرگ از آن منع نکرد و مرا هیچ مانع
نبود الا آنچه برادرم رسول خدای مرا فرموده بود و خبر داده که یا ابا الحسن امت زود بود که با تو غدر کنند و عهد
بشکنند و تو از من بمنزلت هرونی از موسی گفتم چون چنان شود مرا چه میفرمائی گفت اگر یاران یابی بر ایشان
شتاب و جهاد کن با ایشان و اگر یار نیابی دست کشیده دار و خون خود نگاه دار و مرتا که مظلوم باشی تا بمن رسی
و چون رسول متوفی شد من بدفن وی مشغول شدم و چون از او فارغ شدم سوگند خوردم که ردا بر نگیرم مگر
برای نماز تا که قرآن جمع کنم چون از آن فارغ شدم دست فاطمه و حسن و حسین علیها السلم گرفتم و بر اهل سابقه

کذارکردم وسوگند برایشان دادم وحق خود بایشان دادم وایشان را بنصرت خود خواندم مرا اجابت نکردند
از ایشان مگر چهار تن سلمان وبوذر ومقداد وعمار وکسانی که مرا بدیشان قوتی بود در دین خدای از اهل
بیت من نمانده بود مگر دو کس که قریب العهد بودند بجاهلیت عباس وعقیل اشعث گفت یا امیر المومنین همچنین
عثمان چون یار نیافت دست کشیده است تا مظلوم کشته شد امیر المومنین گفت یا ابن الحاره خان خبیث
که تو قیاس کردی عثمان چون بنشست بجای خود نشست ودر جای غیر خود بنشست وبا حق مصارعت کرد پس
حق ویرا بیفکند وبدان که محمد را بحق فرستاد که آن روز که اخو تیم را بیعت کردند اگر من چهل مرد یافتمی با ایشان
جهاد کردمی در راه خدای تا که کفایت خود فرا نمودمی وعذر خود پیدا کردانیدمی انگه گفت ای مردمان بدرستی
که اشعث نزدیک خدای قدر پر پشه ندارد واو در دین خدای کمتر از آن است که از بینی بزی بیفتد

فصل ۲۴ در ذکر انکار المسلمین علی عثمان وقتله

روایت کرد ابو محمد بن اعثم الکوفی باسناد از ابی اسحق واز ابی عبد الله محمد
بن عمر الواقدی الاسلمی واز زهری واز قومی دیگر که چون خلافت بعثمان علیه اللعنه رسید کس فرستاد وعاملان
عمر بن الخطاب علیه اللعنه را معزول کرد واهل بیت وکسان خود را از بنی امیه امیری کرد وولایتها بدیشان
میداد بصره بعبد الله بن عامر کرز داد وکوفه بولید بن ابی عقبه معیط وشام بمعاویه بن ابی سفیان داد وفلسطین
بعمرو بن العاص داد ومصر بعبد الله بن سعد بن ابی سرح داد ومالهای بسیار نزدیک وی آوردند وآن مال را بر ایشان
تفرقه کرد تا یک مرد را صد هزار درم می داد وعبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العاص نزدیک وی آمد سیصد
هزار درم فرا وی داد والحکم بن العاص را بمدینه باز آورد ورسول ویرا از مدینه بیرون کرده بود وصد هزار
درم بمروان داد وخمس افریقیه بوی داد وعمل بازار مدینه بپسر عمش حرث بن الحکم داد واو را مالی عظیم
بخشید پس اصحاب رسول نزدیک عبد الرحمن بن عوف شدند وگفتند یا ابن عوف این همه از فعل تست
و ما را از تو می باید دید ومجلس را برین ملامت میکنیم خبر زا عبد الرحمن گفت مرا بمن نیست از برای شما وثیقه خواستم
وندانستم که اینچنین خواهد بود اکنون کار این بشما تعلق دارد چنانکه خواهید کنید علی علیه السلام گفت
اینچنین می باید که گفتی عبد الرحمن گفت یا ابا الحسن من آن ندانستم اکنون تو شمشیر برگیر ومن شمشیر برگیرم
خبر بعثمان ملعون رسید که عبد الرحمن چنین وچنین گفت عثمان لعین گفت عبد الرحمن مردی منافق
است باک ندارد از هرچه گوید وبر وی سهل بوده که در خون من سعی کند آن خبر بعبد الرحمن رسید
از آن خشم گرفت وگفت گمان نبود که من بزیم تا وقتی که عثمان علیه اللعنه مرا منافق خواند سوگند
خورد که با عثمان سخن نگویم تا که زنده بود ومردمان در کار عثمان در گفت وگوی آمدند عثمان ملعون
فرمود تا مردمان جمع آمدند وبر منبر شد وخدای را حمد وثنا گفت انگه گفت چنین شنیدم وخبر من رسید

که قومی از شما میگویند که اگر امیر المومنین این مال بر مردان جنگی وکسان که در شهرها اند تفرقه کردی بهتر
تر بودی وبر او و مارا وبرضای خدای نزدیکتر بودی ومن آن از شما قبول کردم وبشهرها کس فرستم
تا آن مالها بر اهل آن شهر بسویت قسمت کنند ان شاء الله واگر چیزی از آن فاضل آید آن را در معالی و
نوای که او بود صرف کنیم وبر ضعفاء عرب ومساکین ویتیمان وبیوگان خرج کنیم ومن در همه وقتی از
برای شما نشسته ام ودر کارهای شما نظر میکنم ومرا حاجب ودربان ودر بند نباشد بیرون شما والسلام چون
مردمان این بشنیدند ویرا دعا وثنا گفتند وشاکر باز گردیدند وپس از آن کارهای از عثمان ظاهر شد
که اصحاب پیغمبر آن را کاره بودند وبا وی عتاب کردن گرفتند قبول نمیکرد وپس اصحاب رسول جمع شدند
وقصه احداثی که عثمان نهاده بود بنوشتند از آنگاه که باز خلافت بدو تفویض رفته بود همه یاد کردند
واو را الکو بیف کردند وگفتند که اگر ازین احداثها باز نه ایستد او را معزول کنند ولباس امارت از
سر وی برکشند وبدیگری دهند عمار را اختیار کردند تا آن قصه بر عثمان عرضه کند عمار آن نامه نزدیک
عثمان برد وفرا وی داد وعثمان قصه اندکی برخواند ونامه بینداخت درخشم شد عمار گفت قصه اصحاب
رسول را بنداز ونیکو تامل کن وبخدای که من ترا نیکخواهم ونصیحت میکنم عثمان ملعون گفت دروغ گفتی
ای پسر سمیه عمار گفت بخدای که پسر سمیه ام وپسر یاسر عثمان غلامانرا فرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه
عمار بیفتاد وعثمان بروی برفت وشکم وفرجش بپای بسپرد چنانکه عمار بیهوش شد وعلت فتق
بدید آمد خبر به بنی مخزوم رسید هشام بن الولید بن المغیره بیامد با قومی از بنی مخزوم وعمار را برداشتند
وگفتند که اگر عمار ازین مرگ در رسد بخدای که بقصاص او بکشند شیخی بزرگ ناف را از بنی امیه
وعمار در سرای بیهوش بماند تا پاره از شب بگذشت باهوش آمد برخاست ونماز را قضا کرد
خبر بابوذر رسید واو بشام بود انجا معایب عثمان آشکارا کردن گرفت وخصلتهای قبیح وی یاد
میکرد پس معاویه بعثمان نامه نوشت که ابوذر شام بر تو تباه کرد وابوبکر وعمر را بنیکی یاد میکند
ومساوی تو بسیار میگوید ومن نمیخواهم که مثل او کسی بشام بود یا بمصر یا بعراق زیرا که ایشان
قومی اند فتنه شتابان وزود ودوستترین کارها بدیشان شبهات است وایشان اهل طاعت وجماعت
نیستند والسلام عثمان ملعون جواب نامه باز نوشت که چون نامه من بتو رسد ابوذر جندب بن جناده
بر دست دلیلی عنیف وغلیظ ترین مرکبی نشان ومین فرست چنانکه شب وروز ویرا می راند تا خواب
بروی غالب شود ترا ومرا فراموش کند معاویه ابوذر را بر اشتری برهنه نشاند ودلیلی عنیف را
با وی بفرستاد بمدینه فرستاد وگوشت رانهای ابوذر فرو گسیخته بود واو مردی پیر بود سپید موی دراز

که ذکر کردم و سوگند بر ایشان دادم و حق خود با ایشان دادم و ایشان را بنصرت خود خواندم مرا اجابت نکردند
از ایشان مگر چهار تن سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و کسانی که مرا بدیشان قوتی بود در دین خدای از اهل
بیت من نمانده بود دیگر دو کس که قریب عهد بودند بجاهلیت عباس و عقیل اشعث گفت یا امیر المومنین همچنین بود
عثمان چون یار نیافت دست کشیده است تا مظلوم کشته شد امیر المومنین گفت باین کار و خان منست
که تو قیاس کردی عثمان چون بنشست بر جای خود نشست و دوا غیر خود بپوشید و با حق مضارعت کرد پس
حق وی را بشکند و بدان که محمد را بحق و نهاد که آن روز که اخو تیم را بیعت کردند اگر من چهل مرد یافتمی با ایشان
جهاد کردمی در راه خدای تا که کفایت خود وا نمودمی و عذر خود پیدا کردانیدمی انگه گفت ای مردمان بدرستی
که اشعث نزدیک خدای قدر پر پشه ندارد و او در دین خدای کمتر از آن است که از بینی بز ی بیفتد **فصل ۴۲**

در ذکر انکار المسلمین علی عثمان و قتله روایت کرد ابو محمد بن اعثم الکوفی باسناد از ابی اسحق و از ابی عبد الله محمد
بن عمر الواقدی الاسلمی و از زهری و از قومی دیگر که چون خلافت بعثمان علیه اللعنه رسید کس فرستاد و عاملان
عمر بن الخطاب علیه اللعنه را معزول کرد و اهل بیت و کسان خود را از بنی امیه امیری کرد و ولایتها بدیشان
میداد بصره بعبد الله بن عامر کریز داد و کوفه بولید بن ابی عقبه معیط و شام بمعاویه بن ابی سفیان داد و فلسطین
بعمرو بن العاص داد و مصر بعبد الله بن سعد بن ابی سرح داد و مالهای بسیار نزدیک وی آوردند و آن مال را بر ایشان
تفرقه کرد تا یک مرد را صد هزار درم می داد و عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العاص نزدیک وی آمد سیصد
هزار درم فرا وی داد و انگاه الحکم بن العاص را بمدینه باز آورد و رسول وی را از مدینه بیرون کرده بود و صد هزار
درم بمروان داد و خمس افریقیه بوی داد و جمل بازار مدینه بپسر خویش حرث بن الحکم داد و او را مالی عظیم
بخشید پس ازان بر اصحاب رسول سخت آمد نزدیک عبد الرحمن بن عوف شدند و گفتند یا ابن عوف این همه از فعل تست
و ما را از تو می باید دید و مجلس را برین ملامت میکنیم خبر را عبد الرحمن گفت مرا از برای شما و بیعت با فرا استدم
و ندانستم که اینچنین خواهد بود اکنون کار این بشما تعلق دارد چنانکه خواهید کنید علی علیه السلام گفت
اینچنین می باید که گفت عبد الرحمن گفت یا ابا الحسن من آن نمیدانستم اکنون تو شمشیر برگیر و من شمشیر برگیرم
خبر بعثمان ملعون رسید که عبد الرحمن چنین و چنین گفت عثمان لعین گفت عبد الرحمن مردی منافق
است باک ندارد از هرچه گوید و بر وی سهل بود که در خون من سعی کند آن خبر بعبد الرحمن رسید
ازان خشم گرفت و گفت گمان نبود که من بزیم تا وقتی که عثمان علیه اللعنه مرا منافق خواند سوگند
خورد که با عثمان سخن نگویم تا که زنده بود و مردمان در کار عثمان در گفت و گوی آمدند عثمان ملعون
فرمود تا مردمان جمع آمدند و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت انگه گفت چنین شنیدم و خبر من رسید

که دو...

که قومی از شما میگویند که اگر امیر المومنین این مال بر مردان جنگی و کسان که در شهرهااند تفرقه کردی بانفع
تر بودی و بر او مار او برضای خدای نزدیکتر بودی و من آن از شما قبول کردم و شهرها کس فرستم
تا آن مالها بر اهل آن شهر بسویت قسمت کنند آن شاء الله و اگر چیزی ازان فاضل آید از آذر مهالی و
نوای که اند صرف کنیم و بر ضعفا عرب و مساکین و یتیمان و بیوگان خرج کنیم و من در همه وقتی از
برای شما نشسته ام و در کارهای شما نظر میکنیم و مرا حاجب و دربان و در بند نباشد و چون شما و الیم چون
مردمان این بشنیدند وی را دعا و ثنا گفتند و شاکر باز گردیدند و پس ازان کارهای از عثمان ظاهر شد
که اصحاب پیغمبر ازان کاره بودند و با وی عتاب کردن گرفتند قبول میکرد پس اصحاب رسول جمع شدند
و قصه احدالی که عثمان نهاده بود بنوشتند ازانگاه که باز خلافت بدو تفویض رفته بود همه یاد کردند
و او را تخویف کردند و گفتند که اگر ازین احداثها باز نه ایستد او را معزول کنند و لباس امارت از
سر وی برکشند و بدیگری دهند عمار را اختیار کردند تا آن قصه بر عثمان عرضه کند عمار آن نامه نزدیک
عثمان برد و فرا وی داد و عثمان قصه اندکی برخواند و نامه بینداخت در خشم شده عمار گفت قصه اصحاب
رسول را بنداز و نیکو تامل کن و بخدای که من ترا نیکوخواهم و نصیحت میکنم عثمان ملعون گفت دروغ میگوئی
ای پسر سمیه عمار گفت بخدای که پسر سمیه ام و پسر یاسر عثمان غلامان را فرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه
عمار بیفتاد و عثمان بر وی برفت و شکم و فرج وی بپای بسپرد چنانکه عمار بیهوش شد و علت فتقش
پدید آمد خبر به بنی مخزوم رسید هشام بن الولید بن المغیره بیامد با قومی از بنی مخزوم و عمار را برداشتند
و گفتند که اگر عمار را ازین مرگ در رسد بخدای که بقصاص او بکشند شیخی بزرگ ناف را از بنی امیه
و عمار در سرای بیهوش بماند تا پاره از شب بگذشت با هوش آمد برخاست و نماز را قضا کرد و این
خبر بابوذر رسید و او بشام بود آنجا معایب عثمان آشکارا کردن گرفت و خصلتهای قبیح وی یاد
میکرد پس معاویه بعثمان نامه نوشت که ابوذر شام بر تو تباه کرد و ابوبکر و عمر را بنیکی یاد میکند
و مساوی تو بسیار میگوید و من نمیخواهم که مثل او کسی بشام بود یا بمصر یا بعراق زیرا که ایشان
قومی اند فتنه شتابان و دوستترین کارها بدیشان شبهات است و ایشان اهل طاعت و جماعت
نیستند و السلام عثمان ملعون جواب نامه باز نوشت که چون نامه من بتو رسد ابوذر جندب بن جناده را
بر دست دلیلی عنیف و غلیظ ترین مرکبی نشان و من فرست چنانکه شب و روز وی را می راند تا خواب
بر وی غالب شود و ترا و مرا فراموش کند معاویه ابوذر را با شتری برهنه نشاند و دلیلی عنیف را
با وی بفرستاد تا بمدینه رسانید و گوشت رانهای ابوذر و ریخته بود و او مردی پیر بود سپید موی دراز

یا اباضعیف بخیف چون عثمان ملعون او را بدید گفت خدای تعالی ترا خوش عیش و شادان مداراد
یا جندب ابوذر گفت من جندب بن جناده ام و رسول خدای مرا عبدالله نام نهاده است عثمان
ملعون گفت تو دعوی میکنی که ما میگوییم که دست خدای غل بر نهاده است و خدای درویش است و ما
توانگرانیم ابوذر گفت اگر شما این نگفتید این مال خدای را بر بندگان مومن خدای نفقه کرده بودید من خود
آن نگفتم ولیکن گواهی میدهم که از رسول خدای شنیدم که گفت چون پسران ابی عاص بسی مرد رسند
مال خدای را دولتی گیرند و بندگان خدای را خدم و خول گیرند و دین خدای را دغل و خیانت کنند انگه گفت
خدای تعالی بندگان را از ایشان برهاند و خلاص دهد عثمان ملعون اصحاب پیغمبر را گفت که شما این
شنیدید از رسول خدای گفتند ما نشنیدیم عثمان گفت ویلک یا جندب بر رسول خدای دروغ میگویی
ابوذر حاضران را گفت شما ظن می برید که من دروغ گفتم درین حدیث گفتند ما نمی دانیم که تو دروغ
گفتی یا راست گفتی درین حدیث عثمان گفت علی را بخوانید علی بیامد و بنشست عثمان گفت آن
حدیث که در پسران ابوالعاص روایت کردی با علی بگوی ابوذر آن حدیث اعادت کرد عثمان
ملعون گفت یا اباالحسن تو این حدیث از رسول خدای شنیدی گفت این حدیث از رسول نشنیدم و
لیکن ابوذر راست گوست عثمان ملعون گفت بچه وجه تصدیق این کردی ویرا علی گفت بحدیث
رسول صلی الله علیه وسلم که گفت ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء احدا اصدق لهجة من ابوذر یعنی آسمان سایه
نیافکند و زمین بر نداشت یکی راست گوی تر از ابوذر حاضران گفت بلی چنین است ما از رسول خدای این
حدیث شنیدیم ابوذر گفت من حدیث میکنم شما را که من از رسول این شنیدم و شما مرا متهم می دارید و من این
ظن نبردم تا که از شما این سخن شنوم عثمان علیه اللعنة گفت دروغ گفتی تو مردی فتنه دوستی ابوذر گفت
بر سنت دو صاحب خود را ابوبکر و عمر تا کسی را بر تو سخنی نرسد عثمان گفت ترا با آن چه کار مادرت مباد ابوذر گفت
بخدای که ما را گناهی نیست جز امر بمعروف و نهی از منکر عثمان ملعون در خشم شد و اصحاب را گفت اشارت زنید
و رای بینید در کار این پیر کذاب که جماعت مسلمانان را متفرق گردانید علی علیه السلام گفت من با شما مشورت
و رای صواب آن می بینم که مومن آل فرعون گفت اگر وی دروغ زن بود بر وی بود و اگر راست گوی بود
بشما رسد بعضی از آنچه شما را وعده میکند و خدای مسرف و دروغ زن را توفیق هدایت ندهد عثمان ملعون گفت
خاکت بدهن علی گفت بلکه بدهن تو یا ابوذر این میکنی و او حبیب رسول خدایست بنا بر آنکه معاویه بتو نوشت
و تو ظلم و تعدی معویه می دانی عثمان ملعون روی از علی باز گردانید و فرا ابوذر کرد و گفت از شهر ما بیرون شو
ابوذر گفت چون دشمن داشته است بمن مجاورت تو و لیکن کجا شوم عثمان ملعون گفت ای کجا که خواهی گفت بنام

شوم گفت نه من ترا از برای آن از شام آوردم که شام را بر من تباه میکردانیدی گفت بعراق روم گفت
نه که اینجا گروهی اند اهل شبهه و طعن ترا با امان دارند ابوذر گفت من بر کجا باشم چاره نبود مرا از حق گفتن تو کجا می
خواهی عثمان ملعون گفت کدام مقام دشمن تر داری گفت ربذه گفت بربذه شو و از آنجا در مگذر پس مروان بن
الحکم را فرمود که ابوذر را بر اشتری برهنه نشاندند و از مدینه بیرون جمعی از اصحاب پیغمبر بتشییع وی بیرون شدند
و با وی غمناک بودند علی بن ابی طالب علیه السلام و حسن و حسین و عمار و عبدالله بن عباس و مقداد بن الاسود و
علی ویرا بصبر سفر فرمود و از خدای ثواب طمع داشتن در آن واقعه تا که وقت فرج بود مروان علی را گفت نه
عثمان گفته است که هیچ کس با این شیخ بیرون نباید و ویرا تشییع نکند علی علیه السلام قضیبی برآورد و بر میان دو گوش
اشتر مروان زد گفت از ما فرا تر شو ای پسر زن سبز چشم مثل تو ترا اعتراض کند در کاری که ما کنیم مروان با
نزدیک عثمان ملعون شد و ویرا بدان خبر داد بعد از آنکه ابوذر را بربذه برده بود و علی علیه السلام نیز بازگشته بود عثمان
ملعون علی را بخواند و گفت نه من فرموده ام که کس با او بیرون رود پس تو و غیر تو چرا تشییع ابوذر بیرون شدند
علی گفت نه هرچه تو فرمایی واجب بود که از آن قبول کنند و اگرچه صواب نبود عثمان ملعون گفت اینک مروان می گوید
که چوب بر میان دو گوش اشتر وی زدی و ویرا دشنام دادی رضای وی بجوی علی گفت اینک اشتر من کو
وی نیز همچنان بر میان دو گوش وی زند مرا باد دشنام دادن او چه کار بخدای که اگر مروان مرا دشنام دهد
من ویرا دشنام ندهم زیرا که او گوید من چنینم تا من با وی شماتت کنم و برخاست و بیرون آمد و ابوذر
بربذه می بود صادر و وارد بنزدیک وی می آمدند از حاج و غیر ایشان و حاجتها بر وی عرضه میداشتند و وی از مجلس
چیزی قبول نمیکرد تا چون وفاتش رسید ام ذر بر بالینش می گریست ابوذر گفت سبحان الله العظیم من نزدیک
حبیب و دوست خود میشوم با آنکه درجا میگریی گفت از آن میگریم که تو اینجا رنجور مانده در زمین غربت و من زنی
ضعیفم بدفن و تجهیز تو قیام نتوانم کرد ابوذر گفت مگری که رسول خدای مرا خبر داده است که در زمین غربت
میرم و دفن و تجهیز من کنند قومی صالحان چون وفاتم رسد یکی را استعانت خواه که این گوسفندک را بکشد
و بپزد و بر میان راه بنشین چون جماعتی مسلمانان فرا رسند بگوی که اینک ابوذر صاحب رسول خدای
وفات کرد و بجوار رحمت خدای شد ویرا دفن کنید رحمت خدای بر شما باد و چون فارغ شوند از کار من
گوسفند پخته را پیش ایشان نه تا بخورند و بعد از آن تو با مدینه شو تا که وفات تو در رسد و ابوذر وفات کرد و
زنش بر بالینش میگریست ناگاه قومی فرا رسیدند از زاوج و آن احنف بن قیس بود و صعصعه بن صوحان
العبدی و خارجه بن الصلب التمیمی و عبدالله بن مسلم التمیمی و هلال بن مالک المزنی و جریر بن عبدالله البجلی و مالک
بن الاشتر النخعی و الاسود بن یزید النخعی و علقمة بن قیس النخعی زن چون ایشان را بدید گفت اینک ابوذر صاحب رسول

خدای متوفی شده و با جوار رحمت حق انتقال کرد و من تنها ام و از کار وی عاجزم مردمان و زباد برآوردند و بسیار
بگریستند و گفتند انا لله و انا الیه راجعون رحم الله ابوذر و صلی علی روحه انگه فرود آمدند و بر او بنشستند و در کفنش کردند
منافسه تا از میان همه در کفن کردند انگه اشتر بسر گور وی بایستاد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود
فرستاد و انگه گفت خدایا این ابوذر جندب بن جناده بن السکن الغفاری است حبیب رسول تو محمد خدایا وی
ایمان آورد بکتاب تو و بر رسول تو محمد صلعم و بدانچه فرو فرستادی از آیتهای تو و جهاد کرد در راه تو
و تبدیل و تغییر نکرد و لیکن منکری دید از او بزبان و دل انکار کرد پس ویرا حقیر داشتند و محروم کردانیدند
تا که درویش و ضایعش گذاشتند تا در زمین غربت وفات کرد خدا از بهشت چندان بوی ده که راضی شود
و معتور و شکسته گردان انکس را که ویرا ابد و طرد کرد و از موضع بجرتش و حرم رسول خدای محمد
بیرون کرد انگه روز بر سر گور وی مقام کردند و ام ذر آن گوسفند بچه پیش ایشان نهاد تا از ان تناول
کردند و چون بامداد بود بر زن سلام گفتند و وداع کردند و با شهر خود شدند و چون عثمان ملعون خبر یافت
گفت رحمت خدای بر ابوذر باد عمار حاضر بود گفت رحم الله اباذر من کل قلوبنا رحمت خدای بر ابوذر باد از
دلهای ما عثمان ملعون از ان در خشم شد و گفت ای کذا و کذا می پنداری که من پشیمان شدم از انکه ابوذر را
برنده و فرستادم عمار گفت لا والله من گمان نمی برم بدان عثمان ملعون گفت بر گردنش زنید و گفت
تو هم آنجا شو که ابوذر بود و تا زنده باشی آنجا باش عمار گفت بخدای که مجاورت دد و دام دوستتر دارم
از مجاورت تو و بیرون آمد عثمان ملعون عزم کرد که عمار را نفی کند و از شهر بیرون کند بنو مخزوم نزدیک علی
آمدند و گفتند یا ابا الحسن تو می دانی که خالان پدر تو ابو طالبیم و اینک عثمان عفان فرموده است که عمار را
بیرون کنند و ما می خواهیم که نزدیک وی شوی و بگوی که تا مارا از نخاید و پیش ازین یکبار دیگر ویرا
رنجانیده است نباید که این کار بجایی رسد که ما و وی پشیمان شویم گفت چنان کنم و لیکن تعجیل مکنید
و بخدای که اگر شما نیز نمی گفتید بر من واجب بود که این بکردمی انگه نزدیک عثمان شد و سلام گفت و نشست
انگه گفت دست از عمار بدار ای مرد و از خدای بترس در کار مسلمانان و تو مردی را بیرون
کردی از مدینه از خیار مهاجرین تا در غربت هلاک شد و اکنون می خواهی که دیگری را مثل وی از اصحاب
رسول بیرون کنی عثمان ملعون گفت بخدای که تو اولیتری به بیرون کردن از او و بخدای که عمار را و غیر عمار را
بر من تباه نمی گرداند کسی جز تو علی گفت یا عثمان تو بران قادر نباشی و بدان نرسی بطلب اگر خواهی و اما
آنچه گفتی که من ایشان را بر تو بزبان می آرم بخدای که ایشان را بزبان نمی آرد مگر نفس تو زیرا که منکری می
بینند که نشانند ایشان را از تغیر آن کردن و برجست و بیرون آمد مردمان پیش وی باز آمدند گفتند چه کردی

ای علی

ای علی با او با ایشان بگفت گفتند نیکو کردی و صواب گفتی یا ابا الحسن و اگر کار و رای عثمان این خواهد بود
که هرگاه که بر یکی از ما خشم گیرد ویرا از شهر بیرون کند هیچکس از ما جز غریب نمیرد پس از ما نزدیک مرگ و صحبت
با که کند و در مهمات استعانت از که خواهد و بخدای که اگر ما در خانه خود بمیریم بهتر بود از زندگانی ابدا جایگه ابوذر
وفات کرد رحمة الله علیه علی علیه السلم روی با عمار کرد گفت در خانه بنشین و از اینجا بیرون مشو که خدای تعالی
منع کند و نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان با تو اند از بنی مخزوم گفتند یا ابا الحسن بخدای که اگر تو ما را
نصرت کنی و با ما یکی باشی عثمان هرگز با ما بدی نتواند کرد آن خبر بعثمان رسید ترک عمار کرد و برانچه گفت پشیمان
شد و هیچکس از وجوه معارف مسلمانان نزدیک او نمی شدند الا که عثمان از علی گله کردی پس زید بن ثابت گفت
بشوم نزدیک علی خبر دهم از خشم تو گفت برو چنان کن اگر خواهی زید بیامد و مغیرة بن الاخنس پیش علی سلام
گفتند و بنشستند و زید ابتدا بسخن کرد و گفت یا ابا الحسن ترا سابقه صالحست و تو از رسول خدای منزلتی ای
که کس در ان با تو برابری نکند و تو همه چیزها را اهلی و معدنی عثمان بن عفان پسر عم تست و ولی امر این امت
و او را بر تو دو حقست حق قرابت و حق ولایت و وی از تو شکایه کرد با ما و گفت تو در کار وی بر و اعتراض
میکنی و ما بنصیحت پیش تو آمده ایم نمی خواهم که میان تو و پسر عم تو چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و
صلحای مسلمانان نیز کاره باشند علی علیه السلم گفت بخدای که من دوست نداشتم که بر وی اعتراض کنم در
هیچ کار الا که وی منکری کند ما نتوانیم که در ان جز حق گوییم و لیکن من از وی باز ایستم چندانکه امکان دارد
و مرا شاید از ان باز ایستادن پس مغیرة بن الاخنس گفت بخدای که از وی باز ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی و او
بر تو قادرتست از انکه تو بر وی و ما را وی از برای آن فرستاد تا گواه وی باشیم بر تو تا عذری بود ویرا
و حجتی باشد بر تو بعد ازین علی علیه السلم از مغیره در خشم شد گفت ای پسر خر دنبال بریده و درختی که از اصلی
و فرعی جنت ای پسر بنده گریخته تو مرا از وی داری بخدای که خدای عز و جل نگذارد کسی را که تو یار وی باشی
ابعد الله نواک و اجهد جهدک بلاک و هر جهد که می توانی بکن و خدای بر تو هیچ باقی نگذارد و آزرم مدار اد اگر باقی
گذاری و آزرم داری مغیره خاموش شد زید گفت یا ابا الحسن بخدای که ما از برای آن نیامدیم تا بر تو
گواه باشیم لیکن از برای طلب ثواب آمدیم در انکه خدای تعالی میان تو و میان پسر عمت باصلاح آرد
و کلمه شما جمع کند بر نیکوترین حالی و را دعا گفت و زید بن ثابت و مغیرة بن الاخنس برخاستند و پیش عثمان
شدند و حال با وی بگفتند و سعید بن العاص عامل کوفه بود از قبل عثمان و وی عبد الرحمن بن حبیش الاسدی را
نایب کرده بود و عمل شرطه بدو داده و میان مالک اشتر و عبد الرحمن گفت و گویی رفت عبد الرحمن از وی
سعید بعثمان نامه نوشت بشکایت عثمان نامه نوشت باشتر که از کوفه بیرون شود و بشام رود و بعبد الرحمن

نیز نامه نوشت که اشتر را و اصحابش را بیرون کن تا اشتر با صعصعة بن صوحان العبدی و برادرش زید بن
صوحان و عابد بن جبلة الطهوی و جندب بن زهیر الازدی و حرث بن عبد الله بن الاعور الهمدانی و اصبغ بن
قیس الحارثی و زید بن المکفف و ثابت بن قیس النخعی و کمیل بن زیاد و اتباع ایشان بیرون شدند تا بدمشق
معویه ایشان را بخواند و سخن گفت و فرمود تا اشتر را و عمرو بن زراره باز داشتند پس زید بن المکفف و صعصعة
بن صوحان در آن سخن گفتند تا معاویه ایشان را از حبس بیرون کرد و موکل بود ایشان را در شام نگاه می
داشتند انگه از کوفه قومی بمدینه آمدند و از عامل خود عبد الله بن عامر نیز شکایه کردند و گله از عاملان همه
شهرها بسیار شد و کعب بن عبده النهدی مردی بود از مسعود کوفه بعثمان نامه نوشت که من ترا نصیحت
می کنم و از مفارقت این امت بر تو می ترسم زیرا که نیکوترین ایشان را از شهر بیرون میکنی و بدترین ایشان را
والی میکردانی و فی و غنیمت ایشان را بر دشمنان ایشان قسمت میکنی و بتفضیل استیثار کردی و آنچه از آن
ایشان بود باخاص کرفتی و خویشان خود را بر مردمان مسلط کردی تا کینه در دلها ثابت شد و دشمنی مردمان
خود را حاصل کردی و اگر تو با ما این میکنی و میدانی که آنکس را که بخود نزدیک می کردانی و اکرام می کنی و
مال می دهی آن همه از فی و ولایت ماست پس خدای حساب تو کناد و مکافات تو دهاد و حکم کند میان ما و تو
و اگر از آن باز ایستی و رضای مردمان بجوئی قبول کنیم و تا یاری کنیم و نیکو خواه تو باشیم و اگر چنان
نکنی از خدای خیره خواهیم و از ظلم تو خلاص جوییم و یاری از و طلبیم بامداد و شبانگاه والسلم چون عثمان
ملعون نامه برخواند بسعید بن العاص نامه فرستاد که کعب را نزدیک من فرست سعید کعب را در بند کرد
و پیش عثمان فرستاد عثمان ویرا گفت تو حق را فرا من می آموزی و من قرآن می خواندم و تو در
صلب پدر مشرک خود بودی کعب گفت آهسته باش یا بن عفان اگر کتاب خدای اول را بودی دون
آخر را هیچ نماندی و لیکن قرآن هم اول راست و هم آخر را عثمان گفت بخدای که من ترا عالم نمی دانم
بدانکه پروردگار تو کجاست گفت بلی خدا از برای من و از برای تو بر راه است پس مروان علیه ما علیه
گفت حلم تو از مثل او و اصحاب او مردمان را در تو طمع افکند کعب بن عبده گفت ای مروان و اصحاب او ترا
بر ما اغوا کردند عثمان گفت ویرا برهنه کنید بفرمود تا ویرا برهنه بیست تازیانه بزدند و ویرا بکوفه فرستاد
و بسعید بن العاص نامه نوشت که چون کعب بن عبده بتو رسد او را با مردی جافی درشت خو بغلان کوهسار
فرست تا آنجا می باشد سعید چنان کرد که فرموده بود پس طلحه و زبیر در نزدیک عثمان شدند و زبیر گفت
ویرا گفت یا عثمان نه وصیت عمر بن الخطاب آن بود که تو آل معیط را بر گردن مردمان ننشانی و بر ایشان
مسلط نکنی و اگر متولی این کار شوی عثمان گفت آری زبیر گفت پس چرا ولید بن عقبه را عامل کوفه

کردی عثمان گفت ویرا عملی دادم همچنانکه عمرو بن العاص را و مغیره بن شعبه را عمل دادم و چون خدای را
عصیان کرد و کرد آنچه کرد معزولش کردم و عمل بغیر وی دادم گفت عمل شام بمعاویه دادی عثمان
گفت از برای رایی که عمر بن الخطاب را در وی بود گفت چرا اصحاب رسول را دشنام دادی و تو از ایشان
بهتر نیستی عثمان گفت ترا باری دشنام ندادم و کسی را دشنام دادم او از دشنام دادن عمار
بنود گفت ترا با عبد الله مسعود چه کار بود که قراءة وی مهجور کردی و فرمودی تا شکمش بپای بسپردند و از آن
گاه باز در خانه افتاده است رنجور و رسول ویرا التعلیم قراءت داده بود و قاری کردانیده عثمان گفت آنچه
ابن مسعود در حق من گفت بیش از آن بود که من در حق وی کردم زیرا که وی گفت دوست میدارم
که من و عثمان بر یک عالج بودمی و او خاک بر من می پاشیدی و من خاک بروی می پاشیدمی تا کی عاجز
زمین از ما بمردی گفت ترا با عمار یاسر چه کار بود که فرمودی تا پای بر شکمش نهادند و بپایش بسپردند
تا علت فتقش پدید آمده است گفت زیرا که وی خواست که مردمان از کشتن من اغوا کند گفت ترا چه
کار بود با ابوذر دوست رسول خدای که از شهرش بیرون کردی تا غریب و تنها بمرد گفت از برای انکه
دانستم که شام بر من تباه کرد و مرا بهمه عیبی نسبت می کرد گفت ترا با اشتر چه کار بود و با اصحابش که
ایشان را بشام افکندی و از اهل و ولد شان جدا کردی گفت زیرا که اشتر بر عامل من سعید بن العاص
اغوا میکرد و همه کوفه بر من آتش افروخت زبیر گفت این احداث که بر تو می شمرم کمترین احداث تست
و اگر خواستمی جواب این حجتهای گفتمی و بر تو رد کردمی و تو صحیفه خود هم از اینجا می خوانی که خود میخواهی
و من بر تو می ترسم از روزی که پس از این روزها بود آنگه طلحه گفت یا عثمان بنو امیه ترا هلاک کردند و
آل ابی معیط ترا در طمع انداختند و در آخر باز گردیدن از این شغل ترا بباید یا بنکوهید و ما ترا
باشیم مادام که تو ما را باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو باشیم و از در وی بیرون آمدند عثمان ملعون
در حال نامه نوشت بسعید بن العاص که کعب بن عبده را باز آور و نزدیک عثمان فرستاد و عثمان
در وی عذر خواست پس جماعتی از شام فرا رسیدند بشکایت سعید بن العاص پس عثمان نامه عاملان را
باز خواند و اصحاب رسول را گفت اینک عاملان من اگر خواهید تا معزولشان کنم و کسی را که شما خواهید نصب کنم
پس امیر المومنین گفت یا عثمان بدرستی که حق گرانست و گوارنده و باطل سبکست ناگوارنده و تو مردی
که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون با تو دروغ گویند راضی شوی و از تو خبر بمردمان رسید
است که ترک آن ترا بهترست پس از خدای بترس و با خدای گرد آنچه مردمان آنرا کاره اند
و عثمان درین تفکر بود تا عاملان را باسر عمل فرستد یا معزول کند که خبر آمد که اهل کوفه با مالک اشتر نامه نوشتند

بنام وی را باز خوانده و اشتر با اصحابش با کوفه آمدند و باب سعید بن العاص را از آنجا بیرون کردند
و قریب سه هزار و پانصد مرد بر وی جمع آمدند و سرای ولید بن عقبة بن ابی معیط غارت کردند هر چه در آنجا
بود و آخر سرای بسوختند چون خبر بعثمان رسید سخت غمناک شد و گفت چه افتاد مرا با علی بن ابی طالب
علیه السلم مجالس مرا تقبیح کرد و مردمان بر من و بر عاملان من اغوا کرد آنگه نامه نوشت بمالک اشتر
و مومنانی که با وی بودند و ایشان را موعظت کرد و گفت آنچه درخواست میکنید مرا باز نمایید و از آن
کی خواهید بگویید تا وی را والی کنم پس چون اهل کوفه نامه برخواندند اشتر را گفتند جواب بنویس
پس اشتر بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم از مالک اشتر و کسانی که با وی اند از مسلمانان بخلیفه مبتلا شده
و از سنت پیغمبر خود بگردیده و حکم قرآن را پس پشت انداخته نامه تو برخواندیم دعوی کرده که خلاف
کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و بر امامان طعن زدن وبالی عظیم بود بر کسی که آن کند
کند و زبان کاری هویدا بود وی را راست گفتی آن چنان است چون خلیفه عادل و قضا بحق کند
و چون چنان نباشد مفارقت کردن از وی قربت و وسیلت بود بخدای و یاد کردی آنچه با
عامل تو کردیم و پرده حرمت تو دریدیم ما آن بعمد کردیم تا حق خود طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم پس
تو خود را و عاملان خود را از ظلم و ستم و عدوان باز دار تا ما ترا سامع و مطیع باشیم و بر حق
ترا یاری دهیم و آنچه گفتی که ما بر خود ظلم کردیم بدانچه کردیم و آن ظن تست که ترا هلاک کرده است
و جور را العدل قرار نموده و ما بحمد الله بر راه راستیم از راه ضالان در شک نیستیم و تغییر و تبدیل
نکرده ایم و هر که بما اقتدا کند راه یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظالم را یاری نکند
و در اقامت سنت مداهنت نکند و ما را فرمودی برجوع کردن ما را طاعت داری تو بکوری کشد
و از تقوی دور گرداند و گفته بودی که آنچه رای و مطلوب شماست بنویسید و کسی را که امیر خواهید
باز نمایید تا وی را والی شما کنم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی
توبه کنی و از آنکه ما را از ولایت بیرون میکنی و جوانان غافل بطر گرفته را بر ما والی میکنی که بر بلی راهی
بیرونند و دین حق منور زند و بدعتها و احداثهای بد می نهند پس با خدای گرد و از این همه توبه
کن و استغفار خواه تا ما ترا طاعت داریم و مدام مطیع خدای باشی و رسول خدای و اگر نه بر
خلاف و عداوت تو باشیم تا که خدای میان ما حکم کند و اگر از آنچه گفتیم توبه میکنی رسولان ما را
اعلام کن تا آن خبرها بما رسانند و از برای عامل شهر و پیش نمازی ما عبد الله بن قیس ابو موسی اشعری را
و برای خراج و سواد ما حذیفة بن الیمان را بفرست و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسانی را که از اهل

بیت تو اند که چو اترا بولایت دادن ایشان میخواهند و ترا از خدای حذر می فرماییم و خدای را یاد تو میکنیم
چون متولی کار است شدی و السلم و چون نامه بعثمان رسید جواب نوشت که نوشته بودید که از برای
پیش نمازی شهر ابو موسی اشعری را بفرست و از برای خراج و سواد حذیفة الیمان را شما را اجابت کردم
از خدای بترسید و در فتنه منازعت منمایید و السلم پس قومی از اهل مصر بمدینه رسیدند و در مسجد
پیغمبر شدند و قومی از مهاجران و انصار حلقه نشسته بودند سلام گفتند مسلمانان از سبب آمدن ایشان
پرسیدند گفتند از این مرد خبرهای منکر ظاهر شده است ما از برای آن آمدیم علی گفت در این تعجیل
مکنید تا که در آن با وی گردند و شاید بگوید که تواند بود که آنچه شما منکر آمدید بی امر وی کرده باشند اگر
منکر داند و از آن رجوع کند از وی قبول کنید و اگر بر آن اصرار کند و باز نه ایستد ما در آن نظری کنیم
مصریان گفتند چنان میخواهیم که تو با ما نزدیک وی آیی علی گفت رفتن شما کفایت است گفتند آری
و لیکن می خواهیم که تو گواه باشی و سخن وی بشنوی و بدانی که او بعذر اولیتر است با ما علی گفت بر آن
گواه کسی بود که بشهادت از من عظیم تر بود و آن خدایست عز و جل پس دست از من بدارید و نزدیک
صاحب خود روید و آنچه میخواهید با وی بگویید تواند بود که مراد شما بدهد پس نزدیک عثمان شدند عثمان
گفت چرا بی دستوری من و دستوری عامل من بیامدید گفتند از برای آنکه تو کارها کردی که ما آن
انکار کردیم و آن را منکر شمردیم پس از خدای بترس ای مرد که وی سبحانه و تعالی بر تو نعمت کرده
است و حجت بر تو گرفته حکم بن العاص را که بطائف بود وی را بمدینه آوردی و رسول وی را بیرون کرده
بود و از ولایت نفی کرده و مصحفهای دیگر بدریدی که خدای از آن راضی بود و مراعی و چراگاه
از ولایت که از اثر باران آسمان ظاهر شده بود از آن بر بعضی حلال گردانیدی و بر بعضی حرام و آن
روزیست که خدای تعالی بندگان و خلقان خود را داده است تو در این وقت رحمت خدای از
خلق باز داشتی و در بر ایشان در بستی و فی حسنات را بکسی میدهی که ایشان را در آن حقی نیست و در آن افعال
جاهلیت پیش میگیری و قومی را بناحق از شهر و خانه شان بیرون میکنی و حق تعالی میفرماید و لا تخرجون انفسکم من
دیارکم و ما ترا از خدای تخویف میکنیم و خدای را با یاد تو می دهیم در این بدعتها که بدید آورده و ترا از آن نهی
میکنیم و تو دعوی میکنی که طاعت تو بر ما واجب است و قرآن ناطق است بدانکه هیچ طاعت نیست کسی را که در
خدای عاصی شود پس اگر خدای را طاعت داری و از نفس خود انصاف بدهی و حق بجای آری ما ترا یاری
دهیم و تعظیم کنیم تعظیم فرزند پدر و مادر را و اگر ابا کنی و مطلوب ما بندهی دانیم که تو هلاک ما و هلاک خود می
خواهی و هیچکس ما را از خدای زنهار ندهد اگر در وی عاصی شویم و ترا طاعت نداریم و تو بنده مملوکی که چنانکه

باز خواهند و خدا ایست آفریدگار و پروردگار باقی که مرگش نباشد پس بترس از خدای که بازگشت با اوست
و با وی خواهی رسید و از رعیت بخواهند پرسید عثمان ملعون از آن سخن متغیر شد و ساعتی خاموش شد
انگه گفت از حکم بن عاص گفتند و از پسرش و او از من منزلتی است که شما می دانید و رسول خدای او را
از مدینه بیرون کرد که سخنی از حکم بدو رسید و رسول بگذشت و پیش از وفات وی مرا طمع افتاده بود که ایشان را
دستوری دهد تا باز به مدینه آیند و شما را از ایشان ضرری نبود و در میان مردمان بتر از ایشان هست و سخنها
بتهای دیگر که کردند من رضای شما بجویم و مراد شما حاصل کنم و عاملان خود را نامه نویسم تا باز آیند و هر که را
از شما نزدیک ایشان حقی بود از وی طلب کنید مصریان گفتند ما را در آمدن عاملان تو هیچ حاجت نیست و لیکن
با اهل هر شهر نامه نویس تا بیایند و سخن ایشان بشنوی چنانکه سخنهای ما شنیدی گفت چنان کنم پس با طراف
نامه نوشت که هر مرد مسلمان که نامه من بدو رسد و مرا بر خود حقی می داند باید که تا نزدیک من آید و حق
از من فرا گیرد و مرا از ظلم منع کند پس اول کسی که بیامد اشتر نخعی بود با صد مرد از اهل کوفه و حکیم بن جبل
بود با دویست و پنجاه مرد از اهل بصره و ابو عمرو بن بدیل بود و علقمة بن عدیس البلوی و کنانة بن
بشر التجیبی و سودان بن حمران المرادی بیامدند با چهارصد مرد از اهل مصر و جماعتی از انصار بیامدند و مهاجران
که میان ایشان و عثمان حادثه افتاده بود با این قوم جمع شدند و اتفاق کردند که از عثمان باز ایستند
تا که وی را بکشند یا ترک کار ایشان گیرد پس عثمان بر آن نامه که نوشته بود پشیمان شد و در سرای خود و حرم
خود در بست از خوف و بر بام شد و آواز داد که ای مردمان چه کینه گرفتید بر من و چه می خواهید که من
رضای شما بجویم و آنچه مراد شماست حاصل کنم گفتند تو قطره باران و نبات زمین را حمایت کردی و از مسلمانان
منع کردی گفت آن از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهت می دارید آن مباح است شما را گفتند
تو بیش از آن حمایت کردی که عمر بن الخطاب کرده بود گفت زیرا که اشتر صدقه زیادت شد من نیز در حمایت
آن زیادت کردم گفتند تو کتاب خدای را بدریدی ای دشمن خدای گفت من بدان جز خیر نخواستم زیرا که
حذیفة بن الیمان مرا خبر کرد که مردی از شما قرائت دیگری میرسد و میگوید قرآن من بهتر است از قرآن تو
پس خواستم که مردمان بر یک قرائت جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم که اگر ایشان را با قرآن گذارم
چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد گفتند تو در غزاة بدر حاضر نبودی گفت شما می دانید که رسول مرا
از برای دختر خود بگذاشته بود برای بیماری وی انگه مرا از غنیمت هم چندان داد که حاضران را داد
گفتند تو در بیعة الرضوان حاضر نبودی گفت زیرا که رسول مرا بدانجا فرستاده بود که شما می دانید انگه
رسول دست چپ خود بر دست راست زد به بیعت و گفت دست راست من مراد دست چپ من عثمان

راست پس دست چپ رسول خدای بهتر بود از دست راست من گفتند تو از زحف بگریختی گفت خدای تعالی
از من عفو کرد گفتند بهترینان ما را از شهر بیرون کردی و بزدی و سفیهان و جوانان را بر سر ما والی
کردی تا در مال و خون ما حکم کردند و چون یکی را از ما بیرون کردی وی را از عطا محروم گردانیدی تا در غربت
بی کفن بمرد یا کسی بصدقه کفنی بر وی کرد گفت آنکه بیرون کردم از برای آن کردم که ترسیدم که مردمان را
از من متفرق گرداند و من اول والی نیستم که از وی زلتی در وجود آمد و گناهی کرد که پیش از من نیز گناه و زلت
کردند و من خواستم که ایشان باز ایستند و منزجر شوند و اگر از ایشان بمرد بحکم خدا رضا دهید میان من و
میان وی و اما آنکه باقیست از ایشان اگر دعوی میکنند که از ظلم بود و مرا متهم میدارند در آنچه کردم شما ایشان را
با شهر آرید و از آنکه گفتند که بزدم مرا بدو قصاص کنند گفتند عمار یاسر لخت باید و از تو قصاص کند گفت عمار
شتاب زدگی نمود بر من و ناخوشی و ترشرویی کرد با من و دعوی کرد که من ظالمم و حق ولایت من بخداست
اکنون حق وی از من بستانید تمامت و والیانی را که شما کراهت میدارید اگر خواهید معزولشان کنید و اگر خواهید
بگذارید گفتند آن مال خدا را چگونه که فرا خویشان خود و غیر ایشان دادی از اصحاب خود گفت عمر بن الخطاب
نیز عطا میداد و اهل فضل را ترجیح بفضل می نهاد گفتند بخدای که عطاهای عمر یک جزو بود از صد جزو که تو
دادی گفت آن همه عطاها مرا حساب کنید و بنگرید تا چند باشد و جمع بدان بر نام من بنویسید تا آنچه توانم حال گذارم
و در باقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم و مرا نکشید که من از رسول خدای شنودم که گفت حلال نباشد خون
مرد مسلمان جز بیکی از سه چیز یا مردی محصن که زنا کرده بود یا مردی که از ایمان کافر شده باشد یا مردی که بناحق
کسی را کشته باشد که بقصاص آن وی را بکشند و بخدای که من بدین خود دینی دیگر بدل نگرفتم از آنگاه باز
که خدای مرا هدایت کرد و هیچ نفسی را بی قصاصی نکشتم نه در جاهلی و نه در اسلام زنا نکردم و هرگز دست
راست خویش بر عورت خویش ننهادم از آن وقت باز که بدان دست رسول خدای را بسودم پس
مردمان از آن سخن گفتن بارة شکسته شدند و شرم داشتند و آرزو باز گردیدند پس عثمان جماعتی را از
خواص خود نزدیک عمار فرستاد و از وی صلح خواست تا رضای وی حاصل کند و مراد وی بدهد و مرد
از وی باز دارد عمار اباء کرد و با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت عثمان مرا چنین چیزها می فرستد و وی خود
تا بر شکم من برفتند و رسید بمن آنچه رسید انگه عثمان مغیرة بن شعبه را بخواند و گفت پیش این جماعت شو یعنی
از عثمان بن عفان و بگوی که یا معشر المسلمین این چه کار و چه انکار است و ایشان را با کتاب خدای و سنت
پیغمبرش خوان و انگه رضای ایشان بجویم از آنچه کاره اند مغیره برفت چون نزدیک رسید بانگ بر آوردند
و گفتند یا فاجر یا فاسق یا اعور مغیره باز گردید و باز نزدیک عثمان شد عثمان عمرو بن العاص را بخواند و نزدیک

ایشان و فرستاد و سلام گفت بر ایشان گفتند خدای از تو سلام مفرستاد و بازگرد از ما ای دشمن خدای ای ابتر
ما نخواهیم که تو نزدیک ما آیی و نه مامون عمرو باز گردید و ما نزدیک عثمان شد پس عبدالله عمر گفت هیچکس جز این
قوم را جز علی بن ابی طالب علیه السلم تواند بود که اگر وی نزدیک ایشان شود از وی بشنوند پس عثمان کس
فرستاد و علی را بخواند و گفت یا ابا الحسن نزدیک این قوم شو و ایشان را بکتاب خدای خوان و سنت
پیغمبرشان دعوت کن و باز آنکه رضای ایشان طلبند از آنچه بکاره آیند علی علیه السلم گفت اگر با من عهد
و میثاق خدای کنی که بهرچه ایشان را زبان دهی وفا کنی من چنان کنم عثمان گفت آری ضمان کردم ایشان را
هرچه می خواهند امیرالمومنین علی علیه السلم عهدی صحیح و میثاق محکم از وی فرا استد آنگه بنزدیک ایشان شد
قوم گفتند باز گرد یا ابا الحسن ما قدر تو بزرگ داریم و منزلت تو نزدیک ما عظیم است گفت مراد شما حاصل میکند
و خشم شما زایل می کنند و آنرا که شما خواهید بر سر شما والی میکند و از آنکه ولایتش نمی خواهید معزولش میکند
گفتند این را که ضمان می کند گفت من آن ضمان میکنم گفتند رضا دادیم اگر چنین است پس علی علیه السلم
با نزدیک عثمان ملعون شد و معارف و اشراف صحابه با وی برفتند عثمان گفت مراد شما بدهم بدانچه می
خواهید گفتند بدین حجتی بنویس و ضمان علی نیز در انجا نویس عثمان گفت چنانکه میخواهید بنویسم آنگه بنوشتند
بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از بنده خدای عثمان از برای جماعتی که بروی خشم گرفته اند از اهل
بصره و کوفه و اهل مصر که شما راست بر من که در میان شما بکتاب خدای و سنت پیغمبرش کار کنم و آنکه محروم است او را
عطا دهد و خایفان را امین گرداند و آنرا که بیرون کرده اند باز آنند و مال را با اهل حق رد کنند و عبدالله بن سعد را
از مصر معزول کنند و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان والی گرداند اهل مصر گفتند ما محمد بن ابی بکر را والی
می خواهیم عثمان گفت بنده ولایت چنان کنم و این نیز بنوشتند و جماعتی را بر آن گواه گرفتند و اهل مصر آن باز را
فرا استدند و با امیر خود محمد بن ابی بکر باز گردیدند چون سه روزه راه از مدینه برفتند غلامی را دیدند
سیاه بر اشتری بتعجیل می راند گفتند ای غلام ساعتی درنگ کن چه بوده است ترا گویی همه گریزی یا کسی را می
جویی تو کیستی گفت من غلام عثمانم مرا نزدیک عامل مصر می فرستد یکی گفت عامل مصر با ماست گفت این را
نمی خواهیم محمد ابوبکر گفت وی را از اشتر فرود آرید از اشترش در افگندند محمد بن ابوبکر وی را گفت راست
بگوی گفت مرا نزدیک عبدالله بن سعد می فرستد گفت نامه داری گفت نه به پیغامی اهل مصر گفتند وی را بجوییم
که بباید که صاحبش در حق ما چیزی نوشته باشد محمد گفت چنان کنید پس وی را و رحل وی را باز جستند هیچ
نیافتند مطهره وی بجنبانیدند چیزی در وی بجنبید جهد کردند تا مگر بیرون آید بیرون نیامد مطهره بشکافتند
شیشه یافتند سر مهر کرده شیشه بشکستند نامه بود در انجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم از عبدالله

عثمان بعبدالله بن سعد چون عمرو بن بدیل و ورقا بدانجا رسند در حال گردنشان بزن و نضر بن علقمه و
کنانة و عروه هر سه را دست و پای ببر و رها کن تا در خون خود می غلطند تا که بمیرند آنگه بر دارشان کن و محمد
بن ابی بکر را بند کن و نامه او قبول مکن و چنان کن که وی را بکشی و بر سر عمل خودی باش تا که فرمان من بتو رسد
والسلم چون محمد ابی بکر نامه برخواند با قوم باز گردید تا بمدینه باز آمدند و اصحاب پیغمبر را حاضر کردند و نامه را
ایشان نمودند پس هر که در مدینه بود بر عثمان کینه ور شدند و خشم گرفتند و بنو بدیل را بغایت خشم گرفته بود
بسبب صاحبشان عبدالله مسعود و بنو مخذوم از برای عمار یاسر و بنو غفار از برای ابوذر غفاری پس نامه را
فا علی دادند تا به پیش عثمان برد و گفت ویحک من نمی دانم که این کار تو بر چه حمل کنم قوم از تو در خواستند تا رضای ایشان
ایشان حاصل کنی و مراد ایشان بدهی و مرا نیز در ضمان کردی و بعهد و قول وفا نکردی اکنون در حق ایشان
چنین نامه نویسی و نامه پیش وی انداخت عثمان در آن نامه نگاه کرد گفت من ازین هیچ نمی شناسم علی ع
گفت غلام از آن تو و بر اشتری از آن تو عثمان گفت بلی غلام و اشتر از آن منست و مهر من بر آنجاست
ولیکن من آن نفرموده ام و بخدای که من این نامه ننوشته ام و نفرموده ام و این غلام را بمصر نفرستاده ام و خط
بسی بخط می ماند علی علیه السلم گفت اکنون کرا درین متهم میداری عثمان گفت ترا متهم می دارم و درین و
دبیر خود را علی علیه السلم گفت بلکه این فعل تست و بامر تو برخاست و بیرون آمد مردمان خط بدانستند
که از آن مروان بود و انگشتری عثمان در انگشت مروان بود و دبیر وی بود مردمان در عثمان شک
کردند و گفتند عثمان بخدای سوگند میخورد و از وی در خواستند که مروان را فرا ایشان دهد تا بکشند
عثمان بمسجد جامع آمد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان مرا درین کتاب متهم میدارید و گمان
میبرید که من آن نوشتم که اگر چنان کنم گناه کار و بزه مند باشم که بخدای که من ننوشتم و نفرموده ام و اگر تو
حق فرا شما دهند و با شما طریق حق سپرند تا که راضی شوند پس کنانة بن بشر بر جست و گفت یا عثمان تا فعل
بی فعل و وعده بی وفا راضی نشویم و با تو عتاب کردیم دعوی کردی که رضای ما بجویی و بدان حجتی نوشتی
و با ما عهد و میثاق خدای بستی و بعد از آن چنین نامه نویسی عثمان گفت من نامه ننوشتم و بر من خبر نبود
واجب نیست جز سوگند و بزرگتر از سوگند نیست چیزی کنانة گفت ما ترا در سوگند باور نمیداریم آنگه کثیر بن عبدالله
البجلی بر جست و گفت یا عثمان می پنداری که تو از ما نجات یابی و کردی آنچه کردی عثمان گفت سبحان
الله اگر کسی نیست که وی را از من دفع کند موالی عثمان خواستند تا وی را زنند مردمان برخاستند و
موالی عثمان را بسیار بزدند و از هر جای سنگی بعثمان انداختن گرفتند تا که از منبر فرود آمد و نزدیک
بود که بیهوش بیفتد پس وی را برگرفتند و بسرایش بردند پس قومی از صحابه و علی ابن ابی طالب بپرسیدن

وی شدند بنو امیه علی را کفتند تو عیش بر ما تیره کردی و کار ما تباه کردی و مجالس صحاب ما را تقبیح کردی
بخدای که اگر تو بدان رسی که امید میداری و بخدای که ما با تو جهاد کنیم سخت‌ترین جهادی علی علیه السلم
ایشان را تهدید کرد و کفت دور شوید که حد شما تا اینجا نیست که کسی شما را جواب کوید که شما سفیهان و
سفیه‌زادگانید یعنی بنده و از بنده‌ها کرده و بخدای که شما میدانید که من درین کار بر هیچ نیستم و مرا درین
نه ناقه است و نه جمل و بخشم از نیجا بیرون آمد و دیگر روز مردمان کرد سرای عثمان در گرفتند و در بندان
دادند بران عزم که وی را بکشند یا معزول کنند و عثمان بترسید که وی را بکشند بتعجیل نامه نوشت بعبدالله
بن عامر و بمعویه که امیر شام بود که اهل بغی و حسد و سفه و جهل و عدوان از اهل مصر و کوفه و مدینه کرد سرای
من فرو گرفتند و رضا نمی دهند جز بکشتن من یا بیرون کردن پیراهنی که خدای در من پوشانیده است
و من بخدای بترسم بیش از انکه با ایشان موافقت کنم پس مرا مدد دهید بمردان جنگی و عده و رای
تواند بود که خدای بدیشان شر این ظالمان باغیان از من دفع کند نامهٔ معویه مسود بن مخرمه بدو
رسانید و کفت یا معویه عثمان را بخواهند کشت پس نظری کن درین چه میکویی معویه کفت من صحیح خواهم
کفت عثمان ابتدای کاری کرد که خدای پسندید و بدان راضی بود و پس از ان بکردانید خدای نیز
آنچه با وی کرده بود بکردانید اکنون مرا میسر شود که بکردانم و در کنم چیزی را که خدای تغیر کرده
بود و دیگر نامه بعبدالله عامر رسید در بصره ندا فرمود و جمع کرد و کفت ای مردمان عثمان بمن نامه
نوشته است که جمعی مردمان اندک از بصره و کوفه و مدینه و بساحت من فرود آمده اند و ایشان را
از نفس خود انصاف نداده است و با حق دعوت کرده کسی ازوی آن را قبول نکرده است و از من
درخواست کرده که جمعی را از شما که اهل دین و صلاح آید بدو فرستم تا باشد که خدای تعالی بواسطه
شما ظلم ظالمان از سر وی دفع کند هیچ کس دران جواب نداد و آن قوم که عثمان را در بندان داشتند
دانستند که وی از معاویه و عبدالله عامر مدد خواست بروی سخت فرو گرفتند و آب بروی ببستند عثمان
ببام سرای برآمد و کفت علی بن ابی طالب در میان شما هست کفتند نه خاموش شد و از بام سرای
فرو شد علی را خبر دادند بدان علی قنبر را و فرستاد نزدیک عثمان تا چه حاجت و برا قنبر پیش عثمان
شد و سلام کرد و کفت مولای من مرا نزدیک تو فرستاد تا چه میخواهی عثمان کفت که ازوی میخواهم
که مرا اندری آب فرستد که تشنگی بر من و اهل سرای من غالب شده است قنبر بیامد و بکفت علی
علیه السلم سه قربه آب با جمعی از بنی هاشم نزدیک عثمان فرستاد و کس تعرض آن نکرد تا وی و کسان
وی آن آب را بیاشامیدند انکه عمرو بن العاص بسلام پیش عثمان شد کفت یا بن العاص تو نیز از ان جماعتی که مردم

برمن می انکولی و جمع میکنی در عداوت من تا چنین آتش فتنه برانکیختند انکه بسلام من می آیی عمرو کفت
پس ازین در جوار تو هیچ خیر نیست و هم در ساعت بیرون شد و در زمین فلسطین بشام قرار کرفت
و عایشه عزم حج کرد و میان وی و عثمان منازعتی رفته بود بسبب انکه ارزاق وی دیر بدو رسانید
بود و کفته بود عثمان را که امانتی که داشتی بخوردی و رعیت خود را ضایع کذاشتی و بدان را از
اهل بیت خود بر ایشان مسلط کردی خدای ترا از آسمان آب مدهاد و از برکه زمین محروم کرداناد
بخدای که اگر نه پنج نماز بودی که قومی خداوندان بینت و بصیرت پیش تو آمدندی ترا بکشتندی
همچنان که اشتر کشتند عثمان کفت ضرب الله للذین کفروا امرات نوح و امراة لوط تا باخر عایشه
در خشم شد و مردمان را بروی می انکولید چندانکه طاقتش بود با جهدی تمام وی کفت ای مردمان
اینک پیراهن رسول خدای کهنه نشد و سنتش کهنه شد اقتلوا نعثل قتل الله نعثل بکشید کفتار را فقد
بکشاد کفتار را و درین وقت که مردمان در بندان دادند پسار حج کردند مروان کفت یا ام المؤمنین
اگر مقیم باشی ثواب عظیم ترا باشد که این مرد را در حصار باز داشتند و تواند بود که خدای بسبب تو
از خون وی دفع کند عایشه کفت این اکنون می کویی و من حج بر نفس خود واجب کردانیده ام و بخدای که
نه استم یا مروان می پنداری که من از صاحب تو در شکم بخدای که دوست میدارم که در غرارهٔ
بودی و من طاقت داشتمی که بر کرفتمی از او و در دریای خضر انداختمی مروان کفت آنچه در دل داشتی
پیدا کردی عایشه کفت آری و روی بمکه نهاد و طلحه و زبیر بن عبدالله بر در بندان مقیم شدند با جماعتی
از بنی هاشم خبر بعثمان رسید این بیت بعلی فرستاد شعر فان کنت ماکولا فکن انت اکلی
والا فادرکنی و لما امزق المعندین ۵ دیسه نیز در دست داشت پیکانها ای پهن در روی عثمان زد
و رویش خون آلوده شد و بنبرید و برفت پس کنانه بن بشر عمودی بر سر وی زد و سیدان بن الحمران
المرادی شمشیری بروی زد عثمان بستان باز افتاد و شمشیرها در وی نهادند و بکشتند و بیرون آمدند
و رجها و شورها بتجو اندند و عثمان سه روز افکنده بود و سکان یک پای وی ببریدند علی علیه السلم فرمود
تا ورا دفن کنند مردی از مصریان کفت تا دفن کنیم در کورستان جهودان حکیم بن حزام کفت
دروغ کفتی هرگز این نباشد تا یکی مانده باشد از فرزندان انکه عثمان را بر دری نهادند خرد چنانکه
پایهایش از در فرو بود و سرش می جنبید و بر در می آمد و مردمان سنگ بروی می زدند و دیوار
بستی بود که جهودان مردمان خود را در آنجا دفن کردندی که ازاحش کوکب کفتندی وی را در آنجا
دفن کردند و چون ولایت بمعویه افتاد بفرمود تا آن دیوار از میان برگرفتند و با بقیع پیوستند و مردمان را

نمود تا مردگان را که بر در گرد گور عثمان دفن میکردند تا بگورستان مسلمانان متصل شد و عثمان روز آدینه
کشته شد هژده شب گذشته از ذی الحجه سنه ست و ثلثین بعد از نماز دیگر و مدت خلافتش دوازده سال
بود الا دوازده روز و وی آن روز هشتاد و دو ساله بود و بعضی گفته اند نود ساله بود یا هشتاد و هشت ساله
بود **فصل بیست و پنجم در ذکر خلافت امیر المؤمنین** روایت کرد باسناد از شیخ ابی جعفر طوسی که چون امیر
المؤمنین را بیعت کردند همه مردمان به بیعت وی شتافتند و از اهل فضل هیچکس از ان تخلف ننمود مگر
جماعتی اندک و عثمان دنیا را بر مردم ریخته بود و ایشان را بدان خو فرا کرده و بعضی را در ان ایشان
و اهل بیت خود را از بنی امیه تخصیص میکرد و شهرها بدست ایشان باز می داد و ایشان را بر بندگان خدای
مسلط میگردانید تا فسادها ظاهر گردانیده بودند و اهل جاهلیت و مولفة القلوب را بر گردن مردمان
نشانده و مالک رقاب گردانیده چنانکه کار از دست وی در گذشته بود پس اصحاب رسول چون دیدند
که وی مستحق خلع و عزل و خذلان شد و ترا طاعتی نماند بر ایشان بعضی مردمان با وی قتال کردند
و بعضی فروگذاشتند و آنانکه قتال کردند رای چنان دیدند که چون وی خلاف کتاب و سنت کرد
و نفی غنیمت استثنا کرد و کسی را که اهلیت عمل نداشت عمل داد با وی جهاد کردند و آنانکه فروگذاشتند
رای چنان دیدند که وی مستوجب خذلانست و اهل نصرت نیست چون ترک امر خدای کرده است
تا وی را بکشتند و مردمان بر امیر المؤمنین جمع آمدند وی علیه السلام برخاست و خدای را حمد و ثنا
گفت و بر پیغمبر صلوات و ثنا داد انگه گفت ای مردمان بدرستی که من این ولایت را کاره بودم
بر امت محمد و خدای که خالق خلقت و مالک عرش و آسمانست می داند که تا شما بر ان جمع نیامدید
من در ان شروع نکردم و کراهت من از ان بود که از رسول خدای شنوده بودم که میگفت هر کرا
بکار امت من والی گردانند پس از من وی را بر صراط بدارند روز قیامة و فرشتگان نامه اعمال
وی باز گشایند پس اگر نجات یابد بعدلش بود و اگر جور کرده بود صراط وی را بجنباند چنانکه مفاصلش
چندان از یکدیگر جدا گردد که میان هر عضوی تا عضوی دیگر صد ساله راه بود چنان صراط وی را از هم
بدرد و اول عضوی از آن وی که در آتش بود دو دوزخ افتد روی و بینی بود و لیکن چون شما بر
بر من جمع آمدید مرا نبود که شما را رد کنم بگفتم آنچه شنیدید و آمرزش میخواهم از خدای تعالی
خود را و شما را پس مردمان برخاستند و وی را بیعت کردند و اول کسی که بیعت کرد طلحه بود و زبیر
انگه مهاجران و انصار و باقی مردمان و بیعت ستاننده عمار بود و ابو الهیثم بن التیهان و ایشان
هر دو میگفتند بیعت میکنیم با شما بر طاعت خدای و سنت رسول و اگر بدین وفا نکنید و بر شما حقی

بود

نبود و در گردن شما بیعتی نباشد و قرآن امام ما و امام شماست که بدان کار کنیم و بر مقتضای آن رویم انگه
امیر المؤمنین بر منبر رفت و ازار است و جبه نگریست و گفت جماعتی که دنیا گرد ایشان در گرفته
است و ضیاع و عقار ساخته اند و آبهای روان و مرکبان نیکو راست کرده اند آن بر ایشان عار
و شنار است در دنیا و آتش دوزخ در عقبی اگر بار دیگر تو ایشان را باز داشتی که چون فردا انجه
در اند از ایشان منع کنند و ایشان را با حق بسنجند گویند پسر بو طالب ما را محروم کرد و در حق ما ظلم کرد و
یاری از خدای میخواهیم و آمرزش از وی طلبیم و کسی را که از شما فضل سابقه بود ثوابش در ان بر خدای
بود پس هر که خدای و رسول را اجابت کند و در دین ما آید و روی فرا قبله ما کند و دست کش ما خورد او مستوجب
و مستحق اسلام بود و همه بندگان و مسلمانان خدایند و مال خدایست بسویت میان شما قسمت کنند و هیچکس را
بر دیگری فضل نیست بجز تقوی و متقیان راست نزدیک خدای بهترین جزای و فاضلترین ثوابی و خدای
تعالی دنیا را جزای متقیان نکردست و آنچه نزدیک خدایست بهترست نیکو کاران را بامداد باز نزدیک
من آیید که مالی نزدیک ما جمع آمده است باید که هیچکس تخلف نکنید و باز نایستید اگر عطای ستانده است
و اگر نمی ستده است چون مسلمان و آزاد بود حاضر آیید رحمت خدای بر شما باد پس دیگر روز همه جمع آمدند
و امیر المؤمنین مال بر ایشان قسمت کرد هر کسی را سه دینار داد و وضیع و شریف را و سرخ و سیاه و
یکسان داشت و هیچکس را در ان تفضیلی ننهاد و هیچکس نیز از ان تخلفی ننمود و باز نه ایستاد مگر این
جماعت طلحه و زبیر و عبد الله عمر و سعید بن العاص و مروان بن الحکم و قومی با ایشان پس عبد الله بن
ابی رافع و بیر علی بود شنید از عبد الله بن الزبیر که وی زبیر و طلحه و سعید بن العاص را میگفت من زید
بن ثابت را گفتم ایاک اعنی و اسمعی یا جاره و این مثلی است در انکه شخصی با غیر سخنی میگوید و مرادش
آن بود تا آن دیگر بشنود پس عبد الله گفت که حق تعالی در کتاب خود میفرماید و اکثرهم للحق کارهون
عبد الله گفت و علی را بدان خبر داد علی گفت اگر سلامت یابم ایشان را بر ان دارم که بر راه باشند
قتال کنان با ایشان پسر عاص پرسید که بدانست که من بدان سخن او را و اصحاب او را میخواهم و استعانت
من بخدایست و روزی پس از ان طلحه و زبیر بیامدند و بر طرفی از مسجد بنشستند پس مروان و سعید
بیامدند و نزدیک ایشان بنشستند پس عبد الله بن الزبیر و مسود بن مخرمه بیامدند و بنشستند و علی عمار را
سر خیل کرده بود و ابو الهیثم بن التیهان و خالد بن زید ابو ایوب و ابی حنه رافع بن ابی رافع و قومی
از اصحاب را گفت برخیزید تا نزدیک این قوم شویم که از ایشان چه رسیده است آنچه ناگراهت داریم
از خلاف کردن ایشان امیر المؤمنین را که امام ایشانست و طعن کردن بر وی و قومی نیز از اهل جفا و

جفا و عداوت با ایشان پیوسته اند و زود بود که ایشان از این چیز دارند که خلاف مراد ایشان بود و پیش ایشان
شدند و ابو الهیثم افتتاح سخن کرد و گفت شما را القدم و سابقه است در اسلام و خویشی است با امیر المومنین
و شما در وی طعن میکنید و بر وی خشم گرفته اید اگر سببی است که شما را افتاده است خاص ای طلحه و ای زبیر شما در آن
با پسر عم خود عتاب کنید و او را در آن باز خواست کنید و اگر چیزی هست که در آن صلاح مسلمانان است هم در آن تاخیر
مکنید و بر وی پیدا کنید و ما نیز در آن یار شما باشیم و بنو امیه هرگز نیکو خواه شما نباشند و شما دشمنی ایشان با خود
می دانید و شما هر دو در خون عثمان شریک بودید و بر آن یاری دادید زبیر خاموش شد طلحه گفت هر چه دارید
بگوئید که من میدانم که در سر شما هر یکی چه رسته است و چیزی در دماغ دارید پس عمار یاسر خدای را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر درود و ثنا داد و گفت شما هر دو صاحب رسول خدای بودید و با امام خود عهد و میثاق بستید که بطاعت خدای
و رسول کار کنید و امام خود را مطیع و نیکوخواه باشید و بر آنکه ما همه کتاب خدای را امام و مقتدای خود سازیم
و علی بن ابی طالب را علیه السلم در دنیا رغبت نیست و از میل کردن بدان دور است و کتاب خدای در پیش
خود بداشته است و قدوه و قبله خود ساخته پس خشم شما بر او از چیست و مردان خشم از برای حق گیرند العزت
کنید تا خدای شما را العزت کند عبد الله بن الزبیر گفت یا ابا الیقظان چه زشتی که تهدید کردی عمار گفت ترا
بآن چه کار که در چنین چیزها خوض کنی و تعلق سازی یا اعیش و فرمود که وی را بیرون کردند و عمار نیز بخشم برخاست
و سخن بسیار شد و مردمان متفرق شدند انگه زبیر عمار را گفت یا ابا الیقظان بر برادر خود بخل کردی رحمت
خدای بر تو باد عمار گفت یا ابا عبد الله بخدای بر تو که نشنوی سخن هر کسی و شما جماعت مهاجران هیچکس از
شما هلاک نشد تا که در امیری مولفة القلوب شد زبیر گفت معاذ الله که ما از ایشان نشنویم عمار گفت یا ابا عبد الله
اگر یک کس نماند الا که با علی خلاف کند من با وی خلاف نکنم زیرا که همیشه علی با حق بود از انگاه باز که خدای
تعالی پیغمبر خود را برسالت فرستاد و گواهی می دهم که هیچکس را نشاید که دیگری را بر علی فضل نهد انگه عمار
و ابو الهیثم و رفاعه و ابو ایوب و سهل بن حنیف برخاستند و پیش علی شدند بموضعی که از اقتاه گویند
و وی را خبر دادند که قوم حکایت طاهر میکنند و قتل عثمان عظیم می شمرند امیر المومنین بر اشتر رسول نشست
و با مدینه آمد و بر منبر شد و خدای را یاد کرد و اهل خیر و فضل حاضر بودند گفتند یا امیر المومنین این جماعت
از آن خشم گرفته اند که در قسمت ایشان را برابر میداری و تفاوت می ننهی علی علیه السلم گفت درین حال
هیچ کس را بر دیگری فضل نیست اینک کتاب خدای در میان ماست و سنت رسول ظاهر است انگه آواز بلند
کرد و گفت ای جماعت انصار با سلام خود منت بر من منهید بلکه خدای و رسول را است منت بر شما اگر راست
میگوئید منم ابو الحسن قوم محل معلوم انگه از منبر فرو آمد و بر طرفی از مسجد بنشست و کس بطلحه و زبیر فرستاد

و بخواند و گفت نه شما هر دو بطوع مرا بیعت کردید گفتند آری گفت اکنون چه چیز را منکر یافتید در حکمی جوری رفت
یا فیء خاص گرفته شد و مرا از کاری باکارهای مسلمانان دعوت کردید که من در آن تقصیر کردم یا از آن ضعیف و عاجز
گشتم گفتند معاذ الله این نبود گفت پس از سیرت من چه چیز را انکار میکنید گفتند انکه با ما خلاف کردی و حق ما از
فیء ما کم کردی نصیب ما در اسلام همچون نصیب غیر ما کردی کسانی که بشمشیر ما در اسلام آمده اند و فیء ما بوده ایشان را
با ما برابر کردی امیر المومنین گفت الله اکبر خدایا تو حاضر از ایشان هر دو گواه میکنم بخدای که در ولایت
مرا هیچ رغبت نبود و مرا بدان نبود لیکن شما مرا بازان دعوت کردید و بر آن داشتید و من کراهت داشتم
که خلاف شما کنم و چون کار بمن تعلق گرفت در کتاب خدای و سنت رسول نظر کردم و بر مقتضا حکم آن برفتم و آنرا
امضا کردم و محتاج رای شما نبودم تا شما را با خود در حکم شریک کنم و حادثه نیفتاد که من آن ندانستم تا برای و مشورت
شما استفسار جستمی و اگر افتادی و در کتاب خدای و سنت رسول نبودی با شما در آن باب مشورت کردمی و آنچه گفتید
مرا در آن بکسی حاجت نبود قسمتی بود که خدای فرموده است و ما و شما شنوده بودیم در آنجا شبهتی نبود و آنچه گفتند
که ما را با قومی برابر داشتی که ایشان فیء ما اند بسیار مردان سبقت گرفته اند و بسیار فاززان ازان ضرری نبود
است و سابقان از ایشان فضلی ننهاده اند و سبقت کان چون خدا را اجابت کردند ایشان از آن مسبوقی ضرری
نبود حکم شما نیز در آن همانست خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر دهاد پس عبد الله بن الزبیر سخنی خواست
گفت فرمود تا سیلی بر گردنش زدن گرفتند و او فریاد میکرد که بیعت وی با وی رد کنند پس علی طلحه و زبیر را گفت
من شما را از چیزی بیرون نکنم که شما در آن شده باشید و از چیزی باز نمانم که از آن بیرون شده باشید گفتند ترا
با خود وفا جستیم و برفتند علی گفت رحمت خدای بر بنده باد که حقی بیند بران یاری دهد و جوری بیند انرا رد کند
و خصم صاحبش باشد انگه برنشست و با نزدیک اهل خود شد و عمار یاسر سخن پسر زبیر شنید در گوشه از مسجد نزدیک
وی شد گفت یا عامر یا فیر حقا که تو پدر خود را در ورطه افکنی انگه وی را العزت نکنی و از مسجدش بیرون کرد
علی علیه السلم گفت دست از وی بدارید و وی را بیرون مکنید و دیگر روز علی علیه السلم با مدینه آمد و مالی جمع آمده
بود قسمت کرد بر حاضران هر یکی را سه دینار رسید سهل بن حنیف برخاست و دست بنده گرفت از آن
خود و گفت یا امیر المومنین این غلام را آزاد کرده ام سه دینار فرا آن غلام داد همچنان که فرا سهل بن
حنیف داده بود انگه طلحه و زبیر پیش علی علیه السلم آمدند و دستوری خواستند که بعمره شوند امیر المومنین گفت مرا
شما عمره نیست و من در اول کار فرا شما گفته ام که شما کاری کنید و ابا کردند الا انکه مرا بیعت کردید بطوع نه بکراه و من
شما را دستوری دادم بروید هر کجا که خواهید ایشان روی بمکه نهادند و عبد الله بن عامر نیز با ایشان همراه
و او پسر خال عثمان بود و ایشان را گفت بشارت شما را که بمراد و مطلوب خود رسیدید بخدای که من شما را مدد کنم

بصد هزار شمشیر و چون بمکه رسیدند عایشه شاد شد و قوم بنی امیه در سخن آمدند و عایشه آنچه در دل داشت همه
درست کرد و بنو امیه او را تحریص کردن گرفتند بر طلب خون عثمان و طلحه و زبیر هم با آن یار شدند **فصل
بیست و ششم فی غزوة الجمل** اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام ابو طالب عبد المطلب
عبد الله بن حمزة الطوسی قدس الله روحه عن الامام الاجل جمال الدین ابی الفتوح عن المفید عبد الجبار المقری الرازی
عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن احمد بن محمد ابی الصلت الاهوازی عن ابی العباس احمد بن محمد بن سعید عن
ابی عبد الله جعفر بن عبد الله العلوی عن عمه القاسم بن جعفر بن عبد الله بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب
عن عبد الله بن محمد بن علی بن الحسین عن ابیه عن عبید الله بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزم بن عبد الله
عن ابی جعفر محمد بن علی عن عبد الرحمن بن ابی عمرة الانصاری گفت چون خبر بعلی رسید که طلحه و زبیر برفتند
خطبه کرد و خدای را بستود و درود فرستاد بر پیغمبر صلعم گفت شنیدم که این دو مرد برفتند و حبس نشانده اند
رسول خدای را برانگیخته اند و سبکسار گردانیدند و سبک داشتند و اسیر و طلیق زادگان را جمع کردند
و بر مردمان تلبیس کردند بهانه خون عثمان و ایشان هر دو خود مردمان را بر عثمان گرد کردند و کارهای
بد در حق او سگالیدند و امروز برفتند تا مردمان را در هم افکنند و فتنه انگیزند خدایا مردمان را موافقت ایشان
هر دو کفایت کن و جزای ایشان بدیشان رسان انکه مردمان را تحریص کرد تا در طلب ایشان بیرون
روند پس ابو مسعود عقبة بن عمرو برخاست و گفت یا امیر المومنین بدرستی که آنچه از تو فوت خواهد
شد از نماز کردن در مسجد رسول خدای و نشستن میان گور و منبرش عظیم تر است از آنچه امید میداری
از ولایت شام و عراق اگر تو از برای حرب میروی بدرستی که عمر مقیم می بود و لشکر قادسیه را
کفایت کرد و حذیفة بن الیمان زحف شام کفایت کرد و با ایشان هیچکس نبود الا که با تو مثل کس هست
که او و مردان شبیه یکدگر دیدند و روزها دو تنها است و اگر گویی مردمان خبر با من قتال نکنند بدرستی که مردم
قتال بخدای و معویه و قوت وی کنند و اگر مردمان قتال نکردندی مگر با امامشان او را طاعت نداشتندی
الا که از یک وجه و لیکن هر کس را که والی کنی او امام اصحاب خود بود تا که با نزدیک تو آید و اگر تو بخواهی رفت
کسی را که هم از نفس تو بود نزدیک ما بگذار ما رعایت وی میکنیم در حق تو و بتو و ویرا یاد میکنیم و قیس بن
بن سعد گفت یا امیر المومنین بر روی زمین هیچ کس مثل تو مباد و سر که در میان ما مقیم بود از تو زیرا
تو ستاره هایی که بدو راه میبایم و پناه گاه هایی که با تو میگردیم و اگر ترا کم یابیم آسمان و زمین بر ما تاریک
شود و لیکن اگر معویه را با مکر وی گذاری طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه کند و در عراق طمع افکند
و با وی قومی همانا یند که همه از قتل عثمان می گویند و خون وی میجویند و سرشت ان با دلهاشان آمیخته شده

و بسنه کرده اند بظن و از علم یک شک از یقین و هوا از امتحان کردن پس تو اهل حجاز را و عراق را
بیر و کاری بوی انداز که بند گلوی وی در ان تنگ شود و از نخوت و عجب خود باکم گیرد بخدای که نیکو گفتی
یا قیس و خوب آوردی و ام الفضل بنت الحارث نامه نوشت بعلی علیه السلم و ویرا خبر داد از رفتن عایشه
و طلحه و زبیر امیر المومنین عزم رفتن کرد و شنید که سعید و اسامة بن زید و محمد بن مسلمه از وی بازمی ایستند
و تثاقل می نمایند ایشان را گفت شما را چکار است که بر ان میدارم که با من بیایید پس آنکه بیعت کردید خبرها بمن رسید
است که از آن کاره بوده ام اکنون شما ازین بیعت بیرون خواهید شد گفتند نه و لیکن ما شک کردیم درین قتال
کردن علی علیه السلم گفت چون بیعت کرده قتال کن و سعد مرا شمشیری طلب که مومن را از کافر باز شناسد
و اسامة گفت من قتال نکنم با کسی و با مردی که او گوید لا اله الا الله و اگر تو در دهن شیر بودی با تو در آنجا
آمدمی و محمد بن مسلمه گفت رسول خدای شمشیر بمن داد و گفت هر گاه که مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو
در خانه خود باش و انرا ملازم گیر و عبد الله عمر از وی باز ایستاد پس عمار بن یاسر گفت دست ازین قوم
بدار که عبد الله ضعیف است و سعد حسود است و محمد بن مسلمه را گناه تو باوی آنست که کشنده برادر وی
مرحب تو کشتی انکه محمد بن مسلمه را گفت با حرب کنندگان قتال نمیکنی بخدای که بهر جانب که علی میل کند
من با علی میل کنم انکه کعب بن مالک گفت یا امیر المومنین از جماعت انصار بتو رسید آنچه رسید اگر
غیر ما بودی با تو قیام نکردی و نه هرچه ما آنرا حلال پنداریم حلال باشد و نه هرچه ما از آن حرام پنداریم
حرام باشد و در میان مردمان کس هست که او بعد از عثمان عالم تر بود از کسی که ویرا کشت و تو عالم تری
بجای ما از ما پس اگر عثمان را بظلم کشتند ما قول تو قبول کنیم و اگر ویرا مظلوم کشتند تو قول ما قبول کن
و اگر تو ما را در ان ما شبهتی گذاری از ان یقینی بود دیگر از ما بشکی و تو ما را گفته نزدیک سنت نقض
انکه ایشان بران جمع آمدند و حکم فصل آنچه در ان خلاف کردند و اولیتر بن اهل مدینه بنصرت کردن
علی بودند و آل عبد مناف و ابن کعب بن مالک از شیعه عثمان بودند پس اشتر برخاست و با علی
سخن گفت که ویرا این سخن بر توقف کنندگان می انگیزید و حض میکرد و علی را کراهت می آمد تا که
از ان شکایه کرد و رای علی آن بود که ایشان را هیچ یاد نکنند پس اشتر گفت یا امیر المومنین ما اگرچه
از مهاجرین و انصار نیستیم لیکن از تابعانیم که بنیکی متابعت کرده ایم و قومی اولیتر اند بدانچه در
سبقت کرده اند و از ما اولیتر نباشند بچیزی که ما در ان شریک باشیم و آن بیعتی عامه است و انکس که ازین
بیعت شود عاصی بود و انکه ازین تباطی نماید نیستی عتاب بود پس مردمان را بازارای ایشان بگذار
که ادب ایشان امروز بر زبان است و فردا بشمشیر بود و انکه از تو تخلف نماید و باز پس ایستد چون

کسی بود که با تو بشتابد و اگر قوم ترا از برای خود می خواهند تو نیز ایشان را برای خود خواه علی گفت
ای مالک دست از من بدار و روی فرا آن جماعت کرد و گفت چه گویید انانکه بوبکر و عمر را بیعت
کردند اگر بیعت ایشان بشکستندی شما با ایشان قتال حلال داشتید گفتند آری گفت پس تحرج می
نمایید از قتال کردن با کسی که ترا بیعت کرد و آنرا بشکست و نقض کرد ولیکن ما را شک است در قتال کرد
با اهل نماز پس مالک اشتر گفت یا امیرالمومنین مرا رها کن تا در میان ایشان افتم که از تو تخلف میکنند علی
علیه السلم گفت دست از من بدار انگه اشتر خشمناک باز گردید قیس بن سعد فرا مالک گفت در
میان قومی مهاجران و انصار هربار که دل تو تنگ شود از چیزی تو آنرا ظاهر کنی و هربار که باید که چیزرا
درنگ شمری دران تعجیل کنی بدرستی که ادب صبر تسلیم است و ادب شتاب زدگی تانی و بهترین
سخن آن بود که با عیب ماند و بهترین رای آن بود که با تهمت ماند و چون ترا بچیزی ابتلا کنند سوال
کن و پیش از انکه امر کنند تکلف مکن و بدانکه دردهای ما همه آن است که در دل تو و صاحب خود
دشواری منه و اشتر در خشم بود انصار وی را راضی کردند و ابو ایوب خالد بن زید صاحب منزل
رسول خدای گفت یا امیرالمومنین اگر درین شهر مقام کردی که موضع هجرت رسول خدای است و
گور و منزلش اینجاست اگر عرب ترا منقاد باشند تو همچنان می باش که کسانی که پیش از تو بودند و اگر
نا رفتن ملی کردانند تو عذر خود بجای آورده باشی علی علیه السلم گفت یا ابا ایوب بدرستی که
مردان و نالها بو اقست و اهل شام برجستنی بود می خواهم که از ان نزدیک باشم تا رفتن این
دو مرد و چه دنیا برسد مگر آنچه خدای برای ما تقدیر کرده بود انکه امیرالمومنین با قرب لشکر هزار
مرد بیرون رفت و مردمان از پس وی میشدند تا که لشکرش عظیم شد و وی تعجیل بطلب ایشان
میرفت و ایشان از هیچ منزل برنگرفتند الا که علی آنجا فرود آمدی تا که بذی قار فرود آمد و گفت بخدای
که مرا اندوهناک میکند این اندکی قوم با ایشان فرود آیم انگه حسن بن علی را و عمار یاسر را و قیس
بن سعد را بکوفه فرستاد و حسن علیه السلم در کوفه خطبه کرد و خدای را حمد گفت و بر پیغمبر درود فرستاد
و امیرالمومنین را یاد کرد و بیعت مردمان و خلاف کسی که با وی خلاف کرد انگه فرمود تا نامهٔ امیرالمومنین
بر ایشان خواندند بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که من شما را خبر دهم از کار عثمان
تا شنیدن آن همچنانکه دیده باشید معاینه بدرستی که مردمان بروی طعن کردند من مردی
بودم از مهاجران رضای وی بسیاری جستم و عیب وی اندک میکردم و این دو مرد طلحه و زبیر
خوارترین رفتن ایشان در کار وی پویدن بود و از کار عایشه فلتهٔ بود و از سر خشم سخنی بود

بگو

بگفت و بسبب آن قومی قصد کشتن وی کردند و وی را بکشتند انگه مرا بیعت کردند همچنانکه بوبکر و عمر را
بیعت کردند انگه از من دستوری خواستند تا بعمره شوند و غرضشان عمره نبود پس نقض بیعت اعلام کردند
و عهد بشکستند و عایشه را از خانه بیرون آوردند و روی ببصره نهادند و اهل بصره را اختیار کردند و
من نیز شما را اختیار کردم و بخدای که شما مرا اجابت نمیکنید بلکه خدای و رسول را اجابت میکنید و من
هرگز با ایشان قتال نکنم از برای غرضی که با نفس من گردد و حاجتی که مرا با ایشان بود و حسن
بن علی و عمار یاسر و قیس بن سعد را نزدیک شما فرستادم تا شما را بیارند و تحریص کنند پس چنان
باشید که ظن من است بشما و دعوت خدای بپذیرید پس خطبای کوفه برخاستند چون شریح بن
هانی و غیر وی گفتند بخدای که ما خواستیم که برنشینیم و برویم بمدینه تا حال عثمان بدانیم و اکنون
ما در خانه خود نشسته خدای ما را بدان اعلام کرد و اگر کشتن عثمان برضای خدا بودی اول قیام کنندهٔ
بدان علی بودی و اگر کشتن عثمان خشم خدای بودی علی اول ساخطی بودی ما را امر وی تقدیم
نکنیم و از دعوت وی تخلف ننماییم و بخدای که اگر وی از ما نصرت نخواستی ما وی را نصرت
کردیمی و سامع و مطیع وی بودیمی چون حسن علیه السلام آن بشنید برخاست بخطبه و گفت ای مردمان بدرستی
که آن کار امیرالمومنین بود آنچه بجای بود شما را کفایت بود و ما نزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریض نکنیم
و با آن دعوت کنیم زیرا که جبههٔ امصار و رؤسای عرب شمایید و شما را معلوم است که طلحه و زبیر
بیعت نقض کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان و سستی رای ایشان است و
حق تعالی فرموده است که الرجال قوامون علی النساء و بخدای که اگر هیچکس علی را نصرت نکند
امید دارم که وی را کفایت بود آنان که با وی اند از مهاجرین و انصار و آنان که خدای تعالی ایشان را
می فرستد از بقایای مردمان پس خدای تعالی را نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند و بنشست
عمار برخاست و گفت ای اهل کوفه اگر شنهای ما از شما غایب بود امرها و کارهای ما بشما رسید و
بدرستی که کشندگان عثمان با مردمان عذر نمی خواهند و کتاب خدای را حاکم کرده اند میان خود و
خصمان خود تا احیا کند ازانکه احیا باید کرد و قتل کند آنرا که قتل باید کرد و طلحه و زبیر اول کسی بودند بطعن
کردن و آخر کسی بودند بامر کردن و اول بیعت کردند و آنچه بیوسیدند فوت شد نقض بیعت کردند
بی انکه چیزی حادث شود و اینک فرزند رسول خدای شما را استنفار میکند و بر سر شما ایستاده
است با مهاجران و انصار پس نصرت کنید تا خدای را نصرت کنید انگه قیس بن سعد برخاست
و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ایها الناس اگر این کار در شوری افکندی علی از همه مردمان بدان اولیتر

بودی در سابقه و علم و هجرة و قرابت که وراست و قتال کسی که از آن ابا کردی حلال بودی گفت که چه بد طلحه و
و زبیر ثابت شده است که وی را بیعت کردند و لیکن آنرا نقض کردند پس خطبای ایشان برخاستند
و در اجابت کردن شتاب نمودند ابو موسی برخاست و خطبه بگفت و مردمان را گفت سلاح بنهید و از
قتال باز ایستید که خدای تعالی خونهای ما و مالهای ما حرام کردانیده است ** که یا ایها الذین آمنوا
لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل و لا تقتلوا انفسکم و گفت و من یقتل مومنا متعمدا فجزاوه جهنم خالدا عمار
از آن در خشم شد و در ابو موسی جست و وی را خاموش کرد مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت
خاموش باش ای بنده بریده گوش دی با غوغای مصر بر عثمان بیرون آمدی امیر ما را خاموش
میکنی زید بن صوحان و اصحابش از شیعه علی علیه السلم برجستند و شمشیرها برکشیدند و گفتند هر که
علی علیه السلم را اطاعت ندارد او را از دیگ ما جز شمشیر نباشد ابو موسی گفت ای مردمان خاموش
باشید و سخن من بشنوید اینک نامه عایشه بمن نوشته است و مرا فرموده که مردمان را در منزلهاشان
بدار که بدیشان رسد آنچه خواهند و دوست دارند از صلاح مسلمانان عمار وی را گفت ای ابو موسی بدرستی
که عایشه را بکاری فرموده اند و ما را بکاری دیگر فرموده اند عایشه را فرموده اند که در خانه نشیند و قرار کیرد
و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا که فتنه نباشد پس عایشه کار باشکوه کرد ما را امر کردند آنچه او را نکرده اند و خود
ارتکاب کرد آنچه ما را بدان فرموده اند سخن میان ایشان بسیار شد و زید بن صوحان العبدی گفت بسم الله
الرحمن الرحیم الم احسب الناس ان یترکوا ای مردمان بشتابید بامیر المومنین و بجمع پیش وی شوید
تا بحق رسید و بر راه راست باشید عمار برخاست و گفت ای مردمان بدرستی که این کار را و مردمان را
چاره نباشد از والی که ظالم را دفع کند و مظلوم را یاری کند و اینک پسر عم رسول خدای شما را می خواند
با جنگ زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من گواهی می دهم که او زن رسول است در دنیا و آخرت پس شما بیرون
آیید و در حق نظر کنید و هر که حق با وی بود متابعت وی کنید والسلم حسن علی علیهما السلم برخاست و گفت
ایها الناس لا بد درین کار با کسی باید بود اکنون دعوت مرا اجابت کنید و ما را یاری دهید بر خیری که ما را بدان
مبتلا کرده اند و بخدای که من می دانم که هر که این حال بشنود در آن خبر با حق بود که او نیکبخت بود مردمان
همه بازان اجابت کردند و نه هزار و دویست مرد از کوفه بیرون آمدند و بعضی براه دریا رفتند و بعضی براه بیابان
تا که بامیر المومنین رسیدند علی باستقبال ایشان آمد و ایشان را مرحبا گفت و بخوبی دعا نیک کرد اند و عطا
بخشید انگه گفت ای اهل کوفه شما با پادشاهان عجم جنگ کردید و ایشان را بشکستید و بناء نو ایشان خراب کردید
تا که میراثها و مالهاشان بشما رسید و ناجنبت خود نگاه داشتید و مردمان را بر دشمنانشان نصرت دادید و من

شمارا

شما را دعوت کردم تا با ما حاضر آیید تا نزدیک برادران ما از اهل بصره تا اگر از خدای بترسند و رجوع کنند چون ما را
حاصل بود و اگر ابا کنند ما نرمی و درشتی ایشان را دوا کنیم و هیچ کار نگذاریم که در وی صلاح بود الا که از آن اختیار کنیم
ان شاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله پس مردمان بذی قار جمع آمدند با علی شش هزار مرد از اهل مدینه و اهل مصر و
اهل حجاز بودند و نه هزار از اهل کوفه و نیز از هر طرفی می آمدند تا هفده هزار سوار و پیاده جمع آمدند و وی از ذی
قار برفت بسوی بصره و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند زبیر بیرون آمد سوار سلاح پوشیده علی را گفتند اینک
زبیر گفت بدرستی که از ایشان مرد او سزاوارتر است بر انکه اگر بخدای رو دهند و چیزی را یاد او دهند که با ی
آرند و طلحه بیرون آمد پس علی علیه السلم فرا نزدیک ایشان شد چنانکه گردن مرکبان ایشان بهم بر گذشت علی علیه السلم
گفت شما مرد و سلاح و اسب و مرد راست کردید اگر نزد یک عذری ساخته باشید از خدای بترسید و چون آن زن
مباشید که خدای تعالی مثل زد که ریسمان تاب باز داد و از هم بگسیخت پس از انکه رشته بود آخر شما برادران
من نبودید در دین خون من حرام می دانستید و من خون شما حرام می دانستم اکنون هیچ حادثه افتاد که
خون من شما را حلال کردانید طلحه گفت تو مردمان را بر عثمان انگیزیدی امیر المومنین گفت یومئذ یوفیهم الله
دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین یا طلحه تو طلب خون عثمان میکنی بلعنت کناد خدای کشندگان عثمان را
ای زبیر یاد دهم آن روز که در بنی غنم میگذشتی با رسول خدای و وی بمن نگریست و بخندید و تو نیز در و نگریستی
و بخندیدم تو گفتی پسر ابو طالب تکبر خود دست بندارد رسول گفت که باز ایست ازین سخن و بگوی این کاو
متکبر نیست و بدرستی که تو با وی قتال کنی و تو بر وی ظالم باشی زبیر گفت اللهم نعم چنین بود و بعینه و اگر این یاد
من بودی هرگز این سفر نکردمی و بخدای که هرگز با تو جنگ نکنم و برفت علی علیه السلم اصحاب را گفت
اما زبیر با خدای عهد کرد که با شما جنگ نکند و زبیر عایشه را گفت پس تو چه خواهی کرد گفت می خواهم که ایشان را
بگذارم و بروم پسرش عبد الله زبیر گفت این دو لشکر را جمع کردی و چون آتش جنگ و فتنه فروختند
و سلاحها راست کردند بر یکدیگر خواستی که ایشان را بگذاری و بروی مگر از رایتها و پسر ابو طالب ترسیدی
و دانستی که آن جوان مردان بردارند و شجاعان گفت من سوگند خوردم که با وی جنگ نکنم گفت کفارت
سوگند بده و با وی قتال کن و زبیر از سخن وی در خشم شد غلامی داشت مکحول نام آزاد کرد و در صف
بایستاد و علی علیه السلم زبیر را گفت خون عثمان از من طلب میکنی خدای مسلط کناد بر تو کسی که با عثمان آنچه
وی کراهت داشت از آن زبیر از خشم حمله کرد بر صف لشکر علی و ایشان را متفرق کردانید و برفت تا بوادی
السباع رسید نزدیک قومی از بنی تمیم فرود آمد عمرو بن جرموز المجاشعی پیش وی آمد و گفت یا با عبد الله
مردمان را بر چه حالت بگذاشتی گفت بر جنگ بگذاشتم و صف راست کرده بودند و بهم رسیده باشند پس فرمود

تا وی را طعام آوردند و قدری شیر زبیر از آن تناول کرد و نماز کرد و بخفت ابن جرموس شمشیر برکشید و در خواب
وی را ضربتی زد بر سرش و بکشت وی را و سرش ببرید و اسب و سلاح و انگشتری وی برگرفت و نزدیک
علی علیه السلم آورد و بنهاد و حال با وی بگفت و علی علیه السلم شمشیر زبیر فرا ستد و بر دست بگردانید و بگریست
و گفت ویحک یا ابن جرموش چرا کشتی وی را گفت ظنم چنان بد که ترا راضی کرده‌ام و اگر نه آن بودی بر آن
اقدام ننمودمی امیرالمومنین گفت از رسول خدای شنودم که گفت بشارت ابن صفیه را بآتش ابن جرموش
از پیش علی علیه السلم برجست و گفت بخدای که نمی دانم که با شما باشم یا بر شما باشم بر قتال رفتیم با بصره پس علی
علیه السلم طلحه را گفت زن رسول خدای را بیرون می آری و زن خود را در خانه می گذاری لعنت خدای
بر تو باد مرا بیعت نکردی گفت ترا بیعت کردم و شمشیر بر گردنم بود امیرالمومنین اصحاب را گفت کیست
از شما که این مصحف قرآن بر ایشان عرضه دارد و اگر دستش بیفکنند آن را بدندان گیرد جوانی گفت من گفتم
علی علیه السلم گفت این مصحف بر ایشان عرضه کن و بگوی که میان ما و شما این کتاب خدایست از اول
تا آخر پس از خدای بترسید در خونهای ما و خونهای خود آن جوان چنان کرد بر وی حمله کردند و هر دو دستش
بیفکندند وی آن مصحف بدندان گرفت تا وی را شهید کردند امیرالمومنین اصحاب را گفت قد طاب لکم
الضراب فقاتلوهم بدرستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را حلال شد و باک با ایشان قتال کنید ابن
اعثم گفت چون اهل جمل آن جوان را که مصحف عرضه میداشت بکشتند علی علیه السلم رایت فرا پسرش
داد محمد بن الحنفیه گفت فرا پیش رو ای پسر محمد فرا پیش شد و بایستاد امیرالمومنین بانگ بر وی زد محمد حمله کرد
و جنگی سخت بکرد و مردم بسیار را بینداخت و بکشت و علی علیه السلم در وی می نگریست و از جنگش شگفتی
می نمود و می گفت شعر اطعن بها طعن ابیک تحمد ٭ لا خیر فی الحرب اذا لم توقد ٭ ساعتی محمد قتال کرد و باز نزدیک
علی علیه السلم آمد امیرالمومنین شمشیر برکشید و حمله کرد و از راست و چپ شمشیر میزد تا که شمشیرش بدو
درآمد و باز گردید و شمشیر را بزانو راست کرد اصحابش گفتند ما آن را کفایت کنیم یا امیرالمومنین الشاز
جواب نداد و حمله دیگر کرد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر می زد و فرا پیش می شد تا که شمشیر
بدو درآمد پس باز نزدیک اصحاب خود شد و بایستاد و شمشیر را بزانو راست کرد و گفت بخدای که بدان
نمی خواهم و نمی جویم جز رضای خدای و سرای آخرت پس محمد بن الحنفیه نگریست و گفت همچنین کن
ای پسر انگه میمنه اهل بصره بر میسره اهل کوفه حمله کردند اکثر ایشان را باز پس بردند و میمنه اهل کوفه
بر میسره اهل بصره حمله بردند ایشان را از جای براندند انگه از هر دو طرف ثابت شدند و ساعتی
از روز جنگ کردند انگه مخنف بن سلیم الازدی از اصحاب علی فرا پیش شد و جنگی سخت بکرد و مجروح باز گردید

برادرش

برادرش صعقب بن سلیم فرا پیش شد و جنگ میکرد تا کشته شد سیم برادرش عبدالله بن سلیم فرا پیش شد و
کشته شد پس زید بن صوحان رایت فرا پیش برد و جنگ کرد تا کشته شد دیگر صعصعة بن صوحان رایت فرا پیش
برد و جنگ کرد تا کشته شد پس ابو عبدالله العبدی رایت گرفت و او از خیار اصحاب علی علیه السلم بود و جنگ میکرد
تا کشته شد انگه عبد بن رقیه رایت برگرفت و جنگ میکرد تا کشته شد رشید بن سمی رایت برگرفت و کشته شد
فی الجمله هفتاد مرد از اصحاب علی علیه السلم کشته شد در یک مقام و مردی از اصحاب فرا پیش آمد عبدالله بن
یثربی نام و رجز میگفت و علی را می خواند امیرالمومنین بر وی حمله کرد و ضربتی بزد چنانکه میان دوش و گردنش
از هم بدرید از اسب درافتاد و علی علیه السلم بر سر وی بایستاد و گفت ابوالحسن را دیدی چگونه دیدی انگه
بنو ضبه فرا پیش آمدند و گرد اشتر در گرفتند و از هر جانبی رجزهای گفتند مالک اشتر فرا پیش شد و در میان دو
جمع بایستاد و چون شیری غرنده گاهی که فرسنه خود بیند مردی از اصحاب جمل بیرون آمد عامر بن شداد الا
زدی نام اشتر بر وی حمله کرد و بیفکند و آواز داد و گفت کیست که بمبارزت بیرون آید هیچکس بیرون
نیامد باز گردید عمار یاسر و محمد بن ابی بکر فرا پیش آمدند و در پیش مالک اشتر بایستادند مالک باز آمد در پس
ایشان مردی از اصحاب جمل گفت شما کیستید گفتند فلان و فلان عثمان بن یثربی الضبی بیرون آمد
عمار بر وی حمله کرد و وی را بکشت انگه عمرو بن یثربی بیرون آمد میان دو صف مبارز خواست علباء بن الهیثم
السدوسی بیرون شد عمرو وی را بکشت دیگر مبارز خواست عبدالله بن صوحان پیش وی شد عمرو وی را
نیز بکشت و مبارز خواست بیرون نشدند و از وی تحاشی نمودند عمار بیرون شد و گفت شعر
لا تبرح العرصة یا ابن یثربی ٭ واثبت اقاتلک علی دین علی ٭ کما لعاین حربنا یا ابن الشقی ٭
کذلک کنا فی الوری یا ابن الدعی ٭ پس هر یکی ضربتی بزدند و عمار وی را از اسب درانداخت و فرود جست
و پایش گرفت وی کشید تا نزدیک امیرالمومنین بینداخت علی گفت گردنش بزنید عمرو گفت یا امیرالمومنین
مرا زنده رها کن تا از ایشان هم چندان بکشم که از شما بکشتم علی گفت ای دشمن خدای پس از انکه
مرد را از خیار اصحاب من بکشتی ترا زنده بگذارم هرگز مبادا ان گفت مرا نزدیک گردان تا سخنی
بگوشت تو درگویم گفت تو مردی شوخ بی باک و رسول مرا خبر داده است بکسانی که بر من تمرد نمایند و
تو یکی از ایشانی عمرو گفت بخدای که اگر بتو رسیدمی گوشت بدندان ببریدمی پس علی علیه السلم وی را فرا
پیش آورد و بدست خود گردنش بزد انگه عبدالله بن یثربی برادرش بیرون آمد و رجز میگفت امیرالمو
منین فرا پیش شد و ضربتی بر رویش زد یک نیمه از سرش بیرون انداخت و باز گردید یکی از پس
وی آواز داد باز نگریست عبدالله بن خلف الخزاعی را دید انگه عایشه در سرای وی فرود آمده بود در بصره

علی وی را باز شناخت گفت چه میخواهی ای ابن خلف ترا در کشتن چه راحت بود و می دانی که کیستم عبدالله
بن خلف گفت دست از گردن کشی بدار با من ای پسر بو طالب تا به بینیم که کدام یک از ما غالب آید و این رجز
بگفت شعر ان تدن منی یا علی فترا ۰ فاننی دان الیک شبرا ۰ بصارم یسقیک کاسا مرا
ها ان فی صدری علیک وترا ۰ علی علیه السلام عنان اسب سوی وی پیچید و این بیت بگفت شعر
یا ذا الذی یطلب منی الوترا ۰ ان کنت تبغی ان تزور القبرا ۰ حقا وتصلی بعد ذاک الجمرا ۰ و عبدالله
بن خلف بعزیت پیشی گرفت علی علیه السلام آن را بدرقه بگرفت و ضربتی بزد و دست راستش بینداخت یکی
دیگر بزد بیمه روزین از سرش بهوا در انداخت و با لشکر خود شد آنگه مازن بن عوف الضبی از لشکر
جمل بیرون آمد عبدالله بن نهشل وی را بکشت پس مردی از ان ضبی ثور بن عدی نام بیرون آمد محمد بن ابوبکر
وی را بکشت عایشه از ان خشم گرفت و گفت مشتی ریگ فرا من دهید فرا وی دادند در اصحاب علی پاشید
و گفت شاهت الوجوه مردی از اصحاب علی آواز داد و گفت و ما رمیت اذ رمیت ولکن الشیطان رمی
و طلحه بن عبدالله باواز بلند ندا داد که ای بندگان خدای صبر کنید که پس از صبر نصرت و ثواب بود مروان
بن الحکم بدو نگریست غلام را گفت ویک یا غلام من میدانم که یوم الدار هیچکس بر کشتن عثمان
چنان تحریص نمیکرد که طلحه و هیچکس غماز انگشت بکرد طلحه لیکن تو مرا بپوش و تو آزادی غلام وی را
بپوشید مروان تیری بطلحه انداخت بر او آمد طلحه بیفتاد و بیهوش شد چون با هوش آمد خون دید
از او روان شد گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدای که گمان چنان می بردم که ما را خواسته اند بدین
آیه که ۰ واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة واعلموا ان الله شدید العقاب ۰ و غلام را
گفت جایی طلب که در انجا شوم و کارش سخت شد غلام گفت که نمی دانم که ترا کجا برم طلحه گفت سبحان
الله بخدای که هرگز چون قریشی ندیدم ضایع تر از خون خویش و گمان نمی بردم این تیر را مگر که تیری است
که خدای تعالی بمن فرو فرستاد و کار خدای مقدور بود و همچنین سخنی میگفت تا که بمرد پس وی را
دفن کردند بموضعی که آن را سبخه گویند و اهل بصره از ان عظیم غمناک شدند و عایشه نیز زیرا که
او پسر عم عایشه بود و چون شب در آمد دو لشکر از هم باز شدند چون دیگر روز بود قومی بهم نزدیک
شدند عایشه بیامد بر عسکر نشسته تا که در پیش لشکر بایستاد و لشکر از چپ و راست وی پس وی در
گرفته امیر المومنین اصحاب را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب بن الازدی مهار شتر در دست
گرفته داشت و رجز میگفت و مردمان را بر جنگ تحریص میکرد و مالک اشتر بر وی حمله کرد و وی را بکشت
غلامی از ان وی بیرون آمد و گفت شعر انا الغلام الموصلی الفتوی ۰ اضربکم حتی تقروا من علی

وبعد

وسعد وار غمکم روح النبی ۰ اولاف فی علیکم او نجنی ۰ اشتر بدو شتافت و گفت ۰ اضربکم
حتی تقروا بعلی ۰ خیر قریش کلها بعد النبی ۰ قد غره العلم وسماه الوصی ۰ و وی را بکشت پس از وی
عبدالرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد و در پیش عایشه شمشیر بازی میکرد و
رجز میگفت اشتر ضربتی بزد و دست راستش بینداخت و دیگر ضربتی بزد و وی را بکشت و بازگردید پس
بسر بن عمرو الضبی بیرون آمد عمار وی را بکشت پس از ان یک یک مرد فا پیش می آمدند و مهار شتر می
گرفتند و جنگ میکردند تا که آن روز بر آن مهار نود و هشت دست بریدند عایشه باواز بلند ندا داد
که ای مردمان بر شما باد که صبر کنید که آزاد مردان صبر کردند پس جنگ درهم پیوست و جنگی سخت بکردند
که کس مثل آن نشنیده باشد و چندان تیر در هودج عایشه نشاندند که بچون پوست خار پشت شد و بنو ضبه
ملوک اشتر عایشه بر می گرفتند و می بوسیدند و با یکدیگر میگفتند این ملوک اشتر مادر ماست که مشک
اذفرست و اشتر در میدان جولان میکرد و میگفت باواز بلند یا انصار الجمل کیست که با ما مبارزت
کند پس عبدالله بن زبیر پیش وی آمد و گفت پیش من آی ای دشمن خدای که من با تو مبارزت میکنم
مالک اشتر بر وی حمله کرد و نیزه بزد وی را از اسب در انداخت و از اسب فرو آمد و بر سینه وی
نشست عبدالله بن زبیر فریاد میکرد که مرا با مالک را بکشید و اشتر آن روز روزه داشت و دو روز
پیش از ان گرسنه بود و سه روز هیچ طعام نخورده بود ضعفی در وی پدید آمد عبدالله از دست وی جست
طمع از جان بریده و زمین از خون مردان سرخ شده و پی اشتر بریدند اشتر بانگ میکرد علی گفت
پایش ببرید که او شیطانست اشتر از پای در آمد علی محمد ابوبکر را گفت خواهر را دریاب و اشتر
همچنان گردن بر زمین نهاده و فریاد میکرد عمار یاسر بجست و نوارهای اشتر ببرید علی علیه السلم
بیامد بر اشتر رسول نشسته و سر نیزه فرا هودج زد و گفت یا عایشه رسول خدای ترا چنین
فرموده است گفت ظفر یافتی نیکویی کن علی علیه السلم گفت محمد بن ابی بکر را که خواهرت را بپرس
و باید که جز تو هیچکس نزدیک وی نشود پس محمد دست فراز کرد و عایشه را فرا خود گرفت و گفت
هیچ زخمی رسیده است ترا گفت نه ولیکن تو کیستی از من آنچه ترا حلال نباشد محمد گفت خاموش باش که
من محرم برادرت با خود کردی آنچه کردی و در خدای و رسول خدای عاصی شدی و پرده خود
دریدی و حرمت خود مباح کردی و در معرض قتل آمدی آنگه وی را ابصره برد و در سرای عبدالله
الطلف الخزاعی برد عایشه محمد را گفت بخدای بر تو می دهم که از برای من خواهرزاده خود عبدالله
بن زبیر را طلب کن محمد گفت چرا از عبدالله می پرسی بخدای که ترا لعیب و عار و سوم نکرد جز او عایشه

گفت رفق کن ای برادر که او خواهرزاده تو است و آنچه رفت هیچ زاده نیست فرا دار آن پس محمد جنگ
گاه رفت عبدالله بن زبیر را یافت سخت مجروح بر شرف هلاک افتاده محمد ویرا گفت باز نشین
ای شوم اهل بیت خود که خدایت باز منشاناد پس وی باز نشست و محمد ویرا بر پیش اسب خود گرفت
و وی از جراحت بدین سوی و بدان سوی می جنبید تا ویرا پیش عایشه برد چون ویرا بدان حال
بدید بگریست و گفت یا محمد باید که ویرا از علی امان خواهی محمد گفت خدای ترا در روی که مکناد انگه از
علی ویرا امان خواست گفت او را و همه مردمان را امان دادم پس علی عبدالله عباس را نزد
عایشه فرستاد که بمدینه شود و در بصره مقام نکند چون بدر آن سرای شد که عایشه در وی بود
و آن سرای عبدالله بن خلف بود ویرا دستوری نداده عبدالله بی دستوری در سرای شد
بالشها نهاده بود یکی برگرفت و برآنجا نشست عایشه گفت یا ابن عباس سنت را خطا کردی
در منزل من آمدی بی دستوری و بر وساده من نشستی بی امر من ابن عباس گفت سنت ما
فرا تو آموختیم و اگر تو در آن خانه بودی که رسول خدای ترا در آنجا نشانده بود بی دستوری در
نیامدمی و آن منزل تو آن خانه است که خدا ترا گفت در آن خانه قرار گیر و بیرون میا تو بیرون
آمدی عاصی شدی در خدای و رسولش و اکنون امیرالمومنین می فرماید که بمدینه شوی و
رحلت کنی عایشه گفت رحمت کناد خدای بر امیرالمومنین ان عمر بن الخطاب بود ابن عباس گفت
بخدای که امیرالمومنین اینست و اگرچه بینیها بخاک رسد از برای وی و روبها خاک زنگ شود عایشه
گفت من آن ابا کردم یا ابن عباس بدرستی که ابا کردن تو مدتش کوتاه بود و شوم و نکد آن
ظاهر و پیدا بود و تو نبودی درین ایام خود الا چون مقدار دوشیدن گوسفندی که ستدن و دادن
و امر و نهی تو در باقی شد پس عایشه سخت بگریست انگه گفت آری بخدای که از نزدیک شما رحلت کنم که خدای
هیچ شهری نیافریده است دشمن داشته تر از آن شهر که شما در آنجا باشید ای بنی هاشم ابن عباس
گفت چرا چنین است و بخدای که نعمت ما نزدیک تو اینست یا بنت ابی بکر عایشه گفت چیست نعمت شما
نزدیک من گفت نعمت ما نزدیک تو آنست که ترا مادر مومنان کردیم و تو دختر ام رومانی و پدرت را
صدیق کردیم و او پسر ابوقحافه بود و ما ترا ام المومنین نام نهادیم نه برای تیم و عدی عایشه
گفت یا ابن عباس بر من منت می نهید برسول خدای و گفت و چرا بر تو منت ننهیم برسول خدای
و اگر تو مویی یا جسمی بودی از رسول خدای تو بر ما همه و بر عالمیان منت نهادی بر آن و بعد از آن
تو یکی از نه خشبه بودی از خشبهای رسول خدای و تو از آن دیگران نبودی عزیزتر و نیکوترینی

و بجنب کریم ترینی و بعرق واصل راسخ تر و بابت ترینتی و اکنون تو می خواهی که سخن گویی و در تو
عاصی نشوند و فرمان دهی و ترا خلاف نکنند و ما گوشت و خون رسول خداییم و میراث و علم او در میان ماست
عایشه گفت علی بن ابی طالب آن را ابا کند و ترا مسلم ندارد ابن عباس گفت بخدای که من اقرار
دهم و او بدان اولیتر است از من زیرا که او وصی اوست و برادر او و در مدینه علمش و باز برنده اندوه
او و پسر عمش و دامادش و پدر دو سبطش و بخدای که تو شکر نکردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت انگه رفت
و نزدیک امیرالمومنین شد و آن ماجرا باز گفت امیرالمومنین بفرمود تا اشتر رسول را حاضر کردند
و برنشست و بمنزل عایشه شد و دستوری خواست و در رفت عایشه با جماعتی زنان نشسته بود و نوحه
و میگریستند چون ویرا بدیدند همه فریاد برآوردند که ای کشنده دوستان و ای پراکننده جمعهای
خدای فرزندان ترا یتیم گرداناد چنانکه فرزندان عبدالله خلف را یتیم گردانیدی علی علیه السلم بدو
بنگریست و ویرا بشناخت گفت ای صفیه من ترا ملامت نکنم که مرا دشمن داری زیرا که جد ترا روز بدر بکشتم
و عم ترا روز احد بکشتم و اکنون شوهرت را بکشتم و اگر قاتل الاحبه بودمی چنانکه تو میگویی هر که درین
خانه و درین سراست همه را بکشتمی انگه عایشه را گفت این سگان خود را از من دور نکنی بدرستی که من
قصد کردم که در آن خانه باز گشایم و هر که در آنجا همه را بکشم و در این دیگر خانه باز گشایم و هر که در آنجاست
بکشم و اگر نه آنستی که من عافیت دوست میدارم این ساعت ایشان را بیرون آوردمی و گردنشان بزدمی پس
عایشه و آن زنان همه خاموش شدند و سخن نگفتند پس امیرالمومنین عایشه را سرزنش کردن گرفت و گفت خدای
ترا فرمود که در خانه خود قرار گیر و در پس پرده خود نشین و بیرون میا پس در خدای عاصی شدی و در خونها
خوض کردی و بظلم با من جنگ کردی و مردمان بر من انگولیدی و خدای پدرت را و ترا بما مشرف کرد
و ترا ام المومنین نام نهاد و حجابی بر تو بدید کرد و اکنون برخیز و برو و آنجا پوشیده شو که رسول خدای ترا
آنجا گذاشته است تا که اجلت فرا رسد و برخاست و از نزدیک وی برفت دیگر روز حسن علیه السلم را
نزدیک وی فرستاد و گفت بگوی که امیرالمومنین میگوید بدان خدای که دانه بشکافد و خلق آفرید که اگر در
ساعت نروی آنچه می دانی بتو فرستم و عایشه در آن ساعت موی سر می تافت سوی راست تافته بود
و سوی چپ خواست تافت چون از حسن علیه السلم آن سخن بشنید در ساعت برجست و گفت مرا گسیل کنید
در وقت باز شده و فراهم آمدن گرفت زنی از مهالبه ویرا گفت یا ام المومنین عبدالله عباس نزدیک تو آمد
و تو آواز بلند کردی و او بخشم بیرون رفت اکنون این غلام پیغام پدرش بیاورد و تو چنین مضطرب
شدی و بیرون نیز در آمد و این اضطراب ندیدم عایشه گفت وی مرا مضطرب از آن کرد که وی پسر رسول خداست

و هر که خواهد که بد چشم در رسول نگرد گو درین غلام نگاه کن و بعد ازین پدرش ورا چیزی و نبستاد که من آن
دانستم و مرا چاره نیست از رحیل کردن آن زن گفت بخدای که مرا بگوی که آن چیست عایشه گفت دیگر
بدرستی که روزی رسول خدای را غنیمتی آورده بودند آن را بر اصحاب قسمت کرد ما نیز از و در خواستیم که ما را
ازان چیزی دهد و دران بر و الحاح میکردیم علی علیه السلم ما را ملامت کرد و گفت بس که لعنه که رسول خدا
دلتنگ کردید ما با علی ترشروئی و ناخوشی کردیم و سخن درشت گفتیم وی گفت عسی ربه ان طلقکن ان یبدله
ازواجا خیرا منکن اگر رسول شما را طلاق دهد تواند بود که خدای او را زنانی بهتر دهد مسلمان و مومن ما دیگر باره او را
سخن درشت گفتیم و روی ترش کردیم رسول صلعم درخشم شد که ما با علی گفتیم و روی با علی کرد و گفت یا علی قد جعلت
طلاقهن الیک فمن طلقته منهن فهی بائنة بدرستی که من طلاق این زنان بدست تو کردم هر کرا از ایشان
تو طلاق دهی مطلقه بود و رسول دران وقت معین نکرده نه در حال حیوة و نه در حال موت آنچه او گفت ان
کلام است و من می ترسم که از رسول خدای جدا شوم الکه علی علیه السلم جماعتی از زنان اهل بصره را او را شاید
فرمود تا با عایشه بمدینه شوند و عایشه با آن زنان از بصره رحیل کردند و علی علیه السلم آن زنان را وصیت
کرده بود که بزی مردان باشند عمامه بر سر نهاده و عایشه میگفت که علی با من چنین کرد و چنین کرد الکه مرد را
با من فرستاد تا مرا بمدینه برند زنی این بشنید اشتر براند و نزدیک او رسید و گفت وای بر تو یا عایشه
ترا بس نیست آنچه کردی تا اکنون در حق ابو الحسن میگویی و زنان همه پیش آمدند و روبها باز کردند عایشه
انا لله گفت و استغفار کرد و گفت جیت که من از پسر ابوطالب دیدم و عایشه بمدینه شد و زنان با بصره
شدند و هر گاه که عایشه روز جمل را یاد کردی مانند ابر گریستی تا مقنعش از اشک تر گردید و میگفتی کاشکی من
ابخاجا مزنشدمی کاشکی پیش ازان به بیست سال مردمی و میگفت اگر من در جمل حاضر نشدمی دوستر بودی
بمن از انکه مرا از رسول خدای صلی الله علیه مثل فرزندان عبد الرحمن ابو الحرث بودی و او را ده
پسر بوده بود سولای کردندی **و ابو یعقوب اسحق** بن یوسف القرازی گفت ابو المنذر هشام بن
محمد بن السایب را پرسیدم از کسانی که بکشتند روز جمل از اصحاب علی و عایشه گفت علی علیه السلم
بیست هزار مرد داشت از اصحاب او هزار و پانصد مرد کشته شد و عایشه سی هزار مرد داشت زیادت
از قبیله ازد خاص چهار هزار مرد در انگشت شد و از بنی ضبه دو هزار مرد و از بنی ناجیه چهار صد مرد و از بنی
بکر و ایل هشتصد مرد و از بنی حنظله نهصد مرد و از بنی عدی و موالی ایشان نود مرد و از اخلاط مردمان
نه هزار مرد و مردی از بنی تمیم بن مره بعد ازان بعبد الرحمن بن صرد التنوخی بگریست و اشتر را پی کرده بود
او را گفت تو بودی که روز جنگ بصره اشتر را پی کردی تنوخی گفت بخدای که من آن مردم و اگر اشتر
نبی نکردی ان روز اصحاب عایشه یکی نماندی خوای خشم گیر و خواهی راضی شو و دران معنی ابیاتی انشا کرد
و علی علیه السلام پس از حرب جمل روزی چند در بصره مقام کرد و چون رحیل خواست کرد فرمود تا لشکرگاه بیرون
نهادند و ندا فرمود تا مردمان جمع آمدند و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و فرستاد و انکار
قوم گفت هر چه گفت منذر بن الجارود العبدی برخاست و او را از کار فتنها و غیر ان پرسید و علی علیه السلم او را
خبر میداد از ان روز تا روز قیامت و فتنها یاد کرد که در یک یک شهر خواهد بود و انکه چگونه خراب شود و خرابی
آن بر دست که بود و چندان واقعه که بود و هر که بود آن واقعه در مشرق و مغرب ترک ذکر آن کردیم از برای
انکه مطلوبست انکه در آخر ان گفت یا منذر بدرستی که قیامت ظاهر نشود مگر بر اشرار خلق خدای و ان در
اول روز بود انجم روز آدینه فهم کن از من یا منذر و آنچه ترا خبر دادم و نه پوشیدم از خبر تو الکه از منبر
بزیر آمد و اصحاب را رحیل فرمود و با کوفه شد مظفر و منصور روشن چشم و شادان و الحمد لله رب العالمین
آورده اند که عایشه چون بآب حواب رسید در وقت سحرگاهان سگان بانگ بر آوردند و عایشه شنید
از مردی از اهل لشکر که دیگر یاری می پرسید که این کدام آبست گفت آب حوابست گفت مرا باز گردان مرا
باز گردانید گفتند چرا گفت زیرا که من از رسول خدای شنیدم گویی که در زنی می نگرم از زنان که بر سگان
حواب بر و بانگ می کنند از خدای تعالی بترس ای حمیرا و پرهیز کن که تو آن زن باشی و قوم آنجا فرو آمدند
چون با مداد بود عبد الله زبیر پنجاه مرد را بیاورد تا نزدیک عایشه گواهی دادند که این آب حوابست و ایشان
پیش از انجا که حواب بود در گذشته اند و گفت این اول شهادت زور که در اسلام دادند **بدانکه** مذهب
اهلبیت و جماعة امامیه انست که هر که جنگ کند با یکی از امامان که امامت ایشان حجت خدای و رسول بود بحکم
نص و توفیق حکمش حکم کسی بود که با رسول صلعم جنگ کرده بود در بزرگی گناه و ایشان زیادت دلیلهاست
یکی اجماع امامیه که مشتمل است بر قول معصوم و دیگر انکه کسانی که با علی یا با یکی از ائمه طاهرین جنگ کردند
و بر وی بغی کردند منکر و دافع امامت او بودند و امام حق را نادانستن و دفع امامت او کردن همچنانکه کسی پیغمبری
نادانسته و دفع نبوتش کرده **روایت کرد** محمد اسحق با سناد خویش که عایشه چون از بصره با مدینه شد دایم
مردمان را بر امیر المومنین علیه السلم تحریص میکرد و میگفت لید و نامه نوشت بمعاویه و اهل شام با سود بن
ابی البختری و ایشان را بر علی تحریص میکرد **روایت کرد** از مسروق که گفت نزدیک عایشه شدم و نشستم تا
ساعتی سخن گفت و غلامی سیاه داشت او را بخواند عبد الرحمن نام گفت یا مسروق میدانی که این غلام
چرا عبد الرحمن نام نهادم گفت نه گفت از برای دوستی من عبد الرحمن بن ملجم را و امثال این حدیث
بسیارست که دلالة میکند بر انکه توبه نکرد و پشیمان نبود بر انکه کرد **فصل بیست و هفتم در واقعه صفین**

روایت کرد ابن اعثم باسناد از ابی اسحق و از ابی عبد الله محمد بن عمر واقد الواقدی الاسلمی و از زهری و ابی
مخنف لوط بن یحیی بن سعید بن مخنف لوط یحیی بن سعید بن مخنف بن سلیم الازدی و عبد الرحمن بن عبید
نصر بن صالح بن حبیب بن زهیر و از محمد بن عبد الله القرشی و غیر ایشان گفت من از اختلاف لغات
و روایات ایشان یک حدیث تالیف کردم بر یک نسق که چون علی علیه السلم روز جمل از کار بصره
فارغ شد خطبه گفت آنگه مردمان را برحیل فرمود و از بصره بکوفه شدند روز دوشنبه چهار شب گذشته از رجب
سنه ست و ثلاثین که در کوفه شد او با اشراف مردمان کوفه باستقبال او آمدند و تهنیتش کردند
و از برای او دعا خواستند اصحابش گفتند یا امیر المومنین در کوشک فرود می آیی گفت نه ولیکن بر رحبه
فرود آیم و آنجا فرو آمدند و بار بینداختند و علی علیه السلم بمسجد مهین بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و گفت حمد آن
خدای را که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت راست گوی بحق را عزیز گردانید و جهد شکن
مبطل را خوار کرد و بدرستی که سخت‌ترین چیزی را که از آن بر شما میترسیدم متابعت هوا کردن و امل دراز
و امل دراز داشتن و متابعت هوا از حق بگرداند و امل دراز آخرت را فراموش کرداند و بدرستی که
دنیا رحلت کرد و پشت بر زمین گردانید و آخرت نزدیکست که رو فرا کند و هر یکی را ازین دو پسرانند و شما
از پسران آخرت باشید امروز روز کارست و حساب نیست و فردا حساب بود و عمل نتوان کرد و بر شما باد ای اهل
کوفه که بطاعت خدای باشید و طاعت دارید آنکس را که جانب حلال دارند که آن را دعوی کنند کان از حق
چیزی که ایشان را نیست تا دیال جرم بخشیده زد و بود که ثمره گمراهی خود را ببینند و بدرستی که از
نصرة تقاعد نموده و باز ایستاد و جماعتی از شما و من بر ایشان خشمناک از ایشان بیزارید و ایشانرا
بشنوانید آنچه که راست دارند تا در زوال نعمت ما کوشند و رضای ما بجویند پس ایشان متره و گمراه
باشند مالک بن حبیب البربوعی برخاست و گفت یا امیر المومنین بدرستی که ایشان بهجران کردن
و سخن ناخوش گفتن ایشانرا مالش اندک بود بدین جرم که از تو تخلف کردند و یاری نکردند بخدای
که اگر تو ما را فرمان دهی ایشانرا بکشیم علی علیه السلم گفت یا مالک سبحان الله بدرستی که از غایت در
گذشتی و از حق تجاوز نمودی و کار بیشتر از حد کشیدی و حق تعالی چنین نمی فرماید بلکه می فرماید
که النفس بالنفس و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان
منصورا النفس را بنفس کشند و قصاص کنند و هر که را بظلم کشند ما ولی او را حجتی پدید کرده ایم و اجازت
قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکند و از حق تجاوز ننماید تا منصور بود و ابو برده بن عوف الازدی
برخاست و از آن جماعت بود که از نصرت تخلف نمودند گفت یا امیر المومنین روز جمل آن جماعت که

ایشانرا اگر دیر گرد عایشه بکشتند ایشانرا بچه جرم کشتند علی علیه السلم گفت ایشانرا بدان کشتند که جماعتی از شیعه
و عاملان من بی جرم کشته بودند من پیش شدم من پیش شدم و گفتم تا کشندگان برادر مرا بمن تسلیم کنند ابا
کردند با من جنگ کردند و بیعت من در گردن ایشان بود و چون نزدیک هزار مرد از شیعهای من کشته آمد پس
ایشانرا بکشتم تو از آن در شکی یا اخا الازدی گفت در شک بودم و تا اکنون ندانستم و مرا پیدا شد که آن قوم
خطا کردند و تو بر هدایتی و مصیبی آنگه علی علیه السلم از منبر فرود آمد و بر نشست و بسرای ابی جعده بن هبیره بن ابی
وهب المخزومی شد و نزدیک او فرود آمد و سلیمان بن صرد الخزاعی بسلام او آمد علی علیه السلام او را
گفت یا سلیمان بدرستی که تو در کار خطا بودی و چشم میداشتی و منتظر می بودی تا دست کرا بود و روا
بازی کردی و من ترا از معتمدترین مردمان پنداشتم بچه سبب مرا یاری نکردی و از نصرة من تقاعد
نمودی گفت یا امیر المومنین در کارها باز پس مشو و بدانچه گذشت مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار
تا نصیحت من و هواخواهی من ترا خالص باشد و بدرستی که کارها دشوار افتاد که تو در آن دشمن را از دوست
بشناسی علی علیه السلام او را دید هیچ نگفت و او ساعتی پیش علی بنشست آنگه برخاست و بمسجد اعظم شد
و حسن بن علی علیه السلم در آنجا نشسته بود و او را گفت یا ابا محمد حالی عجب با تو بگویم که من چه دیدم از امیر المومنین
علی علیه السلم از سرزنش و ملامت کردند حسن علیه السلام گفت او عتاب با کسی کند که در دوستی او
نصیحت و نیکی چشم دارد و در دوستی امیدوار بود سلیمان گفت بدرستی که مقامها مانده که در آن نیزها
شکسته شود و در تیغها رخنه کند و در آن مقامات بامثال من محتاج باشند دوستی مرا بخیانت نسبت مکنید
و مرا در نیکخواهی متهم مدارید حسن علیه السلام گفت رحمت بر تو باد که چنینست و آن مردمان که در واقعه
جمل باز علی علیه السلم تخلف کرده بودند یک یک پیش می آمدند و هر یک از ایشان که سلام گفتی علی علیه السلم او را
سلام گفتی و علیک السلام و ان کنت من المتربصین سلام بر تو باد و اگر چه از آنان که چشم میداشتی که فتح کرا
بود و هم بر آن بود تا روز آدینه در آمد بنماز بیرون آمد و نماز بگذارد و عاملان را فرستاد بشهرهای که در حیط
تصرف او بود از عراق و ماهات و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و معاویه را بیعت کرده
بودند و منقاد او شده چون خبر بعلی رسید اشتر را بخواند و ولایت جزیره باو داد و ضحاک بن قیس الفهری
آن روز بحران بود از قبل معاویه چون خبر باو رسید که اشتر روی بدانجانب آورد پس باهل رقه فرستاد و
از ایشان مدد خواست از برای جنگ مالک اشتر سماک بن مخرمه و اشتر با لشکر کوفه بدیشان رسیدند نزدیک
شهر حران و جنگ کردند جنگی سخت و چون شب در آمد ضحاک مع لشکرش بگریخت و باحران شدند و اشتر در پی
ایشان برفت و ایشانرا هزیمت ساخت و میراند تا بشام و اشتر باطراف شهرها غارت میکرد و دشمنان را

خوار و ذلیل میگردانید و ولایت جزیره را ضبطی محکم کرد و ان خبر بعلی علیه السلم رسید در کوفه برخاست
و خطبه بلیغ گفت و گفت معاویه بن ابی سفیان اهل شام را در رنگ افگنده و با ایشان دعوی
کرده که من که علیم عثمان بن عفان را کشته ام و با عامل من جنگ کرده و زود بود که با من منازعت
کند در حقی که مراست بقول خدای و لشکر شام بر سر من آرد که حقی خدای بمن داده و رسول خدای
از من بگیرد و من عزم کرده ام که بدو نامه نویسم رای شما چیست مسلمانان از هر طرف فریاد بر آوردند
و گفتند یا امیر المومنین فرمان تراست و طاعت و اطاعت تو بر ما فرض و واجب و تو برادر و پسر عم
و داماد و وصی رسول خدایی ابو الحسن علیه السلم از منبر فرود آمد و با خانه شد و دوات و بیاض خواست
و نامه نوشت از ترجمه من عبد الله علی امیر المومنین الی معاویه اما بعد بدرستی که بیعت من لازم
شد بر تو بمدینه در آن حال که تو در شام بودی زیرا که مرا بیعت کردند آن قوم که ابوبکر و عمر و عثمان را
بیعت کردند و حاضر را نیست که اختیار کند و غایب را نیست که رد کند و بدرستی که کار از عثمان
بر مردمان مشکل بود خبر دهنده از آن همچون کور و شنونده همچون کر و بدرستی که او را قومی
گرفتند و او را قبول نکردند و قومی او را دوست داشتند و نصرتش کردند پس غایب را تکذیب کردند و غایب را
متهم و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند یعنی عام هر که از آن رغبت بگرداند از دین بیرون
شود و هر که از آن باز پس ایستد کم و کاست آید پس تو عافیت بپذیر و بر حسب آنچه بتو نوشتم
کار کن و السلام و نامه را با حجاج بن غزیة الانصاری داد پیش معاویه فرستاد چون معاویه
نامه را برخواند با رسول نگریست و گفت پندارم که تو از آن جماعتی که از ایشان یاری خواست عثمان
و او را یاری نکردند بلکه او را فرو گذاشتند معاویه در خشم شد و گفت برو بنزدیک صاحب خود
که رسول من بر اثر تو آید انصاری باز گردید و باز نزدیک علی علیه السلم شد و او را بدان خبر داد و
و ولید بن عقبة بن ابی معیط دشمن علی علیه السلام بود و سبب آن بود که ولید والی کوفه بود و آنجا خمر
خورده بود و بمسجد آمده و نماز بامداد چهار رکعت گذارده و مردمان پیش عثمان بشرب گواهی داده اند
و عثمان در آن با میر المومنین اشارت کرده و علی علیه السلم گفت که او را حد بزن و او را پیش عثمان
بتازیانه علی حد زدند و ولید از آن سبب با علی کینه ور شده بود و علی را گفته انا احد منک سنانا
و ابسط منک لسانا و املا منک حشوا من از تو تیز سنان ترم و از تو زبان تیز ترم و پر دل ترم در
پیش لشکر علی علیه السلم او را گفت خاموش باش تو ای دشمن خدای که فاسقی ولید در خشم شد
و پیش رسول صلی الله علیه و شکایت علی علیه السلام کرده در حق او این آیه فرود آمده «افمن کان

مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون مومن با فاسق برابر نبود و از آن محل کینه علی در دل داشته با آن که
بیتی چند بگفت و بمعاویه فرستاد در آن معنی که از علی هیچ چیز اجابت نکند و با او حرب کند و طلب خون
عثمان کند و چون شعر او بمعاویه رسید خوش شد و بر مخالفت علی خرم شد و عزم کرد و این نامه نوشت
که بسم الله الرحمن الرحیم بنوشت و هیچ دیگر ننوشت و در پیچید و مهر کرد و عنوان نوشت و بعبسی نامی
داد با پیش علی برد و او بکوفه بعلی رساند و از و خبرها پرسید امیر المومنین علی علیه السلام گفت که در
شام من پنجاه هزار شیخ دیدم که محاسنها از اشک تر کرده بودند بر پیراهن عثمان و با خدای عهد کرده
بودند و شمشیرها از نیام کشیده که در غلاف نکنند تا کشندگان عثمان را نکشند میرنده زنده این و میت
میکند و زنده از مرده این روایت علی علیه السلم گفت وایک الشان بدین چه میطلبند عبسی گفت که رشته
گردن تو میخواهند یعنی در کشتن تو میکوشند امیر المومنین علی علیه السلم گفت تربت یداک و حثت فواک
دست بخاک مرساد دروغ گفتی صلة بن زفر العبسی بر جست و گفت برادری که هستی تو اهل شام
و بر یاری که تو هستی معاویه را مهاجران و انصار را خس بگریستن مردان بیدینی بر پیراهن عثمان
و بخدای که پیراهن عثمان نیست و گریستن ایشان گریستن یعقوب و اگر در شام برو
گریند گو بگریید و جنگ کردن ایشان با علی علیه السلم بدرستی که با خدا و رسول خداست و خدای
تعالی کند آنچه خواهد و پسندد و مردمان شمشیرها کشیدند و قصد رسول معاویه کردند علی علیه السلم گفت
دست از و بدارید که او رسولست و لیکن نامه از وی بستانید نامه از و بستدند و بعلی علیه السلم دادند
در آن بجز بسم الله نبود و دانست که معاویه بدو جنگ خواهد کرد و با هیچ چیز او را اجابت نخواهد کرد
گفت حول و قوت نیست جز بخدای و خدای مرا بس است رسول معاویه از پیش علی برخاست و گفت
یا امیر المومنین بخدای که پیش تو آمدم و از همه مردمان بر تو خشمناکتر بودم از آنچه اهل شام مرا
از تو خبر داده بودند و بخدای که آنچه از تو دیدم امروز و شنیدم از هدایت و بیان تو بخدای که هرگز
از تو جدا نشوم و در رکاب بمیرم و علی علیه السلام مردمان را دعوت میکرد با خروج کردن بشام مردی
از قراره اربد نام برخاست و گفت میخواهی که ما را بشام بری پیش برادران ما تا از برای تو قتال
کنیم و ایشان را بکشیم چنانکه پیش برادران ما از اهل بصره بردی تا با ایشان قتال کردیم بخدای که اگر این
نکنیم اشتر بانگ بر وزد و گفت کیست که این جاهل را زجر کند مردمان روی بدو نهادند بگریخت و مردم
از دنبال او میشدند تا در بازار اسپ فروشان بدو رسیدند و مشت و لگد و شمشیر بر و میزدند تا بی هوش
گردند و هلاک شد چون خبر بعلی رسید پرسید که او را که کشته است گفتند مردمان پراکنده از همدان و غیر

ایشان علی علیه السلم گفت کشنده معین عیب و نقش از بیت المال مسلمانان بود و جریر بن عبدالله
البجلی آن روز بر ثغر همدان عامل بود از دست عثمان و اشعث بن قیس بر ولا در بایجان علی السلام
ابتدا بجریر کرد و نامه نوشت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم بدرستی که خدای تعالی نعمتی
که بر قومی روزی کرد دیگر وا نبدیا تا ایشان تغیر نکنند آنچه تعلق بدیشان دارد و چون خدای تعالی بقومی
بدی خواهد کس از آن نتواند رد کرد و کسی یار ایشان نباشد و تو دانسته آنچه رفته است از کار عثمان و بیعت
مهاجران و انصار مرا و رفتن من ببصره و جنگ ایشان با من تا که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و تمشیر
ایشان برداشتم و عبدالله عباس را عامل ایشان کردم و بکوفه شدم و زجر بن قیس را نزدیک تو فرستادم
هرچه خواهی از وی پرس و نامه مرا بر مسلمانان خوان و سوار و پیاده که داری پیش آر که عزم سفر
شام دارم انشاء الله و لا قوت الا بالله والسلام و نامه در نوشت و در پیچید و عنوان نوشت و مهر کرد
و بطر بن قیس داد و جریر آنجا بود که نامه‌ها بداد و او ندا فرمود و مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و خدا را حمد
و ثنا گفت و گفت ای مردمان اینک نامه امیرالمؤمنین علی علیه السلم و اوست امین به دنیا و آخرت از کار
او و کار دشمنش بود و آنچه خدا را بر آن حمد گفت بدرستی که مهاجران و انصار او را بیعت کردند و تابعان
با جان شما بیدوا اگر این کار نه شما در شوری افکندی میان مسلمانان اولیترین مسلمانان و مردمان بودی
بدین کار علی ابی طالب علیه السلم از برای دامادی و خویشاوندی و سابقه که او را بوده است و نجات
و هجرت الا انکه بقای خلق در جماعت است و فنا در فرقه و علی علیه السلم شما را بر حق دارد ما دام که مستقیم
باشید و اگر میل کنید میل شما راست کند اکنون بگویید یاران شما چیست مردمان گفتند شنیدیم و طاعت داریم
و رضا دادیم و علی علیه السلام را بیعت کردیم جریر با کسانی که با او بودند سوار و پیاده بکوفه شدند و علی
با اشعث بن قیس الکندی نامه نوشت و او آن روز با در بایجان بود عامل از دست عثمان و در نامه چنین
نوشت که اگر نه از چیزها بودی که از تو واقع شده است درین کار تو مقدم بودی بر دیگران و تواند بود
که بعضی از کارهای تو حل کند پروردگار و عثمان در گذشت چنانکه خبر بتو رسیده باشد و مهاجران و انصار
و تابعان مرا بیعت کرده اند و من بر تو متوقفم چون این نامه بتو رسد بر مسلمانان خوان که در ناحیه
تواند و درای در کاری که مهاجران و انصار در آن در آمده اند که عملی که در دست تست طعمه تو نیست اما
امانت در دست تو مالیست از مالهای خدای و تو خازنی از خازنان او بر آن تا من تسلیم کنی و تواند
بود که من ولایت ترا فراموش نکنم اگر مستقیم باشی انشاء الله و لا قوة الا بالله والسلم نامه مهر کرد و بزیاد
مرجب الهمدانی داد و فرمود تا زود ببرد نزدیک اشعث شود چون با او رسید نامه اشعث مردمان را جمع کرد و

منبر شد و حمد و ثنا گفت بدرستی که پسر عفان و لایت آذربایجان بمن داد و آن در دست منست و از دست
عایشه و طلحه و زبیر نیست و مردمان علی ابن ابی طالب علیه السلم را بیعت کرده اند و او امینست بر سر کار و بر کار
که از ما غایب بود و ماست رای شما چیست مردمان همه یک کلمه گفتند سامع و مطیعیم و علی علیه امام ماست و بدو
هیچ بدل نطلبیم هرگز اشعث با خانه خود شد و جماعتی از اصحاب خود را بخواند و گفت نامه علی مرا تنگ دل کرد و متوحش
ساخت و می ترسم که اگر پیش او روم از من مال آذربایجان طلبد و اگر پیش معاویه شوم مرا هیچ مطالبه نکند و نزدیک
من آنست که پیش معاویه شدن بصلاح تر است اکنون رای شما چیست قوم او گفتند بخدای که مرگ بر ما بهتر است
از آنکه قوم و عشیرت و مال خود بگذاری و تابع اهل شام شوی و اشعث از آن سخن پشیمان شد و مردمان را جمع کرد
و نزدیک علی علیه شد پس احنف بن قیس تیمی گفت یا امیرالمؤمنین بنو سعد زید مناة بن تمیم اگرچه روز جمل
ترا نصرت نکردند امروز ترا نصرت کنند زیرا که ایشان در طلحه و زبیر شک بوده و در معاویه شان شک
نیست و خویشان ما بصره اند اگر صواب بینی نامه نویسیم تا بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند و آنچه دی فوت
کرده اند امروز تدارک آن کنند علی علیه السلم با ابا بحر ترا دستوری دادم نامه بنویس بقوم خود او نامه
نوشت چون نامه به بنی تمیم رسید از بصره بکوفه آمدند و علی علیه السلم را بیعت کردند که در رکاب او باشند
علی اصحاب خود را گفت شما دانسته اید که بغی و ستم هیچ خیر نیست و لیکن مرا دلالت کنید بمردی که تجربها او محکم
گردانیده بود تا او را پیش معاویه فرستم تواند بود که باز ایستد از آنچه بر آنست و منزجر شود و اگر نشود
ما خود قایم ایستاده ایم و بر حرب قادریم جریر بن عبدالله البجلی برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین مرا بر سبیل
پیش او فرست که او همیشه مرا نیکو خواه و یار بوده تا او را دعوت کنم که ترا این کار مسلم دارد و فرمان
برد و امیر بود از امیران تو ما دام که بطاعت خدای کار میکند و اهل شام را با طاعت خدای و ولایت
تو دعوت کنم که ایشان همه قوم و خویش منند و امید میدارم که نه او و نه اهل شام در من عاصی نشوند اشتر
یا امیرالمؤمنین او را مفرست که من چنان می پندارم که هوا و رای او با ایشان موافق است علی علیه السلم
گفت یا جریر بدرستی که با جمعی از اصحاب رسول صلی الله علیه از اهل بدر و عقبه و اهل دین و رای و
کسانی که شهیدانی و من ترا بدیشان اختیار کردم از برای آنکه رسول صلعم در حق تو گفته است آنکه خیر ذی
یمن است این نامه پیش معاویه بر و او را اعلام کن که من او را بامیری نپسندم و عامه او را بخلیفتی
نپسندند جریر گفت چنان کنم یا امیرالمؤمنین انشاء الله علی علیه نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
من عبدالله علی امیرالمؤمنین علی الی معاویه بن صخر اما بعد یا معاویه تو دانسته که شوری مهاجران و انصار را
بوده و غیر ایشان چون ایشان بر مردی جمع آمدند و او را امام نام نهند آن رضای خدای بود و اگر کسی از

امرا ایشان سرکش او را با آن رد کنند واگر اباکند و با او قتال کنند برانکه اتبع رضای خدای بود واگر یکی از
او راهی جدا شود مومنان را اتباع کرده بود و خدای او را روی بچیزی دهد که بدان چیز کرده بود و در آتش
دوزخش رساند و آن بد مرجعیست و تو دانسته آنچه در بصره رفت از آنچه پوشیده نیست و با ایشان
جهاد کردم تا حق پیدا شود و امر خدای ظاهر و ایشان کاره کردند و بعد از آن ترا می بینم که ذکر کشندگان
عثمان بسیار میکنی و آن سخن درازی می سازی در این بدانچه مسلمانان در آمده اند از بیعت من و با قوم
بحکومت پیش من آی تا ترا و ایشان را به کتاب خدای و سنت پیغمبر صلعم دارم و نامه مهر کرد و بجریر داد جریر
پیش معاویه شد معاویه او را بنواخت و تقرب داشت و سخن پرسید جریر گفت بدرستی که ابن برای
پسر عم تو علی ابن ابی طالب اهل حرمین مکه و مدینه و اهل عراقین بصره و کوفه و اهل حجاز و اهل یمن
جمع آمده اند و در دست نمانده است مگر حصنها که تو بدان ولایات داری واگر زوادی او سیلی را ان
گذارد آن همه ویران کند و من آمده ام تا ترا دعوت کنم بدانچه رسد و ولایة در آن است بمتابعت امیر المو
منین علی علیه السلم تدای آن شرط که این ولایت که تو داری بتو دهد و تو در آن عمل کنی بر قضیه کتاب
خدای و سنت پیغمبرش محمد صلعم و آنچه خدای فرو فرستاده است از فرض و سنت و تو همیشه بر آن
باشی تا علی زنده بود واگر او را وفات رسد و تو زنده باشی آنچه رای تو اقتضا کند بر آن میروی و اما
کار عثمان بدرستی که میدانی معاویه را از آن کار در مانده کردانید و کسانی را که حاضر بودند و چگونه بود
آنکس را که از آن غایب بوده باشد و اینک نامه که علی بتو نوشته است چون معاویه نامه برخواند جریر را
گفت تا من درین نظری کنم و تو نیز نظری کنی و اهل شام را نیز بر آن استطلاعی رای کنم دیگر روز
جریر بمسجد اعظم آمد بنشست و مردمان جمع آمدند و معاویه نیز حاضر شد و جریر مردمان را وعظ میکرد
و با بیعت علی دعوت میکرد و میگفت ای مردمان بدرستی که این دین را فتنها احتمال نکند و علی علیه السلم
مردمان بیعت کرده دادانست که فتنه میخواهد و شما از فتنه می باید خواست و در بصره ملحمه و جنگی بود
که مثل آن نشنیده باشند و ما علی ابن ابی طالب را بیعت کردیم بر آنکه مهاجران و انصار او را بیعت
کردند واگر ما را مالک کارها کردانیدندی کارهای ما با ما گذاشتندی از برای خلافت جز او هیچ کس را
اختیار نکردیمی ای معاویه از خدای بترس و حذر کن در نفس خود که خدای با متقیان و محسنانست
و دادی در راهی که مردمان در آمده اند و اگر گویی که عثمان بن عفان مرا عمل داد و عامل گردانید و
معزول نکرد واگر کار بر آنجمله بودی که تو گفتی دین خدای قایم نبودی و هر مردی را بودی آنچه در دست
او بود و لیکن خدای تعالی آخر را از حق و لاحق ان بناده است که اول را و السلم چون معاویه سخن

او بشنه

او بشنه برجست و بر منبر شد و حمد و ثنای بگفت و گفت شما می دانید که من خلیفه عثمان بن عفانم و هرگز یکی را
از شما بچیزی مشهور و منسوب نکرده ام و بدرستی که عثمان را مظلوم بکشتند و من ولی اویم و خدای
تعالی فرماید و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا و میخواهم که
مرا اعلام کنید بدانچه در دلها دارید از قتل عثمان مردمان از اطراف مسجد برجستند که خون عثمان میخواهیم
و آن خبر بعلی رسید خواست که بشام رود و بتعجیل جماعه خلق گفتند رای آنست که بکوفه مقام کنی الا هیچ کس
اشتر نخعی و عدی بن حاتم الطائی و عمرو بن الحمق الخزاعی و سعید بن القیس الهمدانی و هانی بن عروة المذ
حجی ایشان برخاستند و گفتند یا امیر المومنین ایشان که رای مقام میزنند از جنگ اهل شام میترسند و در
جنگ ایشان هیچ چیز نیست خوف ناک تر از مرگ و ما مرگ میخواهیم مار ابر خدای ترا توفیق دهد از برای
آنچه می پسندد علی علیه السلم در پیش افکند و گفت مرا میسر نمی شود بسوی ایشان شدن چون رسول من
نزدیک ایشانست و من رسول خود را وقتی پدید کرده ام که از آن خوف ما را اخبر نکنند مگر او را فرا
باشند یا عاصی شده باشند خاموش باشید و تعجیل مکنید و جریر پیش معاویه هر بار که آمدی و جواب نامه
خواستی معاویه گفتی تعجیل مکن تا درین کار نظر کنم و از اهل شام استطلاع رای کنم و بعمرو بن العاص
که بفلسطین بود نامه نوشت که رافضه حجاز و یمن و بصره و کوفه بر علی ابی طالب جمع آمده بیعت کرده
و او قیس بن عبد الله البجلی را برسولی بما فرستاده و تا غایت هیچ جواب نداده ام و منتظر قدوم
توام زود باید آمدن تا جواب او هرچه بخاطر رسد بگوییم والسلم چون عمرو نامه بخواند دو پسر خود عبد الله
و محمد را بخواند و در آن معنی با ایشان مشاورت کرد عبد الله گفت من میگویم که رسول الله از دنیا برون
شد از تو راضی بود و همچنین دو خلیفه بعد از وی و عمر و عثمان را بکشتند و تو از و غایب بودی و خدای
تعالی ترا ایمنی کردانیده در خانه خود بنشین که ترا نمی شاید حاشیه و تبع محاسبه معاویه باشی برای
دنیای ناپایدار دیگر پسرش محمد گفت من میگویم شیخ قریش و صاحب امر ایشانی و اگر این کار منتظم
شود و تو از آن غایب باشی کار تو صغیر و حقیر گردد ترا قدر نماند بجماعت شام پیوند و یار ایشان باش
و خون عثمان طلب که تو از معاویه کم نیستی عمرو ساعتی سر در پیش افکند و گفت یا عبد الله تو مرا اشارت
کردی بچیزی که مرا بهتر است در آن نظری کنم و دیگر روز عمرو غلامی داشت نام او وردان
او را بخواند و گفت چهارپایان بار و بارکن غلام چنان کرد و گفت بار فرو گیر فرو گرفت
تا سه نوبت که بار کرد و فرو گرفت غلام گفت یا ابا عبد الله ترا چه حالت عمرو گفت نمیدانم
وردان گفت من میدانم ترا خیال دنیا و آخرت در سر است میگویی با خود که با علی آخرت و با معاویه

دنیا کاری که میگویی که بار کن دنبال دنیا میروی و کاری که میگویی بار بیفکن با آخرت و در میان
این دو کار متفکری خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین عمرو گفت والله ابوک یا وردان
راست گفتی رای تو چیست گفت رای من آنست که در خانه خود بنشینی که حق تعالی ترا ودیعتی داده
است اگر اهل دین ظفر یابند تو در دین ایشان باش و غنیمت دان و اگر اهل دنیا ظفر یابند
از تو مستغنی نباشند عمرو گفت یا وردان اگر در خانه بنشینم عرب نشنیدند من عنان سوی معاویه
تافتم بار کن وردان بار کرد و نزدیک معاویه شد معاویه او را بنواخت و بزرگ داشت معاویه
گفت یا ابا عبدالله درین شب مرا سه خبر آمده که از آمد خلی د مخرجی نیست با آب خوردن نمی توان رسید
و باز شوان گشت عمرو گفت آن چیست یا معاویه گفت یکی آنست که محمد بن حذیفه زندان مصر شکسته
است و با اصحابش از آنجا بیرون آمده و تو دانی که او از آفتهای دین است و دیگری آنکه قیصر
ملک روم سوار و پیاده خود را جمع کرده که بنزدیک ما آید و بر شام غلبه کند و سیم آنکه علی ابی طالب
بکوفه نزول کرده و ساز آمدن شام دارد تو با ما تا چه داری عمرو گفت این همه کارهای عظیم است اما
حذیفه را لشکر فرست تا او را بکشند یا بگریزد که از گریختن او ترا ضرری نباشد و ملک روم را هدیها
فرست از آنهای زرین و سیمین و غیر آن و او ترا از آن اجابت کند اما علی ابن ابی طالب با
معاویه که خدا داناست عرب برابر نکند میان تو و میان او در چیزی از چیزهای معاویه گفت یا
ابا عبدالله بدرستی که او قطع رحم کرد و امت را در فتنه انداخت و پراگندگی در میان آورد
و خلیفه را بکشت و در پروردگار عاصی شد و آنچه در گردن او بود از بیعت عثمان از آن نقض کرد
عمرو گفت آهسته باش یا معاویه که علی یگانه است در میان مردمان بفضل و کرامت و شجاعت او
کسی نیست و ترا مثل او سابقه و خویشی و دامادی که او راست نیست و فتوای که مثل آن کسی را نیست
و بجنگی و کفایتی که او دارد و معروف است در همه حال آن حد شرینیت و نسب آباء و علامات نیکو از
صادر گشته معاویه گفت راست گفتی یا ابا عبدالله او چنان است ولیکن ما با او قتال کنیم بدانچه
در دست ماست و خون عثمان بر او الزام کنیم عمرو از او بخندید و گفت ای معاویه این سخنان که از تو
می شنوم ای معاویه بدرستی که بر من و تو واجب است که از کار عثمان یاد نکنیم اما تو او را فرو
گذاشتی چون بتو استعانت خواست آنگاه که در مدینه محصور بود و او را یاری نکردی و من بدرستی
که معاینه او را بگذاشتم و بفلسطین شدم معاویه گفت اگر من خواستمی که ترا بفریبم بفریفتمی عمرو
گفت مثل مرا نفریبند معاویه گفت راست گفتی و میخواهم که با تو چیزی بگویم گوش نزدیک من دار

عمرو

عمرو گوش نزدیک دهن او برد معاویه گوشش بدندان گرفت و گفت یا عمرو ترا بفریفتم یا نه در خانه
جز من و تو کسی هست گوش من میدهی حالا دست ازین بدار و مرا بیعت کن عمرو گفت بخدای که از
دین خود چیزی بتو ندهم تا مثل آن از تو نگیرم بگوی تا چه میدهی گفت آنچه خواهی و پسندی بتو دهیم عمرو
گفت رضای من زمین مصر است معاویه گفت زمین مصر همچون عراق است عمرو گفت راست گفتی
چنان است ولیکن شرط کن که مصر مرا بود چون عراق ترا بود و آن بر معاویه دشوار آمد و ابا کرد و عمرو
از پیش او بیرون آمد و بمنزل خود رفت و دیگر روز بامداد برادر معاویه عتبه بن ابی سفیان پیش معاویه
آمد و گفت مرا بگوی که راضی نیستی بآنکه عمرو بن العاص باهل مصر فرا گیری تا خود را بتو فروشد و منقاد
و مطیع گردد بده و آنچه از تو می خواهد که اکنون نه مصر در دست تست و نه غیر مصر معاویه در حال کس فرستاد
و عمرو را بخواند و مصر بدو داد و چیزی بنوشت بدان و بدو داد و معاویه بنزدیک جریر بن عبدالله البجلی شد
و گفت یا با عمرو مرا راه رو نمود جریر گفت آن چیست گفت آنکه نامه نویسم بصاحب تو علی ابن ابی طالب
وازو درخواست کنم تا شام را بمن مسلم دارد تا زنده باشد و اگر او را وفات رسد و من زنده باشم
پس از خود هیچکس را در گردن من بیعتی ثابت نکند جریر گفت بنویس آنچه خواهی و من نیز آن حال
بنویسم آنگه معاویه و جریر آن بعلی نوشتند و چون نامه ایشان بعلی علیه السلم رسید و برخواند
و جریر نامه نوشت که معاویه بدین نامه آن خواست که مرا در گردن او بیعتی نباشد و آنچه خواهد از
کار خود اختیار کند و ترا برای آن بداشت تا اهل شام را بیازماید و تو دانستی ای جریر که مغیره
شعبه رای زد و از من درخواست آنگاه که بمدینه بودم که عمل شام بمعاویه دهم چنان نکردم و
خدای تعالی مرا نه بیند بران حال که من گمراه کنندگان را یاری خود سازم و یاری گیرم و تو
نگران مرد اگر ترا بیعت کند بخیره و اگر نه باز آی و رزم جای و سمت مهار مباش و آن حال در
میان مردمان فاش گشت و ولید بن عتبه بیتی چند بگفت و بمعاویه فرستاد و نامه دیگر از علی علیه
السلم بجریر رسید نوشته بود که یا جریر چون نامه من بتو رسد از دست منه تا که معاویه کار
بقطع رسانی و حکم و فصل کنی و جواب مطلق او را الزام کنی و او را میان جنگ و صلح مخیر گردانی
و اگر جنگ اختیار کند بمن نویسی و اگر صلح اختیار کند بیعتی محکم که تو او را بسند بستانی و نزدیک من
آیی و دران سستی نکنی والسلام و چون نامه بجریر رسید از او معاویه عرضه داشت و گفت یا ابن
ساعت من تاملی میکردم و بخدای که من گمان نمی بردم الا آنکه مهر بر دل تو نهاده اند و همچنین خدای
مهر نهد بر دل هر کس که متکبر بود و بدرستی که من ترا می بینم که بر حق و باطل متوقف شده تو

مردی که منتظری بود چیزی راکه دوست چیزی بود و کان چنان کردم که تو بیعت نکنی تا که مضطر شوی و همچنین
بود منافق نماز نکنند مگر وقتی که چاره نباید از نماز کردن و اینک نامه که امیر المومنین علی علیه السلام رسیده تا
با بیعت کنی با من بدانم که بصاحب خود بنویسم یا حرب اختیار کنی تا بر وفق آن کاری کنم معاویه گفت آری
چنان کنم بخدای که من منتظر یک مردیش هستم و شرحبیل است زیرا که او سید یست از سادات اهل شام و می
خواهم که کاری او قطع کنم و چون او برسد و بدانم که چه رای میزند و ترا گسیل کنم و عمرو العاص را بخواند و گفت
در کار علی بن ابی طالب چه رای داری عمرو گفت در آن رای نیکو دارم بدرستی که سر اهل شام شرحبیل
است و او دشمن جریر است کس بطلب او فرست و جماعتی را از معتمدان خود راست کن تا پیش او گواهی دهند
که علی عثمان را کشت و باید که گواهان پسندیده باشند معاویه یزید بن انس و بشیر بن ارطاة و مخارق بن
الحرث و حمزة بن مالک و حابس بن سعد الطائی و ابو الاعور السلمی و ضحاک بن قیس الفهری و ذو الکلاع الحمیری
والحصین بن نمیر السکونی و جوشب ذا الظلیم را بخواند و ایشان روساء اهل شام بودند و میدانید که شما را
از برای چه جمع کردم گفتند نه دانیم گفت شرحبیل سید یست از سادات قوم خود و او دشمن جریر بن عبد الله است
و من قوم کرده ام تا او را نامه نویسم که پیش من اید و چون اینجا رسد گوییم که عثمان را علی کشت و اگر او از شما
گواهان طلبد شما ان گواهی دهید قوم گفتند این کار کرده است کس بفرست معاویه بشرحبیل نامه نوشت
و شرحبیل از روز بشهر حمص بود که جریر بن عبد الله نزدیک ما آمده است از نزد علی ابن ابی طالب بکاری
عظیم اکنون بنزدیک ما ای رحمت خدای بر تو باد که میخواهیم در کار خود با تو مشاورتی کنیم که منتظر تو و مشهور
توایم شرحبیل بنزدیک معاویه آمد و معاویه او را بنواخت و بخود نزدیک داشت و گفت یا ابا السمط
بدرستی که جریر بن عبد الله از کوفه آمده است و مرا ببیعت علی ابن ابی طالب دعوة می کند و ما شک نمی
کنیم که خیر و فاضل است اگر نه آن بودی که او خلیفه عثمان بن عفان را بکشت و من منتظر تو بودم زیرا
که تو از سادانی اکنون بگوی تا رای تو چیست شرحبیل گفت من حکم تو بشنیدم و بر غایت حکمی نکنم و
لیکن امشب مرا مهلت ده تا فردا از مردمان دیگر بپرسم اگر دو مرد از سادات نزدیک من گواهی
دهند که علی عثمان را کشت من ترا تصدیق کنم و جنگ کنم در پیش تو با هر که مطیع منست از قوم شرحبیل با خانه
خود شد دیگر روز معاویه کس فرستاد و آن قوم را که راست کرده بود بگواهی دروغ دادن حاضر
کرد تا نزدیک شرحبیل گواهی دادند که علی عثمان را بکشت انگه شرحبیل نزدیک معاویه شد و گفت گواهان
عدل نزدیک من گواهی دادند نزدیک که علی علیه السلم عثمان را کشت بظلم و بخدای اگر تو او را بیعت
کنی ما ترا از شام بیرون کنیم این رسول را از نزدیک صاحبش برنست که بخدای که صاحبش را بیعت

نهد

نزدیک ما خوش شد و معاویه کس فرستاد بنزدیک جریر که باز نزدیک صاحب خود رو و آنچه از اهل شام شنیده بود
با او بگفت اشتر گفت یا امیر المومنین اگر مرا نزدیک معاویه فرستادی به بودی از ین مرد که فرستادی و رسن
سست فرو گذاشت و هیچ در گشاده نگذاشت الا که دربست و هیچ در بسته نگذاشت الا که باز گشاد جریر گفت بخدای
که اگر تو بجای من بودی ترا بکشتندی زیرا که از شام شنیدم که میگفتند تو از کشندگان عثمانی انگه جریر روی بعلی کرد
و گفت بخدای یا امیر المومنین که اگر بدین مرد دست یافتندی یا بر محمد بن ابو بکر یا بر عمار بن یاسر یا حکیم بن جبل یا کلجو
مرادی ایشانرا بکشتندی اشتر گفت بخدای که اگر من بجای تو بودمی جواب ایشان بر من گران بنودی
و معاویه و اصحابش را عظیم بر خطه و کاری داشتمی که در آن پروای اندیشه نبودی جریر گفت پس چرا پیش
ایشان نمی شوی اشتر گفت چگونه شوم و تو ایشانرا تباه کردانیدی ابن اعثم گفت پس معاویه لشکر را
جمع کرد و میمنه بعبد الرحمن بن خالد الولید داد و میسره بعبید الله بن عمرو العاص و مقدمه بابی اعور السلمی و ساقه
به بشر بن ابی ارطاة الفهری و معاویه با اهل شام برفت و مروان بن الحکم در پیش او بر اسب سفید روی
نشسته شمشیر عثمان بن عفان در گردن افکنده همراه با سوار و پیاده در صفین فرود آمدند با هشتاد و سه هزار
مرد روزی چند از محرم گذشته بود و جایی که زمین نرم بود و فراخ و چراگاه خرم و فرات نزدیک منزل
ساختند و آنجا برای خود بنایی فرمود و قبها و خیمها و سراپردها زدند و اسپانرا جایی راست کردند و از اطراف
و بلاد لشکر بر وی جمع آمدند تا لشکرش صد و بیست هزار شد چون خبر بامیر المومنین علی علیه السلم رسیدند
فرمود و مردمان را جمع کرد و خطبه بلیغ بگفت و در آن خطبه گفت ایها الناس بدرستی که معاویه بن ابی سفیان با
روم صلح کرد و با اهل شام بصفین آمد بعزم جنگ آمد و اگر شما بر ایشان غلبه کنید ایشان بر و میان استخفاف
خواهد بر شما و اگر ایشان بر شما غلبه کنند نه حجاز ماند شمارا نه عراق معاویه با اهل شام دعوی کرده است که ای
که ایشان بر حرب صبور تر اند از شما و این سخنی محال است و از راستی دور زیرا که شما مهاجران و انصار
و تابعان باحسان و آن قوم اهل شبهه و باطل اند و شبهه را شبهه برای آن نام نهاده اند که حق شبهی
دارد و خالی نبود از انکه در آن تراوشی بود از هدی و ساز جنگ کنید که نزدیک امد خون ریختن قاسطان
لی داد آن و بدرستی که در مشورة برکت بود اکنون بگویید تا رای شما چیست عمار یاسر برخاست و گفت
یا امیر المومنین اگر تو می توانی که یکروز مقیم نباشی چنان کن و با ما پیش دشمن رو پیش از انکه فاجران پیش
ایند پراگندگی و از حق بگردانیدن و چون بدیشان رسی ایشانرا دعوة بچیزی که نصیب هدی شد ایشان
در آن است من اگر قبول کنند نیک بخت شوند و اگر جز جنگ اختیار نکنند بخدای که خون ایشان ریختن و در
جهاد ایشان بجد بودن قربت بخدای و کرامت از و انگه قیس بن سعد عباده بر پای خاست و گفت

یا امیر المومنین بجد ما را بجنگ دشمن ببر و توقف مکن که بخدای که جهاد ایشان دوسترست بما از جهاد ترک و روم
از برای مداهنه کردن ایشان در دین خدای و خار کردن ایشان اولیای خدای را چون خشم گیرند بر مردی
از اصحاب رسول صلعم او را حبس کنند و بزنند و محروم گردانند و از ولایة بیرون کنند و فیء مال ایشان در
میان ایشان حلال است و ما بدان سزاواریم و همچنین چند کس بر خواستند و هر یک فصلی بگفتند تا که ابو زینب
بن عوف برخاست و گفت یا امیر المومنین بخدای که ما بر حقیم و تو از ما بر راست تری و نصیب تو در خیر عظیم
ترست و اگر ما بر ضلالت ایم تو گناه ما را در خواه و حق تعالی از همه بهتر می‌داند اکنون آنچه ما برانیم حقی هویدا
و آنچه دشمن برانست بلی راهی و گمراهی بزرگست علی علیه السلم گفت بلی یا ابا زینب گواهی میدهم که اگر تو با ما
باشی و دعوت ما را نصرت کنی و نیت تو درست باشد در نصرت ما و ولایة از آن قوم بریده گردانیدی و دشمنی
ایشان آشکارا کنی چنانکه دعوی کردی که تو ولی خدا باشی در رضا و خشنودی او می‌روی و در طاعة
او باشی بشارت ترا یا ابا زینب و عمار یاسر و رو تکریست و گفت ثابت باش و در احزاب شک مبارکه ایشان
حزب خدای و حزب رسولند با خدای و رسول جنگ میکنند آنگه حجر بن عدی و عمرو بن الحمق الخزاعی بیرون آمدند
و از اهل شام تبرا ظاهر کردند و ایشان را لعنت میکردند علی علیه کس بدیشان فرستاد و گفت از آن باز
ایستید ایشان او علیه آمدند و گفتند یا امیر المومنین ما بر حق نیستیم علی علیه گفت بلی گفتند و پس چرا ما را از
لعن و دشنام ایشان منع میکنی گفت زیرا که من کراهیت میدارم که شما لعنت کننده و دشنام دهنده باشید
و لیکن از عملهای بد ایشان را صفت کنید و گویید از سیرت ایشان چنین است و از اعمال و کردار ایشان
اینست بصواب نزدیکتر بود و اگر گویید خدایا خون من و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان
ما و ایشان ما صلاح آر و ایشان را راه نمای از بلی رای ایشان آن نزدیک من دوسترست بود از برای
شما گفتند یا امیر المومنین پند تو قبول کردیم آنگاه عمرو بن حمق الخزاعی روی با امیر المومنین کرد و گفت یا
امیر المومنین بخدای که ترا دوست داشتم و بیعت کردم نه از برای خویشاوندی کردم که میان
من و تو بود و نه از برای آنکه تو مالی داری و رزی داری که بمن دهی و نه از برای سلطانی و ملکی که بمن دهی
و ذکر من بلند گردانی و لیکن ترا دوست داشتم از برای پنج خصلت از برای قدمة و سابقة و قرابة و شجاعة
و علم تو و اگر مرا تکلیف کنند کوههای ثابت نقل کردند و دریاهای بزرگ را آب بیرون کشید در کار
ولی ترا قوی گردانم و دشمن ترا بدان ضعیف گردانم چنان دانم که بعضی از حق ترا بر من واجبست بجای
گذارده باشم علی علیه السلم گفت خدایا دل او بتقوی روشن گردان و او را با صراط مستقیم خود
هدایت کن و بدان ثابت دار یا عمرو بخدای که دوست داشتم که در لشکر من صد مرد بودی مثل تو آنگه

علی علیه السلم بعاملان خود نامه نوشت و ایشان را باز خواند عبدالله عباس از بصره بیامد و مخنف بن سلیم
از اصفهان و سعد بن وهب از همدان و از همه شهرهای که در دست او بود عاملان بیامدند و بابسین عاملی
که بیامد ربیع بن خثیم بود که از ری بیامد با چهارصد مرد یا زیاده و قومی بشتافتند و اجابت کردند و قومی
نیز بشام شدند کراهیت داشتند و علی علیه السلام را جماعتی از باهله بخواندند و گفت ای جماعت باهله
بدرستی که من دانسته ام که شما مرا دشمن میدارید و من شما را دشمن میدارم پس عطای خود بستانید
و بدیلم شوید و یا جایی که خواهید آنگه علی علیه السلم حرث اعور را فرمود تا منادی کند مردمان را که بنخیله
لشکرگاه سازند و ملک بن حرث الیربوعی را فرمود تا مردمان را بیرون فرستد و ابو مسعود عقبة بن عمرو
الانصاری را در کوفه بجای خود بنشاند و برحلت فرمود از آنجا برفتند و ایشان آن روز نود هزار بودند
هشتصد مرد از آنان بودند که پیغمبر را در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن جبیر گفت آن روز هشتصد
مرد بود از انصار و نهصد از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و سلیمان بن مهران الاعمش
گفت آن روز با علی هشتاد مرد بدری بود و هشتصد از اصحاب محمد صلعم و عبدالرحمن بن لیلی گفت آن روز
با علی بود و بسید تابعان اویس قرنی و او را بصفین بکشتند در پیش علی علیه السلم و علی علیه السلم
فرمود تا اسب رسول صلی الله علیه بیاوردند و چون بر نشست گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما
کنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون آنگه گفت اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر و کابة المنقلب
والشک بعد الیقین و سوء المنظر فی الاهل والمال والولد اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة
فی الاهل والحشم و روان شد و مردمان با وی برفتند تا که چون بر پل کوفه بگذشت فرود آمد و دو رکعت
کرد در مسجد ابی سبره و برفت تا بدیر ابو موسی رسید و بر دو فرسنگی کوفه آنجا نماز پیشین بگذاشت
چون از نماز باز گردید گفت سبحان من یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل آنگه فرمود هر که
بتشییع ما می‌آید یا مقیم خواهد بود باید که نماز تمام کند که ما بر سفریم و هر که با ما پیش دشمن خواهد بود
باید که روزه بدارد و نماز دو رکعت کند آنگه برفت تا بکام عمر رسید فرود آمد و آنجا نماز دیگر بگزارد
و چون از نماز باز گشت گفت سبحان ذی القدرة والقدم سبحان ذی الطول والنعم و شکر را بجای
فرود آورد تا وقت نماز شام درآمد برخاست و نماز بگذارد و پس از آن بگفت سبحان ذی الملک
والملکوت سبحان ذی العزة والجبروت آنگه نماز خفتن بکرد و بعد از آن این دعا بخواند الحمد لله
کلما اظلم لیل و غسق الحمد لله کلما لاح نجم و خفق و آن شب آنجا بود و بامداد از آنجا برفتند چون بر زمین کربلا
رسیدند امیر المومنین بکناره فرات رسید بنگریست آنجا درختان دید ابن عباس را گفت این موضع را

می شناسی گفت نمی شناسم یا امیر المومنین گفت اگر آنرا بشناختی چنانکه من می شناسم از اینجا در
نگذشتی تا بگریستی از برای گریستن من و علی علیه السلم چون ابر بهار گریان شد تا که محاسنش تر شد
و اشک بر سینه او برفت انگه میگفت او مرا چه کار افتاده است یا سفین انگه حسین بگریست و
گفت صبر کن یا ابا عبد الله صبر کن که پدرت بدید و دید و رسید از ایشان مثل انگه بتو رسد پس از من انگه
علی علیه السلم در زمین کربلا میگردید چنانکه گفتی چیزی میجست و فرود آمد و آب خواست و وضو ساخت
و نماز کرد انگه لحظه بخواب رفت چون بیدار شد ترسان و گفت یا ابن عباس حدیث کنم آنچه اینجا
ساعت در خواب دیدم گفت بلی یا امیر المومنین گفت مردانی دیدم سفید روی که از آسمان فرود
آمدند علمهای سفید در دست و شمشیرها در گردن افکنده خطی گرد این زمین کشیدند آنگاه
این خرمایان دیدم روی بر زمین نهاده و جوی روان دیدم بخون بسته و پسر خود حسین را
میدیدم که دران خونها غرقه می شد و فریاد میکرد و کس بفریاد او نمیرسید و میگفتند صبر کن
یا آل رسول که شما را کشتند بدبخت ترین و بهشت مشتاق شماست یا ابی عبد الله انگه پیش من آمدند
و مرا تعزیت دادند و گفتند بشارت باد ترا یا ابا الحسن که خدای تعالی چشم ترا روشن گرداند به پسر
حسین فردا روز که مردمان برخیزند از برای پروردگار عالمیان و اکنون اشارة تا بیدار شدم
اینست خواب که من دیدم و بدان خدای که نفس علی بدست قدرت اوست صادق مصدوق
ابو القاسم مرا خبر داده است که من این خواب بعینه ببینم در وقت رفتن من بجنگ با قیان و این
زمین کربلاست که در و دفن کنند پسرم حسین را و شیعه او او از وزجا ... از فرزندان فاطمه
بنت محمد صلعم و این بقعه معروفست در میان آسمانها و آنرا یاد میکنند بزمین کرب و بلا و خود بود
که از و قومی برانگیزند که بی حساب به بهشت روند انگه گفت یا ابن عباس درین زمین منزلی
موضعی طلب کن که دران آهوان انجا بوده باشند ابن عباس طلب کرد باز یافت گفت یا امیر
المومنین باز یافتم علی علیه السلم گفت صدق الله و رسوله راست گفت خدای و رسولش انگه
علی بران موضع شد و مشتی از ان پشک آهو برگرفت و ببویید انگه رنگش شد چون رنگ زعفران
و بوی چون بوی مشک علی علیه السلم گفت این بعینه آنست انگه گفت می شناسی که این چیست گفت
نمیدانم یا ابن عم رسول الله گفت بدرستی که عیسی ابن مریم بدین زمین گذر کرد و حواریان با او بودند
این پشک را ببویید چنانکه من ببوییدم و آهوان روی بدو نهادند و پیش او بایستادند عیسی بگریست
و حواریان با او بگریستند و ایشان نمی دانستند که عیسی برای چه میگرید و گفتند یا روح الله چرا می گریی

وازبرای چه اینجا بایستادید گفت میدانید که این چه زمین است گفتند ندانیم یا روح الله این زمینیست
که درو فرزند رسول خدای محمد رسول الله را بکشند و فرزند دخترش زهرا را که قرین طاهره بتول بود
مریم بنت عمران انگه عیسی از ان دو سرگین برداشت و ببویید و گفت این پشک آهوانست که بدین خوش بوی از
برای گیاه این زمین خدا ایشان را و ایشان را باقی دارتا از این پشک آهو ببوید تا او را نوالی و صبری بود بر مصیبت
یا ابن عباس و عیسی مریم علیه السلم بگذشت و از ان روزگار باز این پشک بمانده تا امروز چنین زرد شده
شده است از درازی روزگار که بر وی گذشته است و این زمین کرب و بلاست انگه علی علیه السلم بگریست انگه
گفت ای پروردگار رحمت مکن بر کشندگان فرزند من و او را بلعنت کن لعنتی بزرگ و علی علیه السلم بگریست و مردمان
با او بگریستند تا او علیه السلم بیفتاد و بیهوش شد انگه باهوش آمد و برخواست و هشت رکعت نماز بگزارد هر دو
رکعت بسلامی و هر بار که سلام دادی ان پشک آهو گرفتی و ببوییدی و گفتی صبر کن یا ابا عبد الله الحسین صبر کن ای
ثمره رسول خدای و ریحانه حبیب خدای انگه مشتی از ان فرا گرفت و بر جامه خود بست و گفت همیشه آن بسته
بود تا اجلم فرا رسید انگه گفت یا ابن عباس چون آنرا بینی پس از من که خون تازه شده انگه ابی عبد الله
شهید کردند ابن عباس گفت بخدای من از پس از وفات علی علیه السلم بیشتر نگاه میداشتم و بران
محافظت بیشتر از ان میکردم بر بعضی از ان چیزها که بر من فریضه بود و من از از سر آستین خود نگشادم ابن
عباس گفت چون علی علیه السلم از صفین باز گردید و از اهل نهروان فارغ شد حارث اعور همدانی بپیش او
آمد علی علیه السلم گفت یا حارث میدانی که من از دوش باز غمناک و اندوهگین و ترسانم حارث گفت چرا
یا امیر المومنین آیا از برای پشیمانی بر جنگ اهل شام و اهل بصره و نهروان گفت وای بر تو یا حارث بدرستی
که من بران شادانم لیکن زمین کربلا را در خواب دیدم و پسر خود حسین را دیدم سر بریده و بر زمین افکنده
و درختان از انگور بار دیدم و آسمان شکافته و کوهها ساکن شده و منادی شنیدم که میان آسمان و زمین
منادی میدادی گفت ما را ابتر ساختند ای کشندگان حسین خدای شما را ابتر ساختن و بگشاد پس من بیدار شدم
ترسان و هراسان از ان خواب حارث گفت یا امیر المومنین جز خیر نباشد علی علیه السلم گفت یا حارث بدرستی
که حبیب من محمد مرا خبر داده است که پسر را بکشد یزید که خدای تعالی خدای او زیاده گناه در دوزخ در

ذکر واقعه صفین و چون علی علیه السلم بر کنار روانه فرود آمد مقابل شهر رقه و خبر معاویه رسید لشکری
عظیم از اهل شام با بی اعور السلمی داد و او را فرمود که پیش علی شو بود که دست یردی یا او نمائی پیش
از انکه او بجا رسید ابو الاعور روی بعلی نهاد با لشکر خود و علی علیه السلام زیاد بن النضر و شریح بن هانی
بخواند و لشکر بدیشان داد و بسوی ابو الاعور شان گسیل کرد ایشان چون لشکر شام را بدیدند جنگ شد

راست گفتی لیکن با او مردانند و با ما نیز مردانند انگه علی علیه السلم با لشکر خود فرود آمدند و معاویه و اصحابش
ونمود تا برکنار فرات فرود آمدند و میان علی و اصحابش و میان آب جدایی افکندند و اصحاب بنده کان را بآب
فرستادند ابو الاعور سواران از بر کنار آن آب بداشته بود تا ایشان نگذارند که اصحاب علی آب بر دارند و
موالی علی را بدان خبر دادند **الواقعة الاولی من وقایع صفین ابن اعثم گفت که امیر المومنین**
علیه السلم شبث بن ربعی الریاحی و صعصعة بن صوحان العبدی را فرمود که پیش معاویه شوید و او را بگویید
که سواران تو ما را از آب منع کردند و اگر سبقت گرفتیمی ترا از آب منع نکردیمی ترک آب کن تا ما و تو در آن با هم
و اگر خواهی از برای آب جنگ کنیم تا آب آنکس را که بود غالب باشد ایشان نزدیک معاویه شدند و شبث
ربعی گفت یا معاویه تو بدین آب اولیتر نیستی از ما ترک آب کن که تا شمشیر و نیزه با ما بود آب میتوانیم گرفت
انگه صعصعة بن صوحان گفت یا معاویه بدرستی که امیر المومنین علی ابن ابی طالب ترا میگوید که اینجا آمدیم
و قتال شما را کاره بودیم پیش از آنکه با شما عذر درست آریم تو سواران را فرستادی تا با ما قتال کردند
و رای ما آن نبود که قتال کنیم تا شما را دعوت کنیم و بر شما حجت گیریم و دیگر باز اینجا ما را از آب منع میکنید
بخدای که از آن آب بیاشامیم اگر خواهی و اگر نخواهی اگر بست رها کنی و اگر نه بزور بستانیم و آنکه غالب شود
آب خورد انگه معاویه عمرو بن العاص را گفت یا ابا عبد الله چه صواب می بینی عمرو گفت علی با چندین سوار در
میکرد نه ایستد و علی اینجا از برای آب آمده است رها کن تا آب خورد تو هم میخوری ولید بن عقبه گفت یا معاویه
بدرستی که اینان آب از عثمان بن عفان باز داشتند و چهل روز او را زحمت دادند اکنون تو نیز آب از
ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند و ایشان را بکش خدای ایشان را بکشد و عبد الله بن سعد بن ابی سرح
گفت ولید بن عقبه راست گفت آب باز از ایشان منع کن که خدای آب را از ایشان منع کند در روز قیامت صعصعة
بن صوحان العبدی گفت خدای روز قیامت از کافران و فاجران و فاسقان منع کند مثل تو و نظرای
تو انک خدای او را در کتاب خود فاسق خوانده ولید بن عقبه که مرد نماز است در نماز بامداد امامی کرد
و دو رکعت را چهار گذارد و در اسلامش حد زدند و مردمان شمشیرها بر کشیدند و روی بصعصعه آوردند
معاویه گفت بود که او رسولست بگذارید و از سر خشم عمامه از سر برگرفت و گفت معاویه را آب مدهاد و
بدرستی از حوض محمد اگر علی و اصحابش هرگز آب خورند مگر که آنجا غالب شوند و اشعث بن قیس پیش
علی علیه السلم شد و گفت یا امیر المومنین این قوم آب فرات از ما منع کنند بدین نوع که تو در میان ما
باشی و شمشیر در میان بود دست از ما بدار که باز نگردیم تا باب رسیم یا پیش از آن کشته شویم و
اشتر نیز بدان گونه سخن گفت علی علیه السلم گفت شما دانید بکنید آنچه خواهید پس اشعث از نزد علی

و کس بعلی فرستادند علی علیه السلام اشتر نخعی را بخواند و گفت بشتاب نزدیک اصحاب رو و چون بدیشان
رسی جنگ ابتدا مکن تا ایشان ابتدا کنند و ایشان را دعوت کن و بیم ده بارها اگر بر مراد تو اجابت نکنند و جز
جنگ نخواهند استعانت خواه از خدای و بجد و سلاح و مردی تمام پیش ایشان شو و هرچه واقع می
شود خبر بمن می فرست پس اشتر با لشکری عظیم برفت و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص آن روز با او بود که بقوم
رسید چون ابو الاعور لشکر اهل عراق را بدید بانگ بر اصحاب خود زد که حمله آرید پس هر دو لشکر بر یکدیگر
حمله کردند و جنگی سخت شد و اشتر اصحاب خود را گفت وای بر شما اخر ابن الاعور را بمن نمایید که معاویه
بدو مباهات میکند تا او را ببینم گفتند اینک ابو الاعور بر آن بالا ایستاده بر اسب اشقر اشتر سنان بن
ملک الجعفی را گفت نزدیک ابو الاعور شو و او را بمبارزت خوان جعفی گفت بمبارزت خود یا بمبارزت تو
اشتر گفت اگر ترا بمبارزت او فرمودمی کردی گفت آری بدان خدای که جز او خدایی نیست که اگر مرا فرمایی
بدین شمشیر خود بر صف ایشان زنم و باز نگردم تا دست بردی بدیشان نمایم که تو از من راضی شوی
اشتر گفت یا بن اخ بخدا اگر مرا در جنگ رغبت زیاده گردانیدی لیکن ترا بمبارزت او نمی فرمایم که او مبارزت
نکند مگر با مردان همسال خود ده و سوارانی که با او باشند و تو بحمد الله که از اهل کرامت و شرفی اما جوانی
و همسال با او نه و او با تو مبارزت نکند حالا او را بمبارزت من خوان جوان پیش لشکر شام رفت و گفت
من رسولم مرا ایمن گردانید ایمنی جوان پیش ابو الاعور شد و گفت اشتر ترا بمبارزت خود میخواند ابو الاعور
ساعتی خاموش بود انگه گفت جهل اشتر و رای بد او بود که او یاران را واداشت که محاسن عثمان بن
عفان را تقبیح کرد و دشمنی او ظاهر کرد و در سرای او در رفت تا او را بکشت باز گرد که مرا بمبارزت او
هیچ حاجت نیست جعفی گفت گفتی سخنی جواب بشنو اعور گفت مرا بجواب تو هم حاجت نیست جعفی نزدیک
اشتر شد و گفت بکار رسید و نفس خود را نگریست و اگر بمبارزت من بیرون آمدی دست هاش بخاک رسیدی
اشتر گفت بر ایشان حمله برید و حمله بردند و آن روز تا شب جنگ کردند نزدیک سحر بود که ابو الاعور و اصحابش
هزیمت شدند و نزدیک معاویه رفتند و آنچه گذشته بود با او بگفتند معاویه گفت حرب ایشان چگونه دیدی
گفت یا معاویه مپرس که عظیم است و علی علیه السلم از موضع خود برفت تا که لشکر و اصحابش بر اهل
شام مطلع شدند و چون معاویه از اشتر آن دید جنبیت کرده با اسبان روی با عمرو ابن العاص کرد
و گفت یا ابا عبد الله بدرستی که ابو الحسن وفا کرد بدانچه میگفت که اسپان از با اشتران جنبیت کند عمرو گفت
راست گفتی یا معاویه ولیکن بپسندید را از برای ملاقات او محکم کن و جنگ او را فراساز که میدانی
کیست بتو رسیده و اگر تنها باشد و تمام اهل شام بدو رسند هیچ ترس و هراس بدو راه نیابد معاویه

بیرون آمد وقت سحر بود و در میان مردمان آوازه داد که هر که مرگ اختیار میکند وعده گاه ما وقت صبح است
که من بآب خواهم شد و زیاده از ده هزار مرد او را اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد و خلق بسیار
از سپر عاتش و از قبایل مذحج و او صلاح می پوشید و عمود صبح می درفشید انکه اشعث پیادگان را
و نمود زیاده از چهار هزار مرد که سپرها در پیش می بردند و او و اشتر می رفتند رمح دست تا که بلشکرگاه نزدیک
رسیدند و اشعث و اشتر سرها برهنه کردند و بانگ بر اصحاب معاویه زدند که آیا هیچ کس ما را شناخت ابو الاعور
گفت هیهات آن نباشد تا که شیر باما را و شما را ذاکر و اشعث گفت بلی والله ظن من آنست که ان
نزدیک آمد ازما و از شما و اشتر نگریست عمرو بن العاص را دید در پیش قوم بانگ بر وی زد و گفت وای
بر تو یا عمرو من پنداشتم که ترا اعتبیت خود کنتر که تو از تو عاقلتر است می پنداری که ما این آب بتو
بگذاریم دستت بخاک مرساد و مادرت ترا گم یابا دندان آنست که اعتبهای اهل عراق با یم بدین
که کار عظیم طلب کردید عمرو گفت با اشتر زده بود که بدانی که کدامست از ما که بعهد وفا کند و در عقد
تمام باشد و بصیر وجد بانو رسد و اشتر بکار بدبر و حمله آورد و شمشیر عمرو از پیش او بگریخت و لشکر بنیان
لشکر شام رد شد و اشعث بانگ بر پیادگان زد و اشتر بر سواران و بهم در آمیختند بر کنار فرات
و جنگ سخت بکردند و از اهل شام جماعتی را بکشتند و جماعتی در فرات غرق شدند و جماعتی بهزیمت
باپیش معاویه شدند و آب علی و اصحابش را مسلم شد انگه عمرو بن العاص معاویه را گفت چه گوئی
اکنون اگر علی آب از تو منع کند چنانکه تو کردی معاویه گفت دست بدار ازین و لیکن ظن تو بعلی
چیست عمرو گفت بخدای که ظن من بعلی آنست که او از تو حلال باز ندارد آنچه تو از او حلال باز داشتی
زیرا که او نه از برای آب آمده و من در ابتدای کار با تو گفتم آب از و منع مکن مرا خلاف کردی
و از ابلی سرچه قبول کردی تا این کردند و گردن بند عار بخود بار بستی که تا ابد از آن میگویند و علی علیه
السلم کس با صحاب خود فرستاد که آب از ایشان باز مدارید و منع شان مکنید اصحاب علی و اصحاب
معاویه همه از آنجا آب میکشیدند و چهارپا یا باز آب میدادند و تعرض یکدیگر نمی رسانیدند
چون روز بر آمد معاویه در منزل خود شد و تیری برگرفت و بر آنجا نوشت که من عند الناصح
ای اهل عراق بدرستی که معاویه میخواهد که آب فرات بر شما بندد و کشاده کرد اند تا شما را
غرق کند شما حذر کنید و بپرهیزید والسلام و آن تیر در میان شب بلشکر علی انداخت و آن
تیر بدست مردی افتاد از اهل کوفه از آن برخواند و بر مردمان عرضه داشت و با یکدیگر میگفتند
این تیر برادری مهربان در میان انداخت و آن تیر بدست علی افتاد برخواند و اصحاب را گفت

این خط معاویه است مکری و کیدی اندیشیده از آن مترسید و معاویه دویست مرد را با زنبیل
با کنار فرات فرستاد با بیلها و کلنگها و آلتهای دیگر و موضعی که پاره نشیب داشت فرا کولیدن گرفتند در مقابل
لشکر علی از برای مکر و حیله و فریاد از لشکر علی بر آمد و امیر المومنین ایشان را گفت وای بر شما ازین کو منهیج
باک مبینید و او میخواهد که شما را بحیله ازین جای دور کند از ضعیف عقلان مباشید و بر رای من غلبه مکنید اهل
عراق فریاد بر آوردند که ازینجا رحلت میکنیم تو خواهی رحلت کن و خواه میباش انگاه همه از آنجا برفتند
و با یک سو شدند از فرات و علی علیه السلم نیز باز پس همه بآنجا شد و این بیتها میگفت **شعر** و لو انی اطعت
عصبت قومی الی رکن الیمامة او شام و لکنی اذا ابرمت امرا تخالفنی اقاویل الطغام و چون شب شد معاویه
با لشکرش بآن موضع شدند که علی و اصحابش از آنجا رفته بودند چون اهل عراق آن دیدند بر آنچه
کرده بودند پشیمان شدند **فصل بیست و هشتم در ذکر واقعه الثانیه در غزوه صفین**
انگه علی علیه السلم اشتر و اشعث را بخواند و گفت شما بر رای من غلبه کردید و فرمان من بنه دیدید اکنون
شما دانید معاویه و اصحابش بر کنار فرات فرود آمدند چنانکه نخست باز بودند و توانند بود که این بار نیز
شما را از آب منع کنند چنانکه آن بار کرده بودند اشعث گفت کفتی یا امیر المومنین و من با صلاح آرم الحج
تباه کردم و اشتر گفت بخدای که من با توام و دست و بازو بر ایشان کار فرمایم پیش از تو انگه اشعث
مرد و بانگ بر قوم خود زدند و قوم ایشان بتعجیل اجابت کردند و با سلاح تمام بیرون آمدند و اشتر فراز پیش
شد و نشش مبارز را بکشت و لشکر بهم در افتادند و شرحبیل بن السمط پیش آمد و رجزی میخواند اشعث
بر وی حمله کرد و نیزه بزد و او را از اسب بینداخت و او به نیم جان بجست و ابو الاعور سلمی او را سر زنش
کرد و گفت یا شرحبیل اشعث بن قیس ترا نیزه بزد گفت آری یا ابو الاعور او در میان قوم خود مهتر
و من در میان قوم خود و اگر تو راست میگوئی پیش او شو و نام خود گوی تا ببینی که از حمله او بتو چه
رسد و ابو الاعور بیرون شد و اشعث بر وی حمله کرد و طعنه زد او را که نزدیک بود که کشته شود و ابو الاعور
مجروح از پیش او برفت و چون شب شد ذو الظلیم و ذو کلاع هر دو بیرون آمدند و اشتر و اشعث را
بجنگ خواندند و ایشان بیرون آمدند و ساعتی جنگ کردند و نیزها کار فرمودند و پراکنده شدند و اهل شام
و اهل عراق از یکدیگر بانگ و فریاد بر آوردند و اهل عراق حمله کردند و بسیاری را از ایشان بکشتند
و شامیان فریاد بر آوردند که ای اهل عراق امشب ما را مهلت دهید اشعث بانگ بر ایشان زد که
بخدای که امشب جز در لشکرهای شما نباشیم گفتند تعجیل مکنید که ما رحلت می کنیم و از آنجا روان شدند چنانکه
اول شان تا خوشان نه ایستاد و با لشکرگاه نخستین رفتند و علی علیه السلم و اصحابش با لشکرگاه ایشان

شدند چنانکه نخست بودند و اشعث نزدیک علی علیه السلم شد و گفت راضی شدی یا امیر المومنین گفت و از
رضحا نیز زیادت شد و روی با اشعث کرد و گفت شما زو خوانید و شاعر گفته است شعر وان ابا شیخا
اذالحرب شمرت ٭ بدیهیة الاقدام قبل التوافق ٭ اشعث گفت یا امیر المومنین بدرستی که خدای
تعالی دو نوبة ترا بر آب دست داد و در ان بر ایشان غالب گردانید و تو میدانی که معاویه چه غدر کرد
اکنون اگر خواهی آب را ازیشان باز داریم علی علیه السلم گفت کاری عظیم زشت آب منع کردن مکنید و
بر فعل ایشان ایشانرا مکافات مکنید و علی علیه السلم سعید بن قیس الهمدانی و بشیر بن عمرو الانصاری را
گفت پیش معاویه روید و او را بخدای دعوت کنید و نگرید که رای او چیست و بر چه عزم است ایشان
نزدیک معاویه شدند و بشیر بن عمرو افتتاح سخن کرد و گفت یا معاویه بدانکه دنیا غدار است و با تو
و با ما نماند و مرجعت با آخرت بود و خدای تعالی ترا بر عمل و حساب تو عذاب کند و معاویه سخن گفتن
او را ببرید و گفت چرا صاحب خود را بدین وصیت نکردی انصاری گفت سبحان الله العظیم صاحب
من مثل تو نیست زیراکه او بدین کار سزاوارتر است از تو برای فضلی که او راست در دین و سابقه
در اسلام و قرابت از رسول صلی معاویه گفت اکنون چه میگویی گفت ترا می فرمایم بترسیدن از خدای
تعالی و حق را اجابت کردن و در کاری درآمدن که مهاجر و انصار و تابعان با جان درآمده اند که آن
ترا سلامت تر بود در دنیا و آخرت معاویه گفت خون عثمان باطل کنند بخدای که آن هرگز نباشد شما
و صاحب شما را نزدیک من جز شمشیر نیست از نزدیک من بیرون شوید ایشان برخواستند و سعید
بن قیس الهمدانی گفت ای پسر هند بخدای که از شمشیرهای ما امان یابی و خواهی که مادرت هنوز ترا نزادی
و در عالم نبودی معاویه گفت دست خدا بالای دست ایشان باز نزدیک علی شدند و حال بگفتند
و علی علیه السلم شبث بن ربعی الریاحی و یزید بن قیس الارحبی و زیاد بن حفصه تمیمی و عدی بن حاتم
الطائی را نزدیک معاویه فرستاد و گفت باوی عذر آرید و او را بترسانید پیش از اقدام کردن بر
حرب ایشان نزدیک معاویه شدند و عدی بن حاتم آغاز سخن کرد و گفت یا معاویه پیش تو آمدیم و ترا
دعوت می کنیم بکاری که خدای تعالی کلمه ما را بدان جمع کند و خون مسلمانان بدان نگاه دارد و ترا
دعوت می کنیم با فاضلترین مردمان بسابقه و نیکوترین ایشان باثر در اسلام و مردمان بر وجمع آمده
اند و خدای تعالی ایشانرا بر راه راست هدایه کرد یا معاویه از خدای بترس و باز ایست از آنچه
بران عزم کرده پیش از ان که خدای تعالی بتو و اصحاب تو رساند آنچه باصحاب جمل رسانید معاویه
گفت گوئی تو از برای تهدید و وعید کردن ما آمده یا عدی بخدای که من پسر صخر بن حرب باد او پری

مشک نترسم و تو از ان قومی که مردمانرا بر عثمان جمع کردند و امید میدارم که خدای تعالی ترا بکشد انشاءالله
عدی خواست که جواب او بگوید شبث بن ربعی سبقت کرد و گفت یا معاویه ما از برای چیزی آمدیم که
صلاح ما و صلاح تو بود و تو ما را امثلها میزنی که ترا در ان هیچ نفعی نبود و یزید بن قیس الارحبی گفت یا معاویه
ما پیش تو نیامدیم الا از برای آنکه پیغامی بتو رسانیم که ما را بدان فرستاده اند و آنچه از تو شنویم ادا
کنیم و صاحب ما را تو می شناسی و مسلمانان فضل او شناخته اند و چنان پندارم که بر تو پوشیده نیست که
اهل دین و رای ترا با علی برابر نکنند و میان تو و میان او مساوات ننهند از خدای بترس یا معاویه و
با علی خلاف مورز و بخدای که ما هرگز مردی ندیدیم بتقوی کارکننده تر و بر دین و بر راه راست تر و فضلها
جمع کننده تر از او معاویه گفت بدرستی که شما با طاعت و جماعت دعوت کردید نیکوست اما طاعت
شما داشتن ما واجب نمی دانیم زیراکه صاحب شما خلیفه ما را بکشت و جماعت ما را متفرق گردانید و او دعوی
میکند که نکشت و نفرمود و ما آن سخن بر وی رد می کنیم الا آنکه کشندگان صاحب ما نزدیک او اند بگو تا ایشانرا
بما تسلیم کن تا ما ایشانرا بکشیم بدل خلیفه خود و ما آنگاه شما را اجابت کنیم با طاعت و جماعت پس شبث
بن ربعی گفت اگر ترا بر عمار یاسر دست دهند تو او را بکشی معاویه گفت چه چیز مرا منع کند از کشتن او
بخدای اگر قادر بودی بر کشتن پسر سمیه او را بعوض عثمان بکشتمی ولیکن او را بعوض نایل مولای عثمان
بکشتمی شبث بن ربعی گفت آنگاه عدل نکرده باشی یا معاویه بدان خدای که بجز او خدای نیست که تو بکشتن عمار
نرسی که سرها بسی از تن بیفتاده و زمین با فراخی که در دست بر تو تنگ شود آنگه از نزدیک او بیرون آمدند
و پیش علی علیه شدند و حال با او بگفتند و حبیب بن مسلمه الفهری و شرحبیل بن السمط الکندی و معن بن
یزید السلمی پیش علی علیه شدند و سلام کردند و بنشستند آنگه حبیب بن مسلمه الفهری گفت بدرستی که عثمان
بن عفان خلیفه بود که بکتاب خدای کار میکرد و بامر او کار میکرد شما زندگانی او گران شمردید و وفات او دو
رنگی شمردید و او را بکشتید بر وی تعدی کردید اکنون کشندگان عثمان را بما تسلیم کن تا بکشیم ایشانرا و
اگر میگویی که تو او را نکشتی از میان مردمان بیرون شو و در خانه بنشین تا این کار در شوری افگنند میان
مردمان و کسی را که بر و اتفاق کنند والی خود کنند علی علیه او را گفت تو کیستی و چیستی و ترا چه حد آن بود
که در کار مردمان سخن گویی مادرت مباد برخیز ای دشمن نفس خود گو تو بدان مقام رسیده و اهل
این سخن نیستی حبیب گفت بخدای که مرا جائی که کراهت داری علی گفت اگر همه خیل و سپاه خود از سوار
و پیاده جمع کنی برو خدای بر تو هیچ باقی مگذاراد و هیچ از رحمت مداراد اگر تو را رزم داری هرچه میتوانی
بکن و هر شیب و فرازی که توانی برو شرحبیل گفت ترسم که اگر سخن گویم جواب تو مرا همچنان جواب صاحبم بود

علی علیه السلم با شرجیل گفت بشنو تا بگویم بخدای که مردمان مرا بیعت کردند و من این کار را کاره بودم الا آنکه
امت را اختلاف کردند و من نخواستم پراکندگی میان اهل اسلام پس با ایشان بیعت کردم و بیعت
ایشان بستدم و هیچ چیز مرا شگفت چنان نه آورد که مخالفت و عداوت این جماعة از اهل بصره و خلاف
معاویه با من و معاویه مردیست که خدای تعالی او را سابقه نداده است در دین و سلفی صالح نه نهاده و
اگر او گرد حرب خدای و حرب رسول خدای بگردد و همیشه دشمن خدای و رسول خدای بود و ممتاز دشمن
بود او و پدرش پیش از آنکه در اسلام آمدند پس در عجم از شتابی اهل شام و دوانیدن بر دی شما
او را و دران که آل پیغمبر خود را رها کنید که شمارا روا نیست با ایشان شقاق خلاف کردن و از ایشان
جدایی کردن و یکی را از این امت با ایشان برابری دادن شرجیل بن السمط گفت تو گواهی میدهی
که عثمان مظلوم کشته شد علی علیه السلم گفت از دو بیرون نیست یا او را ظالم کشتند یا مظلوم پس قوی بر
برجستند علی علیه السلم گفت بشنوید از من تا شمارا خبر دهم از عثمان حبیب بن مسلمه گفت ما نمی خواهیم
که خبری از تو بشنویم علی علیه السلم گفت انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین و ما انت
بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا فهم مسلمین تو مردگان را و کر را نشنوانی
و کوران را از ضلالت ایشان بهدایة نتوانی کرد ابن اعثم گفت چون دیگر روز بامداد بود عبید الله بن
عمر الخطاب بیرون آمد با لشکری عظیم از برای جنگ علی علیه السلم محمد ابی بکر را با لشکری مثل آن بیرون
فرستاد و آن روز جنگ سخت بکردند و باز گردیدند با جماعتی کشتگان و جراحت رسیدگان چون
دیگر روز بود عبد الرحمن بن خالد بن الولید المخزومی بیرون آمد علی علیه السلم هاشم بن عتبة بن ابی وقاص را
با لشکری مثل آن لشکر او بیرون فرستاد جنگ و جمعی کشته شدند و جمعی مجروح و باز گردیدند دیگر روز
شرجیل بیرون آمد با سواران عظیم علی علیه السلم مالک بن الحرث الاشتر را بیرون فرستاد
با سواران مثل آن جنگ کردند و باز گردیدند با جماعتی کشته شده و مجروح و دائم بران بودند تا
تا از محرم هفت روز یا هشت روز ماند و چون محرم گذشت و صفر آمد علی علیه السلم مرثد بن
الحرث الجشمی را از اصحاب خود فرستاد تا در برابر لشکر معاویه بایستاد و ندا داد وان وقت
فرو شدن آفتاب بود که گفت یا اهل شام امیر المومنین علیه السلم میگوید که ما در ماه محرم
از جنگ شما باز ایستادیم و شما از قتال ما باز نه ایستاده آید و بخدای که ما را باز ایستادن از جنگ
نبود از برای گذشتن محرم بود و بدین سبب که ما با شما طریق مسابله و تانی می سپردیم و توقف
و مهلت در میان افکنده ایم تا بود که شما با حق گردید و توبه کنید و بر شما حجتی می آوردیم بکتاب خدای

و شما را دعوت میکردیم و شما باز نه ایستادید از طغیان و ظلم و عدوان و حق و برهان را رعایت
نکردید و اکنون شمارا تخویف کردیم و عهد شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکارا کردیم و خدای تعالی
ظالمان را هدایت نکند و اهل شام دانستند که علی علیه السلم جنگ خواهد کرد و با معاویه بنیاد نهادند
و التجا کردند معاویه و معاویه بخت روز از صفر لشکر را تعبیه کرد و میمنه بذو الکلاع حمیری داد و پیادگان
بحوشب ذو الظلیم و سواران میسره را بحبیب بن مسلمه سپرد و پیادگان میسره را ببسر بن ارطاة
و سواران قلب را بعبد الرحمن بن خالد المخزومی و پیادگان قلب را بضحاک بن قیس الفهری و سواران
جناح را بعبد الرحمن بن سعدة الفزاری و پیادگان جناح را بهمام بن قبیصه النمیری و سواران کمین
گاه را بابی الاعور السلمی و پیادگان کمین را بحابس بن سعد الطائی و علی علیه السلم نیز اصحاب خود را تعبیه
کرد میمنه سوار از الحسن و حسین داد و پیادگان میمنه را بعبد الله جعفر بن ابی طالب و مسلم عقیل داد
و سواران میسره را بمحمد بن الحنفیه و محمد بن ابی بکر سپرد و پیادگان میسره را بهاشم بن عتبة بن ابی و
قاص و برادرش عمر بن عتبه و سواران قلب را بعبد الله بن عباس و عباس بن ربیعة بن الحرث
و پیادگان را بمالک بن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس و سواران جناح را بسعید بن القیس الهمدانی و
عبد الله بن بدیل ورقاء الخزاعی و سواران کمین را بعمار بن یاسر و عمرو بن حمق الخزاعی و پیادگان کمین
گاه را بعامر بن واثلة الکنانی و قبیصة بن جابر الاسدی و علی علیه السلم بر سر قبیله از قبایل مضر و یمن
مردی را از مهتران ایشان رئیس کرد که برای او اقتدای کنند و بفرمان او کار کنند و هر دو لشکر بیکدیگر
نزدیک شدند و مردی از اصحاب علی فرا پیش شد الجلیل عبد الله المذحجی که از سواران معتبر بود بتنها
و بر صفهای اهل شام حمله کرد و شمشیر و نیزه میزد تا از خوب نمود و جنگی نیک کرد و باز گردید
و از اصحاب معاویه مردی بیرون آمد عوف بن عوف الحارثی و از اصحاب علی علیه السلم علقمة بن قیس بیرون
آمد و نیزه در سینه او زد و او را بگشت و از اسب در انداخت و عمرو بن العاص پسر عبد الله را گفت این رایت
بگیر و در پیش من پسر عبد الله گفت مرا بجنگ مردی مفرستی که هرگز بخدای کافر نشده است عمرو در خشم شد و
گفت بخدای که با آن پیش بری یا این شمشیر بر گردنت زنم عبد الله گفت بخدای اگر نه دانستمی که رسول خدا
مرا گفته که پدر خود را طاعت دار درین کار تا هرگز طاعت نداشتمی و رایت برداشت و در پیش پدر می
شد و عمرو با جماعتی از اهل شام حمله کرد و ساعتی جنگ کردند و با مقام خود شدند و علی علیه السلم دران
صف نگریست که عمرو در آنجا بود محکم صفی بود مردی را از ربیعه بخواند الحضین بن المنذر نام و رایتی سیاه
بدو داد و با بند مرد از مردان ربیعه با او جمع کرد و گفت یا حضین با پسر عمان خود پیش این شخص و این صف

وتقصیر مکن که آنگاه نصیب تو چنین نیز باشد و حصین رایت برداشت و گفت یا معشر ربیعه بدانید که امروز مرگ
بهتر است از گریختن بگریید تا هیچکس از شما التفاتی نکند و از پی من آیید و میعاد میان من و شما سراپرده معاویه
است و حصین رایت پیش برد و اهل شام را نیز میزد تا رایت از خون ایشان خضاب کرد و معاویه
میگفت این رایت کراست و صاحب آن کیست گفتند حصین بن منذر و قومش از ربیعه معاویه پنج هزار مرد
فرستاد از قبایل عک و لخم و حمیر و علی صد مرد دیگر فرستاد از ابطال مذحج و قوم بهم برآمدند و جنگی سخت شد
و ساعتی صبر کردند و علی علیه السلم حصین بن منذر را آواز داد که رایت پیش بر پیش برد و از خشم [illegible]
نمی دید و مذحج و ربیعه پیش رفتند و حمله کردند و تا سراپرده معاویه رسیدند و مردمان بگریختند و از آن
وی گذاشتند مردی از اصحاب فریاد برآورد که وای بر شما ای اهل کوفه از خدای نمی ترسید پسر عثمان
شما هیم باز ایستید و دست کشیده دارید که امروز را فردایی خواهد بود و حصین و پسر عثمان جنگ میکردند
تا فریاد از اهل شام برآوردند و با موضع خود آمدند و خلقی بسیار از ایشان مجروح شدند و احمد مولای
عثمان بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مولای علی را نیز زد و بکشت علی علیه السلم گفت خدای
ترا بکشد اگر ترا نکشم ای دشمن خدای و او علیه السلم حمله کرد و مولای عثمان شمشیر زد و علی شمشیر او
بگرفت و دست کرد و جامه او بگرفت و او را از زمین برداشت و بر زمین زد و پهلوی او درهم شکست
و جولان میکرد و معاویه غلامی داشت حریث نام و سواری مردانه بود او را گفت چون بحرب روی
از علی حذر کن و گرد او مگرد و دیگر با هر که خواهی حرب کن حریث گفت چنان کنم و حریث چون از پیش
معاویه دور شد عمرو بن العاص دست او بگرفت و گفت یا حریث بخدای که اگر تو قرشی بودی معاویه
دوست داشتی و علی را بکشتی ولی او دانست که تو بنده اویی نخواست که این نصیب ترا بود و اگر علی
فرصت یابی اقدام کن برو و از او مترس که او مردیست همچون تو و حریث بمیدان رفت و جولان میکرد
و مبارز میخواست علی علیه السلم چون او را بدید دانست که غلام معاویه است بر اسبی سیاه نشست
و عمامه زرد دربست تا او را باز نشناسد و حریث در وی نگریست و گفت سوار بدرستی که علی ترا بدرک تعلیم
کرد و پیش من فرستاد و قصد علی کرد عمرو بدانست که او علی است حریث را آواز داد که بگیر آن مرد را
که از تو فوت نشود و حریث بر علی حمله کرد و ضربتی بزد آنگه نیزه از سرش بینداخت و حریث بیفتاد
کشته و علی علیه السلم جولان میکرد و میگفت الا اخذر وفی حریکم اباالحسن ولا ترو سوه فذا من العین
فانه یذلکم ولا یخاف دمن و قد باالباس عدی فی وقت الکمس و معاویه بدانست که او علی است
پس غمناک شد بسبب حریث و عمرو را گفت بخدای که حریث را هیچکس نکشت جز تو زیرا که من میدانم که تو

زیرا که من میدانم که تو او را بفریفتی و در چنگال شیر انداختی و جنگ در پیوست و از دو جانب بهم درآمدند
و علی پیش رفت تا مردی از اهل شام را نیزه زند شامی از پیش او بگریخت و عمرو بن الحصین السکونی از
علی درآمد تا او را نیزه زند سعید بن قیس الهمدانی بر سکونی حمله کرد و او را نیزه زد و بکشت و علی علیه
السلم باز گردید و با نزدیک اصحاب خود شد و معاویه بر سکونی غمناک [illegible] کرد زیرا که از سواران اهل شام بود
و ذو الکلاع حمیری را بخواند و معاویه لشکری عظیم بدو داد و او را گفت خاص قصد قبیله همدان کن و جنگ
ایشان شو ذو الکلاع بیرون آمد با هزار مرد از قبایل من و چون علی کلاع را بدید بدانست که ایشان بجنگ
قبایل اند و قبایل همدان را آواز داد ایشان اجابت کردند لبیک لبیک یا امیر المومنین گفت روی بدین
سواران نهید که معاویه او را خاص از برای شما بیرون فرستاد پس سعد بن قیس قوم خود را آواز داد
و ایشان را جمع کرد و دو قوم بهم درآمیختند و ساعتی جنگ کردند و سواران همدان لشکر معاویه را درهم شکستند
و میراندند تا بحریم معاویه و خلق بسیار از ایشان بکشتند و شب درآمد هر دو لشکر از هم جدا شدند و علی علیه السلم
قبایل همدان را پیش خود خواند و گفت شما پیدرزه من و درع من و نیزه من و بخدای که اگر بهشت در دست من بودی
شما را در آنجا کردمی خاص ای آدم همدان سعید بن قیس گفت یا امیر المومنین بخدای که نصرت نکردیم جز خدا را و
او را دوست نداشتیم و بدرستی که ما قتال کردیم با کسی که او را مثل قرابه و علم و شجاعت تو نبود و ما را اتباع
مطیعیم و چون روز دیگر بامداد بود لشکر از دو جانب روی بیکدیگر نهادند و علی علیه السلم اصحاب خود را
گفت با ایشان قتال مکنید تا ایشان بجنگ ابتدا کنند که شما بحمد الله بر بصیرت و یقین اید و چون با ایشان قتال
کنید و ایشان را هزیمت کنید منهزمین را مکشید و زخم رسیده را تمام کش مکنید و عورت کشف مکنید و چون
بحل و منزل ایشان رسید پرده مدرید و در سرای کسی بی دستوری مشوید و از مال ایشان چیزی بر
مگیرید آنچه در لشکرگاه یافته باشید و با زنان سخن مگویید اگرچه شما را و امیران شما را دشنام دهند که ایشان
ضعیف نفس و ضعیف عقل اند این بود وصیت من شما را پیش از جنگ و کنون هم اینست مردمان گفتند ما مطیعیم مطیعیم
یا امیر المومنین آنگه از هر دو لشکر مبارزان بیرون شدند و ابو ایوب انصاری بیرون شد و در میان
دو لشکر باز ایستاد و مبارز میخواست هیچکس بیرون نیامد نگاه کرد معاویه را دید بر در خیمه خود ابو ایوب
روی بدو نهاد و چون نزدیک بدو رسید معاویه بخیمه در شد و از دیگر در خیمه بیرون شد و اهل پیش ابو ایوب
بستادند ساعتی با ایشان جنگ کرد و بسلامت بنزدیک قوم خود شد و معاویه با جای خود شد رنگ گردید
اصحاب خود را گفت وای بر شما شمشیرها را دستوری [illegible] بکنید این مرد و اگر نه آن بودی من این
نرسیدی لیکن چون مثل او را نیزه بر شما باد که دست فرا سنگ دارید مردی از اهل شام که او را بقیع

بن مغفور گفته گفت یا معاویه من چنان کنم که او گرد و علی را بکشم اگر بر وفا در باشم و حمله برد و قصد علی داشت
وابوایوب در فکر نیست پیش او باز شد و شمشیری بزد و سر شامی از تن جدا کرد و سر بر تن بماند و مردمان
پنداشتند که زخم ابوایوب خطا شد تا که اسب شامی بجنبید سرش بیفتاد و تنش نیز بیفتاد و مردمان از
ضربت ابوایوب انصاری تعجب نمودند و علی علیه گفت تعجب من از ماندن آن مرد بر اسب بیشتر از آن
بود که ضربت ابوایوب و مردی از اهل شام بیرون آمد و مبارز خواست مردی از اصحاب علی علیه
پیش او آمد و بر یکدیگر حمله بردند مولای علی شمشیر بزد و آن مرد را از اسب درانداخت و خواست تا سرش
ببرد که برادر او یارانش آواز دادند که سرش ببر و برخیز گفت وای بر شما او برادر منست گفتند پس دست
ازو بدار گفت بخدای که ترک او نکنم مگر که امیرالمومنین مرا دستوری دهد آن با علی علیه گفتند پس
فرستاد تا دست ازو بداشت و باز نزدیک علی آمد و برادرش باز نزدیک معاویه شد و جماعتی از اصحاب
علی پیش آمدند که از آهن جز چشمهاشان پیدا نبود و جماعتی نیز از اهل شام بیرون آمدند و جنگ در
پیوستند و ایشان زیاده از هزار مرد بودند و هیچکس از ایشان باز نگردید نه شامی و نه عراقی همه کشته شدند
و عبدالله بن عمر خطاب کس بحسن بن علی فرستاد که مرا با تو کاریست اگر خواهی پیش من آی تا با تو بگویم حسن
پنداشت که او را بجنگ خوانده است ابن عمر گفت ترا برای جنگ نطلبیده ام ولیکن نصیحتی خواهم کرد از
من بشنو حسن علیه السلم گفت بگوی هرچه خواهی گفت پدر تست که پدرت قریش را کشته و گردانیده
است و مردمان او را دشمن داشته اند و میگویند که عثمان را کشت اکنون هیچ رغبت کنی در آنکه فرو
گذاری او را و با او خلاف کنی تا ما ترا تفویض کنیم و ترا والی آن گردانیدم حسن علیه السلم گفت
حاشا و کلا بخدای و رسول خدای و بوصی رسول خدای و حجت خدای بر خلقش بعد از محمد صلعم که کافر
نشوم دور شو وای بر تو ای شیطان و بدبختی که شیطان ترا بدین صفت گردانیده و ترا فریفته
است و از دین دور گردانیده پس ابن علی روی باپس کرد و گفت همیشه تو و پدرت جنگ میکنید تا
مسلمان شدید و رسول خدای را رنجانیدید و این با وصی رسول خدای میکنی و قاسطین و مارقین را نقض
میدهی امید دروغ بیرون نیایی که بجنگ میروم و اهل شام را برین میداری که امید میدارم که زود خدای ترا
بکشد انشاالله پس عبدالله بن عمر بخندید و باز نزدیک معاویه شد و گفت خواستم که حسن بن علی را بفریبم
و او فریفته نشد معاویه گفت که ان الحسن بن علی لا یخدع و هو ابن ابیه یعنی حسن علی را نفریبند و او فریفته
نشد معاویه گفت که ان الحسن بن علی شوان فریفت که او پسر علیست انگه معاویه جماعتی از جوانان
و سواران اهل شام را بانگ بر زد که حمله برید که رحمت خدای بر شما باد که کار بسختی رسید و اهل شام

را اهل عراق حمله بردند و هزار مرد زیاده دست علی از باقی لشکر جدا کرد و گرد ایشان بگرفتند چنانکه باقی
لشکر اصحاب ایشان ایشان را نمی دیدند و علی علیه آن بدید و ندا داد که هیچ مردی هست که خود را بخدای فروشد
و دنیا با آخرت بفروشد عبدالعزیز بن الحرث الجعفی پیش آمد بر اسبی سیاه در آهن غرق که جز چشمهاش پدید نبود
و گفت یا امیرالمومنین بفرمای هرچه خواهی پدر و مادرم فدای تو باد که بخدای که هیچ چیز نفرمایی مرا الا که بکنم
علی علیه السلم او را گفت یا ابا الحرث حمله بر خدای رکن ترا قوی گرداناد بر اهل شام تا که نزدیک خود برسی
و سلام من بدیشان رسانی و ایشان را بگوی که امیرالمومنین میگوید شما را که خدای را تکبیر و تهلیل گوئید که ما نیز
ما بشما رسیدیم انشاالله پس آن جوان بر اهل شام حمله برد و نیزه بزد و جنگ میکرد تا او را راه دادند که نزدیک
قوم خود شد و پیغام بدیشان رسانید و ایشان تکبیر و تهلیل گفتند و علی و اصحابش تکبیر و تهلیل گفتند و ایشان
از آن طرف حمله کردند و علی علیه السلم ازین طرف حمله کرد و هزیمت بر اهل شام افتاد و در آن موضع قریب
هفتصد مرد از اهل شام بکشتند و از اصحاب علی یکی را نکشتند علی علیه السلم گفت کفایت کردن که عظیم تر بود
امروز گفتند آن تو با علی امیرالمومنین علیه السلم گفت نبود ولیکن جعفی عظیم ترین مردمان بود بکفایت امروز
انگه شب در آمد هر کسی بجای خود رفتند و دیگر روز قیس بن سعد عباده بیرون آمد بر اسبی اشقر سر برهنه
پاهای بزمین فرامی کشید و در میدان جنگ جولان میکرد و مبارز میخواست بسر بن ارطاة الفهری پیش او
آمد و هر کدام باز جای خود شدند و عمرو بن العاص بیرون آمد و هاشم را بمبارزه خواند هاشم المرقال بن عتبة
بن ابی وقاص پیش او آمد و برو حمله کرد و هاشم مرورا جراحتی منکر کرد و عمرو باز نزدیک معاویه شد و عبدالرحمن
بن خالد بن الولید بیرون آمد و اشتر در میدان تاخت و برو حمله کرد و ضربتی بزد و خودش بشکافت و شمشیر
بسرش رسید و جراحت شد و عبدالرحمن پیش معاویه شد رفو تنگ دلی و ملامت آغاز کرد و چیزی بتو رسید
الا انچه بکودکان رسد چون بازی کنند پدر تستی که تو جنگ میکنی از برای خون خلیفه که او را مظلوم کشتند
صبر کن که خدای با صابرانست عبدالرحمن گفت پس تو چرا بجنگ نمی روی یا معاویه معاویه گفت بخدای که
من بیرون روم و سوار شد و در پیش اصحاب بایستاد و سعید بن قیس الهمدانی پیش او آمد و حمله کرد
و نیزه برو راست کرد معاویه اسب بدوانید و با لشکر خود شد و اشتر بیرون آمد و جولان میکرد و عبید بن
عمر خطاب پیش او آمد و او را نشناخت گفت ای سوار کیستی که مبارزه نکنم با کفو خود گفت منم مالک بن
الحرث الاشتر عبیدالله خاموش شد و گفت ای عم بخدای اگر دانستمی که تویی پیش تو نیامدمی اکنون اگر ترا
بود از پیش تو باز گردم دستوری ده که آن نعمتی بود مرا از تو اشتر گفت آخر از عار نمی ترسی که باز گردی
از تو اشتر گفت از پیش مردی از یمن و تو قاتاه قریشی گفت نه بخدای چون از پیش مثل تو باز گردم اشتر

بازگرد و دیگر بیرون میا بجنگ کسی که او را نشناسی و باین عمر برگشت و پیش معاویه شد گفت چه کردی
باین عمر گفت هیچ مپرس که از چنگال شیر سیاه بیرون جستم معاویه گفت وا وحیلة الامردی بجودی تو
گفت اکنون تو پیش او شو گفت اگر بجای ایستاده بودی پیش او شوم ولیکن با موضع خود شد و تو میدانی
که من بجنگ سعید بن قیس الاسمدانی شدم و او نظیر اشتر است در شجاعت ابن عمر گفت راست گفتی با معاویه
پیش سعید بن قیس شدی ولیکن بنه ایستادی که اگر می ایستادی نجات نمی یافتی معاویه گفت بخدای که مبارز
صاحب علی ابن ابی طالب شدی و بدلی بنمودی ایشان درین سخن بودند که علی علیه السلم بیرون آمد و میان
دو صف ایستاد و بر اسپ رسول خدای انگه ندا داد که ای پسر هند من پیش تو آمدم از تو میخواهم که این خون
ازو نخستین باز داری و مبارزت من بیرون آیی تا که غالب شود کار او را بود معاویه خاموش بماند و هیچ
نگفت بسر عمر او را گفت برخیز اگر راست میگفتی جا بجا معاویه جواب نگفت و علی علیه السلم در میدان جولان
کرد و بر میمنه لشکر معاویه زد و میمنه از جای برداشت و بر میسره حمله کرد و آنرا بر شکست و جاهلی را
بکشت و با جای خود شد بسر عمر در روی معاویه نگریست رنگش متغیری عجب شده بود معاویه عمرو بن العاص را
گفت می شنوی که بسر عمر چه گفت عمرو گفت بخدای که راست گفت از تو نیکو نبود که مبارزت علی رفتی
و او ترا طلبید معاویه گفت چنان پندارم که در خلافت و ملک طمع کرده یا عمرو گفت من دران طمع نکردم
واگر دران طمع کردمی اهل آن بودمی ولیکن میدانم که نیکو نبود که بسر عم تو ترا بمبارزت خوانده و زفتی معاویه
از سخن عمرو بکاره وهیچ نگفت درین معنی که تو خود را درین سخن در مقام تهمت بداشتی و باد شاه
نازا بمبارزت وجنگ چه کار انکه علی علیه السلم دیگر بار متنکر وار بیرون آمد و مبارز خواست عمرو بن
العاص نداشت که علیست و علی او را میشناخت اسپ از پیش او براند تا او را از میان صف اهل شام
بیرون آورد عمرو از پی او فرا شد و می گفت شعر یا قادة الکوفة من اهل الفتن • یا قاتلی عثمان ذاک
الموتمن • کفی بهذا حزنا من الحزن • اضربکم ولا اری ابا الحسن • علی علیه السلم با او گردید و گفت
انا الغلام القرشی الموتمن • الماجد الابلج لیث کالشطن • رضی بالسادة من اهل الیمن • من ساکن
الحج ومن اهل عدن • ابو حسین فاعلمن ابو الحسن • چون عمرو شعر علی بشنید برگردید و دوانید تا کرشت
علی علیه السلم در ورسید نیزه بزد و در دامن زرهش افتاد و او را نگونسار کرد و عمرو باز پس افتاد و پایش برهنه
عورتش ظاهر شد علی روی ازو بگردانید و با لشکر شد و عمرو باز دیگ معاویه رفت و معاویه می خندید
عمرو گفت یا معاویه چرا می خندی گفت می خندم از ابو الحسن وعورة برهنه کردن تو بخدای که او را مردی
هاشمی امانی یافتی قادر برگذاد جنگ و مبارزه و منازله که بعورات مردان ننگرد عمرو گفت که اگر از روی نوظار

شدی او را آنچه از روی من او را ظاهر شد که قفا و قذال تر اید نو آوردی و عیال تر ایتیم گردانیدی و مال تر ا
بغارت بدادی معاویه گفت اگر تو مزاح را احتمال میکردی و بازی میبردی با تو مزاح کردی عمرو گفت من مزاح
تحمل کنم ولیکن اگر بردی مرد برسد از و بگردد و او را نکشد اگر آسمان خون بارد معاویه گفت نه ولیکن
ان رسوائی بار آرد و بخدای که اگر او را بشناختی پیش او نمی رفتی و برو اقدام نمی کردی عمرو گفت او
پسر عم منست و بدرستی که بر من رحم کرد و احسان نمود معاویه گفت یا ابا عبد الله هیچ میدانی که رسول صلعم
علی علیه را گفت انا وانت یا علی من طینة واحدة الی ادم من و تو یا علی از یک طینتیم تا آدم عمرو گفت
چنین بود معاویه گفت پس او چگونه پسر عم تو بود و پدر او سید است در میان بنی هاشم و پدر تو آنست که
میدانی عمرو گفت این مزاح نیست که این از شمشیر زدن سخت تر است و بخدای ای معاویه که اگر
آنستی که من دین خود بتو فروخته ام با تو من این سخن و امثال این نگفتمی انگه شب در آمد و لشکر
از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز علی علیه السلم خطبه گفت و گفت ای مردمان بدرستی که خدای جل
ثناه شما را دلالت کرد بر تجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند و ثواب شما مرزش کرداند و
مسکنهای خوش در جنات عدن داد و خشنودی تو از خشنودی خدای بزرگ وار تر نیست و شما را
خبر داده است بدانچه دران بر شما واجب است و فرمود ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا
کانهم بنیان مرصوص صفهای خود محکم و استوار کنید همچنانکه بنای مرصوص بود و مرد زره دار
فرا پیش کنید و انکه زره ندارد باز پس کنید و دندانها بهم افشارید تا شمشیر اگر بر سر آید باز گردد
و دل کمتر طپد و بن نیزها بدست گیرد تا دران تر باشد و رایه را بجنبانید و از مرکزش فراتر مبرید
و از اجرید ستت تجاهالی مدهید که همت کار بندند و حرمهای خود نگاه دارند و بر سختی و شدت جنگ
صبور باشند که چنین کسی رایت ندارد و حفظ و حمیت دامن گیر او بود و حذر کنید از انکه از جنگ
گریزید و خود را در معرض خشم و مقت خدای مدارید که مرجع شما با اوست و حق تعالی میفرماید که
شما را گریختن سود ندارد و اگر بگریزید از شمشیرهای آن جهان سلامت نیابید استعانت خواهید
بصدق و صبر که پس از صبر نصرة فرود آید اشتر گفت ای مردمان بدرستی که ما محمد و نعمت و فضل
خدای امید میداریم از جنگ کردن با این جماعت ثوابی نیکو و امنی از عقاب و با ماست
پسر عم و وصی رسول خدای صلعم و اوست شمشیری از شمشیرهای خدای و او مردیست که با رسول
خدای نماز کرد و هیچ مرد نماز کردن بر و سبقت نگرفت و هرگز او را صبوتی نبود و در دین خدای عالم
است و جد و خدای خدا خدای اصیل و صبر جمیل و حلم عظیم و عفاف قدیمست از خدای بترسید

و بر شما باد بصبر کردن و صدق و زریدن که شما بحمد الله بر حقید انگه اشعث بن قیس گفت ایها الناس
بدرستی که خدای تعالی ما را خاص گردانیده است بنعمتی از وی که ما شکر آن نتوانیم گفت و هیچ کس قدر آن
نتواند دانست و بدرستی که اصحاب محمد با ما اند و در میان از اهل بدر و عقبه که اگر مهتر ما در لشکر
حبشی بریده بینی بودی ما را واجب کردی که او را سامع و مطیع بودمی چون با ما بود اصحاب پیغمبر و یار
فکیف که با ماست پسر عم پیغمبر ماست و برادر و وصیش و وارث علمش و مهدی امتش و در حکمتش و بهتر
فضلش و دایمی با شریعتش و قایم بجلالش بدرستی که صدقه داد و نماز کرد و در حال خوردی با رسول خدای
جهاد کرد و در حال بزرگی معاویه طلیق است و پسر طلیق از بند اسیری رها کرده در کفر قومی بر امان جافیان
اخلاف کوار ان را فرا یافته و ایشان را به فرزخ برده و عار از برای ایشان میراث گذاشته و خدای تعالی صغار
و ما رخواری بدیشان فرود آورده و بر شما باد ای بندگان بصبر کردن و بحزم هوشیار بودن که خدای
با صابران باشد و هر یکی از مهتران اصحاب علی فصلی بگفتند انگه مبارزان بجنگ بیرون شدند و کعب بن
جبیل التغلبی شاعر معاویه بیرون آمد نجاشی شاعر علی را با مبارزه خواند نجاشی بر وی حمله کرد و او را طعنه
زد که همه از ان طعنه ضعیف و وقید بود و نجاشی با مقام خود شد انگه دو غلام از انصار حمله بردند تا که
بسراپرده معاویه رسیدند و جنگ میکردند تا کشته شدند انگه عبد الله بن جعفر ذی الجناحین بانگ بر زد
و بیست هزار مرد بر وی جمع آمدند با ایشان حمله بردند تا خویشتن را در میان اهل شام انداختند و لشکر را از
یکدیگر می آمدند و جنگی سخت بکردند و ازین روز از لشکر معاویه خلقی بسیار بکشتند خالد المعمر السدوسی بانگ
بر زد و از سواران اصحاب علی علیه بود و باواز بلند ندا داد که کیست که بیعت میکند بر مرگ کیست که
امروز خود را بخدای می فروشد افزون زیادت از نه هزار مرد او را بیعت کردند بر انکه هیچکس باز
پس نگردد و نیام شمشیرها بشکستند و پیش رفتند و جنگی کردند که مثل آن ندیده بود کسی و نشنیده و بسرا
پرده معاویه رسیدند چون معاویه بدید که ایشان مثل کوه آهنین نزدیک سراپرده رسیدند سراپرده
بگذاشت و بگریخت و بلشکرگاه دیگر رفت و ایشان در خیمه معاویه رفتند و هرچه یافتند از مال و سلاح
برگرفتند و معاویه پس بخالد بن المعمر فرستاد که هرگاه که من ظفر یابم امیری خراسان را بتو دهم خالد
در خراسان طمع افتاد و از جنگ معاویه باز ایستاد و اصحابش باز نه ایستادند و جنگی سخت بکردند و دیگر
روز بامداد لشکر را تعبیه کرد و علی نیز اصحاب را تعبیه کرد و گفت چشم خوابانیده دارید و آواز پوشیده
و سخن اندک گویید و دل خوش کنید بر منازله و مجادله و موافقه و مسابقه و معانقه و مکابده و مکابره و
ثابت باشید و از خدای ترسید تا فلاح یابید و علی علیه السلم هاشم بن عتبة المرقال را بخواند و او را گفت علم

علم خود را پیش بر و او علم نزدیک اهل حمص نهاد و با ایشان جنگی سخت بکرد چنانکه بر ایشان غلبه کرد و هر دو لشکر
روی بیکدیگر نهادند و عمرو بن العاص پیش آمد و قبیله عکه با او بجنگ آمدند و اشتر با زیاد بن سعید مرد از سواران
مذحج پیش آمدند و اشتر چشم بر عمرو داشت و دوست میداشت که او را در میان حرب سخت ببیند و در ان بود که
عمرو در پیش اصحاب خود آمد و اشتر با سواران مذحج بر عمرو و اصحابش یک حمله کردند که ایشان را بسراپرده
معاویه در تاختند و زیاده از هشتاد مرد از ایشان را بکشتند و دیگر از جراحت رسیدگان نیم جانی
بجستند و عمرو را جراحتی منکر رسید و معاویه سخت از ان مدهوش شد و دیگر روز جمعی سواران از نزدیک معاویه
بیرون آمدند قیس بن سعد پنداشت که معاویه در میان ایشانست خود را در میان ایشان افکند
و شمشیر بر سر مردی زد پنداشت که او معاویه است و دیگری را بزد پنداشت که اوست نبود و بکشت
و دیگر را بزد و بکشت و مردمان همه از پیش او بشدند و تماشی مینمودند و معاویه آواز داد که وای بر شما ای
اهل شام چون این مرد را در جنگ ببینید از وی پرهیز کنید و خود را ازو نگه دارید که او شیر نرست و قیس
بن سعد با موقف خود شد و مردی از اصحاب علی علیه بیرون آمد مخارق عبد الرحمن نام و سواری قوی
بود در میان دو لشکر بایستاد و مبارز خواست مردی بیرون آمد شامی و او را بکشت و از اسب فرود
آمد و سرش ببرید و رویش بر خاک مالید و عورتش برهنه کرد و دیگر باره مبارز طلبید و چهار کس را سر
برید و روی بر خاک مالید و عورتشان برهنه کرد پس مردمان ازو تحاشی نمودند و از ترس پیش او نمی شدند
و امیر المؤمنین متنکروار بیرون آمد شامی برو حمله کرد و او را نمی شناخت شناخت علی علیه السلم شمشیری
بر دوش او زد یک نیمه از تنش بینداخت انگه فرود آمد و سرش از تن ببرید و رویش سوی آسمان
کرد و عورتش برهنه نکرد و دیگر بار مبارز خواست و همچنان میکشت تا هفت کس را بکشت پس مردان
معاویه بترسیدند و دیگر پیش او نیامدند معاویه غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود
کس را چشم در رو ندیدی معاویه او را گفت ویک پیش این سوار شو و کار او مرا کفایت کن که چندین کس را
از اصحاب من بکشت حرب گفت بخدای که من سواری می بینم که گر همه لشکر تو پیش او شوند همه را فنیست
گرداند اگر خواهی بجنگ او شوم و دانم که او مرا بخواهد کشت و اگر خواهی مرا از برای غیر او بگذار معاویه
گفت بخدای که من نمی خواهم که تو کشته باشی تا دیگری بشوی و علی علیه مبارز خواست و هیچکس را زهره
نبود که پیش او آید پس مغفر از سر برگرفت و گفت منم ابو الحسن و با میان لشکر خود شد و حرب معاویه را گفت
نه ترا گفتم که من هیبت و شجاعت و مردی و مردانگی می بینم انگه مبارزی از لشکر شام بیرون آمد کریب
بن الصباح نام و مبارز خواست و مبارزی آمد تا که چهار مرد را بکشت و بر زبر یکدیگر شان انداخت امیر المؤمنین

علیه السلم بیرون آمد واورا پرسید که تو کیستی گفت کریب بن الصباح علی گفت ویلک یا کریب ترا بخدای می ترسانم
از خدای بر نفس تو و ترا دعوت میکنم بکتاب و سنت پیغمبرش محمد صلعم کریب گفت تو کیستی گفت منم علی
ابن ابی طالب از خدای بترس که ترا مردی شجاع و جنگی می بینم تا ترا بود آنچه مارا بود و بر تو بود آنچه بر ما بود دگر
گفت امثال این سخن از تو بسیار شنیده‌ام نزدیک من آی علی گفت ویحک یا کریب نباید که ترا معاویه بدوزخ فرستد
گفت فرا نزدیک من آی و بشمشیر اشارت میکرد و علی علیه پیش رفت و هر دو شمشیری بزدند و علی علیه السلم
ضربتی بزد واورا بکشت و دیگر باره مبارز میخواست تا که چهار کس را بکشت از مبارزان شام آنگه
فرود آمد و ایشانرا بر هم انداخت و این آیه میخواند الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات قصاص تا آنجا که مع
المتقین آنگه آواز داد که یا معاویه بمبارزت من بیرون آی و حرب را پیش ازین در فتنه مفکن میان
ما معاویه گفت مرا بمبارزهٔ تو هیچ حاجت نیست و چهار کس را از سباع اهل شام بکشتی ترا بس بود مردی
از اصحاب معاویه عروة بن داود الدمشقی آواز داد که یا ابن ابی طالب اگر معاویه مبارزت کاره است
بیا بمبارزهٔ من ای علی علیه السلم بیرون خواست شد اصحابش گفتند ما این سگ را از برای تو کفایت
کنیم که او را این خطر نباشد که تو پیش او شوی علی علیه گفت پیش او کسی نشود جز من چون از من درخواست
کرد و علی علیه السلم بر وی حمله کرد و عروه ضربتی بزد هیچ کار نکرد و علی ضربتی بزد و اورا دو نیم کرد آنگه گفت اکنون
برو با عروه و قوم خود را بدانچه دیدی خبر ده و بدان خدای که محمد را صلعم بهدی و دین حق فرستاد که تو آتش
دوزخ معاینه دیدی و بدانچه میکردی پشیمان شدی و اهل شام یکدیگر را می گفتند خدای تعالی زندگی و قبیش
ترا زشت گرداند پس ابن عروة بن داود که او را از زنان شام خلقی و بد دلی جست دیگر روز بامداد مر
اصحاب خود را گفتند و در میمنهٔ لشکر امیر المؤمنین آن روز مذحج بود و در میسره بنو دابل از ربیعه و در میمنه
و معاویه غلامی داشت حرب نام اورا گفت ترا مردی شجاع می بینم توانی که حمله کنی بر علی و اگر مرا خشنود
گردانی آزاد باشی حرب حمله کرد و قنبر نیزه بزد واورا بکشت و معاویه سخت غمناک شد بسر بن ارطاة اورا
گفت ترا چرا شکسته دل می بینم تو حرب خود را تسلی ده از حرب و غیر حرب و صبر کار فرمای که تو کاتب
پیغمبری و عامل عمر ابن الخطاب و ولی خلیفهٔ مظلوم عثمان بن عفان معاویه گفت راست گفتی یا بسر ولیکن
علی بر من استطالت میکند و غالب می شود که بخصلت بقرابتی رسول صلعم و سابقه در اسلام و شجاعت
و مردانگی عمرو بن العاص گفت اگر تو بدین نگری او را فضلهاست بی شمار و پدرش سید و مهتر بنی هاشم
و فقیه اسلام و فخر قریش که به وحشمت از او سرزنش کنند و مهاجران او را بیعت کردند ولیکن بخدای که ما با
قتال کنیم تا که اورا خوار باز گردانیم یا خود بمیریم چون معاویه این بشنید پشتش قوی گشت و قیس عباده

برخاست و گفت یا ابو الحسن مباد که ترا از کار بسر جگر خوار خواری در دل آید که بخدای که اگر ما همه را بکشند و ما یکی تا ما
دانیم که در دین حقیم تو سخن بسر ارطاة گوش مکن که بصیرت همراه ماست و بسر ارطاة را خدای لعنت کناد و بدوزخ رساناد
و باتش بسوزاناد و علی علیه السلم برو و بر اصحابش از انصار ثنای نیکو گفت آنگه قیس عباده بانگ بر انصار زد
و با ایشان بر اهل شام حمله کرد و جماعتی را بکشتند و باز گردیدند و معاویه بسر عمر خطاب را گفت یا ابن اخ
امروز روز تست چه باشد اگر کاری کنی که بدان اهل شام را شاد گردانی پسر عمر بیرون آمد زره تمام پوشیده
و عمامه سرخ بر سر و شمشیر بر دوش قلاده کرده بمیدان آمد و مبارز خواست محمد بن الحنفیه خواست که بیرون
رود علی علیه السلم آواز داد که محمد مرد و جای نگه دار محمد گفت یا امیر المؤمنین بخدای که اگر پدر او مرا ابنا
خواندی پیش او شدی و چون پسر عمر دید که کسی بیرون نمی آید بر میسره لشکر علی حمله کرد ربیعة ابن قیس آن
روز در میسره بود و سواران ایشان نیزه می زدند و عبد الله بن سوار العبدی پیش او آمد و نیزهٔ بر تهی
گاهش زد و اورا بکشت ابن اعثم گفت در کشتن او خلاف کرده اند قومی گفتند حریث بن خالد او را کشت
و بعضی گفتند بلکه هانی بن الخطاب او را کشت و حضرموت گفتند بلکه هانی بن عمرو الیلنبی اورا بکشت و درست است
که عبد الله بن سوار العبدی او را بکشت و چون پسر عمر را بکشتند معاویه علیه اللعنة هشتاد علم فرمود تا پیش
بردند هر علمی در دست رئیسی و در پس هر علمی لشکر عظیم و رئیس ایشان همه مردی بود از حمیر اصبح بن ذو
الکلوش نام امیر المؤمنین بانگ بر اصحاب زد عمار یاسر با جماعتی از مهتران لشکر پیش رفتند و خلق بسیار
از اصحابش جمع آمدند و تکبیر گفتند و بر اهل شام حمله کردند و دو لشکر بهم در افتادند و شمشیر و نیزه در
در یکدیگر بستند و تیر و شمشیر بشکست و رخنه گشت و چون داس در و خم شد آنگه بزانو نشستند و دست بر رویها
زدن گرفتند و بدندان گزیدن یکدیگر را و از یکدیگر جدا شدند و سنگ انداختن گرفتند و از هر دو جانب
هزار مرد زیاده کشته شدند و دیگر روز هر دو لشکر روی بیکدیگر نهادند و ساعتی جنگ کردند و گرد و غباری
عظیم از میان برآمد عمرو بن العاص گفت که در میان گرد کیست گفتند پسرانت عبد الله و محمد عمرو بانگ بر غلام زد
که غلام علم پیش بر معاویه گفت بر پسران تو باکی نیست صف فرو مگذار بدیه عمرو گفت من ایشانرا زاده‌ام
نه تو اشتر با اهل کوفه حمله کردند و عبد الله عباس با اهل بصره و علی علیه با اهل حجاز و اهل شام را هیچ
صف نماند الا که شکسته گشت و از هم گسسته و متفرق شدند و در جولانگاه میگردیدند و علی علیه با را
یات ربیعه بود و با ایشان ایستاد و اصحابش او را می جستند و نمی یافتند و اشتر می آمد جراحت رسیده
از غایت تشنگی زبان از دهن بیرون می آورد چون امیر المؤمنین را دید نزدیک رایات ربیعه ایستاده
تکبیر گفت و گفت یا امیر المؤمنین سواران سوار از او پیادگان پیادگان را و تا این ساعت فضل و دست

مارا بود والحمد لله تو باجای خود رو که مردمان ترا آنجای می طلبند و حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و محمد بن الحنفیه
و محمد بن ابی بکر و غیر ایشان از اهل بیت می آمدند شمشیرها بخون خضاب کرده پیش امیرالمومنین آمدند و کعب
اخبار پیش معاویه رفت از خمص معاویه او را بنواخت و تشریف داد و بعد از آن معاویه را کعب رضی‌ها سیاه داد
و بر او انکار می کرد آنچه در آن بود از جنگ کردن با امیرالمومنین علی علیه السلم و شب درآمد هر لشکر با جمعی
بجای خود شدند **روز دیگر** بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند و مردی از اهل عراق بیرون آمد بر اسبی
لکیت ذنوب دراز دنبال نشسته صلاح تمام پوشیده که جز چشمش پدید نبود و رمحی در دست بر سر اصحاب
علی میزد و میگفت صفها راست کنید و چون صفها راست شد و علمها برافراشتند روی بدیشان کرد و گفت
خدا را حمد و ثنا گویید و بر پیغمبر صلوات و درود دهید و گفت ای بندگان خدای خدا را حمد و ثنا گویید
که پسر عم رسول در میان شماست و بنگرید که چون شوره آتش جنگ گرم شود و گرد جنگ انگیخته و تیزها شکسته
گردد و در شمشیرها رخنه افتد و شجاعان در میان جولان گاه گردن گیرند باید که از شما هیچ آواز نشنوم و بر اهل
شام حمله کرد تا که رمحش شکسته شد و باز گردید بنگریستم اشتر بود رحمة الله علیه مردی از میان اهل
شام بیرون آمد و بایستاد و به آواز بلند ندا در داد که یا ابا الحسن میخواهم که با تو سخنی گویم علی علیه بیرون آمد
و بیکدیگر نزدیک شدند شامی گفت یا ابوالحسن ترا فضل و قدمت در اسلام و هجرت و شدت و اخوة و قرابت
رسول صلعم کسی با تو برابری نتواند کرد و بدرجه تو نزدیک نتواند شد اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرضه
دارم که بدان خون امت دیگر ریخته نشود علی علیه السلم گفت آن چیست شامی گفت آنکه تو با عراق شوی
و ما با شام علی علیه السلم گفت میدانم که آنچه میگویی از روی شفقت میگویی و لیکن من درین کار بسیار
اندیشه کردم و در آن اندیشه بیخوابی بردم و تاملها کردم هیچ طریق نیافتم الا جنگ کردن یا کافر شدن
بدانچه محمد صلعم آورده است ای شامی و بدرستی که خدای تعالی از اولیای خود نپسندد که نافرمانی کنند
و در عصیان آرند و ایشان خاموش باشند و آنرا گردن نهند و امر معروف و نهی منکر نکنند
پس جنگ کردن آسان تر یافتم از بار غل کشیدن در دوزخ شامی باز گردید و می گفت انا لله
و انا الیه راجعون و مردمان روی بیکدیگر نهادند و بشمشیر و نیزه و گرز جنگ کردن گرفتند چنانکه
هول آوازهای ایشان در دل هول آرنده و عظیم تر از صاعقه‌ها و عمار یاسر روی سوی آسمان
کرد و گفت خدایا تو میدانی که من اگر دانستمی که رضای تو در آن است که من خود را در آب فرات
اندازمی چنان کردمی و غرق شدمی و اگر دانستمی که رضای تو که شمشیر بر شکم خود نهمی و تکیه بر آن کردمی
تا از پشتم بیرون رفتی چنان کردمی خدایا من هیچ کاری ندانم برضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم

و روی

و روی بمردمان کرد و گفت ای مردمان بدرستی که این رایتها که با معاویه می بینید ما با رسول خدای
بهم با آن الله بار جنگ کردیم با ایشان و این چهارم بار است و بخدای که این علمها این بار بهتر نیست
از بارهای دیگر و بدرستی که من امروز کشته خواهم شد چون مرا بکشند سلاح از من باز مکنید و مرا در جامه
من کفن کنید و بخون من مرا بیالایید و بر من نماز گزیند و دفن کنید و با پروردگار خود گذارید و بدرستی که با
صاحب شما مخاصمت که نیک مردان خصومت کنند و هر که فلاح یابد و گفت ای مردمان هیچ کس هست که
شبانگاه نزدیک خدای شود و بمحمد رسد و گرد او هل من رایح الی الله تعالی تطلب الجنة تحت ظلال
الاسنة الیوم القی الاحبة محمدا و حزبه آنگه پیش خصمان شد و این رجز خواند **شعر** نحن ضربناکم علی تنزیله
فالیوم نضربکم علی تاویله * ضربا یزیل الهام عن مقیله * و یذهل الخلیل عن خلیله * او یرجع الحق الی سبیله
و پیاپی حمله میکرد و بر و حمله میکردند و میگفت ای اهل شام بخدای که اگر ما را هزیمت برید تا که بنخلهای
هجرمان رسانید دانیم که ما بر حقیم و شما بر باطل پس اصحاب معاویه گرد او در گرفتند و ابن جون السکونی
نیزه بر پهلوی او زد عمار باز گردید و باز نزدیک اصحاب خود شد و شربتی آب خواست غلامی داشت راشد
نام قدری شیر بیاورد و گفت یا ابا الیقظان این شیر بیاشام بدل آب چون عمار تکبیر بگفت و گفت
که دوست من محمد رسول الله مرا خبر داده است که آخر زاد من از دنیا شربتی شیر بود و بیاشامید از
جراحتش بیرون آمد و عمار یاسر از اسب افتاد و کلمه شهادت بگفت و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله
علیه و عمرو بن العاص معاویه را گفت عمار یاسر را بکشتند معاویه گفت عمار را کشته باشند اکنون چه بود
گفت تو میدانی که رسول خدای عمار را گفت ترا بکشند جماعت باغیان معاویه گفت بدرستی که او را
آنکس کشت که بجنگش آورد عبدالله عمرو بن العاص گفت پس بدین قضیه حمزه را روز احد پیغمبر کشته باشد و
وحشی او را نکشته باشد معاویه عمرو را گفت این پسرت را از پیش ما دور کن که او را وسوسه گرفته
است که نمی داند که چه میگوید و امیرالمومنین علیه السلم بیامد و بر سر عمار بایستاد و او در خون گردیده
بود گفت انا لله و انا الیه راجعون هر که او را از کشتن عمار مصیبتی نباشد او از اسلام بر هیچ باشد رحمت
کناد خدای بر عمار آن روز که او را بکشتند و رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که او را بعث کنند
رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که او را سوال کنند بخدای که عمار بن یاسر را دیدیم و از اصحاب رسول الله
کس را یاد نمی کردند الا که او چهارم ایشان بود و چهار کس یاد نکنند الا که او پنجم ایشان بود و بدرستی
که عمار بهشت واجب شده است در بیشتر از یک موطن و دو و سه گوارنده باد او را بهشت و بدرستی
که او را کشتند او با حق بود و حق با او و بدرستی که حق میگردید با او آنجا که او میگردید و کشنده عمار

وبرنده سلاح سلبش و دشنام دهنده او همه در دوزخ باشند و علی علیه السلم پیش شد و بر وی نماز
کرد و دفنش کردند **فصل بیست و نهم در واقعه لیلة الهریر** و دیگر روز چون آفتاب برآمد و روز
پنجشنبه بود علی علیه السلم زره رسول در پوشید و شمشیر رسول صلعم حمایل کرد و عمامه رسول در بست
و بر اسب رسول سوار شد و فرمود که ایها الناس هر که امروز نفس خود بفروشد سود کند که این روز بیست
که بس از روزها بود و بخدای که اگر نه آن بودی که حدود معطل شود و حقوق باطل گردد و ظالمان ظاهر
شوند و کلمه شیطان راست شود ما بشخوار مرگ آمدن را اختیار نکردیمی الا ان خضاب النساء الحناء
و خضاب الرجال الدماء بدرستی که این کینهای بدر و احد است و حقدهای جاهلیت که معاویه در وقت
غفلت بدان برجست بدان کینهای عبد الشمس دریابد فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون
یعنی با امامان کفر قتال کنید که ایشان را نه عهد است و نه پیمان و نه عقد ایمان تا مگر باز ایستند از آن
مهاجر و انصار گفتند یا امیر المومنین بدرستی که ما تا این ساعت با تو بهم جنگ میکردیم بر بصیرة و یقین
ما زیاده شد چون عمار را در پیش تو کشتند در پیش رو که ما با تو ایم علی علیه السلم پیش شد پیاده سر از
تمام سلاح که مرگ با زره میخواستند و او علیه السلم میگفت **شعر** دبو دبیب النمل لا تفوتوا
واصبحوا فی حربکم وبیتوا ۵ کیما تنالوا الدین او تموتوا ۵ اولا فانی طالما عصیت ۵ قد قلتم
لو جئتنا فجئت ۵ لیس لکم ما شئتم وشئت ۵ بل ما یرید المحیی الممیت و اشتر از پیش او میشد و رجز
میگفت و علی علیه السلم با لشکر یکبار حمله کردند و اهل شام را صفهای بشکست و پراکنده شد و مردمان
چون آتش فرو مردند و سنب اسپان بخون مردان سرخ شد و معاویه بعمرو بن العاص نگریست و گفت
امروز روز صبر است و فردا روز فخر عمرو گفت راست گفتی راست گفتی یا معاویه ولیکن مرگ حقست
و حیوة باطل و اگر علی با اصحابش یک حمله دیگر کنند هلاکت کلی بود و زندگانی جزوی و اشتر میر عمان
خود حریص میکرد و حمله کرد و قبایل مذحج با او حمله کردند و اهل شام از شجاعت ایشان متحیر ماندند
و اشتر بر هر جا که شمشیر فرود آوردی پنداشتی که زبانه آتش است مردم سوزد و قصد هیچ جانب نکردی
که آن جانب نشکستی و نه سوختی و اشتر نیزه بزد رمحش بر زمین کوبه بشکست و مردی از اصحاب
علی گفت خدایا این مرد را نگاه دار که او این کار برای تو میکند همچنان قایم بود و علی علیه السلام
انصار را آواز داد که بدرستی که از جنگ گریختن در حنین روزی ارتداد بود از حق و رجعت کردن
از دین و اسلام و گفت خدای تعالی فرمود ولنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین ونبلوا
اخبارکم اکنون منتظر خیر می باشید اگر بهشت میخواهید اول کسی که پیش رفت ابو الهیثم بن التیهان بود

رجز میخو

رجز میخواند و جنگ میکرد تا کشته شد رحمة الله و خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین کشته شد رحمة الله و کذا
خالد و خلد و پسران ابی خالد انصاری کشته شدند و اشتر رحمة الله بگریست علی علیه السلم گفت چرا میگریی
خدای چشم ترا بگریاناد گفت یا امیر المومنین از آن میگریم که مردمان از در پیش تو میکشند و مرا شهادت روزی
نمی شود تا مدان فیروزی یابم علی علیه السلم گفت بشارة باد ترا یا مالک همه خیر و نیکی و او علیه السلم این
بیت خواند **شعر** ای یومیک من الموت افر ۰ یوم لا یقدر او یوم قدر ۰ و اصحاب علی جماعتی را از اصحاب
معاویه دیدند بر بالای عظیم بر ایشان حمله کردند و خود را در میان ایشان انداختند و شمشیر میزدند تا
از بالا بزیر کردند و جماعتی را از ایشان بکشتند و سواران بزانو در آمدند و صفها بداشتند و گرد هم آمدند
و در اینها [illegible] کردند و علمها بینداختند و آفتاب فرو شد و وقتهای نماز در گذشت و هیچکس از هر دو لشکر
آن روز نماز نگزارد و نماز ایشان جز تکبیر نبود و اشارت بسوی قبله و شب در آمد و جنگ بغایت سخت
بود و آن شب لیلة الهریر بود و هریر آن گویند که ایشان همچون شیران بر یکدیگر می غریدند و بدندان
یکدیگر را می کندند و علی علیه السلم ساعتی بعد از ساعتی می ایستاد و روی سوی آسمان میکرد و میگفت
اللهم الیک نقلت الاقدام والیک افضت القلوب ورفعت الایدی ومدت الاعناق وطلبت الحوائج وشخصت
الابصار اللهم افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین این دعا میخواند و حمله میکرد و مردمان
با او حمله میکردند و تکبیر میگفت و هر تکبیر شامی را بکشتی و تا پانصد و بیست تکبیر شمردند و چون تیغ
از بالا فرود آوردی مرد را دو نیم ساختی و چون بر میان زدی قلم کردی و مشایخ اهل شام در آن
گرد اینها جنگ فریاد می کردند الله الله فی البقیة و آن شب تا وقت صبح جنگ کردند و از هر دو لشکری
و شش هزار کشته شده بودند از بزرگان و مهتران عرب در میان ایشان هیچکس نبود که از خصم
خویش بد دلی و باز پس می ایستاد و آفتاب برآمد و روز بالا گرفت و آن روز آدینه بود و هنوز
شمشیر از سرها نصیب میافت معاویه عمرو بن العاص را گفت ولک کو آن حیلتهای تو و گفت چه میخواهی
گفت میخواهم که تسکین این جنگ کنی و آتش فرو نشانی که اهل شام هلاک شدند و من میدانم
که اگر این جنگ امروز نیز بردارد از اهل شام یکی نماند که سلاح دیگری بردارد عمرو گفت اگر این
آن میخواهی بگوی تا مصحفها بر سر نیزه ها کنند و ایشان را با آن مصحفها دعوت کن که اگر چنان کنی یک
مرد با دیگری جنگ نکند اینست حیلتها و کیدهای من که برای تو ذخیره نگاه میدارم بتعجیل مصحفها بر سر نیزه
کن چون اهل شام آن بشنیدند با یکدیگر گفتند که عمرو راست گفت که هیچ کس تیغ در روی مصحف
نکشد و فرمود تا مصحفها بر سر نیزه کردند و اهل شام فریاد برآوردند که یا علی از خدای بترس بود و اصحاب تو

درین بقیه انکه کتاب خدای میان ما و شما و مصحف اعظم آوردند و آن مصحف عثمان بود و آن بر سر چهار نیزه
بستند و بر داشتند و ندا در دادند که یا اهل عراق اینک کلام خدای میان ما و شماست از خدای بترسید و هر چند
قدر که باقی مانده است و اشعث بن قیس پیش علی دوید و گفت یا امیر المومنین قوم را اجابت کن با کلام خدای
و اگر نه هیچ مرد میان با تو تیری بنه اندازد علی علیه گفت وای بر تو ایشان مصحفها را بر نداشتند الا برای مکر و فن
اشعث گفت بخدای که هر که آن را اجابت نکنیم و باز زنیم اگر میخواهی مرد دستوری ده تا نزدیک معاویه شوم و ببینیم
با این مصحفها چرا بر داشتند علی گفت آن بتو تعلق دارد اشعث نزدیک معاویه شد و گفت این مصحفها چرا
بر نیزها بستید گفت از برای آنکه تا ما و شما بران اتفاق کنیم اشعث پیش علی آمد و او را بدان خبر داد و از اهل
شام مردی بر اسبی ابلق نشسته و مصحفی باز کشاده بر دست کرفته و این آیت میخواند الم تر الی الذین
اوتوا نصیبا من الکتاب یدعون الی کتاب الله لیحکم بینهم ثم یتولی فریق منهم وهم معرضون اضطراب و اختلاف
در لشکر علی افتاد و میگفتند این حربها ما را امنیت کردانید و مردمان اندکی ماندند و قومی گفتند بلکه امروز هم
قتال میکنیم و آورده اند که چون آن مصحفها بر نیزها کردند نزدیک بیست هزار در غرق آهن پیشانیها از اثر
سجود سیاه و با ایشان جماعتی قرا که بعد از آن خوارج شدند بعلی گفتند که یا امیر میدانی که ما عثمان را بکشتیم
چون بر ما غلبه کرد و ابا کرد که عمل کند بقول قرآن و ما آن اجابت کند اکنون تو این قوم را اجابت با آنچه از کلام
خدای ترا دعوة میکنند که ایشان انصاف میدادند و اگر نه بخدای که ترا بدست ایشان باز دهیم یا بکشیم
چنانکه عثمان را بکشتیم و بخدای که چنین کنیم اگر ایشان را بکتاب خدای اجابت نکنی علی علیه السلم گفت ای
جماعت بدرستی که اول کسی که کلام را اجابت کرده منم و حلال نبود کسی را که بدان اجابت نکند امامن دی
روز امیر شما بودم و نهی کننده و امروز منهی شده ام و شما را چنان میدانم که دنیا میخواهید و زندگی
درک را کاره اید و مرا امیر نمیشوید شما را بران دارم گفتند پس کس بفرست و اشتر را از جنگ باز خوان که
او در جنگ سستی نمیکند و اشتر بر مردم و لشکر معاویه مطلع شده بود و امیر المومنین علی علیه السلم کسی
نزدیک اشتر فرستاد که باز کرد اشتر رسول را گفت امیر المومنین را بگوی امروز آن وقت نیست که مرا از
جنگ باز خوانی و کرد بر خواست و آوازها بلند شد از ناحیه اشتر قوم گفتند که ما از تو در خواستیم که
اشتر را بخوانی از جنگ آن نخواستیم که او را بجنگ فرمایی علی علیه گفت شما از کجا میگویید که من او را بجنگ
فرموده ام با رسول پنهان از شما سخنی گفتم گفتند پس کسی بفرست تا بیاید و اگر نه بخدای که از تو بر گردیم
و جدا شویم پس دیگر بار علی علیه کس فرستاد و رسول چون پیغام علی علیه باشتر رسانید اشتر گفت بگو امیر
المومنین مرا برای این مصحفها میخواند گفت آری اشتر گفت بخدای که دانستم که ازین فعل ایشان

اختلاف و پراکندگی خیزد دیگر مرا بگوی که علی یک ساعت مهلت دهد که فتح نزدیک است که شود رسول
گفت دوست میداری که تو ظفر یابی و امیر المومنین را بگذاری که بدشمن تسلیم کنند اشتر گفت که من آن
چگونه توانم که او را علیه الی رسد گفت پس بازگرد که فرا او را گفته که اشتر را بفرست تا بیاید و اگر نه آنچنان
که عثمان را بکشتیم ترا نیز بکشیم اشتر خشمناک بازگردید و میگفت ای اهل عراق اهل خواری و برگشت و آمد
و گفت وای بر شما مرا یک ساعت مهلت دهید که اسپم یک تک بدود که من خبر فتح بشما آرم و ظفر که یقین دانم
گفتند آنگاه ما در گناه تو شریک باشیم یا تو که ایشان ما را بکتاب خدا دعوت کرده اند اشتر گفت بهتان و اما
شما را بکشتند و اراذل شما ماندند و شما تا این ساعت محقان بودید اگر ترک قتال ایشان کنید از مبطلان
باشید ان قرا و دیگران نیز فریاد بر آوردند و گفتند دست از ما بدار ای اشتر که ما ترا و صاحب ترا طاعت
نداریم و مصحفها را بر سر نیزها می بینیم که ما را بدان دعوة میکنند اشتر گفت لا والله که شما را بفریفتند و فریفته شدید
و بترک جنگ تا خوانند ندا اجابت کردید و روی بدان قرا کرد و گفت ای پیشانی سیاهان ما گمان می
بردیم که نماز شما از بهر دست در دنیا و شوق است در خرة و لقای خدای خود که اکنون شما می بینم جز با دنیا بر
باد شما را و دوری و هلاکت چنانکه ظالمان هلاک شدند و ایشان را دشنام داد و ایشان نیز او را دشنام دادند
و تازیانها بروی اسبش زدند و او نیز تازیانه بر روی اسبان ایشان زد و قصد او کردند او نیز قصد ایشان
کرد و پسر عمانش او را یاری دادند علی علیه ایشان را تسکین داد و گفت دست از و بدارید شما را با او چکار و مردی
از اصحاب او را گفت بدرستی که علی حق قبول کرد و بحکم قرآن رضا داد و او را نباشد که جز چنان کند اکنون
تو خود را مکش اشتر گفت بهر چه امیر المومنین راضی باشد من راضی باشم و معاویه بعد از آن میگفت بخدای
که اشتر باز کردید از من آرزو که مصحفها بر داشتند من میخواستم که از و در خواهم تا مرا از علی امان خواهد و قصد
کرده بودم که بگریزم علی علیه گفت ای مردمان با کتاب خدای مرا امری نیست و با حکم او مرا حکمی نیست اینک کتاب
خدای قوم مرا از آن باز خواندند و من زنده کردانم آنچیز را که کتاب زنده کرداند و بمیرانم آن چیز را که کتاب بمیراند
و شما دانسته اید که ما روز احد با رسول بسیتم و خواستیم که قتال کنیم انگاه صلح را تا رسول صلعم ما را نهی کرد و بیاد
که اهل شام ما را از سر اضطرار با کتاب خدای دعوت کردند و ما ایشان را بدان اجابت کردیم تا عذری
در دست آورده باشیم و ایشان را عذری نگذاشته باشیم و ساکن باشید که بنگریم تا ایشان چه خواهند کرد
و جماعتی از بنی بکر و ابل پیش امیر المومنین علیه آمدند و گفتند تو اگر قوم را اجابت کنی ما اجابت کنیم و اگر اباکنی
اباکنیم و اینک پیش تو ایستاده ایم علی علیه گفت من اولی ترین کسی ام که با کتاب خدا اجابت کنند و لیکن معاویه
و عمرو بن العاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرح و اصحاب دین و عمرو نی دو

بران بنشسته‌اند ومن بدیشان عارفترم از شما زیرا که من حال ایشان دیده‌ام دران حال که خورد بوده‌اند و در حالت
بزرگی شان با ایشان صحبت داشته‌ام ایشان بدترین طفلان بودند وبدترین مردان شدند دانستم که برداشتن
مصحفها ایشان را مکر و فریب وحیله وضعف است ولایق نباشد که ایشان مرا با کتاب خدای دعوة کنند ومن ابا
کنم و قبول نکنم زیرا که من قتال با ایشان از برای آن کردم تا بحکم قرآن دین دار شوند واز فرمان برنگردند
که ایشان در کتاب عاصی شده‌اند بحکم خدای در آنچه ایشان را بدان فرموده است واز ان نهی کرده است
وبازنه ایستاده‌اند و عهد خدای را نقض کرده‌اند الا انکه شما را می‌بینم که برکاری جمع آمده‌اید و مرا روی و
رای نیست که دران با شما مخالفت کنم ایشان درین بودند ابو الاعور السلمی از نزدیک معاویه بیامد بر بردونی
اشهب نشسته و مصحف بر سر نهاده تا نزدیک علی علیه السلم بایستاد و باواز بلند گفت ای مردمان هیچ
یکدیگر را مطیع نخواهد شد و درمیان خلق بسیار را کشته شد و هر یک از ما جان می‌دهد که او برحقست در آنچه
از صاحبش میطلبد و می‌ترسم که آنچه باقی مانده سخت‌تر بود از آنچه گذشته است و زود بود که ما را اختیار
کنند وازین موضع مان بپرسند و نزدیک شما آمده‌ام از برای کاری که ما را و شما را آن خیرست و عذر و صلاح
وحقن خون والفت در دین آنکه تسکین فتنه واین آنست که قرآن را میان ما و شما حکم کنند و دو حکم بپسندیم
یکی از اصحاب ما و یکی از اصحاب شما در آنچه در کتاب خدایست و آن بهترین ما را و شما را این فتنها منقطع
شود ای علی از خدای بترس از آنچه ترا بان دعوت کردند وبحکم قران رضا ده اگر از اهل قرآنی
والسلام مردمان فریاد برآوردند که ما رضا دادیم بحکم قران ابو الاعور گفت حمد خدایرا و خدای توفیق
داد ما را و شما را در آنچه صلاح کارهاست و با میان لشکر شد و مردمان شمشیرها در نیام کردند و سلاحها
بنهادند و برحکم عزم کردند و عمرو بن العاص معاویه را گفت رای من چگونه دیدی بدرستی که تو در پای
اهل عراق غرقه شده بودی ترا ازان برهانیدم معاویه گفت راست گفتی یا ابا عبد الله واز برای مثل این کارها
ترا امید میدارم **ابن اعثم گفت** آورده است که حال بدانجا رسید که قرا و اهل عراق و قرای اهل شام
میان دو لشکر جمع آمدند و مصحف حاضر کردند و برخواندند و دران نظر کردند و متفق شدند برانکه زنده
دارند آن چیز که قران زنده داشته بود و مرده دارند آنرا که قرآن اماتت کرده بود و هر دو فریقین بحکمین راضی
شدند و مدت یکسال درمیان کردند پس اهل شام گفتند به عمرو بن العاص رضا دادیم واشعث و جماعتی
که پس ازان خوارج شدند گفتند ما بابی موسی اشعری رضا دادیم او را رسول صلعم بیمن فرستاده است و ابوبکر
او را بتهامه فرستاده است و عامل عمر بن الخطاب بوده است علی علیه السلم گفت بابی موسی راضی نیستم واین
کاریست که با او نگذارم اشعث و زید بن حصین و مسعر فدکی و عبد الله بن الکوا گفتند ما جز باو رضا نداریم زیرا که او را ما

بحذر فرموده است از آنچه دران افتادیم علی علیه السلم گفت او نزدیک من مرضی و پسندیده نیست و بدرستی
که او از من مفارقت کرد و مردمان از یاری من باز داشت و نهی کرد انکه بگریخت تا که پس از چند ماه او را امن کردا
نیدم و امان دادم ولیکن عبد الله بن عباس را حکم گردم قوم گفتند بخدای که ما هیچ تفاوت نکنیم در انکه حاکم یا ابن
عباس تو باشی یا تو باشی ما نمی‌خواهیم مردی را که از تو بود و تو از وی باشی علی علیه السلم گفت اشتر را حکم کنید اشعث گفت و
زمین بر آتش جنگ و خصومت که گرد و بر افروخت جز اشتر و ما نیستیم الا در حکم اشتر علی علیه گفت و چیست
حکم اشتر اشعث گفت حکم او آنست که مردمان ایکدیگر کردن میزنند بشمشیر تا کار با جان شود که تو خواهی و
او خواهد اشتر گفت تو این از برای آن میگویی که امیر المومنین ترا از ریاست معزول کرد و ترا اهل آن
ندید اشعث گفت بخدای که من بدان ریاست شاد و تمکین نشدم و بدان معزولی اندوهگین نگشتم علی
علیه السلم گفت وای بر شما بدرستی که معاویه ازان این کار اختیار نکند یکی را که او واثق بود برای و نظر او
الا عمرو بن العاص را و قریشی را نشاید مگر او پس عباس بدو انداز بده که عمرو هیچ گره نزند الا که او از ابگشاید
و هیچ کار محکم نکرده اند الا که آنرا نقض کند و هیچ کار محکم نکند الا که آنرا نقض کند و هیچ کار نقض نکند الا که آنرا محکم کند
اشعث و جماعتی که با او بودند گفتند لا والله بخدای که درمیان ما دو مرد مصری حکم نکنند تا قیامت ولیکن مردی
بود از مصر و مردی از یمن علی گفت من میترسم که یمانی شما را بفریبد که عمرو بن العاص از خدای در هیچ مینت اشعث گفت
بخدای که ان که حکم کنند ان دو حکم بعضی از آنچه تو کاره آن باشی و یکی ازیشان از یمن بود ما دوست تر داریم
از انکه چنان کاره بود که تو خواهی و ایشان هر دو مصری باشند علی گفت جز ابو موسی را نمی‌خواهند گفتند آری
جز او نمی‌خواهیم که حاکم بود گفت اصنعوا ما اردتم اللهم انی ابرا من صنیعهم بکنید آنچه میخواهید خدایا من بیزارم
از آنچه ایشان میکنند احنف بن قیس گفت یا امیر المومنین بدرستی که ابو موسی مردیست از یمن و عامه بسیر
عاش با معاویه اند عمرو بن العاص را نتوانند اخذ و بدین کار نصب کردند و او را داهیه‌هاست پس تو مرا
حکم کن که من امید میدارم که عمرو هیچ گره نزند الا که من آنرا بگشایم و هیچ گره نگشاید الا که من ازا به بندم
واگر نه کسی را که خواهی جز ابو موسی بفرست و مرا نیز با انکس بفرست علی علیه گفت یا احنف این قوم را
ابا کردند و جز ابو موسی را نمی‌خواهند تا خود چه بود انکه ان قوم ابو موسی را کس بفرستادند و بخواندند و او از جنگ
اعتزال کرده بود و با یک شوهء مولای او ان او پیش او شد و گفت قوم صلح کردند گفت الحمد لله گفت ترا حکم کردند
گفت انا لله وانا الیه راجعون و برخواست و بلشکر علی آمد و اشتر امیر را گفت یا امیر المومنین مرا بخصومت
عمرو بن العاص فرست که بدان خدای که جز او خدایی نیست که اگر خیانت کند او را بکشم و عبد الله بن حرمس
الطایی بیامد و او را جراحتی رسیده بود و سخت رنجور بود و پیش امیر المومنین بایستاد علی علیه السلم بدو نشان

و اورا مرحبا گفت و بپرسید که چگونه گفت چنین که می بینی جراحت رسیده و ضعیف شده و عمر اندکی مانده
و دین پیش تو آید تا حقی بگذارم علی گفت بگوی آنچه میخواهی بگوی گفت خدای مرا فدای تو گناد امری است حکمی
پس از حکم قرآن و امری هست پس از امر خدای چون ما ریزند و خون ایشان ما ماست حکم خدای پرسش ان
آنگاه چه چیز ترا بران داشت که ایشان را با حکم اجابت کردی بر امر خدای تعالی نباید که جماعتی ای بقیتان ترا
بیکبار گردانند گفت پس قومی ازان قراآک در روی باشند و قصد کشتن او کردند و علی علیه گفت دست
ازو بدارید او از پیش ایشان برفت و سخت رنجور بود و حس مرگ بیافت و بیش بر نیامد که وفاتش رسید
رحمة الله علیه و خبر وفاتش با میر المومنین رسید گفت خدای برو رحمت کناد و هیچ کار بد بروی او بیاراد
انگه سلاح بنهادند مردمان و درمیانه صف آمدند درمیان دو لشکرگاه جمع آمدند و دبیر را بخواندند پس
عبید الله بن ابی رافع مولای رسول صلعم را بخواندند و او دبیر علی علیه بود و اهل عراق و اهل شام جمع آمدند
و علی دبیر را گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما تقاضی علیه امیر المومنین علی ابی طالب و معاویه
بن سفین معاویه گفت اگر تو امیر مومنان باشی چنانکه دعوی کردی ما چگونه با تو قتال کنیم علی گفت الله اکبر
با رسول خدای بودم روز حدیبیه آنگاه که مشرکان او را از مکه بگردانیدند و اتفاق کردند او و ایشان که صلح
کنند پس ازان رسول صلی الله علیه مرا بخواند تا صلح نامه بنویسم گفتم چه بنویسم یا رسول الله گفت بنویس هذا ما
اصطلح علیه محمد رسول الله و اهل مکه پس پدر این شخص ابو سفین بن حرب گفت یا محمد اگر مقر بودی که تو رسول خدای
با تو جنگ نکردمی و لیکن بنویس نام خود و نام پدرت من آن بنوشتم و رسول صلعم گفت یا علی بدرستی که
ترا روزی بود همچنین که من صلح نامه می نویسم پدر ازا و تو بنویسی پسر ازا و من اکنون آن می نویسم از برای
معاویه چنانکه پیغمبر صلعم می نوشت از برای ابی سفین عمرو بن العاص گفت سبحان الله و ما را با کفار قیاس کنند
و ما مومنانیم امیر المومنین علیه السلم آواز بلند کرد و گفت ای پسر نابغه تو مشرکان را ولی بودی و مومنان را
دشمن نه تو در ضلالت سر بودی و در اسلام وبال نه بودی ازان جماعت که با محمد جنگ کردند و پس ازو
امت او را در فتنه افکندند نه تو ای ابتر بن الابتر بن دشمن خدای و دشمن رسولش و اهل بیت رسولش بر خیز
ازینجا که مثل تو در چنین جای نباید عمرو ازانجا برخواست و هیچ سخن نگفت و برفت و جمعی از اصحاب علی برخاستند
و هر یکی فضلی بگفتند اشتر نیز برخاست و گفت یا امیر المومنین معاویه را خلفی نیست و نزدیک خدای خلفت اگر
او را مردان بودندی چون مردان تو او را نبودی چون نصرت و صبر تو و حق منقطع رسیده است و جزای
تو ما را رای نیست اگر با این حکومت اجابت کنی تویی امام بحق و شجاع مطلق و اگر حکومت نخواهی سلاح
و آهن برهم کوب و از خدای یاری خواه علی علیه گفت بنشین که آنچه بر تو بود کردی و گفتی و حق گذاری کردی

خدای ترا منصور گرداناد مردمان تعجب کردند از گفت و گوی اشتر و معاویه و عمرو بن العاص و جمعی که با ایشان
بودند از اهل شام خاموش نشسته بودند و هیچ نمی گفتند علی علیه التحیة والسلام دبیر خود را گفت بنویس هذا
ما تقاضی علیه علی بن ابی طالب و معاویه بن سفین ابو الاعور السلمی گفت ابتدا بنام معاویه کنیم اشتر گفت چون
کنیم که هیچ کرامت نیست نه ترا و نه معاویه را بلکه ابتدا بعلی علیه کنند خواه او و خواه غیر معاویه پس دبیر از نام
بنوشت این آنست که حکم کردند علی بن ابی طالب علیه و معاویه بن ابی سفیان و اهل عراق و اهل شام از شیعه
علی و شیعه معاویه که ایشان بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی و معاویه از ابتدا تا انتها و ایشان
هر دو زنده گردانند آن چیز را که قران زنده گردانیده است و مرده گردانند چیزی را که مرده گردانیده است و
در حکم عبد الله بن قیس و عمرو بن العاص باشند و علی ابن ابی طالب و معاویه ابی سفیان عهد و میثاق خدای
فرا گرفتند بر عبد الله بن قیس و عمرو بن العاص که ایشان هر دو حکم کنند بدانچه خدای تعالی در کتاب خود فرو
فرستاده اگر در کلام خدای نیابند از سنتی فرا گیرند که جمع کننده بود و پراکنده کننده نباشد و عبد الله بن
قیس و عمرو بن العاص هر دو ایمن شدند از هر دو لشکر بر خون و مال و اهل و اشیاء ایشان و بر آنچه ایشان بران صلح
و اتفاق کردند عهد و میثاق است بر هر دو جماعت که رضا دهند بر آنچه درین صحیفه است و آنکه اهل عراق با عراق
شوند و اهل شام با شام و از برای حکومت بدومة الجندل حاضر آیند و مدت میان علی و معاویه یکسال تمام
بود و السلام و اهل عراق برین نسخه بنوشتند از برای اهل شام بخط عبد الله بن ابی رافع و اهل شام
نسخه بنوشتند از برای اهل عراق بخط عمرو بن العاص و گواهان از جانبین نوشته شد و چون از نوشتن فارغ
شدند و نامها مهر کردند اشتر نخعی و عدی بن حاتم و عمرو بن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المذحجی و زجر بن قیس
الجعفی و احنف بن قیس از سواران علی برخاستند و گفتند یا معاویه ما نه آنیم که آن بپذیریم چیزی که نه حق بود
که امروز همه را بنیم که دی روز بوده ایم الا آنکه شما مصحفها بر نیزه کردید و خواستید و ما را با کتاب خدای خواندید
و ما شما را بآن اجابت کردیم که این دو حاکم بحق حکم کنند و اگر نه ما باز سر جنگ شویم تا از ما و شما یکی نماند معاویه
گفت چنان کنید و معاویه اهل شام را اندر داد که با شام شوند و ابو الحسن اهل عراق را و ابو موسی پیش
علی آمد و گفت یا امیر المومنین من از غالبها ایمن نیستم قومی را از مردم خود با من بفرست تا بدومة الجندل
علی شریح بن هانی را با پانصد سوار با او بفرستاد و در راه شریح او را گفت یا ابا موسی ترا از برای کاری عظیم
کردند که شکستن آن را درست نکنند و عثرت در آن عفو نکنند و بدان که اگر ترا چیزی گویند که بود یا بر تو بود حقی
آن بر تو لازم آید و باطل آن از تو زایل شود از خدای بترس و بنگر که چگونه خواهد بود که عمرو بن العاص را
بتواند اخشد و او مردیست که او را دنیا نیست و دین بدنیا فروخته است بپرهیز ازانکه او ترا بفریبد که او مکار است

والسلام ابو موسی گفت قومی که مرا متهم دارند ایشان را نشاید که مرا بغو رسند از برای آنکه تا باطلی را از ایشان
دفع کنم و بخدای که امید دارم که این کار بگذرد و من بر رضا باشم از مرو و عمرو ان شاء الله و ابو موسی با مردم
خود برفت و شرحبیل بن السمط با عمرو بن العاص و جمعی عظیم بدومة الجندل شدند و ابو موسی نیز میشد با قومی
که بتشییع اوی شدند ابو موسی ایشان را گفت باز گردید خدای بر شما رحمت کناد که من از نصیحت هیچ باقی
نگذارم این امت را ان شاء الله مردمان او را وداع کردند و احنف بن قیس نیز از آن جماعه بود که آن
روز او را وداع کرد او را گفت یا ابا موسی این کار و بزرگی آن بشناس که از ابتدی بود و بدانکه اگر او را
ضایع کنی عراق نباشد از خدای بترس که جمع نباید ترا کار دنیا و آخرة و بنگر چون بعمرو بن العاص رسی سلام
روا ابتدا مکن تا او نخست بر تو سلام کند و اگر از تو درخواهد که با او در فراش او نشینی چنان مکن که
آن مکری بود و بنگر که ترا در خانه نبرد که او دران نهان خانه بود که دران مردان پنهان کرده بود تا سخن
تو بشنوند و بر تو گواه باشند و اگر عمرو راست نه ایستد بدانچه تو خواهی اختیار کن جز تو و او را
مخیر کن که با او سخن گوید و تو با او سخن مگوی ابو موسی گفت سخن تو بشنیدم باز گرد رحمت خدای بر تو باد
احنف باز نزدیک علی شد و گفت یا امیر المومنین مردی را فرستادی که منکر نباشد معزول کردن ترا
علی علیه السلام گفت إِنَّ اللّٰهَ بالِغُ أَمْرِهِ و چون ابو موسی بدومة الجندل رسید عمرو به پیش او باز آمد
و بر او سلام گفت و ابو موسی دست او گرفت برای تحیت و گفت ای برادر عهد مفارقت با دراز
گشته زشت گرداناد خدای چیزی را که میان جدایی افکند و عمرو او را بر فراش خود نشاند و ساعتی
با او سخن گفت و طعام خواست و هر دو بکار بردند و ابو موسی بار حال خود شد و هر روز جمع می آمدند
و سخن میگفتند و باز میگردیدند روزها برین بودند تا مردمان بتنگ او فتادند و از آن غمناک شدند
و در گفت و گوی آمدند و بانگ بر ابا موسی و عمرو بن العاص زدند که درین کار چند تاخیر کنید تا کار
بر آید و شما هیچ نکرده باشید و جنگ و خصومت با سر گیرند عمرو نزدیک ابو موسی شد و گفت بدرستی
که دانستم که اهل عراق واثق تر بتو اند از اهل شام در خون عثمان و حال معاویه و شرف او
شناخته در میان بنی امیه اکنون بیا تا چه داری ابو موسی گفت اما عثمان اگر من حاضر بودمی از و
که او را خواستند گفت او را نصرت کردمی و معاویه بدرستی که شریف نیست در میان بنی امیه از
علی در میان بنی هاشم عمرو گفت راست گفتی ولیکن مردمان دانسته اند که تو ناصح تری اهل عراق را
از آنکه من اهل شام را و ناصح تری علی را از من معاویه را و هیچ ناحق نمانده و اگر کسی گوید که معاویه
از طلقاست و پدرش از احزاب راست گوید و اگر کسی گوید علی کشندگان عثمان را جای داد نزدیک خود

و یاران او را انگشت روز جمل راست گوید ولیکن تو صواب می بینی که صاحب خود علی را خلع کنی و معزول
و من نیز صاحب خود معاویه را خلع کنم و معزول و این کار در دست عبد الله بن عمر الخطاب کنیم که او مرد
زاهد و عابد و بدین جنگها دست و زبان متعرض نرسانیده است ابو موسی گفت راست گفتی و نیکو گفتی خدای
بر تو رحمت کناد و بدین نصیحت که کردی جزای خیر دهاد که رای نیکو زدی عمرو گفت اکنون کی میخواهی که
این کار باشد ابو موسی گفت آن بتو تعلق دارد اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی فردا که روز شنبه است
و مبارک بود و عمرو با جای خود شد و فردا نزدیک ابو موسی آمد و مردمان جمع شدند تا سخن ایشان بشنوند
عمرو گفت یا ابا موسی بخدای بر تو سوگند میدهم که کیست اولیتر بدین کار آنکه وفا کرد یا آنکه غدر کرد ابو موسی
گفت بلکه آنکه وفا کرد گفت اکنون چه گویی در عثمان او را ظالم کشتند یا مظلوم ابو موسی گفت بلکه مظلوم گفت
چگویی در کشنده او بدو قصاص کنند یا نه گفت کنند عمرو گفت اکنون کشنده او را که کشد گفت اولیای
عثمان زیرا که خدای میگوید وَمَن قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا عمرو گفت اکنون تو میدانی که معاویه از
اولیای عثمان است ابو موسی گفت آری عمرو گفت ای مردمان گواه باشید بر سخن ابو موسی ابو موسی گفت
آری گواه باشید و دیگر باره گواه باشید و آنچه میگوییم که معاویه از اولیای عثمان است بر خیز یا عمرو
و صاحب خود را خلع کن و معزولش ساز که ما بر آنیم که دی بر آن بودیم عمرو گفت سبحان الله من
پیش از تو برخیزم خدای ترا بر من تقدیم کرده است در ایمان و هجره نه بلکه تو خیز و آنچه خواهی بگوی و
من بعد از تو برخیزم ابو موسی برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت شما دانسته اید که این جنگها الفتها کرده
هیچ نیکو کار را او محق و مبطل را و من رای چنان دیده ام که ما علی و معاویه را خلع کنیم و معزول سازیم
و این کار بعبد الله عمر دهیم که او مردیست که درین جنگها دست و زبان نیالاییده است و خوض نکرده
است و من علی را از خلافت خلع کردم چنانکه این انگشتری خود را از انگشت خود بیرون کردم و
السلام و بنشست عمرو بن العاص برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت آنگه گفت ای مردمان این عبد الله
بن قیس ابو موسی الاشعری وافد رسول خدا است بیمن و صاحب مقاسم ابوبکر و عامل عمر بن الخطاب
و حاکم اهل عراق و صاحب خود علی را از خلافت بیرون کرد چنانکه انگشتری خود از انگشت بیرون کرد و
بدرستی که من معاویه را ثابت بداشتم چنانکه این انگشتری خود از انگشت بداشتم آنگه بنشست
ابو موسی گفت چه بود ترا لعنت خدای بر تو باد بخدای که تو نیستی الا چنانکه خدای تعالی گفته است کمثل
الکلب إِن تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَث آنگه ایشان هر دو یکدیگر را دشنام دادند و مردمان فریاد
بر آوردند و گفتند این مکر و فریبست و ما بدین رضا ندهیم و اهل شام بر اهل عراق شماتت کردند سعید بن

قیس الهمدانی برخاست و گفت اگر با همه به هوی جمع بودی شما ما را زیادت نکرده اید بر آنچه ما با جماعت دیگر ای[م]
عمرو بن العاص و ابو موسی ما را لازم نیست و ما امروز هم بر آنیم که دی بوده ایم و اصحاب مرتکی مثل این
سخن گفتند سعید بن قیس گفت الاشعث بن قیس که او خاموش بود و هیچ نگفت پس اشتر او را گفت یا اشعث
بخدای که من میدانم که تو اول کسی که بدین سخن راضی است اشعث از آن روی ترش کرد و پنهان گفت
و آن خبر با میر المؤمنین رسید گفت بدرستی که شما را بدین کار خبر دادم پیش از آنکه واقع شد و جهد کردم
که حکم دیگر را بود خرا ابا موسی شما آبا کردید و قول مرا آبا کردید و ابو موسی آوردید کلاه عابدانه بر سر نهاد
گفتند ما بدان راضی شدیم و من از برای رضای شما فرا شدم و اکنون مرا هیچ راه نیست بجنگ این قوم
تا مدتی که میان ما و ایشان است بگذرد و اهل عراق با عراق بر آن عزم که چون آن مدت بگذرد با ایشان
جنگ شوند و اهل شام نیز و ابو موسی اشعری از شرم علی با مکه شد و آنجا مقیم گشت

فصل سی ام در ذکر خروج خوارج بر حضرت علی

چون امیر المؤمنین علیه السلام با کوفه شد منتظر می بود که آن مدت
که نهاده بودند میان او و میان معاویه بگذرد با سر جنگ شام شود ناگاه جماعتی از خواص اصحاب او از او
برگردیدند و قرب چهار هزار سوار که در صورت عابدان ناسکان بودند کلاههای زاهدانه بر سر از کوفه بیرون شدند
و با علی خلاف کردند و گفتند هیچ حکم نیست جز خدا را و هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای عاصی شد و زیاده از
هشت هزار مرد دیگر با ایشان پیوستند که هم بر رای و عقیده ایشان بودند دوازده هزار شدند و بر نشستند
تا که بحروراء فرود آمدند و عبد الله بن الکوا را بر خود امیر کردند امیر المؤمنین عبد الله عباس را بخواند و گفت
بنزدیک این قوم شو و بنگر تا بر چه اند و از برای چه جمع آمده اند عبد الله نزدیک ایشان شد چون او را بدیدند
یکی از ایشان او را گفت یا ابن عباس بپروردگار خود کافر شدی چنانک صاحب ابن ابی طالب
کافر شد ابن عباس گفت من با شما همه سخن نتوانم گفت ولیکن یکی از شما که عالمتر است بدان در آنچه
خوض میکنید گو بیرون آی تا با او سخن گویم مردی بیرون آمد عتاب اعور ثعلبی نام و پیش او بایستاد
و گفتی که قرآن در پیش چشم او پیدا شد در سخن آمد و حجت می آورد و ابن عباس هیچ نمیگفت تا که او از
فارغ شد ابن عباس گفت من از برای تو مثلی خواهم زد اگر شناسنده فهم کند آنچه با تو گویم خارجی گفت
بگوی هرچه میخواهی ابن عباس گفت مرا خبر ده ازین دار اسلام میدانی که کراست و این بنا کرده است
خارجی گفت آن خدای راست و خدای بنا کرده است بر دست انبیا و اهل طاعت خود و انبیا را فرموده تا
کرامت را گویند که جز خدا را نپرستند و قومی ایمان آوردند و قومی کافر شدند و باز پسین کسی را که در آنجا
به پیغمبری فرستاد محمد بود صلعم ابن عباس گفت راست گفتی ولیکن مرا خبر ده از محمد که چون او را بدین سرای

اسلام فرستادند و امت را بر راههای آن واقف گردانیدند و شرایع احکام و معالم دین در میان ایشان آموخت
خارجی گفت آری محمد آن همه بکرد ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده از محمد تا درین سرای باقی ماند یا ازینجا
برفت خارجی گفت رحلت کرد ابن عباس گفت مرا خبر ده تا چون او رحلت کرد عمارت آن تمام بود و حدود
آن مبین بود یا خراب و نامعمور بود چون او برفت عمارت آن تمام بود و حدودش پیدا بود و نشانهایش معالم
ابن عباس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده تا محمد هیچکس بود که بعمارت این سرای برخیزد بعد او یا نه خارجی
گفت بود او را یاران و اهل بیت و وصی و فرزندان بودند که بعمارت این سرای قیام کنند بعد او ابن عباس
گفت مرا خبر ده که هم بر آنست که محمد بگذاشته از کمال عمارت و حدود آن یا خرابست و حدودش معطل خارجی
گفت خرابست و معطل ابن عباس گفت فرزندان او خراب کردند یا امتش گفت امتش ابن عباس گفت
تو امت اویی یا از ذریتش گفت از امتم ابن عباس گفت مرا خبر ده تا چگونه امید میداری که از آتش نجات
یابی و تو از آن امتی که سرای خدای و رسولش خراب کرده اند و حدود آن را معطل گذاشته خارجی گفت
انا لله و انا الیه راجعون بخدای که حیله کردی تمام و در کاری عظیم افکندی و حجت بر من الزام کردی
تا مرا از آن قوم گردانیدی که سرای خدای و رسول را خراب کردند وای بر تو یا ابن عباس حیله چیست
در خلاص یافتن ازینچه من در آنم ابن عباس گفت حیله در آن آنست که سعی کنی در عمارت آنچه خراب کرده
از خدای اسلام گفت مرا دلالت کن بر سعی کردن در آن ابن عباس گفت اول چیز که بر تو واجبست
آنست که آن کس را خراب کنی که در خرابی این سرای کوشیده بدانی که با او دشمنی کنی و از آنکه عمارت
این سرای میخواهد بدانی و با او دوستی کنی گفت راست گفتی یا ابن عباس بخدای که من درین وقت
هیچ کس را نمی شناسم که عمارت سرای اسلام دوست میدارد جز پسر عم تو علی بن ابی طالب را اگر نه آنستی
که او عبد الله بن قیس را حاکم کرد در حقی که او را بود ابن عباس گفت ویحک یا عتاب به درستی که حکومت در
کتاب خدای عز و جل یافتیم که حق تعالی فرموده است فابعثوا حکما من اهله وحکما من اهلها ان یریدا اصلاحا
یوفق الله بینهما و قال عز و جل یحکم به ذوا عدل پس خوارج از هر جانبی آواز بر آوردند و گفتند یا ابن عباس
عمرو بن العاص نزدیک تو عدل بود و تو میدانی که او در جاهلیت سر بود و در اسلام دنبال و او دست
ابترین الابتر از آنکه با محمد صلعم قتال کردند و آتش در اسلام زد در فتنه افکندند ابن عباس گفت عمرو بن العاص
حکم ما نبود تا شما بدو در ما حجت آرید او حکم معاویه بود و امیر المؤمنین خواست تا که مرا بفرستد تا من
حکم او باشم شما آبا کردید و بر در دگر دید و گفتید ما راضی شدیم و سابقه که او را بود الا آنکه او را بفریفت
تا بگفت آنچه گفت و از فریفتن عمرو بن العاص ابو موسی را چیزی بر ما لازم نیاید از پروردگار خود بترسید

وبا آن کردید که بران بود و بد از طاعت امیر المومنین که اگر او نشست و طلب حق خود نکرد منتظر آن
می بود که مدت بگذرد تا او با سر جنگ آن قوم شود و علی از آن نباشد که بنشیند از طلب حقی که خدای او را
نهاده بود پس خوارج فریاد بر آوردند و گفتند هیهات یا ابن عباس ما هرگز بعلی تولا نکنیم پس از امروز باز گرد
او شو تو و او را بگوی تا خود پیش ما آید تا ما بر وجه آریم و سخن او بشنویم و او سخن ما بشنود و تواند بود که از
سخن او چیزی در دل ما افتد باز گردیم از آنچه بران عزم کرده ایم از جنگ او ابن عباس باز نزدیک علی شد
و او را بدان خبر داد علی علیه السلم برنشست و با صد مرد از اصحاب خود نزدیک ایشان شد بحروراء چون
خبر بخوارج رسید عبد الله بن الکوا با صد مرد از اصحاب خویش بر نشست تا پیش او با ایستاد امیر المومنین او را
گفت یا ابن الکوا سخن بسیارست تو از میان اصحاب پیش من آی ابن الکوا گفت من از شمشیر تو زینهار
امیر گفت از شمشیر من ابن الکوا با ده مرد پیش او آمد و علی علیه السلم نیز با ده مرد آمد و ابن الکوا سخن
خواست گوید مردی بانگ بر زد که خاموش باش و امیر المومنین سخن گفت و یاد کرد آن حربی که میان
او و میان معاویه رفت و آن روز یاد کرد که مصحفها بر نیزه کردند و آنکه بر حکمین چگونه اتفاق کردند و
گفت یا ابن الکوا من ترا آن روز گفتم چون مصحفها بر نیزه کردند که اهل شام شما را میخواهند که بدان بفریبند
نه شما را گفتم که ایشان از ضرب و طعن سیر آمدند و از جنگ شان ملالت گرفت رها کنید تا با ایشان
ملالت گرفت جنگ کنیم و جنگ را با تمام رسانیم شما اباء کردید و گفتید ایشان ما را بکتاب خدای دعوت کردند
ایشان را با آن اجابت کن و اگر نه دیگر با تو هیچ جنگ نکنیم یا ترا بدیشان تسلیم کنیم و چون شما را بدان اجابت
کردم خواستم که پسر عم خود عبد الله عباس را بفرستم تا حکم باشد که او را بچیزی غرض از دنیا نفرود شد
وکسی را از مردمان در فریفتن او طمع نباشد شما اباء کردید و ابو موسی اشعری را آوردید و گفتید باید
رضا دادیم و شما را بدان اجابت کردم و از آن کاره بودم و اگر در آن جز از شما یاران یافتمی شما را با آن
اجابت نکردمی و با آن دو شرط حکم کردم بحضور شما که حکم کنند بدانچه خدای فرو فرستاده است از اول
کتاب تا آخرش و بسنتی که جامع است اگر ایشان آن نکردند ایشان را بر من طاعتی نباشد چنین بود
یا ابن الکوا گفت همه راست گفتی و بعینه چنین بود اکنون چرا با سر جنگ ایشان نمی شوی چون ترا معلوم شد
گفت تا آن مدت بگذرد ابن الکوا گفت بران عزمی گفت آری گفت کان بری یا ابن الکوا که من بازایم و ترک
طلب حق خود نکنم ابن الکوا اسب خود را تازیانه زد و از نزدیک علی علیه السلم نزدیک قوم شد و با آن
جمع که با او بودند که از دین خوارج باز گردند و با علی علیه السلم همه بکوفه شدند و دیگران پراکنده شدند
میگفتند هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای عاصی شد فصل سی ویکم در ذکر جنگ امیر

خوارج نهروان انکه آن قوم عبد الله بن وهب الراسبی الحرمی و حرقوص بن زهیر البجلی العرنی معروف بذی الثدیه
بر خود امیر کردند و عزم کردند که بنهروان روند و لشکرگاه سازند و بیرون رفتند تا بدانجا رسیدند نزدیک دهی رسیدند
مردی را دیدند که از پس سواران میگریخت گردی گرفتند و او را بگرفتند و گفتند بر تو باکی نیست تو کیستی
گفت من عبد الله پسر خباب بن الارت صاحب رسول خدای گفتند ما را حدیثی که شنیده بگوی از پدرت از رسول
صلعم گفت آری شنیدم از پدرم که میگفت رسول صلی الله علیه گفت زود باشد که پس از من فتنها پدید آید که
در آن فتنه نشسته بود بهتر از آن بود که بر پای بود و آنکه بر پای بود بهتر از آنکه میرود و هر که در آن فتنه
مقتول بود بهتر بود که قاتل مردی از خوارج شمشیر بر سر او زد و او را بکشت رحمة الله علیه و شوی قبطی
و آن جماعت در خانهٔ او رفتند و اهل و ولدش را نیز بکشتند و غارت کردند سرایش او و از آنجا بنهروان
شدند دوازده هزار سوار و پیاده و آن خبر بعلی رسید منادی فرمود و مردمان را در مسجد جامع جمع کرد
و خطبه بگفت و خدای را حمد و ثنا و درود بر مصطفی صلعم فرستاد و گفت بدرستی که شما دانستید آنچه ازین جماعت
احوال ناکسان ظاهر شد و دلیری کردند ایشان بر خونهای حرام و ایشان قومی فاسقین از دین بیرون
بیرون شوندگان کوران جافیانند و عداوت من میخواهند و در میان ایشانست آنکه وی رنج و بار
سلاح کشیده است و الم جراحت چشیده بجد باشید رحمت خدای بر شما باد آلت جنگ برگیرید که بجنگ ایشان
بیرون شوم ان شاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله و از منبر بزیر آمد و بخانه شد و اهل کوفه او را اجابت نکردند
تا گرانی در آن در خشم شد و دیگر روز بر منبر شد و خطبه بگفت و گفت ای جماعتی که تنهای شما مجمع است
و دلهای شما متفرق بخدای که عزیز نشد کسی که شما را دعوت کرد و راحت نیافت دل کسی که مقاساة
و رنج شما کشید سخن شما سنگهای سخت را سست کرداند و فعل شما را دشمن در طمع افکند چون شما را دعوت
کنند با کاری که منفعت شما در آن بود وید دلی شما فرو آید و بهانها آوردن گیرید و عذرهای دروغ و بیهنها
باطل آغاز نهید و مهلت خواستن گیرید همچون عظیم ذنائے که همه دفع دادن داند بدرستی که ستم
کاری ذلیل را نافع و سودمند نباشد و حق را جز بصدق و صبر در نتوان یافت مرا بگوئید یا اهل
عراق که با که ام امام پس از من قتال میکنید و کدام سرای پس ازین سرای من نگاه خواهید داشت
بخدای که ذلیل و خوار آنکس است که شما یاران او بودید و زیفه [?] آنکست که شما او را فریفتید مرا در
نصرت شما هیچ طمع نماند و سخن شما را التصدیق نمیکنم خدای میان من و شما جدائی افکناد و شما را بدل
دهاد از من و مرا از شما و زود بود که شما بعد از من رسید بذلی شامل و شمشیری قاطع و اثری
بد که ظالمان از سنتی گیرند بر شما و چشمهای شما میگرید و درویشی در خانهای شما آید و در بعضی از

احوال خود باز رو خواهید که مرا ببینید و نصرة کنید و در پیش من جان فدا کنید خدای هلاک کرد انا دالکس
الانکس که ظلم کرد ای اهل کوفه شمارا پند میدهم پند نمیگیرید و از خواب غفلت تان بیدار میکنم بیدار نمی
شوید بدرستی که هرکه بشما فیروزی یابد بی بهره فیروزی یافته بود و هرکه بشما تیر انداخت تیر شکسته
فوق انداخته بود واف باد شمارا بدرستی که من از شما رنجها دیدم و غمها کشیدم روزی شمارا ندا
میدهم و روزی با شما مناجات و راز میگویم و شما نه آزاد مردانید چون شمارا بخوانند و نه معتمد آیید
در وقت مصایب و نوایب ای خدای این چه بلاست که من از شما بدان مبتلا شدم بدرستی که مبتلا
مبتلا شدم بکرانی که نمی شنوند و کورانی که نمی بینند و گنگانی که در نمی یابند و بخدای که اگر من آن دفع
که شمارا امر کردم شمارا بدان داشتمی که کاره بودید اگر بدان مستقیم شدید گاه بماندید بر هدایت و
اگر اباکردید ابتدا بشما کردمی آن کار نزد دیگر بودی ولیکن از شما مراجی و طریق توانی سپردم و
شما در غفلت دور در شدید و حال من با شما چنان بود که آن شاعر گفته است شعر امرتکم امری
بمنقطع اللوی • فلم تستبینوا الرشد الا ضحی الغد • خدایا دجله فرات • دو جوی کرد گنگ اند خدایا آب
دریا خود بر آن جماعت فرو فرست و آب نصرت بستان دوستان و برادران صالحان من که آن
با اسلام دعوت کردند از آن قبول کردند و قرآن برخواندند از سر احکام و انتقالی و با جهاد شان
خواندند طلب آن کردند چون سزاوار بود ثنای نیکو با ایشان از روی یابند و اشک از چشمهاش
روان شد و از منبر فرود آمد و میگفت انا لله و انا الیه راجعون مبتلا شدم بقومی که اگر امرشان
میکنم مرا خلاف میکنند و اگر بس ایشان میردم از من پراکنده می شوند خدای مرا از ایشان فرجی
عاجل بدهاد و غمناک با خانه شد و جماعتی از اصحابش نزدیک او شدند و گفتند یا امیر المومنین دل
تنگ مباش اینک ما پیش تو ایستاده ایم اگر خواهی ما را پیش دشمنان خدای بر تا تو از ما آن بینی که مراد
تو باشد و جماعتی از اصحابش بماندند و گفتند یا امیر المومنین بدرستی که مردم پشیمان شده اند بر تسلط
و تثاقل نمودن از نصرت تو با آنکه نفع آن با ایشان میگردد اکنون اگر دیگر باره خطبه گویی شاید که از آن
باز گردند و مراد تو حاصل کنند دیگر روز علی علیه السلم بمسجد آمد و فرمود تا مردمان جمع آمدند و
بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان آخر نمی بینید که اطراف ولایت شما بهم بر آمد
و باطل شد و ثغور و شهرهای شما می آیند و شما عدد بسیارید و عدت و آلت تمام دارید شمارا چه افتاده
است و چه افو پدید آمده است آخر بیدار شوید رحمت خدای بر شما باد و خفتگان را بیدار کنید
و کار جنگ دشمن بسازید که کار روشن و هویدا شد و صبح روشن گشت آنرا که چشم و گوش است

سخن

سخن بشنوید و فرمان برید که بخدای که مرا طاقت دارید گمراه نشوید و اگر در من عاصی شوید براه راست
نرسید ساز جنگ کنید و آلت آن راست کنید و از برای آن جمع شوید که آتش جنگ را برافروختند
و فاسقان در ساختند تا نور خدای را فرو کشند و ما بندگان خدای غزو کنند و بخدای که اگر من تنها بدیشان
رسیدمی و ایشان را اضعاف آن دیدمی که هستند از ایشان نترسیدمی و مستوحش نگشتمی زان
هرزو که من بصیرت و یقینم از گمراهی که ایشان بر آنند و حقی که من بر آنم و بدرستی که من مشتاق بلقای
خدای و دار کرامت او و حسن ثواب او را منتظرم و این دل که بدان با ایشان میرسم آن دلست که بدان
بکفار رسیدم با اهل رسول خدای و همان دلست که بدان با اهل جمل و صفین رسیدم و در شب
هر بر چون من شمارا بجنگ خواستم بجنگ آیید و بدان تعجیل نمایید و بمال و شهای خود در راه خدا جهاد
کنید که آن شمارا بهتر بود اگر میدانید باز مایستید و تثاقل منمایید که بمذلت و خواری مبتلا شوید
که هرکه غافل شود هلاک شود و هرکه ضعیف شود خوار گردد و هرکه ترک جهاد کند در راه خدای
ناتوان زده و حقیر باشد خدایا ما را و ایشان را بر تقوی جمع کن و ما را و ایشان را از بلا نگاه دار
و آخرة بهتر گردان ما را و ایشان را از دنیا و چون از خطبه فارغ شد مردمان برغبت و تعجیل او را
اجابت کردند و چهار هزار مرد زیادت بر و جمع آمدند و علی علیه السلم ایشان را از کوفه بیرون آورد
و عدی بن حاتم الطائی در پیش علی می شد و تنها میگفت و علی علیه السلم برفت تا بدو در نشکی نهروان
فرود آمد و غلامی از آن خود با قنبر با دیگری بخوارج اند و گفت پیش این جماعت شو و با ایشان بگوی که امیر المو
منین علیه شما را میگوید که چه چیز شما را بر آن داشت که بر من بیرون آمدید و خروج کردید من در حکم
شما بر صواب رفتم در قسمت شما عدل بورزیدم فی شما را در میان شما قسمت نکردم بر خود شما را حمت
نکردم بزرگ شما را حرمت نداشتم بنمایید که من شما را بخدمت نگرفتم و مالهای شما را تلف و غنیمت شما
و بشنو تا جواب چه میدهند اگر ترا ناسزا گویند جواب شان باز مده غلام امیر المومنین نزدیک ایشان شد
و پیغام بگفت خوارجی او را گفت برو که ما هرگز او را اجابت نکنیم با هیچ چیز از آنکه او میخواهد و ما می ترسیم که
او ما را بسخن خوب خود ما را برگرداند چنانکه برادران ما را از عبد الله الکوا برگردانید و خدای تعالی میفرماید
بل هم قوم خصمون و مولای تو از آن قوم است که ایشان را در خصومت کردن و حجت گفتن دستی
بود برو با نزدیک او شو و او را بگوی که گرد آمدن ما اینجا بر آن از جهاد جنگ اوست غلام باز نزدیک علی شد
و سخن ایشان با او بگفت علی علیه السلم نامه با ایشان نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله و
ابن عبده امیر المومنین و اخیر المسلمین علی ابن ابی طالب اخی رسول الله و ابن عمه الی عبد الله بن وهب

وحرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام بدرستی که بمن رسید خبر خروج شما و جمع آمدن شما در
اینجا نه بر حق که شما را باید آن شما را بود بیش از شما و جمع کردن شما این جماعت را که در دین هیچ ندانسته‌اند
و در راه خدای هیچ حاصل شان نشده است پس حق را لازم گیرید که شما را در منزل حق فرود آرد و در روزی
که حکم نکنند جز بحق و بدحسنه که آنگاه لشکر شما با شما بخسبند و مثل شما و مثل ایشان همچون کلا گوسفند بود که در
چراگاهی بسیار گیاه چرا کنند و فربه شوند و هلاکت ایشان در فربهی ایشان بود ما دانسته‌ایم که دنیا
مثال دو دست آویز است یکی بالایین و یکی زیرین هر که دست در دست آویز زیرین زند هلاک شود نیکبخت
آن بود که رعیت بدو نیکبخت شوند و بهترین مردمان آن بود که نفس خود را بهتر بود و بدترین مردمان آن
بود که نفس خود را بدتر بود و میان خدای و کسی قرابتی نیست و هر نفسی به آنچه کرده است گرو است
و سخن بسیار است و مقصود از و اندکی و هر که باندکی نفع نگیرد و بسیار از و زیان کار بود و شما مرا در حال
کسی دانسته‌اید که بدراه و بی راه شده باشد و از راه حق بیفتاده بود بر من خروج کردید بر من خروج کردید
و بر من بیرون آمدید از آنکه مرا بیعت کردید بطوع بی‌کره و عهد شکستید و سوگند باطل کردید و بدان
گمراهی و مخالفت و کوری که براندید قناعت نکردید تا که عبد الله خباب بن الارت را بکشتید و اهل و ولد
او را بی جرم و او پسر صاحب رسول خدای بود و مرا نشاید که بنشینم و طلب خون او نکنم بمن تسلیم کنید
کسی را که او را و اهل و ولد او را کشت و کسی را که در خون ایشان شریک بود و خود را الکشید بکوری جهان
که آنگاه حدیثی شوید مردمانی را که پس از شما باشند و بخدای که سوگند میخورم سوگندی راست که اگر کشندگان
صاحب یا عبد الله خباب را تسلیم نکنید بجانب شما آییم و از شما باز نگردیم تا آنچه مراد منست از شما حاصل
کنم و استعانت از خدای میخواهیم و توکل بر او میکنیم و سلام و رحمة از واحد خلاق بر پیغمبران و بندگان
صالح او باد و نامه بعبد الله بن ابی عقب داد و بفرستاد او نامه پیش خوارج برد و عبد الله بن وهب بر کنار
نهروان در حیوه نشسته بود شمشیر حمایل کرده و حرقوص بن زهیر در بر او و همه ان خوارج گرد او
نشسته عبد الله بن عقب از اسپ فرود آمد و سلام کرد و نامه بعبد الله بن وهب داد و او نامه بگشاد
و تا آخر برخواند آنگاه فرا پیش حرقوص بن زهیر انداخت او نیز برخواند و سر بر آورد و ابن عقب را گفت اگر
آن نیستی که تو رسولی سرت بینداختمی تو از کدام قومی گفت از موالی گفت از موالی بنی هاشم گفت چنان
پندارم که بدین مرد تعلقی داری یعنی بعلی گفت من از اصحاب اویم گفت علی را تو گفت بلکه حرامست در کتاب
خدای خون من گفت چنان پندارم که تو کتاب خدای ندانی گفت بلی من میدانم از کتاب خدای ناسخ
و منسوخ و مکی و مدنی و سفری و حضری گفت خدا ایرا می‌شناسی بحق معرفت گفت آری بدرستی که او را

می‌شناسم و انکارش نکنم و بدو ایمان دارم و در و کافر نشوم گفت به چه چیز شناختی خدا را گفت برسول
مرسل و کتاب منزلش گفت راست گفتی اکنون راست بگوی که علی ابن ابی طالب چه باشد از تو گفت در
اسلام برادر اویم گفت مسلمانی تو گفت الحمد لله و بحمد الله که مسلمانم آنگاه او را بپرسید اسلام و ایمان و شرایط
و شرایع آن و عبد الله بن عقب آن همه را جواب داد و حرقوص دیگر سوالها کرد و همه را جواب گفت او را از
و حکمین بپرسید گفت معاویه بمردی راضی شد و صاحب من بمردی و از ایشان دو یکی را بفریفت و مکر و فریب
خلافت ثابت نشود و ما بر سر کار خودیم چون مدت بگذرد و مردمان از علم عبد الله بن عقب تعجب نمودند و عبد الله
بن وهب جواب نامهٔ علی بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله بن وهب به علی ابن ابی طالب نامهٔ
تو با رسول بمن رسید برخواندم و فهم کردم آنکه گفته بودی که حق را لازم باش از برای روزی که حکم در وی
جز بحق نکنند راست گفتی و من حق را لازم ام آنچه جهد و طاقت منست و آنچه گفتی که من بر چیزم تا کسی که ما
بنه چسپید تو معدن زیغ و اهل آنی و خدای تعالی گفته است که فلما زاغوا ازاغ الله قلوبهم والله لا یهدی القوم
الفاسقین و آنچه گفتی نیکبخت آن بود که رعیتش بدو نیکبخت شوند راست گفتی و من هیچ نیکبخت ندانم که
رعیتش بدو نیکبخت شده باشد جز ابوبکر و عمر و هیچ بدبخت نمیدانم که رعیتش بدبخت شدند و عثمان و سخن چنانکه
گفتی بسیارست و نفع اندک هر که خواهد مزه بسیار گوید و هر که خواهد اندک و باندازه گوید و آنکه گفتی که کشنده
عبد الله بن خباب را بمن دهید ما همه ادراک کشتیم و آنکه گفته که بجنگ ما می‌آیی اگر خواهی بیا که ما بر جنگ تو عزم
کرده‌ایم والسلم آنگاه نامه بعبد الله بن ابی عقب داد و او نزدیک امیر المومنین آورد و حال شرح داد
امیر المومنین بفرمود برحیل کردن بنهروان و میرفتند چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند
که از سوی نهروان بتعجیل می‌آمد علی علیه السلم او را پیش خواند و پرسید از آن قوم گفت آن قوم چون دانستند
که تو نزدیک رسیدی نهروان عبره کردند و بگریختند علی علیه گفت تو دیدی که ایشان از اینجا گذشتند گفت
آری گفت حقا که عبره نکردند و بدان خدای که محمد را بحق فرستاد که ایشان بدان عبره نکنند تا خدای تعالی
مردان جنگی ایشان را بر دست من بکشد و از ایشان باقی نماند مگر کمتر از ده کس و از ما کشته نشود مگر
کمتر از ده کس و این عهدی معهودست که با من گفته‌اند و میرفت تا نزدیک قوم رسید تیرها در روی علی
و اصحابش راست کرده بودند و میگفتند حکمی نیست لا خدا را علی علیه السلم منتظر می‌باشم در حق شما حکم خدا را
و علی علیه السلم اصحاب خود را تعبیه کرد و عبد الله عباس را بخواند و گفت پیش این قوم شو و بر ایشان حجت
گیر و بنگر تا چه میگویند عبد الله گفت یا امیر المومنین این حلهٔ خود بیفکنم و ازره در پوشم که من از ایشان بر مردم
خود میترسم علی علیه گفت من از ایشان بر تو می‌ترسم تو پیش رو که من در پس توام عبد الله پیش شد و گفت

شما چه کینه گرفتند بر امیر المومنین گفتند آنچه ما بر تو کینه گرفتیم این زمان سخت‌ترست که بر علی زیرا که حله یمانی
پوشیده پیش ما آمده و ما با تو و پسر عم تو جنگ خواهیم کرد ابن عباس گفت بدرستی که بهتر ازین حله دیدم در بر
کسی که بهتر از من بود باشد و مهرویان رسول خدا را خواست و گفت حرب نزدیک آمد میان ما و شما و در آن
شبهه نیست باری بگویید تا بر علی چه کینه گرفته اید و چه منکر دیده اید گفتند ما چیزها بر وی انکار کرده ایم که اگر او حاضر
بودی همه آن کافر خواندیمی ابن عباس بعلی نگریست و گفت یا علی تو سخن این قوم بشنیدی و بجواب گفتن
اولیتری علی پیش آمد و قوم برو سلام گفتند و او سلام گفت و گفت منم علی ابی طالب بگویید تا شما را چه انکارست
بر من و چه زشت دیده اید از من گفتند اول آنست که روز بصره در پیش تو جنگ کردیم و چون خدای ترا بر ایشان
ظفر داد آنچه در لشکر بود ما را مباح کردی و زنان و فرزندان ایشان را از ما منع کردی چگونه غنیمت لشکر حلال
میداشتی و زن و فرزندان ایشان را حلال نداشتی امیر المومنین گفت ای قوم بدرستی که اهل بصره با
ما جنگ کردند و ابتدا انتقال ایشان کردند و چون خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد سلاح و سلب کسانی که با
ما جنگ کردند و ابتدا بقتال ایشان کردند و با شما بر شما قسمت کردیم و زنان و فرزندان ایشان را از
شما منع کردم که زنان ایشان قتال نکردند و فرزندان از بار قطرهٔ اسلام ولاده بود از برای آن زنان
و فرزندان ایشان را از شما منع کردم و رسول خدا را چنان یافتم که بر اهل مکه منت نهاد پس از فتح
مکه بند چون بر مسلمانان منت نهادم و زن و فرزندان ایشان را برده گرفتیم گفتند دیگر بر تو انکار کردیم
و منکر شمردیم آنکه روز صفین آنکه دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسد و ترا یاد کند بلفظ امیر المومنین
دبیر آن بنوشت معاویه ابا کرد که تو امیر المومنین باشی تو نام خود محو کردی از امیری مومنان و تو اگر امیر
مومنان نیستی امیر کافرانی و ما مومنانیم نخواهیم تا تو امیر ما باشی امیر علیه گفت باز جواب بشنوید من
دبیر رسول صلعم بودم روز احدیبیه پیغمبر فرمود که در صحیفه بنویس محمد رسول الله گفت در صحیفه محمد رسول
الله ابو سفیان گفت اگر من دانستمی که تو رسول خدایی با تو جنگ نکردیمی و لیکن نام خود و نام پدرت بنویس
رسول صلی الله علیه امر کرد و محمد بن عبد الله نوشتم و من لفظ امیر المومنین محو کردم و علی ابی طالب
نوشتم و در آن برسول خدای صلی الله علیه اقتدا کردم و دیگر آنکه تو حکمین را گفتی در کلام خدا نظر کنند اگر من
از معاویه فاضلتر باشم مرا بر خلافت بدارید و معاویه فاضلتر باشد او را چون ترا در خود شک بود شک
ما در تو عظیم تر بود علی علیه السلم گفت مراد من آن بود که من از نفس خود انصاف بدهم زیرا که اگر من
حکمین را گفتمی که از برای من حکم کنید و معاویه را رد کنید معاویه بدان رضا ندادی چنانکه اگر رسول
انصاری بخزا گفتی روز مباهله تا بیاید تا دعا کنیم من شما لعنت کنم لعنت خدای ایشان رضا ندادندی

ولیکن انصاف ایشان بداد و گفت فنجعل لعنة الله علی الکاذبین همچنین من انصاف معاویه بدادم از نفس خود
و بدانستم مکر و فریبی که عمرو بن العاص با ابو موسی اشعری خواهد کرد گفتند دیگر آنست که حقی که ترا بود دیگری را
حکم کردی علی علیه گفت بدرستی که رسول خدای صلعم سعد بن معاذ را حکم کرد در بنی قریظه و اگر خواستی نکردی من
حکمی کردم چنانکه رسول کرد هیچ حجت دیگر دارید قوم خاموش شدند و با یکدیگر می گفتند راست گفت هر چه گفت و حجتها
ما را باطل کرد ایشان و از طرفی فریاد التوبه التوبه برآمد و هشت هزار مرد ایشان امان خواستند و چهار هزار مرد بر
جنگ بایستادند و امیر المومنین امان خواهندگان را گفت بر یک طرف شوید درین و از من جدا باشید و مرا
با این قوم گذارید آن قوم بر یک طرف شدند و علی و اصحابش پیش آن قوم شدند و عبد الله بن وهب
در میان دو لشکر بایستاد و میگفت الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور ثم الذین
کفروا بربهم یعدلون بدرستی امان چیزی را که با خدای برابر کردند علی ابی طالب اند و اصحابش که در دین
خدای عمرو بن العاص و عبد الله بن قیس را حکم کردند و خدای تعالی میفرماید که اتبع ما یوحی الیک من ربک
و اصبر حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین و می فرماید و من احسن من الله حکما لقوم یوقنون و می فرماید الا له الحکم و هو
اسرع الحاسبین ابو حنظله از اصحاب علی او را گفت ای دشمن نفس خود درچنین روز با خطبه خواندن چه کار داری
تو دانستی آنچه دانستی بخدای که در دین خدای هرگز یک ساعت فقه نه آموختی و نه دانستی و همیشه نابودی جلف
جافی بودی کم باید ترا مادرت ای پسر وهب وای بر تو میدانی که با که سخن می گویی و با که منازعت میکنی ندانسته
که او امیر مومنانست و برادر و پسر عم و وصی و صفی و داماد و پدر دو سبطین رسول خدایست علی علیه السلم گفت
دست از و بدار ای حنظله که ایشان درمانده از کوری و گمراهی عظیم ترست از آنچه او با من می گوید اگر بدانستی
آنکه ذو الثدیه حرقوص بن زهیر آواز داد و گفت ای پسر ابو طالب بخدای که ما از جنگ کردن با تو جز
رضای خدای نمی طلبیم و سرای آخرة علی علیه گفت هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة
الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا بخدای کعبه که اهل نهروان از اهل این آیه اند **ابتدا جنگ**
آنکه امیر المومنین مردی را از اصحاب خود بخواند او را رویبه البجلی نام و علم با او داد و فرمود تا پیش قوم شود و
علم پیش برد و شعری بگفت و حمله کرد و جنگ میکرد تا کشته شد و پس از وی یک یک مرد از اصحاب علی بیرون
می شدند تا هشت مرد کشته شدند آنگه نهم پیش رفت نامش حبیب بن عاصم الازدی و گفت یا علی اینها که با ما
ایشان جنگ میکنیم کفار اند علی علیه گفت من الکفر هربوا و فیه وقعوا او کفر گریختند و در کفر افتادند گفت منافقانند
گفت منافقان خدای را یاد نکنند مگر اندکی گفت پس ایشان چه اند یا امیر المومنین تا با ایشان جنگ کنم از سر بصیرة
و یقین علی علیه گفت ایشان قومی اند از دین اسلام بیرون شده همچنانکه تیر از رمیه بگذرد قرآن میخوانند و از حنجره

گردن ایشان در نکنم زد و جنگ آنگه ایشان را بکشت با ایشان او را بکشتند پس حبیب عاصم روی بشیراه نهاده هم
بود از اصحاب علی و جز آن نه کس را نکشته شد و مردی از خوارج بیرون آمد اخنس عیزار الطایی و او از شجاع
زنن سوان خوارج بود و در صفین با علی بوده بود و جنگ کرده آرزو پیش آمد و حمله کرد بر اصحاب علی و صف
بشکافت و علی او رسید هر یکی ضربتی بزدند و او کشته شد آنگه حرقوص بن زهیر ذوالثدیه بر علی حمله کرد و علی علیه
السلم ضربتی بر سرش زد و خودش بدرید و سر ببرید و اسبش ببرید و او را در آخر جایگاه بینداخت کنار جوی
نهروان در میان دولابی خراب و آنجا مرد پس از و پسر عمش پیش آمد مالک مضاح نام و بر علی حمله کرد و علی او را
ضربتی زد و کشته شد عبدالله وهب الراسبی پیش آمد و آواز داد که یا علی خدا این مقاتله میان ما و میان تو ای
کر ازین عرصه دور نشوی تا من ترا یا تو مرا بکشی علی علیه السلم بکارید و گفت بخدای قاتله الله من رجل چگونه
بی شرم مردیست بدو بینی که او میداند که من حلیف سیف و خدین رمح یا همشیر هم عهد شده ام و بارمح
دوستی کرده ام لیکن اجل آمده و از زندگانی سیر شده است یا طمعی کاذبش افتاده است و عبدالله
وهب میان دو صف جولان میکرد بر علی حمله کرد و علی ضربتی زد او را و یا اصحابش سایند و قوم بجم بر آمد
و در یک ساعت ایشان را همه بکشتند و چهار هزار مرد بودند نه کس بخشند از تیغ در جنگ گاه و از آن دو با او
گریختند با زمین سجستان و نسل ایشان آنجا بماند و دو بیلاد یمن شد و عقب ایشان آنجا ماند و آن دو
با ماهینه کوبند و دو بیلاد جزیره افتادند بکناره فراة و نسل ایشان آنجا اند و یکی از ایشان بتل افتاد و اصحاب
علی غنیمتها گرفتند و علی علیه السلام روی بکوفه نهاد مظفر و منصور و الحمد لله رب العالمین **ذکر وفات**
حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام بدانکه وفات امیرالمومنین علی علیه السلام شب آدینه بود بیست
و یکم از رمضان سنه اربعین من الهجرة شهید گشته بشمشیر ابن ملجم المرادی لعنه الله ضربتش زد دست
نوزدهم در مسجد کوفه و عمر او شصت و سه سال بود **فصل سی و دوم در ولادت سبطین مصطفی**
وقرة العین مرتضی علیهما صلوات الله وسلامه علیهما و طرفی از فضائل و معجزات ایشان در
رمضان سنه ثلث من الهجرة امام حسن متولد شد از فاطمه علیها السلام و او را نزدیک رسول صلعم آورد روز هفتم در خرقه ای
از حریر بهشت که جبرئیل علیه السلم از نزدیک رسول صلعم آورده بود و رسول صلعم او را حسن نام کرد و عقیقه
کرد از و گوسفندی کشت و اسما بنت عمیس گفت من قابله فاطمه بودم بحسن و حسین چون حسن از زمین
بیامد پیغمبر صلعم مرا گفت یا اسما فرزند مرا بیار من او را پیش رسول صلعم بردم در خرقه زرد رسول آن خرقه
بینداخت و گفت شما نگفته ام که کودک در خرقه زرد مپیچید او را در خرقه سفید پیچیدم و با او دادم او بانگ
نماز در گوش راست او گفت و قامت در گوش چپش و او را بعلی علیه السلم داد و گفت چه نام کرده او را گفت

من

من سبقت نکرده ام در نام کردن بر رسول خدای و می خواستم که حرب نام کنم او را رسول صلعم گفت من نیز
سبقت در کردن او نکنم آنگه جبرئیل آمد و گفت السلام یا محمد العلی الاعلی خدای ترا سلام میگوید و میگوید که علی
بمنزلت هارونست از موسی نام کن این پسر را بنام پسر هارون گفت پسر هارون را چه نام بود گفت شبر گفت زبان
من عربیست جبرئیل آنگه گفت حسن نام کن او را و چون روز هفتم عقیقه کرد رسول صلعم آمد بدو گوسفند کشت و ران
آن قابله داد و مویش باز کرد و بوزن آن نقره بصدقه داد و سرش بخلوق طلی کرد و گفت یا اسما خون بر
گردن جاهلیت بود **ولادت حضرت ابا عبدالله الحسین بمدینه** روز پنج شنبه یا روز
سه شنبه اربع من الهجرة پس مولد برادرش بده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر است که سه روز گذشته
بود از شعبان و در روایت از اسما که گفت چون حسین علیه السلام بزمین آمد پیغمبر صلعم گفت یا اسما بمن ده
پسر مرا با او دادم حسن را در خرقه سفید پیچیده بانگ نماز در گوش راست او گفت و قامت در گوش چپش و او را
در کنار نهاد و بگریست گفتم پدر و مادرم فدای تو باد چرا میگریی گفت برین فرزند خویش میگریم گفتم چرا گفت
از آنکه بکشندش لشکر باغی بعد از وفات من که خدا ایشان را شفاعت من روزی نکناد یا اسما خبر مده بدین
فاطمه را که او نزدیک بولادتست آنگه بعلی گفت چه نام کنی فرزند مرا گفت بر رسول خدای سبقت نکنم آنگه جبرئیل
علیه السلم فرمود که العلی الاعلی ترا سلام میگوید و میگوید که علی بمنزلت هارونست از موسی نام کن این پسر را
بنام پسر هارون گفت پسر هارون چه نام داشت گفت شبیر گفت زبان من عربیست گفت حسین چون هفت
روز بود روز هفتم عقیقه کرد او را بدو گوسفند و ران قابله داد و مویش باز کرد بوزن آن زر صدقه بداد
و سرش بخلوق طلی کرد و گفت یا اسما خون بر سر کردن فعل جاهلیت بود و مانند این از علی ابن الحسین علیه
روایت کرده اند صفیه بنت عبدالمطلب گفت چون حسین علیه السلم از مادر بوجود آمد رسول صلعم گفت یا عمت
پسر مرا بمن ده گفت یا رسول الله ما هنوز او را پاک نکرده ایم رسول صلعم گفت او را تو پاک میگردانی بلکه
خدای او را پاک و پاکیزه آفریده است گفت او را برسول دادم رسول صلعم زبان در دهان او نهاد و حسین
آن را می مکید چنانکه پنداشتم که او شیر میخورد و انگبین و محمد میان دو چشم او بوسه میداد و او را بمن داد
و میگریست و میگفت لعنت خدای بر قومی باد که ترا بکشند ترا یا پسر تا سه بار همی گفت من گفتم پدر و مادرم
فدای تو باد که بکشد او را گفت آن لشکر باغی از بنی امیه لعنهم الله صادق علیه السلم گفت چون حسین علیه
السلام بوجود آمد خدای عز و جل جبرئیل علیه را فرمود با هزار فرشته تا بزمین آید و رسول صلعم را تهنیت
گوید از خدای خویش چون می آمد بجزیره بگذشت در آن جزیره فرشته بود نام او فطرس خدای عز و جل
او را کاری فرموده بود دیر کرده بود بالهایش شکسته و در آن جزیره افکنده بود و او را در آن جزیره هفت

سال خدای را عبادت میکرد تا حسین بوجود آمد آن فرشته جبرئیل گفت یا جبرئیل کجا میروی جبرئیل گفت خدای
تعالی نعمتی کرده است بر محمد صلعم میروم تا او را تهنیت گویم از خدای و از خویش گفت یا جبرئیل مرا با خود ببر که محمد
صلعم مرا دعا گوید جبرئیل او را همراه برد و چون تهنیت بگذارد حال فطرس باو بگفت رسول صلعم گفت خویش را
یا فطرس خویش را در این کودک مال و با جای خویش شو فطرس خویش را در مالید و با جای خویش آمد و بپرید
و گفت یا رسول الله امت تو او را بکشند و او را بر من مکافاتست که هیچ کس را نبود که او را زیارت کند
و بروی سلام گوید که نه سلام و نه زیارت او باو رسانم و باز گردید و با آسمان شد در فضایل ایشان
علیهما السلام مرویست که رسول صلی الله علیه گفت حسن و حسین امامانند اگر بر پای باشند و اگر نشسته
و روایت کرده اند که فاطمه حسن و حسین را علیهما السلم را بنزدیک رسول صلعم آورد و گفت ایشان فرزندان
تواند ایشانرا چیزی بده کن از میراث رسول صلعم گفت امام حسن را هیبت و مهتری خویش را میراث
دادم و حسین را جوانمردی و دلیری خود میراث دادم و گفت چون روز قیامت بود عرش خدا را
بیارایند بهمه زینتها و دو منبر بنهند از نور بالای آن صد میل یکی از راست عرش و یکی از چپ عرش و
حسن و حسین را بیاورند علیهما السلم خدای تعالی بدیشان عرش را بیاراید چنانکه عروس خویش را
بیاراید بگوشوار و صادق را علیه السلم پرسیدند از معنی قول رسول خدای که الحسن والحسین سیدا شباب
اهل الجنة بگوی گفت معنیش آن بود که ایشان سیدان جوانان اهل جنة اند از اولین و آخرین امیر المو
منین علی علیه السلم گفت که رسول صلعم دست حسن و حسین گرفت و گفت هر که دوست دارد این دو را
و پدر ایشانرا و مادر ایشانرا روز قیامت با من بود در درجه من و روایت کرد ابو هریره که رسول صلعم نظر کرد
بعلی و فاطمه و حسن و حسین چون نظر کردن تمام بود گفت من بجنگم با هر که با شما بجنگ بود و بصلحم با هر که با شما بصلح بود
صادق علیه السلم گفت رسول صلعم بیمار بود بیماری که از آن عافیت نیافت فاطمه علیها السلم بعیادت آمد
با حسن و حسین علیهما السلم حسن دست راست او گرفته و حسین دست چپ او می آمدند تا بخانه عایشه حسن
بر جانب راست رسول بنشست و حسین بجانب چپ و هر یکی جانبی از رسول همی مالیدند رسول صلعم بیدار نشد
از خواب فاطمه بحسن و حسین گفت جد شما خفته است این ساعت برخیزید و باز گردید تا که او برخیزد ایشان
گفتند ما ازینجا برنخیزیم و حسن بر راست رسول بخفت و حسین بر چپ چون یک ساعت بود بیدار شدند
و هنوز بیدار نشده بود و فاطمه با خانه خود رفته بود ایشان بعایشه گفتند مادر ما کجا شد گفت با خانه
خویش شد ایشان برخاستند و بیرون آمدند و شبی تاریک بود و باد و رعد و برق و باران ایشانرا نوری
پدید آمد و ایشان دست در گردن یکدیگر کرده بودند و در آن نور می رفتند تا که بحدیقه بنی النجار رسیدند

و چون بدانجا رسیدند ندانستند که کجا شدند حسن با حسین گفت ما اینجا متحیر شدیم بیا که خواب کنیم تا روز آید
گفت نیک بود و سر در بغلتند و دست بگردن یکدیگر فرا کردند و چون رسول بیدار شد ایشانرا طلب کرد از خانه فاطمه
آنجا نیافت و در راه می ایستاد و می گفت الهی و سیدی و مولای این دو کودک بیرون شده اند و چیزی
نخورده اند اللهم انت وکیلی علیهما ای بار خدای نگاه دار ایشان باش پیغمبر را نوری پدید آمد و در سایه آن
نور می آمد تا بحدیقه بنی النجار رسید ایشانرا دید دستها در گردن یکدیگر کرده و بر زبر ایشان میغی ایستاده
چون طبقی و بر ایشان می بارید و بر اطراف ایشان می بارید و عظیم همی باریدی و ماری گرد ایشان حلقه
زده و آن مار را مویی بود چون برگ نی و دو بال داشت یکی بر حسن پوشیده و یکی بر حسین علیهما السلم چون
رسول صلعم را بدید برخاست و برفت و گفت ای بار خدایا گواه باش که من این دو سبط رسول را نگاه داشتم
و سلامت باو سپردم پیغمبر صلعم گفت تو کیستی گفت من رسول جنیم گفت کدام جن گفت جن نصیبین
آیتی از کلام خدای ما را فراموش شده پیش تو آمده ام تا آن را یاد گیرم چون بدینجا رسیدم آوازی
شنیدم که ای مار این پسران رسول خدای را نگاه دار و نگاه کن از آفات ایشانرا نگاه داشتم و سلامت بتو سپردم
و آیه معلوم کردم و برفتم و پیغمبر صلعم حسن را بر دوش راست گرفت و حسین را بر دوش چپ و باز گردید
و علی علیه السلم از پس رسول آمده بود و یکی از یاران رسول را گفت پدر و مادرم فدای تو باد یکی ازین فرزندان
بمن ده تا ترا آسان باشد رسول گفت بگذار که خدای تعالی کلام تو شنید و نیت تو بدانست دیگر بار همین
سخن گفت و رسول همین جواب داد انگه علی علیه السلم گفت یا رسول الله یکی ازین کودکان بمن ده تا بر تو
سبکتر باشد رسول صلعم بجانب حسن نگریست گفت خواهی بجانب پدر شوی گفت یا جداه گفت تو دوستتر
دارم بجانب حسین نگریست و گفت یا حسین خواهی که بنزدیک پدر شوی گفت یا جداه من همان میگویم که برا
درم حسن میگوید رسول صلی الله ایشانرا می آورد تا خانه فاطمه علیها السلام فاطمه خرمایی چند از برای ایشان
بیاورد ام سلمه گفت پیغمبر در خانه من بود جبرئیل نزدیک او آمد و سخنی میگفت حسن علیه بیامد و در بکوفت
بیرون شدم حسن و حسین بودند در آمدند جبرئیل را دیدند بر صورت دحیة الکلبی گرد او در آمدند و با او گستاخی
می کردند جبرئیل علیه السلم گفت می بینی یا رسول الله که چه میکنند رسول صلعم گفت ایشان ترا دحیة الکلبی پندارند
که دحیه برای ایشان بسیار تحفه آورده جبرئیل علیه السلم دست بیازید چنانکه کسی اشارتی کند و سیبی
و بهی و اناری گرفت و بحسن داد و باز دست بیازید و سیبی و اناری و بهی آورد و بحسین داد
ایشان شاد شدند و روی شان افروخته گردید نزدیک رسول دویدند و رسول از هر یک جدا جدا گرفت
و ببوئید و بایشان داد و گفت پیش مادر شوید و باو نمایید و اگر ابتدا به پدر کنید نیکوتر باشد ایشان چنان کردند

وزند یک مادر شد تا رسول آمد و آن میوه بران حال دید گفت یا ابوالحسن چرا ازین میوه نخوردی و آن حدیث
دعای که گذشته بود بیان میکرد با علی علیه و پیغمبر و امیر و فاطمه و حسن و حسین ازان میوه بخوردند آن قدر که سیر شدند
همه باقی بماند اشتند چون با سر آن شدند با حال اول شده بود و همچنین می بود در حال حیات رسول صلعم و در حال حیات
فاطمه علیهم السلام چون فاطمه نیز رفت آن انار گم کردند و سیب و بهی بماند تا امیر المومنین را شهید کردند بهی
نماند و سیب بماند و بحال خویش بود تا محلی که حسین علیه را در کربلا از آب منع کردند هرگاه که تشنه شدی
آن سیب که بوی کردی تشنگی او تسکین یافتی و چون حسین علیه السلام شهید شد آن سیب ناپدید شد و از
تربت او بوی آن سیب می آمدی چنانکه علی ابن الحسین گفت هرگاه که مرقد او زیارت کردمی بوی آن سیب شنیدمی
و هرکه خواهد ان بوی بشنود باید که مخلص به آن زیارت کند و بدان که حسن علیه السلم مانند بودی از سر تا
بسینه و حسین علیه السلم از سینه تا بپای و ایشان هر دو حبیبان رسول خدای بودند از جمله اهل و ولد او و رسول صلعم
گفت ای بار خدای من دوست میدارم ایشان را تو هم دوست دار و هرکه ایشان را دوست دارد تو هم ایشان را
دوست دار و گفت که هرکه حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست دارم و هرکه را من دوست دارم
خدای دوست دارد و امیر المومنین گفت حسن و حسین علیهما السلم بازی میکردند پیش پیغمبر صلعم تا پاره از شب
بگذشت انگه رسول گفت بروید با نزدیک مادر برقی و روشنی پیدا گردید و روشن ساخت و بر داشت تا که
ایشان بخانه رسیدند و رسول صلعم می دید و میگفت الحمد لله الذی اکرمنا اهل البیت و حسن علیه السلام
گفت یاران خویش که خدای را دو شهر است یکی بمشرق و یکی بمغرب دران شهر خلقانند خدا را که هرگز
قصد معصیت نکنند و بخدای که خدا را دران شهر هیچ حجت نیست بر خلقان او جز من و برادر من حسین علیه
السلم روز طف با اصحاب ابن زیاد گفت چرا شما با من جنگ همی کنید بخدای که اگر ما انکه شید حجت خدا را
شما کشته باشد که میان جابلقا و جابلسا فرزند پیغمبری نیست بر خلقان او که حجت خدای باشد جز من

ذکر معجزات احد السبطین ابا محمد الحسن علیه السلام روایت کرد جابر بن عبد الله الانصاری
که دیدم که مولای خود را علیه السلم که نشسته بود بر بالای مدینه ناگاه مرغی بجانب او بانگی کرد و بپرید
و باز آمد مرغ دیگر با او تعجب کردم و گفتم جهت این مرغ را که بانگی بکرد و بپرید و باز آمد با مرغی دیگر گفت که
از مولای خود غایب شده بوده و گمان برده که مگر خیانتی کرده است و بشکایه پیش من آمده گفتم
جهت خود را حاضر کن حاضر کرد گفتم سوگند یاد کن بولایت ما که اهل بیتیم که خیانت نکردی درین مدت
که جهت غایب بود گفت سوگند یاد میکنم که من هیچ خیانت نکردم چون انگاه مرغ زینه بدانست سوگند یاد
کرد و معترف ولایت شما است هر دو صلح کردند و بپریدند **معجزه الغریبه** روایت کرد با سناد

ازابن

از ابن الشهاب الزهری از حذیفه ابن الیمان که گفت روزی رسول با اصحابش بر سر کوهی بودند نشسته
گو حری بود و علی علیه و ابوبکر و عمر و عثمان و جماعتی مهاجرین و انصار با او بودند حسن علی علیه السلم می آمد
بسکینه رسول صلعم چون بدو نگریست گفت جبرئیل و میکائیل با او می آیند و او را هدایت و تسدید میکنند و
او فرزند منست و پاک است و روشنی چشم منست و برخاست و ما نیز با او برخاستیم دست او بگرفت و باره
برفت و بنشست و گفت که او هادی و مهدی باشد بعد از من و او هدیه ایست از خدای تعالی از من
خبر میدهد و آثار من معلوم میکند و اندر دوما از او سنت مرا زنده میگرداند و تولی کار من میکند رحمت خدای
بران کس باد که حق او بشناسد و از برای او اکرام کند و در حق او مبیره نماید رسول صلعم درین سخن بود
اعرابی آمد و چوب دستی از پس میکشید چون رسول صلعم او را دید گفتی مردی آمد که با شما درشت گوید
و سوالها کند و سخن از سر جفا گوید چون اعرابی رسید سلام نگفت و گفت محمد کدامست ما گفتیم چه میخواهی
رسول گفت درنگ کنید او گفت یا محمد بدرستی که ترا دشمن میداشتم انگاه که ترا هنوز ندیده بودم و
اکنون دشمنی من زیادت شد رسول صلعم بگارید و ما در خشم و خواستیم که اعرابی را ازار کنیم و رسول ما را
اشارت کرد که خاموش باشید اعرابی گفت یا محمد تو دعوی میکنی که پیغمبری و بر پیغمبران دروغ گفتی
و از آنچه ایشان را بایند ترا هیچ نیست که یا اعرابی تو چه دانی گفت برهان خود بمن نمای گفت اگر خواهی
ترا خبر دهم که از منزل خود چگونه بیرون آمدی و در انجمن خود چگونه بودی و گر خواهی عضوی من ترا
خبر دهد تا برهان من موکد تر باشد گفت عضو سخن گوید گفت ای حسن برخیز اعرابی بچشم حقارت در او نگر
یست و گفت کودکی را می فرماید تا با من سخن گوید بدرستی که او را عالم یابی بدانچه میخواهی حسن علیه
السلم گفت شتاب مکن ای اعرابی که تو از عاجزی و درماندگی سوال کردی و بدرستی که زبان دراز کردی
و از حد خود در گذشتی و لیکن از جای خود فراز نشوی تا مومن گردی انشاء الله اعرابی بگارید و گفت بار تا
چه داری حسن علی علیه السلم گفت شما در انجمن خود گرد آمدید و از سر جهل و حمق گفتید آنچه گفتید که محمد
صنبور است و فرزند و عقبی ندارد و عرب همه دشمن اویند و اگر او را بکشند کسی بار او نطلبد و تو دعوی کردی
که او را بکشی و قوم خود را موونت او کفایت کنی و نیزه بدست گرفتی و روی بدو نهادی و قصد کشتن او
کردی و راه بر تو دشوار و کار ملتبس گشت عاقبت بیامدی که نباشد که قوم تو بر تو استهزا کنند و بتو
خبر خواسته اند تو از برای آن آمدی و من ترا از حال سفر تو خبر دهم بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه
بادی سخت جستن گرفت و میغ آفاق بپوشانید و سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو
متحیر بماندی نه پیش می توانستی آمد و نه باز پس می توانستی گشت و باد ترا مضطرب میگردانید و

ودر زمین خار تر پریشان میداشت وناهمواری زمین وکوه وسنگ ترا مستوحش میکرداند تا نزدیک
ما آمدی چشمت روشن شد وماندگی از تو زایل گشت یا غلام این از کجا میگوئی گوئی از درون دل من خبر
داری یا خود من بوده واز کار من هیچ بر تو پوشیده نمانده است یا علم غیب است ای غلام مرا تلقین
کن حسن علیه گفت الله اکبر بگوی که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده ورسوله
و اعرابی گفت واسلام نیکو آوردی رسول صلعم چیزی از قرآن درآموخت و او گفت یا رسول الله ستوری
هست که نزدیک قوم خود شوم و از این حال اسلام ایشان را معلام کردانم و بدیشان آموزم رسول صلعم
او را دستوری داد و برفت و دیگر بار آمد جماعتی را از قوم خود مسلمان ساخته و آن مردمان چون
حسن علیه السلام را بدیدندی گفتند آنچه او را بدادند کسی را از آدمیان ندادند **معجزه اخری**
عنه علیه السلام روایت کرد داود بن علبی از علیی بن الحسن از صادق علیه السلام که او گفت
مردمان گفتند حسن بن علی علیه را چرا بایه که از معاویه این همه رنج بود بر تو گفت بحقیقت محنت نبود از انکه
اگر من دعا کنم خدای عراق را شام گرداند وشام را عراق و مرد را زن گرداند و زن را مرد مردی بر طریق
تعنت گفت که تواند این حسن علیه او را گفت برخیز شرم نداری که در میان مردان نشینی چون
بنگریست زن شده بود و آلت زنان پدیدار آورده بود و نیز حسن علیه او را گفت عیال تو مردی شد
و با شام شد و در راه مقاربت کنی و بار برگیری تو از و کودکی آید ترا خنثی و همچنان بود که حسن علیه خبر
داده بود بعد از آن بیامدند و از حسن علیه درخواستند تا دعا گفت و با حال و صفت اول که بودند شدند
معجزه اخری روایت کرد جابر عبد الله الانصاری از باقر علیه که گفت گروهی مردان نزدیک
حسن آمدند و گفتند ما را بنمای از آن عجایب که از پدرت میدیدیم حسن علیه گفت شما بدان اقرار دارید و
ایمان آرید گفتند بلی همه ایمان آریم که تو حجت خدایی و ترا دلایل و براهینست چنانکه پدرت را بود
حسن علیه گفت شما پدرم را شناسید گفتند آری در صحبت او بسیار بوده ایم آنگس حسن علیه السلم یک
گوشه پرده که از در خانه فرو هشته بودند بگرفت و برداشت و گفت بنگرید ایشان بنگریستند امیر المومنین
علیه را دیدند گفتند هذا والله امیر المومنین حقا و همه گفتند ما گواهی میدهیم که فرزند امیر المومنینی بحق
و حجت خدایی بر خلقان او و پدرت ما را از این عجایبها و دلایتها بسیار نمود صلوات الله علیه
و همچنین روایت کرده اند راویان که یکی از موالی حسن علیه السلام همسایه بود و از آن
همسایه می رنجید و اندوه گین می بود نزدیک حسن علیه السلم آمد و از و شکایت کرد حسن علیه گفت برو با خانه
خود شو که خدای تعالی رنج او کفایت کرد آن مرد گفت با خانه شدم آواز خانه همسایه بیرون نمی آمد

بدر خانه شدم و در بکوفتم هیچکس بیرون نیامد زن همسایه گفت برو که بکار خود درمانده ایم و پروای تو
نداریم گفتم چه بوده است شما را گفت من و شوهر طعام میخوردیم ناگاه اضطرابی در شوهرم افتاد و فریاد و دست
و پای می زد و میگفت یا علی ابن ابی طالب از من چه میخواهی و کسی را نمیدیدم اما آوازی می شنیدم که میگفت
انا ربکه تا که برد **وفات حضرت امام حسن ع معجزه روایت کرد** که معاویه کس بجعده فرستاد
و صد هزار درم بفرستاد که حسن علیه زهر ده تا من ترا بیزید دهم جعده زن حسن علیه بود زهر داد حسن را
چون حسن را علیه السلم وفات رسید حسین را بخواند و گفت ای برادر من بخواهم رفت و بارها مرا زهر
داده اند کار نکرد این کار کرا افتاد بحق من بر تو که هیچ سخن نگوئی از خون من و چون روح از من جدا شود مرا بشوی
و کفن من بجای آر و مرا بجنازه نه و بسر گور جد من رسول خدای بر تا عهد را تجدید کنم و باز گردان و مرا در بر
جده من فاطمه بنت اسد دفن کن و بخدای بر تو که از بهر من بمقدار خون حجامتی بنه ریزی و فرزندان از الجبیت
وصیت کرده اهل و ترکات و هرچه امیر المومنین با و وصیت کرده بود و شیعه را بامامت تقریر کرد چون
روح از وجدا شد حسین علیه السلام هرچه فرموده بود بجای آورد و حسن را علیه السلام بسر قبر رسول صلعم
می بردند تا عهد تازه کند با رسول و مردان بنی امیه ظن بردند که حسن را در رسول دفن خواهند کرد سلاح
بر گرفتند و آمدند و تنگ اشتند عبد الله عباس گفت حسن را اینجا دفن نمی کنیم ولیکن وصیت او بجای می آریم
و حسین علیه السلم گفت اگر نه آنستی که ما را او وصیت کرده است که جنگ مکنید همی دیدید که شمشیرها از
خون شما چون سرخ می ساختیم و باز گشتند و در بقیع دفن کردند و ابو جهل از روز بیمار بود و بیست و هشتم
صفر روز وفاتش بود سنه خمسین من الهجرة و عمرش چهل و هشت سال بود و مدت امامتش ده سال بود
فی فضل زیارته علیه السلام صادق علیه السلم گفت از پدران خویش علیه السلم که روزی حسین
علیه در کنار رسول صلعم بود سر برآورد و گفت یا ابه ثواب چه بود کسی را که ترا زیارت کند بعد وفات
تو رسول گفت هر که مرا زیارت کند بعد من بهشت او را بود و هر که پدرت را زیارت کند بعد از وفات او بهشت
او را بود و هر که برادرت را زیارت کند بعد از وفات او بهشت او را بود و هر که ترا زیارت کند بعد از وفات
تو بهشت او را بود **معجزات ابا عبد الله الحسین علیه السلام روایت** از جابر عبد الله الانصاری
که گفت من نزدیک مولای خود حسین علیه بودم مردی از اهل شام آمد و پاره ای زیت خوش آورد
بهدیه از بهر او حسین علیه السلم در آن نگریست و گفت این زیت حرام است گفت چرا یا سیدی که این
از پاک ترین زیت شام است گفت از برای آنکه موشی در آن افتاده بود و در و مرده و حلال نیست
ما را خوردن این جایز نیست و حسین علیه السلم فرمود تا شامی را عطا دادند و او روی بشام نهاد

وچون بشهر خود رسید آنچه باقی گذاشته بود از آن زینت در و نظر کرد موشی بزرگ در و مرده دید شامی
کفت اشهد انکم اهل بیت النبوة ومعدن الرسالة پس اسباب واملاک خود بفروخت واهل وعیال خود
برداشت وبنزدیک حسین علیه السلم آمد واز جمله موالی او شد **معجزه اخری من معجزاته**
عبد الله عباس کفت بنزدیک حسین علیه السلم بودم اعرابی درآمد وکفت دوش درفلان موضع شتری
کم کرده بودم وغیر آن نداشتم وتو پسر رسول خدایی امید است کم شده را بصاحبش بسر سانید و دلالت
بکرد بر آن حسین علیه کفت برو بفلان موضع که اشتر خود را بینی که برابر او کرکی سیاه ایستاده
باشد عبد الله عباس کفت اعرابی بتعجیل روی بدان موضع نهاد چون بدانجا رسید اشتر را دید همچنانکه
او علیه السلم فرموده وکفته بود وکرکی در برابر او روی بادیه نهاد و بنزدیک حسین آمد وکفت همچنان
بود که کفتی یا بن رسول الله **معجزه اخری عنه علیه السلام** روایت کرد اسماعیل بن عبد الله السدوسی
کفت ما بیازرکانی شده بودیم بسواد کوفه بخانه مردی فرود آمدیم از اهل تجمل ومروت شبانکاه
نان بخوردیم سخن قاتلان حسین علیه السلام می کفتیم من کفتم الحمد لله که از قاتلان او هیچ کس نماند همه
هلاک شدند آن مرد کفت من از آنهام که بقتال حسین رفته بودم و بسلامت می زیم و هرکز مرا هیچ نکبت
نرسید و عیشی خوش میکذارم ساعتی بر آمد آن چراغ تاریک شد مرد برخواست تا چراغ نیکو کند
اندکی از آن چراغ در انکشت او کرفت هر چند حیله بیشتر می کرد آتش بیشتر می شد تا همه تن او آتش
کرفت و هرچند ما جهد کردیم آتش نتوانستیم کشت آن مرد خویشتن را بفرات انداخت آن آتش
بر سر او میکردید هرکاه که سر از آب بر آوردی آتش در روی افتادی تا آنکه تمام بسوخت
معجزه اخری من معجزاته روایت کرد قرة بن العین که خالد کفت من بنزدیک ابو رجاء عطاردی
بودم مردی آمد که در مجلس حسین علی علیه السلم بوده بود وحسین را جفایی می کفت خدای دو
ستاره را بفرستاد تا در ساعت هر دو چشم او کور کردند **دلالة اخری** روایت کرد باسناد
از عباس بن هاشم بن محمد الکوفی از پدرش از جدش که مردی از ابان بن دارم بزرعه نام آنجا
حاضر بود که حسین علیه السلم را قتل کرده اند آن مرد تیری بحسین انداخت بر کام او آمد حسین علیه
خون بدست می کرفت و بر آسمان می انداخت و آن چنان بود که حسین علیه آب خواسته بود
تا بیاشامد آن تیری بود که او را از آب خوردن منع کرد حسین علیه کفت خدایا او را تشنه کردان
آن لعین را تشنه کردانید خداوند و فریاد میکرد از کرمی و حرارت در شکمش بود و سرما در پشتش
و در پیش او برف بود و مروحها و در پس او آتشدان و میکفت مرا آب دهید تشنگی مرا هلاک

کرد قدح قدح کلان آوردندی و بادی می دادندی و سبو سبو آب خالی میکرد و فریاد میکرد که تشنگی مرا هلاک کرد تا آب
باشکمش بطرقید و فریاد میکرد تا هلاک شد **اخری** روایت کرده اند که مردی بود کور و هر دو دست و هر دو
پا نداشت و میکفت یارب مرا از آتش نجات ده او را کفتند ترا هیچ عقوبت نمانده است که با تو بکرده اند
و باز از آتش نجات میخواهی کفت من با آن جماعت بودم که حسین را بکشتند بکربلا و چون او را بکشتند
شلواری در پای داشت و بندی در آنجا بعد از آن که جامه او بیرون کرده بودندی خواستم که آن بند
بیرون کنم او دست راست بر داشت و بر آن بند نهاد دو دست او از آنجا نتوانستم کرفت دستش ببریدم
وخواستم که بند بیرون کنم دست چپ بر بند نهاد دست چپش نیز ببریدم و خواستم که بند بیرون
کنم زلزله شنیدم و بترسیدم و خدای تعالی خواب بر من غلبه کردانید در میان کشتکان رفتم و خواب
کردم چنان دیدم که محمد می آمد و همراه او علی علیه السلم و فاطمه و سر حسین بر داشته و فاطمه آن سر
بوسه می داد و میکفت ای فرزند من ترا بکشتند خدای ایشان را بکشاد این که کرد با تو کفت شمر ترا
بکشت و این خفته دو دست ببرید و اشارت بمن کرد فاطمه علیه کفت خدای ببراناد دو دست
و دو پای او را و کور کرداناد دو چشمش را من بیدار شدم و هیچ کس را ندیدم و دو دست و هر دو پای
من بیفتاد و از دعای او باقی نماند جز آتش **روایت کرده ایضا** اخطب باسناد
متصل که حسن بصری کفت پیری با ما می نشست و از او بوی قطران می شنیدیم او را از آن پرسیدم کفت
من با آن جماعت بودم که حسین را علیه از آب منع کردند در خواب دیدم که کویی مردمان را حشر کرده
اند و من سخت تشنه شده ام و آب طلب کردم پیغمبر و اصحابش و علی و فاطمه و حسن و حسین بر حوض بودند
از رسول آب خواستم کفت او را آب دهید ایشان مرا آب ندادند بار دوم آب طلبیدم و او مرا آب نداد
دیکر آب طلبیدم رسول کفت چرا آب نمی دهید او را کفتند او با آنان بوده که حسین را آب منع کردند کفت او را قطران
دهید پس بامداد اکر خاستم بجای آب قطران خوردم و هیچ طعام نخوردم که آن بوی قطران نداشت و هیچ
آب نمی آشامم الا که از آن بوی قطران می شنوم و در دهنم قطران می شود **معجزه اخری**
من معجزاته علیه ازمیناکه کفت هیچ کس نمانده کا خر از کشندکان حسین بوده باشد یا با ایشان
بوده باشد که او را نکشته باشد الا که مبتلا شده بدردی پیش از آنکه بمرد ابن رباح کفت مردی نابینا دیدم
که در کشتن حسین را حاضر بوده بود مردمان پیش او می شدند و او را می پرسیدند از سبب نابینایی او
کفت ده کس بودیم که قتال حسین را حاضر بودیم و من هیچ بر و نزدم و هیچ تیر بروی نینداختم و چون
او را بکشتند با منزل خود شدم و نماز خفتن بکذاردم و بخفتم در خواب کسی پیش من آمد و کفت رسول

خدا را اجابت کن گفتم مرا با آنچه افتاد او گریبان من گرفت و مرا پیش او برد پیغمبر صلعم را دیدم در صحرائی نشسته
آستین از ساعد تا بازو بر کرده حربه در دست و نطعی در پیش او فرو کرده و فرشته در پیش او ایستاده
شمشیری از آتش در دست آن نه کس را که با من بودند میکشت و هر ضربتی که بزدی آتش در تنهای ایشان
زبانه زدن گرفتی من پیش او شدم و بزانو در آمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد
و ساعتی درنگ کرد و سر بالا کرد و گفت یا عبد الله پرده حرمت من بدریدی و عترت مرا بکشتی و حق من
نگاه نداشتی و چنین و چنین کردی گفتم یا رسول الله بخدای که من شمشیر و نیزه و تیر نزدم گفت تکثیر سواد
کردی و انبوهی و از آن خون مرا سرمه در کشید از خواب بیدار شدم و تا این ساعت هیچ ندیدم محمد
الائمة الرخنکی این حدیث آورده است روایت از ابی عبد الله الحدادی از فقیه عبد الله الهندانی
حکایة از ابی عبد الله بن الرباح القاضی الا آنکه چنین آورده است که هر بار که آن فرشته ایشان را
بکشت ایشان زنده می شدند دیگر ایشان را بکشت و میگفت ای دشمن خدای نبوة من نگاه
نداشتی **فصل سی و ششم فی زیارة** علیه السلم روایت کرد اخطب خوارزم باسناد متصل از محمد علی
بن حسین ابی طالب علیهم السلم از پدرش از جدش از علی علیه که گفت بزیارت ما آمد **وام** ایمن از
برای ما قدحی شیر و مسکه آورد و کاسه خرما پس پیغمبر صلعم از آن بخورد و ما نیز با او و انگه رسول صلعم دست
می بشست بعد از آن برخاست و رو بقبله آورد و دعا گفت و روی بسجده او نهاد و همچون باران
اشک باریدن گرفت و هیبت او ما را مانع که از وی بپرسیم سبب گریه حسن علیه بر سید که یا جد امروز از تو
می بینم کاری که پیش از این چنین ندیده ام گفت ای پسر امروز به شما شاد شدم چنانکه چنین شادی
هرگز نداشته ام همین چنین دوست من جبرئیل آمد و مرا خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتل گاههای
پراکنده خواهد بود پس دعا گفتم و من دعا گفتم و خدا را از برای شما بخواندم و از آن اندوهگین شدم
حسین علیه السلم گفت یا رسول الله که ما را زیارت کند بر پراکندی ما و که تعاهد کند گورهای ما گفت
جمعی از امت من که بدان بر صلت من و صلت من خواهند چون روز قیامت بود در موقف ایشان را
زیارت کنم و بازوهای ایشان گیرم و ایشان را از هولها و سختیهای قیامت نگاه دهم **ایضا**
مرویست باسناد از رضا از پدرانش از علی ابن ابی طالب علیهم السلم که گفت رسول صلعم
علیه گفت که گویی در گوشهای میکرم گرد بر گرد روضه حسین علیهم السلم افراشته باشند ایام و لیالی نه
شود از آفاق بنزد او میشوند و آن آنگاه بود که ملک بنی مروان منقطع شود **و همچنین مرویست**
باسناد از صادق علیه السلم که او را از زیارت حسین علیه السلم پرسیدند گفت خبر داد مرا پدرم

گفت

گفت هر کس زیارت حسین علیه کند و عارف بود بحق او خدای تعالی او را در علیین بنویسند و گرد بر گرد
حسین هفتاد هزار فرشته باشند گالیده موی و می گریند تا قیامت در آید **فی ذکر مقتله ع**
باقر علیه السلم گفت که حسین را علیه السلم بطف کربلا یکصد و بیست و اند جراحت رسیده بود به نیزه و
تیر و شمشیر جمله بر پیش روی او بود و سر حسین و اهل بیتش جمله بنزدیک پسر زیاد بردند و پسر زیاد به یزید
فرستاد آن روز آفتاب سرخ گردیده و هیچ سنگ در بیت المقدس بر نداشتند که نه خون تازه بود در زیر
آن و بشام دوستان حسین علیه اندر نهان ماتم می کردند و می گریستند یزید علی ابن الحسین را
با زنان بمدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بود از لشکر حسین جمله را بکشتند از آن جمله هشده کس از
اهل بیتش بودند از بنی اسد از غاضریه بیامدند و حسین را و اصحابش را نماز کردند و دفن کردند ایشان را در آن
موضع که معروفست بطف کربلا علیهم السلم و آن روز که حسین را بکشتند او را پنجاه و هشت سال بود با جد
و سی و هفت سال با پدر و مدت امامتش یازده سال بود مقتل حسین را شرح بسیار است و در آن معنی کتابها
ساخته اند **فصل سی و ششم فی ولادة سید العابدین ابو محمد علی ابن الحسین الملقب**
بسجاد ع و ذکر بعض من معجزاته و فضائله و کمالاته و وفاته و فضیلة زیاراته ع ولد
بمدینه بود روز آدینه و گفته اند که روز پنجشنبه بود نیمه جمادی الآخر و گفته اند که نه شب گذشته بود از شعبان
سنه ثمان و ثلثین من الهجرة و گفته اند که سنه ست و ثلثین و گفته اند که سنه سبع و ثلاثین و نام مادرش
شهربانو بود و گفته اند شهربانو و امیر المومنین علیه حریث بن جابر الحنفی را بطرف مشرق فرستاده بود
و حریث دو دختر یزدجرد شهریار پیش او فرستاد و او علیه یکی را از آن به پسرش حسین علیه بخشید و از او
زین العابدین در وجود آمد و دیگری را محمد بن ابی بکر بخشید از او قاسم بن محمد بن ابی بکر در وجود آمد و ایشان
خاله زادگان یکدیگر بودند و صفوانی آورده شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار بن نوشیروان بن کسری بود
و او بازپسین پادشاهان اکاسره بود و نام شهربانویه بود و آن بتازی سیدة الدنیا بود امیر المومنین علیه
السلم او را گفت سیدة الدنیا فاطمه است و تو شهربانوئی و معنیش آن بود که بانوی شهر خود **اما**
معجزاته فهذه معجزه اولی روایت است از صادق علیه السلم که گفت محمد بن الحنفیه نزدیک علی ابن
الحسین آمد و گفت یا علی تو اقرار نمی دهی و میدانی که من امامم بر تو گفت یا عم اگر من آن دانستمی ترا خلاف
نکردمی و بدرستی که طاعة من بر تو و بر خلق فریضه است و گفت یا ابن عم نه ندانسته که من وصی پدر
خودم و پدرم وصی پدرش بود و ساعتی با یکدیگر خلاف کردند و علی ابن الحسین علیه گفت که راضی شدی که
میان حاکم بود گفت هر کس را که تو خواهی گفت رضا میدهی که میان ما حاکم بود حجر الاسود گفت سبحان الله من ترا

با مردمان میخوانم و تو مرا با سنگی میخوانی که سخن نگوید علی علیه گفت سخن میگوید ندانسته که او می آید روز قیامت
و او را دو چشم بود و زبانی و دو لب گواهی میدهد بموافات کسی که بدو آمده بود و چون من و تو نزدیک
او شویم و دعا کنیم و از خدای تعالی بخواهیم تا آن سنگ را بسخن آرد تا از برای ما که کدام است از
حجت خدای بر خلقش پس ایشان برد و برفتند نزدیک مقام ابراهیم علیه نماز کردند و نزدیک حجر شدند
و محمد بن حنفیه او را گفته بود که من ترا اگر اجابت نکنم بچیزی که مرا با آن دعوت کردی آنگاه از غال
باشم علی علیه محمد را گفت یا عم پیش شو که تو نزاد از من مهتری محمد پیش رفت و سنگ را گفت از تو میخواهم
بحرمت خدای و رسولش و بحرمت همه مومنان اگر میدانی که من حجت خدایم بعلی ابن الحسین سخن
گویی و او را آگاه سازی و از آنچه اگر دانی برای ما سنگ هیچ جواب نداد انگه محمد علی ابن الحسین را
گفت تو فرا پیش رو علی ابن الحسین پیش حجر شد و گفت سخنی پنهانی و گفت که از میخواهم بحرمت
خدای و حرمت محمد رسولش و بحرمت علی علیه السلم و بحرمت فاطمه و حسن و حسین اگر میدانی که
من حجت خدایم بعم سخن گویی و او را واقف گردانی تا او باز گردد از رای خویش سنگ بزبانی
فصیح تازی گفت یا محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی ابن الحسین را که بدرستی که او حجت خدا است
بر خلق محمد گفت شنیدم و طاعت داشتم و تسلیم کردم و خواجه ابو جعفر روایت کرده
است باسناد متصل از ابی عبیده و زراره از باقر علیه که ایشان برد و پیش حجر الاسود شدند
علی محمد را گفت پیش رو و تضرع و ابتهال کن بخدای و رسولش تا حجر را از برای تو بسخن آورد انگه
از حجر بپرس محمد دعا و تضرع نمود و از خدای بخواست و پیش حجر شد جواب نداد محمد او را گفت
یا ابن اخ تو دعا کن و از و سوال کن علی ابن الحسین دعا کرد خدا را بچه اندید آنچه خواست انگه
گفت اسئلک بالذی جعل فیک میثاق الانبیاء و میثاق الاوصیاء و میثاق الناس اجمعین لما
اخبرتنا بلسان عربی مبین من الوصی والامام بعد حسین بن علی سنگ بجنبید بنوعی که خواست
که از جای خواست انگه خدای تعالی او را بسخن آورد و بزبانی تازی هویدا کننده تا گفت خدایا
بدرستی که وصیت و امامت بعد حسین بن علی ابن فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه علی
ابن الحسین راست و محمد بن الحنفیه باز گردید و تولا بعلی ابن الحسین علیه میکرد و اخری
روایت کرد عمار ساباطی گفت از ابی جعفر علیه السلم شنیدم که چون حسین علیه السلم را بکشتند محمد
بن الحنفیه نزدیک علی ابن الحسین آمد و گفت چه چیز ترا بر من فضل نهاد من بروایت از تو بیشترم
و بزاد از تو مهترم گفت خدای گواه است ای عم گفت محمد گفت او را که چرا با غایبی کردی در سرای

علی

علی بن الحسین علیه میشی دو شاب بود وی او علیه السلم گفت خدایا این میش را بسخن آر میش گفت یا علی
ابن الحسین بدرستی که خدای تعالی علم و رحمت خود بتو داده است و بیعت بتو داده است سوده خادمه را او علی
تا مرا علی و ید محمد الحنفیه بیهوش شد و بروی در افتاد و گفت مرا دریاب یا ابن اخی علی علیه دست بر
کتف او زد و گفت اهتد بذلک الله رب یا ب خدایت راه نمایاد بدانکه این دلیلها و معجزها که امام
علی ابن الحسین از برای محمد بن الحنفیه اظهار کرده است از طریق تواتر داله است و دلیل از دلیل
اظهار کردن از برای اقامت حجت و تعیین نیچه زا اخری روایت کرد ابن الشهاب الزهری گفت
من حاضر بودم آن روز که علی ابن الحسین را ساز کردند تا از مدینه پیش عبد الملک مروان برند بندهای
گران برو نهادند و جماعتی را برو موکل کردند من از آن جماعت درخواستم که برو سلام گویم و او را
وداع کنم مرا دستوری دادند نزدیک او شدم در خیمه بود غل بر دست و بند بر پا بگریستم و گفتم دوست
میدارم که من بدل تو در بند باشم و تو بسلامت باشی از آنچه بر گردن و بر دست و پای من بینی بند ای
که مرا از آن اندوهی نیست اگر خواهم آن نباشد نباشد اگر چه آن ترا و امثال ترا سخت می آید بدرستی
که آن عذاب گور را یاد من میدهد و دست و پایهای خود از غل بیرون کرد انگه گفت یا زهری من
با ایشان دو منزل از مدینه بدین طریق آمده ام و دو منزل نکدهم دیگر باز نک کردیم چهار شب موکلان او
باز آمدند و او را در مدینه طلب میکردند و نمی یافتند من ایشان را از و پرسیدم یکی گفت ظن چنان است
که او متبوع است یعنی جن مسخر او اند بدرستی که او جایی فرود آمده بود ما گرد بر گرد او دیدیم و می
خفتیم و او را نگاه میداشتیم چون بامداد شد در محل او بجز آهن ندیدیم زهری گفت بعد از آن من نزد
عبد الملک مروان شدم و او مرا از علی ابن الحسین پرسید او را خبر دادم گفت بدرستی که او پیش
من آمد در آن روز که موکلان او را گم کرده بودند و گفت ترا با من و من را با تو چه کار گفتم نزدیک من
مقام کن گفت من دوست نمیدارم و بیرون شد و بخدای که بترسیدم از و بر ترس افکنده شد زهری گفت
او را گفتم یا امیر علی بن حسین چنان نیست که تو گمان می بری و بدرستی که او بنفس خود مشغول است
سخت پسندیده و محبوب است و شغل مثل او نیکو مشغولی بود بعد از آن هر گاه که من علی ابن الحسین را
یاد کردی گریستی و گفت اوست ابو النعیم حافظ اصفهانی این حدیث آورده است در کتاب
حلیة الاولیا معجزه اخری روایت کرد باسناد خواجه ابو جعفر از سفیان بن عیینه از زهری که
گفت مرا برادری بود در راه خدای او را سخت دوست داشتمی و او در جهاد روم وفات کرد
و مرا اندوه و غیبت بود و بشام شدم که او شهادت یافت و آرزو خواستم که من نیز شهید شدمی او را

در خواب دیدم گفتم پروردگارا بتو چه کرد گفت مرا پاداش زید بجهادی که کردم و بدوستی محمد و آل محمد
مرا زیارت کرد در بهشت مقدار صد هزار ساله راه از هر جانبی از ممالک و بشفاعت علی ابن
الحسین او را گفتم مرا بتو غبطت زیاده است و من منزلت ترا بیشتر از آرزو میخواهم بدوستی که اگر تو با
خدای رسی بدانچه تو برای تو بالای من باشی با هزار ساله راه گفتم بچه چیز گفت نه تو بنزدیک علی ابن
الحسین می رسی و در هر آدینه یکبار بر و سلام میگویی و چون روی او بینی بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی
و از وی روایت میکنی در زمان شوم بنی امیه و بدان خود را در معرض مکروهی می افکنی ولیکن خدای ترا
نگاه دارد چون از خواب بیدار شدم گفتم مرا این اضغاث احلام بوده باشد دیگر باره همان بخواب
دیدم مرا گفت شک کردی شک مکن که شک کفرست و آنچه دیدی کس را خبر مده که علی ابن الحسین
ترا خبر دهد بدین خواب چنانکه رسول علی ابن الحسین فرا رسید پیش او شدم مرا گفت یا زهری
دوش چنین و چنین خواب دیدی و هر دو خواب چنانکه در آن شب دیده بودم بعینها باز گفت
معجزه اخری روایت کرد موسی در مصنف خود سر الائمه با اسناد از باقر علیه السلام که
کودکی بود بر سر چاهی خزینه که در سرای بود در چاه افتاد و مادرش چون آن بیافت فریاد برآورد
و پدرش زین العابدین را بدان خبر داد و امام در نماز بود نماز ببرید و در نماز مضطرب شد
و مادر طفل از پیش او باز دیده بر سر چاه شد و میگریست و در چاه نظر میکرد و باز دیگر پدرش می شد و باسر
چاه می آمد تا که اندوه در نفس او متمکن گشت و ضعف برو غالب شد و گفت چگونه در شفقت نفسهای شما
جماعت بنی هاشم چون زین العابدین آن بشنید نماز تمام کرد و بر سر چاه آمد و دست دراز کرد
و او را بر کشید از چاه و بمادرش گفت بگیر ای ضعیف الیقین چون مادر او را بدید شاد گشت و از
شادی بخندید و از آن بگریست که او را ضعیف الیقین گفت **معجزه اخری روایت کرد** طاوس یمانی
گفت سالی که بحج رفتم چون سعی خواستم کرد از صفا شدم جوانی دیدم ترازو لاغر و زرد رنگ و جامه
کهنه پوشیده و مردی با هیبت بود و چون کعبه را بدید بآسمان بنگریست و گفت چنانکه من می شنیدم آن
عربان کانی فاری یا من بری ولا بری چون آن شنیدم از و لرزه بر اعضای من افتاد و او سر
پیش افکند از هوا و طبق فرود آمد بر هر طبقی بره داشت پیش نهاده شد چو آن بدیدم بترسیدم
و مرا شگفت آورد و او علیه بمن بنگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک یا سیدی و بیمم زیادت شد
از آنکه مرا بشناخت گفت از این طعام ترا هیچ رغبت هست جامه از سر طبق برداشت و بر طبق
چیزی بود که با نقل خراسان می مانست گفتم یا سیدی بجا حاجتم هست اما بدانچه بر طبق است آری

دو مشت از آن برگرفت و بمن داد دست او ببوسیدم و ازار بر جامه احرام بستم و او را از آن
دو جامه یکی ازار کرد و یکی ردا و آن جامه که داشت بصدقه داد انگه بمروه شد و گفت رب اغفر وارحم
و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم و من از عقب او میرفتم و رجحت انبوه میان من و او جدا کرد
یکی از صالحان رسیدم و از احوال آن جوان پرسیدم گفت حکایت کن حکایتش کردم او از زر آورد
و گفت یا طاوس ولیک تو او را نمی شناسی گفتم نه بخدای این راهب عرب است این آدم دویم
این مولانا علی ابن الحسین است زین العابدین من همیشه در فراق او حسرت میخوردم تا که بدو رسیدم
و صحبت او دریافتم و از و نفع گرفتم **معجزه اخری روایت کرد** حادی بن حبیب الکوفی القطان گفت
سالی بحج شدیم پس از زیارت رحلت کردیم بادی سیاه تاریک برآمد چنانکه قافله از هم گسسته شد و من در
بیابان سرگردان شدم و بوادی خالی رسیدم شب درآمد پناه بدرختی دادم جوانی را دیدم سفید و جامه کهنه سیاه
پوشیده با خود گفتم این ولی است و اگر حرکتی یابد از من بترسد و بر مدعو در اینهان کردم و او بموضعی شد
و از برای او چشمه آب ظاهر شد و وضو ساخت و برخاست و گفت یا من حاز کل شیء ملکوتا و قهر کل شیء
جبروتا صلی علی محمد و آل محمد و اولج قلبی فرح الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک و در نماز ایستاد
من نیز تجدید نماز ساختم و در پس او بایستادم محرابی دیدم که در پیش او بدا شد و هر بار که بآیتی رسیدی که
در آن وعد و وعید بودی آنرا باز میگردانیدی بنالیدنی و گریستنی چون تاریکی کمتر شد برخاست و گفت
یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا وامه الخائفون فوجدوه معقلا ولجأ الیه العابدون فوجدوه موئلا
راحت من نصیب تعب بدنه و متی فرح من قصد سواک بهمته الهی قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتک
وطرا و لا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی محمد و آل محمد وافعل بی اولی الامرین بک من دست در و زدم
و گفت اگر توکل تو راست بودی گم راه نگشتی ولیکن از عقب من بیا و دست من گرفت در خیال من آمد
که زمین در زیر قدم من میگردد چون عمود صبح ظاهر گشت گفت اینک مکه گفتم تو کیستی بحق آنکه امید بدو داری
گفت چون سوگند دادی علی ابن الحسین علیه السلام **معجزه اخری روایت کرد** باقر علیه السلام گفت عبدالملک بن
مروان خانه را طواف میکرد و علی ابن الحسین در پیش او طواف میکرد و بدو می نگریست و التفات میکرد و عبدالملک
روی او می دید گفت این کیست که در پیش ما طواف میکند و نگاه نمیکند گفتند علی ابن الحسین است بنشست
و گفت او را بیارید چون بیامد گفت یا علی ابن الحسین من کشنده پدرت نیستم چه چیز منع میکند ترا از آمدن نزدیک
من علی بن الحسین گفت پدرت کسی که کشنده پدرم بود آنچه کرد دنیا و دین بر خود تباه کرد و اگر تو همچون او دوستی
خواهی باش گفت کلا نخواهیم ولیکن پیش ما آی تا از دنیای ما چیزی یابی زین العابدین علیه مشت وردای خود

بکشته اند وخدایا بدونمای حرمت دوستان خود در ساعت ردائی نو شد از درهای که قیمت هر یک خراج
مملکتی زیاده بود و نوران در ایشان از میکرد انگه گفت حرمت کسی که نزد خدای این قدر بود محتاج دنیای تو نباشد
و گفت خدایا اینها را بگیر که مرادران حاجتی نیست **روایت کرد** علی ابن الحسین علیه السلم روزی میفرمود
که مرگ مناجات تحقیقی بود بر مومن و تمدوی بود بر کافر و بدرستی که مومن می شناسد غاسل خود را و بردارند
خود را و اگر او را نزدیک خدای خیری بود سوگند بر حاملان خود میدهد تا به تعجیل او را ببرند و اگر نه چنان بود
میدهد بدیشان تا ایشان ازا باز دارد و حمزه بن سمره گفت اگر چنان بود که میگوئی من از جنازه فروجهم و بخندید و قومی
بخنده آورد علی علیه السلم گفت خدایا حمزه بن سمره بخندید و قومی را بخنده آورد و از حدیث رسول تو او را بگیر
گرفتنی سخت حمزه در دم بمرد و مولای حمزه پیش علی ابن الحسین آمد و گفت اصلحک الله بدرستی که حمزه مناجات برد
جات برد و بخدای که من آوازی می شنیدم و می شناختم آواز حمزه بود که میگفت وای بر حمزه بن سمره همه
خویشان از من جدا شدید و من بدار جحیم فرود آمدم و قرارگاه من گردید بروز و شب زین العابدین گفت
الله اکبر کسی که بخندد و مردم را بخنده آرد از حدیث رسول خدای این بود جزای او **روایت کرده اند**
که علی زین العابدین علیه السلم بعسفان فرود آمد و با او جماعتی بسیار بودند از موالی او و آن منزلی باشد
میان مکه و مدینه و غلامانش خیمه او بزدند در موضعی چون او از آن موضع نزدیک آمد غلامان را گفت چرا
خیمه اینجا زدید و اینجا قومی اند از جن و ایشان دوستان ما اند و بر جای ایشان تنگ شود ناگاه از جانب
خیمه آواز داد که سخن می شنیدیم و شخصی نمی دیدیم میگفت یا ابن رسول الله خیمه مبر ازین جای که ما را این
ثقلی نیست و احتمال آن می توانیم کرد و این تحفه است که بتو فرستادیم و دوست میداریم چون از
تناول کنی نگاه کردند در میان خیمه طبقی عظیم بود و بر آن انگور و انار و میوهای بسیار علی ابن الحسین علیه جماعتی
که با او بودند طلبید تا از آن خوردند و از آنجا رحلت کرد **فضائل و مناقبه علیه السلام** روایه کرده اند که او علیه
روزی با جماعتی نشسته بود فریادی از سرای او برآمد برخاست و با خانه شد و ایشان را خاموش کرد انگه
با مجلس آمد او را پرسیدند که این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث شده بود گفت آری او را تعزیت
گفتند و از صبر او تعجب نمودند گفت اهل بیتی ایم که خدای را اطاعت داریم در آنچه واجب بود و حق تعالی
و جل که هم او را بس اگر مکروهی با مصیبتی با فرود آید او را حمد گوییم و ثواب از وجمع داریم و او را گفتند
علیه گفت که عظیمترین گناه بنده را چه بود گفت انکه از دنیا خطری در نفس خود ندانند و او علیه السلم شب
و روز میگریستی و عبادت میکردی و او را علیه از آن پرسیدند گفت مرا ملامت مکنید بدرستی که یعقوب
یک پسر از دوازده پسر که داشت گم یافت برای آن میگریست تا دو چشمش سفید شد و من ده مرد را دیدم

از اهل

از اهل بیت خود کشته که ایشان زاد در باد و سر بریدند اکنون گمان برید که این اندوه هرگز از دل
بیرون خواهد شد و یکبار طعام میخورد و کنیزکی کاسه خوردنی پیش او نهاد پایش بلغزید و بر جامه او علیه
ریخت کنیزک گفت والکاظمین الغیظ گفت خشم فرو خوردم گفت والعافین عن الناس گفت عفو کردم
گفت والله یحب المحسنین گفت تو آزادی از برای خدای و بزنی دهمت بهر که خواهی و جهازت راست کنم چنانچه
خواهی **روایت کرد** اخطب خوارزم باسناد متصل از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از جان سدید
از پدرش از باقر علیه السلم که گفت چون وقت نماز در آمدی علی ابن الحسین رنگ روی زرد شدی و لرزه
بر اندام او افتادی و در زیر آسمان بایستادی و اشک بر رویش میرفتی و میگفتی اگر بنده دانستی که با که
مناجات میکند از نماز بنگشتی و روزی بصحرا بیرون شد و مولای او از پس او فرا شد او را یافت که بر سنگی
درشت سجود کرده بود مولای او گفت من بایستادم و آواز گریستن او می شنیدم و می شمردم هزار بار
گفت لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و صدقا و چون سر از سجود برداشت
محاسنش در اشک غرق شده بود مولای او او را گفت یا سیدی وقت نیامد که اندوه تو بشود و گریستن تو
کمتر گردد گفت ویحک بدرستی که یعقوب بن اسحاق بن اسماعیل پیغمبری بود پسر پیغمبری او را دوازده
پسر بود خدای یکی را از ایشان غایب کرد موی سرش سفید شد از اندوه و پشتش کج گردید از بار غم
چشمش نابینا گشت از گریستن و پسرش زنده بود در دار دنیا و من دیدم پدر خود را و برادر خود را
و هفده کس را از اهل بیت خود کشته و افکنده اندوه من چگونه کم گردد و گریستن کی کم گردد **روایت کرد**
باسناد که حسن بن الحسین پیش علی بن الحسین علیه آمد و او را دشنام داد و او علیه هیچ نگفت چون حسن
بازگردید علی علیه السلم جلیسان خود را گفت شنیدید آنچه این مرد گفت و من دوست میدارم که شما با من
پیش او آیید تا بشنوید از من که پرورد کنم گفتیم چنان کنیم و ما دوست میداشتیم که با او تو گویی آنچه باید گفت
و ما نیز آنچه توانیم گفت پس او برفت و میگفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین پس ما
دانستیم او هیچ نخواهد گفت میرفت تا بسرای حسن رسید آواز در داد و گفت او را بگویید که علی ابن الحسین
آنجاست او بیرون آمد خصومت ناک و غافل از آنکه علی ابن الحسین بچه کار آمده علی علیه او را گفت این ساعت
پیش من آمدی و چنین و چنین گفتی که در من موجود نیست از آن خدای تعالی ترا بیامرزاد و میان دو چشم علی
علیه را بوسه داد و گفت بلکه در حق تو گفتم آنکه در تو نیست و من بدان اولیترم **روایت کرده اند**
که او علیه مملوک خود را بخواند و دو بار او را جواب نداد علی علیه السلم او را گفت ای پسر آواز من نشنیدی گفت
شنیدم گفت پس چرا جواب ندادی گفت از تو ایمن بودم گفت حمد خدای را که مملوک مرا چنان کرد که از من ایمن باشد

روایت کرد صفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از محمد بن ابی عمیر از حماد بن عبدالله علیه که گفت
چون وقت نماز در آمدی علی بن حسین برهنه پای شدی و لونش تغیر کردی و لرزه برو افتادی و چون ذکر بهشت شنیدی
او از ی بکردی چنانکه گویی او را از بهشت بیرون می رانند و چون ذکر دوزخ شنیدی آوازی بکردی چنانکه
گویی او را در آنجای می برند و هم بدین اسناد روایتست که هشت پوست از مواضع سجود او علیه السلام بیفتاد چون
سؤال اشتر و پسرش ابوجعفر را فرمود که از آن بنهند تا آنگاه که وفاتش برسد آن را با او دفن کنند و چون او وفات
رسید ابوجعفر آن را با او دفن کرد علیهم السلم **و روایت کرد** از محمد بن قاسم الاسترابادی از جعفر
بن احمد از ابی یحیی محمد بن عبدالله بن یزید المقری از سفین بن عیینه از زهری که گفت نزدیک علی ابن الحسین علیه
السلم بودم مردی از اصحابش پیش او آمد و علی علیه او را گفت خبر تو چیست گفت یا ابن رسول الله خبر آنست
که چهار صد دینار قرض در ذمه منست که آن را وجهی ندارم و عیال بسیار دارم و چیزی ندارم که بر ایشان نفقه کنم علی
ابن الحسین بگریست او را گفت چرا می گریی یا ابن رسول الله گفت می گریم از این مصیبتها و محنتهای بزرگ گفت چنین
است یا ابن رسول الله گفتند اکنون کدام محنت و مصیبت بود عظیمتر از آنکه مردی حر مومن در برادر مومن
در برادر مومن خود خللی می بیند و آن خلل را بر نتواند داشت و درویشی او را رسد نتواند کرد و آن مجلس متفرق شد
یکی از مخالفان بر علی بن الحسین طعن زد و گفت عجب که ایشان یکبار دعوی میکنند که آسمان و زمین و همه چیزی
ایشان را مطیع اند و خدای ایشان را رد نکند از هر چه طلب کنند و یکبار اعتراف می آرند بعجز از اصلاح حال خواص
برادران ایشان صاحب قصه آن بشنید و با نزدیک علی آمد و گفت یا ابن رسول الله خبر من رسید از فلان
کس که چنین و چنین گفت و آن سخن او بر من سخت آمد و دشوارتر از محنتی که مراهست علی علیه گفت بدرستی
که خدای دستوری در فرج تو داد او کنیزکی را آواز داد و گفت آنچه از برای روزه گشادن من نهاده
بیار او دو قرص بیاورد علی علیه آن مرد را گفت این قرصها بستان که نزدیک ما چنین چیزی نیست و خدای تعالی
بدین واسطه وامی که تراهست اداکند و رفاهیت بسیار شود ترا ازین آن مرد دو قرص بستد و بازار شد
و ندانست که بدان چه کند و تفکر میکرد در بسیاری و بدحالی عیالش و شیطان او را وسوسه میکرد که
بدین دو قرص چه کار تو راست شود ماهی فروشی بدو رسید که ماهی در دست او مانده بود و بوی گرفته یک
قرص از آن بداد و ماهی از و بخرید ماهی فروش قرص بستد و ماهی بدو داد و مردی دیگر رسید که قدری نمک
داشت و کسی نخرید بدان آن رغبت می کرد آن قرص دیگر داد و آن نمک از و بخرید و گفت ماهی را بدین
اصلاح کنم چون شکم ماهی بشکافت دو مروارید بقیمت از شکم ماهی بیرون آمد خدا را ان شکر گفت
و در آن شادی بود که درش بزدند او بیرون آمد مرد ماهی و نمک را دید که او را گفتند که ما و عیال ما جهد کردیم

تا این

تا این قرص بخوریم دندان ما بران کار نکرد و گمان می بریم الا که بدحالی تو بغایت شده است ما این نان ترا
حلال کردانیدیم بدانچه از ما پسندی و برفتند چون در سرای شد رسول علی بن الحسین را دید که گفت او ترا میگوید
که خدای تعالی فرج داد اکنون طعام ما رد کن که از آن کسی نتواند خورد جز ما و مردان دو مروارید را بمالی عظیم بفروخت
و وام خود ازان بگذارد و پس از آن حالش نیکو شد یکی از مخالفان از و پرسید که چون عظیم است این تفاوت که
علی ابن الحسین نتوانست که خلل درویشی او سد کند خدای او را چنین توانگری عظیم داد علی ابن الحسین علیه السلم
گفت چنین گفتند قریش پیغمبر را صلعم که چگونه به بیت المقدس شود از مکه و آثار پیغمبران می بیند آنجا و هم در شب
باز می آید کسی که قادر نیست که از مکه بمدینه رسد الا بدوازده روز از آن بود که از آنجا هجرت کرد علی ابن الحسین علیه
السلم گفت بخدای که ندانستند کار خدای و کار اولیای خدای با خدای بدرستی که مراتب بلند را در نیابد جز
بتسلیم و گردن نهادن خدای را جل ثناؤه و اقتراح ناکردن و رضا دادن بدانچه او بعلی تدبیر کار ایشان میکند
بدان بدرستی که اولیای خدای صبر کردند بر محنتها و مکروهها صبری که کس دیگر با ایشان برابری نکرد و خدای
تعالی ایشان را از ان جزا داد برانچه واجب کردانید از برای ایشان ولیکن با این همه ایشان نخواهند مگر آنچه او
خواهد برای ایشان **ثابت بنانی گفت** بحج رفته بودم و جماعتی عباد بصره چون ایوب سجستانی و صالح
مری و عتبة الغلام و حبیب فارسی و مالک دینار آمده بودند چون در مکه شدیم آب تنگ بود و تشنگی بر مردمان
غالب شد و باران اندک بوده بود اهل مکه و حاجیان پناه با ما دادند و درخواست میکردند که از برای ایشان
دعا کنیم و باران خواهیم از خدای تعالی ما بکعبه شدیم و طواف کردیم و بخضوع و تضرع از خدای باران خواستیم
ما را اجابت نکردند در آن بودیم که جوانی را دیدیم که می آمد آثار اندوه بر و ظاهر و از بسیاری غم مضطرب
گرد خانه طواف کرد و پس بجای ما آمد و روی بما کرد و گفت یا مالک دینار و ثابت البنانی و یا ایوب سجستانی
و یا صالح المری و یا عتبة الغلام و یا حبیب الفارسی و یا سعد و یا عمر و یا صالح الاعمی و یا رابعه و یا سعدانه و یا جعفر
بن سلیمان گفتیم لبیک و سعدیک یا فتی گفت در میان شما هیچ کس نیست که خدای او را دوست میدارد گفتیم ای
جوانمرد بر ما دعا است و بر و اجابت گفت دور شوید از کعبه که اگر در میان شما کسی بودی که خدای را دوست
داشتی او را اجابت کردی و در کعبه شد و سجده کرد و شنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی
تو مرا که ایشان را باران فرستی او این سخن تمام نگفته بود و باران در ایستاد چنانکه از سر سنگها بیرون
آید من گفتم ای جوانمرد از کجا دانستی که او ترا دوست می دارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت
کردن نخواستی چون از من زیارت کردن خواست دانستم که مرا دوست دارد و چون از و سؤال کردم
بدوستی او مرا اجابت کرد آنگه پشت بر ما کرد و ابیات می گفت من عرف الرب فلم تغنه معرفة الرب فهذا الشقی

فی الطاعة ما نالہ فی طاعة الله وما نوی ما یصنع العبد بغیر الغنی والتوکل الی المستقی من گفتم با اهل که این جوانمرد
گفت کیست گفت علی ابن الحسین است علیه السلم روایت کرد صادق از باقر از علی ابن الحسین علیه السلم
که مائیم امامان مسلمانان و مائیم حجج خدای بر عالمیان و پیشوایان مومنان و پیشوای سفید رویان و موالی
مومنان امان اهل زمین را چنانکه ستارگان امان اند اهل آسمان را و مائیم آنانکه خدای بما باز دارد آسمان را
بدانکه بر زمین افتد مگر بدستوری او و بما نگاه دارد زمین را از آنکه بگرداند اهل خود را و بما فرو فرستد باران
و رحمت را آتش کند و برکات زمین را بیرون آرد و اگر نه ما بودی در زمین زمین فرو شدی و زمین
خالی نبود از آنگاه باز که خدای آدم را آفرید و حجتی خدای ظاهر شد مشهور و یا غایب مستور و خالی نباشد
تا قیامت در آید از حجتی خدای را و اگر نه آن بودی خدای را نپرستیدندی روایت از امام
ابی محمد الحسن علیه السلام از پدرانش از باقر علیه السلم که گفت من و محمد بن مسلم بن شهاب الزهری نزدیک
علی ابن الحسین علیه السلام و اندوهناک بود امام زین العابدین علیه او را گفت چرا غمناکی یا ابن رسول الله غم و اندوه
بمن می آید بسبب آنکه مبتلا شده ام بحاسدان نعمت من و طمع کنندگان در من و از کسانی که با ایشان امید
داشته ام و کسانی که با ایشان نیکوئی کرده ام و ظنم در ایشان خلاف افتد زین العابدین علیه السلم او را
گفت احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک زبان خود را نگاه دار تا برادران برادران خود باشی زهری
گفت یا ابن رسول الله بدرستی که من با ایشان احسان میکنم بدانچه از زبان من بیرون می آید هیهات هیهات
حذر کن از آنکه ترا اعجاب بیفتد از نفس تو و حذر کن از آنکه سخنی گوئی که دلها را انکار کنند اگرچه عذر آن
نزدیک تو بود و نه هر کسی که او را منکری بشنوانیدی ترا امکان دهد که عذر آن او را معلوم گردانی و
گفت یا زهری هرکه عقلش کاملترین چیزی نباشد که در وی بود هلاکش از کمترین چیزی باشد که در وی باشد
و گفت چه بود بر تو یا زهری اگر مسلمانان را بمنزلت اهل بیت خود داری بزرگی ایشان را بمنزله پدر داری
و خردان را بمرتبت فرزند و همزاد خود را از ایشان بطور برادر داری و چون چنان کنی از اینان کدام
دوست داری که بر او ظلم کنی و کدام را خواهی که بر وی نفرین خواهی و کدام را خواهی که پرده او بدری و اگر ابلیس
بر تو عرضه کند که ترا فضیلت بر یکی از اهل قبله بنگر اگر آنکس از تو مهتر بود بگوی که او با ایمان و عمل صالح
بر من پیشی گرفته است او از من بهتر بود و اگر کهتر بود از تو بگوی که بگناه بر وی پیشی گرفته ام او بهتر از
منست و اگر همزاد تو بود بگوی که من بیقینم در گناه خود و در شکم از کار او چرا یقین خود از برای شک
بگذارم و چون مسلمانان را بینی که تعظیم میکنند بگوی که این فضیلت که ایشان را برآمده اند و اگر از ایشان
جفائی بینی بگوی که این سبب گناهیست که من کرده ام و چون چنان کنی خدای عیش بر تو سهل گرداند و دوستان

بسیار شوند و شماتت اندک و اگر از ایشان نیکوئی بینی بدان شاد شوی و اگر جفائی بینی اندوه مکن نشوی و بدانکه
گرامی ترین مردمان بر ایشان کسی بود که خیرش بدان بسیار بود و از ایشان مستغنی باشد و عفت گزیند و گرامی
ترین مردمان پس از وی بر ایشان کسی بود که عفت ورزد و از ایشان استغنا نماید اگرچه بدیشان محتاج
باشد که اهل دنیا بر مال عاشق شوند و هر که در آن با ایشان مزاحمت نکند گرامی بود و هرکه با ایشان در آن مزاحمت
نکند و ایشان را از آن ممکن دهد بر ایشان عزیز و گرامی تر باشد روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه
باسناد متصل از ثابت بن دینار الثمالی از سید العابدین علیه که گفت حق نفس تو بر تو آنست که او را در طاعت خدا
بکار داری و کار فرمائی و حق زبان آنست که او را از فحش گفتن گرامی داری و به نیکو گفتن گرامی داری و به نیکو گفتن
عادت کنی و ترک فضولی که از آن فایده نباشد و نیکی کردن با مردمان و نیکو گفتن در حق ایشان و حق سمع آن بود که او را
منزه داری از غیبت شنیدن و آنچه استماع حلال نباشد و حق بصر آنست که او را فرو خوابانیده داری از آنچه حلال
نباشد و عبرت میگیری بنگریستن بدو و حق دست آن بود که آن را از آنکه دراز کنی بچیزی که ترا حلال نباشد و حق پایها
آن بود که بدان نروی برای که ترا حلال نبود زیرا که تو بدان پای از صراط خواهی ایستاد بنگر که آنجا پای تو بلغزد
و در آتش افتی و حق شکم آنست که از او جای حرام نکنی و بر سیری زیادت نکنی و حق فرج آنست که او را از
زنا نگاه داری و حق نماز بدانی که آن ایستادن پیش خدای شدنست و تو در نماز پیش خدای ایستاده باید حقیر و راغب
و راهب و امیدوار باشی و حقوق آن بجای آوری و حق روزه آن بود که بدانی که آن حجابی است که خدای بند
کرده است بر زبان و سمع و بصر و شکم و فرج تو تا ترا از آن بپوشد و اگر روزه ترک کنی پرده که خدای بر تو فرو گذاشته
باشد دریده باشی و حق صدقه آن بود که بدانی که آن ذخیره تو خواهد بود بنزدیک پروردگار تو و ودیعتی که محتاج
نیست بر آن گواه گرفتن و تو واثق تر باشی بدانچه بودیعت باو دهی پنهان از آنچه آشکارا و آن صدقه و بیماریها
از تو دفع کند در دنیا و آتش در آخرت و حق حج آنست که بدانی که آن رفتنست پیش پروردگار و گریختن و از گناهان
و بر او ست قبول توبه تو گذاردن فرضی که بر تو واجب گردانیده است و حق هدی یعنی قربان آنست که بدان خدا
طلبی و خاص تقرب باو کنی و از برای خلق نکنی و غرضت آن بود که تو خود را در معرض رحمت خدای بداری و روح تو
نجات یابد روزی که باو رسی و حق سلطان آنست که بدانی که ترا فتنه ایشان گردانیده و امتحان از برای او و او در
کار تو مبتلاست بسلطانی که خدای او را داده است بر تو و بر تو است که خود را در معرض خشم او نه اندازی و در هلاکت
و شریک او باشی در بدی که از وی بتو رسد و حق کسی که ترا سیاست کرده بود بعلم که ترا آموخته بود آنست که او را تعظیم
کنی و مجلس او را بزرگ داری و روی باو کنی و پیش او آواز بلند نکنی و کسی را جواب نگوئی که از وی چیزی می پرسد تا او
جواب گوید و در مجلس او با کس سخن نگوئی و نزد او کسی را غیبت نکنی و اگر پیش تو بد او گویند از وی دفع کنی و عیبهای او

بیهوشی ومناقب او اظهار کنی وبا دشمن او ننشینی وبا دوست او دشمنی نکنی واگر چنان کنی ملایکه بر تو گواهی دهند که
قصد او کردی واز و علم آموختی برای خدا نه از برای مردم وحق کسی که ترا سیاست میکند ونگاه میدارد بملک او
که او را اطاعت بینت مخلوقی را در معصیت خالق الا حق رعیتی که بر ایشان سلطان باشی آنست که بدانی که ایشان رعیت
شدند بسبب ضعفی که ایشانرا بود وقوتی که ترا باشد وواجب بود ترا که در میان ایشان عدل ورزی وهمچون پدر ایشان
مهربان باشی وکاری که کنند وندانند ایشانرا بیاموزی ودر عقوبت ایشان تعجیل نکنی وخدا را شکر گویی بر قوتی که ترا بر ایشان داده
است وحق کسانی که رعیت تو باشند بعلم آنست که بدانی که خدای ترا قیم ایشان گردانیده است از آنچه بران شکر
کنی که ایشانرا قیم تو نگردانیده است وحق بزرگ ومهتر زاد آنست که او را بزرگ دانی واحترام کنی ودر خصومت با او
مقابلی نکنی ودر راه بر و سبقت نگیری ودر پیش او نروی واو را نادان نشمری واگر با تو ناتوانی کند از او احتمال کنی
واو را گرامی داری از برای حق وحق کسی که بزاد کهتر است آنست که بر او رحمت کنی وچیزی که با و آموزی از دوغ
کنی وعفو کنی وبر او بپوشی وبا او رفق ومدارا کنی واو را یاری دهی وحق سایل آنست که او را عطا دهی بر قدر حاجتش
وحق مسئول آنست که اگر چیزی دهد از او قبول کنی وشکر گویی وفضل او بشناسی واگر نه عذر او قبول کنی وحق کسی که
خدا را بر تو شاد کرده است آنست که نخست خدا را حمد گویی وشکر او گویی وحق کسی که با تو بدی کرده بود آنست که از او
عفو کنی واگر دانی او را عفو زیان خواهد داشت داد از و بستانی که حق تعالی فرموده است ولمن انتصر بعد ظلمه
فاولئک ما علیهم من سبیل وحق ملت تو آنست که سلامت ایشان خواهی وآن در دل داری وبر ایشان رحمت کنی
وبدکرداری ایشان رفق ورزی والفت جویی وصلاح ایشان طلبی ونیکوکار ایشانرا شکر گویی ورنج از ایشان
باز داری وبد ایشان آن خواهی از خیرها که بنفس خود خواهی وایشانرا آن پسندی که بخود پسندی وپیران
ایشانرا همچون پدر تو باشند وجوانان ایشان ترا بمرتبه برادر باشند وزنان پیر وجوان ایشان بمرتبه مادر و
خواهران تو باشند وحق اهل ذمه آن باشد که از ایشان قبول کنی آنچه خدای از ایشان قبول کرده است و
بر ایشان ظلم نکنی که با خدای وفا می کنند بعهدش ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم **وفاته ع** روز شنبه
بود دوازده شب از محرم مانده محرم سنه خمس وتسعین من الهجرة عمرش پنجاه وهفت سال بود ومدة امامتش
سی وپنج سال وگفته اند سی وچهار سال وابو جعفر قمی گفت شهید شد وزهر دادند او را از جهة ولید بن عبد الملک
مروان علیه اللعنة **فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الباقر وطرف من معجزاته**
وفضائله ووفاته ع ولادت آنحضرة بمدینه بود سنه سبع وخمسین من الهجرة روز آدینه غره رجب
وگفته اند که سیم صفر بود پیش از قتل حسین علیه بچهار سال وگفته اند که ولادتش روز سه شنبه بود ومادرش
فاطمه ام عبد الله بنت حسن بن علی بن ابی طالب علیه بود **معجزة من معجزاته ع** روایت کرد شیخ صدوق

ابو جعفر قمی رحمه الله باسناد متصل از ابی بصیر که گفت نزدیک ابی جعفر علیه شدم واو را علیه السلم گفتم شمایید وارثان
رسول خدای صلعم گفت آری گفتم رسول صلعم وارث انبیا بود ودانست هر چه انبیا دانسته بودند گفت آری گفتم
باشید شما بر آنکه قادر باشید مرده را زنده کنید واکمه وابرص را به کنید گفت آری بفرمان خدای مرا گفت نزدیک من
ای ابا محمد نزدیک او شدم دست بر روی وچشم مالید آفتاب بدیدم وزمین وآسمان وخانها وهر چه در سرای بود
گفت دوست میداری که همچنین باشی وترا بود آنچه مردمانرا بود وبر تو بود آنچه بر ایشان بود روز قیامت یا همچنان نابینا
که بودی وترا بود بهشت گفتم همچنان شوم که بودم دست بچشم بسود همچنان شدم که بودم **معجزه اخری**
روایت کرد باسناد از حبابه والبیه که او نزدیک ابی جعفر علیه السلم شد او را گفت یا حبابه مانع چه بود که دیر
بیت نزدیک ما نیامدی گفتم سپیدی بر فرق سرم پدید آمده بود واز آن سخت اندیشه مند بودم یا حبابه نزد من آی
پیش او شدم گفت بمن نمای با و نمودم دست بر سر من نهاد وگفت آیینه با و دهید آیینه آوردند فرق سرم سیاه
شده بود بدان شاد شدم وابی جعفر علیه نیز بسبب شادی من شاد شد **اخری** روایت کرد باسناد از
جابر یزید از ابی جعفر علیه که گفت او را پرسیدم از قول خدای عز وجل وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و
الارض الآیه وگفت من سر در پیش افکنده بودم او علیه السلم دست بهوا برداشت ومرا گفت سر برآر سر برآوردم
سقف دیدم که از هم باز شده بود تا چشم نور درفشنده دید که از آن متحیر شد آنگه گفت ملکوت آسمانها وزمین
چنین دید وباز گشت سر برآور برداشتم سقف با حال خود شده بود آنگه دست من گرفت ومرا از آن خانه بیرون
برد ودر خانه دیگر برد وان جامها که پوشیده دست بیرون کرد وجامهای دیگر پوشید ومرا گفت چشم بر هم
چشم برهم نهادم گفت چشم باز مکشای ساعتی درنگ کردم گفت میدانی کجایی گفتم نه گفت در آن ظلمتی که ذو
القرنین بدان گذرد گفتم فدای تو باد جانم دستوری ده تا چشم باز گشایم گفت باز کن که تو هیچ نه بینی چشم
باز گشودم در تاریکی بودم که قدم خود نمی دیدم آنگه اندکی برفت وبایستاد وگفت میدانی که کجایی گفتم نه
گفت ایستادم بر چشمه زندگانی که خضر آب خورد وبرفتیم از آنجا وبعالم دیگر رسیدیم بر حیات این عالم ما در پناه
وساکن آن واز آنجا بعالم دیگر شدیم وبپنج عالم گذر کردیم وگفت اینست ملکوت آسمانها وزمینها وابراهیم علیه
السلم این را دید بدرستی که این دوازده عالم است هر عالمی برین هیأت که تو دیدی وهر بار که امامی از ما بگذرد در
یکی ازین عالمها ساکن شود که قایم ایشان آخر بود ودرین عالم که ما ساکنان آنیم وآنگه مرا گفت چشم بپوش پوشیدم
گفت چشم باز کن باز کردم دستم گرفت در همان خانه بودیم که اول بودیم آنگه جامه بیرون کرد وجامه که اول
پوشیده داشت بپوشید وبا مجلس شدیم من او را گفتم یا بن رسول الله از روز چند ساعت گذشت گفت سه
ساعت **روایت کرد** باسناد از مفضل بن عمر که گفت ابو جعفر علیه میان مکه ومدینه بود بجایی رسید مردی

بود از حاجیان دراز گوش او مرده بود و متاعش متفرق شده و میگریست چون ابو جعفر علیه السلم را بدید روی
بدو آورد و گفت حال خود ابو جعفر علیه السلم دعا کرد و دراز گوش او زنده شد **معجزهٔ اخری** روایت
کرد باسناد از محمد بن مسلم از ابی عبیده که مردی پیش ابی جعفر علیه آمد و گفت مردی ام از اهل شام و همیشه
تولای من بشما بوده که اهلبیت رسول و حجت حق اید و از دشمنان شما مبرایم و پدرم که خدای برو رحمت مکناد که تولا به بنی
امیه میکرد و ایشان را بر شما فضل می نهاد و من بران او را دشمن می داشتم و او بر دوستی شما مرا دشمن می داشت
و مرد و میکرد و از مال خود محروم می ساخت و در حال حیات و بعد وفات با من جفا کرد و او را مال بسیار بود و جز من
فرزند نداشت و چون بمرد من مالش طلب کردم در هر موضعی و بران ظفر نیافتم و هیچ شک نکنم که او آن در موضعی
دفع کرده و از من پنهان کرده که خدای ازو خشنود مباد ابو جعفر گفت اکنون دوست داری که او را ببینی و ازو
بپرسی که مال کجا نهاده است مرد گفت آری که بسیار محتاج و درویشم ابو جعفر علیه نامه بنوشت و مهر بران نهاد
و گفت این نامه امشب به بقیع بر و ندا در ده که یا درجان مردی پیش تو آید این نامه با و ده و بگو که رسول محمد بن
علی الحسین بن علی ابی طالبم و هر چه خواهی ازو بپرس مرد نامه را بستد و دیگر روز بامداد نزد ابو جعفر علیه شدم تا
متعمد انا حال آن مرد بچه رسید آن مرد بدر سرا منتظر بود دستوری یافتیم و در رفتیم آن مرد گفت خدا دانا
تر است که ترا خازن علم ساخته که من دوش به بقیع رسیدم و آن شخص درجان نام را آواز دادم پیدا شد
و گفت منم درجان ترا چه حاجت است گفتم من رسول محمد بن علیم و این نامه اوست گفت مرحبا و نامه بستد و بر خواند
و گفت دوست میداری که پدرت را ببینی گفتم آری گفت از اینجا دور مشو تا او را پیش تو آرم برفت و اندک ساعتی
باز آمد مردی سیاه با او رسنی سیاه در گردن زبان از دهن بیرون آمده و پیرهنی سیاه پوشیده مرا گفت
اینست پدر تو که زبانه آتش جحیم و جرعهای حمیم و عذاب الیم او را بدین صورت گردانیده او را گفتم تو پدر منی
آری گفتم ترا چه چیز چنین صورت گردانید گفت تولا به بنی امیه میکردم و ایشان را فضل می نهادم بر اهل بیت
رسول خدای و خدای مرا بدان بدین گونه عذاب کرد و تو تولا با اهل بیت پیغمبر می کردی و من ترا دشمن می داشتم
از آن و از مال خود ترا محروم گردانیدم و امروز پشیمانم اکنون بدان موضع خاص من شو و در زیر آن زیتونه
زمین بکن و مال برگیر که آن یکصد و پنجاه هزار است پنجاه هزار به محمد بن علی علیه السلم بده و ترا صد هزار بست
و من میروم تا آن مال بیارم ابو عبیده گفت چون سالی بگذشت من ابو جعفر را گفتم آن مرد چه کرد گفت او پنجاه
هزار دینار بمن آورد و وامی بر من بود از آن بگذاردم و زمینی بخریدم و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن
دادم و پدر بینی که آن سودمند بود آن مرده را که پشیمانی خود بر آن چه تقصیر کرده بود از دوستی ما و
ضایع گذاشته بود حق ما را از برای آنکه شادی و نفعی بمن نرسانیده بود و رسانید و از عذاب خلاص یافت

معجزهٔ اخری روایت کرد باسناد از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت با ابو جعفر علیه بر نشستیم
بحایطی می شدیم از حایطهای مدینه و با ما بود سلیمان بن خالد و سلیمان او را علیه گفت امام داند آنچه در روز خواهد
بود گفت یا سلیمان نمی دانی که بروح به امام فرود آید آنچه خواهد در شب قدر تا بداند آنچه دلالت بدان ساکن شود ما
نرفتیم الا یک میل راه که او علیه گفت این ساعت دو مرد پیش تو باز آیند که دزدی کرده باشند و بران منفق
شده و از آنجا نرفتیم الا اندکی که دو مرد پیش ما رسیدند ابو جعفر علیه غلامان خود را گفت این دو دزد را بگیرید
بگرفتند و پیش او آوردند گفت دزدی کردید سوگند خوردند که دزدی نکرده ایم گفت که اگر از عهده دزدی
خود بیرون نیایید من پس بهمان موضع فرستم که مال آنجا نهاده اید و آن را از نزدیک صاحب فرستم انبار
ابا کردند و اقرار نکردند ابو جعفر علیه غلامان خود را که ایشان را استوار کنید و اشارت بطرفی کرد و گفت
یا ابا سلیمان تو بدان کوه رو با این غلامان و بر سر آن کوه غاریست در آن غار روید و آنچه آنجاست
بردارید و پیش من آرید سلیمان گفت من بدان کوه شدم و از آن غار دو عیبه بیرون آوردم و پیش
ابو جعفر علیه السلم آوردم او علیه گفت فردا یا با سلیمان زیاده برین عجبی بینی دیگر روز ابی جعفر دست ما
گرفت و ما با او بسرای والی مدینه شدیم و آن مرد که رخت او دزدیده بودند قومی را کسانی را او در
بود و گفته که مال من اینان دزدیده اند و والی میخواست که ایشان را عقاب کند ابو جعفر علیه گفت اینها مال او
ندزدیده اند دزدان که مال او دزدیده اند نزدیک من اند و از آن صاحب پرسید که از تو چه چیز برده اند
گفت عیبه چنین و چنین دعوی کرد چیزی که او را نبود ابو جعفر علیه السلم گفت چرا دروغ میگویی تو عالم تری
از من بدانچه از تو برده اند والی قصد کرد که مرد را بگیرد که دروغ گفته و بر انجا ند ابو جعفر علیه السلم
نگذاشت و گفت یا غلام فلان عیبه بیار بیاورد آنگه والی را گفت که اگر بیش ازین دعوی کند دروغ زن
و مبطل باشد و نزدیک من عیبه دیگر است از آن مردی دیگر از بربر چند روز دیگر آن مرد پیش تو آید
و او را پیش من فرست و اما این دو دزد را من از اینجا دور نشوم تا دست هر یک ببری و دزدان را
حاضر کردند یکی از ایشان گفت دستهای ما مبر که ما اعتراف نیاورده ایم والی گفت وای بر شما گواهی میدهد
کسی که اگر بر اهل مدینه گواهی دهد ازو بشنوم چون دستهاشان ببرید یکی از ایشان گفت یا ابا جعفر بدرستی
که گواهی بحق دادی و مرا شاد نکرد اند که خدای تعالی توبه من بر دست جز تو رانده و مرا اسکنی بود بیرون
مدینه و من میدانم که شما اهل بیت نبوة اید و معدن علم ابو جعفر علیه السلم را برو رقه آمد او را گفت تو بر خیری
و مرجع تو با خیر است و والی نگریست و جماعت مردمان و گفت بخدای که دست او بر تن او سبقت گرفت
به بهشت به بیست سال سلیمان بن خالد ابو حمزه ثمالی را گفت یا ابا حمزه دلالتی محکم ازین دیدی ابو جعفر علیه

گفت با سلیمان در دیگر عبد است و بخدای که مادر نکنم دیدیم الا سه روز که آن بربری پیش والی آمد و او را خبر داد
بقصه عبد خود والی او را نیز دیگر ابو جعفر علیه فرستاد ابو جعفر علیه او را گفت ترا خبر دهم بدانچه در عبد تست پیش
از انکه مرا خبر دهی بربری گفت اگر تو مرا خبر دهی بدانم که توئی امام که خدای طاعت تو فریضه گردانیده ابو جعفر
علیه گفت در ان عبد هزار دینار ست آن و هزار دینار ان غیر تو و چنین و چنین جامه است در آنجا گفت
نام آن مرد چیست که هزار دینار از ان اوست گفت محمد بن عبد الرحمن و او بر در تست منتظر و شریکش هست
و محمد صاحب سول اوست بربری گفت گواهی میدهم شما یید از خانه رحمت خدای که خدای رجس از شما برده و شما را
پاک گردانیده ابو جعفر گفت این هدیه ایست بذکر گفتن مشغول باش سلیمان گفت بعد از ده سال پنج
آن دست بریده را از اصحاب ابی جعفر علیه السلم دیدم **معجزه اخری من معجزاته** روایت کرده اند
که جوانی از شام نزدیک ابو جعفر علیه نشستی بسیار روزی او را علیه گفت بخدای که من اینجا نه از برای دوستاری
تو می نشینم از برای فصاحت و فضل تو می نشینم او علیه بکار دید و هیچ نگفت و چند روز ازین بگذشت او را اندوه
از و پرسید گفتند بیمارست انگه یکی پیش او علیه آمد و گفت یا ابن رسول الله آن شامی که پیش تو بسیار نشستی
وفات کرد و وصیت کرد که تو بر و نماز کنی او علیه گفت او را چون بشوئید بر سر ریش بگذرانید و کفنش مکنید
تا من بیایم و برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا گفت و سجده شکر دراز کرد و برخاست
و نعلین در پوشید و ردا رسول الله صلعم برافکند و بدان خانه رفت که آن جوان ابر سریر خوابانیده بودند
و او را بنامش نداد او و گفت فلان برخیز جوان جواب داد و لبیک گفت و سر برآورد و بنشست و او علیه
شربت سویق و او را ازان داد و پرسید که حالت چونست گفت بدرستی که روح مرا قبض کردند و چون روح
بعلیین بردند انجا آوازی شنیدم که روحش بتن برید که محمد بن علی علیهما السلم او را از ما درخواست
معجزه اخری روایتست از عبد الرحمن بن کثیر از صادق علیه او گفت ابو جعفر علیه بوادی فرود
آمد خیمه انجا بزد و بیرون آمد و میرفت تا باصل درخت خرما رسید خدا را حمد گفت و سخنی گفت که مثل آن نشنیده
بودیم و گفت ای درخت خرما ما را اطعام ده از انچه خدای تعالی از تو پدید کرده است خرما تر از ان درخت
افتادن گرفت سرخ و زرد و سفید و او علیه ازان خورد و انکه و با او بود بنی امیه الانصاری و گفت یا بنو امیه
این آیه و نشان در میان ماست و مار است همچنانکه مریم را بود و چون درخت بجنبانید خرما از و بیافتادن آمد
معجزه اخری من معجزاته روایت کرده اند لیث بن سعد که بر کوه بو قبیس بودم و دعا میکنم مردی را دیدم
ایستاده دعا میگفت و خدا را عز و جل میخواند و در دعا میگفت خدایا من انگور میخواهم مرا آن روزی کن
میغی دیدم که بر و سایه افکند و بر سر او نزدیک رسید و او دست بدان میغ کرد و ازانجا سله فراگرفت پیش

خود بنهاد و دو بیم بار دست برآورد و گفت خدایا برهنه ام مرا بپوش میغ دیگر بار با و نزدیک آمد و او دست فراکرد
و چیزی ازان میغ فراگرفت در جامه پیچیده و انگور میخورد و آن در وقت انگور نبود من نزدیک او شدم و دست
بسله دراز کردم و دانه چند فراگرفتم بمن نگریست و گفت چه میکنی گفتم من شریک توام درین انگور گفت از کجا گفتم
زیرا که تو دعا میکنی و من آمین میگفتم بر دعای تو و دعا کننده و آمین کننده شریکان باشند گفت بنشین و بخور
بنشستم و با او انگور خوردم و چون بخوردیم سله ناپدید شد و او برخاست و گفت آن دو جامه فراگیر گفتم مرا
حاجت نیست گفت روی بگردان تا من آن بپوشم روی بگردانیدم بگردانیدم و او ازان دو جامه یکی ازار کرد
و یکی ردا و آنچه پوشیده داشت بر تو زدید و از کوه بو قبیس فرود آمد و چون بصفا رسید شخصی پیش او آمد و بر
و من یکی از و پرسیدم که این کیست گفت این پسر رسول خداست ابو جعفر محمد بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی
طالب علیهم السلم **معجزه اخری** روایتست از موسی بن عبد الرحمن از پدرش که گفت ابن عکاشه
بن محصن الاسدی نزدیک ابو جعفر علیه شد و ابی عبد الله علیه نزدیک او بود ایستاده گفت چرا ابو عبد الله را زن
نمیدهی که بدان رسیده است در پیش او صره بود مهر بر نهاده گفت بدرستی که زود بود که نخاسی آید از اهل
بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای او بدین صره کنیزکی خریم بعد ازان روزی نزدیک او شدیم گفت
شما خبر دهم از نخاسی که ذکر او ان زو با شما کرده ام این دست بروید و بدین صره از و کنیزکی خرید پیش نخاسی شدیم
گفت هر چه داشتم بفروختم الا دو کنیزک بیمار و یکی از ایشان ضعیف ترست گفتیم حاضر شان کن تا به بینیم بیرون
آورد شان گفتیم این کنیزک که ضعیف ترست بچندی فروشی گفت بهفتاد دینار گفتیم بهتر بگوی گفت از هفتاد دینار
گفتیم بهتر بگوی گفت از هفتاد دینار هیچ نکم ناگفتیم او را بدین صره می خریم چند بود و نمی دانیم که در ان چند است
نزدیک او مردی بود محاسن سفید گفت صره بگشایید و زر وزن کنید نخاسی گفت صره مگشایید که اگر از هفتاد
دینار یک حبه کم بود نفروشم شیخ گفت نزدیک آیید نزدیک او شدیم و مهر از صره برگرفتیم و زر وزن کردیم
هفتاد دینار بود کم و بیش نه کنیزک را بستدیم و پیش ابی جعفر علیه بردیم و ابی جعفر نزدیک او ایستاده بود او را
بحال خبر دادیم و او خدا را حمد و ثنا گفت و کنیزک را گفت نامت چیست گفت نامت چیست گفت حمیده گفت حمیده
فی الدنیا محموده فی الاخره حمیده در دنیا و محموده در آخرت و گفت مرا خبر ده تا بکری یا ثیب گفت بکر گفت چگونه است
و هیچ در دست نخاسان نیفتاد الا که از اتباع گفت او نزدیک من آمد و قصد من میکرد و خدای تعالی مردی
سپید موی سفید محاسن را برو مسلط کرده بود و او را طپانچه میزد تا از نزدیک من برمیخاست بارها او قصد
من میکرد و این پیر با او همان میکرد گفت یا جعفر این کنیزک را با خود ببر پس آن کنیزک بزاد بهترین عالم موسی
بن جعفر را علیه السلم **معجزه الاخری** روایتست از ابو بصیر که گفت از ابو جعفر علیه شنیدم که بمردی

از اهل خراسان میگفت برادرت چونست گفت نیک است گفت برادرت هلاک شد انگاه که تو بیرون آمدی و بجرجان رسیدی وگفت برادرت چونست گفت او را بسلامت گذاشتم گفت مردی او را بکشت فلان روز در فلان ساعت آن مرد بگریست وگفت انا لله وانا الیه راجعون وگفت آه این چه مصیبت بود که مرا رسید ابو جعفر علیه گفت خاموش باش که ایشان به بهشت رسیدند وبهشت بهتر ایشان را ازین جای که بودند آن مرد گفت از انجا که بیرون آمدم پسری داشتم سخت رنجور مرا از وی پرسیدی یا امام گفت او بهتر شد و عمت دختری داشت با او داد وچون تو بانجا رسی پسری آورده باشد علی نام واز شیعه ما بود واما پسرت از شیعه ما نیست ودشمن ماست تو بعبادت او مشو در نشوی آن مرد سر کوفته از نزد او برخواست من از ابوجعفر پرسیدم که این چه کس بود گفت این مردی از خراسانست وشیعه ماست **معجزه اوی**

روایت از عباد بن کثیر المصری که گفت باقر را علیه گفتم حق مؤمن بر خدای چیست روی بگردانید سه بار این سوال کردم گفت از حق مؤمن بر خدای آنست که اگر ان درخت را گوید بیا بیاید عباد گفت درختی خرما آنجا بود بدان نگریستم بجنبید ورفتن آمد او علیه بدرخت اشارت کرد که قرار گیر که ترا نخواستم قرار گرفت **معجزه الاوب**

روایت از عبد الله بن عطای المکی که گفت مشتاق شدم به ابی جعفر باقر علیه السلم واز مکه بمدینه آمدم واز انجا بیامدم مگر از اشتیاق او علیه السلم وآن شب باران وسرمای سخت بمن رسید تا بدر سرای او علیه السلم رسیدیم ودران تفکر میکردم تا در بزنم یا منتظر باشم تا صبح بدمد ناگاه اوازی شنیدم که میگفت ای کنیزک ابن عطا را در بگشای که درین شب سرما یافته است کنیزک در باز کشاد ومن در رفتم **معجزه الاوب**

روایت از ابی بصیر که گفت در کوفه زنی را قران می آموختم با او مزاحی کردم پس چون نزدیک ابوجعفر علیه شدم با من عتاب کرد وگفت من ارتکب الذنب فی الظلام یعباه الله هر که در حال خلوت مرتکب گناه شود خدا او بد و باک ندارد چه میگفتی آن زن را من از شرم روی خود بپوشیدم توبه کردم ابوجعفر علیه گفت دیگر مثل آن مکن **معجزه الاوب**

هم ابو بصیر گفت در مسجد شدم با ابی جعفر علیه ومردمان در می آمدند وبیرون می شدند مرا گفت از مردمان بپرس تا مرا می بینند من از سر کسی پرسیدم که ابو جعفر را دیدی میگفت نه واو ایستاده بود تا که ابو هارون نابینا درآمد ابو جعفر علیه السلم گفت ازین نیز بپرس از او گفتم ابو جعفر را دیدی گفت نه او ایستاده است گفتم تو چه دانی گفت چگونه ندانم که او نوری لامع است **معجزه الاوب**

روایت از جابر جعفی که گفت با ابی جعفر علیه السلم بحج شدم ومن عدیل او علیه بودم در راه کبوتری بیامد وبر کناره محمل او بنشست وبسرایید من برفتم تا او را بگیرم ابوجعفر علیه آواز داد مرا که ازو باز ایست یا جابر که او پناه بما داد که اهل بیتیم گفتم از چه شکایت کرد با تو گفت شکایت میکند که مدت سه سالست تا درین کوه خانه می نهد وماری می آید وجوزه های او را میخورد دو از من درمیخواهد تا آن مار را بسته کنم واز خدای بخواهیم تا او را بکشد وخان کردم وخدای تعالی آن مار را بکشت انگه برفتیم تا نزدیک بحر بودم مرا گفت فرود آی فرود آمدم ومهار شتر گرفتم وا او فرود آمد وبر راست شد وقصد مرغزاری کرد در ریگستانی وریگ بر راست وچپ میکرد وگفت خدایا مرا آب ده وپاک ما کردان درین بود که سنگی مربع سفید پدید آمد در میان ریگ آن از جای برکند چشمه آب صافی پدید آمد وضو ساختیم وبیاشامیدیم از ان انگه رحیل کردیم نزدیک دیهی فرا باغستان رسیدیم ابوجعفر نزدیک درخت خرمای خشک شد وگفت ای درخت مارا اطعام ده درخت را دیدم که بدو در می آمد وشاخ وفری داشت تا ما از میوه او بازی میکردیم وی خوردیم واعرابی دیدیم که میگفت هرگز چنین ساحری ندیدیم ابوجعفر علیه گفت یا اعرابی بر ما که اهل بیتیم دروغ میگویی که از ما ساحر وکاهن نباشد ولیکن در ما اموخته اند نامهای خدای وبدان می خواهیم وما را میدهند وهر دعا که میکنیم باجابت مقرون می شود **معجزه الاوی**

روایت از ابی بصیره که گفت ابوجعفر را علیه السلم گفتم من مولای تو و شیعه توام وضعیفم ونابینا مرا بهشت ضمان کن گفت نشان امامت بتو نمایم گفتم چه باشد اگر ان هر دو از برای من جمع کنی گفت آن دوست میداری گفتم چگونه دوست ندارم دست بر چشم من بسود هر چه دران کشتی بود که او در انجا بود بدیدم وگفت یا ابا محمد بنگر تا چه می بینی گفتم بجز سگ وخوک کسی نمی بینم گفتم این خلق ممسوخ چیست گفت این سواد اعظم است که می بینی اگر برای مردمان پرده برگیرند شیعه ما مخالفان خود را جز بدین صورت نه بینند انگه گفتم یا ابا محمد اگر خواهی ترا چنین برین حال بگذارم واگر خواهی برای تو بهشت ضمان کنم بر خدای وترا با حال اول گردانم گفتم مرا حاجت بدیدن هیئت درین خلق منکوس مراد کن که بهشت را عوض هیئت او دست بر چشم من بسود وهمچنان شد که بودم **فی فضائله علیه السلام**

روایت از اسود بن سعید که گفت نزدیک ابوجعفر علیه السلم بودم او علیه ابتدا کرد بی انکه من پرسم وگفت ماییم حجت خدای بر خلق وزبان خدای که معبر بود از اوامر ونواهی وماییم روی خدای که بدان روی بخدای برسی برضای خدای وماییم چشم خدای در خلقش که هر که بسند بدو ما بود دست بسند خدای بوده ماییم والیان کار خدای در بندگانش وگفت بدرستی که ما و میان هر زمینی همچون رشته بنایی است چون او گیریم خدای اینچه فرمایند وبدرستی که باد همچنانکه مسخر بود سلیمان از خدای تعالی ما را مسخر گردانیده است از برای محمد صلعم وال او علیه **روایت کرد به اسناد** از محمد بن مسلم الثقفی که گفت باقر علیه را پرسیدم از قول خدای عز وجل که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وکان الله غفورا رحیما او علیه گفت مؤمن گناهکار را روز قیامت بیارند ودر موقف حساب بدارند وخدای تعالی حساب او کند هیچ آدمی را بران اطلاع ندهد واو را یکیک از گناهانش عارف گرداند تا چون بگناه خود اقرار دهد خدای تعالی دبیران را

گوید سیئات او را حساب می کنید و آن حساب مردمان نماید مردمان گویند این بنده را هرگز سیئه نبود
الا که خدای تعالی او را بهشت فرماید پس تاویل این آیه اینست و این درحق گناهکاران است از شیعه
ما خاص روایت کرد باسناد از ابی صیرفی که گفت از ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام که گفت
خدای بیزار باد از الکس که از ما بیزار شود و خدای لعنت کند الکس را که ما را لعنت کند و خدای هلاک کند الکس
که با ما دشمنی کند خداوندا تو میدانی که ما سبب راه راستیم ایشان را و ایشان با ما دشمنی می کنند و از بهر تو ایشان
دشمن میدارند تو خداوند غفور الستار و مهربان و مشفق باش روایت کرد باسناد از ابی بصیر از خیثمه که گفت
از باقر علیه شنیدم که میگفت ماییم محبت خدای و ماییم صفوه خدای و ماییم خزان خدای و ماییم که میراث های
پیغمبران بود بعث ما داده اند و ماییم امنای خدای و ماییم حجت خدای و ماییم حبل خدای و ماییم رحمت
خدای بر خلقانش و ماییم که خدا بما ابتدا کند و گشاده گردانید و بما ختم کند ماییم امامان هدی و ماییم چراغهای
تاریکی و ماییم نشان راه راست و ماییم علم برداشته و افراشته از برای اهل دنیا و ماییم سابقان
و ماییم آخران که هر که با ما تمسک کند در رسد و هر که از ما باز ایستد غرق شود و ما طریق صراط مستقیم خدای
تعالی و ماییم نعمتهای خدای بر خلقش و ماییم منهاج حق و ماییم معدن نبوت و ماییم موضع رسالت و ماییم اصول
دین و نزدیک ما بود امد و شد فرشتگان و ماییم چراغ کسی را که با ما روشنی طلبد و ماییم سبیل کسی که بما اقتدا کند و
ماییم راه نمایندگان به بهشت و ماییم آنان که رحمت بما فرود آید و بما ایشان باران فرستد و ماییم آنان که
خدای تعالی بواسطه ما عذاب از شما بگرداند و هر که ما را بیند و ما را بشناسد و حق ما را بداند و امر ما فراگیرد
و از ما بود هر چه و با ما بود روایت کرد باسناد از عبد الله بن سلیمان که گفت باقر را علیه پرسیدم از زیارت
گورها گفت چون روز آدینه بود ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان در تنگنای بود گورش بر وی فراخ گردد
میان بر آمدن صبح تا بر آمدن آفتاب میدانند که هر که بدیشان می آید در هر روزی و چون آفتاب بر آید ایشان
حبل باشند گفتم میدانند کسی را که بدیشان می آید و بدیشان میرود گفت آری تنگدل می شوند چون از
ایشان باز گردند روایت کرد از جابر از باقر علیه که گفت بدرستی که بنده در آتش
درنگ کرد هفتاد خریف و خریفی هفتاد سال بود الگه او از خدای درخواست بحق محمد و اهل بیتش که بر من
رحمت کنی خدای تعالی بجبرئیل وحی فرستاد که برو پیش بنده من و او را بیرون آر گفت یارب چگونه با
فرو روم گفت من آتش را فرموده ام تا بر تو سرد و بسلامت باشد گفت یارب من چه دانم که او کجاست
گفت او در جاییست از سجین پس جبرئیل با آتش فرو شد و او را دید بند برنهاده و بر روی او فتاده او را برآورد
با او گفت خدای تعالی که ای بنده من چند است تا در آتشی و بر من سوگند میدهی گفت یارب بر شمردم

شمرده گفت بعزت من که اگر نه آن بودی که وسیلت جستی بمن آنچه جستی که مدتی درازتر ترا در آتش خوار داشتمی
ولیکن واجبست بر من که هیچ بنده از من نخواهد بحق محمد و اهل بیتش الا که از برای او بیامرزم آنچه میان من و میان
او باشد و بدرستی که ترا امروز بیامرزیدم روایت کرد خواجه مفید باسناد متصل از عبد الله بن عطاء
المکی که گفت هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی از آنکه نزدیک ابو جعفر علیه بدرستی که حکم بن عیینه را دیدم با جلالت
مقدم در میان قوم که در پیش او همچون کودکی بود در پیش معلمش و جابر بن یزید الجعفی چون از وی علیه
السلام چیزی روایت کردی گفتی حدیث کرد وصی الاولیا و وارث علم الانبیا محمد بن علی ابن الحسین بن علی
ابن ابی طالب علیهم السلم بدرستی که باقر علیه السلم در کمال فضل و علم و زهد و سیادت امتی بود در میان اقربا
و عشیره خود که منبع علم و فضل و مشرع ورع و سود بودند بعد از ان بهمه عظیم تر و بزرگ از ینه تر نزدیک خاص و عام
و هیچ کس از فرزندان حسن و حسین آن ظاهر نشده است از علم دین و آثار و سنت و علم قران و سیرت و فنون
اداب و معادن دین که از و علیه روایت کرده اند بقایای صحابه و وجوه تابعان و رؤسای فقهای مسلمانان
و در فضل علمی شد که بدو مثل زدندی و آثار و اشعار بوصف او در آفاق بسیارست قرظی در حق او گفته است
شعر یا باقر العلم لاهل التقی ٭ و خیر من لبی علی الاجبل ٭ و امثال این بسیارست و او هست هاشمی از دو
هاشمی و علوی از دو علوی روایت کرده اند از صادق علیه السلم که گفت بن مروان بعامل خود بمدینه
فرستاد که محمد بن علی را پیش من فرست پدرم بشد و مرا با خود ببرد و برفتیم تا که بمدین شعیب رسیدیم و دیری
عظیم بود و بر در آن دیر جماعتی بودند جامهای پشمینه درشت در پوشیده پدرم مرا جامه درشت در پوشید و دست
من گرفت و برفتیم و نزدیک آن قوم بنشستیم و بان قوم در دیر شدیم پیری را دیدیم ابروها بر چشمها فتاده
از غایت پیری و با نگریست آنکه پدرم را گفت تو از مایی یا ازین امت مرحومه گفت از علمای اینهایی یا از جهال ایشان
گفت از علمای ایشان گفت ترا از مسئلی یاد دهست گفت بپرس گفت مرا خبر ده از اهل بهشت چون در آنجا شوند
و از نعمت آن خورند از ان هیچ کم شود گفت نه شیخ گفت نظیر آن در دنیا چه باشد گفت در توریت و انجیل و زبور
و قران از ان همه میگیرند و هیچ کم نشود گفت تو از علمای آن امتی و گفت اهل بهشت محتاج باشند ببول و غایط
کردن پدرم گفت نه گفت نظیر آن چه باشد گفت نه کودک در شکم مادر میخورد و می آشامد و بول و غایط نکند گفت
راست گفتی و سوال دیگر کرد پدرم جواب گفت آن گفت مرا خبر ده از دو همشکم که ایشان زاد در ساعت زادند
و در یک ساعت مردند و یکی از ایشان صد سال و یکی پنجاه سال زیست ایشان که بودند و قصه ایشان چه
بود پدرم گفت ایشان عزیر و عزره بودند خدای تعالی عزیر را بنبوت گرامی کرد پنجاه سال و او را بمیراند
صد سال و او را زنده گردانید و بعد از وی سی سال بزیست و در یک ساعت مردند و وفات کردند شیخ بیهوش

پیشوا و پدرم برخاست و از دیر بیرون آمدیم و جماعتی از دیر پیش ما آمدند و گفتند شیخ ما ترا می خواند پدرم
گفت مرا بشیخ شما حاجت نیست اگر او را بما حاجت است گو پیش ما آی باز گردیدند و شیخ را بیاوردند
و پیش پدرم بنشاندند و پدرم را پرسید که نامت چیست گفت محمد گفت محمد نبی تویی گفت من دخترزادهٔ
اویم گفت نام مادرت چیست گفت مادرم فاطمه است گفت پدرت که بود گفت علی گفت تو پسر الیایی
بعبرانی و بعربی علی گفت آری گفت شبیری یا شبر گفت من پسر شبیرم گفت گواهی که جز خدای خدای
نیست و جد تو محمد رسول خدایست انگه رحلت کردیم تا بعبد الملک رسیدیم از تخت فرود آمد باستقبال
پدرم و گفت مرا ابتلا افتاد که علما از انداد نشنید مرا خبر ده از آن چون این امت امام خود را بکشند
که طایفه او بر ایشان فرو بعثه بود چه عبرة خدای بدیشان ماند در آن روز پدرم گفت چون چنان کشتند
هیچ سنگ برنداشتند الا که در زیر آن خون تازه دیدند عبد الملک سر پدرم بوسه داد و گفت راست گفتی پدر
کان روز که پدرت علی ابن ابی طالب را بکشتند بر در سرای پدرم سنگی سفید بود فرمود تا آنرا برداشتند
در زیر آن سنگ خون تازه دیدیم که می جوشید و مرا نیز حوضی بزرگ بود در بوستانم و بر کناره آن
حوض سنگهای سیاه بود فرمودم تا آن سنگها برداشتند و بر جای آن سنگهای سفید نهادند و در آن
روز بود قتل حسین علی علیه السلم خون تازه دیدم که در زیر آن می جوشید اکنون نزدیک ما مقام کنی تا ترا
بود از کرامت و بزرگی داشت آنچه خواهی یا باز گردی گفت باز گردم با نزدیک جدم دستوری داد و
در باز گردیدن پیش از بیرون آمدن ما یکی را فرستاده بوده تا اهل منزل ما نان نفروشند و ندهند و در
شهرها و منزلها نگذارند تا فرود آییم تا از گرسنگی بمیریم و بهر منزلی که میرسیدیم ما را میراندند و زاد و طعام
تا بمدین شعیب رسیدیم و از ما در بسته بودند پدرم بر سر کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این
آیة برخواند و الی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله تا آنجا بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین و آواز
برداشت و گفت بخدای که منم بقیه خدای شیخ را خبر دهید تا آمدن ما شیخ را برداشتند و پیش پدرم آوردند
و طعام کشیدند و ما را ضیافت نیکو کردند و والی فرمود تا شیخ را در بند کردند و پیش عبد الملک فرستادند
که امر او را خلاف کرده بود صادق علیه گفت من از آن غمناک شدم پدرم گفت هیچ باک نیست شیخ را
از عبد الملک که بدو نرسد او را وفات رسید در منزل اول و ما رحلت کردیم و محنت بسیار بمدینه
رسیدیم **وفاتش در ذی الحجه بود** سنه اربع عشرة و مایة من الهجرة و گویند در ماه ربیع الاول سنه
ثلاث و مایه بود مسموم بجهت ابراهیم بن الولید بن عبد الملک و عمرش پنجاه و هفت سال بود و مدة
امامتش نوزده سال بود و در روایت صفوانی بود بیست و یک سال بماند و در ایام امامتش بود تقیه ملک

ولید بن عبد الملک بود و ملک سلیمان بن عبد الملک و ملک عمر بن عبد العزیز و ملک یزید بن عبد الملک و ملک هشام
بن عبد الملک بود تربة باقر علیه السلم بمدینه است در بقیع در پهلوی تربة پدرش علی ابن الحسین علیه السلم
و عمش حسن بن علی علیهم السلم **فصل فی ولادة ابی عبد الله جعفر بن محمد بن علی الحسین
ابن علی ابن ابی طالب و طرف من معجزاته و فضائله و وفاته و ثواب زیارته**
ولادتش علیه السلم بمدینه بود روز آدینه وقت صبح هفدهم ربیع الاول من ثلاث و ثمانین من الهجرة
و مادرش ام فروه بود دختر القاسم بن محمد بن ابی بکر و ام القاسم نیز گویند او را و کنیت صادق علیه ابو عبد الله
است و صادق و فاضل از نامهای خاصش بود و عالم نیز گویند و نقش نگینش این بود الله ثقتی فاعصمنی من النار
معجزاته علیه السلام روایت کرد ابو الفضل محمد بن علی بن محمد بن شادان القزوینی رحمه باسناد از مفضل
سلیمان بن خالد که گفت ابو عبد الله علیه السلم بسفری شد و ابو عبد الله البلخی با او بود بدرخت خرمای خشک
رسیدیم ابو عبد الله علیه السلم گفت ای درختی که سامع و مطیعی پروردگار خود را ما را طعام ده از آنچه خدای
تعالی در تو پدید کرده است گفت خرمای تر بلونها مختلف افتادن گرفت و ما از آن سیر خوردیم بلخی گفت
فدای تو باد ما سنتی است در شما چون سنت مریم علیها السلم **روایت کرد** باسناد از ابی بصیر که
گفت نزدیک ابی عبد الله علیه شدم و میخواستم که او دلالت امامت بمن نماید چنانکه ابو جعفر علیه بمن نمود
نزدیک او شدم و من در آن حال بودم یعنی حال جنابت مرا گفت یا ابا محمد در آنچه بود ترا مشغولی جنب نزدیک امام
خود می آیی گفتم فدای تو باد جان من این نکردم جز بعمد گفت هنوز تصدیق نکرده ای گفتم کرده ام لیکن برای اطمینان
دل را گفت برخیز یا ابا محمد و غسل کن چنان کردم و مرا معلوم شد که او امام است **معجزه اخری**
روایت کرد باسناد از سلیمان الدیلمی از داود بن کثیر الرقی که گفت نزدیک ابو عبد الله بودم من و ابو الخطاب و
مفضل بن عمر و ابو عبد الله البلخی که کثیر النواء درآمد و گفت اصلحک الله و بدرستی که این ابو الخطاب دو کس را
دشنام میدهد و از ایشان تبرا میکند ابو عبد الله با بی الخطاب نگریست و گفت کثیر چه میگوید گفت دروغ
گفت بخدای آن از من شنید کثیر گفت راست میگوید از وی شنیدم و لیکن خبر دادم از آن کسی که او را
بدروغ متهم نمی دارم ابو عبد الله گفت بخدای اگر ابو الخطاب گفته باشد آنچه تو میگویی بدرستی که او از کار ایشان
دانسته است آنچه عزادار نمی داند بخدای که ایشان سلیها پدران ما بکینه از زدند و جایی نشستند که ما بدان
اولیتر بودیم از ایشان خدای گناه ایشان را نیامرزد و از ایشان عفو نکناد و بلخی به تعجب بابی عبد الله علیه
می نگریست ابو عبد الله او را گفت یا بلخی گویی که تو پرهیزکاری نمودی از آنچه از من شنیدی یا بلخی گفت چنین
بود گفت چرا آن دروغ نبود ترا آن شب که نزدیک جوی بلخ بودی یا بلخی گفت در نهر بلخ چه بود گفت آن شب که

که فلان مرد کنیزک خود را بتو نموده تا او را برای او بفروشی چون بر سر بهره کردی در زیر درختی با کنیزک جمع آمدی
بلخی کفت بخدای که از انکاه باز چهل سال کذشته ومن ازان توبه کرده ام ابو عبد الله کفت چون آن از من بشنید
بتو د و خدای توبه تو قبول کند ان شاء الله انکه کفت یا معتب خر مرا زین بر نه و او بر نشست و ما نیز برفتیم چون
بصحرا آمد خر بانکی بکرد او سقرعه بر سرش زد و کفت اخس خر ساکن شد انکه روی سوی ما کرد و کفت بخدای
که او از ایشان بالای او ز دو زخیان بود چنانکه آواز این خر بالای آواز شما نشد و اهل دوزخ از او از ایشان
بیر بخند چنانچه شما با آواز این خر بخندید و در صحرا میرفت از راه بکردید و موضعی شد که انجا جاهی بود خر را
نزدیک چاه راند و بلخی را کفت ما را ازین چاه اب ده بلخی بچاه فرو نکریست و کفت قعر دور دارد و آب نمی
بینم ابو عبد الله علیه السلم بچاه فرو نکریست و کفت ایها البئر الزاخر السامع المطیع لربه اسقنا مما جعل الله
فیک باذن الله و او و د کفت در چاه نکریستم آب دیدیم که می جوشید و بالا می امد تا که بار روی زمین راست
شد و ما همه ازان آب آشامیدیم و چون صادق علیه از سر چاه برفت اب باز فرو شد ابو الفضل کفت
فدای باد ما پدر بسی که این سنیتست در شما چون سنت موسی علیه صادق علیه السلم کفت خدای بر تو رحمت
کناد و بکذشت تا بجایی رسید که انجا درختی خرما بود و نزدیک درخت خرما بایستاد و کفت ایتها النخلة السامعة
المطیعة بها اطعمینا مما جعل الله فیک خرمای تر از درخت افشانده شد و ما ازان بخوردیم مفضل کفت این سنتی
میان شما چون سنت مریم علیه کفت خدای بر تو رحمت کناد انکه بکذشت اهویی پیش او باز آمد و بنامی جنابند
و بانکه میکرد صادق علیه او را کفت باز کرد که من آن بکنم اهو باز کردید یکی از ما کفت این عجبی بود این اهو چه میخوا
کفت او بناه با من داد و مرا خبر کرد که صیادی جفت او را شکار کرده است و دو بچه خرد دارد هنوز بچرا
نیامده اند از من درخواست که ازان صیاد درخواهی تا او را رها کند تا بچکانش را شیر دهد من او را ضامن
کردم مفضل کفت فدای تو باد ما و این در شما سنتی است چون سنت سلیمان بن داود علیه انکه انکی
دیکر برفت و روی بقبله کرد و دستها بر داشت و کفت الحمد لله کما هو اهله و این ایه بر خواند ام یحسدون
الناس علی ما اتیهم الله من فضله فقد اتینا ال ابراهیم وال محمد الکتاب والحکمة واتیناهم ملکا عظیما وکفت
بخدای که ماییم ان مردمان که خدای مارا درین ایه یاد کرده است و مراد از ناس ماییم و حسد بردکان
ماییم و چون باز کردیم او بره زسرای او بایستاد و مارا کفت باز کردید خدای بر شما رحمت کناد **معجزه
اخری** روایت کرد از ابی بصیر باسناد که کفت ابو عبد الله علیه کفت مرا یا ابا محمد ابو حمزه چه کرد کفتم
فدای تو باد ما پدر بسی که او را تند رست دیدم کفت چون باو رسی او را سلام کوی و اعلام کن که او فلان
روز از فلان ماه وفات کند ابو بصیر کفت فدای تو باد ما پدر بسی که در وانسی بود و او از شیعه شما بود

کفت است کفتی یا ابا محمد انکه نزدیک ماست بهتر است کفتم فدای تو باد ما شیعه شما باشند کفت آری چون
از خدای ترسد و احتراز کند با ما بود و در جات ما ابو بصیر کفت چون باز دیدیم هیچ درنک بر نیامد تا ابو حمزه هلاک
شد ان ساعت دران روز که او کفته بود **معجزه اخری** و روایت کرد با سناد از ابی بصیر که کفت
با صادق علیه بحج شدم چون در طواف بودیم او را کفتم یا بن رسول الله خدای خلق را بیامرزد کفت یا ابو
بصیر مه پدر بسی که بیشتر کسانی که تو می بینی کپیان اند و خو کانند کفتم ایشان را بمن نمای او علیه سخنی بکفت و دست بچشم
من بکذارانید ایشان را چنان دیدم که او کفت کفتم دیکر باره چشم مرا با من رد کن ایشان را بدیدم چون نوبت اول
انکه کفت یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون وبین اطباق النار تطلبون فلا تجدون شما در بهشت شادمان باشید و شما را
در اطباق دوزخ میطلبند و نیابند و بخدای که در انجا جمع نیاید از شما سه کس و بخدای که نه دو کس و نه یک کس
معجزه اخری و روایت کرد با سناد از سعد بن الکاف که کفت روزی نزدیک ابو عبد الله
بودم مردی از کوهپایه نزدیک او آمد و او را هدیها و تحفها آورد و از آنجمله انبانی بود در و پاره قدید و پسته ابو
عبد الله از پیش خود دور کرد و کفت این قدید را بکیر و پیش سکان ده مرد کفت من آن از مردی مسلمان خریدم
او کفت آن کشتار است ابو عبد الله علیه از انچه نکه بود در انبان کرد و سخنی بکفت که من از ان می شناسم
کو آن که بود و مرد را کفت برخیز و از آن درخانه برو در خانه کوشه بنه مرد چنان کرد و از قدید اوازی شنید
که میکفت یا ابا عبد الله مثل مرا فرزندان پیغمبران نخورند مه پدر بسی که من زکی و کشتار نیم مرد انبان بر کرفت
و باز نزدیک صادق علیه آورد صادق او را کفت ترا چه کفت کفت مرا خبر داد بدانچه تو خبر دادی و
کفت او کشتار نیست صادق علیه کفت ندانسته یا با رد ن که ما دانیم آنچه مردمان ندانند کفت مرد
بیرون شد و ما بر اثر او می شدیم تا از پیش یکی انداخت و سک آن همه را بخورد که هیچ نکذاشت **معجزه
اخری من معجزاته** روایت کرد با سناد از حسین بن زید سلیمان که کفت ابو عبد الله را کفتم مرا خبر ده
از آیه خدای تعالی ابراهیم را علیه کفت اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی کفت میخواهی که مثل آن بتو
نمایم کفت آری کفت یا باز نیا و خراب یا طاوس یا حجامه این مرغان را مقصور پیش آوردیم و او علیه کارد
بر کرفت و ایشان را ذبح کرد تا خون دیدیم بر انکشتانش و ازاجا رحز و کرد انید و بهم برامیخت و کفت
یا باز یا غراب یا طاوس یا حجامه دیدم که بعضی از ان نزدیک یکی می شد تا همچون ماهیه پیشین شد و کفت
دیدی مثل انکه ابراهیم علیه دید **معجزه الاخری** روایت کرد با سناد از محمد بن سلیمان از داود
الرقی که کفت نزدیک ابو عبد الله نشسته بودم مردی پیش او امد و کفت یا بن رسول الله مرا خبر ده از ذریای که
در و چیست کفت شنیدن بکوش دوستر داری یا دیدن بچشم کفتم دیدن او برخاست و دست من کرفت

ودست آن مرد و برفتیم تا کنارهٔ دریا رسیدیم و قضیبی در دست داشت بر دریا زد و گفت ای دریا
موج زننده وطاقت دارنده کردگار قدرت پروردگار خود را ظاهر کن از برای ما آنچه در تو هست دریا شکافته
شد و دریای دیگر پدید آمد سفید تر از برف و نرم تر از مسکه و شیرین تر از انگبین گفت این آب کراست
گفت قایم را علیه واصحاب او را و بدرستی که قایم علیه غایب کرد اند این اب را که بر روی زمین است
تا از آن هیچ نیابند اگر با خدای تضرع کنند و ایشان را این آب ظاهر کند ما از آن بیاشامند و ما باسمان
نگریستیم آن دیدیم با زین و لجام ولهذا استند گفتم کراست این اسپان گفت قایم و اصحابش را مرد گفت
من هیچ یک را از آن بر نشینم گفت اگر از یاران او باشی گفتم از آن اب بیاشامم گفت اگر از شیعهٔ او
باشی انگه بر دریا زد دریا که با حالت اول شد **معجزة الاخرى** روایت کرد باسناد از عمرو بن
شمر از بعضی اصحابش که گفت ابو عبد الله علیه روزی بضیعتی از آن خود شدی و اصحابش با او بودند و گرگی
روی باوی آمد غلامانش که گرگ را بدیدند قصد او کردند صادق علیه گفت دست از و بدارید که حاجتی
وارد ایشان از دور بایستادند گرگ پیش صادق علیه روی بر زمین نهاد و بگریست صادق
سر نزدیک او برد و گرگ با او چیزی گفت که کسی فهم نکرد و صادق علیه مثل آن سخن گفت گرگ باز گردید
و دیدی اصحاب گفتند ما چیزی عجب دیدیم از تو و این گرگ گفت گرگ مرا خبر داد که او جفت خود را
در پس این کوه در غاری گذاشته و او درد زه گرفته و بر وی ترسید و از من درخواست تا دعا
کنم و از خدای خواهم تا او را خلاص کند و فرزند نرینه او را روزی کند که ولی و دوست دار ما را بود
من او را از آن ضمان کردم و کاظم علیه بضیعتش روان شد و ما همراه او بودیم و چند ماه او و اصحابش
آنجا بودند و از آنجا چون باز گردیدند در راه آن گرگ را دیدند با جفتش و بچه اش هر کدام در پیش صادق
علیه السلم بانگی بکردند و صادق علیه مثل آن چیزی گفت که بسخن ایشان می مانست و صادق علیه
اصحاب را گفت که بچه نرینه طلب کرده بود و گفته بود که بچه آورد ایشان دانستند که آنچه صادق علیه
گفته بود راست و حق اصحاب پرسیدند که این گرگان چه گفتند گفت ما را دعا کردند و من ایشان را دعا
گفتم و فرمودم که دوستان اهل بیت مرا نیازارند و از من قبول کردند آنرا **معجزة الاخرى**
روایت کرد باسناد از ابراهیم بن سعید که گفت صادق علیه السلم را دیدم که ماهی نمک کرده پیش او
آوردند او دست خود بر آن ماهی بسود ماهی بر رفتن آمد انگه دست بر دجله زد و در آب در زیر قدم او دید
و ما بنمود گشتیها در دریا و از مطلع مغرب آفتاب نمود و تا از آنکه کسی نکرد **معجزة الاخرى**
روایت کرد باسناد از محمد بن سنان از محمد بن صدقه از یونس بن ظبیان که گفت پیش صادق علیه بودم

او علیه

او علیه غلام خود را بفرستاد تا گوشت خرد غلام آمد و گوشت آورد گفت بر طبقی نه و پیش من آور چون
پیش او نهاد غلام را گفت بیرون شو انگه گفت ای گوشت گفت لبیک گفت تو کیستی گفت فلانم گفت خدای
ترا لعنت کند و یاد چه حاجت بود ترا که کافر شدی بدانکه گفتی امیر المومنین را نشناسم و از و بیزار شدی و از او
صیاد او گفت بدبختی و خذلان گفت بیرون شو خدای ترا لعنت کناد پس از طبق بیرون که نگریستیم گوشت
ندیدیم **معجزة الاخرى** روایت کرد باسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت نزدیک
صادق علیه بودیم و با او بیرون آمدیم مردی را دیدیم که بزغاله خوابانیده بود تا بکشد آن بزغاله بانگی
کرد صادق علیه گفت بهای این بزغاله چندست گفت چهار درم او علیه درم بکشاد و بداد و گفت او را
رها کن انگه بر چرغی گذر کردیم که بر دراجی نشسته بود دراج بانگی بکرد صادق علیه اشارتی کرد چرغ از آستین
آواز دراج باز گردید من گفتم یا بن رسول الله کاری عجب دیدم گفت آری چون آن مرد آن گوسفند را خوابانیده
بود از من زینهار خواست او را خلاص کردم و دراج همچنین گفت و اگر شیعه ما بشنیعم بودندی سخن
مرغان ایشان را بشنوانیدمی **معجزة الاخرى** روایت کرد باسناد از داود بن کثیر الرقی
که گفت نزدیک صادق شدم موسی علی پسرش او آمد صادق علیه را گفت چگونه گفت در حفظ و کنف
خدایم در غمهای او میکردم و خوشه انگور و اناری سبز آرزو دارم داود گفت من گفتم سبحان الله
زمستانست صادق علیه گفت ای داود خدای در همه حال بر همه چیز قادر است در بوستان شو در
شدم درختی دیدم بر خوشه انگور و اناری سبز گفتم الیان آوردم بسر و علانیه شما و از ابرم دیش
موسی علیه آوردم و او بخشت و از آن میخورد و میگفت بخدای که این فاضلتر است از زر و رهی گفت خدای
بدان خاص کردیم حیث عمرانرا از افق اعلا **معجزة الاخرى** روایت کرد باسناد از ابی جمیله
از عبد الله بن سنان که گفت صادق علیه را پرسیدم از حوض گفت میداری که آنرا به بینی گفتم آری
گفت دست من گرفت و مرا بیرون مدینه برد و پای بر زمین نهد جوی دیدم که کنارهٔ پیدا نبود دیدنی
توانست دید جز آن موضع که بر آنجا ایستاده بودیم و آن همچون جزیره بود و جوی میرفت از یک جانب
میرفت بر یک طرف او آب سپید تر از برف و از جانب دیگر شیر و در میان آن خمری نیکوتر از یاقوت
سرخ و هرگز هیچ چیز ندیده بودم نیکوتر از آن خمر میان شیر و آب او را علیه گفتم این از کجا می آید گفت
این چشمهاست که خدای تعالی در کتاب خویش یاد کرده است که در بهشت است چشمه آب و چشمه از شیر
و چشمه از خمر که درین جوی میرود و بر دو کنار آن جوی درختان دیدم بر آنجا کودکانی که بهتر از ایشان هیچ
و در دست ایشان آنها که هرگز از آن نیکوتر ندیده ایم و از جنس آنها در دنیا نبود و صادق علیه نزدیک یکی

ازان گنبدان شد و بدست بدو اشارت کرد تا او را آب دهد و من بدان کنیزک نگریستم و او میل کرد تا آب
از جوی بردارد درختی نیز با او بجنبید آب برداشت و با و داد و او آن آب بمن داد و هرگز آبی مزیده بودم
و نخورده بودم بدان خوشی گواری و بوی چون بوی مشک و در قدح نگریستم دران سه نوع شراب بود
و مرا ظن بنود که کار چنین بود او علیه گفت این کمترین چیزیست که برای شیعه ما آفریده است بدرستی که چون
مومن را وفات رسد روحش بدین جوی رسد و در مرغزارهای آن می بود و ازین شراب می آشامد و
چون مخالف ما را وفات رسد روحش بوادی برهوت شود و جاویدان در عذاب بود و از زقوم آن میخورد
و از حمیم آتش می دهند پس بخدای پناه دهید تا ازان وادی که شیعه ما آب و شراب خورد نصیب
تو بود **معجزه الاخری** روایت باسناد کرد از ابی بصیر که گفت چون داود بن علی معلی
بن خنیس را بکشت و بر دار کرد آن بر صادق علیه عظیم دشوار و سخت آمد پیش داود بن علی شد و گفت بچه
جرم کشتی مولای مرا و قیم مرا در مال من و عیال من گفت من او را نکشتم گفت پس که کشت او را
گفت من نمیدانم گفت دروغ نیز میگویی بخدای که راضی نشدی چون او را بعدوان و ظلم بکشتی
تا که بر دارش کردی خواستی که نام او بلند کردا لاج در انجمن و بخدای که او نزدیک خدای قدر و جاه
و جاه بیشتر از تو دارد و از تو گرامی تر است و ترا از خدای موقفی بود از برای او بنگر تا چگونه خلاص
خواهی یافت بخدای که خدای را بخوانم و بر تو بسنه خوانم گفت مرا بدعای خود می ترسانی بر من بسنه
خوان صادق علیه از نزدیک او بیرون شد و چون شب در آمد غسل کرد و جامه دعا در پوشید و ساعتی
پس از ساعتی با خدای تضرع میکرد و میگفت بار خدایا از تیرها ولد و ز خود بتری بروزن و غلام
خود را گفت ای غلام بنیوش تا هیچ آوازی شنوی از ان فاسق که فریاد میکند درین بود که فریاد
کنندگان فریاد بر آوردند از برای داود و ابو عبدالله در سجده افتاد و میگریست تا صبح بر آمد و در سجده
میگفت شکرا للعزیز شکرا للکریم شکرا للدایم القایم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء و چون بامداد بود
داود بن علی مرده بود مردمان پیش صادق می آمدند و او را بمرگ داود و تهنیت میگفتند صادق
گفت بخدای که او بر دین ابو لهب مرد و من خدای را بخواندم و بر و بسنه کردم و خدای دعای
مرا اجابت کرد و بدرستی که او بظلم و تعدی و عدوان بر خدای و رسولش معلی بن خنیس را بکشت
و بنداشت آنکه دشمن خدای که خدای دعای مظلوم اجابت نکند و دروغ گفت بدرستی که خدای
دعا در حق او اجابت کرد و احسان کرد و او را بنجیل بهاون فرستاد **معجزه الاخری** روایت کرد
از محمد بن یسان از حماد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت نزدیک صادق علیه بودم مرا گفت

چو سنت که ترا اندوهناک می بینم گفتم شنیدم که در عراق وبا است از عیال خود اندیشیدم مرا گفت میخواهی
که ایشان را ببینی گفتم آری بخدای گفت روی بگردان بگردانیدم انگه گفت روی بمن کن چون نگاه
کردم صورت سرای خود دیدم مرا گفت در سرای خود شو در شدم همه کس را بدیدم کم از اهل و عیال
خود چون همه را بدیدم شکر گفتم و بیرون آمدم دیگر گفت روی بگردان روی بگردانیدم چون باز
نگریستم هیچ ندیدم **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد از احمد بن نصر از عبدالله بن ابی لیلی
که گفت ابو جعفر ابو الدوانیق کسی به ابی عبدالله علیه فرستاده بود و او را آورده بودند و ابو جعفر کس
فرستاده و مرا خوانده پیش از جعفر بن محمد چون بدو رسیدم شنیدم که میگفت تعجیل کنید تعجیل کنید او را
بیارید خدای مرا بکشد اگر او را نکشم خدای زمین را از خون من آب دهاد اگر من از خون او آب
ندهم حاجب را پرسیدم که او کرا میخواهد گفت جعفر بن محمد را درین بودم که جماعتی سرهنگان او را آوردند
چون بدو رسیدند پیش از انکه پرده برداراند او را دیدم که لب می جنبانید چون ابو جعفر باو نگریست گفت
مرحبا یا بن عمی مرحبا بن رسول الله و دایم او را نزدیک میگردانید تا بر بالش خودش نشاندی انگه طعام خواست
من رده بر داشتم و می نگریستم که لقمه در دهن او مینهاد و حاجتهای او روا کرد و فرمود تا باز گردید چون
بیرون آمد او را گفتم یا مولا تو دانسته دوستی و تولای من بتو و من سخن این مرد شنیدم و چون بتو
برسیدم لب بجنبانیدی و شک نکنم که چیزی گفتی و دیدم آنچه با تو کرد اگر صواب آن درمن آموزی
تا چون پیش ایشان شوم که من مبتلا شدم بشدن در پیش ایشان گفت آری من گفتم ما شاء الله ما شاء الله
لا ابالی بالخیر الا ما شاء الله لا یصرف الله الا ما شاء الله کل نعمة فمن الله ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله
معجزه الاخری روایت کرد ابن شاذان القزوینی از محمد بن عمر از محمد بن جریر از عبدالله بن
محمد از عماره بن یزید از ابراهیم بن سعید که گفت صادق را علیه گفتم توانی که آفتاب را بدست خود اشارت
کنی و باز داری گفت اگر خواهی آن را از تو کنم گفتم بکن آفتاب را دیدم که بگرفت بکشید همچنانکه چهارپا را باز
عنان گیرند و بکشید و آفتاب سیاه گشت و گرفته گردید و آن بچشم اهل مدینه بنمود بدین علامت تا که او را
باز گردانید **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد از هارون القاسم بن علی الهاشمی از عیسی بن
مهربان که گفت مردی بود از اهل خراسان از ماوراء النهر و نعمت بسیار داشت و دوست دار اهل بیت
بود و معترف بفضل ایشان و حج شدی هر سال و از برای صادق از ملک هر سال هزار دینار بردی و دختر
ازان خود در خانه داشت و زن او نیز در توانگری مثل شوهر بود امسال زن او را گفت ای پسر عم مرا امسال
ببر بحج که آن دوست دارم از برای چند خصلت یکی انکه دامی که خدای بر منت او اکنم دیگر انکه حرم خدای

وحرم رسولش و اولاد رسول را ببینم و زیارت کنم و با ایشان مواسا کنم از مال خود و ون مال آن مرد حج
او را اجابت کرد و زن ساز حج کرد و از برای عیال دختران صادق علیه جامهای فاخر و جواهر بسیار برداشت
و شوهرش آن هزار دینار که نذر صادق علیه کرده بود در کیسه نهاد و آن کیسه را در درجی از آن خود نهاد
جون بمدینه رسیدند آن مرد نزدیک صادق علیه شد و گفت که اهل خود را بحج آورده ام و دستوری خواست
تا اهل خود را بسرای او فرستد تا دولت دیدار ایشانش میسر شود ابو عبد الله او را دستوری داد و زن
پیش ایشان شد و آنچه آورده بود بر ایشان تفرقه کرد و آن روز آنجا بود انگه باز گردید جون دیگر روز بود
شوهرش زن را گفت آن هزار دینار که بتو سپرده ام بیار تا بفرزند رسول خدای تسلیم کنم گفت آنجا که نهاده
برگیر مرد آن درج برگرفت و بقفل و مهر آن نگریست و قفل برگرفت و مهر باز کرد آن زر در آنجا نبود زن را
ازان پرسید گفت مرا ازان خبر نیست و با ما کسی متهم نیست و این کاریست که ما را افتاد و لابد این هزار دینار
را حیلهٔ می باید کرد بهر نوع بود مرد در زینت و جامهٔ آن زن برگرفت و نزدیک هم شهری خود برد و هزار دینار
از و قرض کرد و نزدیک صادق علیه شد و قصه با او بگفت صادق علیه گفت باکی نیست بدرستی که آن هزار دینار
بما رسید گفت چگونه از این هیچ کس ندانست جز من و دختر عم من گفت ما را اشک دستی بدید آمد کس فرستادیم
تا از آنجا آورد مرد در ایمان بصیرت زیادت شد و شاد گشت و در زینه که گرو کرده بود باز بستد و بکاری از
منزل بیرون آمد جون در آنجا شد زن را در جان کندن دید از حال او پرسید گفتند او را دردی در دل گرفت
و چنین شد درین گفت و گوی جان بداد و چشمهایش بخوابانید و دهنش ببست و او را در جامه بپیچید و ساز کفن
و حنوط کردن گرفت و نزدیک صادق علیه شد و ازو درخواست تا تفضل کند و بران زن نماز کند صادق
علیه دو رکعت نماز کرد و دست برداشت و دعا کرد و آن مرد را گفت با منزل خود شو که اهل تو زنده است
و تو او را در منزل خود یابی که امروز نهی میکند و بسلامت بود مرد با منزل خود شد زن را جان یافت که صادق
علیه فرموده بود خدای را حمد و شکر گفت و قصه بکرد و صادق نیز علیه دران سال بحج شد و آن زن
گرد خانه طواف میکرد صادق علیه دید که طواف میکرد و مردمان گرد او در گرفته آن زن شوهر خود را پرسید
که این مرد کیست گفت ابی عبد الله جعفر بن محمد صادق علیه السلم آن زن گفت بخدای که آن مرد است
که او را دیدم دست در ساق عرش زده شفاعت میکرد از خدای عز و جل تا روح من با تن من رد کرد

معجزه الاخری روایت کرد باسناد از داود رقی که گفت نزدیک ابو عبد الله علیه السلم بودم
بمدینه جوانی در آمد و میگریست گفت ای جوان چرا می گریی گفت خدای مرا فدای تو کناد نذر کرده بودم که
اهل خود را بحج برم جون بمدینه رسیدم اهلم وفات کرد گفت برو که او نمرده است جوان گفت من دهنش بستم

چشمش بخوابانیدم گفت او خرما و موز می خورد گفت بخدای که او وفات کرد و او را در کفن بپیچیدم گفت برو
که او خرما و موز خورد داود گفت من جوان را گفتم مادرت ترا گم کناد سخن ابی عبد الله رد میکنی گفت جوان
بیرون شد و من از پی او میرفتم بتعجب او را دیدم که خندان باز گردید گفت چه دیدی گفت آن زن نشسته
بکاره پیش خرما و موز میخورد من باز گردیدم مرا گفت یا داود اولم تومن گفت بلی و لکن لیطمئن قلبی جون عرفه
بود گفت یا داود بدرستی که من مشتاق شدم بخانهٔ خدای خانه از من در حجاب نشود گفتم یا سیدی
و داع فائت گفت جون نماز خفتن بکنیم ناقه مرا پالان و مهار کن چنان کردم داود پیرون آمد و قل هو الله
برخواند و بر ناقه نشست و مرا ردیف خود کرد و ساعتی از شب رفتیم گفت یا داود و شتر بخوابان
گفتم این چه موضع است گفت این خانهٔ خدا است جون صبح برآمد بانگ نماز و قامت بگفت بحی علی
خیر العمل ال محمد خیر البریة انگه مرا برابر راست خود بداشت و در اول رکعت الحمد و والضحی بخواند و در رکعت
دویم الحمد و قل هو الله احد و قنوت و سلام بداد از پیش روایش و بنشست جون آفتاب برآمد آن جوان
بگذشت و زنش با او زن بشوهرش گفت که این آن جوانست که جون مرا روح قبض کردند آنکس را
گفت که خدا ترا فرمود که روح شبیه را قبض کردی پیش از فنای نذر مرد گفت ویحک این سید مردمان
جعفر بن محمد علیه السلم زن نزدیک شد تا دستش را ببوسد گفت نزنان بیعت الا علی شناختن
علی بن ابی طالب علیهم السلم **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد از داود رقی که گفت
دو برادر از اهل کوفه بیرون خواستند شد بزیارت در بیابان میرفتند جون تشنش و تشنگی کوفه
شدند یکی از ایشان سخت تشنه شد تا از خر بیفتاد و از تشنگی بمرد و دیگر یک آنجا ماند و سخت غمناک
شد برخاست و دو رکعت نماز کرد و خدای را بخواند و بمحمد و علی و امامان علیهم السلم تا بجعفر و سلیت
حب و ایشان را میخواند و جعفر را میخواند و پناه با او میداد ناگاه مردی پیدا شد ایستاده او را میگفت قضیه تو
چیست گفت اینک برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا دیهی و کسی نیست که مرا یاری دهد آن مرد پارهٔ عود
با وداد و گفت این را میان دو لب او بنه چنان کرد او چشم باز کرد و نشست برادرش گفت تو تشنه
هستی گفت نه انگه در رفتند و کور را زیارت کردند و سه روز آنجا بودند انگه با کوفه شدند و آن مرد که
دعا میکرد برنشست و بمدینه شد نزدیک جعفر بن محمد علیه او را گفت بنشین حال برادرت جونست
کو آن عود پاره گفت یا سیدی جون برادرم را آن حادثه افتاد من سخت غمناک شدم و جون خدای
تعالی جان با برادرم داد من از شادی آن عود فراموش کردم جعفر علیه او را گفت آن شب برادرم
خضر آمد پیش من او را پیش تو فرستادم بپاره عود از ساق عرش با جا زانی از آن خود نگریست

واورا گفت آن سفال پیش من آر وان پاره سبو از انجا بیرون گرفت وباو نمود **معجزة الاخری**
روایت کرد از ابی بصیر که گفت ما نزدیک ابی عبد الله بودیم مردی درآمد وگفت یا ابن رسول الله ولایت
بمن نمای که میخواهم که آنرا بشنوم گفت خرما پاره به طبقی خرما پیش او بنهاد وما هیچ کس را ندیدیم که آن
او ویک خرما از انجا برگرفت وگفت سخن گوی ای خرما آن خرما بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له واشهد ان محمد عبده ورسوله واشهد انک حجة الله علی خلقه وان خرما بان مرد داد که بخور
وانسته آن نگاه دار مرد خرما بخورد ودر آنجا نگریست بر دانه نوشته بود آل محمد ال الله گفت ازان
بزمین انداخت زمین شگافته شد وآن دانه بزمین فرو شد از زمینی به دریایی رسید واز ان
دریا بزمینی تا که بر هوا قرار گرفت وبر جای آن دانه درختی خرما برست ودایم آن درخت بر بالای
آمد از زمینی به دریای واز دریایی بزمینی تا که از زمین دنیا برآمد اورا گفت سخن گوی ای درخت خرما
سخن گفت بزبان فصیح اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمد رسول الله واشهد
انک علی حجة الله علی خلقه انکه او درخت را گفت ای درخت میوه دار شوی انکه آل خرما وتر تیر آورد انکه
گفت درخت سخن گوی گفت همچون نخست بار انکه گفت بسم الله گویید وپیش آیید بسم الله گفتیم
وسیر خرما خوردیم مر خرما که باز گردیم برجای آن خرمایی دیگر بدید آمد تا ما سیر خوردیم انکه گفت ای
درخت سخن گوی بفرمان خدای درخت سخن گفت همچون دو بار پیشین انکه فرو شو آن درخت از زمین
به دریا فرو میشد واز دریایی بزمینی تا که در هوا قرار گرفت چنانکه اول بار گرفت بود ودرها وزمینها فراهم
شد وهیچ دلیل نشنیدیم زیاده وعجب تر ازین ومرد برخاست واز ما غایب شد وندانیم که کجا شد
واورا نشناختیم پیش ازان وپس ازان **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از حسین
بن مختار از اسماعیل بن جابر که گفت من در سرای ابی عبد الله علیه ایستاده بودم نزدیک او میکه داو
طعامی میجوزد غلام خود را بزمزم فرستاد تا از برای او آب آرد غلام دیر بماند وآب نیاورد
ابو عبد الله علیه ازو پرسید حال گفت صاحب زمزم گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد علیه گفت
خدای اهل عراق صادق علیه روی بقبله کرد ودست برداشت ودعای بکرد وغلام را گفت تو
برو وبنگر تا چه می بینی غلام برفت وانکه باز آمد وگفت اورا مرده یافتم ومردمان اورا بیرون می اوردند
ومیکشند بر پای ایستاده همچنان بر پای برد **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از ابی الصامت
که گفت نزدیک ابی عبد الله شدم وبا من بود کلید سرای که از اکریه گرفته بودم واورا از چیزی
پرسیدم بنگریستم آن کلید که من بود بشیری شده بود گفتم پناه میگیرم بخدای تعالی وبرسولش وبفرزند

رسولش از خشم او گفت یا ابا الصامت چون یکی از شما در نزد یکی عالم آید باید که بنگرد که چگونه ازو
سوال میکند کلید خود را بگیر گرفتم از کلیدی شده بود **معجزة الاخری** روایت عبد الرحمن بن الحجاج
گفت که با ابی عبد الله علیه بودم میان مکه ومدینه واو بر استری نشسته بود ومن در از گوشی داشتم وبا ما
هیچ کس دیگر نبود گفتم یا سیدی چه واجبست از بزرگی حق امام گفت یا ابا عبد الرحمن امام اگر این کوه را گوید
برو برود من نگاه کردم کوه را دیدم که میرفت او علیه نگاه کرد وگفت ترا نخواستم کوه بایستاد
ویکی از اصحاب ما روایت کرد گفت مالی پیش ابی عبد الله بردم واز بسیاری شمردم چون آن پیش او
بردم غلام را بخواند وطشتی طلبید انکه سخنی بگفت واشارت بدان طشت کرد ودینارها از طشت بر می آمد تا
حایل شد میان او ومیان غلام انکه بمن نگریست وگفت می پنداری که ما محتاج ایم بچیزی که در دست
شماست از ای بستانیم از برای انکه تا شما را پاک کنیم **معجزة الاخری** روایت کرد صبیح بن عبد الله
البزاز الکوفی گفت مفضل بودم که رقعه بدو آمد از مولانا الصادق علیه در ان نگریست وبرخاست و
برمن تکیه کرد وما رفتیم تا بدر حجره صادق علیه عبد الله بن وساج بیرون آمد وگفت بشتاب تو این
صاحب یا مفضل ما در رفتیم مولانا الصادق علیه را دیدیم بر کرسی نشسته وزنی در پیش او وگفت یا مفضل
این زن را ببر بیرون شهر وبه بین تا کار او چگونه بود فرود باز نزدیک من آی ومرا امر داد که ازو حذر کن
یا مفضل پس من از ان زن فرات میشدم ومیغی سیاه برآمد وسنگ بر وی بارید تا از ان هیچ حس واثر
ندیدم از ان بترسیدم وزود باز نزدیک مولای خود شدم وخواستم که او را حدیث کنم او علیه السلام
سبقت کرد وگفت ای مفضل تو آن زن را می شناختی گفت یا مولی گفت این زن بن فضال بن حاتم بود
واورا بغر اپس در پیش ایستاده بودم تا آنجا اصحاب مراقبه اموزد وچون از خانه بخواست رفت این
زن را گفت این مولای من جعفر گواه است بر تو مرا خیانت مکن در نفس خود زن گفت اری اگر ترا
خیانت کنم در نفس خدای بر من سنگ باراد از آسمان فدالی واقع انکه در شب اورا خیانه کرد در نفس
خود خدای بر وی بارانید انچه او طلبید یا مفضل چون زن پرده خود بدرد وخدای شناس بود حجاب
خدای دریده بود وپشت خود شکسته باشد وعقوبت بعارفان شناسنده تر باشد **معجزة الاخری**
روایت علی بن ابی حمزه گفت بحج شدم با صادق علیه در راه در زیر درختی خرمای خشک
بنشستیم او علیه لب بجنبانید ودعایی گفت که من فهم نکردم وگفت ای درخت خرما ما را طعام ده از انچه
خدای تعالی در تو بدید کرد از روزی بندگانش چون به آن درخت دیدیم میل کرد بسوی صادق علیه
وبرو برگهای وخرمای تر پیدا شد وگفت نزدیک ای بنام خدای وبخور بسم الله گفتیم وبجاشتی خرمای

ترسیدیم با کفر بن رطبی اعرابی گفت هرگز این عظیم تر جادو ندیدیم صادق علیه گفت ما وارثان انبیا ایم در میان ما نه ساحر بود و نه کاهن بود بلکه خدای را بخوانیم و او ما را اجابت کند و اگر خواهی از خدای درخواهیم تا ترا سگی گرداند که با منزل خود شوی و در میان اهل خود بصبص کنی اعرابی از سر جهل گفت بگردان صادق علیه دعا کرد و اعرابی را خالق سگی گرداند در ساعت و سر در نهاد و برفت و صادق علیه مرا گفت از پی او برو برفتم تا بقبیله خود رسید و بصبص می کرد از برای اهل و ولد خود و ایشان عصا بر گرفتند و او را بیرون کردند من باز گردیدم و نزدیک صادق علیه شدم و او را از آن خبر دادم ما در آن سخن بودیم که او بیامد و پیش صادق علیه بایستاد و اشک از چشمها می بارید و در خاک می گردید صادق علیه برو رحمت کرد و دعا گفت و از خدای تعالی درخواست تا دیگر بار اعرابی شد صادق او را گفت ایمان آوردی یا اعرابی گفت آری هزار بار

معجزة الاخری روایتست از ربیع حاجب منصور که گفت منصور کس فرستاد و هفتاد مرد را از اهل بابل بخواند و گفت شما سحر میراث یافته اید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران باز و شما جدایی کنید میان مرد و زن و ابو عبد الله جعفر بن محمد ساحریست همچون شما و اگر شما سحری کنید که او را مبهوت کنید من شما را عطاهای بزرگ بخشم ایشان بر خواستند و در مجلس منصور هفتاد صورت بکردند از صورتهای سباع و هر یکی از ایشان در بر صاحب نشستند و منصور بر تخت مملکت داری نشسته بود و تاج بر سر نهاده حاجب خود را گفت کس بابی عبد الله فرست و او را این ساعت حاضر کن چون صادق علیه درآمد و منصور و در آن ساحران نگریست و آنچه ساخته بودند بدید و در خشم شد و گفت وای بر شما مرا می شناسید منم آن حجت خدای که سحر پدران شما را باطل گردانید در عهد موسی بن عمران و ندا داد باواز بلند که ای صورتها هر یکی از شما صاحب خود را بگیرید بفرمان خدای عز و جل هر سبعی در جست و صاحب خود را در دم فرو برد و منصور بیهوش از تخت درافتاد چون با هوش آمد گفت الله الله یا ابا عبد الله بر من رحمت کن و مرا عفو کن که من توبه کردم که هرگز مثل این نکردم صادق علیه گفت ترا عفو کردم آنگه گفت یا سیدی این ساحران را بگوی تا آن مردان را باجای خود رد کنند صادق گفت هیهات هیهات هرگاه که عصای موسی آنچه فرعون را رد کرد این سباعان تو نیز این سحر را باز رد کنند

معجزة الاخری روایت محمد اسفیطوری و او وزیر دوانقی بود و با امامت صادق علیه قائل(?) گفت روزی پیش خلیفه شدم و او متفکر بود گفتم یا امیر این تفکر چیست گفت بدرستی که از فرزندان فاطمه هزار را زیادت بکشتم و سید و امام ایشان را نکشتم

آن کیست گفتم یا امیر گفت جعفر بن محمد و من دانسته ام که تو بامامت او میگویی بدرستی که او امام منست و امام تو و امام جمیع خلق ولیکن این ساعت از و فارغ شوم ابن الاسفیطوری گفت بخدای که دنیا بر من تاریک شد از غم آنکه فرمود تا خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون فرستاد و من و او ماندیم آنگه سیافی از آن خود را فرمود و او را گفت این ساعت جعفر بن محمد را حاضر گردانم و او را بسخن مشغول کنم چون کلاه از سر خود بردارم تو گردن او بزن سیاف گفت نعم یا سیدی و من از پی سیاف فرا شدم و او را گفتم ویلک یا سیاف پسر رسول خدا را میکشی گفت لا والله نکشم گفتم پس چه کنی گفت چون جعفر بن محمد حاضر آید و او را بسخن مشغول دارد و کلاه از سر برگیرد من گردن دوانقی بزنم و باک ندارم که کارم بکجا رسد گفت رای آنست و جعفر بن محمد را حاضر کردند چادر بر خری مصری نشسته و او در موضع خلفا فرود آمدی در پرده اول آمد و رسیدم میگفت یا کافی موسی فرعون اکفنی شره آنگه بدو رسیدم در آن پرده که میان او و دوانقی بود یا دائم یا دائم آنگه لبها برهم نهاد و ندانم که چه گفت و سقف خانه دیدم که موج میزد همچنانکه کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که در پیش او میدوید سر و پای برهنه و دندانها برهم میکوفت لرزه بر او افتاده و بازوی او گرفت و او را بر تخت نشاند و در پیش بزانو درآمد و گفت مولای من چرا آمدی گفت مرا طلبیدی آمدم گفت امر کن بدآنچه خواهی گفت از تو می خواهم که مرا نخوانی گفت سامع و مطیع ام فرمان ترا صادق علیه برخواست و بیرون شد و ابو الدوانقی دواجهار(?) و سنجاب خواست و لحاف پوشید و لرزه بر اندامش افتاده بود بیدار نشد تا نیم شب چون بیدار شد گفت تو اینجا نشسته گفتم آری گفت این عجب دیدی گفتم آری گفت بخدای که چون جعفر بن محمد علیه درآمد این قصر را دیدم که موج میزد همچنان کشتی در میان دریا و اژدهای دیدم دهن باز کرده لب زیرین در زیر قبه نهاده و لب زبرین در بالای آن و بزبان فصیح میگفت ای منصور بدرستی که خدای تعالی فرموده است مرا که فرو برم همه و اهل کوشک و کوشک را اگر حرکتی کنی چون آن بشنیدم عقلم از جای بشد و دست و پایم بلرزه بود گفتم سحرست و هاتفی در گوش من گفت خاموش نمی دانی که جعفر بن محمد خلیفه خدایست

معجزة الاخری روایتست از مسند ابو الهاشم بن محمد الجبری(?) که گفت نزدیک صادق علیه شدم و گفتم یا بن رسول الله خبر بمن رسیده که مرا میگویی که او بر هیچ نیست و من عمر خود بسر آورده ام در هواداری شما و از مردمان هجران گزیده ام در کار شما صادق علیه گفت تو گفته ای این شعر

شعر

حتی متی والی متی ولم المدی، یا بن الوصی وانت حی ترزق، تثوی برضوی لا تزال ولا ترای، ومنا الیک من الصبابة اولق،

معجزة الاخری ومیگویی که محمد حنفیه بشعب رضوی است تشری(?)

بر راست او و بانکی بر جب او روزی بدو می آمدند با بدا و دستگاه وای جو تو بدرستی که رسول خدا
و علی و حسن و حسین علیهم السلم از و بهتر بودند شربت مرگ چشیدند گفت بر ان هیچ دلیل هست گفت
آری بدرستی که پدرم خبر داده است که او بر وغا نگردد و دفن کرد او را و حاضر بود و من نشانی
بنودهم و دست او گرفت و بسر گوری برد و دست بر انجا زد و دعا گفت و خدای را بخواند گور شکافته
شد و مردی ظاهر شد موی سر و محاسن سفید خاک از سر و روی خود می افشاند و می گفت یا ابا هاشم
مرا می شناسی گفت نه گفت منم محمد بن علی الحنفیه بدرستی که امام بعد از حسین علی ابن الحسین است
و انگه محمد بن علی و انگه جعفر که این مرد ست و در گور برد و گور و اهم شد و انجا اسماعیل قصیده بگفت
و بخواند و القصیدة الطویلة **معجزة الاخرى** روایت الحسن بن علی فضال گفت موسی بن عطیة
النیشابوری گفت وفد خراسان از نواحی و علمای آن قصد سرای من کردند و علمای شیعه جمع آمدند
و مرا اختیار کردند و ابولبابه و تهمان و جماعتی دیگر و همه گفتند ما راضی شدیم و شما را پسندیدیم که بمکه شوید
و بپرسید تا اکنون خلیفه و قایم مقام امام کیست تا ما کار خود بکردن او افکنیم که ما شنیدیم که باقر علیه
در گذشت و نمیدانیم تا که را قایم مقام خود ساخت از آل رسول صلعم از فرزندان علی و فاطمه علیه و
هزار درم سیم و زر بمای دادند و میگفتند امامی از برای ما طلب کنید که شمشیر ذوالفقار بود و از فرزندان
علی و فاطمه باشد و هر که نزدیک بدو تنها بود این زر و سیم باو دهید ما آن مال برگرفتیم و بمدینه شدیم
و بمسجد رسول صلعم فرود آمدیم و دو رکعت نماز گذاردیم و پرسیدیم که قایم کنندگان اکابر مردمان
و خلیفه امام در میان کیست گفتند زید بن علی و برادرزاده او جعفر بن محمد ما روی بسوی او نهادیم
در مسجدش یافتیم و سلام گفتیم و جواب شنیدیم و گفت از کجا آمده اید گفتیم از زمین خراسان
تا بشناسیم امام خود را و کسی را که تقلید او کرده است او برخواست و گفت برخیزید و بسوی خانه
خود روان شد و از برای ما طعام حاضر کرد و چون از طعام فارغ شدیم پرسید که شما چه میخواهید
گفتیم ذوالفقار و برد و خاتم و قضیب و لوحی که در آن بود اثبات ائمه علیهم السلم و معجزات که
نباشد جز نزدیک امام علیه السلم او کنیزکی را بخواند و آن کنیزک سفطی بیاورد و او از آن سفط شمشیری
بیرون آورد در پوستی ادیم و آن لوح بیرون نیاورد که اثبات امامان علیهم السلم بر آن باشد
ابولبابه برخاست و گفت برخیزید تا نزد دیگر مولای خود رویم و هرچه چیزی که محتاج آن باشیم
او بما نماید و ما باو دهیم آنچه حق او باشد خواستیم نزدیک جعفر علیه شویم شنیدیم که او بجابطی رفته
است لحظه درنگ کردیم او علیه پیدا شد و چون ما را دید گفت یا موسی بن عطیه النیشابوری و یا لبنا

وای طهمان و جماعتی اینکه کان از خراسان بیایید و موسی را گفت بدکانی تو بخدای و رسول خدای و او
صیاد رسول صلعم ان سیمی که با تو بود بر ان سیمی دیگر امیختی و بهان زر نیز رزی نهادی و برداشتی
چرا خواستی که امام خود را امتحان کنی و آن جمله صد هزار درم است موسی عطیه گفت چون این سخنان
غیب از او شنیدیم بیخود در سجده افتادیم همه و دانستیم صاحب دین خدای و ولی خدای و وصی رسول
خدای و موسی و مرا گفت سر بر دار اید و زمین و هرچه بر زمین است خدای راست و رسول و وصی خدای را
و گفت اول پیش عم زید شدید و او از برای شما سفط بیرون آورد و آنچه دیدید و از پیش برخاستید و پیش
من آمدید و گفت یا موسی بن عطیه و افدان شهر شما را فرستاده اند تا امام را بشناسید و او را اطلاع
نمایید و از ما پدید بشیری که رسول خدا را بدان فضل نهادند و امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلم را
بدان نصرت و تایید کردند و زید بشما نمود آنچه دیدید و اشارت کرد به نگین انگشتری خود و آن نگین
برکند و گفت پاک آن خدای که ذخیره با بودیعه داد بولی خود و نایب و خلیفه رسول خود در میان خلقان
خود با قدرت خود با ایشان نماید و حجت بر ایشان لازم بود تا چون آتش ز ابر آتش عرضه دارد پس
از انکه امر او را اخلاف کرده باشند و گویند آن حق هست جواب گویند ایشان که بلی و ربنا حق تعالی
فرماید که فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون سزای کفر بخشید و خدای آن بیایید انگاه از میان انگشتری
بیرون آورد برد و قضیب و لوحی که در و بود اثبات امامت و گفت پاک آن خدای که مسخر کرد این برای امام
همه چیزی را و کلیدهای آسمانها بدو داد تا نایب خدای بود و بر خلقش ثابت گردد که امام حجت خدای باشد
انگه گفت در سرای تو و هر که با تست با خلاص و یقین و ایمان گفت من دیگ سالی که با من بودند در رفتیم
گفت یا موسی از کوه من بینی که در گوشه سرایست گفت پیش من آر آوردم در پیش خود نهاد و مرده بیرون
گرفت و بر ان رکوه زد و بسخنی پنهان بگفت و دینارها از ان بر می آمد تا چندان شد که میان من و او حایل شد
انگه گفت یا موسی بن عطیه بسم الله الرحمن الرحیم لقد کفر الذین قالوا ان الله فقیر و نحن اغنیاء بدرستی
که کافر شدند انان که گفتند خدای درویش است و ما توانگرانیم از مال شما نه از ان سبب خواستیم که
ما درویش باشیم و نخواستیم انرا الا از برای انکه تا تفرقه کنیم بر اولیای ما که درویش باشند که فریضه است
و خدای بر شما واجب گردانیده است و فرموده است ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله و فرمود الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولیک
علیهم صلوة من ربهم و رحمة و اولیک هم المهتدون انگه بدان دینارها نگریست و ان بر روزن خانه بیرون
رفتن الله و او علیه گفت احسان کنید به برادران مومن خود و بدیشان بهو بدید و از ایشان مپرسید

که اگر به ایشان بپیوندید از ما باشید و با ما باشید و اگر از ایشان ببرید عصمت میان ما و شما منقطع شود و سبب
وصلت از میان بشود مال را با اصحاب رد کن و فرا گیر سیمی که بر ان سیم نهاده و روزی که بر زر ایشان
نهاده و ایشان را فرمای تا از اباء و لیا و شیوه ما رساتند که آن بما رسد و مکافات آن ما کنیم و گفت
با موسی بن عطیه ترا اصلح می بایم نزدیک من ای نزدیک او شدم دست بسرم فرود آورد و تمام سرم موی
بشک بر آورد و گفت این حجتی بود با تو و گفت نزدیک من ای مالیاله و نقطه بر چشمش بود خدوی در چشمش
افکند ان نقطه زایل شد گفت این حجتی تو با تو هم بود چون سایلی شما را پرسد گویید امام ما با این کرد و
او ما را وداع کرد و ما او را وداع کردیم و او دست امام ما تا یوم النشور دان رز و پیم با شهر اوردیم
معجزة الاخرى و روایتست از سدید صیرفی که گفت ابو عبد الله علیه بر دراز گوشی نشسته بود مصری
و بمدینه میرفت بر گله گوسفند گذر کرد میشی از ان گله باز پس ماند و از پی دراز گوش او روان شد
و بانگی کرد صادق علیه بایستاد تا آن میش بدو رسید و بسر سوی او اشارت کرد میش گفت یا بن
رسول الله داد من و انصاف من بستان ازین شبان او علیه گفت چه بوده است ترا گفت از
میش گله میکنی گفت یا بن رسول الله او با من او با من فجوری می کند صادق علیه انجا ایستاد تا شبان
نزدیک امد گفت وای بر تو با این گوسفند فجور میکنی شبان بدو نگریست و گفت از شیاطین
یا از جنی یا از فرشتگان گفت من ایشان نیستم فرزند رسول خدایم اگر توبه کنی ترا امرزش خواهم
و اگر با کنی از خدای درخواهم تا در ساعت خشم و لعنت بر تو فرود فرستد گفت یا بن رسول الله بدرستی
که توبه کردم از انچه در ان بودم مرا از خدای امرزش خواه او را امرزش خواست و گوسفند را
گفت برو با گله خود که او توبه کرد که دیگر با تو ان عمل نکند ان شاء الله **معجزة الاخرى** روایت
کرد داود رقی گفت نزدیک ابی عبد الله علیه شدم و گفتم طلب طهارت چند است گفت آنچه خدا
واجب کرده است یکیست و رسول خدای با ان یکی اضافه کرده است و هر که وضو سه بار کند او را
طهارت نباشد و نماز و با او درین سخن بود که داود درزین امد و گوشه بنشست و او را پرسید
از انچه من پرسیدم در عدد طهارت گفت سه باید کرد و هیچ کم از ان کند او را نماز نیست گفت لرزه
بر من افتاد و نزدیک بود که شیطان بر من دست کند ابو عبد الله علیه بمن نگریست و رنگم دید
مرا گفت ساکن شو ساکن شو یا داوود گفت این کفرست یا گردن زدن و از نزدیک او بیرون
آمدیم و این رزین در جوار ابی جعفر منصور بود و او با ابی جعفر انها کرده بود که داوود درزین را
نقضی است و نزدیک جعفر بن محمد علیه می شود و ابو جعفر گفته بود که گوش دارم اگر او وضو به [illegible]

جعفر بن محمد سازد او را بکشم و داود درا گوش داشت در وضو ساختن از انجا که داود در امعلوم
بنود سه بار وضو کرد چنانکه ابی عبد الله او را فرموده بود هنوز وضو تمام نکرده بود که ابو جعفر او را طلبید داود
گفت چون نزدیک او شدم مرا جا گفت و گفت بر تو دروغ گفتند و تو چنان نیستی و من بر طهارت تو
مطلع شدم طهارت تو طهارت رافضیان نیست مرا در حل کن و مرا صد هزار درم فرمود و او درقی گفت
من و داود درزین نزدیک ابی عبد الله جمع امدیم که همین ورکنا تو در بهشت شویم ابو عبد علیه السلم گفت خداه
این بکرد در حق تو و در حق برادران تو از مومنان انکه داود را گفت داوود رقی را خبر ده از انچه تو رسید
تا دلش ساکن کردد و ان حال با من بگفت انکه گفت یا داود درزین وضو بدو اب کن و بران زیادت
مکن که اگر بران زیادت کنی ترا نماز نباشد **معجزة الاخرى** و روایت مشهورست از امام علی بن
محمد تقی علیه از پدرش از جدش موسی کاظم علیه السلم که گفت من با ابو عبد الله الصادق علیه نشسته بودیم
که بعضی از اولیای ما در آمد و گفت اصلح الله الامام بر در حجابی شتر سوارانند و میخواهند که ترا ببینند
او مرا گفت به بین تا کیستند و بنگر پس تم شتر بسیار دیدم صندوقها و بار بر بسته و جبه سبز بر وا افکنده و مردی
بر اسب سوار گفتم این مرد کیست گفت از بلاد سند و هند امده ام امام جعفر بن محمد را علیه می خواهم که
دریابم من آمدم و او را اعلام کردم گفت آن پلید خاین را دستوری مده که او امین نیست واو
یک سال بیرون مقیم ماند و دستوری میخواست و دستوری نمی یافت بعد از یک سال محمد بن سلیمان
و یزید بن سلیمان الشیبانی را شفیع آوردند بجعفر بن محمد علیه السلم و دستوری یافتند و در سرای
جامها و گلیمها گسترانیده بودند و فرمود تا ازاد در نور دیدند انکه دستوری داد تا هندی در آمد و در پیش
او بزانو در امد و گفت اصلح الله الامام من مردی از شهر هندم از نزدیک پادشاه ان ولایت آمده ام
مرا فرستاده و نامه سر مهر تا از ایتو رسانم و جواب ستانم و من یکسال تمام است تا بر درم
دستوری گناه من چه بود پیغمبر زادگان چنین کنند او علیه سر در پیش افکند انکه سر بر داشت و گفت
ولتعلمن نباه بعد حین بعد از مدتی خبران شما را معلوم شود ای پلید مثل تو پای در مجلس انبیا و اولیا و اولاد
انبیا ننهند موسی علیه گفت مرا فرمود تا نامه از و بستدم و بگشادم از ابر خواندم در انجا نوشته بود
من ملک الهند الی جعفر بن محمد الطاهرین من کل نجس اما بعد خدای تعالی مرا هدایت کناد بر دست تو
بدرستی که بعضی عاملان من کنیزکی بهدیه من فرستاده که از و نیکوتر ندیده ام و صاحب جمال و حظ
عظیم نزد عاقلتر و کاملتر تا مرا از و فرزندی بود که ملک او را بود بعد از من چون در و نگریستم و کاری مرا
بشگفت اورد و یک شبانه روز پیش من بود و در و تفکر می کردم و در جلالت او هیچ کس اهل را و لایق

او نديدم جز ترا پس او را پيش تو فرستادم با چيزی از زينه و بوی و وزيران و عمال و امينان
خود را جمع کرده و از ايشان سه مرد اختيار کردم از صد ده و از ده يکی و او ميزاب بن حيان است
ملک خود را ز و با هيبت تر و بزرگتر و امين تر و شجاع تر نديده ام و بر دست او اين هديه فرستادم
و اين کنيزک را امام جعفر عليه گفت بازگرد ای خاين از آنجا که آمده و هديه خود ببر گفت اصلح الله الامام بعد از
مسافه دور و مشقت عظيم و مقام بر در يکسال تمام مرا بيرون ميکنی گفت نزديک من جواب منست و
آن کنيزک را قبول نکنم گفت چرا اصلح الله گفت زيرا که خيانت کرده در آنچه ترا امين ساخته اند گفت بخدا
که من ترا خيانت نکردم و ملک را او مرا برين کنيزک امين ساخت که هيچکس نزديک او از من امين تر
نبود جعفر عليه گفت آن کنيزک را بيار بد کنيزک را از قبه بيرون آوردند پس صاحب جمال بود صادق
عليه گفت ديگر باره آن مرد را اگر از خدای نترسيدی که ترا بر زمين فرو برد و مرا خيانت کردی درين کنيزک
گفت من خيانت نکردم نه کنيزک و نه در چيزی که ملک با من فرستاد جعفر عليه گفت اگر به تو گواهی دهد
بعضی از جامهای تو بدانچه خيانت کرده بر خود گواه گيری که گواهی دهی بدانچه جز خدای تعالی خدای نيست
و محمد رسول خدا ايست ترا اهل دين نديد وليکن بصاحب تو نويسم آنچه کرده هندی گفت اگر چيزی ميدانی
بدو نويس صادق عليه فرمود که پوستينی در بر هندی بود بيرون کردند و ازا در ميان سرای فرو
کردند و او عليه برخاست و دو رکعت نماز کرد با رکوع و سجود دراز و شنيدم که در سجود ميگفت اللهم انی
اسالک بمعاقد العز من عرشک ومنتهی الرحمة من کتابک ان تصلی علی محمد عبدک ورسولک وامينک
فی خلقک ان تأذن لوبر هذا الهندی ان يتکلم بلسان الهندی العربی مبين يسمعه من فی المجلس من اولياءنا
ليکون ذلک عندهم من آية اهل البيت ويزدادوا ايمانا مع ايمانهم آنگه سر از سجود برداشت و نوری
بر و ظاهر شده راست بنشست و گفت ای پوستين اگر پروردگار عالميان ترا مطيع راست بگوی
آنچه ميدانی ازين هندی و ما را صفت کن خيانتی که او کرده موسی عليه گفت پوستين از هم باز شد آنگه
باهم آمد تا همچون گوسفند بسته شد هرکه دران مجلس بود آن پوستين شنيد که گفت يا ابن رسول الله
الصادق ملک اين مرد را پيش تو فرستاد و او را امين ساخت برين کنيزک و آنچه با اوست و وصيت
کرد بحفظ آن و او بر آن بود تا بصحرای رسيديم و باران باريدن گرفت تا هرچه داشتيم تر شد در آن
موضع يکجا تمام مقام کرديم تا آفتاب برآمد و باران باز ايستاد و جامها از درختان در آويختيم و
خادمی با آن کنيزک بود که او را خدمت ميکرد بشنام ابن هندی او را آواز داد و گفت با بشر درين شهر
و ما را طعامی بيار تا جامها خشک شود ما نيز طعام خورده باشيم و درمی چند باو داد و خادم در شهر شد

وميزاب

و ميزاب کنيزک را گفت از خيمه بيرون آی و درين درختان نظاره کن و درين شهر کنيزک بيرون آمد و [illegible]
جامه از ساق برداشت و ميزاب از سرش نيز بيفتاد اين خاين بدو نگريست و حسن و جمال او بديد و نفسش
طلب داشت و کنيزک او را اجابت کرد مرا بيرون کرد و بر من بستر انيد و با کنيزک مجوز کرد و ترا خيانت
کرد يا ابن رسول الله قصه ايشان اين بود که تقرير کردم و من از تو ميخواهم بدان خدای که از برای تو جمع
کرده خير دنيا و آخرت که از خدای بخواهی تا مرا با تش عذاب نکند بخوری که ايشان با من کردند و مرا
نجس کردانيدند موسی عليه گفت صادق عليه بگريست و من و هرکه در مجلس بودند و ميزاب بترسيد و لرزه
عظيم بر و افتاد از خوفی که برو غالب شد و بسجده در افتاد و گفت دانی که جدت بر مومنان رحيم بود و مهربان
بر من رحمت کن خدای بر تو رحمت کناد و اقتدا کن باخلاق جدت و ملک را حال من اعلام مکن که خطا کردم
گفت مگر بر تو رحمت نکنم و مهربانی ننمايم مگر اقرار دهی بجرمی که کردی هندی اقرار کرد آنچه پوستين خبر داد
بدان و صادق عليه فرمود تا پوستين را گفت او را رها کن پوستين گفت از تو ميخواهم بحق آنکس که ترا امام
کرده است که مرا دستوری دهی تا او را بکشم گفت آن پليد را رها کن تا که نزديک صاحب شود که او
با او اولی تر است از ما پوستين از حلق او جدا شد و برقش راست گشت صادق عليه هندی را گفت کنيزک
و هديه باز ديک صاحب بر گفت الله را در کار من نظری کن فرمای که اگر هديه با کنيزک رد کنی ترسم
که ملک از آن بر من انکار کند که او عوزی بعيد دارد صادق عليه گفت هديه قبول کردم کنيزک با نزديک او
بر چون او با نزديک ملک شد پس از مای چند جواب رسيد نوشته بود بسم الله الرحمن الرحيم من ملک
الهند الی جعفر بن محمد الامام اما بعد بدرستی که ترا کنيزکی بهديه فرستادم و خواستم که او را از گری حاصل
آيد و تو قبول کردی چيزی که از آن قيمتی نيست و کنيزک را رد کردی و دلم انکار کرد و ميدانستم که پيغمبران و پيغمبر
زادگان را عليهم السلام فراستی روشن بود بر رسول نگريستم بچشم خيانت و کتابتی انشا کردم و او را
گفتم از تو نامه بمن رسيد از بغر و خيانه و سوگند خوردم به پدران خود و پادشاهانی که پيش از من
بوده اند که او را جز راستی از من نرهايد او اقرار آورد بدانچه کرده بود و کنيزک نيز مثل آن اقرار کرد
و حديث پوستين نيز تقرير کردند از آن تعجب بسيار کردم و هر دو را گردن زدم و گواهی ميدهم که جز خدای
تعالی خدای نيست در خدايی و محمد بنده اوست و رسول او را بحق فرستاد بشارت دهنده و بيم کننده و خواننده با
خدای بفرمان او و چراغی روشن کننده و بدانکه من بر اثر نامه می آيم و بعد از اندک مدتی ملک هند ملک را رها
کرد و بيامد و مسلمان شد و اسلامش نيکو بود و مومن گشت موسی عليه گفت چون من آن بديدم خدای را
عز و جل و از خدای درخواستم تا مرا بهترين خلق گرداند بعد او و او عليه مرا فرمود تا سر از سجده برداشتم

که من دعا کردم و در خواستم از خدای آنچه تو خواستی روایت کرد باسناد از مفضل بن عمر گفت نزدیک مولای خود ابی عبدالله بودم علیه السلام بکاری بعضی سرای آمد من بنگریستم و او در آفتاب ایستاده بود و او را سایه نبود من تفکر میکردم در لطف خود او مرا آواز داد که یا مفضل ما نوریم و ما را سایه نباشد و هر که بنشیند کند از برای ما بود بابا بود در میان بهشت **معجزه اخری** باسناد از ابان بن تغلب که گفت بامداد از منزل خود بیرون آمدم در مدینه پیش صادق علیه السلام خواستم شد چون بدر سرای او رسیدم قومی را دیدم که از نزدیک او بیرون آمدند که هرگز قومی بسیمای ایشان ندیده بودم گوئی مرغ بر سرهاشان نشسته بود از وقار و سکون ایشان برفتند و چون غایب شدند گوئی زمین ایشان را فرو برد چون نزدیک صادق علیه السلام شدم و او را از آن خبر دادم گفت ایشان زایران من بودند از فرشتگان و بدرستی که بزیارت علیه السلام شدند **معجزه اخری** روایت کرد ابو بصیر از صادق علیه السلام که گفت آنگه گفت بخدای که من بوی شما و ارواح شما دوست میدارم اکنون مرا یاری دهید بورع و اجتهاد بدانکه ولایت ما را در نیابید جز باجتهاد و عمل و هر که از شما به بنده اقتدا کند گو بعمل او کار کن شما اید شیعه خدای و شما اید انصار خدای و شما اید سابقان پیشین و شما اید سابقان بازپسین و سبقت گیرندگان در دنیا بر ولایت ما و سبقت گیرندگان در آخرة و بهشت بدرستی که ما ضامن ایم شما را به بهشت بضمان خدای و ضمان رسولش و در جات بهشت هیچ کس را ارواح از شما بهتر نباشد و رغبت نمایید در فضایل درجات الطیبون شما اید و طیبات زنان شما اید هر یکی از مومنه شما را یکی بود از حور العین و هر مومنی صدیقی بود و بدرستی که امیر المومنین علی قنبر را گفت یا قنبر ابشر و بشر واستبشر یا بشارة باش و بشارة ده و شاد باش که رسول صلعم وفات کرد و او بر امت خود خشمناک بود الا بر شیعه بدرستی که هر چیزی را اوه و دست آویزست و عروه اسلام شیعه است و بدرستی که هر چیزی را ستونیست و ستون اسلام شیعه اند و بدرستی که هر چیزی را شرفیست و شرف اسلام شیعه اند و بدرستی که هر چیزی را سیدیست و سید هر مجلس شیعه است و بدرستی که هر چیزی را امامیست و امام زمین زمینیست که ساکنانش شیعه اند و بخدای که اگر شما نبوده اید که خدای بر اهل خلاف شما نعمت نکردی و ایشان طیبات نخواستندی و نیافتندی و ایشان را نه در دنیا و نه در آخرت نصیبی هیچ ناصبی را نبودی اگرچه تعبد و اجتهاد کند نشنیدی با این آیه بود عاملة ناصبة تصلی نارا حامیة تسقی من عین آنیة لیس لهم طعام الا من ضریع لا یسمن و لا یغنی من جوع هر ناصبی که عملی و اجتهادی کند عملش هبا بود شیعه ما بنور خدای عز و جل می نگرند و مخالفان ایشان با فواه میکردند بخدای که هیچ شیعه نبود

که خواب

که خواب کند الا که روحش باسمان برد و اگر اجلش رسیده بود روحش در گنجهای رحمت خود و مرغزارهای جنت خود و در سایه عرش خود بدارد و اگر در اجلش تاخیری بود از با امین خود از فرشتگان بفرستد تا با تنش رو کنند تا در اجای باشد بخدای حاجیان و عمره کنندگان شما خواصه خدایند و درویشان اهل توانگری اند و توانگران شما اهل قناعت و قنوع اند و شما همه اهل دعوت خدای و اهل اجابت اوئید **ابو بصیر گفت** ابو عبدالله را گفتم مرا چیزی کن گفت یا ابا محمد بدرستی که اهل دوزخ را پوستهاشان بدل کنند و دوزخ جوشی برآرد و اهل خود را برآرد و فرشتگان تبرزینهای آتشین بر ایشان زنند هرگاه سر برآرند و چون بقعر دوزخ رسند دوزخ زفیری کند و ایشان را بالا آرد باف ... ساله راه و آن قول خداست کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها من غم و ذوقوا عذاب الحریق و بدرستی که ایشان از گرسنگی شکایة کنند و گویند یا مالک الجوع مالک در آن معنی با خدای گردد گویند ایشان را الضریع بدید ایشان را اجابت کنند نوعی از خار و گیاه ناخوش الخا بود از افراخوردن گیرند مثل بهایم و اهل دوزخ تشنه میرند و تشنه در گورش نهند و تشنه شان برانگیزند و تشنه در دوزخ شوند و آنان از اهل بهشت باشند از برای ایشان حجاب بردارند و اهل دوزخ ایشان را گویند آبی یا دهید یا چیزی از آنچه شما را روزی شده است جواب گویند که خدا اینها را بر شما حرام کرده است و بدرستی و بدرستی که صراط باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر بود بعضی چون از اجا گذرند و بعضی آهسته روند و بعضی بگیر دست در روز ده روند از وی چیزی گیرند و رها کنند گفتم بس است فدای تو باد جان ما **ابو بصیر گفت** ابو عبدالله علیه السلام را گفتم مرا مشتاق گردان گفت یا ابا محمد بدرستی که بهشت از هزار ساله راه بیابند گفت آری گفتم زیاده کن مرا گفت یا ابا محمد بدرستی که مرد مومن هشتصد زن بکر بود و چهار هزار ثیب و دو هزار از حور عین گفتم هشتصد بکر بود گفت هیچ چیز از ایشان نطلبند الا که یابند و حیضشان نباشد گفتم حور عین را از چه آفریده باشند گفت از جنت و بدرستی که متر سافتان ... از زیر ساعد حله گفتم ایشان را سخنی بود گفت آری سخن گویند که هرگز کس بر آن لطافت نشنیده باشد گفتم چه گویند گفت میگویند مائیم جاویدان که نمیریم و مائیم خوش عیشان که خشم نگیریم و مائیم مقیمان که سفر نکنیم و مائیم آنان که اگر نور یکی از ما بدا شدی نور و ... را پوشیده کردی سخن ایشان این بود گفتم میخواهم که چیزی پرسم از تو و از آن شرم میدارم گفت بپرس گفتم در بهشت مغنی و آواز خوش بود گفت در بهشت درختی بود خدای باد را امر کند تا بجهد بر درخت و آن درخت آوازها کند که هیچ گوش نشنیده باشد بخوشی آن و این کسی را بود که در دنیا

از سماع تارک بود گفتم زیادکن گفت یا ابا محمد در بهشت جوی بود برده طرف آن جوی کنیزکان رسته
باشند و چون مؤمن بر کنیزکی از آن کنیزکان گذرد او را بشگفت آرد آن کنیزک را از آن موضع
برکند خدای بر جای آن کنیزک کنیزکی بدل دهد گفتم زیاده کن مرا گفت بدرستی که بازپسین کسی که بهشت
رود از برای او سه خرماستان بدارد در حدیقه اول بود از زنان و جویهای روان و میوه ها آنچه
خدای خواهد و چون او در آنجا خدای را حمد گوید او را گویند سر بردار سر بردارد و بحدیقه دویم نگرد گوید بار
خدایا این یک میخواهم او را نیز بدو دهند و در آنجا چون ساکن شود و خدای را حمد گوید گویند سر بردار
و بحدیقه دیگر نگر او در آن نگرد و در آنجا بود جویهاء روان و زنان و آنچه در آن دو ی چنین ندیده باشد
او گوید یارب این میخواهم او گویند تواند بود که اگر این نیز بتو دهند دیگری خواهی گوید نخواهم از آن نیز
بدو دهند چون در آنجا ساکن شود و خدای را شکر گوید بهشت بر او گشاده گردانند گوید ماشاء الله او را
گویند تو نه گفتی که من چیز دیگر نخواهم او گوید چه طلبیدم گفتم ماشاء الله گویند چه طلب فاضلتر از ماشاء الله بود
او گوید یارب مراد بهشت بعالیان رسان فروترین کسی که بدو رسانند کسی بود که آدمی و پری را
طعام و شراب دهد که از آنچه نزدیک او بود کم نشود و بدرستی که مؤمن تکیه زند و برابر دنیا بخورد
معجزه اخری روایت کرد از عبد الله بن فضاله از صادق علیه یا از باقر علیه السلم که گفت
از و علیه شنیدم که میگفت چون پسر سه ساله شود او را گویند هفت بار بگوی لا اله الا الله انگه دست از و
بدارند تا که سه سال و هفت ماه و بیست روزش تمام شود او را گویند بگو محمد رسول الله هفت بار و دست
از و بدارند تا که چهار سال تمام شود انگه او را بگویند هفت بار بگوی صلی الله علی محمد و انگه دست از و
بدارند تا که پنج سال تمام شود انگه او را گویند دست راست کدام است چون آن بشناسد رویش بقبله
کنند و او را گویند سجده کن دست از و بدارند تا شش سال تمام شود انگه نماز کند و رکوع و سجود در او
آموزند تا که هفت سال تمام شود او را گویند روی و دستها بشوی چون آن بشوید او را گویند نماز
و او را بگذارند تا نه ساله شود انگاه وضو در او آموزند خدای تعالی پدر و مادر او را بیامرزد انشاء الله
وفاتش علیه السلام نیمه رجب روز دوشنبه و گفته اند در شوال سنه ثمان و اربعین و مایه و
عمرش شصت و پنج سال بود با جد و با پدر بود دوازده سال و بعد از جد با پدر بود نوزده سال و بعد
پدر مدت امامتش سی و چهار سال بود و تغیه ملک هشام بن عبد الملک و ملک ولید بن یزید و یزید بن الولید
بن عبد الملک که لقبش ناقص بود و ملک ابراهیم بن الولید و ملک مروان بن محمد الحمار انگه ابو مسلم ظاهر شد
و با اهل خراسان سنه اثنین و ثلاثین و مایه ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن

عباس که لقبش سفاح بود ملک شد چهار سال و هفت ماه انگه برادرش ابو جعفر منصور پادشاه شد
بیست و یک سال و یازده ماه و روزی چند و بعد از ده سال ملکش صادق علیه شهید شد و برضوان و مغفرة
خدای گردید علیه مسموم از جهت منصور و تربتش در مدینه ببقیع است در پهلوی تربت پدرش و جدش علی
ابن الحسین و عمش حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلم **فصل فی ولادة العبد الصالح
ابی ابرهیم موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام و معجزاته و فضائله و وفاته و ثواب
زیارته علیه السلام** **ولادتش علیه السلام** بابوا بود و آن منزلی بود در میان مکه و مدینه
روز یکشنبه و گفته اند که روز سه شنبه هفت شب گذشته از صفر سنه ثمان و عشرین و مایه و گفته اند
که آن سنه تسع و گفته اند که ولادتش بمدینه بود و ابو الحسن نیز کنیت بوده است **معجزاته علیه السلام**
روایت کرد شیخ محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی باسناد متصل از علی ابن المسیب که گفت
مرا و بنده صالح موسی بن جعفر را علیه السلم از مدینه بردند و به بغداد آوردند و او را محبوس
کردند و مدت حبسم دراز شد و اهل و اولاد خود را یاد میکردم عبد الصالح امام بدانست آنچه در دل من
اثر کرده بود مرا گفت یا ابن المسیب همانا که مشتاق شده به مخلفه خود در مدینه گفتم بلی یا ابن رسول الله
گفت جامه بپوش و غسل کن و برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و من برابر او نماز کردم و گفت بگو
بسم الله و دست بمن ده و چشم بخوابان که من بینم آنچه تو می بینی دست باو دادم گفتی که زمین مرا برداشت
انگه مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم در سر قبر حسین علیه بودیم مرا گفت اینست قبر جدم حسین و دو رکعت
نماز کرد و من برابر او نماز کردم انگه دست من گرفت و گفت چشم بر هم نهادم گفت چشم بگشا گشادم
در نجف بر در روضه امیر المومنین بودم و او دو رکعت نماز کرد و من برابر او نماز کردم انگه گفت چشم بر هم نه
چشم بپوشیدم و گفت باز کن باز گشادم در مدینه بر سر تربت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودیم من
بسرای خود شدم و عهد با ایشان تازه کردم و بنجیل باز نزدیک او آمدم مرا گفت دست بمن ده دست باو
دادم و چشم بر هم نهادم چون چشم باز کردم خود را بر سر کوهی سبز دیدم و آبی از آسمان بر آن کوه بخیزد
و او بدان آب وضو کرد و نیز وضو کردم انگه عبد الصالح ایشان نماز کرد و من تا کاجیل مرد دیدم که در پس او
ایستادند و او علیه ایشان را امامت کرده دو رکعت نماز انگه مرا گفت یا ابن المسیب اینست کوه قاف و اینان
اولیا و اصفیا اند که همیشه با خدای تضرع میکردند که جمع کنند میان من و میان ایشان انگه آن قوم را وداع
کردم مرا گفت دست بمن ده دست باو دادم و چشم بپوشیدم چون چشم باز کردم بدان خدای که جد او را
بحق فرستاد که باز در زندان بودیم **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد از سیف بن عمیره از اسحق

بن حماد که گفت از عبد الصالح شنیدم که مردی را خبر مرگش دادند من با خود گفتم و او میداند مرگ مردی
شیعه او خشمناک بمن نگریست تا با اسحق بدرستی که رشید هجری از مستضعفان بود و او می دانست
علم منایا و بلایا و امامی که حجت بود بدانستن آن اولیتر بود آنگه گفت یا اسحق بن عماد بکن آنچه بخواهی که
عمر تو برسید و تو تا مدت دو سال وفات کنی و برادران و اهل بیت بعد از تو نمانند الا مدتی اندک تا کلمه
ایشان متفرق شود و بعضی از ایشان بعضی را خیانت کنند و چنان شوند که آشنایان و خویشان
ایشان از ایشان رحمت آید و قومی بدیشان شماتت کنند این در دل تو آمد گفتم من امرزش میخواهی
از خدای تعالی از آنچه در دلم آمد و اسحق بعد از آن بنماند زیاده از دو سال تا که وفات کرد بس
نیامد تا فرزندان عمار مفلس شدند و افلاسی سخت و هر چه ابو الحسن علیه در حق اسحق و اهل بیتش
گفته بود دیر بار است آمد **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد از ابراهیم بن اسحق بن را
از علی بن یقطین که گفت من پیش رشید استاده بودم که او را هدیها آورده بودند از نزدیک ملک روم
در میان آن نساجی دراعه و بادی سیاه بود زربفت که هیچ از آن زیباتر ندیده بودم رشید بمن نگریست و من
بران دراعه می نگریستم مرا گفت یا علی ترا این دراعه بشگفت آورد گفتم ای والله یا امیر المومنین گفت بگیر
از او من از او بستدم و با خانه خود شدم و آنرا در جایی بستم و بمدینه فرستادم شش ماه با هفت ماه
برآمد روزی از پیش هارون با خانه شدم خادمی که جامه من برمی داشت ازاری پیش آورد و نامه
که مهرش تر بود و گفت این ساعت شخصی بمن داد و گفت در ساعت بمولای خود ده من مهر نامه
بگشادم و خواندم نوشته بود که یا علی این آن وقتست که ترا بدراعه حاجت است من کس از رو
باز گرفتم در حال خادمی از آن هارون آمد که اجابت کن گفتم چه حادث شده گفت نمی دانم بنزدیک
او شدم عمر بن بزیع پیش او بود و از غایت خشم می لرزید مرا گفت یا علی آن دراعه که بتو بخشیدم
کجا شد گفتم امیر مرا دراعها بسیار داده است کدام دراعه می پرسد گفت آن دراعه سیاه زربفت گفتم
چون منی چه کند با چنان دراعه چون از سرای امیر باز گردیدم آن دراعه طلبیدم و دو رکعت نماز
کردم یا چهار رکعت و امیر المومنین را دعا گفتم و بدرستی که همین ساعت منوی پیش من آمد و
آن دراعه خواستم تا بمنحان کنم او بعمر بن بزیع نگریست و بمن نگریست و گفت یا علی کس فرست
تا آن را بیارد خادمی را فرستادم تا آنرا بیاورد چون آنرا بدید ساعتی سر در پیش افکند آنگه سر برداشت
و خشمش ساکن شده بود گفت یا عمر نشاید که پس از این چیزی بر علی قبول کنند و مر اینجا هزار درم فرمود
و من آن مال با دراعه پیش امام علیه السلم فرستادم **معجزه الاخری** روایت کرد از محمد الرافعی

از اسحق

از اسحق ابن ابی عبد الله از مولانای از آن عبد الله که گفت با ابی الحسن علیه السلم بودیم آنگاه که او را به
بصره می بردند چون نزدیک مداین رسیدیم و در دریا نشستیم و موج بسیار برخاست و از پی ما کشتی
بود و زنی در آنجا بود که یگانه شوهرش می بودند آوازی از میان آن قوم برآمد از آن پرسیدیم گفتند
این عروس برفت تا آب از دجله بردارد دست برنجنی زرین از دستش در دریا افتاد امام علیه گفت
بدرآید ملاح را گوید تا کشتی نگاه دارد و او علیه بر کنار کشتی آمد و گفت اندک سخنی آهسته و گفت ملاح را
گوید تا بیرون شود و دست برنجن برگیرد ما بنگریستیم دست برنجن بر روی زمین دیدیم ملاح برفت
و برداشت و بیاورد و او علیه گفت بصاحبش دهید و او را گوید تا خدای را حمد گوید برادرش اسحق
او را گفت من خادم توام گفت بگوی بگوی چه بود ترا گفت این دعا که خواندی بمن آموز گفت آری بیاموز
و بکسی میاموز از آنکه بکسی که شیعه ما بود آنگه گفت بنویس یا سابق کل فوت و یا سامعا لکل صوت قوی
او خفی یا محیی النفوس من بعد الموت یا باعث الظلمات الحندسیة و لا تشتبه علیک اللغات المختلفة
و لا یشغلک شیء عن شیء و یا من یشغله دعوة داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع
سامع و بصر نافذ یا من یغلطه کثرة المسائل و لا یبرمه الحاح الملحین یا حی فی دیمومة ملکه و بقایه یا من
سکن العلی و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره دجی الظلم اسالک باسمک الواحد القهار
الاحد الفرد الصمد الذی هو من جمیع ارکانک کلها صل علی محمد و اهل بیته آنگه حاجت بخواستی **معجزه الاخری**
روایت از محمد الرافعی که گفت پسر عمی داشتم حسن بن عبد الله نام و از عابد ترین
اهل روزگار خود بود و سلطان از او احتراز کردی و بسیار پیش سلطان سخن درشت گفتی و او را
پند دادی و معروف فرمودی و سلطان آن از او تحمل کردی از برای صلاحش و دایم حالش
همچنین بود تا روزی ابو الحسن موسی بن جعفر علیه در مسجد شد او را دید اشارت کرد آنگه گفت یا ابا علی
چون دوست داشته است بمن آنچه برای و من شاد مانم هو الا آنکه ترا معرفتی نیست اکنون
برو و معرفت طلب کن گفت معرفت چیست گفت برو و فقه بیاموز و حدیث طلب کن گفت از انس
بن مالک و از فقهاء اهل مدینه آنگه حدیث بر من عرض کن برفت و از ایشان حدیث بنوشت و پیش
او علیه آمد و بر او خواند آن همه را بینگند و گفت برو و معرفت طلب کن و مرد در دین گرفته بود مشغول
می بود تا که ابو الحسن علیه بضیعتی از آن خود رفت از پی او برسید و گفت در پیش خدای بر تو حجت آرم
مرا دلالت کن بر معرفت او خبر داد و بکار امیر المومنین علیه السلم و بکار شیخین و او از او قبول
کرد آنگه گفت که بود بعد از امیر المومنین گفت حسن و آنگه حسین و امامان را بر می شمرد تا که بخود رسید آنگه

انکه خاموش شد گفت امروز کیست امام گفت اگر ترا خبر دهم قبول کنی گفت آری گفت چیزی میخواهم که مرا
دلیل شود گفت نزدیک آن درخت شو و اشارت بدرختی ام غیلان کرد و او را بگوی که موسی بن جعفر
ترا میگوید بیا پیش آن درخت شدم بخدای که از زمین دیدم که بر می برید وی خرید تا پیش او علیه السلام
بایستاد انکه او علیه درخت را اشارت کرد درخت باز گردید و او اقرار کرد و خاموشی را لازم گرفت و مجال
ندید پس از انکه سخن کفتی و پیش ازان خوابهای نیکو میدید و از برای او میدیدند آن خواب دیدن ازو منقطع شد
شبی ابو عبد الله را علیه بخواب دید با او شکایت می کرد ازان خواب نادیدن او را گفت غمناک مباش
و مؤمن چون در ایمان راسخ شود خواب ازو بر دارند **معجزه اخری** و روایت کرد باسناد
از ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت چون ابو عبد الله علیه بگذشت و عبد الله بن جعفر دعوی امامت کرد و
او مهترین فرزندانش بود و موسی بن جعفر او را بخواند و گوی بکند و هیمه در آنجا افکند و آتش در ان
زد و گفت ای برادر اگر تو ولی صاحب این کاری دست درین آتش کن او دست در آتش نکرد و ابو الحسن
علیه دست در آتش کرد تا انکه ان همه سوخته شد آتش را می بسود **معجزه الاخری** روایت کرد باسناد
از عبد الله بن المغیره که گفت عبد الصالح علیه السلام در منا بر زنی گذر کرد آن زن میگریست و کودکانش
گرد او میگریستند و ماده گاوی ازان زن مرده بود امام علیه نزدیک او شد و گفت چرا میگریی ای امة الله
یا عبد الله من کودکان یتیم دارم و مرا ماده گاوی بود که معیشت من و کودکان من ازو بودی و آن گاو مرد
و من و کودکانم بی توشه ماندیم و هیچ حیلت نداریم گفت یا امة الله خواهی که آن گاو را از برای تو زنده کردانم
گفت آری یا عبد الله او علیه گفت بانگ سو شد و دو رکعت نماز کرد انکه ساعتی دست برداشت و دعا کرد و
بران گاو گذر کرد و سر پای بر او زد گاو برخاست و راست بایستاد چون زن گاو را زنده دید فریاد
بر آورد که عیسی بن مریم است بخدای کعبه و امام علیه السلم بمیان در شد و بگذشت **معجزه الاخری**
و روایت کرد باسناد از هشام بن معفور از شیعی مولای رشید که گفت رشید مرا فرستاد تا موسی
بن جعفر را علیه السلم بیارم با او رانک شد او را بیاوردم و موسی علیه عصایی در دست داشت او افعی شد
و هارون رایت بگرفت و افعی در گردن او افتاد تا که مرا و نمود تا که او را رها کنم پس او را رها کردم **معجزه
الاخری** روایت کرد باسناد از ابن فضال از ابن ابی حمزه که گفت مردی بود از موالی ابی الحسن علیه
و دوست من بود و ابو الحسن علیه او را دوست داشتی و روزی در سرای او بودم و حدیث متعه
رفت او مرا گفت ترا حدیثی عجب بگویم از سید خود روزی از منزل خود بیرون آمدم زنی صاحب جمال را
دیدم و زنی دیگر با او از پس آن زن فراشدم و گفتم با من نکاح متعه کنی زن بمن نگریست و گفت اگر مرا

باز خواهی داشت ترا در من هیچ طمع نبود و اگر باز نخواهی داشت بیر بار اگفتم ترا باز ندارم آن زنان با من
بیامدند و در خانه شدیم چون او یک پای موزه بیرون کرد یکی در بزد بیرون آمدم موفق را دیدم گفتم چه بوده است
گفت خیر است ابو الحسن علیه ترا می گوید این زن که با تو درین خانه است بیرون کن و دست بروی مکن
من در سرای شدم و زن را گفتم موزه در پای کن و بیرون شو او بیرون شد موفق را دید گفت این از سخن مولا
او را جواب نداد و موفق را گفت در بند من در بستم گفت بخدای که بنه رفت الا اندکی و من در پس در
بودم گوش می داشتم که مردی پیش آن زن آمد و گفت چرا زود بیرون آمدی نه ترا گفتم بیرون نیای
تا من بیایم زن گفت بدرستی که رسول ساحر بیامد و او را فرمود تا مرا بیرون کرد ان مرد میگفت او ولی
ولی الله است چون شنید و نزدیک تواند بود و آن قوم در مال من طمع کرده بودند و آن مکر ساخته
چون شبانگاه نزدیک آمد پیش ابو الحسن علیه شدم و گفتم سلام بعد از سلام مرا گفت دیگر مثل این مکن
که ان زن ملعونه ایست از بنی امیه و شوهر دارد و جماعتی او را بخانه تو فرستاده بودند تا او را در
خانه تو بگیرند برو و خدای را حمد گوی که او را از تو بگردانید من خدای را حمد گفتم و بمنزل خود شدم و پنج هزار
درم پیش ابو الحسن علیه بردم و دیگر روز او علیه گفت مرا که برو و دختر فلان کس را بخواه مولای ابو ایوب
البخاری که آنچه مراد تست از کار دنیا و آخرت در ان دختر جمع است از جمال و دین **معجزة اخری
من معجزاته** روایت کرد باسناد از ابی فضال از علی بن ابی حمزه که گفت ابی الحسن علیه مرا بکاری
فرستاد چون باز آمدم معتب بر در بود او را گفتم مولای مرا اعلام کن که من اینجا ام معتب و زنی بر من گذر کرد
من گفتم اگر نه آن بودی که معتب در رفته است و مولای من مرا اعلام کرده همچنو من از پس این زن
شدمی و با او متعه کردمی معتب بیرون آمد و مرا گفت در ای در رفتم او علیه بر مصلی نشسته بود نهالیچه در زیر
آن مصلی دست فراکرد و صره از زیر آن نهالیچه بیرون کرد و بمن داد و گفت نزدیک ان زن شو که
بر دکان علاف نیست به بقیع منتظر تو من آن بسیم بستدم و بهر چه او علیه با من گفتی با او نگر دیدمی ببقیع
آمدم آن زن را دیدم که از دکان علاف برخاست و روی بمن آورد و گفت یا عبد الله مرا باز داشتی
گفتم آری و او را ببردم و با او متعه کردم و دیگر روز نزدیک ابو الحسن علیه شدم گفت یا علی چگونه دیدی
آنچه در ان بودی گفتم یا مولا دیدم آنچه دوست داشتم **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد
از قسم بن علا از اسمعیل الداری از کسی که بدو واثق بود هارون رسول به ابو الحسن موسی بن جعفر علیه فرستاد
و او را بطعام خواند و جماعتی ندیمان نزدیک او بودند چون رسول برفت جماعتی ذکر ابو الحسن علیه
کردند و شرح علم و فضل او دادند آن مشعبد هارون را گفت که من شما را ازو بخنده آرم مرا چه دهی گفت چگونه

بار از و بخنده آری گفت چون دست بطعام برد چیزی بگوی که نان و طعام از پیش او ببالا بر شود و بسقف
رسد و پیش او خالی ماند گفت تو این توانی کرد گفت آری پس چون ابو الحسن علیه بیامد و بر جای خود قرار گرفت
و طشت و افتابه آوردند و او علیه دست بشست و چون خوان پیش ایشان بنهادند او علیه دست بسوی
طعام دراز کرد مشعبد آنچه وعده کرده بود بکرد نان و طعامی که پیش او بود علیه ببالا بر شد و قوم بخندیدند پس
ابو الحسن علیه بمشعبد نگریست و بالشی بر جانب او صورت شیری بر آن بر آن بالش اشارت کرد که برخیز
و مشعبد را فرو بر صورت شیر از بالش بر جست و مشعبد را در دم فرو برد و با جای خود شد و مردم حیران
ماندند و هارون پشیمان شد و گفت یا ابو الحسن آن مرد را باز آر ابو الحسن علیه گفت چون با متی آن کند بخدای
که او هرگز باز نیاید اگر آنچه عصای موسی فرو خورد از ریسمانها باز آید این ملعون نیز باز آید و آن مشعبد دیگر
پیدا نشد **معجزة اخری من معجزاته** روایت کرد محمد بن اسماعیل از محمد بن المفضل که گفت روایت مختلف
شد در میان اصحاب ما در مسح پایها در وضو که ابتدا با نگشتان می باید کرد از کعبین یا از کعبین تا سر
انگشتان علی بن یقطین به ابو الحسن علیه نامه نوشت که بدرستی که اصحاب ما خلاف کردند در مسح پای اگر تو
اگر صواب بینی بخط خود من نویسی که آنچه نوع عمل باید کرد تا چنان کنیم ان شاء الله و ابو الحسن علیه بدو نامه
نوشت که فهم کردم آنچه یاد کردی در اختلاف وضو و آنچه تو بدان مامورم در آن آنست که سه بار آب
در دهن گیری و سه بار در بینی و روی بشوی سه بار و محاسن را خلال کنی و دو دست هر یک سه بار بشوی
و هر دو پای سه باز بشوی و مسح سر کنی و گردن و مسح گوش کنی و این را که گفتم غیر این مکن و بدین عمل کن
چون نامه بعلی بن یقطین رسید تعجب کرد از آنچه او را فرموده بود چون همه بر خلاف آن بودند انگه گفت
مولای من بهتر داند و دانا تر است بدانچه گفت و من امروز از امتثال کنم و وضو برین وجه میکرد
و خلاف میکرد آنچه همه شیعیان بر آنند امتثال امر امام را علیه و علی بن یقطین رشید غمز کردند و
گفتند او رافضی و مخالف تست رشید یکی را گفت از خواص خود که سخن در حق علی بن یقطین بسیار شد
و تهمت کردن او را بخلاف و میل کردن او برفض و من در خدمت او تقصیری نمی بینم و او را بارها باز
موده‌ام هیچ از و ظاهر نشد از آنچه او را بدان تهمت می نهند و اکنون می خواهم که کار او بر او آشکارا(?)
کنم چنانکه او نداند تا از من احتراز نکند و او را گفتند یا امیر بدرستی که رافضیان در وضو با جماعت اختلاف
می ورزند و در آن تخفیف میکنند و پایها نشویند او را بدان امتحان کن تا بر وضوی او واقف شوی از
آنجا که او نداند گفت آری ازین روی کار او ظاهر شود مدتی او را بگذاشت و در سرای شغلی بدو تفویض
کرد تا که وقت نماز درآمد و علی بن یقطین در سرای در حجره خالی شد از برای وضوی نماز چون وقت

نماز شد از پس دیوار حجره بایستاد چنانکه علی او را می دید و او علی را می دید علی آب خواست و سه بار مضمضه
کرد و سه بار استنشاق کرد و روی بشست و محاسن خلال کرد و دستها سه بار تا وان بشست و سر و گوش ها را
مسح کرد و پایها بشست و مسح نکرد و رشید بر و نظاره میکرد چون او را چنان دید مالک نفس خود نبود تا بر(?) مطلع
انکه نداد او که دروغ گفت یا علی بن یقطین هر که دعوی کرد که تو از رافضیانی و حالش نزدیک رشید نیک شد
و نامه ابو الحسن علیه بدو رسید با ابتدای آنکه او با او چیزی نویسد که از اکنون باز یا علی بن یقطین وضو کن
چنانکه خدای تعالی فرموده است روی بشوی یکبار فریضه را و دیگر بار اسباغ وضو را و هر دو دست
از وان تا سر انگشتان بشوی و مسح پیش سر و هر دو پشت پای را از بقیه نم وضو که بدرستی که زایل از تو آنچه
از آن می ترسیدند والسلام **فصل فی معجزاته علیه السلام** روایت است از علی بن حمزه که گفت موسی بن
جعفر روزی دست من گرفت و بصحرای مدینه شدیم مردی را دیدیم مغربی که بر راه میگریست و خری مرده
در پیش او و مال او آنجا افتاده موسی علیه پرسیدش که حال تو چیست گفت با همراهان بودم بحج خواستم
شد خرم آنجا بمرد و من بماندم و اصحابم برفتند و متحیرم که چهار پایی دیگر ندارم موسی علیه گفت تواند
بود که او مرده باشد گفت آخر بر من رحمت میکنی یا بازی موسی علیه گفت من افسونی نیکو دانم مرد گفت
این بس نیست که بدین گرفتار شده ام که تو بر من استهزا میکنی موسی علیه نزدیک دراز گوش شد و دعایی
بخواند آهسته که من نشنیدم و چوبی آنجا انداخته بود برداشت و بران خر زد و گفت برخیز خر برجست
درست و بسلامت گفت یا مغربی اینجا هیچ استهزا می بینی برو تا باصحاب رسی و ما برفتیم و او را بگذاشتیم
علی بن ابی حمزه گفت روزی بمکه بر سر چاه زمزم ایستاده بودم آن مغربی را دیدم پیش من آمد و دستم را
بوسه داد و شادان و خندان بود گفتم حال دراز گوشت چیست گفت بخدای که بسلامت است و نمی
دانم که آنجا بود آن مرد که خدای تعالی بواسطه او بر من منت نهاد و خرم را زنده گردانید گفتم تو بمراد خود
رسیدی از چیزی مپرس که بمعرفت آن نرسی **روایت کرده اند** از ختام بن حاتم الاصم
از پدرش که گفت شقیق بن ابراهیم البلخی مرا گفت بحج رفته بودم بقادسیه فرود آمدم و بر مردمان نظاره
میکردم در زینتی که داشتند و بسیاری که بودند جوانی را دیدم نیکوروی گندم گون جامه از پشم بر سر از صوف
بود کلیمی بخود فرا گرفته نعلینی در پای تنها نشسته با خود گفتم او از صوفیانست میخواهد که بار خود بر مردمان نهد
بخدای که من پیش او روم و او را سرزنش کنم نزدیک او شدم گفت ای شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض
الظن اثم بیشتری از ظن دور باشید که بعضی از ظن گناه است و برفت و با خود گفتم آنچه در دل من بود او بگفت
این نیست مگر بنده صالح و از چشم غایب شد بواقصه فرود آمدم او را دیدم نماز میکرد و اعضای او مضطرب بود

واشک از رویش میرفت گفتم این مرد صاحب سنت پیش او شدم که از و بحلی خواهم و صبر کردم تا نشست
روبه و نهادم گفت یا شقیق بر خوان وَاِنّی لَغَفّارٌ لِمَن تَابَ من آمرزنده کسی را که توبه کرد گفتم بدرستی که
این جوان از ابدالست دو نوبت بگفت آنچه در سر من بود چون بزباله فرود آمدیم آن جوان را دیدم بر سر
چاه ایستاده رکوه در دست میخواست که آب بردارد رکوه از دستش در چاه افتاد و او را دیدم که بآسمان
نگریست و شنیدم که میگفت تو آبی سیرابی من چون تشنه شوم و تو ای قوت جان من چون طعام خواهم
سیدی جز آن ندارم از او را انجا گذار شقیق گفت بخدای که در چاه مینگریستم که آبش بالا می آمد تا او دست
فراز کرد و رکوه بر گرفت و پر آب کرد و وضو ساخت و رکعتی چند نماز بگذارد و نزدیک پشته ریگ شد
و بدست بر میگرفت و در رکوه می انداخت و از امی جنبانید و می آشامید نزدیک او شدم و برو سلام
کردم و گفتم مرا طعام ده از فضل آنچه خدای بر تو رحمت و نعمت کرد گفت یا شقیق دایم نعمت خدای بر ما بود
آشکار او نهان تو ظن نیکو ببر بپروردگار خود و رکوه بمن داد از آن بیاشامیدم در لیت بر شکر بود
بخدای که هرگز از آن خوشتر نیاشامیده بودم و سیر طعام و شراب شدم و روزها ماندم که مرا اشتهای
طعام نبود و دیگر او را ندیدم تا بمکه شدم شبی او را دیدم بپهلوی قبة الشراب در نیمه شب نماز میکرد
بخشوع و ناله و گریستن و دایم همچنان بود تا که شب در گذشت چون صبح دمید در مصلی بنشست خدایرا
تسبیح میگفت و برخاست و نماز بامداد بگذارد و گرد خانه هفت بار طواف کرد و میرفت و من بر اثر
او میرفتم و او را خدای حشم و موالی بسیار داده بود و او برخلاف آن حالت بود که در راه
دیده بودم و مردمان گرد او گرفته بودند و برو سلام می گفتند یکی را از ایشان که با و نزدیک بود پرسیدم که این
جوان کیست گفت این موسی بن جعفر است علیه السلام گفتم بدرستی که من تعجب کردم آن عجایب بود
مثل این سید را **فضائل علیه السلام** روایت کرد از شیخ ابی عبد الله محمد بن احمد الصفوانی از
علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابی اسحق الکاتب گفت از وی شنیدم که میگفت من با موکلان
خود بودم که بر ابی الحسن علیه موکل بودند در حبس رشید و اگر پس از پیغمبر صلعم پیغمبری بودی موسی بن
جعفر بودی علیه از انکه او قادر بود بر عبادت از انچه نشنیدم هیچ کس را که بر ان قادر بود از اولین
و آخرین گفتم و عبادتش چه بود گفت چون نماز بامداد بگذاردی در تعقیب بنشستی ساعتی که افتاب
بر آمدی بسجده کردی و دایم در سجده می بودی تا که افتاب بگردیدی برخاستی و نماز پیشین و دیگر
بگزاردی و دران تطویل کردی و ساعتی بتعقیب بنشستی انگه پهلو افتادی و نماز را کار ساختی و نماز
شام بگزاردی و چهار رکعت پس از ان و روزه بگشادی پس با شیر انگه نماز خفتن بگزاردی و ساعتی

در

در تعقیب بنشستی و سجده کردی و دایم در سجده بودی تا زوال شب و چون شب در گذشتی برخواستی و در آفاق
و آسمان نگریستی و پنج آیه از آخر آل عمران برخواندی و در نماز شب ایستادی و دایم در دعا و اجتهاد
و گریستن و رکوع و سجود بودی تا که شب زایل شدی برین حال بماند در زندان یکسال روز بروز تنگ شد
و بشب تخت و در سجود میگفتی یا مُذِلَّ کُلِّ جَبّارٍ وَ مُعِزَّ کُلِّ ذَلیلٍ قَد وَ حَقِّکَ بَلَغَ مَجهُودی فَصَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ فَرِّج
عَنّی و چون او را علیه وفات رسید رشید مرا بخواند و گفت و یحک موسی بن جعفر در حبس هیچ سخن نگفت والله
الا روزی مرا گفت چه بودی برین صاحب تو آن روز که ام ولد مرا دستوری داد تا مرا خدمتی کردی
تا مگر استیناس بودی و من از غایت خشم تو آن دلیری نکردم که آن سخن او با تو بگویم **روایت کرد**
خواجه مفید باسناد از محمد بن عبد الله البکری گفت بمدینه شدم تا از کسی وامی کنم و عاجز ماندم چیزی
بدست نیامد با خود گفتم پیش ابو الحسن موسی بن جعفر علیه شدم که با او شکایه کنم دا و بضیعتی از آن خود بود
پیش او شدم مرا از آن حال پرسید قصه با او بگفتم برخاست و لطفه برآمد بیامد و غلام خود را گفت رو انگه
دست سوی من کرد و صره بمن داد سیصد دینار در انجا بود و من برنشستم و باز گردیدم بدرستی که کاظم
عابدترین و فقیه ترین و کریمترین اهل روزگار خود بود و جماعتی از اهل علم گفته اند که او دویست دینار و
سیصد دینار بخشیدی و صرهای موسی مثل شده بود و مردمان از و روایتها بسیار کرده باشند فقه
و خوفی که او را بود و غایة قصد که متسلطان عصر بدو میکردند و حافظ ترین ایشان بود کتاب خدایرا و
خوش آوازترین ایشان بود در قران خواندن و چون قران خواندی با اندوه و گریستن بودی و شنوندگان
بگریستندی و مجتهدان بمدینه او را زین المجتهدین خواندندی و کاظمش نام نهادند که خشم فرو خوردی و
صبر کردی بر آنچه ظالمان با او میکردند تا که در بند و زندان کشته بجوار حق شد صلوات الله علیه
سبب قتل علیه السلام روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از علی بن محمد
بن سلیمان النوفلی از صالح بن علی عطیه که گفت سبب افتادن موسی بن جعفر علیه السلام ببغداد آن بود
که هارون الرشید خواست که عقد خلافت از برای پسرش محمد بن زبیده و او را ولی خود کرد انده و عبدالله
المامون را و خلافت او تمام زد کرد بعد از پسر زبیده و القاسم الموتمن و خلافت او را نهاد بعد از
مامون و خواست که کار دران محکم کند و آنرا چنان مشهور کرد انکه خاص و عام بر ان واقف شوند
در سنه تسع و سبعین و مایه بحج شد و بهمه آفاق نامه نوشت فقها و علما را و قرا و امرا را فرمود که در
ایام موسی بمکه حاضر آیند و او راه مدینه گرفت **روایت کرد** باسناد از علی بن محمد بن سلیمان
النوفلی که گفت از پدرم شنیدم که میگفت از پدرم شنیدم که گفت چون رشید موسی بن جعفر علیه را بگرفت

داو بر بالین تربت رسول صلعم بود در نماز ایستاده نماز بر او بریده کردند و او بر داشتند و می رویک
داو علیه میگریست و میگفت الیک اشکو یا رسول الله ما القی یا تو شکایه میکنم یا رسول الله اجه بمن میرسد
و مردمان از هر جانبی می آمدند و میگریستند و فریاد می کردند و چون او را پیش رشید بردند او را دشنام داد
و جفا کرد و چون شب در آمد فرمود تا دو خانه بساختند و موسی را پنهان در یک خانه بردند و او را الجسان السرکا
داد و فرمودش تا او را در قبه به بصره بردند و او را بعیسی بن جعفر بن ابی جعفر تسلیم کرد که امیر بصره بود
و قبه دیگر آشکارا بروز بسوی کوفه فرستاد با جماعتی تا کار موسی علیه بر جماعتی پوشیده گردانند و
حسان بصره رسید پیش از ترویه بیک روز و او را بروز آشکارا به عیسی بن جعفر بن ابی جعفر تسلیم کرد
تا معروف شد آن که کار او شایع گشت و عیسی او را حبس کرد در خانه از خانهای مجلس که در آنجا می
نشستی و در خانه قفل کرد و عید او را از و مشغول کرد و در باز نگشادی مگر وقتی که طهارتی خواست کرد
و یا وقتی که طعامی پیش او خواستی برد بعد از آن موسی بن جعفر را پنهان به بغداد آوردند و حبس
کردند انگه رها کردند و دیگر باره حبس کردند و بروی تنگ فرا گرفتند و رشید زهر بدو فرستاد در رطب و
سندی را فرمود تا او را الزام میکرد تا از آن رطب بخورد و وفاتش رسید رضوان الله علیه روایت کرد
بایستادانه ثریایی که گفت ابوالحسن موسی بن جعفر ده و ان سال چنان بود که هر روزی چون آفتاب
روشن شدی سجده کردی تا وقت زوال و هارون هر بار که بر بام شدی بدان زندان مطلع
شدی که موسی را علیه در آن کرده بودند و او را در سجده دیدی ربیع را گفت یا ربیع آن جامه چیست
که هر روزی در آن موضع می بینم گفت یا امیر آن جامه نیست آن موسی بن جعفر است علیه که او را هر روز
سجده بود از بر آمدن آفتاب تا وقت زوال ربیع گفت هارون مرا گفت بدرستی که او رهبان بنی هاشم است
گفتم پس چرا تنگ برو فرا گرفته در حبس گفت هیهات چاره نیست از آن مابشاد از نمر بن واقد که گفت
بدرستی که هارون الرشید علیه اللعنه چون دلتنگ شدی از آنچه او را ظاهر می شد از فضل موسی بن
جعفر علیه در سر او بروز و شب از او بترسید بر نفس و ملک خود پس تفکر کرد در ا او را بزهر کشد پس از طبق
خواست و از آن بخورد انگه چینی فرا گرفت و بیست رطب بر آن نهاد و رشته فرا گرفت و از او در زهر مالید
و در سوراخ سوزنی کشید و رطب از آن بر گرفت و از آن زهر بدان رشته در آن رطب می گردانید و
می کشید تا که بدانست که زهر در آن رطب حاصل شد و آن بسیار بکرد و آن رطب در میان دیگر نهاد
و خادم خود را گفت این چینی پیش موسی بن جعفر بر و او را بگوی که امیر از این رطب بخورد و بعضی از آن
پیش تو فرستاد که بی تو از آن مستغنی بود و سوگند بدو میدهد بحق او که آن همه بخوری که من از آن بدست

خود

خود اختیار کرده ام از برای تو و او را مگذار که چیزی از آن بگذارد و هیچ کس دیگر را از آن بدهد خادم آن پیش او
علیه آورد و پیغام برسانید و علیه السلام گفت خلالی پیش من آر خلالی با او داد و در پیش او بر پای بایستاد
و او را آن رطب میخورد و رشید سگی داشت که بر او عزیز بودی او را زنجیری ساخته بود از زر آن سگ زنجیر بر
کند و زنجیر می کشید تا پیش موسی علیه بایستاد پس او علیه آن خلال بدان رطب زهر آلود فرو برد و پیش آن سگ
انداخت سگ بخورد و خود را بر زمین زدن گرفت و فریاد میکرد تا که پاره پاره شد و او علیه باقی رطب بخورد و
چینی غلام بر گرفت و پیش رشید برد گفت رطب همه بخورد آری یا امیر گفت او را چگونه دیدی گفت هیچ منکر ندیدم
انگه خبر سگ بدو رسید و مردن سگ رشید بدان سخت مضطرب شد و آن را عظیم شمرد و نزدیک سگ شد سگ
جان یافت بر سر پاره شده خادم را حاضر کرد و شمشیر و نطع طلبید و گفت راست بگوی و الا ترا بکشم گفت
بدرستی که من رطب پیش موسی بردم و سلام تو بدو رسانیدم و پیش او بایستادم و او از من خلالی خواست
خلالی با او دادم از آن یک یک فرو می نشاند و می خورد سگ آنجا گذر کرد او آن خلال برطبی فرو برد و پیش سگ انداخت
سگ آن رطب بخورد و چنین شد که تو می بینی یا هیچ سود نکردیم الا آنکه او را رطب نیکو دادیم و زهر خود ضایع
کردیم و سگ خود را بکشتیم در کار موسی هیچ حیله نیست روایت است که موسی علیه السلام مسیب را بخواند و آن
پیش از وفاتش بود به سه روز و او بر و موکل بود گفت یا مسیب گفت لبیک یا مولای گفت امشب بمدینه خواهم شد
بمدینه جدم رسول خدای صلعم تا با پسر خود علی بگویم آنچه پدرم با من گفته است و مرا دستاد بر نهاده است
و او را وصی و خلیفه خود کنم و امر خودش فرمایم مسیب گفت گفتم یا مولای من مرا چگونه می فرمایی که از برای
تو در باز گشایم و قفلهای آن و حارسان با من بر در ها اند گفت یا مسیب ضعیفست یقین تو در خدای عز و جل
و در ما گفتم نه یا سیدی گفت پس میگویی باز اجت گفتم یا سیدی دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت گرداند
گفت اللهم ثبته و گفت بدرستی که من خدای عز و جل را بخوانم بدان نام مهین وی که آصف او را بدان بخواند
تا تخت بلقیس بیاورد و پیش سلیمان بنهاد پیش از آنکه چشمش بگردید تا خدای میان من و میان پسرم علی بمدینه
جمع کند مسیب گفت شنیدم که دعا میگفت و او را از مصلای او گم یافتم و من دایم بر پای می بودم تا که او را
بجای خود دیدم و آهن را در پای خود کرد من بسجده در افتادم خدای را از برای شکر آنکه بر من نعمت کرد از
شناخت او و او علیه مرا گفت سر بردار یا مسیب که بدرستی که علی پسرم امام و مولای تست بعد از من پس چنگ
بولایه او کن که تو گم راه نشوی مادام که او را لازم گرفته باشی من گفتم الحمد لله و سید علیه مرا بخواند در شب
روز سیم و گفت من بر آنم که ترا شناسا گردانیدم از رحیل کردن با خدای تعالی چون شربتی آب خواهم
و بیاشامم و تو ببینی که اماسی و نفخی در من پدید آید و رنگم زرد شود و سرخ و سبز و رنگها بگردد طاغی بوفات

من خبر ده وچون این نشان بر من چنین ازان بپرهیز کن که کسی بران مطلع گردانی و بر کسی که نزدیک من بود دیگر
بعد وفات من مسیب بن زهیر گفت من وعده او را منتظر می بودم تا که او علیه شربتی آب خواست و بیاشامید
و مرا بخواند و گفت یا مسیب بدرستی که این رجس پلید سندی بن شاهک زود بود که دعوی کند که مرا بشوید و
دفن کند وهیهات آن هرگز نباشد وچون مرا بگورستان برند که معروفست بمقابر قریش مرا در انجا لحد کنید
وگور من بر مدارید بیش از مقدار چهار انگشت واز تربت من هیچ فرا مگیرید بتبرک را که همه تربت ما حرام است
الا تربت جدم حسین علیه که خدای عزوجل ازا شفای مؤمنان گردانیده است گفت انگه شخصی را دیدم مانند
ترین اشخاص بدو با جانب او نشسته و سیدم رضا را دیده بودم علیه دران حال که در حد غلامی بود پس خواستم
که ازو سوال کنم پسیدم موسی علیه بانگ بر من زد و گفت نه ترا نهی کردم یا مسیب پس کردم تا که او در گذشت
وآن شخص غایب شد وخبر برشید رسانیدم سندی بن شاهک بیامد تا او را غسل کند و بخدای که ایشان را
دیدم بچشم خود وایشان گمان می بردند که او را می شویند و دست ایشان بدو نمی رسید و می پنداشتند
که او را حنوط و کفن میکنند و می دیدم که با او هیچ نمی کردند وآن شخص را دیدم که او را می شست و حنوط و کفن
می کرد و او چنان فرا می نمود که ایشان را یاری میکند و ایشان او را نمی شناختند وچون از کار او فارغ
شد آن شخص مرا گفت یا مسیب در هرچه شک کنی در من شک مکن منم امام تو و مولای تو و حجت خدای بر تو
بعد از پدرم یا مسیب مثل من مثل یوسف صدیقست و مثل برادران من مثل برادران اوست انگاه
که نزدیک او آمدند و او ایشان را می شناخت و ایشان او را نمی شناختند انگه موسی را علیه برداشتند که در
مقابر قریشش دفن کردند و گورش ازان بلندتر نکردند که او علیه فرموده بود و بعد ازان گورش افراشته
کردند و بران بنایی ساختند **وفاتش ع** به بغداد بود در حبس سندی بن شاهک پنج شب مانده از رجب
و گفته اند که روز آدینه پنج شب گذشته از رجب سنة ثلاث وثمانین ومایه و عمرش آن روز پنجاه وپنج
سال بود و گفته اند پنجاه وچهار سال و مادرش مادر فرزندی بود حمیدة البربریه و مدة امامتش سی وپنج سال
بود وچون بکار امامة قیام کرد بیست ساله بود و در ایام امامتش بود بقیه ملک منصور ابی جعفر انگه پسرش
مهدی پادشاه شد ده سال وماهی انگه پسرش هادی موسی بن محمد ملک شد یک سال ویک ماه انگه هارون بن
محمد که لقبش رشید بود پادشاه شد وچون پانزده سال از ملکش بگذشت کاظم علیه وفات کرد بزهر کشته
که سیماب بگوشش او فرو کردند و بدان سبب شهید در زندان سندی بن شاهک که معروفست بود بدار المسیب
بباب الکوفه و سدره در انجا بود و ملک رشید بیست وسه سال و دو ماه و هجده روز بود و امام را علیه بمدینة
السلام دفن کردند و در جانب غربی باب التبن در گورستانی که معروفست بمقابر قریش **فصل سی وهشتم**

فی ولادة علی ابن موسی الرضا ع و طرف من معجزاته وفضایله ووفاته ع

ولادتش ع روایت کرد ابو جعفر از میثم بن عبدالله بن میثم القرشی از پدرش از احمد بن علی الانصاری
از علی بن میثم از پدرش که گفت از مادر شنیدم که میگفت از نجمه مادر رضا شنیدم که میگفت چون به پسرم علی حامله
شدم ثقل حمل نیافتم و در خواب از خود تسبیح و تهلیل می شنیدم و تمجید و مرا ازان هول و ترس پدید می آمد
وچون بیدار میشدم هیچ نمی شنیدم و وضع حمل بود او بزمین رسید دست بر زمین نهاده سر بآسمان بر داشته
لبهای جنبانید چنانکه گویی سخن میگفت موسی کاظم علیه نزدیک من آمد و گفت گوارنده باد یا نجمه ترا
کرامت پروردگار تو پسر را باو دادم در خرقه سفید و او بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت در گوش
چپش و از آب فرات خواست که بکامش باز آورد انگه بمن داد و گفت بگیر که بدرستی که او بقیه
خدای در زمین است **روایت کرد** باسناد از غیاث بن اسید که گفت از جماعتی از اهل مدینه شنیدم
که می گفتند رضا ابن موسی را علیه ولادت بمدینه بود یازده شب گذشته بود از ربیع الاول سنة ثلاث و
خمسین ومایه از هجرة بعد از وفات ابی عبدالله الصادق علیه **معجزاته ع** روایت کرد شیخ ابو
المفضل محمد بن علی بن محمد بن علی شادان القزوینی باسناد از سعید بن سلام که گفت نزدیک علی بن
موسی الرضا بودم علیه و مردمان در کار او خوض میکردند بعضی میگفتند او صلاحیت امامت ندارد که پدرش
با او وصیت نکرده ده مرد از ما باز ایستادند و پیش او شدند و با او سخن گفتند و شنیدند از مرکبی که او
بر نشسته بود که او است امام من و امام همه چیزی و بدرستی که او در مسجد مدینه شد مدینه ابی جعفر ما دیوارها
و چوبها را دیدیم و شنیدیم که با او سخن میگفتند **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از ابی القاسم
الجعفری از ابراهیم بن موسی که گفت الحاح کردم بر ابی الحسن الرضا علیه در خیری که ازو طلب میداشتم و او
مرا وعده داده بود روزی بیرون شد باستقبال والی مدینه و من با او بودم در زیر درختی فرود آمد
و با ما هیچ کس دیگر نبود او را گفتم عید نزدیک آمد و بخدای که من مالک یک درم نیستم او تازیانه خود در زمین
بخارید و دست کرد و سبیکه زر بر گرفت و گفت این بر گیر و ازان نفع گیر و با کسی مگوی آنچه دیدی و پوشیده دار
معجزة اخری و روایت کرد باسناد از عماره بن یزید که گفت علی بن موسی الرضا را علیه دیدم
و فرزندان عباس جمع آمده بودند بر وی و بر مأمون و میخواستند که او ولایت عهد بگردانند و من او را دیدم
که با مأمون سخن میگفت و گفت ای برادر مرا بدین حاجت نیست و من ظالمان را با خود نگیرم و بر جانب
راست او شیری و بر جانب چپ افعی و حمله می بردند بر کسی که با او جدل کرد و ان مأمون بود و میگفت مرا ملامت
مکنید در دوستی این مرد انگه او را دیدم که اخگر از دیوار بیرون می آورد و بمردم میداد **معجزة اخری**

روایت کرد باسناد از احمد بن عبد الله غفاری که گفت مردی از فرزندان ابی رافع بود مولای النبی صلعم
جلیس نام را بر من حقی بود مرا تقاضا کرد و بر من الحاح کرد تا در مسجد ایستادی و فریاد میکردی که غفاری زر
مرا خورده و مردمان بر من جمع آمدند چون آن بدیدم روزی نماز بامداد بگزاردم در مسجد رسول صلعم و روی بر صفا
علیه آوردم و آن روز بعریض بود چون نزدیک سرای او رسیدم او می آمد بر در از کوشی و پیرهنی و ردایی
چون بروی نگریستم از او شرم داشتم چون بمن رسید بایستادم بمن نگریست بر و سلام گفتم و آن در ماه
رمضان بود گفتم خدای مرا فدای تو گناد بدرستی که مولای تو جلیس را بر من حقیقت و بخدای که او مرا
مشهور کرد و من با خود میگفتم او علیه فرماید او را تا ترک من کند و بخدای که من او را المکفه بودم که جنت مرا
گفت باش با من بیایم آنجا بودم تا شام شد و نماز بگذاردم و دل تنگ شدم و خواستم که باز گردم که او علیه
رسید و مردمان گرد بر گرد او و سایلان نشسته و او ایشان را صدقه میداد و در خانه شد و بیرون آمد و مرا
بخواند پیش او رفتم و بنشستم و با او حدیث میکردم از ابن المسیب و او امیر مدینه بود و از و با او علیه حدیث
بسیار کردمی چون از حدیث فارغ شدم گفت چنان پندارم که هنوز روزه نگشاده گفتم چنین است
طعام خواست و پیش من گذاشت و غلام را فرمود تا با من طعام خورد چون فارغ شدیم مرا گفت
آن بالش بردار و آنچه در زیر آنست برگیر بالش برداشتم دینارها بود از آن در آستین کردم و چهار کس را
از بندگان خود فرمود که مرا بخانه رسانند گفتم جانم فدای تو باد کس بسر سبب میکردد و من کراهیت
دارم که بمن رسند و بندگان تو با من باشند گفت صواب گفتی خدای ترا بر صواب داراد و ایشان را
فرمود که باز ایستادند چون بمقام خود رسیدیم و قرار گرفتم گفتم تا چراغی پیش من آوردند و در آن نظر کردم
چهل و هشت دینار بود و حقی که آن مرد بر من داشت بیست و هشت دینار بود و در میان یک دینار بود
که می درخشید چنانکه مرا بشگفت آورد و نقشی روشن بر آن بود که حق آن مرد بیست و هشت دینار است
و آنچه باقیست بنفقات خود خرج کن و بخدای که من او را المکفه بودم که چند قرض منست و حمد خدا را
گفتم که ولی خود را عزیز گرداند **معجزة الاخری** روایت کرد از سهل بن زیاد از علی بن محمد القاسانی
که گفت مرا خبر داد یکی از اصحاب ما که گفت مالی خطیر پیش ابی الحسن الرضا علیه السلم بردم و او را بدان شاد
نیافتم از آن غمناک شدم و با خود گفتم چنین مالی پیش او آوردم و او علیه شاد نشد او علیه غلام را گفت
طشت و آب بیار و بر کرسی نشست و غلام را گفت آب بر دستم ریز و زر دیدم که همچو آب از دست او در
در طشت می ریخت بمن نگریست و گفت کسی که چنین بود باید آنچه تو آورده ای چه مباهات کند **معجزة الاخری**
روایت کرد باسناد از عمار بن زید که گفت در صحبت علی بن موسی علیه بودم تا مکه و غلامی با من بود در راه
بیمار شد

بیمار شد و انگور میخواست و ما در بیابان بودیم رضا علیه کس بمن فرستاد که چه ارزو کرده در مقابل خود نگه
کن بنگریستم باغی دیدم که از آن خوبتر هرگز ندیده بودم درختان نار و انگور و از هر میوه در آن دو انار باز کردم
و پیش غلام بردم و زاد راه تا مکه برگرفتیم و از آنجا باز گردیدیم تا بغداد هیچ کمی نشد از آن من لیث بن سعد و ابراهیم
بن سعید الجوهری را از آن حکایه کردم ایشان نرد و در پیش رضا علیه این حکایه کفتند و رضا علیه گفت آن از
شما دور نیست انجاست و ایشان بوستانی دیدند که در و بود انواع میوه و بصد لون انگور از آن بخوردند و دو خبر
بر گفتند **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از حسن بن محمد النوفلی که گفت چون رضا علیه بطوس آمد
مامون سخت مشتاق بود دیدار او علیه و ابی الحسن علیه پیش مامون شد و گفت چاره نیست از آن که مرا
معاف داری از آمدن پیش تو که من دارو خواهم خورد و بچشمه گرماب خواهم شد و باید که رسولان تو بمن نیایند
مامون گفت بسر و چشم چنان کنم اگر چه مرا بی تو صبر نباشد و رضا با **روپنه** و خیمه و حشم خود بچشمه شد و خیمها بزدند بر سر
چشمه و مامون با مهتران و لشکریان کسان بتشیع او شدند تا بچشمه و چون رضا علیه آنجا فرود آمد خاصکیان را او فرمود
که بمجلس بیرون نشود و گرد چشمه نگردد و هفت روز و موالی خود را فرمود که بر در خیمه لازم باشند هیچکس را در آنجا
نگذارند و در آنجا نشوند و او علیه بمدینه رفت و لوالی مدینه رسید و در منزل او مقیم شد و از آنجا بمکه شد
و والی مکه را دید انگه باز طوس آمد و مامون روزی شمرد چون روز هشتم شد مامون برنشست و نزدیک
او علیه شد و بر نشسته مرد و با لشکرگاه شد نبسی برنیامد که نامه و عبد الله بن عبد الله الهاشمی رسید بر دست
پیکی شتابان که علی بن موسی علیه بمکه مقیم شد و چون رسید در ساعت خبر بتو فرستادم فلان روز
در فلان تاریخ چون مامون آن نامها بدید شب نخفت از این فکر و از آن تعجب می نمود و چون بامداد بود
آن نامها به ابو الحسن علیه فرستاد و او از آن نظر کرد و بگارید و مامون در ساعت برنشست و پیش ابو الحسن
علیه آمد و من پیش ابی الحسن علیه بر کرسی نشسته بودم و ابو الحسن علیه مرا میگفت حال شما چگونه بود در وقت
غیبت من من گفتم فدای تو باد جان ما بخدای که اندوهگن و غمناک بودیم درین بودیم که مامون فرود آمد
و گفت مامون آمد گفت در آر او را چون نزدیک آمد رضا علیه برخاست و بر پای بایستاد و مامون گفت لا والله
در نیایم تا که تو بنشینی او علیه بنشست و مامون در آمد و بر مصلای او نشست و با ما نگریست و با هیچ که ام آن
جلیسان رضا علیه سخن نگفت جز با من و گفت یا نوفلی سبک اید بر تو ساعتی که فرا تر شوی من برخاستم
و بیرون شدم و هر که حاضر بود بیرون شدند و مامون با او بنشست و حدیث کرد که ما او از خنده مامون می شنیدیم
انگه مامون بیرون آمد و رضا علیه السلم کس بما فرستاد و ما نزدیک او شدیم مرا گفت یا حسن گفتم لبیک گفت تعجب
نمیکنی از دوست ابی محمد حفظ الله گفتم چگونه گفت با من گفتی که بچشمه خواهم رفت و دارو خواهم خورد من مرا گفت

روز معاف دار و بمکه و مدینه شدی و بدرستی که خدای تعالی ترا علمی عظیم داده است و من برادر و پسر
عم توام و با خدای میرسم بولایت تو و لایه بدرست و چاره نیست ترا از انکه حقی بمن آموزی تا کم من از آن
نفع گیرم گفتم این حیلهاست که عاملان تهامه و حجاز ساخته اند و اگر من حضر بودی برین قادر شودی تکلیف
که یکی ام از رعیه تو و او بقهقهه بخندید و گفت بخدای که توان کردی و بخدای که تو حجت خدایی و ولی امت

معجزه الاخری روایت از حسن بن علی الوشا که گفت ابو الحسن علی الرضا علیه التحیه والثنا کس بمن
فرستاد و ما در خراسان بودیم روزی بعد از نماز دیگر بنزدیک او شدم مرا گفت یا حسن علی بن ابی حمزه البطائنی
امروز وفات کرد و این ساعت دفنش کردند و دو فرشته گورش آمدند و او را گفتند پروردگار تو کیست
گفت پروردگار عالم گفتند پیغمبر تو کیست گفت پیغمبر من محمد صلعم گفتند دین تو چیست گفت اسلام گفتند
کتاب تو چیست گفت قرآن گفت ولی تو کیست گفت علی بن ابی طالب علیه گفتند پس از او گفت حسن گفتند
پس از حسن گفت حسین گفتند بعد از حسین گفت علی ابن الحسین گفتند پس از علی ابن الحسین گفت محمد باقر
گفتند بعد محمد گفت جعفر صادق گفتند گفت موسی کاظم گفتند بعد موسی کاظم او فرو ماند یکبار دیگر پرسیدند
مضطرب شد فریادش بنیامد عمودی بر سرش زدند که در گورش آتش افروخته شد و خواهد سوخت تا قیامت
حسن گفت من از نزدیک او بیرون آمدم و تاریخ آن روز و ماه و سال بنوشتم اندکی گذشت که نامه کوفیان
رسید بوفات علی بن ابی حمزه در آن روز و آنکه او را دفن کردند در آن ساعت که ابو الحسن علیه مرا گفته بود

معجزه الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر از ابی الحسن محمد بن القاسم المفسر از یوسف بن محمد بن
زیاد و علی بن محمد سیار از پدران ایشان سر دو از امام حسن عسکری از پدرش از جدش علیهم السلم
که چون رضا را علیه مامون ولی عهد کرد باران نمی بارید بعضی از خدم مامون و آنانکه با رضا علیه متعصب
بودند میگفتند بنگرید که ما را چه آمد علی بن موسی ولی عهد شد و خدای از ما باران باز داشت و این خبر
بمامون رسید و بر وی سخت آمد و رضا را علیه گفت ازین گفت رود گفت آدینه بود گفت روز دوشنبه
و روز دوشنبه گفت که بدرستی که دوش رسول خدای صلعم دوش در خواب نزد من آمد و امیر المومنین
علیه با او بود گفت ای پسر روز دوشنبه حاضر باش و بصحرا شو و باران طلب که خدای عز و جل ایشان را بر تو
باران فرستد و ایشان را خبر ده بدانچه خدای تعالی بتو نماید تا شود علم ایشان بفضل تو و منزلت تو از پروردگار
چون روز دوشنبه بود بصحرا شد و مردم بسیار بیرون شدند بنظاره او علیه بر منبر شد و خدای را حمد و
ثنا گفت و گفت پروردگارا تو عظیم گردانیدی حق ما را که اهل بیتیم و وسیله بما جستند چنانکه تو فرمودی
و فضل و رحمت ترا دیدند و نعمت ترا چشم داشتند ایشان را باران فرست باران نافع عام نه چنانکه در اید

ونه چنانکه زیان کار باشد باید ابتدا او باران در باز گردیدن ایشان بود از اینجا بمنزل ایشان گفتند بدان
خدای که محمد را بحق به پیغمبری فرستاد که باد در هوا میغ پدید آورد و رعد و برق ظاهر شد و مردمان در جنبش
آمدند تا از باران احتراز کنند رضا علیه گفت ای مردمان ساکن باشید که این میغ شما را نیست این اهل
فلان شهر است آن میغ بگذشت و میغی دیگر پدید آمد با رعد و برق باز مردم در جنبش آمدند گفت ساکن
باشید که این میغ نیز شما را نیست این اهل فلان شهر راست و همچنین ده میغ بگذشت و رضا علیه گفت که میغ ام
شهراست چون میغ یازدهم پیدا شد رضا علیه گفت که ای مردمان این میغ خدای عز و جل از برای شما آورد
خدای را شکر گوئید بفضلی که با شما کرد و برخیزید و روی بخانهای خود کنید که این میغ بر سر شما ایستاده خواهد
بود و نخواهد بارید تا شما بمقر خود رسید انگه بشما از خیری که لایق بنا شد خبر کرم خدای جل جلاله و عم
نواله و از منبر فرود آمد و مردمان باز گردیدند و میغ ایستاده بود و نمی بارید تا ایشان نزدیک منازل خود
رسیدند انگه باران بزرگ قطره باریدن گرفت چنانکه همه وادیها و حوضها و غدیرها و چاهها را پر کرد تا
مردمان گفتند گوارنده باد فرزند رسول خدای را کرامات رضا علیه بیرون آمد و جماعتهای بسیار حاضر
آمدند گفت ای مردمان از خدای بترسید در نعمتهایی که بشما کرامت کرده است و نعمتها از خود مرانید
بلکه آن نعمتها را دایم غنیمت شمرید و دایم شکر نعمت او گوئید و یاری دهید با آنچه توانید برادران مومن
بدنیا که کار ازکار بهشت است که هر که چنین باشد از خاصگیان خدای باشد بدرستی که رسول خدای در آن
معنی سخن گفته است که هیچ عاقل را نشاید که رغبت بگرداند در فضلی که خدا راست بر و اگر در آن تامل کند
و بدان کار کند گفتند یا رسول فلان کس هلاک شد که فلان و فلان گناه میکند رسول صلعم گفت بلکه او
نجات یافت و خدای عمل او ختم نکند جز بنیکی خود بود که خدای سیات را از و محو کند و از ابا حسنات
بدل کند بدرستی که یکبار در رای میرفت مومنی را دید که عورتش برهنه شده بود و نمی دانست او
عورتش بپوشید و او را بدان خبر نداد که خجل ناک نشود و از آن مومن را معلوم شد او را گفت ثواب ترا
خدای بزرگ گرداناد و بازگشت تو گرامی کناد و در حساب تو مناقشه مکناد خدای تعالی دعای او را
در حق او اجابت کرد و این بنده جز بخیر ختم نکند بدعای آن مومن و سخن رسول صلعم الله علیه بدان
مرد رسید توبه کرد و باز گردید و روی بطاعت خدای آورد و هفت روز پیش بر نیامد که جماعتی چهار بلاد
مدینه را بغارت بردند رسول صلعم جماعتی را برابر ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان بود و شهید شد

امام محمد بن علی النقی علیه السلام

و خدای تعالی برکه عزیم گردانید در شهرها بدعای رضا علیه
و بدرستی که مامون را پسندها بودند که می خواستند ولی عهد او باشند و چون رضا علیه یکی از آن حاسدان

مامون را گفت باز داشت میخواهم ترا خدای تعالی که تاریخ خلفا باشی دران که این شرف عظیم و فخر عظیم
از خاندان عباس باخاندان علی نقل کنی بود رستی که تو بر نفس خود و اهل خود بیاری دادن این ساحر
ساحرزاده را اوردی و خمیل بود ظاهر ش کردی و وضیع بود رفیعش ساختی و فراموش بود یادش اوردی
تا دنیا پر از خرافه کرد و بازار خود تیز گردید بدین باران که از دعای او بارید و من سخت ترسانم که این کار از فرزندان
عباس با فرزندان علی گردد بلکه ترسانم که او بسحر خود نعمت ترا زایل کند و مملکت تو فرو گیرد هر لحظه که مجلس با خود
و با مالک خود این نکرد که تو کردی با مامون گفت بدرستی که مرد پنهان از ما با خود دعوت میکرد ما خواستیم
تا او را ولی عهد خود کنیم تا دعوة او با ما بود و اعتراف او در ملک و خلافت از برای ما تا کسانی که بدو فتنه
شده اند اعتقاد کنند و او از آنچه دعوی میکند بر هیچ نیست و این کار ما راست و دون او و ترسیدیم که او را
اگر بدان حال بگذاریم بر ما گشاده شود بندی که سد آن نتوان کرد و کار رسد از وی چیزی که طاقت آن
نداریم و اکنون چون با او یاری کردیم و خطا کردیم در کار او و آنچه کردیم و از بزرگ داشت و تعریف
او و بر شرف هلاکت شدیم و در کار او تهاون نشاید و لیکن طریق الیق آنست که اندک اندک قدر او کم میکنیم
که او را بصورتی برعیت نمایم که مستحق این کار نیست و خیال تدبیر او بسازیم که مادهای بلا را از ما
بریده گرداند آن مرد گفت مرا با او در مجادله کن تا من او را و اصحاب او را کردانم و آن قدر او
کم کنم و اگر هیبت تو نبودی در دل من او را در منزلش فرود آوردمی و مردمان را ظاهر گردانیدمی که
او قاصر است و اهلیت ندارد آن منصب را که تو وی را در آن آورده اند است و بدان رسانیدی مامون
گفت هیچ چیز مراد دوستتر ازین نیست گفت پس جماعتی معارف اهل مملکه خود را جمع کن از قایدان و
قاضیان و اختیاریان و فقیهان تا من نقصان او پیدا کنم در حضور ایشان تا بار پس داشتن تو
او را ازان منزلتی که بدانش رسانیده بر وجهی بود که ایشان ترا در آن معیب دانند پس مامون فا
ضلان رعیت خود را جمع کرد و خود حاضر آمد و رضا علیه را حاضر گردانید در مرتبتی که او را نهاده
بود انکه آن حاجب که رضا علیه را قدح میکرد افتتاح سخن کرد و او را گفت بدرستی که مردمان از تو
حکایتهای بسیار کردند و می پندارم که اگر تو بران واقف شوی با ایشان آن تبرا کنی ترا دیدند
که دعا کردی و از خدای خواستی بارانی که عادت رفته است باید آنی و از آیتی و معجزه ساختند
از برای تو و بنابران حکم کردند که ترا نظیری نیست در دنیا و این امیر که خدای ملک و بقای او دایم
دارد هیچکس را با او برابری نمیدهد الا که او راج اید و ترا بدین محل رسانیده است که مبدای وحق
او بر تو آن اقتضا نکند که قول دروغ زنانی را که از برای تو دروغ می گویند و می بافند روا داری و بدان

رضای رضا علیه گفت من بندگان خدا را ازان منع نکنم که یاد کنند نعمتی را که خدای مرا روزی کرده است و اگرچه
بدان نظر نکنم و از طریق خود بخشیم اما آنچه گفتی که صاحب تو مرا بمنزلتی رسانیده است بدرستی که او مرا فرو نیا
ورده است الا در ان محل که ملک مصر یوسف صدیق را فرود آورد و حال ایشان ان بود که تو دانستی ان
حاجب در خشم شد و گفت ای پسر موسی بدرستی که تو از حد خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی بدان
که خدای بارانی فرستاد معتدر بوقتی که پیش ازان نیاید و ازان پس نیفتد و ازان آیتی ساختی که بدان
استطالت می نمایی و حمله می آری که گویی مثل معجزه ابراهیم خلیل علیه آورده الکاه سر مرغان بدست گرفت
و اعضای آنها که پراکنده بر سر کوهها نهاده بود بخواند همه بتعجیل پیش او آمدند و با سرها پیوستند و در جنبش
آمدند و بپریدند بفرمان خدای عزوجل اگر تو راست میگویی در آنچه می نمایی این دو شیر را که برین پرده
نقش است زنده گردان و ایشان را بر من مسلط کن او علیه اشاره بدو شیر که بر پرده مامون نقش کرده بود
تا آنگاه آن آیت معجز بود فاما بارانی که عادت رفته باشد تو او لیتر نباشی بدانکه آن بدعای تو بارند
باشد از غیر که همچون تو دعا گوی باشد رضا علیه در خشم شد و بانگ بدان دو صورت زد که بگیرید این
فاجر را و او را فرو برید و طعمه خود سازید و از و اثر مگذارید ازان صورت دو شیر بیرون جستند و ان
حاجب را بگرفتند و از هم بکندند و بخوردند و خونش بلیسیدند و قوم ازان متحیر می نگریستند و چون از و فارغ
شدند روی بر رضا علیه کردند و گفتند ای ولی خدای در زمینش چه فرمایی ما را که باین ملعون کنیم و اشاره
بمامون کردند و مامون از سخن ایشان مدهوش بیفتاد و رضا علیه گفت بایستید شیران بایستادند انگه
رضا علیه گفت گلاب بر او ریزید و بوی بر دارید از برای او جان گردند و شیران دیگر باره میگفتند ما را
دستوری میدهی که او را بدان صاحبش در رسانیم گفت نه که خدای را در تدبیر سیت که از امضا
کنندگان شد پس ما را چه فرمایی گفت با قرارگاه خود شوید چنانکه بودید و شیران با پرده شدند چنانکه بودند
مامون گفت حمد خدا را که مرا از شر حمید بن مهران کفایه کردی یعنی آن مرد که شیران او را بخوردند
انگه رضا را علیه گفت یا ابن رسول الله این حق شما رسول خدای محمد راست صلعم انگه شما را و اگر خواستی
من از میان این کار بیرون شدمی و تسلیم تو کردمی رضا علیه گفت اگر خواستی مرا با تو مناظره نبودی
و اگر از تو نخواستمی بدرستی که خدای تعالی مرا داده است از طاقه داری همه خلقش مثل آنچه تو دیدی
از طاعه این دو صورة مگر جاهلان بنی آدم اگرچه بعضهای خود زیان کردند خدا را در هر چیز تدبیریست
بدرستی که فرموده است که ترا اعتراض کنم بر تو آنچه اظهار کردم از عمل ناشایسته تو چنانکه یوسف را
فرمود کرد از دست فرعون مصر و ان ملعون آن دایم در دل داشت تا با رضا علیه السلم کرد آنچه کرد

معجزه اخری روایت کرد خواجه ابو جعفر از محمد بن احمد السنانی از محمد بن ابی عبد الله الکوفی از محمد بن
خلف از هرثمة بن اعین که گفت نزدیک سید رضا علیه شدم در سرای مامون خبر ظاهر شده بود که رضا را
علیه وفات رسید و این سخن درست نشده بود من بجهة معلوم کردن آن شده بودم و در میان معتمدان مامون
غلامی بود صبیح الدیلمی نام و نیک تولا کردی بسیدم صبیح بیرون آمد چون مرا بدید گفت یا هرثمه بر رسی که مامون
مرا خواند و سی غلام که امینان بودند بر سر و علانیه او و در ثلث اول از شب نزدیک او شدم و پیشش چون
روز بود از شمعها که افروخته بود و شمشیرها تیز کرده کشیده زهر داده یک یک غلام را از ما می طلبید و عهد
و میثاق می ستانید و جز ما کسی دیگر نبود و میگفت این عهد لازمست شما را اگر بکنید آنچه شما را فرمایم
و در ان خلاف نکنید چون سوگند خوردیم گفت هر یکی از شما شمشیری در دست گیرید و بنزدیک علی بن
موسی الرضا شوید و بر هر حال که او را یابید با او سخن مگویید و شمشیرها در وی بندید و گوشت و خون و استخوان
و موی او بهم بر آیید و در میان بساطش گردانید و پیش من آیید و چون این کنید و پنهان دارید هر یکی از
شما را ده بدره سیم و ده ضیاع که پسندیده بود دهم و نزدیک من بهره مند باشید تا زنده باشم شمشیرها
برگرفتیم و بحجرهٔ او شدیم او را یافتیم به یک پهلو خفته بدست اشارت میکرد و با غلامی سخن میگفت که ما او را
نمی شناختیم و ما بدو شتافتیم و شمشیرها در وی بستیم و من شمشیر بنهادم و مینگریستم و گفتی که او دانسته
بود که ما نزدیک او خواهیم شد و چیزی پوشیده بود که شمشیر در وی کار نکند و ایشان بساط در نوردیدند
و با نزدیک مامون شدند گفت چه کردید گفت آنچه ما را فرمودی گفت باز مگویید چیزی از آنچه بود و چون
صبح روشن شد مامون بیرون شد و در مجلس خود بنشست سر برهنه و بندها باز کشاده و جزع و فغان
علیه بداد و بتعزیت نشست و انگه سر و پای برهنه برخاست تا بشود و در رضا را ببیند و من در پیش او
بودم چون در حجره رضا علیه شد و همه شنیدند و لرزه بر وی افتاد و پرسید که نزدیک او کیست گفتم
ندانم گفت بشتاب و بنگر صبیح گفت ما شتاب در خانه شدیم سیدم در محراب نشسته بود و نماز میکرد
و تسبیح گفتیم یا امیر رضا علیه نشسته و تسبیح میگوید لرزه بر مامون افتاد گفت شما مرا بفریفتید خدای
شما را لعنت کناد و بمن نگریست از میان جماعت گفت یا صبیح تو او را می شناسی بنگر یا صبیح و بنزدیک
او شو که نماز میکند صبیح گفت من در رفتم و مامون برگردید چون من به آستان در رسیدم او مرا گفت
یا صبیح گفتم لبیک یا مولای و بروی در افتادم گفت برخیز رحمت خدای بر تو باد میخواهند که نور خدای را
فرو کشند به دهانهای خود و خدای نور خود تمام کرد اگرچه منکران کاره آن باشند من بنزدیک مامون
شدم روی او بچون شب تاریک یافتم گفت یا صبیح چه دیدی گفتم بخدای که او در حجره خود نشسته است مرا

آواز داد و چنین و چنین گفت او بند خود بر بست و فرمود تا در را ببستند و گفتند بگویید که او غش کرده بود و با هوش
آمد هرثمه گفت من خدای را حمد و شکر بسیار کردم و نزدیک سیدم رضا علیه شدم چون مرا بدید گفت یا هرثمه آنچه صبیح گفت
مگوی الا با کسی که خدای دلش را امتحان کرده بود بمحبت و ولایة ما گفتم آری یا سیدی گفت بخدای که کید ایشان
ما را هیچ ضرری نرساند تا که کتاب باجلش رسد و عمر به پایان **معجزه اخری** روایت است از ابی الصلت
عبد السلام الهروی الفقیه که گفت چون رضا علیه از نیشابور بیرون شد تا بنزدیک مامون شود و نزدیک ده سرخ
رسید او را گفتند یا ابن رسول الله آفتاب بگردید نماز نکنیم او علیه فرود آمد و گفت آب بیارید گفتند با ما
آب نیست او علیه بدست خود خاک از زمین باز کرد و چشمهٔ آب ظاهر شد و او با جماعت وضو کردند و چشمه هنوز
باقیست که او را چشمهٔ رضا گویند و یکی آن چشمه بکند تا آب روان شد و بران مزرعه ساخت و از آن چشمهٔ رضا
گویند و آن موضع معروفست **معجزه اخری** محمد بن زید الرازی گفت در خدمت رضا علیه بودم چون مامون او را
ولیعهد کرد مردی از خوارج پیش او آمد و کاردی زهر داده در آستین کرده بود با اصحاب خود گفته بود که
بنزدیک این مرد شوم که دعوی میکند که پسر رسول خداست و در کار این طاغی شد چنانکه شد و او را از حجتش
بپرسم اگر او را حجتی نبود مردمان را از و راحت دهم و بیامد و بر وی دستوری خواست او را دستوری دادند
ابو الحسن علیه او را گفت مسئله ترا جواب دهم بشرطی که بدان شرط وفا کنی گفت آن شرط چیست گفت اگر ترا جواب
دهم جوابی که ترا خوش پسند کند و به پسندی آنچه در آستین داری بشکنی و باز بزاری خارجی متحیر شد و
کارد از آستین بیرون آورد و بشکست و گفت مرا خبر ده از آنکه در کار این طاغی شدی و ایشان نزدیک تو
کفار اند و تو فرزند رسول خدایی چه چیز ترا برین داشت ابو الحسن علیه گفت چه گویی نزدیک تو اینها کافر ترند
یا عزیز مصر و اهل مملکتش نه ایشان برحالتی اند که دعوی میکنند که موحدانند و آن جماعت بتوحید معترف
نبودند و خدای را نمی شناختند و یوسف بن یعقوب بن اسحق پیغمبری پسر پیغمبری پسر پیغمبری بود و آن عزیز
کافری بود یوسف او را گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم مرا ناظر انبارهای زمین این کن که من نگه دارنده
دانا ام و او در مجلس فراعنه می نشست و من مردی ام از فرزندان رسول خدای و او بجبر و اکراه درین کار داشت
اکنون تو چه منکر دیدی از من که کینه ور شدی گفت بر تو هیچ عیب نیست گواهی میدهم که تو فرزند رسول خدایی و راست
گویی **معجزه الاخری** شیخ ابو عبد الله الحافظ النیشابوری در کتاب مفاخر آورده است روایت از
علی بن محمد بن یحیی الواعظ از ابی الفضل بن ابی نصر الحافظ که گفت در کتاب علی الموسی العالی خوانده ام که روزی
رضا علیه پیش مامون شد و نزدیک او بود زینب کذابه و دعوی میکرد که او دختر علی بن ابی طالب است و
علی او را دعا کرده تا باقی ماند تا روز قیامت و مامون رضا را گفت بر خواهرت سلام گوی رضا علیه گفت بخدای

که او را خواهر من بنت واو را اولادت از علی بن ابی طالب بنت ماامون کفت مصداق قول تو جیست رضا علیه کفت ما اهل البیتیم وکوشت ما بر سباع حرام است اکر او را کوید سباع کوشت او را نخورد زینب کفت ابتدا بشیخ کن مامون کفت انصاف بداد و در برکه باز کشادند که سباع آنجا بود و رضا علیه در آنجا شد جون سباع او را بدیدند تبصبص کردن کرفتند و دنبال می جنبانیدند و پیش او اشارت کردند و رضا علیه در میان ایشان دو رکعت نماز کرد و از آنجا بیرون آمد و مامون زینب را فرمود تا فرود شود و پیش شد او را در پیش سباع انداختند او را بخوردند از آن سبب مامون بر رضا حسد کرد و در کتب اهل بیت حدیث زینب کذابه با نقی علیه آورده در عهد متوکل و ممکن که این نیز سبب که این نیز رضی دیگر بوده باشد والله اعلم **معجزه اخرى**
روایت کرد باسناد از مخزومی که کفت ابوالحسن موسی کس بما فرستاد و ما را جمع کرد و کفت میدانید که چرا شما را جمع کردم کفتیم نه کفت کواه باشید که این پسرم وصی منست و قیم بامر من و خلیفه از بعد من هر که او را نزدیک من وامی بود کو آن از پسرم بستاند و هر که او را وعده بود نزدیک کو از او طلب و هر که او را چاره نبود از دیدن من کو مرا مبین جز بکتاب او **معجزة الاخرى** خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله باسناد متصل از احمد بن محمد بن ابی نصر البزنطی که کفت ابوجعفر محمد بن علی بن موسی را علیه کفتم بدرستی که قومی دعوی میکنند که پدرت را علیه رضا مامون نام نهاد نه او که او پسندیده خدای بود در آسمانش و پسندیده رسول و امامان بود بر زمین او بعد رسول کفت بلی کفت پس چرا از میان ایشان رضا نام نهادند کفت زیرا که رضا دادند با و مخالفانش چنانکه رضا دادند با و موافقانش و این هیچ کس را نبود از پدرانش از برای آن او را رضا نام نهادند **ایضا من معجزاته** محمد بن الفضل الهاشمی که کفت چون موسی بن جعفر را وفات رسید من بمدینه آمدم و پیش رضا علیه شدم و بر و سلام کفتم و آنچه داشتم بدو رسانیدم و کفتم من ببصره خواهم شد و میدانم که در میان مردمان اختلاف بسیار شده است و خبر وفات موسی علیه بدیشان رسیده و شک نکنم که ایشان مرا بپرسند از برهان امام و معجزاتش اکر از آن چیزی بمن نمایی رضا علیه کفت این بر من پوشیده نبود و باو لیا و ما رسان ببصره و خبر بصره که من نزدیک ایشان خواهم آمد ولا قوة الا بالله از برای من بیرون آورد هرچه از آن پیغمبر صلعم نزدیک امامان بود آن برده بود و قضیب و سلاحش و غیر آن و کفتم تو کی بدیشان رسی کفت بعد رسیدن تو در بصره و شدن تو به روز چون من ببصره رسیدم ایشان مرا از حال بپرسیدند کفتم بدرستی که من پیش موسی بن جعفر شدم پیش از وفاتش بیک روز او کفت من خواهم مرد لامحاله چون مرا در لحد نهی مقام مکن و این ودیعتهای بمدینه برو بسر علی علیه رسان که او وصی منست و صاحب الامر است بعد از من خیان

کردم که امر او فرمود و ودیعتها بدو رسانیدم و او از مرد رفتن نامه رو نزدیک شما آید آنچه خواهید از وی پرسید عمرو بن الهداب از میان قوم آغاز سخن کرد و او ناصبی بود میل بر بندی کردی و اعتزال میکرد و کفت یا محمد بدرستی که حسن بن محمد مردیست از افاضل اهلبیت در ورع و زهد و علم و سلش و از جوانی میشنیدم علی بن موسی که تواند بود که اکر او را از معضلات احکام بپرسند در آن متحیر شود حسن بن محمد کفت و او در آن مجلس حاضر بود این مکوی یا عمرو بدرستی که علی از افضل چنانست که او صفت کرد و اینک محمد بن الفضل میکوید که او تا سه روز تا اینجا خواهد آمد تا این دلیل بس بود و ایشان متفرق شدند چون سیم روز بود رضا علیه رسید و بمنزل حسن بن محمد شد و سرایی از برای او خالی کرد و در پیش او و با مردمان قیام میکرد و مرا کفت یا محمد حاضر کن همه قوم را نزدیک محمد بن الفضل و غیر ایشان را و شیعه ما را و جاثلیق و راس الجالوت را و ایشان را فرمای تا بپرسند از هرچه خواهند ایشان را حاضر کردم و زندیق و متنبی نیز حاضر کردم و ایشان نمی دانستند که محمد حسن ایشان را برای چه میخواند چون همه حاضر آمدند بالشی بنهادند از برای رضا علیه و چون قرار کرفت کفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته مهیا بید چرا شما سلام ابتدا کردم کفتند نه کفت نا مطمئن و ساکن باشید کفتند تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد کفت منم علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن الحسین بن علی ابی طالب علیهم السلم و فرزند رسول خدای امروز نماز بامداد در مسجد رسول خدای کذاردم با موالی مدینه و چون نماز بکذاردم بر من خواند و من نمود نامه که صاحبش بدو نوشته بود و با من مشوره کرد در بسی از کارهای او و با من با او بکفتم آنچه وخط و نقص او در آن بود و او را وعده دادم که امروز بعد از نماز دیکر باز نزدیک من آید تا جواب نامه صاحبش بحضور بنویسد و فاکنم او را آنچه وعده داده ام ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و جماعت کفتند یا ابن رسول الله ما از تو معجز و برهانی میطلبیم که بشمار زمین و تو نزدیک ما راست کویی و برخاستند تا باز کردند رضا علیه ایشان را کفت باز نکردید که شما را جمع از برای آن کردم تا مرا بپرسید آنچه خواهی از آثار نبوه که از آن نباید الا نزدیک ما اهل البیت اکنون سوال بیارید عمرو بن هداب کفت بدرستی که محمد بن الفضل الهاشمی از تو چیزها یاد کرد که دلها از قبول نکند رضا علیه کفت مرا خبر داد از تو که می شناسی هرچه خدای فرو فرستاده و همه زبان و لغتها می دانی رضا علیه کفت راست کفت محمد بن الفضل و من او را بدان خبر داده بودیم اکنون بپرسید کفتند ما از الحتین باز نامیم بزبانها و لغتها انک رومی هندی فارسی و زنکی را حاضر کرده ایم کفت سخن کویید بد آنچه خواهید تا هر یکی را از ایشان بزبان ایشان جواب دهم ان شاء الله و هر یکی از ایشان مسئله پرسیدند بزبان و لغت خود و او ایشان را جواب داد آنچه پرسیدند بلغتها

ایشان و ایشان بخی ماندند و اقرار کردند که فصیح تر از ایشان گفت لغتها د ایشان و رضا علیه یا بن هدا
نکریست و گفت اگر من ترا خبر دهم ترا به انکه مبتلی کردانند ترا درین روز چون خوشنود شوی از ان تو تصدیق
کنی گفت نه که غیب جز خدای نداند گفت نخدای میکوید عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من
رسول رسول خدای نزدیک خدای مرتضاست و پسندیده و ما ایم فرزندان رسول خدای او را مطلع کرداند
بر انچه خواست از غیبش پس دانستیم آنچه بود و هست و آنچه خواهد بود تا روز قیامت و بدرستی که انچه
ترا خبر دادم یا بن هداب خواهد بود تا پنج روز دیگر اگر درست نشود انچه کفتم درین مدت من دروغ
زن باشم و اگر درست شود بدانی که رد کننده بر خدای و بر رسولش و ترا دلیلی دیگر است بدرستی که نزد و
بود که ترا الحمیت معیبت رسانند و نابینا شوی و هیچ نه بینی و این خواهد بود پس از ایامی و ترا دلیلی دیگر
است و انست که سوگند دروغ خوری و ترا به پیسی مبتلا کردانند محمد بن الفضل گفت ان همه یا بن هدا
وفود آمد و او مرا الکفتند رضا راست گفت یا دروغ گفت بدرستی که دران وقت که مرا بدان خبر داد
دانستم که ان خواهد بود ولیکن جلدی می نمودم انگه رضا علیه بجاثلیق نکریست و گفت هیچ دلیل کرده
است انجیل بر نبوت محمد گفت اگر انجیل بران دلالت کردی ما او را انکار نکردیمی گفت پس مرا خبر ده
که سکینه چیست که شمار است در سفر سیم جاثلیق گفت از خدای تعالی نامیست که روا نبود ما را که آن را
اظهار کنیم رضا علیه گفت اگر ترا مقرر کنم که ان نام محمد و ذکر است و اقرار عیسی بدان و انکه او بشارة
داد و بنی اسرائیل را به محمد تو بدان اقرار دهی و ترک انکار کنی گفت این اقرار دهم سخن که انجیل را
رد نکنم و ازان انکار نکنم رضا علیه گفت بر سفر سیم ربن فراگیر که در وست ذکر محمد صلعم رسید گفت
جاثلیق کیست این پیغمبر که صفت او کرده اند جاثلیق گفت صفتش بگوی گفت صفتش نکنم الا انکه خدای
صفت او کرده است اوست صاحب ناقه و عصا و کسان پیغمبر ای که او را می یابند نزدیک ایشان
نوشته شده در توریة و انجیل ایشان را بالمعروف می فرماید و از منکرشان نهی میکند و حلال میکند از
برای ایشان طیبات و حرام می کرد اند بر ایشان خبایث و اگران باری و تکلیفهای شاق که بر ایشان
بوده باشد از ایشان بنهد راست مینماید ایشان را براه راست دین و طریق مبین از تو می پرسم یا
جاثلیق بحق عیسی روح الله و کلمه او که می یابی این صفت در انجیل این پیغمبر را جاثلیق در ساعتی
سر در پیش افکند و دانست که اگر انجیل را انکار کند کافر شود گفت آری این صفت در انجیل است
و بدرستی که عیسی این پیغمبر را یاد کرده است و درست نشده است نزدیک ترسایان که او صاحب
شماست رضا علیه گفت چون کافر نشدی بانکار کردن انجیل و اقرار دادی بدانچه در انجاست از

صفت محمد صلعم سفر دوم فراگیر ربن که ورا تو تمام ذکر او و ذکر وصی او و ذکر دخترش و ذکر حسن و حسین چون
جاثلیق و راس الجالوت ان بشنیدند دانستند که رضا علیه عالمست بتوریه و انجیل گفتند بخدای که دفع ان بما آمد
چیزی که ما را ممکن نیست نشنیدند و دفع آن کردن توریت و انجیل و زبور و بدرستی که موسی و عیسی را
بشاره داده اند ولیکن مقرر نشده است نزدیک ما بدرستی که ان این محمد است ولیکن نامش محمد است و ما را روا نیست
که بنبوة او اقرار دهیم با شک در انکه او محمد شماست یا غیر او رضا علیه گفت در شک کرختن اکنون خدای تعالی
هرگز پیغمبری فرستاده است از فرزندان آدم از عهد او تا عهد ما که نامش محمد یا در کتاب می یابید از کتابها
خدای که بر پیغمبران فرستاده است جز نبی محمد از جواب امتناع نمودند و گفتند ما را روا نبود که اقرار دهیم شما را
بکره در اسلام ارید رضا علیه گفت یا جاثلیق تو امنی در ذمت خدای و در ذمت رسولش که از ما هیچ نبود نرسد
از انچه می ترسی و کراهیت میداری گفت چون مرا امن کردانیدی و امان دادی بدرستی که این پیغمبر که
نامش محمد است و ان وصی که نامش علی است و آن دختر که نامش فاطمه است و این دو سبط که
نامش حسن و حسین است در توریت و انجیل و زبور بنام الیشان رضا علیه گفت اکنون این چه یاد کردم در
توریة و انجیل و زبور از نام این پیغمبر و وصی و دختر و دو سبط راست است یا دروغ گفت راستست
و خدای جز حق نگفت چون رضا اقرار از جاثلیق بدان گرفت راس جالوت را گفت اکنون بشنو یا راس
جالوت فلان سفر از زبور او رد تا که برکه گند خدای بر تو و بر کسی که از و در وجود آمده رضا علیه سفر
اول از زبور خواندن گرفت تا که بذکر محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین رسید گفت از تو سوال میکنم یا راس جالوت
بحق خدای که این زبور داود و دهست و تراست انچه امان و ذمت و عهد جاثلیق را دادم راس جالوت
گفت آری بعینه در زبور دیدم و یافتم بنامهای ایشان رضا علیه گفت بحق آن ده آیه که خدای بر موسی
عمران فرو فرستاد در توریة که تو صفة محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین می یابی که ایشان را با فضل
و عدل نسبت داده اند گفت آری و هر کس انرا انکار کند کافر بود رضا علیه گفت اکنون بگیر ان سفر از
توریة و خواندن گرفت و راس جالوة تعجب میکرد از خواندن و بیان و فصاحتش بزبان او تا که بذکر محمد رسید
راس جالوت گفت آری اینست احماد و الیا و شبرا و شبیرا و تفسیر ان بتازی محمد است و علی و حسن و حسین
رضا علیه آن سفر تمام بر خواند چون از ان فارغ شد راس جالوت گفت یا بن رسول الله اگر نه
ریاست بودی که مرا بر جهودان حاصل شده ایمان آوردمی و امر ترا متابعت کردمی و بدان خدای
که توریت بر موسی فرو فرستاد که من ندیده ام قاری تر توریة و انجیل و زبور را از تو و از تو نیکو تر ندیده ام
به بیان و تفسیر و فصاحت این کتابها را و رضا علیه دران گفت و شنید بود با ایشان تا وقت زوال انگه

ایشان را گفت من نماز بگذارم و غذیه شوم از برای وعده که بوالی مدینه کرده ام تا جواب نامه خود نویسد
و بامداد نزدیک شما ایم انشاء الله و عبد الله بن سلیمان بانگ نماز و قامت بگفت و رضا علیه پیش رفت
و مردمان از امامی کرد و قراءت سبک خواند و رکوع کرد بسنت تمام و باز گردید و چون بامداد بود با آن مجلس
خود آمد و کنیزکی رومی را خواند پیش آوردند رضا علیه بزبان رومی او را گفت کدام دوست داری محمد را
یا عیسی را گفت پیش از این محمد را نمی شناختم عیسی را و اکنون محمد را شناختم محمد را دوستتر دارم از
عیسی و از همه پیغمبران بیشتر جاثلیق کنیزک را گفت چون در دین محمد آمدی عیسی را دشمن میداری گفت
معاذ الله بلکه عیسی را دوست میدارم ولیکن محمد بن دوستتر است رضا علیه جاثلیق را گفت تغیر آنچه کنیزک
گفت باین جماعت بگوی و آنچه تو گفتی و آنچه جواب گفت و جاثلیق آن همه با ایشان بگفت انگه جاثلیق
گفت یا ابن محمد اینجا مردی است سندی و ترسا و او بزبان سندی سخن گوی باشد گفت او را حاضر کن
او را حاضر کرد و بزبان سندی با او سخن گفت و با او حجت می آورد و در ترسایی او را بچیزی از چیزی نقل
می کرد و از سندی شنیدم که میگفت ثبطی ثبطی ثبطلر رضا علیه گفت خدا را بیگانگی یاد کرد و انگه در عیسی
و مریم با او سخن گفت و او را بردم از حالی بحالی می برد تا که بزبان سندی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمدا رسول الله و کمری بر میان داشت از او باز کرد زناری در زیر آن ظاهر شد گفت یا ابن رسول
الله تو این زنار را بدست خود ببر رضا علیه کاردی برداشت و از او ببرید انگه محمد بن الفضل الهاشمی را
گفت این سندی را بحمام بر و او را پاک کن و او را و عیال او را کسوتی نو بپوش و ایشان را بمدینه بر و چون
از خطاب آن قوم فارغ شد گفت بدرستی که نزدیک شما درست شد آنچه محمد بن الفضل هاشمی
رسانید از من گفت آری بخدای که ما را ظاهر شد از تو زیادت با اضعاف آن و بدرستی که محمد بن
الفضل ما را گفته است که ترا بخراسان می برند گفت راست گفت الا که مرا باکرام و تعظیم برند و محمد بن الفضل
گفت آن جماعت او را بامامت گواهی دادند و آن شب نزدیک ما بود چون بامداد بود جماعت را وداع
کرد و مرا وصیت کرد بدانچه خواست و برفت و من بتشییع او شدم چون بمیان راه رسیدیم آواز راه
بایک جانب شد و چهار رکعت نماز کرد انگه گفت یا محمد باز گرد در حفظ خدای چشم فراهم کن چشم برهم
نهادم گفت باز گشای چشم باز کردم بر در خانه خود بودم و رضا را علیه ندیدم و سندی و عیال او را
با مدینه بردم در وقت موسم محمد بن الفضل گفت از آنچه رضا علیه مرا بدان وصیت کرد در وقت
باز گردیدنش از بصره آن بود که گفت بکوفه شو و شیعه را جمع کن و ایشان را آگاه کن که من نزدیک
ایشان خواهم آمد و فرمود که در سرای حفص بن عمیر الشکری فرود آیم و من بکوفه شدم و شیعه را اعلام

کردم

کردم که رضا علیه بنزدیک شما خواهد آمد و روزی نزدیک نفر مزاحم بودم که سلام خادم رضا علیه بر من گذر
کرد بدانستم که رضا علیه آمده است بشتافتم و بسرای حفص بن عمیر شدم او علیه آنجا بود و سلام کردم جواب داد
و گفت طعامی بسیار از برای شیعه گفتم آن ساخته ام حمد خدا را اگر توفیق تو شیعه را جمع کردیم گفت
یا محمد کسی که در کوفه است از متکلمان و علماء ایشان حاضر کن حاضر کردم رضا علیه ایشان را گفت بدرستی
که من میخواهم که شما را از خود نصیبی کنم چنانکه اهل بصره را نصیبی کردم و بدرستی که خدای در من آموخت هر
کتابی که فرستاده است انگه روی بجاثلیق کرد و او معروف بود و علم انجیل خوانده بود گفت یا جاثلیق
هیچ می شناسی عیسی را صحیفه که در آن پنج نام بود از او از گردن خود در او بختی چون بمغرب بردی
خواستی که مشرق شوی آن صحیفه را باز گشادی و سوگند بر خدای دادی بیک نام از آن پنج نام خدای
از برای آن زمین در نور دید و مشرق شدی در لحظه جاثلیق گفت من آن صحیفه ندانم اما آن پنج نام او را بود
چون بدان یا یکی از آن از خدای چیزی خواستی بدو دادی گفت الله اکبر چون آن نامها را انکار
نکردی پاکی هست اگر صحیفه اقرار کنی یا آنرا انکار کنی بر قول او گواه باشید و گفت ای مردمان نه
منصف ترین مردمان آن باشد که حجت آرد بر خصم خود بمله او و کتاب او و پیغمبران او و شریعت او گفتند
آری رضا علیه گفت پس بدانید که امام نیست بعد از محمد صلعم الا کسی که قیام کردند آنچه محمد بدان قیام کرد
تا که کار بدو رسید و امامت نشاید الا کسی را که حجت گوید با ادیان بر همانا بر آیه راس جالوت گفت
این دلیل چیست بر امام گفت انکه عالم بود بتوریه و انجیل و زبور و قرآن حکیم و حجت آرد بر اهل توریه
بتوریه ایشان و با اهل انجیل بانجیل ایشان و با اهل قرآن بقرآن ایشان و انکه عالم بود بهمه لغتها
تا بر او پوشیده نماند زبانی و با هر قومی حجت آرد بزبان ایشان و انکه با این خصلتها پرهیزکار بود
از همه عیبی و عادل و منصف و حکیم و مهربان و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده و راست گوی و نیکو
کار و امین و کارکن و در او دو ز انفر بن مراحم بر خاست و گفت یا ابن رسول الله چه گویی در حق جعفر
بن محمد گفت چگوییم در حق امامی که امت محمد گواهی داده اند که او عالمترین اهل روزگار خود بود گفت
چه گویی در حق موسی بن جعفر گفت همچون پدر بود و بدرستی که مردم در کار او حیران شدند و بدرستی که
موسی بن جعفر مدتی عمر یافت و با نبطیان بزبان ایشان سخن میگفت و با اهل خراسان دری خراسانی
میگفت و با اهل روم رومی و با عجم بزبانهای ایشان سخن گفتی و بنزدیک او می آمدند از آفاق علمای
ترسایان و جهودان و او بکتابها و زبانهای ایشان با ایشان حجت میگفت چون مدة بسر آمد و وقت
وفاتش بود مولای او خبر من آورد که می گوید ای پسر بدرستی که اجلم رسید و مدة بگذشت و تو وصی منی

وبدرستی که رسول خدا را صلعم چون وفات نزدیک آمد علی را علیه بخواند و او را وصی کرد و آن صحیفه
با وی بود که در آن جاها مهیا بود که خدای خاص گردانیده بود انبیا و اوصیا را بدان و گفت یا علی نزدیک من آی
و رسول خدای ردای خود بسر علی فرا گرفت آنگه گفت زبان بیرون کرد از انجا تم خود مهر کرد و گفت یا علی
زبانم در دهن گیر و از آن مک و آنچه در دهن یابی فرو بر علی علیه چنان کرد و او را گفت بدرستی که خدای
تعالی ترا تفهیم کرد آنچه مرا تفهیم کرد و ترا بینا کرد آنچه مرا بینا کرد از علم الا نبوت که پس از من پیغمبری نباشد
و همچنین بود امامی بعد امامی چون موسی علیه بگذشت من دانستم هر کتابی و هر زبانی والحمد لله رب العالمین

سبب قتلش روایت کرد باسناد از ثمار بن زید که گفت مامون سخت رنجور شد رضا علیه
نزدیک او شد مامون او را گفت یا ابوالحسن دانی که مرا وفات خواهد رسید گفت ترا وفات نرسد
تا بر من متغیر شوی و دوستی تو مرا با دشمنی گردد و مرا در انگور زهر دهی و مرا بیش تیر اندازی و مرا
بر زمین خراسان افکنی مامون گفت بخدای که آن هرگز نکنم با تو علی علیه گفت بخدای که آن خواهد
بود همچنانکه با تو میگویم **روایت کرد** از جماعتی از ابی صلت عبد السلم بن صالح الهروی که گفت خدمت
رضا علیه میکردم بطوس چون وفاتش نزدیک آمد مرا گفت در روز یکشنبه شب دوشنبه یا ابا صلت
درین قبه شو و خاک او بیش من آر از چهار موضع از نزدیک دروازه و از نزدیک بالین این مرده و از
نزدیک پایینش و از نزدیک قبله و از اجداد ایش منزل رفتم و از آن چهار موضع خاک که او فرموده
بود خاک بیاوردم چو پیش او بایستادم گفت بمن ده خاکی که در دست داری و آن نزدیک در بود
باو دادم از او گرفت و بینداخت آنگه فرمود که فردا مرا درین موضع گوری بکنند سختی پدید آید که اگر هر
کلنگی که در طوس است جمع کنند از آن برکنده نشود و گفت آن خاک که از بالین گور برگرفتی بمن ده
باو دادم از او گرفت و بینداخت و گفت انجا هم گوری و سختی پدید آید که نتوانند آن کندن آن خاک
که از پایین برگرفتی بمن ده باو دادم آن نیز بستد و بینداخت و گفت اینجا نیز نتوان گور کندن از
سختی و گفت خاکی که از جانب قبله آورده بمن ده باو دادم گفت این خاک من است فردا اینجا برای
من گوری بکنند چون آن گور بکنند فرمای تا هفت زینه بکنند و فرمای تا لحد کنند و طولش یک زراع
باشد و پهنای کنند در عرض یک زراع و فتری در عمق یک زراع که بدرستی که از از برای من
فراخ کنند و در بالین گور من نمی بینی این کلمات بگوی که در تو آموزم و آبی پدید اید که لحد پر شود از آن
و در آن آب ماهیان خردی بینی نانی که من بتو دهم از برای آن ماهیان پاره کن تا از آن بخورند و ماهی بزرگ
بینی که آن ماهیان خرد را برچیند و غایب شود و تو دست بر آن آب نه و کلماتی که من در تو آموزم

بگوی

بگوی تا آب بر زمین فرو شود و آن مکن جز در حضور مامون و باید اد که من نزدیک مامون شوم
چون از نزدیک او بیرون ایم با من سخن بگوی اگر سر من پوشیده بود و اگر پوشیده نبود سخن گوی تا جواب
گویم چون روز دوشنبه شد مولای من عمامه بر سر بست و برخاست تا پیش مامون شود غلامان پیش
او باز آمدند و گفتند بدرستی که مامون ترا میخواند او علیه بیرون رفت و من بر اثر او میشدم تا در پیش مامون
شد و در پیش مامون طبقی انگور نهاده بود و خوشه از آن در دست گرفته بود و میخورد چون سیدم علیه را
دید گفت ای مرد بدرستی که کار نزدیک آمد و از آن ترکه گمان می بری و اگر خواستی با خدای رسیدی
به آنچه میخواهی که پرورسی مامون گفت بخدای که من هیچ نکردم از آنچه تو گمان می بری و سوگند بسیار یاد کرد
سیدم چون او سوگند خورد از آن انگور یک دانه برگرفت و در دهن نهاد و برخواست و سر پوشیده و
بیرون آمد و من بر پی او میشدم تا بسرای در شد و مرا اشاره کرد که در دربند من دربستم و او بابستر خود شد
و جامه در پوشید و من نزدیک در بایستادم جوانی را دیدم نیکوروی دو حله پوشیده که او را مانند کردم
بعلی علیه گفتم ترا درین سرای که آورد گفت صاحب سرای گفتم تو کیستی گفت منم حجت خدای بر تو از علی
من یا از لی او فرا شدم نزدیک رضا علیه شد و رسیدم بر و میل کرد و بر و سلام گفت و با او بنیاد راز گفتن
کرد پنهان از من و سر بزیر جامه او در کرد نزدیک سینه او و سخن میگفت آنگه دست بیرون کرد و در دستش
چیزی سفید بود از او در دهان او نهاد و او فرو برد و گویی جان علی در آن بود و او علیه وفات کرد و آن
جوان مرا گفت برخیز یا ابا الصلت در خانه سفطی مهر بر نهاده است پیش من آر که کفن پدرم در آنجاست
و من آن سفط در آن خانه دیده بودم برداشتم و پیش او آوردم و بنهادم مرا گفت در شو و نعش یعنی جنازه
بیار گفتم یا سیدی اینجا نعش میت کسی را بیاریم تا راست کند گفت چنان کن که ترا می فرمایم در خانه شدم
نعشی بود در میان خانه نهاده بود و پیش او آوردم آنگه گفت برخیز و ازین آب برگیر در دستم بریز گفتم
تا آب گرم کنم گفت باز نگر نگاه کردم دیگی آهنی دیدم که می جوشید بی آنکه در زیر آن آتشی بود و آنگه رضا را
دیدم بر نعش و هیچکس را ندیدم که او را برداشت او علیه برخاست و جامه از رضا علیه بیرون نکرد و او را
بشست و حنوط کرد و کفن و نماز کرد و من نیز با او نماز گذاردم آنگه او را برگرفت و در تابوت نهاد
و او را بسوی سقف خانه برداشت سقف شکافته شد و تابوت بهوا بر شد سوی آسمان من گفتم یا سیدی
این ساعت مامون علی علیه را از من طلبد من چه گویم گفت خاموش باش که همین ساعت باید هیچ پیغمبر
نباشد که در مشرق یا در مغرب وفات کند الا که خدای تعالی میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند او این
سخن تمام نگفته بود که سقف خانه شکافته شد و تابوت فرود آمد و ابوجعفر علیه آن را برگرفت و پیش خود نهاد

وبرخاست وندانستم که اواز کجا بیرون شد ومرا گفت از بوای در بازگشای باز نگریستم او را ندیدم
اواز غلامان شنیدم که در میکوفتند باز کشادم مامون را دیدم مرا گفت رضا را چه کردی گفتم وفات
کرد او جامه بشکافت ومرا گفت وا اماماه وا سیداه بعضی از وزیرانش گفتند سبحان اگر خان بود چرا او را
کشتی انگه مامون گفت از برای او در نزدیک در گوری کنید من از پی قوم فرا شدم چون گور کندن گرفتند
زمینی سخت پیدا شد مامون زاهدان خبر دادند گفت نزدیک بالین گورش بکنید بکندند هم سختی پیدا شد
گفت بر بالین گورش کنید چنان کردند انجا هم سختی پدید آمد او را گفتند او زیر را گفت و زیر گفت او امامت
و امام نباشد الا در پیش قوم از برای او گور در قبله گاه کندن گرفتند من گفتم هر بیستی که رضا با من چنین
و چنین گفته است او گفت چنان کنید که ابی الصلت شما را گوید و از برای او لحد کندند من گور بکندم چنانکه مرا
فرموده بود و ماهیان خورد دیدم نزدیک بالینش و نمی پدید امد و من آن کلمات بگفتم لحد پر آب شد و نان
در پیش ماهیان انداختم از ان بخوردند و ماهی بزرگ پیدا شد و آن ماهیان خورد را برچید و غایب شد و من
آن نگردم الا در حضور مامون و وزیرانش مامون گفت هر بیستی که رضا علیه در حال حیوتش عجایب
بسیار بما می نمود در وفاتش نیز بما می نماید و وزیرش گفت شما را امید ای که چه مثل است گفت نه گفت رضا
علیه شما را اعلام می کند و بتو می نمود که عدد شما که فرزندان عباسید بسیارست چون مدت شما بگذرد
خدای تعالی بر شما مسلط کند مردی را از ال محمد علیه که رنیم را از شما پاک کند و همه را هلاک کند و او فرمود
تا وزیرش را بکشیدند انگه مرا گفت یا اباصلت آن سخن که میگفتی بمن آموز گفتم بخدای که از یادم رفت گفت
دروغ گفتی و سه روز مرا حبس کرد و غذا بم میکرد یک شبی دعا گفتم و از خدای فرج خواستم آواز هاتفی
شنیدم باز نگریستم مردی را دیدم ایستاده مرا گفت بیرون شو یا اباالصلت که بر تو هیچ خوف نیست و تو
مامون را نه بینی و او ترا بیرون رفتیم کسی ندانست و مامون را دیگر ندیدم تا غایت وفات و دفنش عم
طوس بود در دیهی که از ان سناباد گویند از روستاء نوقان و دفنش در سرای حمید بن قحطبه الطائی در
قبه که در انجا بود گور هارون الرشید یا جانبی با جانب او و از ان سو که با قبله دارد در ماه رمضان بود از
روز آدینه سنه ثلاث و مائتین و عمرش چهل و نه سال و شش ماه بود مقام شد از انجمله با پدرش موسی بن
جعفر بود بیست و نه سال و دو ماه رسیده بود و در ایام عمرش بقیه ملک رشید بود و بعد رشید محمد زبیده
معروف بامین پادشاه شد سه سال و بیست و پنج روز انکه امین را معزول کردند و عمش ابراهیم بن شکله را
بنشاندند چهارده روز انکه محمد بن زبیده را از حبس بیرون کردند و دیگر بار او را بیعت کردند و در ملک بنشست
یکسال و شش ماه و بیست و سه روز انکه مامون پادشاه شد بیست سال و بیست و سه روز بیعت برای ملک

خود از برای علی موسی بن رضا علیه بستد ابی رضا او و بعد از ان بود که او را بکشته تهدید کرد و بر و الحاح کرد
بار ها و او علیه از ان ابا میکرد تا که ابا کردن ان نیز بشرف هلاک بود انگه گفت خدایا تو مرا نهی کرده از انکه خود را
بدست خود در تهلکه افکنم و من از قبل عبدالله مامون بشرف کشتنم اگر ولایة عهد او قبول نکنم و هر بیستی که
مرا اکراه بران داشتند و مظلوم گردانیدند چنانکه یوسف و دانیال را علیهم السلم مضطر گردانیدند تا هر یکی
از ایشان ولایتی قبول کرد از طاغی روزگار خود خدایا عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست جز از قبل تو مرا
توفیق ده تا دین ترا اقامت کنم و سنت ترا زنده دارم که توئی مولا و یاور من نعم المولی انت و نعم النصیر انگه
ولایت از مامون قبول کرد و گریان و اندوهناک بود و بدان شرط قبول کرد که هیچکس را از ولایة نبدید و هیچکس
معزول نکند و سنت نگرداند شیری بود از دوزو مامون از برای او بیعت ستد بر مردمان خاص و عام
ایشان و هر گاه که مامون را از فضل و علم و سیرت خوب و تدبیر نیک رضا علیه چیزی ظاهر شدی بران در
و حسد بردی و کینه در شدی تا دلش ازو تنگ شد و با او غدر آورد و بزهرش بکشت و او علیه بارضوان
و کرامت خدای گردید

فصل سی و نهم فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الجواد التقی عم و طرف من معجزاته و فضائله و وفاته و ولادته عم

ولادتش علیه السلم خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله
گفت ولادت امام محمد بن علی التقی علیه روز سه شنبه بود و در روایتی دیگر است که ولادتش بمدینه بود روز
آدینه ده شب گذشته از رجب سنه خمس و تسعین و مایه و گویند هجده شب گذشته بود از رمضان و گفته اند ماه
که نیمه ماه و نام مادرش سکینه بود و گویند صفیه و او از جهینه بود و گویند نامش خمصانه بود و رضا علیه نامش خیزران
نهاد و او را از فرزندان علی التقی بود و علی او را بود و موسی او را عقبی بود و از دختران خدیجه بود و حکیمه و ام
کلثوم از امهات او بودند معجزه من معجزاته علیه السلام روایت کرد محمد بن علی بن محمد شادان القزوینی
باسناد متصل از محمد بن حسان از علی بن خالد و او زیدی بود که گفت من بعسکر بودم علیه شنیدم که انجا مردی
محبوس است و او را در بند ناحیه شام آورده اند و گفتند که او دعوی پیغمبری کرده است علی بن خالد گفت
بزندان شدم و با دربانان و حاجبان مدارا کردم تا که بدان مرد رسیدم مردی با فهم و کیاست دیدم
او را گفتم قصه و کار تو چیست گفت من بشام بودم خدای را می پرستیدم در موضعی که از ا راس الحسین گویند در
عبادة بودم که شخصی بیامد و مرا گفت برخیز با من برخاستم باز نگریستم با او در مسجد کوفه بودم مرا گفت این
مسجد را می شناسی گفتم آری این مسجد کوفه است او نماز کرد و من با او نماز کردم انگه باز نگریستم خود را با او
مسجد رسول دیدم بمدینه بر رسول سلام گفت و نماز کرد و من نیز با او نماز کردم و بر رسول صلعم صلوات و سلام
ناگاه خود را بمکه دیدم و آنجا با او مناسک بگذاردم باز نگریستم خود را در ان موضع دیدم که خدای را می پرستیدم

شام و آن مرد برفت و سال دیگر آن مرد را دیدم همچنان کرد که آن سال اول کرده بود و چون از مناسک
فارغ شدیم او را با شام برد و خواست که از من مفارقت کند گفتم از تو میخواهم بحق آن کس که ترا قادر کرد تا
برآنچه من دیدم که مرا خبر دهی که تو چه کسی گفت منم محمد بن علی بن موسی و این خبر فاش شد تا بمحمد بن عبد الملک
الزیات رسید کس بمن فرستاد و مرا گرفت و بند آهنین بر نهاد و بعراق فرستاد و او را گفتم اکنون
قصه بنویس به محمد بن عبد الملک گفت کیست که اکنون برای من آلت کتابت آرد من رفتم و دوات و کاغذ
حاضر کردم و او قصه بنوشت به محمد بن عبد الملک محمد بر قصه توقیع کرد که بگوی آن کس را که ترا در یک شب از
شام بکوفه آرد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه با شام برد تا ترا از زندان برد علی بن خالد گفت
من از آن غمناک شدم و با او رفق کردم و او را بصبر فرمودم و دیگر روز بامداد بآنجا رفتم حارس و زندان
بان و لشکر و خلق بسیار دیدم گفتم این چه حالت است گفتند آن مرد را که از شام آورده بودند و دعوی پیغمبری
کرده بود دوش کم یافته اند و نمی دانند که بزمین فرو شده و یا مرغی او را بهوا برده **معجزة اخری**
روایت کرد باسناد از عبد الله بن محمد که ابن زید گفت محمد بن علی را علیه دیدیم و کاسه چینی در پیش او
مرا گفت یا عماره این عجب می بینی گفتم آری دست بران کاسه نهاد بگداخت و آب شد انگه از آنجا جمع
کرد و در قدحی کرد و دست بران بسود همان کاسه شد که بود **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد
از محمد بن اورمه که گفت از برای من چنین یاد کردند که معتصم جماعتی را از وزرای خود بخواند و گفت
از برای من بر محمد بن علی علیه گواهی بدروغ دهید و بنویسید که او خواست که خروج کند و او را بخواند
که بدرستی که تو خواستی که بر من خروج کنی گفت بخدای که ازین هیچ نکردم گفت بدرستی که فلان
و فلان کس بر تو گواهی میدهند و آن جماعت را حاضر کرد ایشان گفتند آری این نامها از غلامان تو گرفتیم
و او در رواقی نشسته بود ابو جعفر علیه دست برآورد و گفت خدایا اگر بر من دروغ گفتند ایشان را بگیر
دیوار و سقف آن موضع را دیدیم که در جنبش آمد و هر که یکی از آن برخواستی بیفتادی معتصم گفت یا ابن
رسول الله من توبه کردم از آنچه گفتم از خدای تعالی بخواه تا این ساکن کند گفت خدایا این را ساکن کن
که میدانی که ایشان دشمنان تواند و دشمنان من پس موضع ساکن شد **معجزة الاخری**
روایت کرد باسناد از عماره بن زید که گفت ابراهیم بن سعید گفت محمد بن علی بن موسی را دیدم علیه
که دست بر برگ زیتون میکرد و در دست او سیم می شد و من بسیار از آن سیم ستدم و در بازارها خرج
کردم و متغیر نگردید **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از محمد بن عمر الخزموی (?) که گفت محمد بن علی
الرضا را علیه دیدم که دست بر منبری نهاد هر چیلی (?) از جنس خود برگ بیرون آورد و او را دیدم که با گوسفندی

سخن

سخن میگفت و گوسفند او را جواب میداد **معجزة الاخری** روایت کرد باسناد از محمد بن حسان
که مرا گفت درد چشمی سخت پدید آمد چنانکه نابینایی نزدیک بود چون شبانگاه چشمهای من پر آب شدی و
بی طاقت و مضطرب می بودی نزدیک ابو الحسن علیه شدم و گفتم جانم فدای تو باد بر من رحمت کن و به
بین که چشمم چونست دوات و کاغذ برگرفت و نامه بنوشت و مهر کرد و بمن داد و گفت نزدیک ابی جعفر
علیه شو و نامه با وده و خود را بده و در بال و آزو درخواه تا ترا دعا کند و ابو جعفر آن روز شانزده ماهه بود
نزدیک او شدم و دایه او را برگرفته بود روی و چشم بر در مالیدم و نامه با و دادم و گفتم ابی ابو الحسن علیه
بتو فرستاده و مرا گفته از ابو جعفر درخواه تا ترا دعا کند نامه از من بستد و روی و دست باسمان کرد و در
ساعتی خاموش بود که از هیچ سخن نمی شنیدم و بخدای که دست و چشم از آسمان نه گردانید تا که چشم باز
در روشن به شد **معجزة من معجزاته** روایة کرد باسناد از عماره بن زید که گفت ابراهیم
بن سعید که نزدیک محمد بن علی علیه نشسته بودم که اسبی با دیان گذر کرد او گفت این اسب امشب کره
براید موی پیشانی سفید و دنبال و داغی سفید بر پیشانی من آن اسب را گوش داشتم آن شب کره
آورد چنانکه او صفت کرده بود دیگر روز پیش او شدم گفت یا بن سعید شک کردی دران که دی روز گفتم
بدرستی که کرگسی در خانه داری که آبستن است به پسری یک چشم بخدای که پسرم محمد را ولادة و یک چشم
بود و من ترک گشتن ال ابی طالب کردم **معجزة ایضا من معجزاته** روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمة
الله علیه باسناد متصل از محمد بن العلا که گفت شنیدم از یحیی بن اکثم قاضی القضاة که میگفت پس از آنکه
با او بسیار بکوشیدم و بارها با او مناظره کردم و محاوره رفت و لطفها کردم و طرایف بهدیه پیش او بردم
و او را می پرسیدم از علوم آل محمد و آنچه از ایشان روایت میکنند او گفت ترا خبر دهم بچیزی از اسرار
پوشیده دار تا که من زنده باشم انگه تو دانی من روزی بمدینه در مسجد بودم بر تربة رسول صلعم طواف
میکردم محمد بن علی الرضا را دیدم که طواف میکرد مرا مسئلها بود دران با او علیه مناظره کردم دران تتمه جواب
من بگفت او را گفتم بخدای که میخواهم از تو سوالی کنم و از آن شرم میدارم گفت من ترا بدان خبر دهم پیش از
انکه تو گویی و گفت میخواهی که مرا از امام پرسی گفتم بخدای که سوال من همین بود گفت منم آنچه تو می طلبی گفتم نشانی
میخواهم او عصایی در دست داشت آن عصا سخن گفت و گفت بدرستی که مولای من امام این روزگار است
و اوست حجت براینجا نوشته و گفت الی الحسن را این بپرس گفت نزدیک پدرش شدم و او را خبر دادم گفت
جز جواب شنزادی (?) گفتم جواب آن نزدیک من بنود گفت بیار از ابر و عرصه (?) داشتم گفت بنویس بسم الله الرحمن
الرحیم خدای رشد ترا الهام کناد نامه تو رسید بدانچه ما را امتحان کرده بودی از سر تعنت تا مگر راهی یابی

بطعن بر ما اگر از جواب آن عاجز آیم و خدای را حجت داده و بر حجت بوده بدرستی که ما مسایل را شرح داده‌ایم و دروغ

گردانیدیم منهم با آن دار و بدل از الاصفاکن که حجت بر تو لازم باد ان الله و شبیه از قول خدای عز و جل قال الذی

عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک که پیغمبر خدای سلیمان محتاج بود بعلم کسی که از ادکم بود

و سلیمان او حجت خدای بود و بر خلقش **جواب** بدرستی که آن مرد آصف بن برخیا وصی او بود و سلیمان

خالی نبود از شناخت آنچه آصف دانست اما دوست داشت که امت خود را شناسا گرداند از جن و انس که

آصف حجت است و آن هم از علم سلیمان بود که بودیعت با آصف داده بود با مر خدای تعالی و خدای تعالی آن

آن مفهوم گردانیده بود با مر خدای تعالی تا در امامت و دلالت او خلاف نکنند چنانکه سلیمان را تفهیم کرد در حال

حیوة داود تا نبوة و امامت او بدانند بعد داود و تا حجت بر خلق موکد بود و تا امت بر و محقق نشوند بعد داود

و اما آنچه پرسیدی از معنی قول خدای تعالی که و خروا له سجدا و چگونه انبیا یوسف را سجده کنند بدرستی که سجود

یعقوب و فرزندانش یوسف را نبود ولیکن شکر خدا را بود بر آنکه پراکندگی ایشان را بجمعیت بدل کرد و یوسف را

نبوة و ملک داد **و اما قول** خدای تعالی و ان کنت فی شک مما انزلنا الیک فسئل الذین یقرؤن الکتاب من

قبلک و آنکه خطاب کرد با پیغمبرش پس او شک کرده بود و اگر مخاطب غیر اوست پس کتاب بر غیر فرو فرستاده نشده

پس او چگونه خطاب کند با سوال رسولانی را که پیش از او گذشته باشند بدرستی که مخاطب بان رسول خدای بود

و او در شک نبود از آن ولیکن جاهلان گفتند چگونه خدای تعالی فرشته را رسولی نفرستاد که ما فرق باهم

میان او و میان خود در مستغنی بودن از طعام و شراب و رفتن در بازارها پس خدای تعالی به پیغمبر خود وحی فرستاد

که بپرس از آنانکه کتاب می خوانند بحضور آن جاهلان که هرگز خدای تعالی رسولی نفرستاد پیش از تو الا آنکه

آن رسول طعام میخورد و در بازارها میرفت پس ترا نیز بر ایشان اقتدا است و آنکه گفت اگر در تو شکی بود او علیه

در شک نبود ان مضافات کلام است چنانکه در آیه مباهله گفت ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین یعنی تا دعا کنیم

بر دروغ زنان لعنت کنیم و نه آنست که دروغ زنان آن قوم اند و نگفت که بر ایشان لعنت کنیم تا ایشان با مباهله

اجابت کنند و او را از مسجد حرام بمسجد اقصی بردند یعنی بیت المقدس و از برای او پیغمبران و مرسلان را جمع کردند

و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگ نماز و قامت بگفت تا دوگانه بگزارد انگه پیغمبر صلعم را فرمود تا از برای

ایشان امامی کند و فرمود تا از ایشان سوال کرد و ایشان گواهی دادند بیگانگی خدا او و رسالة او و گفتند میثاق

ان از ما فراستده اند و ایشان را پرسید از کسانی که انبیا را تصدیق کرده اند و تکذیب از امتان ایشان

و او را آنچه داده اند و بشناخت هرچه بود و خواست بود از کار ایشان و شکی که یاد کرد ان شک منافقان بود در نبوة

محمد صلعم و آنچه در حق او گفتند و بسحرش نسبت کردند و خدای تعالی قول ایشان باطل گردانید و حجت بر ایشان لازم کرد

بمعجزات

بمعجزات و براهین و آیات و دلایل که پیغمبر خود را داد و خدای تعالی دانست که پیغمبر او ادای رسالت کند و دروغ

نگوید ولیکن دوست داشت که از نفس خود انصاف دهد **و اما** آنچه پرسیدی ازین آیه و لو ان ما فی الارض

من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله این کلمات چیست و این اقلام و محل این هفت

دریا کجاست از زمین بدرستی که همچنانست که حق تعالی فرمود اگر درختان دنیا همه قلم بودی و دریا مداد و هفت دریا

دیگر ایزاد بودی تا از زمین چشمها روان بودی چنانکه در ایام طوفان روان شد کلمات خدای بنه رسیدی

و کلماتی که فضل آن در نیابند چنان خدا اینند بر خلقش و امینان او بند بر وحیش هر که دون ایشانست عوز علم

علم ایشان در نیابند اما دریا محل این زمینست و آن عین الیمن است و عین الکبریت و عین برهوت و عین

ماهروان و چمه ماسبدان و بحیرة الطبریه و حمة افریقیه **و اما** آنچه پرسیدی از قول خدای تعالی که او یزوجهم

وجهم ذکرانا و اناثا و چگونه ذکران را تزویج کند و خدای تعالی بر آن عقوبت کرده است در دنیا و ایشان را

بدان سرزنش کرده در کتاب خود آنجا که فرمود اتاتون الذکران من العالمین معاذ الله که خدا اجل جلاله آن

خواسته باشد که تو بر خود تلبیس کرده و بتاویل آن طلب رخصت کرده در ارتکاب حرامی هر که آن کند گناهی

کرده بود عظیم که عذابش مضاعف بود روز قیامت و جاوید در عذاب ماند مگر که توبه کند و ایمان آرد

و عمل صالح کند و آنکه بر هدایت ماند ولیکن خدای تعالی زن دهد مردان را از مطیع او باشند از آدمیان از زنان

آدمی و از حوران و زنانی را که مطیع باشند شوهران دهد از مردانی آدمیان که مطیع او باشند بخدای جز حق

نگوی و اگر نه ترا در دوزخ اندازند و مستوجب ملامت و دور از رحمت **و اما** آنچه پرسید از قول خدای

که فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و خدای شهوات از برای ایشان آفرید و ایشان را مباح گردانید چرا

ایشان را بر آن عقوبت کرد بدرستی که آن درخت را که آدم را از آن نهی کرد درختی خوردنی نبود بلکه درختی

بود خدای تعالی ایشان را فرموده بود که بچشم حسد بکسی ننگرند که خدای تعالی او را بر ایشان فضل نهاده بود

و سخنی نگویند که ندانند و آدم آن فراموش کرد و نگریست و سخن گفت و او را عزمی نیافت و آنچه فرمود که

از آن درخت مخورید و نخورند مراد آنست که در آن سخن گفتند نشنیده قول خدای آنجا که نهی کرد از غیبت

و سخن بیکه ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت گوید در حق برادر مومن **اما** آنچه پرسیدی از حکم

علی علیه السلم در خنثی که او چگونه دانند که خنثی مرد که او بول میکند باز آنکه ایمن نباشند از آنکه او مرد بود

یا زن یا نه مرد و نه زن در دروغ او توانند نگریست بدرستی که چون چنان بود اگر خنثی را برهنه فرمایند و جماعتی

گواهان سر یکی با آینه بایستند و خنثی برهنه در پس ایشان بایستد و فرج برهنه بول کند و ایشان آینه مقابل او بدارند

و صورت دل آینه بینند و بران حکم کنند و آنچه پرسیدی مردی بگله گوسفند شد راعی را دید که با میشی جمع شده بود

چون صاحب گوسفند در میان گله بید او را یاد کرد و گوسفند شد و اکنون با آن گوسفند چه کنند اگر باز
شناسند و اگر نه شناسند بدرستی که آن گوسفند را باز شناسند بکشند و بسوزند و اگر او را باز نشناسند
گله را بدو قسم کنند و قرعه زنند بر ایشان و آن قسم را که قرعه بر افتد دیگر باره قسمت کنند و قرعه زنند و
همچنین میکنند تا که دو گوسفند ماند انگه میان آن دو گوسفند قرعه زنند هر کدام از ان دو که قرعه بر و افتد او را بکشند
و بسوزند و بدرستی که سهم امام از جهة خدای تعالی بود و سهم خدای خطا نشود **اما** انچه پرسیدی از قول
علی علیه در حق این کشنده بشارة ده پسر صفیه را بآتش علی علیه چرا او نه گفت و در دست او بود و علی
امام بود و حقی از حقوق خدای ضایع گذاشت بدرستی که رسول خدای این جرموز را بدوزخ بشارة
ازان داد که دانست و علی خبر باز داده بود که او را در فتنه نهروان کشتند و هرکه را انجا کشته شد ازان
جماعت او از اهل آتش بود و اگر انجا قصاص واجب بودی علی علیه تقصیر نکردی **اما** آنچه پرسیدی
که در نماز بامداد قراءة بجهر میخوانند و آن از نماز روز است بدرستی که پیغمبر صلعم این نماز بگاه بتاریکی
از انجا که خدای فرموده و قرآن الفجر ان قران الفجر کان مشهودا که فرشتگان انجا شب و روز حاضر آیند
و آن قراءة از شب بود اگرچه نماز از روز بود **ا**ما انچه پرسیدی از حکم علی علیه در اهل جمل و انکه
نفرمود که از پس هزیمت نشوند و جراحت رسیده را نکشند و هرکه در خانه خود در بست امن بود
و که سلاح بگذاشت امنست و حکمش در اهل صفین نه چنین بود که هزیمتیان ایشانرا بکشتن فرمود و جراحت
رسیده را نیز و از پس هزیمتیان شدن اگر این دو حکم یکی صواب بود دیگری خطا بود بدرستی که فرق
میان ایشان ازان بود که امام اهل جمل را کشته بودند و ایشانرا مرجعی نبود که با او گردند پس از
شکستن امام شان بلکه آن قوم بمنازل خود شدند ترک جنگ کرده و حیله و تجسس در باقی کرده و بدان راضی
شده که ترک ایشان گیرند از برای آن شمشیر از ایشان برگرفت و بر ایشان منت نهاد چنانکه رسول علیه
اهل مکه منت نهاد روز فتح و اهل صفین را مرجعی بود که با او می گردیدند ایشان میکردند تا باسر جنگ می شدند
پس حکم در ایشان بود که جنگی و هزیمتی را از ایشان بکشند همچنانکه رسول صلعم چون این آیه فرود آمد ما کان
لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض پس آن دو فرقه در حکم برابر نبودند و اگر حکم علی علیه نبودی در اهل
صفین و جمل حکم عاصیان اهل توحید نشناختندی **اما** انچه پرسیدی از حکم علی علیه در حق انکه
پیش او آمد و گفت لواطه کرده ام مرا پاک گردان و او علیه گفت یکی از سه خصلت اختیار کن یا بشمشیر ترا
بکشم یا دیواری بر تو افکنم یا بآتش بسوزم گفت ازان سه کدام سختر است گفت عذاب آتش گفت من سختر
عذاب اختیار کردم علی علیه فرمود تا آتش برافروختند و او را فرمود تا در انجا شود مرد بشتافت چون در انجا
شد

شد گفت ترا عفو کردم اکنون چه عذر بود او را دران که حدی از حدود خدای فرو گذارد بدرستی که چون امام
از قبل خدای بود او را بود که عفو کرد و منت نهد از قبل خدای تعالی نشنیده انچه خدای تعالی سلیمان را علیه گفت
هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب و ابتدا امت کرد پیش از منع و بدرستی که ترا باکاها یدم از همه سایل
پس تو اقتدا کن بامامی خدای نگاه دارد چون نامه یحیی رسید از زبر متوکل عرضه داشت و او ان سوالها با انفاق
متوکل نوشته بود متوکل نشاید که پس ازین این مرد را چیزی پرسند که از هرچه پرسند او جواب دهد
و بدان بر دل مردمان غلبه کند وفاته علیه السلام امام علی علیه چهل سال بزیست ازان جمله شش سال و پنج ماه
با پدر بود و بعد پدر ایام امامتش سی و سه سال و هفت ماه و در ایام امامتش بود بقیه ملک واثق انگه جعفر متوکل
پادشاه شد انگه احمد بن محمد المعتصم المستعین انگه زبیر بن المتوکل که معتز لقبش بود و در آخر ملک معتز ولی خدای
علی بن محمد علی را شهید شد زهر داد و آن روز دوشنبه بود سه گذشته از رجب سنه اربع و خمسین و مائتین و گفته
اند پنج شب مانده بود از جمادی الاخر نیمه روز و نزدیک او هیچ کس نبود جز پسرش ابو محمد و پرده ها فرو گذاشته
بود و ابوالحسن علیه پیش ازان ساعتی بقضا حاجت شده بود و آب بر خود ریخته و غسل کرده و بیرون آمد ازاری
وشاح کرده یا مجلس و فراش خود شد و درنگ نکرد که ابو محمد علیه از نزدیک او بیرون آمد پیراهن بر خود شکافته
و بوفات او اعلام کرد و در سرای ویش بسر من رای دفن کردند فصل فی ولادة ابی محمد الحسن ابن علی
الزکی علیهما السلام و طرف من معجزاته و قضایه و وفاته و ولادته
علیه السلام خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله علیه گوید ولادة امام حسن علیه روز آدینه بود هشت شب
گذشته از ربیع الاول سنه احدی و ثلثین و مائتین و مادرش ام ولد نام غزال بود و او نوبیه بود و گویند سوسن نام بود
و او را از فرزندان خلف بود موسی گویند جعفر بود و ابراهیم و از دختران عایشه و فاطمه و دلالة معجزاته
علیه السلام روایت سعد بن عبدالله الاشعری از ابی هاشم داود بن القاسم جعفری که گفت نزدیک ابی محمد
علیه السلام بودم از و دستوری خواستند مردی را از اهل یمن در آمد مردی طویل و جسیم و بر و سلام گفت
بولایة من با خود گفتم کاشکی دانستمی که این کیست ابی محمد علیه گفت این از فرزندان آن اعرابیه است که ان
سنگپاره داشت که پدرانم بران مهر نهادند و مهر و طاهر شد گفت آن سنگ پاره بیار او پاره سنگ بیرون
آورد و دریک موضعی هموار بود او علیه مهر را انجا نهاد و نقش در و پیدا شد و گویی این ساعت نقش خاتم او
بخوانم الحسن بن علی و مرد برخاست و میگفت رحمت خدای و برکاتش بر شما باد ای اهل بیت من ذریة بعضها
من بعض گواهی میدهم که حق تو واجبست همچون وجوب حق امیرالمومنین و امام المتقین و امامان و بتو رسیده است
حکمه مولایه و توپی ولی خدای که هیچ عذر کسی را بنا دانستن تو من او را از نامش پرسیدم گفت نام مهجع بن الصلت

بن العقبه بن سمعان بن غانم بن ام غانم ان زن اعرابیه یمانیه که سنگ پاره پیش امیرالمومنین علیه برد و او
بران مهر نهاد و نام آن زن سعاده بود از بنی سعد بن بکر بن زید بن مناة و بدرستی که جز این نام غانم دو زن
دیگر بوده است که سنگ را برای ایشان مهر نهاده اند یکی ام الندی حبابه بنت جعفر الوالبیه الاسدیه از
اسد بن خزیمه بن مدرکه از بنی والبه و دیگر ام اسلم بود که پیش پیغمبر صلعم آمد در منزل ام سلمه و ام سلمه
از پیغمبر صلعم پرسید گفت او بکاری بیرون شده است و این ساعت بیاید و او منتظر بود تا که رسول
صلعم علیه بیامد گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله بدرستی که من کتاب خوانده ام و دانسته ام
هر پیغمبری را وصی بوده اکنون وصی تو کیست یا رسول الله رسول صلعم پاره سنگ برداشت و از ان
دست بانگشت آرد کرد و خمیر کرد و بران مهر نهاد و بام اسلم داد و گفت بدرستی یا ام اسلم وصی من
در حال حیات من و بعد وفات من کیست که مثل فعل من کند ام اسلم از نزدیک رسول بیرون آمد و پیش
امیرالمومنین علیه شد و گفت تو یی وصی رسول خدای گفت آری یا ام اسلم و آن سنگ پاره برگرفت
و از آرد کرد و آن آرد خمیر کرد و بران مهر نهاد و باو داد و گفت انکه مثل من کند او وصی من باشد یا ام
اسلم و او نیز نزدیک حسن علیه شد و او کودک بود گفت یا سیدی و تویی وصی پدرت گفت آری یا ام اسلم
و سنگ پاره برگرفت و همچنان کرد که پدر و جدش کرده بودند و از نزد او نیز نزدیک حسین علیه و از او پرسید که
وصی برادر تو حسن تویی گفت بلی ام اسلم همان کرد و چون حسین علیه شهید شد او پیش علی بن الحسین علیه
و او نیز همان کرد که ایشان کردند صلوات الله علیهم **معجزة الاخری** روایت کرد سعد از داود بن
القاسم الجعفری که گفت نزدیک ابی محمد علیه بودم او گفت چون قایم قیام کند فرماید که منارها و مقصورها
که در مسجدهاست خراب کنند من با خود گفتم این چرا و چه معنی کند او علیه روی بمن کرد و گفت معنی این آن
است که آن محدث و مبتدع است **معجزة الاخری** خواجه ابوجعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل
الشیبانی از ابی الحسین محمد بن بحر سهل الشیبانی الرهنی که گفت بشر بن سلیمان النخاس مرا گفت و او
از فرزندان ابی ایوب انصاری بود و مولای ابی الحسن و ابی محمد علیهما السلام بود و همسایه ایشان بسر من
رای که کافور خادم نزدیک من آمد و گفت مولای من ابوالحسن علی بن محمد العسکری ترا میخواند پیش او رفتم
چون نزدیک او بنشستم مرا گفت یا بشر تو از فرزندان انصاری و این موالات و دوستی دایم در میان
شما بوده است خلف از سلف از میراث می یابند و شما ثقات و معتمدان ما اهل بیت و من
ترا تزکیه میکنم و مشرف میگردانم بفضیلتی که بدان بر شیعه سبقت گیری در موالاة ما بسری که ترا بدان
مطلع گردانم و ترا بخریدن کنیزکی بفرستم و نامه لطیف بنوشت بخطی رومی و لغتی رومی و بانگشتری خود

بران مهر نهاد و دستارچه زرد بیرون آورد و دویست و بیست دینار در آنجا و گفت این را بگیر و به بغداد شو
و بمعبر فرات حاضر آی چاشتگاه از فلان روز چون زورقها بدانجا رسد که بردگیان در آنجا باشند
و کنیزکان را بینی در آنجا و جماعتی را یابی از خریداران از وکلای مهتران بنی عباس و قومی از جوانان عرب
و چون آن بینی از دور مطلع شو بر کسی که نامش عمرو بن یزید النخاس بود و گوش میدار تا کنیزکی عرضه دارد بر
خریدگان صفتش چنین و چنین بود و جامه خز درشت بزرگ سبز در بر دارد و از عرضه داشتن امتناع نماید
و نگذارد که کسی او را   و آواز رومی شنوی از پس پرده تنک و او می گوید و آهنگ ستراه و فریاد از زدن
در بدین و یکی از خریداران گوید که او بسیصد دینار بر منست که عفت او مرا در او رغبت زیاده کرد ایندان
کنیزک بتازی او را گوید که اگر چون سلیمان بن داود بیرون آیی و حشمه ملک او مرا در تو رغبت نباشد
بر مال خود شفقت کن و نخاس گوید که حیله چیست و چاره نیست از فروختن تو کنیزک گوید و این شتاب
چیست و چاره نیست از اختیار خریداری که دلم برو ساکن گردد و بوفا و امانت او پس آنگاه تو نزدیک او شو
که عمرو بن یزید النخاس باشد و با او بگوید که نامه لطیف از یکی از اشراف که از خط و لغت رومی نوشته
است و در آنجا کرم و سخا و نبل و وفا خود کرده است اکنون آن نامه بدین کنیزک ده تا در آن تامل کند
و اخلاق صاحب آن بداند اگر میل کند و او را پسند دمن وکیلم در خریدن او بشر بن سلیمان گفت من
امتثال کردم و فرمان بردم هرچه مولای من ابوالحسن مرا فرموده بود در کار کنیزک چون کنیزک در آن
نامه نگریست سخت بگریست و عمرو بن یزید را گفت مرا بصاحب این نامه فروش و سوگند مغلظ خورد که اگر
او را بدو نفروشد خود را بکشد و دایم در بهای او مباحثه میکردم تا بر آن مبلغ قرار گرفت که مولای من
فرستاده بود آن زر گرفت و کنیزک را خندان و شادان با حجره خود بردم و هنوز در حجره قرار نگرفته
که آن نامه مولانا علیه از گریبان بیرون آورد و بوسه میداد و بر چشم و روی می نهاد و بر خود می مالید من
بتعجب او را گفتم که نامه میبوسی و صاحب آن را نمی شناسی گفت ای عاجز ضعیف معرفه بمحل و منزلة
اولاد پیغمبران گوش بمن دار و دل حاضر کن من ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان
حواریان است و نسبتش با وصی مسیح شمعون است و من ترا خبر دهم بچیزی عجب بدرستی که جدم قیصر خواست که
مرا برادرزاده خود دهد و سیزده ساله بودم و در کوشک خود جمع کرد از جمله حواریان از قسیسان
و رهبانان سیصد مرد را و از خداوندان حظ از ایشان هفتصد مرد را و از امیران لشکر و قایدان
و دهقانان و ملکان چهار هزار و تختی بیرون آوردند از خزانه و آن اصناف جواهر کرده در میان کوشک و آنرا
بر زبر چهل پایه بنهادند و چون برادرزاده او برانجا شد و صلیبها از گرد او در آوردند و اسقفان بایستادند

و ستونها انجیل باز کردند صلیبها از بالا در افتاد و بر زمین افتاد و پایهای تخت از جا بشد و آن مرد از تخت در افتاد
و بیهوش شد و رنگ از روی اسقفان بشد و لرزه بر ایشان افتاد و بهترین ایشان جدم را گفت ایها الملک
مارا معاف دار از رسیدن این نحسها که دلالت میکند بر زوال دولت این دین مسیحی و مذهب جدم
آن فال بد گرفت فال گرفتنی سخت و اسقفان را گفت این عودها را است کنید و این صلیبان بر دارید و برادر این
مدبر زایل را بیارید تا این کودک را بدو دهیم تا از شما دفع کند نحوست او را باسعاد برادر او را خواند چون چنان
کردند بر دوم نیز آن حادثه شد که بر اول و مردمان متفرق شدند و جدم متغیر بر خاست و در منزل زنان
شد و پردها فرو گذاشتند و من آن شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در کوشک جدم
جمع آمدند و منبری از نور بنهادند که باسمان مباراة میکرد در بلندی در آن منزل که جدم تخت خود را
در آن جای بپای کرده بود و محمد صلعم نزدیک ایشان آمد و داماد و وصیش و ده کس از فرزندانش
و عیسی علیه در پیش شد و دست بگردن او کرد و محمد گفت یا روح الله من نزدیک تو آمدم تا خواهندگی
کنم از وصی تو شمعون فتاد او را ملیکه از برای پسرم این که می بینی و بدست اشارة بابی محمد کرد علیه
پسر صاحب این نامه مسیح بشمعون نگریست و گفت بدرستی که شرف بتو آمد اکنون رحم خود به پیوند برحم
آل محمد گفت بدرستی که من چنان کردم و ایشان بران منبر شدند و محمد صلعم خطبه گفت و مرا به پسر خود داد
و مسیح بران گواه بود و حواریان و چون من از خواب بیدار شدم ترسیدم که این خواب با پدر و جدم
بگویم از ترس آنکه مرا بکشند و آنرا پنهان میداشتم و با ایشان نمی گفتم و دوستی ابی محمد در دلم نقش
آمد و لازم شد تا از طعام و شراب امتناع نمودم و تنم ضعیف شد و بیمار شدم و در شهرهای روم
هیچ طبیب نماند الا که جدم او را حاضر کرد و از دوای من او را پرسید چون از آن نومید شد مرا گفت
ای روشنی چشم من هیچ آرزو در دل تو می آید تا از برای تو حاصل کنم من گفتم ای جد من بدرستی که من
در فرح بر دل خود بسته ام بینم اکنون اگر تو عذاب بر داشتی از زندانیان خود که اسیران مسلمانند
و بند از ایشان برگرفتی و ایشان را خلاص دادی امید دارم که مسیح و مادرش عافیت دهند چون او چنان
کرد من جلدی نمودم و اندک تندرستی از خود اظهار کردم و اندک طعام تناول کردم تا او بدان شاد شد
و اسیران را اعزاز و اکرام کردن گرفت و من نیز بعد از چهارده شب بخواب دیدم که سیده زنان عالم فاطمه
علیه بزیارت من آمد و با او مریم بنت عمران و هزار از کنیزکان بهشت و مریم مرا میگفت اینست سیده زنان
مادر شوهرت ابی محمد من دست در وی زدم و میگریستم و با او شکایة کردم از نا آمدن ابی محمد علیه بزیارت
من فاطمه سیده النسا گفت بدرستی که پسرم ابی محمد علیه بزیارة تو نیامده برای آنست که تو اهل شرکی و بر مذهب

ترسایانی و اینک خواهرم مریم بنت عمران تبرا میکند با خدای از دین تو اگر تو میل کنی با خدای تعالی و رضای
مسیح و زیارت کردن ابی محمد ترا پس بگوی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله چون من این کلمه بگفتم سیدهٔ
زنان عالم مرا بسینهٔ خود باز نهاد و دلم خوش گردانید و گفت اکنون چشم میدار زیارهٔ ابی محمد را که من او را
نزدیک تو فرستم و غایب شد و من بیدار شدم و میگفتم واشوقاه الی لقاء ابی محمد علیه چون دیگر شب بود ابی
محمد را علیه دیدم گوییا من او را گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب من چون دلم را مشغول خود کردانی بجوامع
حب خود گفت تاخر من از تو نبود الا بسبب شرک تو و چون مسلمان شدی هر شبی بزیارت تو آیم تا که
خدای تعالی شمل ما جمع کند در عیان و آن انگاه باز زیارت او از من منقطع نشده است تا این غایة بشر
گفت او را گفتم که تو چگونه در میان این اسیران افتادی گفت ابو محمد مرا شبی از شبها خبر داد که جد تو روزی
بود که فلان روز لشکر بجنگ مسلمانان فرستد و خود از پس ایشان بشود باید که تو متنکروار بر پی او بشوی
با جماعتی غلامان در هیات خدمتکاران از فلان راه من چنان کردم و طلایع مسلمانان بر ما افتادند تا کار
من بدینجا رسید که تو دیدی و تا این غایت هیچکس این حال ندانست که من دختر ملک رومم جز تو که با تو گفتم
و نامم نرجس است او گفت نام کنیزکان است من او را گفتم عجب که تو رومیه و زبانت عربی است گفت
جدم چنان مولع بود مرا بادب آموختن میداشت که زنی ترجمان راست کرده بود تا بامداد و شبانگاه
پیش من می آمد و عربیه بمن می آموخت تا زبانم بران بستر و مستقیم شد بشر گفت چون او را بسر من رای
بردم پیش مولای خود ابو الحسن علیه ابو الحسن گفت چگونه نمود ترا خدای تعالی عز اسلام و خواری نصرانیت
و شرف محمد و اهل بیتش گفت چگونه صفت کنم از برای تو یا ابن رسول الله آنچه تو عالمتری بدان از من
اکنون من دوست میدارم که ترا اکرامی کردانم کدام دوستر داری ده هزار دینار یا بشارتی ترا بشرف ابدی گفت
بشارة باد ترا بفرزندی که پادشاه دنیا شود در شرق و غرب و زمین را پر قسط عدل کند چنانکه پر ظلم و جور
گردانیده باشند گفت از آنکس که خواهندگی کرد رسول خدای ترا در فلان شب در فلان ماه از فلان سال
برومیگفت از مسیح و وصیش و گفت مسیح و وصیش ترا که دادند گفت به پسرت ابی محمد گفت تو او را می
شناسی گفت هر گز شبی نگذشت که او مرا زیارة نکرد از آن شب باز که مسلمان شدم بر دست سیدهٔ زنان
مولای ما گفت یا کافور خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد گفت این آنست حکیمه دیر ساعتی دست
در گردن او کرد و بسیاری بپرسید او را و ابو الحسن علیه او را گفت این را با سرای خود بر و فرایض و سنن
در او آموز که اوست زن ابی محمد علیه و مادر قایم علیه **معجزة الاخری** روایت کرد احمد بن محمد بن
جعفر الشریف الجرجانی گفت سالی بحج شدم و نزدیک ابو محمد علیه رفتم بسر من رای و اصحابم مالی بمن داده بودند

خواستم که از وی بپرسم که آن بکه دهم پیش از آنکه من گویم او گفت آنچه با تست از مال مبارک خادم من بده چنان کردم
چنان کردم وگفتم شیعه شما بگرگان ترا سلام رسانیدند گفت باز خواهی آمد چون از حج فارغ شوی گفتم آری گفت
بدرستی که تو با جرجان رسی امروز تا صد و نود روز آدینه در آنجا شوی سه شب از ماه ربیع اول گذشته در اول روز
ایشان را اعلام کن که من در آخر روز نزدیک ایشان ایم و تو برو براه راست که خدای ترا و هرچه داری بسلامت
دارد و با اهل و ولد خود رسی و بسرت شریف را پسری آمده باشد تو او را الصلت بن الشریف بن جعفر بن الشریف
نام کن و خدای او را بحد بلوغ رساند و او از اولیای ما باشد گفتم یا ابن رسول الله بدرستی که ابراهیم بن اسمعیل
الخلنجی واو از شیعه است و با اولیاء تو و بسیار خیر میکند بدیشان میرساند در هر سالی زیادت از صد هزار
واو حالی نیکی دارد و خدای نعمتی تمام با و داده است گفت خدای سپاس داری کناد ابو اسحاق ابراهیم بن
اسماعیل را احسانی که با شیعه ما میکند و گناهان او بیامرزد و او را پسری روزی کناد راست و تمام خلق
معترف بحق و او را بگوی که حسن بن علی علیه ترا می گوید که پسرت را احمد نام کن از نزدیک او بازگردیدم
و چون حج کردم و خدای مرا سلامت داد بگرگان رسیدم روز آدینه اول روز چنانکه او علیه فرموده بود و اصحاب
بتهنیت نزدیک من آمدند و ایشان را اعلام کردم که امام علیه مرا وعده داده است که نزدیک شما خواهد آمد
در آخر این روز شما ساخته باشید آن خبر را که محتاج آنید و سوالها و حاجتهای دیگر که دارید همه راست
کنید چون ایشان نماز پیشین و دیگر بگذاردند همه برای من جمع آمدند بخدای که ما را خبر نبود که ابو محمد علیه
نزدیک ما آمد و نخستین بر ما سلام گفت با پیش او باز شدیم و دستش بوسه دادیم و او علیه گفت بدرستی
که من وعده داده بودم جعفر بن الشریف را که در آخر این روز نزدیک شما آیم نماز پیشین و دیگر بگزاردم
بسر من رای و پیش شما آمدم تا عهد تازه کنم و اکنون جمع کنید سوالها و مهمانی که شما راست اول کسی که سوال
کرد النضر بن جابر بود گفت یا ابن رسول الله بدرستی که پسرم جابر را چند ماهست تا بصرش رفته است از
خدای تعالی بخواه تا چشمها بدو باز دهد گفت حاضرش کن و دست بر چشمهای او بسود و بینا گشت و یک یک پیش
می آمدند و حاجتها میخواستند و او ایشان را اجابت می کرد تا حاجت همه شان روا کرد و ایشان را دعای خیر
گفت و باز گردید همان روز **معجزة الاخری** وحدیث کرد علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید
بن علی گفت در صحبت ابی محمد بودم از سرای عامه تا بمنزل او چون او بسرای رسید و من باز خواستم گردید
گفت با تست و در سرای شد آنگه مرا دستوری داد در رفتم مرا صد دینار داد و گفت این در بهای
کنیزکی کن که کنیزک تو فلان وفات کرد من از خانه بیرون بودم و آن کنیزک از آنکه در همه وقتها بود درست
و بنشاط تر بود چون با آنجا شدم اعلام گفت کنیزک تو فلانه این ساعت وفات کرد گفتم حالش چه بود گفت آب

درکلوش

درکلوش گرفت و بمرد **معجزة الاخری** محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر گفت کار بر ما تنگ شد
پدرم مرا گفت برو تا نزدیک این مرد شویم یعنی ابا محمد علیه که صفت سخاوت او کرده اند گفت تو او را میشناسی
گفتم من او را نمی شناسم و او را هرگز ندیده ام نزدیک او شدیم در راه پدرم مرا گفت چون محتاج ایم هرآنکه
ما را بپانصد دینار بدهد دویست از برای کسوت و دویست از برای آرد و صد درم از برای نفقه تا من بجبل
شوم و من با خود گفتم کاش مرا سیصد درم دهد تا صد درم دراز گوشی خرم و صد درم کسوتی خرم و صد
درم نفقه کنم و با جبل شوم چون بدر سرای رسیدیم غلامی بیرون آمد و گفت در آیید علی بن ابراهیم و پسرش
محمد چون در رفتیم و سلام کردیم پدر را گفت چرا تا این وقت پیش ما نیامدی گفت یا سیدی شرم داشتم که بدین
صورت و بدین حال پیش تو رسم و چون از نزدیک او بیرون آمدیم غلام او بیامد و صرهٔ بپدرم داد در آنجا پانصد
درم و گفت دویست درم کسوة را و دویست درم آرد را و صد درم نفقه را و صرهٔ دیگر بمن داد سیصد
درم و گفت این سیصد درم است صد درم بهای دراز گوشی و صد درم کسوة را و صد درم نفقه را و بجبل
مشو بسورا شو پس بسورا شد و زنی خواست و دخلش امروز دو هزار درم است و بدان واقفت **معجزة**
الاخری در ری ترسایی طبیب بود مرید انام و او را صد و اند سال رسیده بود و من شاگرد بختیشوع
بودم طبیب متوکل امر اختیار کردی روزی حسن بن علی بن محمد الرضا علیه کس بدو فرستاد تا خاص ترین
اصحاب خود را نزدیک او فرستد تا فصد کند او را مرا اختیار کرد و گفت ابن الرضا از من کسی طلب کرده است
که او را فصد کند تو نزدیک او شو و او امروز عالم است از هر که زیر آسمانست حذر کن از آنکه بر وی اعتراض کنی
در آنچه ترا فرماید من نزدیک او شدم و مرا بحجره فرستاد و گفت اینجا می باش تا من بیایم و ترا طلب کنم و آن
وقت که من نزدیک او شدم وقتی نیکو بود نزدیک من چون مرا بخواند در وقتی که از برای فصد ستوده بود
و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحل فصد کردم و خون بیرون می شد تا که طشت پر خون شد آنگه مرا گفت ببند
بر بستم چون دست بشست مرا بحجره فرستاد و طعام بسیار آوردند از گرم و سرد آنجا بماندم تا نماز دیگر
آنگه مرا خواند و طشت خواست و گفت بند رگ باز کشای باز کشادم و خون بیرون می شد تا طشت
پر خون شد گفت ببند بر بستم مرا بحجره فرستاد شب آنجا بودم چون بامداد بود و آفتاب بر آمد مرا خواند
و طشت خواست و گفت خون بگشای خون بگشودم چیزی همچون شیر از دستش بیرون آمد تا که طشت
پر شد آنگه گفت باز گیر بر بستم و دست بشست و تختی جامه و پنجاه دینار پیش من بنهادند و گفت این برای
و معذور دار ان برگرفتم و گفتم سید مرا کاری و خدمتی فرماید گفت آری صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت
نیکو دارد از دیر عاقول من باز نزدیک بختیشوع شدم و قصه با او بگفتم گفت حکما اتفاق کرده اند که بیشترین

خون که در تن مردم بود همه من بود و انچه تو حکایه کردی اگر از چشم بیرون شدی عجب بودی و ازان عجب تر
این شیر است که بیرون آمده است و ساعتی تفکر کرد و شبانه روز کتابها خواندیم تا این رگ زدن را ذکری
یابیم و نیافتیم او گفت در دین ترسایان امروز کسی نیست عالمتر بطب از راهبی بدیر عاقول بود و نامه نوشت
و در آنجا یاد کرد این ماجرا و من بدان دیر رفتم و اورا آواز دادم راهب بر بام آمد و گفت تو کیستی گفتم صاحب
بختیشوع گفت نامه او داری گفتم آری زنبیلی فرو گذاشت و نامه در انجا نهادم چون نامه برخواند در ساعت
فرود آمد و گفت تو آن مرد را رگ زدی گفتم آری گفت خنک تو و استری برنشست و ما به سر من رای آمدیم و تا
از شب مانده بود گفتم کدام دوستر داری سرای استاد یا سرای آن مرد گفت سرای ان مرد پس به سرای ان
مرد شدیم پیش از بانگ نماز نخستین در بازگشادند و خادمی سیاه بیرون آمد و گفت کدام است از شما راهب
دیر عاقول گفت منم فدای تو باد جان ما گفت فرود ای و خادم مرا گفت مرد و شتر نگاه دار و دست او
او گرفت و هر دو در رفتند و من بایستادم تا که روز شد و بالا گرفت انگه راهب بیرون آمد و جامه رهبانیت
انداخته بود و جامه سفید پوشیده و مسلمان شده و مرا گفت اکنون مرا بسرای استادت بر و بسرای بختیشوع
شدیم چون او را بدید پیش او شتافت و گفت چه چیز ترا از دین تو بگردانید گفت مسیح را یافتم بر دست او
مسلمان شدم گفتم مسیح را یافتی یا نظیر او را گفت بدرستی که این مقصد در عالم کسی نکرده است جز مسیح و این
مرد نظیر اوست در آیات و براهینش و بازدیک او شد و ملازمتش می‌نمود و همه تا در خدمت او بمرد

معجزة الاخرى روایتست از علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید که گفت روزی نزدیک ابی
محمد علیه السلام شدم و نزدیک او نشسته بودم با یاد مم آمد که از اسبی داشتم پنجاه دینار بران اسب بدان
مضطرب شدم و هیچ اظهار نکردم و هیچ نگفتم از انچه در دلم آمد ابو محمد علیه گفت باکی نیست آن را در همین
ساعت از تو بستاند چون برخاستی از او بر گرفت و آن محفوظ است ان شاء الله پس با خانه شدم برادرم
آن با من داد معجزة الاخرى و روایت کرد که ابو محمد خرد بود در چاه آب افتاد ابو الحسن در نماز
بود و زنان فریاد بر آوردند چون سلام باز داد گفت باکی نیست ابو محمد را دیدند بر آب بازی میکرد و آب
بر سر چاه آمده معجزة الاخرى علی بن علی بن الحسن بن شابور گفت قحطی پدید آمد به سر من رای
در روزگار مولانا حسن بن علی علیه و خلیفه حاجب و اهل مملکه را فرمود که باستسقا شوند و روز بیای نماز
می‌شدند و دعا میکردند و باران می‌خواستند و باران نمی‌آمد در روز چهارم جاثلیق بصحرا شد و ترسایان
و ترسائی و رهبانان با او و راهبی در میان ایشان چون دست بر آورد باران از آسمان باریدن گرفت
و در روز دویم نیز بیرون شدند همچنان باران در ایستاد پس بیشتر مردمان در شک افتادند و یقین می‌نمود

و بادین ترسیانی میل کردند چون آن بدیدند خلیفه کس به ابی محمد فرستاد علیه و او محبوس بود او را از حبس
بیرون کرد و گفت امت جدت را دریاب که هلاک شدند او علیه گفت من فردا بیرون شوم و شک زایل کنم
ان شاء الله و جاثلیق سیم روز بیرون شد و رهبانان با او و مولانا الحسن بن علی علیه با جماعتی از اصحابش
بیرون شدند و چون راهب را بدید که دست بیارید مملوکی را از ان خود گفت تا دست راست او گیرد و انچه
در میان دو انگشت اوست فرا گیرد چنان کرد و از میان دو انگشت او سیاه استخوانی سیاه بیرون گرفت
و مولانا علی آن از استد و او را گفت اکنون باران خواه و در آسمان میغ پدید آمده بود میغ باز شد و آفتاب ظاهر
گشت خلیفه گفت یا با محمد این استخوان چیست او علیه گفت این مرد بگور پیغمبری از پیغمبران خدای بگذشته است
و این بدست او افتاده است و هرگز استخوان پیغمبران حاضر و ظاهر نکرده اند الا که باران از آسمان باریدن
گیرد فضایل علیه السلام بدرستی که او علیه با اباهعش از کریمترین و سخی ترین مردمان بود روایت
کرد کرد خواجه مفید از جعفر بن محمد بن قولویه از محمد بن یعقوب از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و غیر
ایشان که گفتند احمد بن عبید الله بن خاقان متولی ضیاع و خراج بود بقم روزی در مجلس او ذکر علویان رفت
و مذاهب ایشان و او در عداوت و انحراف از اهلبیت سخت بود روزی گفت من ندیده ام و نشناخته ام
بسر من رای مردی از علویان مثل الحسن بن علی بن محمد الرضا در سیرت و سکون و عفاف و بزرگی
و بزرگواری اهلبیتش و نزدیک همه بنی هاشم و تقدیم کردن ایشان او را بر پیران و اصحاب خطر از ایشان
و همچنین بود حال او نزدیک همه مهتران لشکر و وزیران و من روزی بر سر پدر ایستاده بودم و آن روز
بار بود حاجبانش در آمدند و گفتند ابو محمد ابن الرضا بر درست او با آواز بلند گفت او را دستوری دهید پس تعجب کردم
ازان و از دلیری کردن ایشان بر انکه در حضرت پدرم کسی را کنیت یاد کنند و نزدیک او بکنیت نبود و یاد
نکردندی مگر خلیفه را یا ولیعهد را یا کسی را که سلطان بکنیت او فرموده بودی پس مردی در آمد گندم گون
نیکو بالای نیکو روی نیکو چشم جوان و او را بود جلالتی و هیبتی چون پدرم در و نگریست برخاست و گامی چند
پیش او باز شد و ندیده ام که این با هیچکس کرده بود از بنی هاشم و مهتران چون نزدیک او آمد دست بگردنش
فراکرد و روی و سینه او بوسه داد و دستش و او را بر مصلی نشاند که خود نشسته بود و در پیش او بنشست و با او
سخن میگفت و می گفت فدای تو باد ما و من تعجب میکردم ازان پس حاجب در آمد و گفت موفق آمد و موفق
چون نزدیک پدرم آمدی حاجبان و قایدان لشکر در پیش باستادندی و از مجلس پدرم تا در سرای و سماط باستادندی
تا که او در آمدی و بیرون شدی و پدرم روی برابی محمد آورده سخن میگفت بغلامان خاصش نگریست انگه ابو محمد را
گفت اگر خواهی خدای مرا فدای تو کناد و حاجبان را گفت او را پیش سماطین برید تا او را نه بینند یعنی موفق را او

برخاست و پدرم برخاست و دست بگردن او کرد و او برفت من غلامان و حاجبان پدرم را گفتم ویلکم این
کیست که شما بکنیه در او ردید در حضرت پدرم و پدرم با او این کرد گفتند این علوی است که او را الحسن بن
علی بن محمد الرضا علیه گویند تعجب من زیاده گردید و آن روز مضطرب و متفکری بودم در کار او و کار
پدرم تا که شب درآمد و عادة پدرم آن بودی که چون نماز خفتن بکردی بنشستی و نظر کردی بدانچه محتاج
آن بودی از مؤامرات و آنچه بر سلطان عرضه خواستی داشت چون نماز کرد و بجای خود نشست
پیش او بنشستم و نزدیک او کسی دیگر نبود مرا گفت یا احمد ترا حاجتی هست گفتم آری اگر دستوری دهی
از آن سوال کنم گفت دستوری دادم گفتم ای پدر این مرد که بود که او را بامداد چندان اکرام و تبجیل کردی
و خود را و پدر و مادر را فدای او می کردی گفت ای پسر او امام رافضیانست الحسن بن علی معروف
به ابن الرضا و ساعتی خاموش شد آنگه گفت ای پسر اگر خلافة از خلفاء بنی العباس زایل شدی از بنی
هاشم کسی مستحق آن نبودی بجز او بسبب فضل و عفاف و سیرت خوب و زهد و عبادت و صلاح
و اخلاق نیکوی او و اگر پدر او را دیدی مرد خوب بزرگ فاضل را دیدی اضطراب و فکر من زیاده
شد و خشم بر پدر از آنچه شنیدم و دیدم از وی مرا هیچ پس از آن همت نبود الا از خبر و بحث کردن
در کار او و هیچ کس را نپرسیدم از بنی هاشم و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان و دیگر مردمان
الا که او را نزدیک ایشان در غایت اجلال و اعظام و محل رفیع یافتم و ذکر خوب او را بر همه اهل بیتش
و مشایخش تقدیم میکردند قدرش نزدیک من بزرگ شد چون هیچ دوست و دشمن نیافتم الا که او را
نیکو می گفتند و برو ثنا می کردند یکی از حاضران مجلس از اشعریان گفت حال برادرش جعفر چون
بود و منزلتش از منزلت او چگونه باشد گفت جعفر کیست تا از خبر او پرسند یا او را بحسن قرین کنند
جعفر اظهار کننده است بفسق فاجرست خمر خواره کمترین کسی که دیده ام از مردان و پرده در ترین
ایشان بر نفس خود او را قدری و وزنی نیست و بدرستی که در وقت وفاة حسن بن علی سلطان
و اصحاب سلطان رسید آنچه من تعجب کردم از آن و در گمانم نیامد چنانکه بود و آن چنان بود که او چون
رنجور شد سلطان کس نزدیک پدرم فرستاد که ابن الرضا علیه رنجور شده است پدرم در ساعت برنشست
و بدار الخلافة شد آنگه بتعجیل بازآمد و او پنج کس از خدم خلیفه از خاصگیان و معتمدان او که بر در میان السلطان
بود و ایشان را امر نمود تا در سرای حسن لازم باشند و خبر و حال او معلوم می دارند و کس بقاضی القضاة
فرستاد و او را حاضر کرد و فرمود تا ده کس از ده کس را اختیار کند از آنان که بدین و ورع و امانة
واثق باشند حاضر کرد و بسرای حسن علیه فرستاد و فرمود تا شب و روز لازم او باشند و دایم چنان بودند

تا که او را

تا که او را وفات رسید و چون خبر وفاتش شایع شد یکبار فریاد از سر من رای برآمد و بازارها معطل کردند
و بنو هاشم و قایدان برنشستند و همه مردمان بجنازه او علیه آمدند و سر من رای آن روز قیامت بود و چون
از کار او فارغ شدند سلطان کسی به ابی عیسی بن المتوکل فرستاد و فرمود تا بر او نماز کنند و چون جنازه
بنهادند از برای نماز عیسی نزدیک او شد و رویش برهنه کرد و او را عرضه داشت بر بنی هاشم از علویان
و عباسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معدلان و گفت اینست حسن بن علی الرضا بمرگ خود مرده
در بستر خود و نزدیک او حاضر بودند از خدم امیر و معتمدانش فلان و فلان و از قضاة فلان و فلان و از طبیبان
فلان و فلان آنگه رویش بپوشید و نماز کرد و فرمود تا او را برداشتند تا او را برداشتند و چون دفن کردند
جعفر بن علی به پدرم آمد و گفت مرا در مرتبه برادرم بدار و من هر سالی بیست هزار دینار بتو میرسانم پدرم او را
زجر کرد و سخن ناخوش گفت و گفت یا احمق سلطان بقاش دایم باد شمشیر در آن جماعت بنهاده بود
دعوی کردند که برادرت و پدرت امامان بودند تا ایشان را از آن باز دارند و آن او را میسر نشد اگر نزدیک
شیعه پدرت و برادرت امام باشی هیچ حاجت نباشد بسلطانی که ترا در مرتبه ایشان بدارد و نه بغیر سلطان
و اگر ترا نزدیک ایشان منزلة نباشد بسلطانی که ترا در مرتبه ایشان بدارد و نه بغیر سلطان و اگر ترا نزد
ایشان منزلة نباشد بواسطه این و آن نیابی و پدرم چون آن دید او را اندک شمرد و فرمود تا او را از وی محجوب
کنند و دیگر او را دستوری نداد که پیش او رود تا که پدرم وفاة کرد و ما بیرون آمدیم و او بر آن حال بود
تا سلطان امروز از فرزند حسن علیه طلب میکند و بدان هیچ راه نمی یابد و شیعه بر آن مقیم اند که او وفاة
کرد و فرزند خلف گذاشت که قایم مقام اوست در امامت **و وفاته علیه السلام** او را علیه بیست و نه
سال عمر بود از آن جمله بیست و سه سال با پدرش و بعد از پدرش مدة امامتش شش سال بود و چون بکار قیام
او را بیست و سه سال بود عمر و در سالهای امامتش بود بقیه ملک معتز ماهی چند آنگه مالک شد واثق که معروف
بمهتدی و یازده ماه و بیست و هشت روز آنگه احمد المعتمد بن جعفر المتوکل پادشاه شد بیست سال
و یازده ماه و بعد از آن که پنج سال از عمرش بگذشت خدای ولی خود حسن را علیه قبض کرد مسموم
از جهة معتمد و موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر برو نماز کرد و مشهدش بسر من رای است و خواجه
مفید آورده است که وفاتش روز آدینه بود هشت شب گذشته از ماه ربیع الاول سنه ستین و مائتین
او را بیست و هشت سال عمر بود و در مونس الحزین آورده است که وفاتش روز آدینه بود که امام علیه
شهید شد و مسموم بود از جهة مستعین علیه اللعنة **فصل ۴۲ فی ولادة الامام الثانی عشر حجة الله**
فی خلقه و کلمة الباقیة لدینه و الموعود باستخلافه فی ارضه و تمکینه امنا بعد خوفه القایم

بعث الله و الناطق بامر الله و المنتظر لحکم الله و الخلف الحجة علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات وطرف من الاخبار الواردة فی ذلک و این
روایت است مارا باسناد از خواجه ابی جعفر طوسی از ابن ابی جید از محمد بن الحسن بن
الولید از صفار او از محمد بن الحسن القمی از ابی عبد الله المطهری از حکیمه بنت محمد بن علی الرضا علیه که گفت ابو محمد
علیه کس پیش من فرستاد سنه خمس وخمسین ومائتین در نیمه شعبان وگفت ای عمه امشب نزدیک من روزه گشای
که خدای تعالی زود بود که ترا شاد گرداند بولی خود وحجه خود بر خلقش خلیفه من بعد از من حکیمه گفت مرا از ان
شادی عظیم آمد جامهای خود بر گرفتم وهم در ساعت بیرون آمدم وپیش ابی محمد علیه السلام رسیدم واو در صحن
سرایش نشسته بود وکنیزکانش گرد بر گرد او گفتم فدای تو بادم یا سیدی خلف از که خواهد بود گفت از سوسن
حکیمه گفت دران کنیزکان نگریستم هیچ یک را ندیدم که بر وی اثری بود جز سوسن حکیمه گفت چون نماز شام
وخفتن بگزاردم خوان پیش من آوردند ومن وسوسن باهم روزه گشادیم وشب با او در یک خانه بودیم
اندکی در خواب شدم وبیدار گشتم ودران اندیشه بودم که ابو محمد مرا خبر داده بود از کار ولی خدای بر
خاستم پیش از ان که هرشبی بر خاستمی از برای نماز شب ونماز شب بگزاردم تا که بوتر رسیدم ودر دلم
آمد که صبح نزدیک آمده بود تا بنگرم که فجر اول بر آمده بود شکی در دلم آمد از وعده ابی محمد او مرا آواز داد از حجره که
شک میار که گویی این ساعت او را دیده انشاء الله حکیمه گفت من از ابی محمد علیه شرم داشتم از آنچه در دلم
آمد وبا خانه بخجالت بودم که سوسن نماز ببرید وترسان از خانه بیرون آمد ومن بر در خانه بدو رسیدم وگفتم
پدرم فدای تو باد چیزی می یابی گفت آری یا عمه بدرستی که کاری سخت می یابم گفتم بدرستی که بر تو خوفی
نیست انشاءالله بالشی در میان خانه بینداختم واو را آنجا نشاندم ودر پیش او بنشستم او دست من بگرفت
وبنالید وکلمه شهادت بگفت نگاه کردم ولی خدا را دیدم متواضعی که در سجده بر زمین نهند بر زمین
نهاده ودست بر کتفهای او نهادم ودر کنار خودش نشاندم ابو محمد علیه ندا داد که یا عمه پسرم را نزدیک
من آر او را نزدیک ابو محمد بردم وبا او دادم زبان بر چشمهایش بسود چشم باز کرد انگه زبان در دهنش
کرد واو را کرد وزبان در گوشهای او کرد انگه او را بر دست راست خود بنشاند وولی خدا را راست
بنشست انگه دست بسرش فرود آورد وگفت ای پسر سخن گوی بفرمان خدای او علیه گفت اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وَنُرِیدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً
وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِینَ وَنُمَکِّنَ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ وَنُرِیَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا کَانُوا یَحْذَرُونَ وصلوات ودرود
بر رسول خدای وامیر المؤمنین واوصیاء علیهم السلام فرستاد یک یک تا بپدرش رسید انگه ابو محمد او را ابن دا[د]

وگفت

وگفت یا عمه او را با مادرش ده تا چشمش بدیدن او روشن شود واندوهگین نگردد وتا بداند که وعده خدای حق است او را
بمادرش دادم وفجر دویم بر آمده بود بگزاردم وتعقیب کردم تا آفتاب بر آمد انگه ابو محمد علیه وداع کردم وبا منزل
خود شدم بعد از شب از اشتیاق ولی خدای از حد شد نزدیک او شدم وابتدا بدان حجره کردم که سوسن در ان
حجره بود هیچ اثر ندیدم وهیچ ذکر نشنیدم نزدیک ابی محمد علیه شدم وشرم داشتم که ابتدا بسؤال کنم از او
علیه ابتدا کرد وگفت یا عمه او در کنف وحرز وستر وغیب خدای او را دستوری دهد چون شخص مرا غایب
گرداند ومرا وفات رسید وتو شیعه مرا ببینی که اختلاف کردن گیرند تو ثقات ومعتمدان مرا خبر ده از شان
وباید که نزدیک تو ونزدیک ایشان پوشیده باشد که بدرستی که ولی خدای را خدای از خلق پوشیده گرداند
واز بندگان خودش در حجاب برد تا جبرئیل از برای او اسب بیارد تا گذارده گرداند خدای کاری که
کرده خواهد شد وروایتی دیگر است از جماعتی از شیوخ که حکیمه این حدیث کرد وگفت مادرش نرجس
بود وروایت از محمد بن ابراهیم بن اسحاق از حسن بن علی بن زکریا از ابی عبد الله محمد بن خلیلان که گفت حدیث
کرد مرا پدرم از پدرش از جدش از غیاث بن اسید که گفت خلف مهدی را ولادت بود در روز آدینه ومادرش
ریحانه بود واو را نرجس گویند وصیقل گویند وسوسن گویند الا انکه صیقلش بسبب حمل گویند روایت کرد
خواجه ابو جعفر قمی هم از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش از محمد بن اسماعیل از محمد بن ابراهیم الکوفی
از محمد بن عبد الله الطهری که گفت قصد کردم بسوی حکیمه بنت محمد علیه پس از انکه ابو محمد علیه درگذشت تا از
حجت پرسم وانچه مردمان دران خلاف کردند از حیرتی که ایشان در انند مرا گفت بنشین بنشستم انگه
گفت یا محمد بدرستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجتی یا صامتی و آن را در دو برادر ننهاد بعد از حسن
وحسین از برای تفضیل ایشان ومنزه داشتن آثار از انکه ایشان را عدیل ونظیری بود در زمین زیرا که
خدای تعالی خاص گردانید فرزندان حسین را چنانکه خاص گردانید فرزندان هارون را بر فرزندان
موسی اگرچه موسی حجت بود بر هارون فضل فرزندان او راست تا روز قیامت وچاره نیست امه را از حیرتی
که مبطلان از ان حیرت بشک افتند ومحقان دران خالص شوند بدرستی که آن حیرت لابد خواهد بود بعد از گذشتن
حسن علیه گفتم یا مولای حسن را عقبی بود حکیمه بخندید وگفت چو حسن را عقبی نبود حجت پس از او که باشد وترا
خبر میدهم که امامت نیست در دو برادر بعد از حسن وحسین گفتم یا سیدی مرا حدیث کن بولادت مولای من
وغایبش علیه گفت آری مرا کنیزکی بود او را نرجس می گفتند برادرزاده من بزیارت من آمد ان کنیزک
حاضر بود دران کنیزک نگریست او را گفتم یا سیدی مگر او را دوست داشتی تا او بنزدیک تو فرستم
گفت نی ای عمه ولیکن در تعجبم از او گفتم ترا چه چیز بتعجب آورد گفت زود بود که از او فرزندی در وجود آید

که گرامی بود بر خدای عز و جل که او زمین را پر از قسط و عدل کند چنانکه پر از جور و ظلم کرده باشند گفتم او را نزدیک
تو فرستم یا سیدی گفت دران از پدرم دستوری خواه گفت جامه در پوشیدم و بمنزل ابو الحسن علیه السلام آمدم
و بنشستم او مرا گفت یا حکیمه نرجس را نزدیک پسرم فرست گفتم یا سیدی برای همین پیش تو آمدم گفت ای
مبارک زن بخدای که خدا دوست داشت که ترا شریک کند در مزد و نصیب کند در خیر حکیمه گفت بمنزل خود
شدم و آن کنیزک را بیاراستم و بابی محمد بخشیدم و میان ایشان جمع کردم و ابی محمد روزی چند نزدیک من مقام
کرد انگه باز نزدیک پدر شد و من کنیزک را با او فرستادم و ابو الحسن علیه بگذشت و ابو محمد علیه بر جای پدر
بنشست و بزیارت او می شدم چنانکه بزیارت پدرش می شدم روزی نرجس بیامد تا موزه من بیرون
کند و گفت یا مولای موزه بمن ده که بیرون کنم گفتم تو سیده و مولاة منی موزه بتو ندهم که بیرون کنی بلکه من ترا
خدمت کنم بدیده خود ابو محمد بشنید گفت ترا خدای جزای خیر دهاد یا عمه و من نزدیک ابی محمد بودم تا آفتاب
فرو شد انگه کنیزک را گفتم جامه من بیار تا بروم ابو محمد گفت نروی یا عمه بلکه امشب نزدیک ما باش که امشب
ولادت خواهد بود مولدی را که گرامیست نزد خدای عز و جل و خدا زمین را بواسطه او زنده گرداند
بعد از انکه مرده شده باشد گفتم ان مولد از که باشد چون بر نرجس نشان آبستنی نیست گفت جز از نرجس نباشد
برخاستم و حال نرجس باز جستم و در وی تامل کردم هیچ اثر آبستنی ندیدم نزدیک ابو محمد علیه شدم و او را بدان
خبر دادم تکار زد انگه گفت چون وقت فجر بود آبستنی او ظاهر شود زیرا که مثل او مثل مادر عیسی است که آبستنی
بر و ظاهر نشد تا وقت ولادتش زیرا که فرعون شکم آبستنان می شکافت در طلب عیسی و این مثل مادر
عیسی است و نیز عیسی علیه حکیمه گفت نزدیک نرجس شدم و او را بدان خبر دادم و از حالش پرسیدم
گفت یا مولای من در خود هیچ اثری نمی بینم حکیمه گفت همه شب او را گوش میداشتم و منتظر می بودم تا وقت
طلوع فجر و نرجس پیش من خفته بود و هیچ نمی گفت تا طلوع فجر برخاست ترسان او را بسینه خود باز
نهادم و نام خدای میگفتم ابو محمد آواز داد که انا انزلناه فی لیلة القدر بر وی خوان بنیاد خواندن آن کردم
و او را از حال پرسیدم گفت بر من ظاهر شد آنچه مولای من ترا بدان خبر داد و من انا انزلناه می خواندم
که بر او نموده بود کودک نیز در شکمش آن خواندن گرفت و من بترسیدم و بر من سلام گفت حکیمه گفت
متوهم شدم از آن حالت ابو محمد علیه آواز داد که تعجب مکن در کار خدای تعالی که ما را در خوردی بسخن آرد
و در بزرگی حجت گرداند بر خلقش این سخن تمام نشده بود که نرجس را از من غایب کردند و او را
نمی دیدم چنانکه گویی میان من و میان او حجابی پدید کردند نزدیک ابو محمد علیه دویدم و گفتم حال گفت باز
گرد یا عمه که نرجس را هم بر جایش یابی یک درنگ نشد که آن حجاب زایل شد و او را دیدم اثر نوری بر وی پدید شده

بود که نور چشم را خیره میساخت و کودکی دیدم بسجود شده زانوها بر زمین انگشت سبابه سوی آسمان کرده و میگفت
اشهد ان لا اله الا الله و ان جدی رسول الله و ان ابی علی ولی الله و یک یک امام را بر می شمرد تا که بخود رسید
گفت خدایا وعده که مرا داده روا کن و کار من تمام کن و قدم مرا ثابت دار و زمین را از من پر عدل گردان
ابو محمد علیه مرا گفت یا عمه پسرم را پیش من آر او را پیش پدرش علیه بردم و بر دست گرفته پیش او بایستادم بر پدر
سلام گفت حسن علیه او را از من بستد و مرغان بر سر او پرواز میکردند و ابو محمد زبان در دهنش کرد و او
از آن می مکید انگه گفت او را نزدیک مادرش بر تا او را شیر دهد و مادرش چون شیر داد پیش ابو محمد علیه آوردم
و همچنان مرغان بر سر او پرواز میکردند و یک مرغ از آن مرغان آوازی کرد امام علیه گفت او را بردار
و نگاه دار چهل روز و بعد از چهل روز نزد ما آر آن او را برداشت و بهوا برد و مرغان دیگر از پس او
می شدند و از ابی محمد علیه می شنیدم که میگفت او را بودیعت میدهم بکسی که مادر موسی موسی را بودیعت
باو داد و نرجس میگریست امام علیه او را گفت ساکن باش که شیر خوردن بر وی حرام است جز از پستان
تو و زود بود که او را باز نزدیک تو آرند چنانکه موسی را با مادر موسی رد کردند و حق تعالی فرمود فرددناه
الی امه کی تقر عینها حکیمه گفت پرسیدم که این مرغ چه بود گفت روح القدس بود که موکل است برائمه
علیهم السلام و ایشان را توفیق و تسدید میکند براستی و استقامت میدارد و بعلم شان تربیت میکند حکیمه
گفت چون چهل روز تمام شد آن غلام را باز آوردند برادر زاده من بمن کس فرستاد نزدیک او شدم
کودکی را دیدم در حرکت آمده پیش من می رفت گفتم سیدی این دو ساله است او علیه تکار زد و گفت بدرستی
که اولاد انبیا و اصفیا و اوصیا چون امامان باشند خلاف آنکه دیگران بالند و بدرستی که کودکی از ما
چون یکماه شود همچون یکساله بود و بدرستی که کودکی از ما در شکم مادرش سخن گوید و قرآن خواند و
خدای عبادت کند نزدیک شیر خوردن و ملایکه او را طاعت دارند و بامداد و شبانگاه باو فرود آیند
حکیمه گفت دایم آن کودک را میدیدم در سر چهل روز تا که او را دیدم مردی شده پیش از گذشتن ابی محمد علیه
بروزی چند اندک او را باز نشناختم برادر زاده خود علیه را گفتم این کیست که مرا پیش او می نشانی گفت
این پسر نرجس است و این خلیفه منست از بعد من و بسی بر نیاید که مرا گم بینید او را سامع و مطیع باشید
و حکیمه گفت بعد از روزی چند او علیه وفات کرد و مردمان متفرق شدند چنین که می بینی و بخدای که
بامداد و شبانگاه او را می بینم و او مرا خبر میدهد از آنچه از من پرسند تا بدان خبر میدهم و بخدای که من
می خواهم که او را از چیزی بپرسم که بران چیز ابتدا کند و گفتن گیرد و مرا کاری که پیش آید در ساعت جواب
آن از وی بمن رسد بی آنکه من پرسم و بدرستی که دوش مرا خبر داد بچیزهای که هیچکس بران مطلع نشود

بخدای عز وجل و بدانستم که این عدل و صدقت از خدای تعالی و اگر خدای ایشان را مطلع گردانیده است
بر آنچه مجلس از خلق بر آن مطلع نگردانیده است **فصل في طرف من فضايله
ومعجزاته عليه السلام روايتست** ما را باسناد سابق از خواجه ابی جعفر طوسی که گفت خبر دادند ما را
جماعتی از ابی محمد هارون بن موسی التلعکبری از احمد بن علی الرازی که گفت حدیث کرد مرا شیخی که بر
آمد بنزدیک ابی الحسین محمد بن جعفر الاسدی از برای او دو حدیث روایت کرد در صاحب الزمان علیه و من
آن حدیث شنیدم از و چنانکه او شنید و لفظم چنان است که آن پیش از سنه ثلاث مایه بود یا نزدیک بود
از آن گفت حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم الفدکی گفت در طواف بودم شش طواف کردم طواف هفتم خواستم
کرد حلقه دیدم از راست کعبه و جوانی نیکوروی خوش بوی با شکوه و با هیبة و با هیبتی که داشت بمردم نزدیک
بود و سخن میگفت که بهتر از آن بلاغت نشنیده بودم پیش رفتم تا با او سخن گویم مردمان مرا زجر کردند یکی را پرسیدم
که این کیست گفتند پسر رسول خدای هر سالی از برای خاصگیان خود ظاهر شود و با ایشان سخن گوید گفتم
بطلب رشاد و راه راست بتو آمدم مرا ارشاد نمای او سنگ پاره بمن داد و روی بگردانیدم یکی از خدمتگاران اش
مرا گفت چیست که فرزند رسول خدای بتو داد گفتم سنگ پاره چون دست باز کردم سبیکه از زر بود و او را
دیدم که بمن رسید و گفت حجت بر تو ثابت شد و حق ترا ظاهر گشت و کوری ضلالت از تو زایل شد مرا
میشناسی گفتم نه گفت انا المهدی انا القایم الزمان انا الذی املاها عدلاً کما ملئت جوراً منم آنکس که زمین را
پر عدل کند از آن هم که پر جور شده باشد و بدرستی که زمین خالی نباشد از حجتی و مردمان باقی نمانند در
فترا بیش تیه بنی اسرائیل و بدرستی که ظاهر شد ایام خروج من و این امانتیست در گردن تو حدیث
کنی بدان برادران خود را از اهل حق **روایت کرد** ابو جعفر قمی باسناد از حبیب بن محمد
بن یونس بن شاذان الصنعانی که گفت نزدیک علی بن ابراهیم بن مهزیار شدم اهوازی او را پرسیدم
از آل ابی محمد علیه گفت ای برادر بدرستی که پرسیدی از کاری عظیم بیست حج کردم و در آن بارها طلب
میکردم که امام را علیه ببینم و هیچ راهی نیافتم بدان شبی در خوابگاه خود خفته بودم یکی را دیدم که میگفت یا علی
بن ابراهیم بدرستی که خدای ترا دستوری داد در حج آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت صبح
در کار خود تفکری میکردم و شب و روز موسم را منتظری بودم چون وقت موسم بود کار خود بساختم
و روی بمدینه نهادم چون به یثرب رسیدم از آل ابی محمد علیه السلام پرسیدم او را هیچ اثر نیافتم و هیچ خبر
از و نشنیدم در کار خود متفکری بودم تا که از مدینه بیرون شدم بسوی مکه و در جحفه شدم و روزی آنجا
بودم و از آنجا بسوی غدیر روان بر مسافه چهار میل از جحفه و چون در مسجد شدم نماز کردم و روی بر خاک

نهادم

نهادم و در دعا اجتهاد نمودم و تضرع کردم و بدیشان بخدای وسیله جستم و بیرون آمدم تا بعسفان شدم و
میرفتم تا بمکه رسیدم و روزها آنجا بودم خانه را طواف میکردم و معتکف بودم شبی در طواف بودم جوانی
نیکوروی را دیدم که می خرامید و طواف میکرد مرا از و چیزی در دل آمد برخواستم و نزدیک او شدم و بحث حالی
کردم گفت از کجایی گفتم از اهل عراق از کدام عراق گفتم از اهواز گفت ابن الخضیب را می شناسی گفتم رحمه الله
او را اجابت کرد یعنی با جوار حق شد گفت خدای بر او رحمت کناد چون دراز بودی شب او یعنی در عبادت و چون
بسیار بودی عبادت و گریستن او علی بن ابراهیم بن مهزیار را می شناسی گفتم منم گفت خدای ترا تحیة گویاد
یا ابو الحسن چه کردی با آن نشان که میان تو و ابی محمد بود علیه گفتم با منست گفت بیرون آر دست در جیب کردم
و از آن بیرون آوردم چون از آن بدید آب از چشمهاش روان شد و با آواز بگریست تا جامهاش تر شد آنگه گفت
ترا دستوری دادند یا ابن المازیار رحل خود شو و کار خود ساخته دار تا چون شب در آید و تاریک شود بشعب بنی
عامر شو که مرا آنجا بینی چون آن وقت نزدیک آمد من برخاستم و بار بر راحله نهادم و میراندم تا که بشعب شدم
آن جوان را دیدم ایستاده ندا می داد که نزدیک من آی چون نزدیک او رسیدم بسلام ابتدا کرد و گفت برانیا
برادر و ایلم با من سخن میگفت و من با او سخن میگفتم تا که از جبال عرفات بگذشتیم و به جبال منا رسیدیم
و فجر اول بر آمد و ما در میان کوههای طایف بودیم مرا گفت فرود آی و نماز شب بکن بکردم بوتر و نمود وتر
کردم و آن فایده بود از و آنکه مرا بسجود فرمود و بر روی بر خاک نهادن و چون از نماز فارغ شدیم و
برنشستیم و میرفتیم تا بعلاء طایف رسیدیم مرا گفت هیچ می بینی گفتم توده ریگ می بینم بر و خیمه از بر شم
که نور از آن خیمه می فروزد چون آن بدیدم دلم خوش شد گفت آنجاست امل و رجاء آنکه امید میداری و
رفتیم با آواز آن بالا بشیب رسید و گفت فرود آی که اینجا ذلیل شود هر صعبی و خاضع شود هر جباری آنگه گفت
دست از مهار اشتر بدار گفتم ناقه را بکه رها کنم گفت این حرم قایم است علیه در و نیاید جز مومنی و از و
بیرون نیاید جز مومنی دست از مهار اشتر بداشتم او برفت و من با او برفتم تا که نزدیک در خیمه رسید پیش
از من در رفت و مرا فرمود تا بایستم تا بیرون آمدن او باز گفت در آی که اینجاست سلامة در شدم او را دیدم
نشسته بردی وشاح کرده و دیگر از آن ساخته و طرف آن بر دوش افکنده و رخساری چون گل که قطرهای
شبنم بر وی نشسته بود و قدی نه دراز و نه کوتاه و بر روی راستش خالی چون مشک بر روی زر چون او را
دیدم سلام گفتم جواب داد بر نیکوترین وجهی و مرا از حال عراق پرسید گفتم سیدی جلباب ذله و خواری
در ایشان پوشیده اند و ایشان در میان قوم ذلیلانند مرا گفت یا ابن المازیار بدرستی که شما بر ایشان
ملک شوید چنانکه ایشان بر شما ملک شدند و ایشان آن روز ذلیل و خوار باشند گفتم یا سیدی بدرستی که آنجه

حاجت ماست از ما دور است و راه مطلب در آن گفت یا ابن المازیار بدرستی که پدرم ابو محمد علیه السلام مرا فرمود
که مجاورت نکنم با قومی را که خدای بر ایشان خشم کرده است و ایشان را لعنة کرده و ایشان راست خزی
در دنیا و آخرة و ایشان راست عذابی الیم و مرا فرموده است که ساکن نباشم از کوهها الا جایی که دور
بود و از بلاد و زمینها جز جایهایی که خالی بود و خدای مولای شماست تقیه را ظاهر کرد و از آن پس موکل
گردانید من در تقیه ام تا آن روز که مرا دستوری دهند تا خروج کنم گفتم یا سیدی کی بود این کار گفت چون
جدایی افکنند میان شما و میان راه کعبه و آفتاب و ماه جمع آیند و کواکب و نجوم با ایشان دور بگردند
گفتم کی بود یا ابن رسول الله آن گفت در فلان و فلان سال دابة الارض بیرون آید از میان صفا و مروه و با او
بود عصای موسی و خاتم سلیمان مردمان را براند تا محشر گفت پس روزی چند نزدیک او مقیم بودم و مرا دستوری
داد در رفتن بعد از آنکه استقصا کردم از برای خود و سوی منزل خود رفتم و بخدای که از مکه بکوفه
شدم و با من غلامی بود که مرا خدمت میکرد و جز خیر ندیدم **روایت است** از ابی الادیان که گفت
من ابو محمد را علیه السلام خدمة میکردم و نامهای او بشهرها میبردم نزدیک او شدم در بیماری که وفاتش از آن
بود پس نامه نوشت و مرا گفت او را بمداین بر و بدرستی که تو پانزده روز غایب باشی و روز پانزدهم
در سر من رای آیی و از سرای من فریاد شنوی و مرا بر تن شوی یابی ابو الادیان گفت گفتم یا سیدی چون
چنان بود پس که باشد گفت آنکه جواب نامهای من از تو طلب کند و او بود قایم مقام من گفتم زیادت کن
مرا گفت آنکه بر من نماز کند او بود قایم بعد من گفتم زیادت کن گفت آنکه همیان طلب کند او بود و هیبت او
مرا منع کرد از آنکه او را پرسم که در همیان چه باشد و نامها بمداین بردم و جواب ستدم و با سر من رای
آمدم روز پانزدهم چنانکه او گفته بود و فریاد شنیدم از سرای او و او را بر مغتسل دیدم و برادرش
جعفر بن علی را دیدم بر در سرای و شیعه گرد بر گرد او و او را تعزیة و تهنیت می گفتند با خود گفتم اگر امام
اینست امامت باطل شد زیرا که من او را شناخته بودم که نبیذ می آشامید و در کوشک قمار میکرد و طنبور
می زد پیش او شدم و او را التعزیت و التهنیة گفتم و او مرا از هیچ نپرسید عقید بیرون آمد و گفت برادرت
کفن کردند برخیز در رو نماز کن جعفر بن علی و شیعه گرد بر گرد او در سرای شدیم حسن را صلوات الله
علیه دیدیم بر نعش کفن کرده جعفر بن علی پیش رفت تا بر او نماز کند چون قصد تکبیر کرد کودکی بیرون آمد
روی گندم گون ردای جعفر بگرفت و گفت باز پس ای یا عم که من باو اولیترم جعفر باز پس آمد روی زرد شده
کودک پیش شد و برو نماز کرد و دفنش کردند و بر جانب قبر پدرش آنکه گفت یا بصری بیار آن نامها که
با تست نامها باو دادم و با خود گفتم این دو نشان که گفته بود ظاهر شد همیان ماند پیش جعفر بن علی شدم

و او زخمه و بانگ میکرد جابر و شاه او را گفت که بود این کودک تا حجت بر وی اقامت کند گفت بخدای که هرگز او را ندیدم
و نشناخته ام ما نشسته بودیم که قومی از قم رسیدند و از حسن علی پرسیدند ایشان را از وفات او خبر دادند پس از او
کیست مردمان اشارة بجعفر کردند ایشان برو سلام گفتند و تعزیت رسانیدند و گفتند با ما نامهاست و مالی اکنون
بگوی که نامها آن کیست و مال چنداست او برخاست و جامه می افشاند که میخواهند که من غیب دانم پس خادمی بیرون
آمد که بیارید نامها و همیانی که در آن هزار دینار است و ده دینار طلا کرده نامها و مال باو دادند و گفتند آنکس که ترا
فرستاد برای ستدن مال امام اوست و جعفر علی پیش معتمد شد و آن حال او را ظاهر کرد و معتمد خادم خود را
تا صیقل جاریه را بگرفتند و مطالبه کودک کردند و او انکار کرد و دعوی کرد که او آبستن است تا حال کودک پوشیده شد
و او را با بن الشوارب تسلیم کردند و خبر بدیشان رسید که عبید الله بن یحیی بن خاقان مفاجا بمرد و صاحب
زنج ببصره خروج کرد و ایشان از طلبیدن کودک مشغول شدند و کنیزک از دست ایشان بیرون شد
والحمد لله رب العالمین **و روایت کرد** خواجه ابو جعفر قمی از ابی العباس احمد بن الحسین بن عبد الله بن
مهران الآبی العروضی بود از ابی الحسین زید بن عبد الله البغدادی از ابی الحسن علی بن سنان الموصلی از پدر
که گفت چون ابو محمد علیه السلام را وفات رسید از قم و جبال وفدها آمدند و مال بسیار آوردند بر رسم معهود و ایشان را
از وفات حسن علیه السلام خبر نبود چون بسر من رای رسیدند از وی پرسیدند گفتند متوفی شد گفتند وارث او
کیست گفتند برادرش جعفر از و پرسیدند گفتند بتنزه بیرون شده است و در زورقی نشسته شراب
میخورد و مغنیان با او آن قوم تشویر خوردند و گفتند این صفت امام نیست و بعضی از ایشان را گفتند باز
گردید تا این مالها بصاحب آن دهیم ابو العباس جعفر بن محمد الحمیری القمی گفت بایستید تا این مرد باز آید
و بتحقیق کار او بدانیم چون جعفر باز آمد ایشان نزدیک او آمدند و بر وی سلام گفتند و گفتند یا سیدنا ما از اهل
قم ایم در میان جماعتی از شیعه اند و مالها پیش حسن علیه السلام می آوردند گفت آن مالها کجاست گفتند با ماست
گفتند بدرستی که این مالها را خبری ظریف است گفتند بدرستی که این مالها جمع کنند و در و بود از عامه شیعه
یکدینار و دو دینار از آن در کیسه کنند و مهر و نهند و ما چو مال بیاوردیمی سیدنا او گفتی از عامه شیعه یکدینار و دو دینار
از آن در کیسه کنند و مهر و نهند علیه السلام گفتی جمله مال چندین دینار است از نزدیک فلان چندین و از نزدیک فلان
چندین و نام هر یک بگفتی و بگفتی آنچه بر نقش مهرها بودی جعفر گفت دروغ گفتند بر برادرم چیزی گفتند که آن نکرد این
علم غیب است چون قوم قول جعفر شنیدند در یکدیگر نگریستند جعفر ایشان را گفت مال نزدیک من آرید ایشان
گفتند ما مزدوران و وکیلانیم و مالی تسلیم نکنیم الا بنشانهایی که می شناسیم و شناخته ایم از سیدنا الحسن علیه السلام اکنون
اگر تو امامی برهانی قلی از برای ما بنه و اگر نه ما این مالها نزدیک اصحاب آن بریم تا آنچه خواهند بان کنند جعفر

جعفر نزدیک خلیفه شد و او بسر من رای بود و از ایشان تظلم کرد و خلیفه را بر ایشان بهیج کرد چون ایشان را
حاضر کردند خلیفه گفت این مال پیش جعفر برید گفتند ما قومی اجیرانیم از آن خاندان این مال و این از آن جماعتی
است و ما را فرموده اند که این را تسلیم نکنیم مگر بعلامتی و دلالتی که ابی محمد علیه السلام می نمود و فرموده است
خلیفه گفت آن دلالة چه بود که ابی محمد می نمود گفتند او دینارها صفت می کردی و اصحاب از او میگفتی که مال چندانست
و از هر کدام و جمله چون چنین کردی بدو تسلیم کردیمی و ما بارها پیش او آمده ایم و نشان ما با او این بوده است
و دلالة ما و او متوفی شده اکنون اگر این مرد صاحب این کار است گو ظاهر کن آنچه ظاهر میکرده با ما و اگر
نه مالها باز نزدیک خداوندان آن بریم جعفر گفت ایشان دروغ زنانند بر برادرم دروغ میگویند و این علم
غیبست خلیفه گفت این قوم رسولانند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین پس جعفر مبهوت شد و هیچ
جواب نداد آن قوم گفتند امیر تفضل کند و ما را بدرقه فرماید تا ازین شهر بیرون شویم پس نقیبی از برای
ایشان فرمود تا ایشان را از شهر ببرد و چون از شهر بیرون شدند غلامی پیش ایشان آمد از نیکوروی
ترین مردمان و با او خادمی بود ندا داد که یا فلان بن فلان و یا فلان بن فلان اجابت کنید مولای خود را
ایشان گفتند تویی مولای ما گفت معاذ الله من خادم مولای شمام بیایید نزدیک او و ایشان همراه او رفتند
تا در سرای مولانا الحسن بن علی علیه پسرش سیدنا علیه بر تختی نشسته بود چون ماه شب چهارده جامه سبز
پوشیده بر او سلام گفتیم جواب سلام داد و گفت جمله مال چندین و چندین دینار است از آن فلان کس چندین
و از آن فلان کس چندین و همچنین صفت میکرد تا همه را صفت کرد و جامه‌ها را و رحلهای ما را و چهارپایان را
صفت میکرد ما بسجده در افتادیم خدا را عز و جل و زمین بوسه دادیم پیش او و پرسیدیم از او آنچه خواستیم
و جواب داد و مالها تسلیم خادم او کردیم و ما را فرمود که بعد از این هیچ مال بسر من رای نبریم و از برای ما مردی را
نصب کرد به بغداد تا مال پیش او بریم و از نزدیک او توقیعات بیرون آید ما از نزدیک او بیرون آمدیم
و او با بن العباس محمد بن جعفر الحمیری داد چیزی از حنوط و کفن و او را گفت خدای عظیم کناد مزد تو ابس
ابو العباس بعقبه همدان نرسید که متوفی شد رحمة الله علیه بعد از آن آن مال ببغداد می بردند پیش ابو
ای که آنجا نصب کرده بودند از نزدیک او بیرون می آمد **در روایت است** از ابی القاسم جعفر بن محمد
بن قولویه که گفت چون ببغداد رسیدیم از برای حج و آن در آن سال بود که قرامطه حجر را با جای خود
رد کردند از خانه اکثر همت من بر آن مقصور بود تا که حجر با جای خواهد نهاد زیرا که در اثنای کتب میگفتند
قصه و فرا گرفتن حجر و آنکه از جایش نصب کند کسی که در آن وقت حجه بود چنانکه در وقت حجاج زین
العابدین آن را بر جای نهاد و قرار گرفت و مرا علتی صعب بدید آمد که از آن بر نفس خود بترسیدم و آنچه

قصد آن داشتم مرا میسر نشد معروف ابن هشام را نایب خود کردم و رقعه با و دادم مهر نهاده و در آن
رقعه پرسیدم از مدت عمرم و تا درین علت مرا وفات خواهد بود یا نه و گفتم مقصودم اینست که این رقعه
بکسی سپاری که حجر در جایش نهد و جوابش باز ستانی و ترا برای این فرستادم معروف بن هشام گفت چون بمکه
رسیدم و عزم کردند که حجر بر جای نهند من خادمان خود را چیزی دادم تا مرا تمکین آن دادند که جایی که بینم
حجر و آنکس را که حجر با جای نهد هر بار که کسی قصد کردی که حجر با جای نهد حجر مضطرب شدی و راست نشدی تا که
غلامی نیکوروی گندم گون پیدا شد و حجر بر گرفت و بر جایگاه نهاد و راست بایستاد چنانکه گویی از آنجا زایل نشده و
مردمان نعره و صلوات برداشتند از برای آن و آن غلام باز گردید و بیرون شد و از پی او روان شدم
و او مردمان را از راست و چپ خود دور میکرد تا که گمان بردند که مرا با او اختلاطی عقلی هست و مردمان مرا راه
میدادند و چشم از و جدا نمی شد تا که او از مردم منقطع شد و من بتعجیل از پی او میرفتم و او بآهستگی و آرام
میرفت و بدو نمیرسیدم چون بجایی رسید که کسی او را نمیدید جز من بایستاد و بمن نگریست و گفت بیار
آنچه با تست آن رقعه با و دادم مرا گفت بی آنکه در آن رقعه نگریست که او را بگوی که بر تو هیچ خوف نیست درین
علة و آنچه از آن چاره نیست بعد از سی سال بود این بگفت و برفت معروف هشام آمد و مرا از آنچه گذشته بود خبر
داد و چون آن مدت در رسید ابو القاسم بیمار شد و در کار خود نظر کردن گرفت و تجهیز خود بکرد و وصیت خود
بنوشت و در آن جد تمام می نمود مردم او را گفتند این خوف چیست ما امید میداریم که خدای تفضل کند تا
تو بسلامت باشی او گفت این آن سال است که مرا وعده کرده اند و در آن علة وفات شد رحمة الله **روایت کرده ام**
که ابو محمد الدعلجی را دو پسر بود و او از گزیدگان اصحاب ما بود و احادیث سماع داشت و یک پسرش بر طریقه
مستقیم بود و نامش ابو الحسن بود و مرد کار شستی و او را پسری دیگر بود که بر طریقه جوانان رفتی و درمی شرعی
حجی با بی محمد داده بودند که بنیابه صاحب الزمان بکند و آن عادة شیعه بودی در آن عهد و او از آن مال
چیزی بدان پسر شریر او که بفساد مشغول بود و نیز گور و حج شد چون باز گردید حکایه کرد او بموقف ایستاده
بود جوانی نیکوروی گندم گون را دیدم بعبادت و دعا و تضرع مشغول چون نزدیک بود که مردم باز گردند
بمن نگریست و گفت یا شیخ شرم نداری گفتم از چه چیز یا سیدی گفت حجی بتو دهند از آنکس که تو میدانی چیزی از آن
بفاسقی دهی که خمر خورد نزدیک که این چشم تو کور شود و اشاره بچشم کرد و من این ساعت از آن میترسم و ابو عبدالله
محمد بن النعمان رحمه آن حکایه از و شنیده بود گفت بعد از چهل روز که باز آمد بر و بگذشت آن چشمش که بدان
اشاره کرده بود کور شد **معجزات او علیه السلام** بسیار است و فضایل او بی شمار و این قدر که نوشتیم مومنان
و معتقدان را کفایت است اما کسانی که در دلهاشان زیغ و نفاقست مثل این امثال بپسندند مگر که چون او علیه

ظاهر شود و معاینه از و به بیند و بسیار نیز باشند که عذاب حال هم معترف نشوند تا که ایشان نزدیک پیشوایان شان فرستد
و نابود بر آرند که یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرسول ربنا انا اطعنا سادتنا و کبرائنا فاضلونا السبیلا ربنا اتهم ضعفین من
العذاب والعنهم لعنا کبیرا **فصل فی وقت خروجه و طرف من علامات التی یظهر قبل خروجه علیه السلام**
بدرستی که وقت خروجش بتفصیل مارا معلوم نیست بلکه آن از ما معیبات است تا که خدای دستوری دهد بفرج چنانکه روایت
از پیغمبر صلعم که گفت الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی یملاها عدلا و قسطا کما
ملئت ظلما و جورا **روایت** مارا از ابو جعفر طوسی از حسین بن عبد الله از ابی جعفر بن محمد سفین البزوفری از علی بن
محمد بن الفضل بن شاذان از احمد بن محمد و علی بن هشام از کرام از فضیل که گفت ابو جعفر علیه را پرسیدم که این
کار را وقتی هست گفت کذب الوقاتون لله بار گفت **روایت کرد** خواجه ابو جعفر طوسی باسناد متصل از سیف
بن عمیره که گفت نزدیک ابو جعفر منصور بودم از و شنیدم که ابتدا کرد و گفت یا سیف بن عمیره از منادی که ندا کنند از
آسمان بنام مردی از فرزندان ابی طالب گفتم یکی از مردان روایت می کنند گفت بدان که جانم بدست اوست که گوشم
از و شنید که می گفت چاره نیست از منادی که ندا دهند بنام مردی از آسمان گفتم بدرستی که من این هرگز نشنیده ام
گفت یا شیخ چون آن بباشد ما باشیم اول کسی که او را اجابت کند بدرستی که او بود یکی از پسر عمان ما گفتم از کدام پسر عم شما
گفت مردی بود از پسران فاطمه علیها السلام و گفت یا شیخ اگر نه آنستی که من از ابی جعفر محمد بن علی علیهما شنیدم اگر همه
اهل دنیا حدیث کردی مرا از ایشان قبول نکردمی و لیکن اوست محمد بن علی علیه **روایت است** باسناد از حسن بن محبوب
از ابی حمزه الثمالی که گفت ابو عبد الله را علیه گفتم بدرستی که ابی جعفر علیه گفت خروج سفیانی محتوم است گفت قطعا خواهد
بود و ندا محتوم است و بر آمدن آفتاب از مغرب محتوم است و چیزها دیگر میگفت ان لابد خواهد بود و ابو عبد الله علیه گفت
آری اختلاف فرزندان فلان کس از محتومست و کشتن نفس زکیه از محتومست و خروج قایم از محتومست گفتم چگونه بود
ندا از آسمان گفت منادی از آسمان ندا دهد در آن روز که هر قومی از ابنا و لغات خود بشنوند که حق با علی است
و با شیعه او و آنکه ابلیس ندا دهد در آخر روز که حق بدرستی که با عثمان است و آنجا مبطلان در شک افتند
فضل بن شاذان از احمد بن محمد بن نصر از ثعلبه بن میمون از خلیل الازدی که گفت ابی جعفر علیه گفت دو نشان خواهد
بود پیش از قایم که آن نبوده است از آنگاه باز که آدم بزمین آمده است آفتاب بگیرد در نیمه ماه رمضان و ماه
در آخر آن مردی گفت یا ابن رسول الله آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر نیمه آن ابو جعفر گفت بخدای که عالمترم بدانچه تو
میگوئی و لیکن آن دو آیت که نبوده است از آنگاه که آدم علیه فرود آمده است و هم او حکایه کرد از حسن بن
علی فضال از ثعلبه از شعیب الحداد از صالح که گفت از صادق علیه شنیدم که میگفت نباشد میان قیام قایم و قتل
نفس زکیه جز پانزده شب **روایت کرد** از ابراهیم بن مهران از عثمان بن جبله از عمر بن ابان الکلبی از ابی عبد الله علیه

که کو

که گفت گوئی که در سفیانی مینگرم یا در صاحب سفیانی که رحل خود بیفکنده باشند در رحبه شما بکوفه و منادی ندا دهد که هر که سر مردی
یار دار از شیعه علی او را بود هزار درم هم پایه از همسایه جهد و گوید این از ایشان است و گردنش زنند و هزار درم ستاند
بدرستی که عمارت شما آن روز نباشد الا فرزندان زنان بی سامان گاه گوئی که می‌نگرم در صاحب برقع گفتم صاحب برقع که باشد
گفت مردی بود از شما بقول شما میگوید برقع بر شد شما را می شناسد و شما او را نشناسید یک یک از شما را غمازی میکند بدانکه
او نباشد الا پسر زنا کننده باسناد از جابر از ابی جعفر که گفت رایتهای سیاه که از خراسان بر آید بکوفه نزول کنند چون
مهدی ظاهر شود و اصحاب ان بیعت بدو فرستند **فصل روایت کرد** از ابن محبوب از علی بن ابی حمزه از ابی بصیر از
ابی عبد الله علیه که گفت قایم خروج نکند الا در وتر در سالهای تسع و ثلاث و خمس و احدی **روایت کرد** باسناد از ابی
الجارود زیاد بن المنذر از باقر آنکه روایتش از امیر المومنین علیه که بر منبر گفت خروج کند یکی از فرزندان من در آخر الزمان
سفیدی سرخی فراخ رانها پهن استخوانها دوش بزرگ بر پشتش دو نشان بود هم رنگ پوستش و دیگر رنگ نشان پیغمبر
صلعم و او را دو نام بود یکی پوشیده دارند و یکی ظاهر کنند اما آنکه پوشیده دارد احمد بود و آنکه ظاهر کنند محمد بود و چون
رایت خود بجنباند هیچ مومن نماند الا که دلش سخت از آهن بود و خدای تعالی او را قوت چهل مرد بدهد و هیچ مرده نبود الا که بر
گور او ان شادی برود و یکدیگر را بشارت دهند بقیام قایم علیه السلام **فصل ۹ م فی ذکر طرف من صفاته**
و منازله و سیرته علیه السلام عند خروجه روایت کرد احمد بن علی بن جعفر الحمیری از پدرش از محمد بن عیسی از محمد
بن عطا از سلام بن ابی عمره که گفت ابو جعفر علیه گفت صاحب این کار را خانه بود از آن خانه حمد گویند در آنجا چراغی
بود که می درخشد و روشنی می دهد از آن روز باز که او را ولادت بوده است تا آنروز که بشمشیر قیام کند **روایت کرد**
خواجه ابو جعفر طوسی از جماعتی از تلعکبری از علی بن علی از جعفر بن محمد بن مالک از احمد بن ابی نعیم از ابراهیم بن صالح
از محمد بن غزال از مفضل بن عمر که گفت صادق علیه فرمود که بدرستی که قایم ما چون خروج کند زمین روشن شود بنور
پروردگارش و مردمان مستغنی شوند و مرد را در ملک او عمر دهند تا که او را هزار پسر بود و در میان دختری نبود
و در ظهر کوفه مسجدی بنا کند که او را هزار در بود و خانهای کوفه متصل بدو نهر کربلا تا که مردی بیرون آید روز آدینه
بر شتری سرخ موی قصد جمعه کند جمعه در نیابد **روایت کرد** علی بن عبد الله از عبد الرحمن ابی عبد الله از ابی الجارود که
گفت ابو جعفر علیه گفت بدرستی که قایم پادشاه شود سیصد و نه سال چنانکه درنگ کردند اهل کهف در کهف و زمین را
بر عدل و قسط کند چنانکه پر ظلم و جور کرده باشند و خدای گشاده کرد اند شرق و غرب زمین را و مردمان را میکشد تا
که نماند الا دین محمد علیه و بسیره سلیمان بن داود رود **روایت کرد** باسناد از ابی الجارود که گفت ابو جعفر علیه
که چون قایم از مکه بیرون آید و خروج کند منادی او ندا دهد که باید که هیچکس طعام و شراب برنگیرد و سنگ موسی علیه از با
بر دارد و آن بیک اشتر دار بود و در هیچ منزل فرود نیاید الا که چشمها از او روان شود و هر که گرسنه باشد سیر شود

و هر گرسنه باشد سیراب گردد و در نجف فرود آید از ظهر کوفه روایة دیگر از ابان بن تغلب که صادق علیه فرمود در بیستی که اول کسی که
قایم را بیعت کند جبرئیل بود فرود آید بر صورة مرغی سفید و او را بیعت کند و یک پای بر خانه حرام نهد و یک پای بر سر بیت المقدس
و ندا در دهد با آوازی فصیح و همه بشنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه و گفت چون قایم خروج کند در پیش او همچنین بر مخبر ذالک که
بشناسند او را که صالح است یا طالح زیرا که آیه متوسمان وی بسبیل مقیم و گفت گویی در مقام می نگریم بر ظهر نجف مستولی
شود بر اسب ادهم ابلق نشسته و برانده و اهل هیچ شهر نماند الا که گمان برند که او با ایشانست در بلاد ایشان و چون
رایه رسول نشر کند سیزده هزار و سیزده فرشته فرود آیند که منتظر قایم بوده باشند و با نوح در کشتی بوده باشند و با ابراهیم در منجنیق
که در آتش انداخته بوده باشند و با عیسی بوده باشند در ان محل که او را رفع کردند و چهار هزار فرشته نشان کرده و سیصد و سیزده
فرشته که روز بدر از برای نصرة رسول خدای فرود آمدند و چهار هزار که فرود آمدند و میخواستند که با مخالفان حسین علی قتال کنند
و ایشان دستوری نداد باز باسمان شدند و دستوری خواستند و چون فرود آمدند حسین علیه شهید کرده بودند و ایشان
کالیده موی گرد گور حسین علیه فرو گرفته میگریند تا روز قیامت و میان گور حسین و میان آسمان موقف اند شد و شبانگاه
روایة دیگر باسناد از محمد بن الفضیل از ابی جعفر علیه که گفت عصاء موسی آدم را بود بشعیب رسید و از شعیب بموسی رسید و آن
عصا نزدیک ماست و این ساعت از ادیدم سبز همچنانکه از درخت باز کرده باشند و آن سخن گوید چون پرسند از و و از آن
ساخته اند از برای قایم و بدو آن کند که موسی میکرد و آن کند که او را فرماید و هر جا که او را بیفکند هر جادویی در وی
باشند از او فرو برد باسناد از مفضل از ابی عبد الله که گفت میدانی که پیراهن یوسف چه بود در بیستی که چون از بهر ابراهیم
آتش افروختند جبرئیل جامه پیش او آورد از جامهای بهشت و در پوشانید او را ان پیراهن نگذاشت که ناری رسد و چون
ابراهیم را وفات نزدیک شد ان جامه در تعویذی کرد و در اسحاق بست و اسحاق آن را بر یعقوب بست و یعقوب باز بر یوسف
بست و چون یوسف آن کاغذ از تعویذ بیرون آورد در مصر یعقوب بوی آن بیافت چنانکه حق تعالی گفت انی لاجد ریح یوسف
لولا ان تفندون و آن پیراهن بود که از بهشت آورده بود گفتم فدای تو بادم اکنون آن پیراهن بکه افتاد گفت با اهلش و
با قایم ما بود و چون خروج کند و گفت هر چه پیغمبری که میراث یافت علی یافت و آن با محمد علم رسید باسناد از معلی بن ابی از ابی
جعفر علیه گفت چون قایم قیام کند دست بر سر بندگان نهد و عقلهای ایشان زیاده گرداند و حلمهاء ایشان بدان کامل شود در
کتاب مونس الحزین که چون قایم از دنیا شود چهل روز عالم بماند و هر چه مرگ و هرج و مرج پدید آید و علامة خروج مردگان
و قیام و قیامة و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و اله اجمعین باسناد متصل که امام جعفر بن محمد الصادق علیه
بود و قومی حاضر بودند او علیه چیزهای صدق خویش املا میکرد و محمد بن زید الکوفی البزاز پرسید که سالی چند با امامت
گفت دوازده گفت امام چندست گفت بعدد فرزندان یعقوب گفت برج آسمان چندست گفت دوازده گفت آخرین امام را
نام چیست گفت هم نام جدم محمد صلعم و هم نام پدرم باقر علم گفت کنیت او چه باشد گفت ابو القاسم و مهدی و قایم و حجة

آل محمد

آل محمد صلعم و روا نبود که او را بنام خوانند تا که خروج کند و او را دو غیبت بود یکی کهین که کس نداند که او را بیند و
دوم مهین که کس او را نه بیند تا وقت قیام ظهور او و گفت یا ابن رسول الله این سیصد و سیزده چگونه باشند و از کجا باشند
گفت از پیغمبران باشند یکی عیسی مریم و یکی ادریس و یکی خضر و الیاس و چهار تن از فرزندان حسن علی باشند و دو تن
از فرزندان حسین گفت دیگر از کجا باشند گفت وقت نماز نیست و در صحیفه تنگ در رسیده رها کن تا فردا و نماز بگزارم
و چون دیگر روز بود محمد بن ابی زید دواة و کاغذ در آستین نهاد و بخدمة امام آمد صادق علیه السلام گفت یا محمد بخواه
نام ان قوم را که با فرزندان خروج کنند از کجا باشند و گفت یا محمد روشنی میخواهی گفت نیکو بود صادق علیه دعایی بگفت شمعی
از زمین برآمد شمعی افروخته در وی که مجلس را منور و معطر گردانید بقدرة آفریدگار و اهل مجلس بر مصطفی صلوات دادند صادق علیه
گفت این همه از برکات فرزند منست که در آخر زمان خروج کند و گفت ای محمد بنویس چهار تن از مکه باشند چهار تن از بیت
المقدس باشند و دوازده تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان و سه تن از بنی ضبه و سه تن از بنی عروة و چهار تن
از بنی تمیم و دو تن از بنی اسد و چهار تن عقیل و هفت تن از بغداد و چهار تن از واسط و هفت تن از بصره و شش تن از
ناحیه بصره و چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کوهستان و هفت از دیلمان و هفت تن از کیلان و دوازده تن از
طالقان اسفندار و چهار تن از زنجان و هفت تن از مازندران و چهار تن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از ناحیه قم
و یک تن از اصفهان و چهار تن از کرمان و یک تن از مکران و سه از مولیه و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن
از غزنین و سه تن از ماوراالنهر و سه مرد حبشی و دوازده تن از کوفه و چهار تن از سامره و چهار تن از نیشابور و دوازده
تن از سبزوار و هفت تن از طوس و ناحیه و سه تن از دامغان و چهار تن از خوار ری و پنج تن از کوه پایه ری و چهار تن
از مصر و هفت از شیراز و دوازده مرد از طبرستان و سه مرد از حلب و چهار تن از کوس این جمله سیصد و سیزده مرد
باشند که ظاهر و باطن ایشان یکی باشد و تن و مال یکدیگر فدا کنند گفت یا ابن رسول الله خروج از کجا کند گفت از خانه خدای
عز و جل و جامه او سفید بود و دو انگشتری در انگشت دارد یکی از آن حسن و یکی از آن حسین علیه بر انگشتری حسن نوشته بود
الی واثق برحمتک بر انگشتری حسین نوشته بود انا مستجیر بک یا امان الخائفین گفت کدام روز خروج کند گفت پنجشنبه
پدید آید و روز جمعه نماز پیشین خروج کند و سیصد هزار مرد با او نماز کنند گفت او را چه معجز باشد گفت هر معجزی که جمله پیغمبران
داشته باشند خدای تعالی بر دست او ظاهر کند اما در عهد او کار را باشد که هر ز جان مدینه باشد اول آن باشد که
هفتصد هر دو کردانند دیم آن باشد که هر جا لشکرگاه او باشد اگر در بیابان باشد و اگر بر سر کوه هفتاد هزار چشمه آب پدید آید
و هر سنگی که نام وی انگشتری او بران نقش گیرد و چهل میل لشکرگاه او باشد و در لشکر او طهارت و نماز و فاسق نباشد
و هفتاد هزار جای در لشکر او قرآن خوانند و نماز جماعت کنند و هر که از پس فرزند من نماز کند حاجتی که از خدای عز و
جل خواهد روا شود و جمله گنجهاء زمین پدید آید و روی زمین عدل گیرد و گفت به سلاح جنگ کند گفت بذو الفقار امیر المومنین

وقضیب پیغمبر صلعم و درق حمزه و زره جعفر طیار با او باشد و عمود او چهل رطل باشد و هفتاد علم دار بود و سه علم از آن میراث

رسول صلعم بود که بفاطمه علیها داده و گفت این علمها فرزندیست که آخر زمان خروج کند و کین آبا و اجداد تو باز خواهد از ظالمان

شرق و مغرب بر یک علم نوشته بود که یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بر دیگر الیوم اکملت لکم دینکم واتممت

علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و بر سیم لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله و وصی رسول الله والحسن والحسین

ولد الحسین حجج الله علی خلقه صلوات الله علیهم اجمعین ائمة وسادة وقادة و بر دیگر علمها بر هر یکی آیتی گفت بر جه شبیه

گفت بر براق پیغمبر که شب معراج بر آسمان شد و او بر زمین باشد تا وقت خروج گفت چگونه مردی باشد گفت مردی نیکو روی

نیکو قد نیکو بوی نیکو خوی نیکو گفتار نیکو کردار بخلق مصطفی و بسخاوت مرتضی و بزهد و شجاعت حسین و بورع زین

العابدین و بفصاحت باقر و شش صد سال عمر او و بر هفتاد سال عمر او بود گفت در این روزگار عمر کسی چندین بوده است

گفت یا محمد چون تزویج فاطمه علیها السلام با امیر المؤمنین کردند در زیر درخت طوبی جبرئیل آمد و گفت یا محمد فاطمه را با علی

عقد بستم من که جبرئیلم خاطب بودم و ایزد تعالی گواه گرفت ملائکه که در هفت آسمانند و صد و هشت هزار ارواح پیغمبران

نثار کردند مصطفی چون این بشنید شاد و آن روز بلال بانگ نماز گفت مهاجر و انصار حاضر آمدند پیغمبر گفت امیر المؤمنین را

مبارک باد دامادی که فاطمه را با تو در زیر درخت طوبی عقد بسته اند و پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس که نبودند

حاضر آمدند رسول صلی الله علیه گفت کجا بودید ای برادران من که امروز عقد علی و فاطمه کردند و جمله پیغمبران نثار کردند مگر

حاضر نبودید خضر گفت یا رسول الله بدان که ترا شوه و علی را امامت داد بر سر همه خلق که من به بیابان تو پس بودم که قافله

کاروان راه گم کرده بودند ایشان را راه نمودم از آن حاضر نبودم و برای نثار ایشان سیصد سال از عمر خود بعزم

باز پس تو دادم که او را قایم گویند و الیاس گفت بدان خدای که یکی است که من بدریای قلزم بودم و چهل پاره کشتی از غرق نگاه داشتم

بامر خدای تعالی و من نیز سیصد سال از عمر خود بموافقت خضر باو دادم رسول شاد و خرم شد بدانکه هفتاد و یک سال عمر او بود انکه محمد بن زید

عجب دارم که با این سیصد و سیزده مرد جهان را چگونه راست کند صادق علیه گفت این سیصد و سیزده مرد حاملان و عاملان و

باشند از دست او و جبرئیل علیه و اسرافیل و میکائیل و عزرائیل علیهما رفیق ایشان باشند گفت یا بن رسول الله علامت خروج او چه باشد

گفت بعضی از بغداد آید و عالم پرشر و ایران کند و پادشاهان قدیم هیبت کردند و پادشاه درم خرنده بدید آید و درم عزیز گردد و

کاسد شود و سه سال در مصر قحط شود و قلعها ویران کنند و شهرها استوار کنند و در عراق عجم خراب بسیار بدید آید و از خراج مردمان

رنج رسند و ترک و عرب با یکدیگر بشورند و پادشاه ترک باشد و عرب از کوفه بیرون آید و کشته شود و جهان ناامین شود و دزدان گرد عالم

و در کوهستان و خراسان طعام فراخ بود و در عراق سه سال طعام ایشان بارنج بود و در بادیه آب بسیار بود و در آسمان ستاره روز بدید آید

که کس ندیده باشد و مردمان بشکل زنان شوند و زنان بسیرت و صورت مردان شوند و زنا و ربا آشکار کردند و دانشمندان دروغ زنند

و قاضیان میل کنند و رشوه بستانند و مسجدها گسترده و بلند کردانند محمد بن زید گفت هیچ مخالف از قایم پیغمبر خواهد گفت ساعت تن از حجر

خواهند یکی از ماوراء النهر بگوید که من معجز الیاس نمایی که فرزند من بر آب برود که موزه اش تر نشود و نیز زبان و من بتوکل علی الله

انگس گوید که این شخص جادوست فرزند من گوید ای آب بگیر او را آب او را بگیرد و هفت روز بر بالای آب میرود و میگوید این سزای انکس است که امام

باور نداردو آن اصفهانی معجز ابراهیم پیغمبر خواهد او بفرماید تا آتش کنند و در آنجا رود و گوید فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون

آن مرد نیز گوید که این جادوست هوا آتش او را بگیرد و بسوزد و میگوید که این سزای انکس است که امام را باور ندارد و آن مرد فارسی عصای

و معجز موسی خواهد فرزند من گوید والق عصاک فاذا هی ثعبان مبین آن فارسی گوید این مرد گوید این مرد جادوست عصا او را فرو

چنانکه سر و دهان او بیرون بود و گوید این سزای آن کس است که امام بحق را انکار کند مردی که از آذربایجان بود و پاره استخوان بیاورد

و گوید اگر تو امامی معجز نمای بمن فرزند من گوید منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری خدای آن استخوان را بسخن آرد

تا گوید ای امام معصوم هزار سال است تا من بعذاب گرفتارم دعا کن تا خدای عذاب از من بردارد فرزند من دعا کند عذاب از او

بردارد مرد گوید جادویی کرد فرزند من گوید تا او را بر دار کنند تا هفت روز بر سر دار گوید این سزای انکس است امام حق را باور

و آن مرد عمانی شود دشمن بمن بر دست او گوید معجز داوود میخواهم با و نماید گوید جادویی کردی فرزند من آن عمود در گردن او

اندازد و تا بد او در جهان میگردد و میگوید این سزای آن کس است که امام صادق را دروغ زن داند و آن دیگر معجز ابراهیم و

فرزند من کاردی بر و دهد هشتاد بار بر گلوی مولی خود مالد نبرد آن کارد بر زمین زند کارد بفرمان خدای خود را بر سینه او زند و در

فرستد و آن دیگر معجز مصطفی صلعم خواهد که سنگ تا هفت شیر بیارند و در پیش ایشان بر زمین مالند و در زمین غلطند و فرزند

رسول و الامر منکم ان شیران آن مرد را در شکر بیارند تا بکشند انگه دوازده تن از فرزندان حسن علیه بر یکی را ابو الابی از پس سه روز در کفار

و مخالف چند ان بکشد که عدد آن خدای داند و جهان است که نخواهد آب بکشند آب خورد شهری در بادیه بنا کنند و بمدینه رسول الله چون صادق علیه این

همه تقریر کرد محمد بن زید گفت یا بن رسول الله این جمله علم از کجا گفتی صادق علیه دست در آستین کرد و نسخه بخط امیر المؤمنین بیرون آورد که رسول

برای او املا کرده بود چون محمد بن زید آن نسخه بدید در پیش صادق تضرع و زاری کرد و گفت مرا معاف دار یا بن رسول الله که ترک ادب کردم مرا علم

حاصل بود اما علم الیقین چون عین الیقین نباشد توبه کردم یا بن رسول الله مرا عفو فرمای صادق او را بنواخت و این نسخه در جهان فاش شد و الحمد لله رب

العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الکتاب بهجة المباهج در فضایل سید الانبیاء و اهلبیتش

علیهم السلام افضل الصلوات و التحیات در روز سه شنبه نیمه شهر ذی قعده سنه ثلاثین و تسعمائه علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الغنی

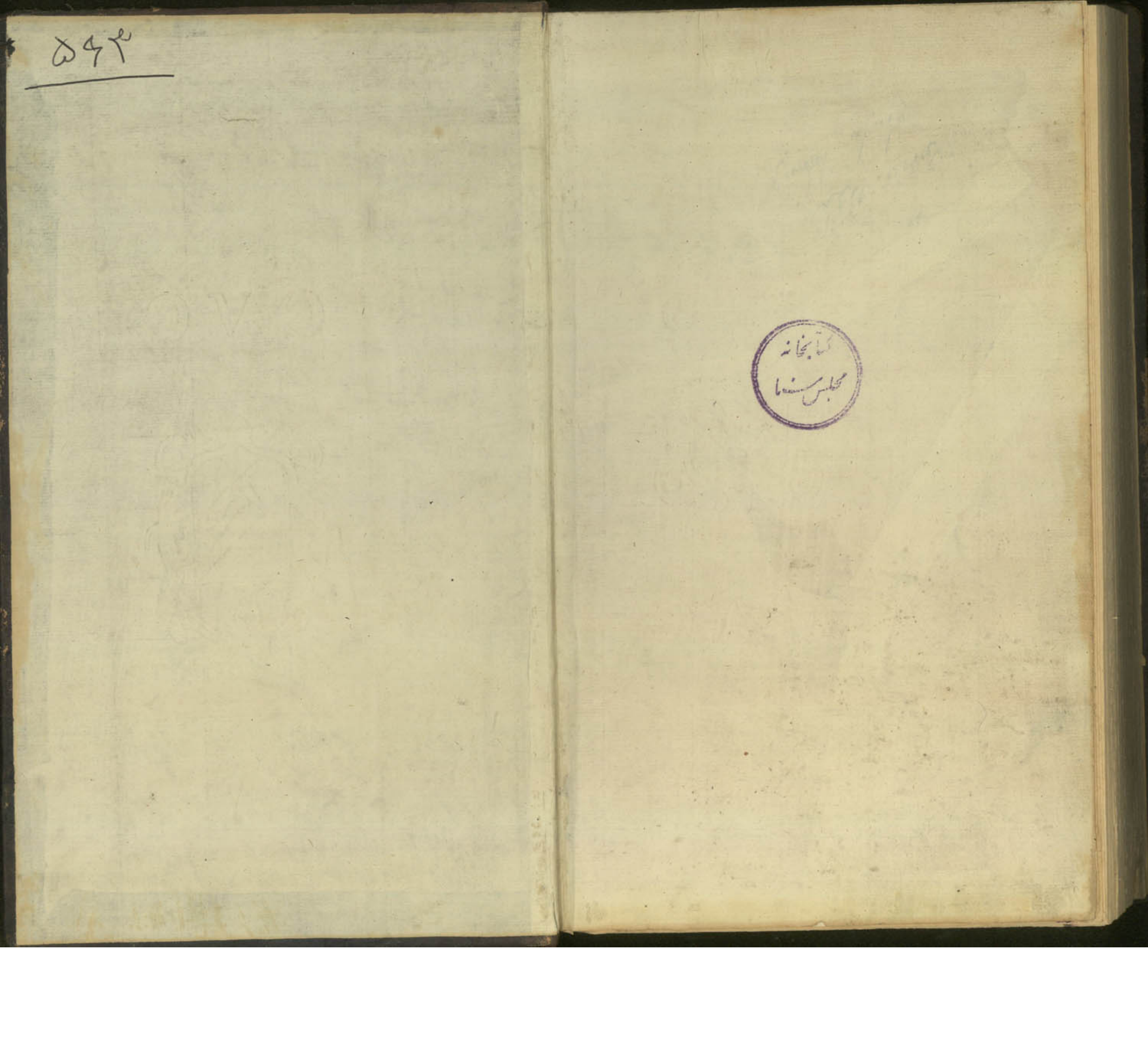
محمد رضای بن شمس الدین علی مداح تونی غفر الله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات

برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد

و آله المعصومین

آم

م


۵۶۳
کتابخانه
مجلس سنا

